رایب. [یِ] (ع نف) رائب. (ازروب) شیر خفته جغرات شده. (منتهی الارب) (آنندراج). || ماست. (مهذب الاسماء). || شیرمسکه بر-آورده آب آمیخته. (از اقرب الموارد) (ازالمنجد) (منتهی الارب) (آنندراج). || سرگشتهٔ شوریده عقل سست وگران-جسم وگرانجان ازسیری شکم یا ازغلبهٔ خواب یا از راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). پریشان وسرگشته. (ازاقرب الموارد).

رایب. [یِ] (ع نف) رائب. اسم فاعل ازریشهٔ (ریب). کارمشتبه ومکدر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از اضداد است چیزی که در آن شبهه و کدر باشد. (ازالمنجد). || صافی که در آن شبهه و کدری نباشد. (ازالمنجد).

رای بارلی. (اِ خ) نام شهری است مرکز استان درخطهٔ اود وواقع در ۷۴ هزار گزی جنوب خاوری لکهنو. این شهر دارای قلعهٔ بسیار استوار وبلی عظیم میباشد و نیز رسم خانهٔ کعبه از طرف ابراهیم شاه شرقی چهار مسجد بزرگ در آن بنیان نهاده شده است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

رای برانداختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب ل) اظهار عقیده کردن. رای زدن. اظهار نظرکردن. نظردادن. راهنمایی کردن:

برانداز رایی که یاری دهد
ازین وحشتم رستگاری دهد.
نظامی.

دگرگونه دانا برانداخت رای
که سیماب دارد در آن آب جای.
نظامی.

رای بیل. (اِ) گل گیاهی هندی است و آن سه گونه میباشد، رای بیل، موتیه و موگره، وهمه درشکل گیاه بهم شبیهند ودر ممالک هند و بنگاله بسیار بهم میرسد و خوشبوست و از آن مانند یاسمین روغن ترتیب میدهند. گیاه آن تادو ذرع وزیاده میرسد وشاخهای آن انبوه وبعضی مفروش برروی زمین، وبرگ آن اندک نازک و سبز رنگ، وگل آن سفیدوخوشبو بویژه درشب. طبیعت آن گرم وتر و سرد نیز گفته اند. برای دفع صفرا وتسکین حرارت و قی وفواق وجنون نافع، و بوییدن آن مقوی دل ودماغ است. (ازمخزن الادویة). ونیز رجوع به ص ۲۷۸ همان کتاب شود.

رای بین. (نف مرکب) رای بیننده. هوشیار. هوشمند:

بپرسید مرزال را موبدی
ازآن تیزهش رای بین بخردی.
فردوسی.

رایت. [یَ] (ع اِ) رایة. رأیة. ازهری گفته است، عرب بدان همزه ندهد درصورتیکه اصل آن همزه است ولی ابوعبید واصمعی آنرا انکار کرده اند. (از اقرب الموارد). علم. ج، رایات. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۴). علامت. بیرق. درفش. (ناظم الاطبا). لوا. (ناظم الاطباء). علم خرد. (زمخشری). علم لشکر. (منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (از آنندراج) (ازفرهنگ نظام). درمغرب علم سیاه را گویند وام الحرب کنیهٔ آنست و آن از لوا بلندتروبزرگتر است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). علم. (دهار) (مهذب الاسماء):

یکی رایتی اژدها پیکرش
بخورشید رخشان رسیده سرش.
فردوسی.

سوی رایت اوبیفکند چشم
برآشفت چون شیرغران بخشم.
فردوسی.

همی نگون شود ازبس نهیب وهیبت شاه
به ترک خانهٔ خان وبه هندو رایت رای.
عنصری.

قوس قزح کمان کنم ازشاخ بید، تیر
ازبرگ لاله، رایت واز برق ذوالفقار.
منوچهری.

ای سپاهت راسپاهان، رایتت راری مکان
ای زایران تابتوران بندگانت راوثاق.
منوچهری.

رایت منصور اورا فتح باشد پیشرو
طالع مسعود اورا بخت باشد پیشکار.
منوچهری.

بوعلی کوتوال بگفته که ازبرادر، آن شغل می برنیاید و چندانست که رایت ما پیدا آید همگان بندگی رامیان بسته پیش آیند. (ابوالفضل بیهقی). باوی نهاده بود که لشکر منصور بارایت ماکه بدین رباط رسد باید که وی اینجا به حاضر آید. (ابوالفضل بیهقی). ودرازگرداند خداوندزندگی اورا... و فیروزی بخشد رایت او را. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۳۱۶).

چورایت شه منصور ازسپاهان زود
بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار.
بوحنیفه اسکافی (بنقل بیهقی).

آن راکه مصطفی چوهمه عاجز آمدند
درحرب روزبدر بدوداد رایتش.
ناصرخسرو.

رایت اوروزجنگ شهره درختی است
کش ظفروفتح برگها و ثمار است.
ناصرخسرو.

چه شد آخر نماند مرد وسلاح
علم وطبل نی ورایت نیست.
ناصرخسرو.

ربود نورجمالش زدهرظلمت کفر
زدند رایت عالیش نیز درمحشر.
ناصرخسرو.

وآنکه درسایهٔ رایت علم آرام گیرد تا به آفتاب کشف نزدیک افتد بمجرد معرفت آن چندان شکوه درضمیر اوبیدا آید که اوهام نهایت آن رادر نتواند یافت. (کلیله ودمنه ص ۱۴۶). وآفتاب ملت احمدی بر آن دیار ازعکس ماه رایت محمودی بتافت. (کلیله ودمنه ص ۴۹۳).

چون درسواد ملک نجنبید رایتت
آن درهوای سایهٔ اوبیخ وبار ملک.
انوری.

رایت مه پیکرش رامشتری خوانم همی
زانکه هست اوبرزمین چون مشتری برآسمان.
امیرمعزی.

آخرظلم عدوبود اول انصاف تو
رایت مهدی پس ازدجال گرددمشتهر.
سلمان ساوجی (بنقل امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۲).

چونکه به لشکرگه ورایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید.
نظامی.

رایت سلطان نگرتا نکنی یاد ازآنک
صورت سیمرغ راکس بجهان دیده نیست.
خاقانی.

چترظفرت نهان مبینام
بی رایت توجهان مبینام.
خاقانی.

ازرایتش آفتاب نصرت
درمشرق دودمان ببینم.
خاقانی.

ظلم ازولرزان چورایت روز باد
رایتش چون کوه ما برجای باد.
خاقانی.

گورایت بوالمظفری بین
آنک اختر کاویان ندیدست.
خاقانی.

وهیبت امر او ظلم را دست بربست ورایت ظلمه نگون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خلف درخدمت وموافقت رایت ناصرالدین تابوشنج رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

(1) Raï bareli .

وجمعی از وجوه امرا و معارف دولت در متابعت رایت اوروان کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بسی برسرش دادوبردیده بوس
خداوند رایت شد وطبل وکوس.
سعدی.

وگر طاوس رایت راکه در مغرب دهی جلوه
کلاغ پیسه شب رابمشرق باز گردانی.
سلمان ساوجی.

ترا علم چوبه قاضی القضاة میکردند
نبود رایت آفاق این سرادق نور.
نظام قاری.

این چه خرگه چه تتق این چه خیامست اینجا
چترمه، رایت خور، ظل غمام است اینجا.
نظام قاری.

ورجوع به رأیت (رأیة) شود.

— رایت اسلام، علم اسلام، بیرق اسلام، سلطان آن قصهٔ غزو محقق گرداتا رایت اسلام بعزآن افراشته شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— رایت اشعریان، علم مخصوص پیروان مذهب اشعری. حسن قمی گوید: ابوالبحتری در کتاب رایات وعلمها یاد کرده استکه رایت وعلم اشعریان، رسول ص آنرا روز فتح مکه بدست مبارک خود از برای ابی عامر بساخت و مرتب گردانید و بروایتی دیگر آن را روز حنین راست کرد درآن وقت که ابی عامر را به اوطاس میفرستاد، بعد ازمدتی اشعریان وعبدالقیس درآن رایت بایکدیگر خصومت میکردند وهریک میگفتند که ازآن ماست وما آنرا برمیداریم وبسبب آن اختلاف کردند که هر کس راکه رایت مسلم میشد شرف و منزلت اورا میبود چون میان ایشان مادهٔ خصومت کشیده شد رسول علیه السلام آن علم را برهمه مقرر ومسلم داشت و همه را درآن شریک گردانید ... و بعد از آن، آن علم که دوطره داشته یکی سیاه و یکی سفید، طرهٔ سفید بربالا و طرهٔ سیاه در زیر. حکم بن ایمن اشعری امیر یمانیه به امر مهدی خلیفهٔ عباسی جای طرهٔ سیاه وسفید را عوض کرد. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۸۲). ورجوع به رایت پیغمبر شود.

— رایت بیضاء، علم سفید که درفش فیروزی باشد. (ناظم الاطباء).

— رایت دین، علم دین، بیرق دین:

تامژه برهم زنی چون مژه با هم کنی
رایت دین بریمین، آیت حق بریسار.
خاقانی.

واثق بلطف باری تعالی که وعدهٔ که در نصرت اسلام و اعلای رایت دین فرموده است... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— رایت عالی، رایت بلند. علم بلند. || مجازاً درفش پادشاه. بیرق سلطان. علامت شاهنشاه. درفش خاص شاه. || مجازاً شاه وخدم وحشم وی. سلطان و درباریان و کوکبه و دستگاه خود شاه و ارکان مملکت واعیان دولت و درباریانش: رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد، رسولان باید فرستاد تاآنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۵). خواجه احمدحسن پس ازحرکت رایت عالی بیک هفته گذشته شد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۷۱). اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فرو ماند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۸۴). گفتند رایت عالی برائر قصد نشابورخواهد کرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۷). اینک رایت عالی حرکت خواهد نمودجانب بست وازآنجا بهرات آییم وحالها دریافته آید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱۰).

— رایت فریدون، همان درفش کاویانی است. (ازبهار عجم) (آنندراج). رایت کاویانی:

وگرچو تاج فریدون شد ازشکوفه درخت
خجسته رای توچون رایت فریدون باد.
امیرمعزی.

ورجوع به علم و درفش و رایت کاویانی شود.

— رایت کاویان، علم فریدون. (ناظم الاطبا). همان درفش کاویانی. (از بهار عجم). اختر کاویان یعنی آن علم افریدون که آن را اختر کاویان نیز گویند. (ازشرفنامهٔ منیری):

ازجور دومار برنجوشم
چون رایت کاویان ببینم.
خاقانی.

— رایت کاویانی، همان درفش کاویانیست. (ازبهارعجم) (از آنندراج):

بامیمنت ثبات کلکم
چون رایت فتح کاویانی.
سنجر کاشی (بنقل آنندراج).

ورجوع به درفش کاویان واختر کاویان در همین لغتنامه شود.

— صاحب رایت، علمدار. آنکه علم رابدست دارد. آنکه مسؤل ومأمور برداشتن علم است. حامل و نگهبان علم. محافظ و نگاهبان رایت. فیل اوصاحب رایت ایلک رادربود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— ماه رایت، علم وبیرق که برآن تصویر ماه باشد. ماه پیکر. || ماه رایت (باضافه)، یعنی تصویرماه که برعلم ترسیم شده باشد:

طفلی است ماهروی که ازمار حمیری
در ماه رایت پسر آبتین گریخت.
خاقانی.

|| نشانهٔ که نصب شود تامردم آن را ببینند. (ازالمنجد). نشانه که برای دیدن نصب شود یعنی برای اینکه مردم آن راببینند. و اصل آن رأیت است که همزه به الف بدل شده است. (ازاقرب الموارد)، علم، نشان ورایت. (منتهی الارب). نشان. (دهار). ورجوع به رایت (رأیة) شود. || قلاده که به گردن بندهٔ گریز پا قرار دهند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) || نیزه. (آنندراج) (ارمغان آصفی) (بهارعجم). ج، رایات. (بهارعجم). نیزه وموخ. (ناظم الاطباء). || حقیقت. (یادداشت بخط مؤلف).

رایت افراختن. [یَ اَ تَ] (مص مرکب) رایت افراشتن. علم برافراشتن. بیرق برافراشتن. رایت انگیختن:

میکند خون درجگر بادخزان راهمچوسرد
رایت سبزی که از آزادگی افراختیم.
صائب تبریزی.

ورجوع به رایت افراشتن شود.

رایت افراخته. [یَ اَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) که علم برافراشته باشد. که لوا افراخته باشد. که علم وبیرق برپا کرده باشد. که علامت وعلم برپای داشته باشد:

همان رومی رایت افراخته
زهندی درآب آتش انداخته.
نظامی.

رایت افراشتن. [یَ اَ تَ] (مص مرکب) رایت افراختن. علم برافراشتن. بیرق برافراشتن:

جامهٔ ازصابری بردوختیم
رایتی ازشاطری افراشتیم.
عبدالواسع جبلی.

رایت انگیختن. [یَ اَ تَ] (مص مرکب) علم برافراشتن. بیرق بلند کردن. برپای کردن وفروگشادن علامت. نصب کردن علم. افراختن علم. بپاداشتن علم:

درآن دژ که اورایت انگیخته
سرکوتوال ازدژ آویخته.
نظامی.

رایت انگیز. [یَ اَ] (ن ف مرکب) که علم برپای دارد. که رایت افرازد.

رایت انگیزی. [یَ اَ] (حامص مرکب) عمل رایت انگیز:

زبس رایت انگیزی سرخ وزرد
مقرنس شده گنبد لاجورد.
نظامی.

رایت بر کردن. [یَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) رایت برافراشتن. رایت افراختن.

کویی اینك بردژ روبین روس
رایت شاه اخستان برکرد صبح.
خاقانی.

رایت بر کشیدن. [یَ بَ كَ دَ](مص ل مر کب) رایت بر کردن . رایت بر-افراشتن . رایت بالا بردن. بیرق برافراشتن :
رایت نطق راعرابی وار
بردر کعبهٔ ظفر برکش .
خاقانی .

رایت بستن.[یَ بَ تَ] (مص مر کب) ترتیب دادن علم .
— رایت بستن بنام کسی ، ظاهراً یکی ازآداب وتشریفات متداول عهد قدیم بوده که سلطان یاخلیفه هنگام برگزیدن حاکم یا امیری برای بزرگداشت وی رایت و یا علمی بنام او می بسته است :
هارون‌الرشید نیزه و رایت خراسان ببست بنام فضل ومنشور بدوداد ند وخلعت بپوشید وباز گشت با کوکبهٔ سخت بزرگ .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۲) .

رایت زدن . [یَ زَ دَ] (مص مر کب ل) برافراشتن رایت . علم زدن . درفش زدن . رایت برافراشتن درجایی. نصب کردن علم :
ربود نورجمالش زدهرظلمت کفر
زدند رایت عالیش نیزدر محشر.
ناصرخسرو.
چه رایتی است که نسرین زده است بر کهسار
که شدبلون دگرعالم بدیع آیین.
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

رایت شکستن . [یَ شِ كَ تَ](مص-مر کب) ازهم باز کردن وخرد کردن اجزای علم ازچوب وچرم وپارچه وجز آن . رایت کسی را شکستن بمجازمغلوب کردن وشکست دادن و کشتن اوست :
آهسته‌تر نه ملك خراسان گرفته‌ای
واسوده‌تر نه رایت سنجر شکسته‌ای.
خاقانی.
درخانه رایتش ملك‌الموت چون شکست
سودی نداشت رایت خصمان شکستنش.
خاقانی.

رایت کش. [یَ كَ] (ن ف مر کب) رایت کشنده. آنکه رایت رامیکشد. آنکه علم‌را حمل‌میکند . آنکه لوای لشکر را بدست دارد ومیبرد. علمدار . حامل علم . علامت کش :
فتح وظفرهردودورایت کشند
درحشم صفدر طغرلتکین.
انوری .

رایت کشیدن. [یَ كَ دَ](مص مر کب) علم برداشتن. بیرق بردن. بیرق زدن . حمل کردن رایت ازجایی بجایی. وبیشتر کنایه ازتاختن و هجوم کردن ولشکر بردن باشد بسرزمین یاناحیتی بقصدتسخیر :
شب‌را معزول کرد چشمهٔ خورشید
رایت دینار گون کشید بمحور .
مسعودسعد.
کنون نشاط کشیدست برفلك رایت
کنون‌سرور نهاده است برسپهرسریر.
رضی‌الدین نیشابوری(بنقل آنندراج).

رایج. [یِ] (ع‌ن‌ف) رائج . اسم‌فاعل‌از «روج». روا. (دهار) (ناظم‌الاطباء). روان وجاری . (منتهی‌الارب) . روان. (دهار) . مقابل ناروا. که بستانند . که بردارند.مقابل نارایج که بهیچش نستانند. خریدار گیر.هر چیز که روایی‌داشته‌باشد ودر دادوستد همه کس آنرا بردارد وبپذیرد ومعمول‌ومتداول عمومی باشد. (ناظم‌الاطباء).
— رایج‌الوقت ، بمقتضای وقت وترتیبات زمان . (ناظم‌الاطباء) . || زری که در دارالضرب مسکوك شده باشد. مقابل‌خارج که آن کم عیارو قلب است (آنندراج) (بهارعجم) . روا. سره. مقابل ناسره. مقابل دغل. مقابل مغشوش. جاری. که بردارند. که درمبادلات بجای کالا قبول کنند. که باارزباشد ودربرابر کالا یاپول کشور دیگر بپذیرندوتبدیل کنند. که در همه دیار بپذیرندش. مقابل‌ناروا که‌دردیاغربتش‌بهیچ نستانند. که در کشورومبادلات‌تجارتی‌روا و روان‌باشد.درجریان.در گردش.سابقاً عبارت «رایج‌مملکت ایران» برسکه منقوش‌بود:
رستهٔ دهروفلك دیده و نشناخته
رایج این‌را دغل، بازی آن رادغا.
خاقانی.
مشاهرات ومیاومات ایشان رایج میرسید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
— رایج بودن ، روابودن. رواج داشتن. جاری بودن. روان وسایر بودن.در گردش بودن. روایی داشتن.
— پول‌رایج، پول‌روان .جاری‌ومتداول. (ناظم‌الاطباء) .
— سکهٔ رایج ، سکهٔ روان. سکهٔ در-گردش. سکهٔ که‌همگان‌بپذیرندو بردارند . پول رایج و متداول:
بی‌اصول قدمش سکهٔ رایج نزنی
خارجی واقف دم‌باش که خارج نزنی(۱) .
میرنجات (بنقل از آنندراج) .

رایج‌ساختن . [یِ تَ] (مص مر کب) رایج کردن . رجوع به رایج کردن‌شود .

رای جستن . [جُ تَ] (مص مر کب ل) استصواب .استشارت. نظرخواستن.مشورت خواستن . طلب اظهار نظر :
چو دارا در آن داوری رای جست
دل رایزن بود دررای سست .
نظامی .
|| اظهارنظر کردن . اظهارعقیده کردن. بیان نظریه و عقیده کردن :
خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن .
سعدی .

رایج‌شدن . [یِ شُ دَ] (مص‌مر کب) روایی گرفتن . روان‌شدن . رواج‌داشتن .

رایج کردن . [یِ كَ دَ](مص‌مر کب) رواج دادن . رواکردن . روان کردن . ترویج . (تاج‌المصادر بیهقی). رایج‌ساختن. روایی بخشیدن . بگردش درآوردن . در-گردش نهادن . رواج بخشیدن .

رایجة . [یِ جَ] (ع‌ن‌ف)رائجة . تأنیث رایج.رائج . رجوع به رائج ورایج شود.

رایج‌هندوستانی . [یِ جِ هِ] (اِ خ) اسمش میر محمدعلی و از بزرگان سادات سیالکوت از شهرهای هندوستان بود . گویند مرد صاحب‌حالی‌بود ودرنهایت زهد وذوق وقناعت ووارستگی بسر میبرد . این بیت ازوست:
جزهوایی نبود این همه ما ومن ما
خالی‌از تن چو حباب‌آمده پیراهن‌ما.
(از ریاض العارفین ص ۸۱) .
رایج دراول ع۲سال ۱۱۵۰ق در گذشت .
(ازالذریعه‌ج۹ص۳۰۳-۳۰۴) .

رای چنپا . [چَ] (اِ) نام گلی است زردرنگ که بدرازی گل‌زنبق‌باشد وبغایت خوشبوی بود وجز به ولایت هند در جای دیگر نمیشود .ودرخت‌آن ببزرگی‌درخت گردکان و بسیار بلند تر نیزمیشود و آن را فاهر وفاغیه نیز نامند و چنباهم گویند . (ناظم‌الاطباء) .

رایچور . (اِ خ)(۲)نام جاییست‌درد کن (آنندراج) . شهری است درسرزمین‌دکن واقع در ۱۷۲ هزار گزی جنوب باختری حیدرآباد و دارای قلعهٔ بلند و عالی‌است. رایچور دیرگاهی پایتخت شاهان سلسلهٔ بهمنی و جز آنان بوده است .
(از قاموس الاعلام ترکی) .

رایح . [یِ] (ع‌ن‌ف)رائح . اسم فاعل‌از ریشهٔ «روح» کسی که درشبانگاه آید . (از اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) ج ، روح [رَ] . (المنجد) . شبانگاه آینده . (منتهی‌الارب) . || کسی که درشبانگاه کاری کند ج ، رایحون. (ناظم‌الاطباء). || مردشادمانی کننده . ج ، رایحون .

(۱) در این شعربایدتوجه داشت کلمات غیر ازمعنی حقیقی خود روبهمرفته‌اصطلاحات کشتی گیری نیز هستند .
(۲) Raitchor .

(ناظم الاطباء) . || مردی که در افعال مشابه‌پدرباشد. ج، رایحون. (ناظم الاطباء). || باران شبانگاهی . (مهذب الاسماء) .

رایحات . [یِ] (ع نف) ج ـ رایحة . بوهای خوش : علیک تحیة‌الرحمن تتری برحمات غوادرایحات. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۲) .

رایحة. [یِ حَ] (ع نف) یارایحه. رائحة. اسم‌فاعل‌از ریشهٔ « روح » مؤنث رائح . زن شادمانی کننده . (ناظم الاطباء) . || زنی که در شبانگاه آید . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . ج ، روائح . (المنجد) . || زنی که در شبانگاه کار کند . (ناظم ـ الاطباء) . و رجوع به رایح و رائح ورایحة شود .

—— ابل رایحة ، شتران درشبانگاه آینده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

—— امرأة‌رایحة ، زنی که‌درافعال شبیه‌پدر باشد. (ناظم الاطباء). ج، روایح. (ناظم الاطباء). در شبانگاه باز گردیدن شتران (وبروزن فاعله مصدری جزرایحة و عافیة و کاذبة نیامده است) . (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی الارب) . راحت الابل رایحة ، شبانگاه باز گردیدشتر. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء). ||ما لَهُ سارحة‌ولارایحة، یعنی‌چیزی ندارد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). یعنی‌ازچهار‌ـ پایان چیزی ندارد. (ازاقرب‌الموارد) . || باران شبانگاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندرراج). || ابرشبانگاهی . (دهار) . || خون . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). فی وجهه‌رایحة، ای‌دم. (ناظم‌ـ الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || نسیمی که‌استنشاق‌شده‌باشد. ج ، روائح. (فرهنگ نظام). || بوی، خوش یا ناخوش . (از اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (از انجمن آرا) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) بوی خوش . (دهار) (مهذب الاسماء) . عطر ج ، روائح . (ناظم الاطباء) . ج ، روائح و رائحات . (اقرب الموارد) : زنبور . . . به‌رائحهٔ معطر . . . آن (نیلوفر) . . . مشغوف گردید . (کلیله ودمنه) :

هردم هزار عطسهٔ مشکین زد از تری
مغز جهان ز رایحهٔ عنبر سخاش .
خاقانی .

بشکن دلم که رایحهٔ درد بشنوی
کس ازبرون‌شیشه‌نبوید گلاب‌را.
نوعی خبوشانی .

رای‌خواستن . [خاتَ] (مص مرکب) طلب اظهار نظر. درخواست اظهارعقیده: وبایحیی بگفت ورای خواست یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ٤١٦) . و به وزیر (خواجه احمدعبدالصمد) دراین معنی نبشته آمد و رای خواسته‌شد .(ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ٥٤٥). چون برین حال‌امیر واقف گشت. . . خالی کرد و درین باب رای خواست.(ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۳٤۳) . پدرما خواست که ولیعهدی وی‌راباشدو اندرآن رای‌خواست از وی (از آلتونتاش) و دیگر اعیان ... (ابوالفضل بیهقی) . امیردراین وقت بباغ صد هزاره بودخلوتی‌کرد باسپاهسالار و اعیان وحشم و رای‌خواست تاچه‌باید کرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ٤٠٤) .

راید . [یِ] (ع‌نف)رائد .اسم فاعل از ریشهٔ رود، جوینده و خواهنده . (منتهی ـ الارب) . جوینده وطلب کننده وخواهنده. (ناظم الاطباء) . ج رادة [دَ] رواد . [رُوْوا]. رائدون. (المنجد) (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

|| آنکه او را جهت طلب آب و علف فرستاده باشند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام) . فرستاده ایکه او را قوم می فرستند جایی را که میخواهند در آنجا فرود آیند . (ازاقرب الموارد) :

طعمه میجویی‌اوست راید تو
راه میپویی اوست قاید تو .
اوحدی .

|| پیشرو . (دهار) . پیک . (مهذب ـ الاسماء) . || دستهٔ دست آس وآن چوبی باشد که‌طاحن آنرا گرفته آسیارابگرداند . (از المنجد) (از اقرب‌الموارد) (ناظم ـ الاطباء) (منتهی الارب) . دستهٔ آس . (آنندراج) (از مهذب‌الاسماء) .

|| کسی که‌منزل ندارد. (ازاقرب‌الموارد). || جاسوس . (اقرب‌الموارد) .

راید . [یِ] (اِخ) رائد . محلهٔ عظیمی است در فسطاط مصر . (ازمعجم‌البلدان).

رای‌دادن . [دَ] (مص مرکب) اظهار عقیده و رای کردن .(فرهنگ غفاری) . رأی دادن . رجوع به رأی دادن شود . || حکم کردن. (ناظم‌الاطباء). قضا کردن. (ناظم‌الاطباء). فتوی‌دادن . (ناظم‌الاطباء).

رای‌داشتن . [تَ] (مص مرکب) عقیده داشتن . نظرداشتن . قصدداشتن. خواهان بودن . متمایل بودن :

زمانه نوشد و گیتی ز سر جوانی یافت
امیر به شد و اینک به باده دارد رای .
فرخی(بنقل‌آنندراج) .

بتا ! نگارا ! بر هجر ، دستیار مباش
از آنکه هجر ، سر شور و رای‌شردارد .
مسعودسعد .

مده بخود رضای آن ، که‌بد کنی بجای آن
که‌باتوداشت‌رای آن که‌نگذرد زرای‌تو.
خاقانی .

خاص‌کردش وزیر جافی رای
با جفا هیچکس ندارد رای .
نظامی .

گرفتم رای دمسازی نداری
بیوسی هم سربازی نداری .
نظامی .

چو من سوی گلستان رای دارم
چه سود ار بند زر بر پای دارم .
نظامی .

نه این ده ، شاه عالم رای آن داشت
که ده بخشد چو خدمت جای آن‌داشت.
نظامی .

رای سوی گریختن دارد
دزد کزدورتر نشست به‌چُك.
حکاك .

رایدالضحی . [یِ دُض ضُحا] (ع ترکیب اضافی) (۱) رائد الضحی ، هنگام سر زدن و بلندشدن‌خورشیدو گسترش‌روشنایی در خمس اول وآن آغاز روز است . (از اقرب‌الموارد). روشنایی قبل از ظهر. (ناظم‌الاطباء) .

رایدة . [یِ دَ] (ع نف) رائدة. مونث‌راید. اسم فاعل از ریشهٔ « رود » رادة . روادة [رُ دَ] . زنی که در همسایهٔ خود بسیار آمد وشد نماید . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

رایدة‌بن ماهیان . [یِ دَ تِ ب نِ ـ] (اِخ) از ملوك عرب طبقهٔ بنی لخم که پس ازوی در عهد منذربن نعمان سلطنت این طبقه منقرض گردید .
(ازحبیب‌السیرچاپ‌سنگی‌تهران‌ج ۱ ص ۹۱).

رای‌دیدن . [دَ] (مص مرکب) صلاح دیدن . مصلحت دیدن . صلاح دانستن . مقتضی دیدن . مناسب تشخیص دادن . اندیشه و عقیده پیدا کردن . ارتاء . (تاج المصادر بیهقی) . ارتیاء . (تاج المصادر بیهقی) . نظر دادن :

اگر رای بینی تو این کاروان
بدروازهٔ دژ کندسا روان .
فردوسی .

(۱) راید از ریشه «رأد» مأخوذ است .

بر انگیخت دل آرمیده زجای
تهمتن همان کرد کودید رای .
فردوسی .

دل او زکژی به راه آورید
چنان کرد نوذر که او رای دید .
فردوسی .

امیر را بهتر افتد درین رای که دیده‌است. (ابوالفضل بیهقی) . تامارا بمولتان فرستاد (سلطان محمود،مسعود را)وخواست که آن رای نیکورا که‌دربابِ‌مادیده بودبگرداند. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکترفیاض ص۸۸). زندگانی خداوند(خواجه‌احمدحسن) دراز باد دراین رای که دیده است (مسعود) و بندگان را نیزنیک آیداماخداوند دررنج افتد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۴۶).

چنان‌کرد مهراج کورای دید
که رایش سپهر دلارای دید .
اسدی .

در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند
در بزم بجز دل ستدن کارندانند.
کافر همدانی (بنقل ارمغان آصفی) .

رایرة. [یِ رَ] (ع اِ) رائرة . مأخوذ از ریشهٔ (ریر) . مؤنث رائر . پیه زانو که مانند مغزطیب‌است . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به رایر شود .

رایز . [یِ] (ع‌ن‌ف) رائز.اسم فاعل از ریشهٔ « روز » آزماینده چیزی را تا از آن آگاهی یابد چنانکه سنگ را برای داشتن وزن‌آن بیازماید.ویا پول را بیازماید تا قدر آن را بداند . (از اقرب‌الموارد). ج ، رَآزة [زَ] . (اقرب الموارد) . || برپای دارنده . اصلاح کنندهٔ ضیعهٔ خود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

رای زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) باکسی در تدبیر امری مشورت کردن . (ناظم الاطباء) . مشورت . شور کردن . سگالش کردن.(یادداشت‌مؤلف) . مشاوره. (دهار) . (این‌مصدر مرکب گاه با باء و گاه بدون باء آید).مذاکره کردن در کاری. گفتگو کردن‌دربارهٔ کاری ،

زدند اندر آن کار هرگونه رای
همی چاره‌از رفتن آمد بجای .
فردوسی .

تو یك چند میباش نزدم بپای
که تامن بکاری ز نم نیك رای .
فردوسی .

همی‌رای زد تایکی چرب گوی
کسی کوسخن‌رادهد رنگ وبوی...
فردوسی .

چو بنشست شاپور با سو فرای
فراوان زدند از بدو نیك رای .
فردوسی .

و در دل کرده بود که ما را بهری ماند و خراسان و تخت و ملك نامزد محمد باشد رای زد برخوارزم و اعیان لشکر در این باب ... (ابوالفضل بیهقی) . وزیر گفت اگر رای عالی بیند . . حاضر آید با کسانی که خداوند (مسعود) بیند . . . تادرین باب سخن گفته آید ورای زده شود . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص۴۷۲). خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد و . . . را باز گرفت . . . ودرین باب‌ازهر گونه، سخن گفتند ورای زدند . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکترفیاض ص۴۷۲). گفتم زندگانی خداوند(مسعود) درازباد . . . یك چندی دست ازطرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۴۷۸) .

چون رایها زنند به‌تدبیر مملکت
رای تو همرهان قضا وقدر شود .
مسعودسعد .

زدم ز دانش رایی وگر نخواهی تو
نکو برآیدت این شغل وکاراز آتش‌آب .
مسعودسعد .

چه جایست اینکه بس دلگیر جایست ؟
که زد رایت ؟که بس شوریده رایست .
نظامی .

انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی را بپشت پای زدند .
نظامی .

چونکه ترا محرم یکروی نیست
جز بعدم رای زدن روی نیست.
نظامی .

مکش سر زرایی که بخرد زند .
امیرخسرو دهلوی .

رای زدن با :

ستاره زندرای با چرخ و ماه
سخنها پراکنده گردد به راه .
فردوسی .

مزن رای جز با خردمند مرد
ز آیین شاهان پیشین مگرد .
فردوسی .

چنین کارها بر دل آسان مگیر
یکی رای زن با خردمند پیر .
فردوسی .

به سغد اندرون بود خاقان که شاه
بگرگان همی رای زد باسپاه .
فردوسی .

همی رای زد با بزرگان بهم
همیگفت و انداخت بربیش و کم.
فردوسی .

که درکار این کودك شوم تن
هشیوار با من یکی رای زن .
فردوسی .

آنشب باقوم خویش که‌مانده بود رای زد (عبدالله) . (ابوالفضل بیهقی) . سپهسالار اینجاست اگر باوی رای زده آید سخت صواب باشد . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۵۴۷) . امیر رضی‌الله عنه خالی کرد با خواجهٔ بزرگ و . . . در این باب‌رای زدند. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۶۳). که فردا در نسخت‌تأمل کنیم وباخواجه‌اندر آن باب رای زنیم .(ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۴۰۴) .

چو باموبدان رای خواهی زدن
بهمشان مخوان جزجدا تن بتن .
اسدی .

چو آسود بامی به مهراج گفت
که بادل زدم رای اندر نهفت .
اسدی .

بهر دین با سفیه رای مزن
رگ قیفال بهر پای مزن .
سنایی .

زدن با خداوند فرهنگ رای
به فرهنگ باشد ترا رهنمای .
نظامی .

چو سود درم بیش خواهی نه کم
مزن رای با مردم بیدرم .
نظامی .

— رای زده آمدن با کسی،باوی مشورت کردن . اورا طرف شور و مصلحت بینی قراردادن : گفت (بونصر مشکان) این کار بنده نیست . . . سپاهسالار اینجاست اگرباوی رای‌زده آید سخت‌صواب باشد. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۵۳۷) .

— ازکسی رای زدن ، ازوی رای ونظر صائب خواستن :

هر آنکس‌نترسد زدستان زن
ازاو در جهان رای دانش مزن.
اسدی .

|| مذاکره کردن و سخن گفتن‌باکسی:

به شبگیر رستم بیامد بدر
گشاده دل و تنگ بسته کمر
به دستوری بازگشتن بجای
همیزد هشیوار باشاه رای .
فردوسی .

که با دختران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم .
فردوسی .

ابا پهلوانان ایران بهم
همی رای زد شاه بربیش و کم .
فردوسی

|| اندیشیدن . (یادداشت مؤلف) ،

چو پر موده آمد بپرده سرای
همیزد بهر گونه از جنگ رای .
فردوسی .
نا پسندیده است پیش اهل دل
هر که غیر از عشق رایی میزند .
سعدی .
— باخود رای زدن ، پیش خود فکر کردن . با خود اندیشیدن . باخود فکر کردن :
در اندیشه باخود بسی رای زد
که دستور ملک این چنین کس سزد .
سعدی .
|| قصد وعزم کسی رادرتدبیر امری‌تغییر دادن و بر گردانیدن . (ناظم الاطباء) .
|| اظهار نظر کردن . بیان عقیده کردن . نظر خود راگفتن : پس‌از آن پیدا آمد که رای درست آن بود که آن بیچاره‌زد که اگر بدم رفتی از ترکمانان کسی نرستی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۸۸). پس‌رای زد که مجوسان‌را که روی رها کردن ایشان نبود از فرزندان ملوك و سپاهیان همه رابرگ وسلاح دهد تا آنجا روند .(فارسنامهٔ‌ابن بلخی‌ص۹۵) .
رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون بسر در آرد پای .
نظامی .
کوشید جوان و رای زد پیر
نگشاد کس این گره بتدبیر .
نظامی .
هر یکی تدبیر و رایی میزدی
هر کسی درخون هریك میشدی .
مولوی .
و زرای‌انوشیروان در مهمی از مصالح ملك اندیشه همیکردند وهریك بروفق دانش خودرای همیزدند. (گلستان). هردم‌هوسی پزد و هر لحظه رایی زند . (گلستان) .
|| بمجاز اراده کردن . تصمیم گرفتن. بر- آن شدن . میل کردن . تمایل نمودن :
بداد و بیامد بسود، ختن
همی رای زد پیش شاه آمدن .
فردوسی .
چشم تو رای زد که کشد بنده را به ظلم
انصاف میدهم که چه رای‌متین زده‌است.
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).
چنان رای زد تاجدار جهان
که پوید سوی راه با همرهان .
نظامی .
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان
چو تیره‌رای‌شدی کی گشایدت کاری .
حافظ .

رای‌زن. (نف‌مر کب)رای‌زننده. که‌رای زند . که اظهار عقیده کند. که‌طرف‌شور واقع شود . که باوی شور کنند. که نظر دهد یا ازونظرخواهند. کسی که در کارها با او مشاورت کنند . (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء) . کسی راگویند که با وی در کارها مشورت کنند . (برهان) . مشیر . مشاور.(یادداشت‌مؤلف) .مستشار:
شدند اندر آن موبدان انجمن
زهر در پژوهنده ورای زن .
فردوسی .
چوشاه یتیمان و سرو یمن
به پیشش سپاه اندرون رای زن.
فردوسی .
به تنها تن خویش بی انجمن
نه دستور بد پیش و نه رای‌زن.
فردوسی .
وز ان پس جوان و خردمند زن
به آرام بنشست با رای زن .
فردوسی .
سوی او شدند آن بزرگ انجمن
بر آنم که او بودشان رای زن .
فردوسی .
شکوه او به امارت اگر در آرد سر
بودش رایزن‌وکاردار از آتش‌وآب .
مسعود سعد .
و وزیر او (گشتاسب) عمش جا ماسب‌بود ورایزن پسرش بشوتن و پهلوان برادرش وزیر بود . (مجمل‌التواریخ والقصص) .
چنین گفت بارای زن ترجمان
که در سایهٔ شاه دایم بمان .
نظامی .
نکردی یکی مرغ بر بابزن
کارسطو نبودی در آن رایزن.
نظامی .
چو دارا در آن داوری رای جست
دل رایزن بود در رای سست .
نظامی .
|| عاقل ودانا . (غیاث‌اللغات) . صاحبنظر. با تدبیر . صاحب رای . صاحب رای‌نیک. صاحب رای صائب . (یادداشت مؤلف) .
همی گفت انباز ونشنید زن
که هم نیک زن‌بود و هم رای زن .
فردوسی .
چه نیکو سخن گفت آن رای زن
ز مردان مکن یاد در پیش زن .
فردوسی .
ز پاکی و از پارسایی زن
که هم‌غمگساراست وهم‌رای‌زن.
فردوسی .
نفرمود تا ساختند انجمن
هر آن کس که دانا بد ورای زن .
فردوسی .
وگرسستی آرد بکار اندرون .
نخواند ورا رایزن رهنمون .
فردوسی .
وزیر جهانجوی گیتی فروز
وزیر هنر پرور رای زن .
فرخی .
ز پیران روشندل رایزن
برآراست‌پنهان‌یکی انجمن.
نظامی .
گفت پیغمبر بکن ای رایزن
مشورت کالمستشار مؤتمن .
مولوی .
|| وزیر . (غیاث اللغات) . کنایه‌ازدستورو وزیر . (بهار عجم) .
— بی رایزن ؛ بی وزیر . بی مشاور :
جوانی و گنج آمد و رای زن
پدر مرده و شاه بی رایزن .
فردوسی .
— رای زن (باضافه) تدبیر و مصلحت زن . مصلحت اندیشی زن :
ماه مانند رای زن باشد
دیگری گفت نی که زن باشد .
سنایی .
|| مستشار سفارت (۱). فرهنگستان این کلمه‌رابجای‌مستشار سفارت‌بر گزیده است . و آن کارمندیست که از دبیر اول (نایب - اول) سفارت یک پایه بالاتر و از وزیر مختار یک پایه پایین تر است .
|| این کلمه رابجای‌وکیل‌پارلمان می‌توان استعمال کرد . (یادداشت مؤلف) .

رایزن‌شدن. [زَ شُ دَ] (مص‌مر کب) مشاور شدن . طرف مشورت قرار گرفتن. مورد مشاوره گردیدن :
سپاهی و شهری شدند انجمن
زن و کودك و مرد شدرایزن .
فردوسی .
از آن پس برای دلارای زن
سر هفته شد با پدر رای زن .
فردوسی .

رای‌زنی. [زَ] (حامص‌مر کب)عمل‌رای‌زن.مشاوره.مشورت.شور.رای‌زدن.استشاره. ||شغل‌مستشاری سفارت یاسفارت کبری (۲)

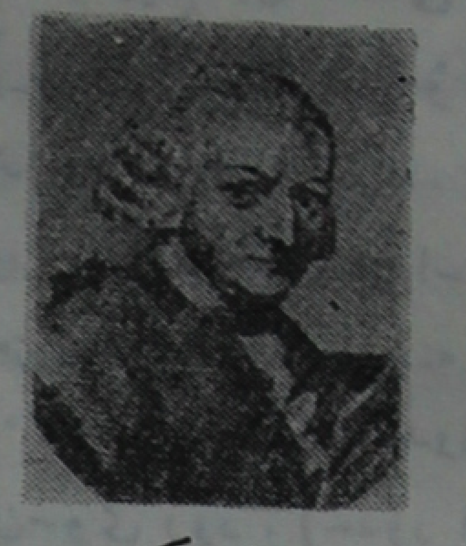
رایس. [یِ] (ع نف) رائس.اسم‌فاعل از ریشهٔ «رأس» . رجوع به رأس شود .

رای‌ساز. (نف مر کب) مصلحت بین. مستشار . مصلحت اندیش . باتدبیر :
ندید اوهمی مردم رای‌ساز
رسیدش بتدبیرسازان نیاز .
فردوسی .

رایسکه. [کِ] [اِ خ] (۳) یوهان‌یا کوب (۴) از خاورشناسان نامدار آلمان است‌وی بسال ۱۷۱۶ م در قصبهٔ زوربیك از ناحیهٔ ساکسه بدنیا آمد و در دانشگاه لایپزیك

(۱) Counsellor. انکلیسی = Conseiller . (فرانسه) (۲) Conseille . (۳) Reiske . (۴) Johan Jakob .

استاد کرسی فلسفه و زبان عربی گردید. بچاپ ونشر چندین کتاب عربی از جمله :



رایسکه

مقامات حریری ، تاریخ ابوالفداء ومعلقات سبعه همت گماشت وتاریخ ابوالفداء رابزبان لاتینی بر گرداند. رایسکه تاریخ کاملی در باره تازیان نوشت ونیزاز آثار قدیم یونان ولاتین کتابهای چندی ترجمه ونشر کرد. چون زن وی نیزبزبان وادبیات یونان قدیم ولاتین آشنایی کامل داشت درکار ترجمه و نشر شوهر خود یاری و همکاری ارزنده کرد. وپس ازمرگ وی برخی ازآثاراورا که ناتمام مانده بود به اتمام رساند. رایسکه بسال ۱۷۷٤م در گذشت. (ازوبستر و قاموس الاعلام ترکی). ورجوع به دائرة المعارف بریتانیا وتاریخ کردص ۹۲ شود.

رایسن. [ی ِ] (اِ هندی) نام درخت هندی است. (الفاظ الادویه ص ۱۳۰).

رایش. [ِ ی] (ع ن ف) رائش. اسم فاعل از ریشه «روش» ومخفف آن راش میانجی میان پاره‌دهنده وپاره گیرنده. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) وفی الحدیث : لعن الله الراشی والمرتشی و الرائش (خدالعنت کند به پاره دهنده وپاره گیرنده ومیانجی آن دو). (ازاقرب الموارد). ‖ تیر باپر . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . تیرضعیف . (ازالمنجد) . و رجوع به راش شود . ‖ شترضعیف . (ازالمنجد) (از اقرب الموارد). ورجوع راش شود .

رایش. [ِی] (اِ خ) بنی رایش نام قبیلهٔ است از ساکنان کوفه. (ازاللباب فی تهذیب الانساب) .

رایشتاد. (اِ خ) دوك دورایشتاد (۱) ناپلئون دوم پسر ناپلئون اول . رجوع به ناپلئون دوم درهمین لغت نامه شود .

رایشستاین. (اِ خ) (۲) نام شیمیدان سوئیسی بود ودرسال ۱۹۵۰م بسبب تحقیق در باره کورتیزن (۳) بدریافت جایزهٔ نوبل نایل آمد . (از اعلام المنجد) .

رایشة. [ی ِ شَ] (ع ن ف) رائشة . مبضع نیش . نیشتر . نشتر . تیغ . (یادداشت مؤلف) .

رایشی. [ی ِ] (ص نسبی) منسوب است به بنی رایش که نام قبیلهٔ است ازساکنان کوفه . (از اللباب فی تهذیب الانساب) .

رایشی. [ی ِ] (اِ خ) شریح بن حرث قاضی رایشی دوست وهم پیمان قبیلهٔ بنی کندة . وی از تابعان بود واز عمرو جز او روایت دارد، وشعبی ودیگران ازاوروایت کرده‌اند. ابن الاثیر می افزاید ، گرچه ابوسعد وبرخی دیگر اورا هم پیمان بنی کنده نوشته‌اند ولی براستی وی ازبنی رائش بن حرث بن معاویة بن ثوربن مرتع بن معاویة بن کندة است که کندة خود فرعی است از قبیلهٔ بنی راش . (ازاللباب فی تهذیب الانساب) .

رایض. [ی ِ] (ع ن ف) رائض . رام و دست آموز . (ناظم الاطباء) . رام . (آنندراج) (منتهی الارب) . ج ، راضة و رواض [رُ وو] (ناظم الاطباء) . ج، راضة ورواض وروض [رُ وَ] و رائضون. (از المنجد) :

تورایض من به خوشخرامی
من توسن توبید لگامی .
نظامی .

‖ کسی که اسبان را ریاضت آموزدوآن چابك سوارباشد. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (از المنجد) (آنندراج) . اسب آموز. (مهذب الاسماء) (دهار). اسب یار. (یادداشت مؤلف) مربّی اسب. (یادداشت مؤلف) . سوارکار که آموزندهٔ کره‌اسب وغیره باشد . (فرهنگ نظام) . رام کننده ودست آموزسازنده :

فضل تو رایض موفق بود
نیکنامی چو کرهٔ توسن .
فرخی .

رایضان کرگان بزین آرند
گرچه توسن بوندومردافکن .
فرخی .

خازنت راگو که‌سنج ورایضت راگو که‌ران
شاعرت راگو که‌خوان وصاحبت راگو که‌پای.
منوچهری .

چون ریاضیش کند رایض چون کبك دری
بخرامد بکشی دز ره‌وبر گردد باز .
منوچهری .

بی رایض عزم توفلك را
رگ درتن مرکبان بجنبد.
خاقانی .

حیدر آسمان حسام احمدمشتری نگین
رایض رای آسمان صیقل جاه‌مشتری .
خاقانی .

رایض شود اقبالش برابلق روزوشب
چون رام شداین ابلق دربار کشدعدلش.
خاقانی .

توسن دلی ورایض توقول لااله
اعمی وشی وقائدتوشرع مصطفی .
خاقانی .

خاصه خوبی وآشنانظری
دست پرورد رایض هنری.
نظامی .

هر آن رایض که اوتوسن کند رام
کند آهستگی با کرهٔ خام .
نظامی.

رایض من چون ادب آغاز کرد
از گره نه فلکم باز کرد .
نظامی .

رایضانی که کره رام کنند
توسنان راچنین لگام کنند .
نظامی .

اسب توسنی که برایض دهند، تعلیم رایض دردقایق ریاضت بهیمه رامرتاض میگرداند. (سندبادنامه ص ٥٤) .

منتسب برهر طویله رایضی
جز بدستوری نیابد رافضی .
مولوی .

قل تعالوا گفت ازجذب کرم
تاریاضت تان دهم رایض منم .
مولوی .

‖ ریاضت کشنده :

بی طمع بود واصیل وپارسا
رایض وشبخیز وحاتم درسخا .
مولوی .

‖ نام ستاره‌ای درتنین .(ازنفایس الفنون). رجوع به تنین در نفائس الفنون و همین لغت نامه شود .

رایضی. [ِی] (حامص) عمل رایض . رایض بودن . تربیت کره اسب وجز آن :

لیك اگر آن‌قوت بروی عارضی است
پس نصیحت کردن اورا رایضی است .
مولوی .

‖ (ص نسبی) منسوب است به ریاضت الخیل (اسب داری) و تربیت آن . (ازاللباب فی تهذیب الانساب).

رایضی. [ِی] (اِ خ) حماد الرایض از اهل بصره بود وازحسن وابن سیرین روایت کرد وبشربن حکم از وی روایت دارد . (از اللباب فی تهذیب الانساب) .

رایطة. [ِی طَ] (ع ن ف) رائطة. رایطه . ریطة . چادریك لخت که زنان برسرافکنند. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). هرجامهٔ نازك و لطیفی که بچادرماند . (از اقرب الموارد). ورجوع به ریطه شود .

رایع. [ِی] (ع ن ف) اسم فاعل ازریشه (ریع). رائع. زیاد شونده وبرکت کننده. (ناظم الاطباء). ج ، ارواع، روع [رُوَ]. (ناظم الاطباء). ‖ زیاده. (ازناظم الاطباء).

(۱) Duc de Reichstadt . (۲) Reichstein . (۳) Cortison .

فنایی است از فناهای مدینه . (آنندراج) (منتهی الارب) (از معجم البلدان) .
|| گوالنده وخوبروی . (ازناظم الاطباء) .
|| ترسنده. (ازالمنجد). || مشغول کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از المنجد) . || بشگفت آورنده کسی را از حسن و جمال . (ناظم الاطباء) .ج، روع ورائعون . (ازالمنجد) . نیکو . (منتهی الارب) . خوش آینده . (فرهنگ نظام) :
دستور رابع که فضل رایع وصیت شایع داشت پیش شاه رفت. (سندبادنامه ص ۱۷۱).
بافتحی رایع ونجحی شایع وحولی مبین ونصری مستبین بادارالملک غزنه آمد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . اسب نیک. (فرهنگ نظام) .
— فرس رایع، اسب نیکو. (ازمنتهی الارب). اسب نیکو وتیز گام . (ناظم الاطباء) .
— کلام رایع، سخن لطیف وشگفت انگیز . (ازاقرب الموارد) .

رایعة . [یِ عَ] (ع ن ف) رائعه. رایعه. مؤنث رابع . تأنیث رائع . زنی که مردم از زیبائی و خوبی دیدار او بشگفت آیند . (ازاقرب الموارد) . رجوع به رایع ورایعه شود .

رایعة. [یِ عَ] (اِخ) (۱) موضعی درمکه که گویندقبر آمنه مادر حضرت رسول(ص) درآنجاست . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (منتهی الارب) .

رایعة . [یِ عَ] (اِخ) رائعة آبیست میان امرة وضریه مربنی عمیله را . (منتهی الارب) .

رایعة . [یِ عَ] (اِخ) جایگاهی است در مکه، بنابر قولی ، آبیست در سمت راست راه بنی عمیلة، بنابرقولی دیگر، منزلی است در راه بصره بسوی مکه . بعضی گفته اند ضریه است . (از معجم البلدان) .

رایغ . [یِ] (ع ن ف) اسم فاعل ازریشه (روغ). رائغ . راه مایل و کج. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) . || کسی که درپنهانی گریزد. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || محیل مانند روباه . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || کسی که برای صیدروباه کمین کند. (ناظم الاطباء). || آنکه ازراه عدول کندوبامکرونیرنگ برود. (ازاقرب الموارد) .

رایف . [یِ] (ع ن ف) (۲) رائف، راف. رؤف . سخت وبسیار مهربان . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . مهربان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ورجوع به رائف شود .
|| آنکه ازامارات شناسد که زمین آب داردیانه . (یادداشت مؤلف).

رایف . [یِ] (اِخ) پسر ابراهیم پاشا و نوهٔ شیخ الاسلام عارف بك . از وزرای عثمانی بود ودرسال ۱۱۸۸ ق بسمت رئیس الکتاب وبعد بشغل وزارت رسید ، اویکی پس از دیگری بفرمانروایی مصروقونیه و موره منصوب شد . رایف درسال ۱۱۹۹ ق بهاتهام شرکت درقتل خلیل پاشا عزل واعدام گردید. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

رایف افندی . [یِ اَ فَ] (اِخ) محمد ملاجق زاده ازدانشمندان وگویندگان اخیر عثمانی بود. رایف مدتی بسمت قاضی عسکری روم اشتغال داشت وبسال ۱۲۳۹ ق دربنکیشهر درگذشت . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

رای فتادن . [فُ یا فَ دَ] (مص مرکب ل) رای افتادن . رای کردن. عطف توجه کردن . علاقمند شدن بکسی . نظر بکسی کردن . منظور نظر افتادن :
شهان پیشین فرهمای بردندی
زبهرفال بهر کس که شان فتادی رای .
فرخی .
ورجوع به رای افتادن شود .

رای فرمایی. [فَ] (حامص مرکب) عمل رای فرمای. اظهار نظر . بیان عقیده. رای زنی:
برمن آمدی آن دوچشم بینایی
زبهر جستن تدبیر ورای فرمایی.
سوزنی .

رایق . [یِ] (ع ن ف) رائق . اسم فاعل از ریشه «روق» آب جاری وصاف. (اقرب الموارد) (آنندراج) . || هرچیز صاف و لطیف . (آنندراج) (از اقرب الموارد) . خالص وبی آمیغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . ج روق [رُ] وروقة [رَ قَ]. (ازاقرب الموارد) .
|| آنچه ناشتا خورده شود از آب وطعام و جزآن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || مرد تهیدست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) || آنچه برناشتا باشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) : اتیته رائقاً لم اطعم شیأ ؛ ای علی الریق. آمدم نزد او درحالی که چیزی نخورده بودم یعنی ناشتا . (از اقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) .
— خبزرایق ، نان بی نان خورش . (از ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب). || خوبروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج ، روق . (منتهی الارب) . خوب هرچیز و خوش آینده. (فرهنگ نظام). || شگفت انگیز. (ناظم الاطباء): گزین کنند آنچه لایق او فتدودرچشم رایق آید. (تاریخ جهانگشای جوینی). درمدت دو ماه سراسر بازارها بتعریشات پاکیزه و تسقیفات رایق سر بپوشند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

رایقات. [یِ] (ع نف) ج رایقه. خوب. شگفت انگیز . جالب توجه :
وبه رایقات مواعید او مستظهر گردانید . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

رایقة . [یِ قَ] (ع ن ف) مؤنث رایق . رجوع به رایق ورایقات شود .

رایقه. [یِ قَ] (اِخ) شهری است بزرگ وخرم از جزیره وبه رقه پیوسته بر کران فرات نهاده، حرب صفین اندرحدود او بوده است از آن سوی رود . (حدود العالم) .

رایکا . (ص) ریکا . محبوب و مطلوب و معشوق . (ناظم الاطباء) (از برهان) . محبوب و مطلوب و معشوق است و مردم تبرستان الف آنراحذف کرده ریکا گویند ودرنسوان استعمال نکنندوبیشتر درپسران استعمال کنند دختران را کیجا گویند . (آنندراج) (انجمن آرا) (ازجهانگیری) طبری ریکا (۳) (پسر) گیلکی (لاهیجی) ریکا (۳) (پسر) گیلکی (رشتی) ری (۴) (پسر) . (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) . ورجوع به رایکا شود .

رای کردن . [کَ دَ] (مص مرکب ل) قصد کردن . آهنگ کردن . عزم کردن. اراده کردن. برسر آن شدن. تصمیم گرفتن. مصمم شدن :
مکن ای برادر به بیداد رای
که بیدادرانیست باداد پای .
فردوسی .
خردمند کسری چنین کرد رای
کزان مرزلختی بجنبدزجای .
فردوسی .
کنون توجه جویی درین کوهسار
چرا کرده ای رای این کارزار .
فردوسی .
شنیدم که چون مازپرده سرای
بسیجیدن راه کردیم رای.
سپهدار بگزید نستود را
جهانجوی بی تاروبی پودرا.
فردوسی .
رای ملک خویش کن شاها که نیست
ملک را بی تو نکویی وبراه .
بوالمثل .
آن مهتری که بخت بدرگاه اوبود
چون رای او کنی وبدرگاه او روی .
فرخی .
هرجایگه که رای کند دولتش رفیق
هرجایگه که روی کند بخت رهنمای .
فرخی .
رای کردست که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل بشمشیر گران کارگران .
منوچهری .

(۱) در منتهی الارب با افزودن دار باول آن دار رائعة آمده است . (۲) از ریشه رأف .

(۳) Rîkâ . (۴) Rey .

برلشکر زمستان نوروز نامدار
کردست رای تاختن وقصد کارزار.
منوچهری .

از لطیفی که تویی ای بت وازشیرینی
ملک مشرق بیمست که رای تو کند .
منوچهری .

بونصرمشکان گفت ، روزآدینه بوده است و دانسته است (خواجه احمد حسن) که خداوند (مسعود) رای شکار کرده است. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص۱۶۲) .

بنزد پدرشدبت داربای
نشستند و کردند هرگونه رای .
اسدی .

کنون گر بیاده دلت کرد رای
ازایدربدین باغ خرم گرای .
اسدی .

شهنشه کرد بادل رای نخجیر
که باشد در بهاران خانه دلگیر.
ویس ورامین .

نکند باز رای صیدملخ
نکند شیرعزم زخم شکار
(ازکلیله ودمنه)

خیزورای صبوح دولت کن
بین که خصمانت راخمار گرفت .
انوری .

چوآمد زما آنچه کردیم رای
تونیز آنچه گفتی بیاور بجای .
امیرمعزی .

هرکه جز بندگیت رای کند
سرخود را سبیل پای کند .
نظامی .

چوآمد زما آنچه کردیم رای
تونیز آنچه گفتی بیاوربجای .
نظامی .

چودانست کوهست خلوتگرای
پیاده به خلوتگهش کرد رای .
نظامی .

سکندرزچین رای خرخیز کرد
درخواب راتنگ دهلیز کرد.
نظامی .

آن جهودسگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی برپای کرد .
مولوی .

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر
که من ازدست توفردا بروم جای دگر .
سعدی .

— رای کردن سوی جایی یازی جایی ، آهنگ کردن بدانسوی ،

بزد کوس رویین وهندی درای
سواران سوی رزم کردند رای.
فردوسی .

چودیدی بگویش کزین سوگرای
زنزدیک ما کن سوی خانه رای .
فردوسی .

سوی کشور هندوان کرد رای .
فردوسی .

گاه آن آمد که عاشق بر زند لختی نفس
روزآن آمد که تایب رای زی صحرا کند.
منوچهری .

گرروی نهد شاه سوی شهرسپاهان
وررای کندشاه سوی شهر نشابور .
امیرمعزی .

سوی کشور خویشتن کرد رای
که رسم نیارا بیارد بجای .
نظامی .

رها کرد خاقان چین را بجای
دگر باره سوی سفر کرد رای.
نظامی .

رایگا. (ص) رایکا . ریکا. مطلق معشوق که اهل طبرستان ریکا گویند. (رشیدی) ،
رایگاروی نموده است وغلط افتادی
باش تادرطلب پویه جهان پیمایی .
مولوی (بنقل رشیدی) .
شاید مبدل یامصحف رایکا باشد . رجوع به رایکا شود .

رایگان. (ص مرکب)(۱) راهگان. هرچیز که در راه یابند . (ناظم الاطباء) (از برهان) (جهانگیری) . هرچیز مفت و چلمه که آن را عوض وبدلی نبایدداد . (از برهان) (ناظم الاطباء). مفت.(رشیدی). چیزیکه در راه یافت شود.(غیاث اللغات). هرچیز بیمایه وبی زحمت وبی تحمل وبلاعوض ومفت وبدون خریداری. (ناظم الاطباء). هرچیز که بی رنج و محنت بدست آید . (ازناظم الاطباء). مفت وبی عوض.(غیاث اللغات). مفت وبی زحمت. (ازفرهنگ نظام) . مفت وآسان. (ارمغان آصفی) (بهارعجم) . مفت وبی بدل وبی مایه وبی تحمل زحمت. (ازآنندراج)(جهانگیری). گویند در اصل راهگان بوده یعنی چیزی در راه یافت شده . سامانی گفته است رایگان راهگان بوده چه گان افادهٔ معنی لیاقت و سزاواری ودرخوری کندوحاصل معنی، سزاوار راهیست ، چه ، چیز کم مایه و فرومایه درخور آنست که برسر راهها افتاده باشد چنانکه شایگان سزاوار صاحبی وخداوندی باشد . (آنندراج) (انجمن آرا) (ازغیاث اللغات). (از فرهنگ رشیدی) .
چیزی است که در راه بیابند یابمفت بدست آید وآنرا عوضی وبدلی نباشد. ودراصل راهگان بوده مخفف آن راگ باشد.(لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). بی عوضی. بی بدلی. مجان.(یادداشت مؤلف). دلخواه. مفت بی بدل هرچیز که مفت بدست آید یاازدست برود هرچیز که مفت وبی مایه و عوض بچنگ آید یابه آسانی و سهولت تلف شود واز میان برود .
تلف. (منتهی الارب)، ذهبت ماله تلفاً وطلفاً، مالش برایگان رفت . (ازمنتهی الارب) . جباب . (منتهی الارب) . جبار . (منتهی‌الارب) . دله . (منتهی الارب) . سحت . (منتهی الارب). ضبع.(منتهی الارب)ضلة . (منتهی الارب):ذهبت دمه ضلة.(منتهی الارب). طلف [طَ لَ]وطلف [طَ ل](منتهی الارب) . قمز [قَ مَ](منتهی الارب). لبع .(منتهی الارب) . مجان. (دهار) .

دریغ آن سوار گرانمایه شیر
که افکنده شد رایگان خیرخیر.
فردوسی .

بنام بزرگان وآزادگان
کزیشان جهان یافتی رایگان .
فردوسی .

نه این باشد آیین آزادگان
همی تن بکشتن دهی رایگان.
فردوسی .

کجا گیو گودرز کشوادگان
که سردار باید همی رایگان .
فردوسی .

بزرگان وبادانش آزادگان
نوشتند یکسرهمه رایگان.
فردوسی .

گفتم که رایگان نگرفتست مملکت
گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان .
عنصری .

اندرایران ازعطای تو به زایرزین سپس
زرنستانند ستانند ازدهنده رایگان .
عنصری .

درخانه‌های ما زعطاهای کف او
زرعزیز خوارترازخاک رایگان .
فرخی .

دراست ناخریده ومشک است رایگان
هرچند برفشانی وهرچند برچنی .
منوچهری .

رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی
ورکند هیچ کسی زلف دوتای تو کند.
منوچهری .

گاه صرافست وگه بزاز وهرگز کس ندید
رایگان زرصیرفی ورایگان دیبا بزاز .
منوچهری .

(۱) از ، رای (= راه) + گان (پسوند نسبت واتصاف) . (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

مردمان را رایگان علم آموزد (ابوحنیفه اسکافی) . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۷) .
گفت (خواجه احمد عبدالصمد) که من دبیری کرده‌ام محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن .(ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۶۵۵). گفت مردی درویشم و بنی خرما دارم ... پیلبان همه خرمای من رایگان می برد . (ابوالفضل بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۴۵۰) . و سالاران بزرگ که بودند همه رایگان برافتادند. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۵۳۸) .
گویند در مثل نبود رایگان گران
مشناس در متاع جهان رایگان عیال .
ناصرخسرو .

دنیا نستانم برایگان من
زیرا که جهان رایگان گرانست .
ناصرخسرو .

یکی رایگان حجتی گفت بشنو
ز حجت مرین حجت رایگان را .
ناصرخسرو .

منت خدای را که به تیر خدایگان
من بنده بیگنه نشدم کشته رایگان .
امیرمعزی .

گفتم به عقل و جود و هنر یافت منزلت
گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان .
امیرمعزی .

وبقاء ذکر بر امتداد روزگار ذخیرهٔ نفس وبهر بهاء که خریده شود رایگان نماید . (کلیله ودمنه) .

آب نایافته گران باشد
چون بیابند رایگان باشد .
سنایی .

من رایگانش هستم بنده برآنکه گر
دیدار او بجان بخرم هست رایگان .
سوزنی .

مخرش بیش از آنکه بشناسی
و آنگهت رایگان گران باشد .
انوری .

احمدبن محمدبن نصر گوید که بروزگار ما این ضیاع کوشک مغان چنانست که برایگان میدهند و کسی نمی‌خواهد و آنچه بخرند بماند رایگان ، بسبب ظلم و بی‌شفقتی بر رعیت . (تاریخ بخارا نرشخی ص ۳۸) .

در دل سوسن ارنه حربه کشد
زرحل کرده رایگان ننهند .
مجیر بیلقانی .

در موکبت برای خبر چون کبوتران
شام وسحر دو نامه بر رایگان شده .
خاقانی .

تا بدیگر مغز خود خود را مزور هایزند
از سرشك نوزرشك رایگان انگیخته .
خاقانی .

گاهی کبودپوش چو خاکست وهمچو خاک
گنجور رایگان ولگدخستهٔ عوام .
خاقانی .

ای کعبهٔ ملك عصمة الدین
من بندهٔ رایگان کعبه .
خاقانی .

برخاك درتو آب حیوان
چون آتش رایگان ببینم .
خاقانی .

بیامرزش روان آمرزی او
خدای رایگان آمرزی او .
نظامی .

کیست کو گنج رایگان نخرد
وارزوی چنین بجان نخرد .
نظامی .

نام کرم ساخته مشتی زبان
اسم وفا بندگی رایگان .
نظامی .

می ندانم من سبکدل هیچ
که چرا رایگان گران توام .
عطار .

تا تو پنداری که بروی رایگان
بازنستانند ازتو این و آن .
مولوی .

دست ناید بی‌درم درراه نان
لیك هست آب دودیده رایگان .
مولوی .

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر رایگان .
مولوی .

رایگانست یکنفس بادوست
گر بدنیا و آخرت بخری .
سعدی .

بیاورد مردی زهمسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان .
سعدی .

نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان
بیایمزد ،بگویم که رایگان بستان .
سلمان ساوجی .

که این صدشتر دانه بار گران
بماداد بی‌منت ورایگان .
(از یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

مثل :
رایگان گران است . (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۲) . رایگان گران نیست . (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۳). رجوع به شواهد قبل شود .ذهب دمه أدراج الریاح ، خون او رایگان رفت . (منتهی الارب) . اسفل سافلین ، پیری یا تلف ورایگان یا ضلالت و گمراهی .(منتهی الارب). اهدار ، رایگان ومباح گردانیدن خون را .(منتهی الارب). تهادم ، با هم رایگان ومباح کردن خون را. (منتهی الارب). هدر ، رایگان وباطل شدن حق وخون و جز آن . (منتهی الارب) .

رایگان از خون وحق وجز آن . (منتهی الارب) . هدم ؛ خون رایگان و باطل . (منتهی الارب) .

|| بی‌ارزش. بی‌سروپا. بیقدرواردج ؛ مرد بی‌بها وارز :
شود رایگانی پرستنده‌ای
ویا بی‌بهایی یکی بنده‌یی .
فردوسی .

— رایگان ازدست رفتن یاازدست شدن ، مفت وآسان از دست رفتن . بدون جهت ودر اثر غفلت از اختیار خارج شدن :
شب رفته از دست آزادگان
بشد نامداری چنین رایگان .
فردوسی .

بوسهل این مقداری باما بگفت که آلتونتاش رایگان از دست بشد . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکترفیاض ص ۳۱۹). وتقدیر کرده بود ایزد... که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان ازدست وی برود .(ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ۶۶۵) .

— رایگان داشتن ، مجان ومفت درتصرف داشتن :
نجست از کسی باژوساو وخراج
همی رایگان داشت آن گاه و تاج .
فردوسی .

— رایگان شدن چیزی کسی را ، آسان دراختیار وتصرف وی در آمدن . بی‌عوض وزحمت بسیار او را مسلم شدن :
چو بهرام (چوبینه)درخیمه تنها بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند .
فردوسی .

همی رای زد جنگ را باسپاه
بدینگونه تا گشت گیتی سیاه .
فردوسی .

بخفتند ترکان و آزادگان
جهان شد جهانجوی را رایگان .
فردوسی .

— || بهدر رفتن. (ازیادداشت مؤلف) .
— رایگان رفتن خون یا رایگان شدن خون ،اطلال. (منتهی الارب) . طل .(منتهی الارب)، بهدر رفتن خون. ازبین رفتن خون ، ذهب دمه خضراً مضراً ، خون وی رایگان رفت . (منتهی الارب) .
— رایگان رفته، خون ریخته شده ازروی عدم عقوبت وسیاست. (ناظم الاطباء) .خون هدر .
— رایگان شدن خون مقتول ، طل ، بهدر رفتن خون وی . (منتهی الارب) .
— رایگان کردن خون کسی ، بهدردادن خون وی. ازبین بردن خون او :

طل وطلول ، رایگان کردن خون کسی را. (ازمنتهی الارب) .

— برایگان، مجانی. مجاناً. مفت. (یادداشت مؤلف) :

دنیا نستانم برایگان زیرا
که جهان رایگان گرانست .
ناصرخسرو .

الفنج کن اکنون که مایه‌داری
از منت نصیحت برایگان است .
ناصرخسرو .

پیش خاك درتو چشم ازدرد
صدطویله برایگان بگسست.
خاقانی .

اینهمه گفتم برایگان نه برآن طمع
کافسر زربابم از خطای صفاهان .
خاقانی .

— برایگان بشدن ، مفت بهدر بباطل بشدن . (یادداشت مؤلف) .

— برایگان فروختن، مفت ومجانی ازدست دادن . بدون بها و عوض چیزی را بکسی دادن :

زمن بهار بگوبابرادران حسود
برایگان نفروشد کسی برادرخویش.
ملك الشعراء بهار .

|| در تداول عوام دراین اواخر معنی یگانه وصمیمی وگستاخ ومانند آن گرفته است: فلانی با من رایگان است ، یعنی صمیمی و گستاخ است . (یادداشت مؤلف) .

— رایگان بودن با کسی ، چیزی ازو دریغ نداشتن . فرقی میان خواسته و مال ومنال خود و او ننهادن .

|| هرچیزعبث وباطل . (ناظم الاطباء) . هدر . بطر . باطل . (یادداشت مؤلف) .
|| درست. نیك. آزاد. گستاخ. (یادداشت مؤلف) :

فخر بناکتی را ارزان چرا فروشی
ای خواجه رایگان بین خصم آشناست گویی.
فخرالدین بناکتی .

رایگان. (اِخ) شهر کیست بناحیت پارس ازحدود اردکان بانعمت فراخ وهوای خوش. (حدودالعالم).

رایگان . (اِخ) شهر کیست (بهخراسان) از ناحیت طوس . (حدودالعالم) .

رایگان . (اِخ) نام مرغزاری بوده در طوس . حمدالله مستوفی گوید :
ودر حوالی طوس مرغزاری است که آن را مرغزار رایگان گویند طولش دوازده فرسنگ وعرضش پنج فرسنگ. . . (از- نزهة القلوب چاپ لیسترنج ج ۳ ص ۱۵۱) . و چشمهٔ دیگر است بمیان صحرا بطرف طوس و رایگان و امیر چوپان ماهی در آن انداخته است . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۱).

رایگان. [یِ] (اِخ) دهی است ازدهستان اول بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ هرسین به کرمانشاهان. رایگان دردشت قرار گرفته وهوای آن سردسیر است . این ده ۲۶۰ تن جمعیت دارد که بیشتر بکشاورزی وبافتن جاجیم وگلیم وجوال میپردازند . محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه وذرت میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رایگان . [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان همدان ، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری کبودراهنگ و چهار هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ همدان به تهران . این دیه در جلگه قرار گرفته وآب وهوای آن مالاریایی سردسیر است، سکنهٔ رایگان ۶۵۰ تن میباشد ، آب آن ازچشمه وقنات تأمین میگردد . محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات وانگور ، وپیشهٔ مردم کشاورزی و گله‌داری ، وصنایع دستی زنان قالی بافی است . این ده دو قسمت است که رایگان بالا ورایگان پایین نامیده میشود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

رایگان آموز . (ن ف مرکب) مخفف رایگان آموزنده . که برایگان آموزد . که بی عوض ازگناه در گذرد . که بی عوض عفو کند . که بی چشم داشتی ببخشد :

بیامرزش روان آمرزی آخر
خدای رایگان آمرزی آخر .
نظامی .

رایگان خوار . [خا] (ن ف مرکب) رایگان خواره . مفت خوار . (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۸) (بهار عجم) . گدا . (آنندراج) (بهارعجم) :

که لقمه کوشش ، که سجده خواب
زهی رایگان خوار بالانشین .
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج) .

مثل : رایگان خوار بالانشین . (امثال و حکم و دهخدا ج ۲) .
و رجوع به رایگان خواره شود .

رایگان خواره . [خا رَ / رِ] (ن ف - مرکب) رایگان خوار . مفتخوار . گدا ج ، رایگان خوارگان :

نپیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بی زبانان و بیچارگان .
نظامی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به رایگان خوار شود .

رایگان خور . [خُ] (ن ف مرکب) مخفف رایگان خورنده . رایگان خوار . رایگان خواره . مفتخوار . رجوع به این سه کلمه شود .
|| که ازدنیارو گردان و معترض باشد . که دنیارا مفت وبهیچ ارزش بدهد. زاهد :

یك می به دو گنج شایگان خر
رغم دل رایگان خوران را .
خاقانی .

رایگان دادن . [دَ] (مص مرکب م) مفت دادن. مجانی دادن. مفت و بی عوض دادن:

یکی مرد بر گرد لشکر بگشت
که یکتن مباد اندرین بهن دشت
که گوری فروشد بیاز ارکان
بدیشان دهند اینهمه رایگان .
فردوسی .

نداد آن سر پربها رایگان
همی تاخت تا آذر آبادگان .
فردوسی .

کسی رایگان خاك ندهد بکس
همی جود او زر دهد رایگان .
عنصری .

دینت مایه‌ست که گفتم ترا
مایه بباد ازچه دهی رایگان .
ناصرخسرو .

بهجوباز کنم کاسموی وروی سهیل
دهم بکفشگران رایگان به‌حکم حکیم .
سوزنی .

احمدبن نصر گوید که بروزگارما این ضیاع کوشك بمغان چنانست که برایگان میدهند وکسی نمی‌خواهد . (تاریخ بخارا نرشخی ص ۳۸) .

ازجوی کس آب چون توان خواست
کاتش ندهند رایگانم .
خاقانی .

آبرویست کیمیای بزرگ
کیمیا رایگان نخواهد داد .
خاقانی .

مراچشم درد است وگشنیز نیست
ترا توتیارایگان میدهد .
خاقانی .

می ندهد او بجان گرانمایه بوسه‌ای
پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد.
عطار .

قدر جان زان می ندانی ای فلان
که بدادت حق ببخشش رایگان .
مولوی .

دست از جهان بدار و ازوپای ، باز کش
کان رایگان بکافر تاتار میدهند .
نجم الدین دایه .

رایگانی. (قید) (۱) رایگان. مفت وآسان. (بهارعجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی) (از مجموعه مترادفات ص ۳۱۸) . مجانی ؛

(۱) گاهی بصورت صفت نیزاستعمال شود .

بیخشش اگر پیش کانی بود
همه بهر او رایگانی بود .
فردوسی .

کند پیش درویش رامشگری
و را رایگانی کند کهتری .
فردوسی .

خریدار دارم من از تو بسی به
چرا خدمت تو کنم رایگانی .
منوچهری .

اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن، سخت غمناك شدند که بدین رایگانی، لشکر بدین بزرگی و ساختگی بباد شد .
(ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض. ص ٤٧٦) .

چنان شاهی بچندین کامرانی
نگر تا چون تبه شد رایگانی .
(ویس ورامین) .

اکنون که شنیدم از جهان من
آن نکته خوب رایگانی .
ناصرخسرو .

جنون رایگانی دهد زر و گوهر
بداندیش تو جان دهد رایگانی .
امیر معزی (بنقل آنندراج) .

خاقانیا اگر چه سخن نیك دانیا
این نکته را ز من بشنو رایگانیا .
امیرمعزی .

هجو کسی مکن که ز تومه بود بسال
شاید که او پدر بود و تو ندانیا .
خاقانی .

عشق تو بجان خریدم ار چه
آتش همه جای رایگانیست .
خاقانی .

نباید کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی .
نظامی .

چو صاحب سخن زنده باشد سخن
بنزد همه رایگانی بود .
ابن نصیر .

چو فردوسی ببخشش رایگانی
بفضل خود به فردوسش رسانی .
عطار .

— برایگانی ، رایگان . رایگانی ، بمعنی مفت و آسان . (بهارعجم) (آنندراج) :
مهر تو مرا چوجان عزیز است
از کف ندهم برایگانی .
کمال الدین اسماعیل .

رایگان یافتن . [ت َ] (مص مرکب م) مفت ومجان بدست آوردن . بی عوض دسترس یافتن :

بدو گفت کز مرد بازارگان
کنون یافتی مرگ خود رایگان .
فردوسی .

گفتم که رایگان نگرفتست مملکت
گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان .
عنصری .

گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه
گفتا بهشت رانتوان یافت رایگان .
فرخی .

رایگانی دادن . [د َ] (مص مرکب م) مفت دادن. مجانی دادن . بدون عوض بخشیدن. رایگان دادن :
هنر باید آنجا و جود و شجاعت
فلك مملکت کی دهد رایگانی .
دقیقی .

کسی رایگان خاك ندهد به کس
همی جود او زر دهد رایگانی .
عنصری.

تو این مملکت رایگانی ندادی
فلك کی دهد مملکت رایگانی .
امیرمعزی .

و رجوع به رایگان دادن شود .

رای گزیدن . [گ ُ د َ] (مص مرکب) رأی گزیدن . اراده کردن . انتخاب عقیده و نظر کردن. ترجیح دادن :
که مارا سوی پارس باید کشید
نباید بدین هیچ دامی گزید .
فردوسی .

رایل . [ی ِ] (ِ ا) (۱) رائل . راؤل . دندان زاید که در ردیف دندانهای دیگر نروید بلکه پس پشت آنها برآید. (ازاقرب الموارد). دندان زاید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) ج روائل . (ناظم الاطباء) . || دندانی که برای جانوران درآید و آنها را از خوردنی وآشامیدنی باز دارد. (از اقرب الموارد) . || (ن ف) چکان از هرچیزی. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . هرچیزی که قطره قطره بریزد . (ناظم الاطباء) .
— روال رایل ، آب دهان ستور که از بسیاری ریزان باشد . (ناظم الاطباء) .

رایلای . (ِ اخ)(۲) جان ویلیام استرات (۳) از دانشمندان فیزیکدان انگلیسی است که ارگون (٤) را کشف کرد و بکمك رامای شیمیدان به اختلاط نیتراتها موفق گردید و بهمین سبب در سال ۱۹۰٤ م بدریافت جایزهٔ نوبل نائل آمد. تولد وی بسال ۱۸٤۲ م ودر گذشت اوبسال ۱۹۱۹ م بود . (از اعلام المنجد ووبستر) .

رایم . [ی ِ] (ِ ا) رائم . (۵) مأخوذ از تازی ، شترمادهٔ مهربان بر بچه و پوست آکنده بکاه آن . (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از المنجد) (ناظم الاطباء) . || اشتر که بر بچهٔ دیگری آموخته بود . (مهذب الاسماء) .

رای مند . [م َ] (ص مرکب) خداوندرای. بارای. باتدبیر. عاقل. خردمند. باعقل. بخرد :
خنك مرد دانندهٔ رای مند
بدل بی گناه و بتن بی گزند .
اسدی .

رایمة . [ی ِ م َ] (ع ن ف) مؤنث رایم. رائمة. شترمادهٔ مهربان بر بچه وبر پوست آگنده از کاه بچه . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) . و رجوع به رایم شود . || گوسپندی که می لیسد لباس عابرین را. (ناظم الاطباء) .

راین . [ی] (ِ اخ) قصبه و مرکز بخش راین از شهرستان بم ، واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختری بم و ۲۳ هزار گزی باختر راه شوسهٔ کرمان-بم ؛ مختصات جغرافیایی این قصبه بدینشرح است :
طول : ۵۷ درجه و ۳۳ دقیقه و ٤۲ ثانیه
عرض : ۲۹ درجه و ۲٤ دقیقه و ۳۵ ثانیه.
بیشتر مردم راین آهنگرند و در ساختن ابزار آهنی مانند چاقو ، قیچی ، قندشکن و جز آن مهارت دارند و گروهی نیز بکار کشاورزی ودامپروری مشغولند. ازادارات دولتی بخشداری، پست وتلگراف، نمایندگی فرهنگ ودارایی وآمارو پاسگاه ژاندارمری دارد . این قصبه دوباب دبستان و درحدود ۶۵ باب مغازه و ۳۰۰۰ تن جمعیت دارد و هوای آن سردسیر است وآب آن از دو رشته قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ قصبه غلات ، لبنیات ، پنبه و انواع میوه هاست . راه فرعی راین در ۲۳ هزار گزی در محلی بنام نی بید از شوسهٔ بم به کرمان منشعب میشود وپس از گذشتن از یك گردنهٔ خاکی به راین میرسد وسپس به ساردوئیه ازشهرستان جیرفت منتهی میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راین . [ی ِ] (ِ اخ) یکی از بخش های سه گانهٔ شهرستان بم. این بخش درشمال باختری شهرستان بم واقع وحدود آن بدینشرح است، از سمت شمال و شمال خاوری بهشهرستان کرمان - از سوی خاور به بخش مرکزی بم - از جنوب وجنوب باختری بهشهرستان جیرفت- ازسوی باختر به بخش بردسیر از شهرستان سیرجان . این بخش سر زمینی است کوهستانی وهوای بخش در دهستانهای مرغك و مرکزی سردسیر است بطوریکه بیشتر مردم بم در تابستان به دهستان مرغك ییلاق میروند ولی هوای دهستان تهرود

---

(۱) اسم فاعل از ریشهٔ «رأل» .
(۵) از ریشهٔ «رأم» مأخوذ است .
(۲) Rahleigh . (۳) John william Strutt . (٤) Argon .

گرم معتدل مالاریایی است . بلند ترین کوههای استان کرمان درین بخش واقع شده و مرتفع ترین قلهٔ آن قلهٔ کوه هزار است که ۴۵۰۵ گز ارتفاع دارد .مهمترین رودخانهٔ بخش رودخانهٔ تهرود است که از دره و دامنهٔ کوه هزار و دامنهٔ جنوبی کوه چوپار سرچشمه گرفته ، پس ازعبور از جلگهٔ راین و مشروب ساختن دیه‌های تهرودبه رودخانهٔ هزار متصل ومسیرآن از باختر ابارق ودارزین گذشته بسوی شهر بم سرازیر میشود . سایر رودخانه‌های این بخش آب‌دایم ندارند. بخش راین شهرستان بم از سه دهستان بدینشرح تشکیل‌شده است :

۱ - دهستان حومه ۶۸ آبادی با ۵۵۰۰ تن جمعیت .

۲ - دهستان مرغک ۶۵ آبادی با ۵۰۰۰ تن جمعیت .

۳ - دهستان تهرود ۲۰ آبادی با ۱۵۰۰ تن جمعیت . مرکز بخش،قصبه راین‌دارای ۳۰۰۰ تن جمعیت میباشدبنا برآمارفوق ، این بخش دارای ۱۵۴ آبادی و ۱۵۰۰۰ تن‌جمعیت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

راین‌قلعه . [یِ قَ عَ] (اِخ) دیه ومرکز دهستان ماراز بخش کهنوج‌شهرستان‌جیرفت واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو بشاگرد - کهنوج . این ده در کوهستان قرار گرفته و دارای هوای گرمسیر و ۱۰۰ تن سکنه است . آب راین قلعه ازرودخانه‌تأمین می‌شودومحصول عمدهٔ آن خرما ، و پیشهٔ مردم کشاورزی است . راه مالرو دارد و ساکنین آن از طایفهٔ سالاری هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

رای نهادن [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. چاره‌جستن. اظهارنظر کردن. بان عقیده کردن :

چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم
ببر گشتنت‌رای فرخ نهیم.
فردوسی .

چه گویید و این را چه پاسخ دهید
همه یکسره رای فرخ نهید .
فردوسی .

چو این هرچه گویی تو پاسخ دهیم
بدیدار تو رای فرخ نهیم .
فردوسی .

رایون . (اِ یونانی) راوند . ریوند . بیونانی اسم راوند است. (مخزن‌الادویة). رجوع به راوند و ریوند شود .

رایة . [یَ] (ع اِ) رایت. رجوع به‌رایت شود .

رایة . [یَ] (ع‌مص) رأیت . رؤیت . رأی. دیدن . (منتهی الارب). || دانستن. (منتهی‌الارب) .ورجوع به‌مترادفات کلمه‌شود.

رایة . [یَ] (اِخ) محله‌ای است در فسطاط مصر و در وسط آن مسجد عمرو بن عاص قرار دارد . (از معجم‌البلدان) .

رایة . [یَ] (اِخ) سر زمینی‌است‌دربلاد هذیل . (از معجم‌البلدان) .

رایه . [یَ] جوششی که‌برسرورویاطفال بر آید وبعربی‌سعفه خوانند ، (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ازناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (رشیدی) (جهانگیری) .

رایةالقلزم . [یَ تُ ل ق ل زُ] (اِخ) دیهی‌است‌ازدیه‌های مصر وآن عشایرنشین است . (از معجم‌البلدان) .

رایی . (صفت‌نسبی) منسوب به رای که پادشاه هندوان باشد .

|| (حامص مرکب) از « رای » و پساوند مصدری «ی » که بیشتر با اسم یا صفت ترکیب شود.مانند خود رایی، تیره رایی، پاکیزه رایی . و رجوع به این ترکیبها و نظایر آن در ذیل رای شود .

— پاکیزه رایی، عمل پاکیزه رای. پاک اندیشی . نیک اندیشی :

چو پاکی وپاکیزه رایی کنی
چرا دعوی چارپایی کنی .
نظامی .

— تیره رایی ، عمل تیره رای :

زنادانی وتیره‌رایی که اوست
خلاف افکند در میان دودوست.
سعدی .

— خودرایی، خودرائی ،استبداد. مستبد برأی‌بودن. عدم توجه‌بنظروعقیدهٔ‌دیگران در امر یا اموری :

هر که نصیحت از روی خودرایی کندخود به‌نصیحت محتاج‌تر است. (گلستان) .

تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع
بس گره برضبط خود بینی‌وخودرایی‌زدم.
سعدی .

— روشن رایی، عمل روشن رای. داشتن فکر روشن :

وچه بود که‌این‌مهتر(ابونصرمشکان) نیافت ازدولت ونعمت‌وجاه ومنزلت‌وخرد وروشن‌رایی وعلم . (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکترفیاض ص ۵۹۷) .

|| در تداول عامه گناباد و برخی نقاط دیگر ایران بجای راهی بکار رود و رایی شدن ورایی کردن را بجای راهی شدن و راهی کردن‌یعنی روانه شدن وروانه کردن بکار برند . دراطراف کرمان گویند : این میوه را از رایی (یا از رایبان) خریدم نه از بازار ، یعنی از فروشندهٔ راهگذار و این اصطلاح مختص کسانیست که باالاغ و استر میوه میآورندوسرراهی میفروشند.

رایی . (ع‌ن‌ف) اسم فاعل از «رأی» و «رؤیت» . ناظر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . بیننده . (ناظم‌الاطباء) و رجوع به رأی و رؤیت شود .

رایی.[یَ یای] (ع ص نسبی) منسوب به‌رایة بمعنی نیزه . (ناظم‌الاطباء) .

رایی . (ص‌نسبی) منسوب به‌رای (رأی) (از اللباب فی‌تهذیب الانساب) . رجوع به رأی و قیاس مذهب بوحنیفه‌اهل کوفه‌شود.

رایی . (اِخ) ابوعثمان ربیعة‌بن ابی‌عبدالرحمان‌معروف به‌ربیعة الرای،ونام‌ابو‌عبدالرحمان‌فروخ بود غلام آل‌منکدرتیمی (بنی‌تیم‌قریش) او را بدین‌سبب‌رایی گفتند که به مذهب رأی و قیاس (که مذهب اهل کوفه بود) آشنایی وعلم کامل داشت و خود نیز اهل رأی بود. اواز انس بن‌مالک و سائب بن یزید روایت کرد و مالک و ثوری و دیگران ازوی روایت دارند . رایی بسال ۱۳۶ ق درگذشت .

(از اللباب فی تهذیب الانساب).

رایی . (اِخ) هلال بن یحیی بن مسلم رایی بصری ، اورابدین‌سبب رایی‌میگفتند که خود را به مذهب کوفیان و رأی آنان منسوب میکرد . او از ابوعوانة وبصری‌ها از وی روایت‌دارندامارواپات‌اوراغلط‌های فراوان‌است وبدینجهت‌درنزداهل فن‌مستند نیست . (از اللباب فی‌تهذیب الانساب) .

راییِن . (اِخ) راین.نام‌بلوک وقصبه‌است در جنوب شرقی کرمان بین این شهر و بلوک ساردویه و قصبهٔ خبیص در شمال آن قرار گرفته است .

(المضاف الی بدایع الازمان‌ذیل ص ۱۸)؛ فخرالدین عباس را با چند امیر دیگر ... بکرمان فرستادند از جهت‌استخلاص‌ولایت خبیص و اندوگرد و راین.

(المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۸) . ورجوع به راین و سرزمینهای‌خلافت‌شرقی (ص ۳۳۰) شود .

رئاء . [رِ] (ع اِ) ریا . رجوع به‌ریادر همهٔ معانی شود .

رئاب . [رِ] (ع اِ) (۱) ج،رأب.(منتهی الارب) . -ج روبة ، کفشیر وچوب‌پاره که بدان پیوند کنند بر خنور شکسته . (از آنندراج). رجوع به‌رأب‌شود. || ج رُوبه [رُ ب] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به رؤبه شود.

هورئاب بنی‌فلان، ای مصلحهم . (اقرب الموارد) .

(۱) مأخوذ ازریشهٔ «رأب» .

رئاب . [رِ] [اِخ] (۱) ابن حنیف بن رئاب بن حارث بن امیة بن زید الانصاری ، صحابی بدری است . (از منتهی الارب) (ازتاج العروس) . اودر جنگ بدر شرکت کرد ودرروزبئرمعونه کشته شد.(ازالاصابة ج ۲ قسم اول) .

رئاب . [رِ] [اِخ] (۱) رئاب بن عبدالله محدث وجد عبدالله صحابی وجد زینب بنت جحش بود که از ازواج مطهرات بشمار می رفت. (ازمنتهی الارب) (ازتاج العروس). ورجوع به اصابة ج دوم قسم چهارم شود.

رئات. [رِ آ] (ع اِ) ج رئة. (آنندراج). ورجوع به رئة وریه شود .

رئاس . [رِ آ] (ع اِ) ازریشهٔ رأس، دستهٔ شمشیر یاحلقهٔ نقره یاآهن که برسر قبضهٔ شمشیر باشد. (ازمتن اللغة)(ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بند شمشیر (منتهی الارب)(آنندراج). || اول کار، انت علی رئاس امرک ، تو برسر کار خویشی . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) .

رئال . [رِ آ] (ع اِ) ج ، رأل ستارگان (آنندراج) (منتهی الارب) . کواکب. (اقرب الموارد)(ازمتن اللغة).

|| ج ، رأل بچهٔ شتر مرغ یا بچهٔ یکسالهٔ آن.(ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازمتن اللغة).

رئالة . [رِ آ ل] (ع اِ) ج ، رأل . بچه شترمرغ یابچهٔ یکسالهٔ آن.(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازمتن اللغه) (آنندراج) رئال. رجوع به رئال ورأل ورئالة شود .

رئالیست. [رِ آ] (اِفرانسه)(۲) رآلیست. حقیقت گرای . واقع بین. واقع گرای . حقیقت بین.طرفدار وپیرومکتب رآلیسم . آنکه پیرومکتب رآلیسم است . رجوع به رئالیسم شود .

رئالیسم . [رِ] (اِفرانسه) رآلیسم(۳) حقیقت گرای ، واقعیت گرایی. واقع بینی. حقیقت پرستی . واقع گرایی.عمل رآلیست.

|| کشش ومیل باطنی تعدادی ازنویسندگان وهنرمندان به نشان دادن طبیعت است همانگونه که هست (= من حیث هی هی) بی آنکه خصوصیات نفسانی هنرمند در آن دخالت داشته باشد .

رئالیسم عبارتست ازمشاهدهٔ دقیق واقعیت های زندگی ، تشخیص درست علل وعوامل آنها وبیان وتشریح و تجسم آنها . (مکتبهای ادبی ص ۱۲۹).

در ادبیات مکتبی است که بموجب آن طبیعت وسایر مظاهر طبیعی باید باتمام زشتی ها و زیبائی هایش در هراثرهنری نمودار گردد بطور کلی پیروان این مکتب معتقدند که هنر باید بیان مستقیم واقعیات وتجزیه و تحلیل علل آن باشد این مکتب درسال ۱۸۵۰ م در فرانسه بوجود آمد ودراندک زمانی درتمام زمینه های علمی وادبی وفلسفی مؤثر واقع گشت . (از فرهنگ اصطلاحات خارجی در زبان پارسی) . روشی است که طبیعت را در همهٔ مظاهر واقعی و حقیقی و محسوس آن باهر زشتی و زیبایی که دارد معرفی میکنند و بعضی از مظاهر آن را اینهان نمیکنند یاتغییر نمیدهندوهرچه را همانطور که هست شرح میدهند. (از شاهکار نثر فصیح فارسی تألیف آقای سعید نفیسی) . همانگونه که در ادب پارسی شیوه هایی بنام سبک عراقی وخراسانی وجز آن وجوددارد هنرشناسان اروپا نیز آثار هنری وادبی اروپا را بسبکهایی تقسیم کرده اند که معروفتر از همه ۷ سبک زیر است ؛ کلاسیسیم - رومانتیسم-رآلیسم - ناتورالیسم-سمبولیسم- امپرسیونیسم - کوبیسم .

رئالیسم مکتبی است که هدف اصلی آن تشخیص تأثیرمحیط واجتماع درواقعیت های زندگی وبیان عوامل آنها وبالاخره تحلیل وشناساندن دقیق تیپ هاییست که دراجتماع معین بوجود آمده اند. رآلیسم بر خلاف رومانتیسم مکتبی است اوبژ کتیف (برونی) و نویسندهٔ رئالیست هنگام آفریدن اثر بیشتر تماشا گراست و افکار و احساسات خود را در جریان داستان ظاهر نمیسازد. رئالیسم در واقع پیروزی حقیقت و واقعیت برتخیل و هیجان است و این مکتب ادبی بیشتر ازین رو دارای اهمیت است که مکتب های متعدد بعدی نتوانسته است از قدر واعتبار آن بکاهد وبنای رمان نویسی جدید و ادبیات امروز جهان بر روی آن نهاده شده است . از پیشوایان بزرگ این سبک در ادبیات باید در فرانسه بالزاک را نام برد که در نیمهٔ دوم قرن نوزده با نوشتن « کمدی انسانی » پیشوای مسلم نویسندگان رآلیست بشمار آمد . رجوع به مکتبهای ادبی تألیف رضا سید حسینی ص ۱۱۹ تا ۱۳۷ وشاهکار نثر فصیح فارسی تألیف آقای سعید نفیسی شود .

|| حقیقت گرایی. دراصطلاح فلسفه نظریه ای است مبتنی براینکه وجود هر موجودمستقل از ذهنی است که پی به آن برده است(این نظریه عکس نظریهٔ ایدآلیسم است زیرا در مکتب ایدآلیسم نظر بر آنست که هیچ چیز خارج از ذهن وجود ندارد .

رئام . [رِ آ] (اِخ) شهری است مرحمیر را . (منتهی الارب) (ازمتن اللغة) .

رئام . [رِ آ] (اِخ) خانهٔ عبادتی بوده است عرب را برصنعاء .(یادداشت مؤلف). ورجوع به بت شود .

رأب. [رَءْ ب] (ع اِ) گلهٔ هفتاد شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || مهتر بزرگ (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سید ضخم ، یقال ، فیهم ثلاثون رأباً. (ازاقرب الموارد). || شکاف خنور. ج ، رئاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

رأب. [رَءْ ب] (ع مص) اصلاح وآشتی دادن. (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) . || رائب که وصف بمصدر است .(ازاقرب الموارد) . رجوع به رائب شود .

|| پیوند کردن شکاف و فراهم آوردن در آن . (از آنندراج) (ازناظم الاطباء) .

|| رویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) .

رأبلة . [رَ ءَ بَ لَ] (ع مص) آهسته و خرامان ونازنازان رفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . راه رفتن خرامان و آرام و بیکسو خم شدن چنانکه گویی بی کفش راه میرود و ازآن رنج میبرد. (ازاقرب الموارد). || کربزی وزیرکی . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). فعل ذلک من رأبلة ای من خبثه ودهاه.(منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

رأت . [رَ ءْ] (ع اِ) بلغت مردم یمن کاه وتبن (ناظم الاطباء) (٤) ج، رواة[رَ] یا رواة [رُ] (ازالمنجد) . (ناظم الاطباء).

رأد . [رَ ءْ] (ع اِ) زن جوان ونیکو . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . زن جوان و نیکو از لحاظ تشبیه بشاخهٔ تروتازه . (ازالمنجد). || خلای (۵) زمین(آنندراج). رأدالارض ، خلای آن . (منتهی الارب). خالی بودن آن ازگیاه. (ناظم الاطباء)(۶) . || گیاه ترزمین . (از اقرب الموارد). || غایت چاشت . (آنندراج) .

— رأدالضحی ، [رَ ءْ دُ ض ض ضُ حا] غایت چاشت . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . وقت ارتقاع خورشید وانبساط نوردرخمس اول و آن آغازروزاست.(ازاقرب الموارد).

مجدی اخیراً ومجدی اولاشرع
والشمس رأدالضحی کالشمس فی الطفل.
طغرایی (سرایندهٔ لامیة العجم) .

---

(۱) مأخوذ از ریشهٔ «رأب».
(۲) Réaliste . (۳) Réalisme .
(٤) درمنتهی الاروب (رأت) با الف بدون همزه آمده است . ومؤلف خلی (یایی) را خلا (واوی) دانسته .
(۵) ازخ ل ی یایی(خلی) بمعنی گیاه تر. (۶) این معنی غلط است

— رأد الحی ، بن ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بن ریش باشد که بزیر گوش میآید . (ازاقرب الموارد). ورجوع به رودة و رؤدة ورأدة شود .

رئد . [ر] (ع إ) همزاد و شاید همزه نگیرد . (از متن اللغة) (آنندراج) (منتهی الارب) (ازالمنجد). || نزدیک بهمسن. (از متن اللغة) . || ضیق وتنگ از هرچیز . (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). || گردن یا عنق.(ازمتن اللغة). || شاخهٔ که بسیار تروسبك باشد . (از متن اللغة) . شاخهٔ نورسته .شاخ نرم و نازك . || درخت آماده برای برآوردن خوشه . (از اقرب الموارد) . ج ، ارآد [ا] (اقرب الموارد) . رئدان [ر] (متن اللغة) . درخت آماده برای برآوردن خوشه یاشاخه های نرم آن.(ازمتن اللغة) . نوباوه . (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) .

رئدان. [ر] (ع إ) ج رئد. همزادان. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة) . رجوع به رئد شود . || شاخه‌های نرم ونازك .(از متن اللغة). رجوع به رئد شود .

رأدة . [ر ء د] (ع إ) مؤنث رأد . زن جوان نیکو . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . زن خوبروی ازلحاظتشبیه‌به‌شاخهٔ تروتازه . (از المنجد) . ورجوع به‌رأد شود . رادة بتسهیل همزه نیز آمده . (ازاقرب الموارد) .

رأراء . [ر ء] (ع إ) زن آراسته وزیب داده‌چشم. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). رأرأ. رأرأة . رأ رأة . (ازاقرب‌الموارد). || آنکه «ر» راغین تلفظ کند ومتعربه بغداد چنین بوده‌اند . (یادداشت مؤلف) .

رأراءة . [ر ء ء] (ع ص) مؤنث رأراء . رأرأ . رأرأة . رجوع به‌هریك ازکلمات مترادف فوق شود .

رأرأ . [ر ء ر ء] (ع ص) رأراء. رأرأة. زن آراسته‌چشم.(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). زنی که‌چشمانش رابیاراید. (ازاقرب‌الموارد) . || مرد تیز نگرنده و برگرداننده سیاهی‌چشم را . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).برگرداننده‌چشم .(ازاقرب‌الموارد). ورجوع به رأرأ و رأراء شود.

رأرأة. [ر ء ر أ] (ع إ) زنی که‌چشمانش را بیاراید . (ازاقرب‌الموارد)(ازالمنجد). زن‌آراسته وزیب داده‌چشم. (ناظم‌الاطباء). رجوع به رأرأ ورأراء شود.

رأرأة. [ر ء ر أ] (ع مص) گرداندن حدقهٔ چشم و تیز نگریستن . جریری گوید : ثم فتح کریمتیه و رأرأ بتوأمیه . یعنی هر دو چشم را جنبانید و آنها را چرخ داد . (از اقرب الموارد) . برگرداندن سیاهی چشم را با حرکت دادن وتیز نگریستن. (ازمنتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). || برگردیدن چشم . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || رأرأة زن ، آراستن وزینت دادن هر دوچشم را. (از منتهی الارب). زیب دادن و آراستن زن دیدگانش را . (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) (از آنندراج) . || رخشانیدن چشمهارا . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) . || خواندن گوسپند را بلفظ أرأر [ا ء] (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || درخشیدن ابرو سراب . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . ||دیدن‌درآینه. (آنندراج)(ناظم‌الاطباء). نگریستن زن درآینه. (ازاقرب‌الموارد). || جنبانیدن آهوان دمهای خود را . (از ناظم الاطباء). دم جنباندن ظبی. (از منتهی الارب)(از اقرب الموارد). مؤلف آنندراج باشتباه ظبی را ضب (سوسمار) دانسته واین لغت را به دم جنباندن‌سوسمار معنی کرده است . ||رأرأة انسان ، حرف راء را تکرار کردن . (ازاقرب‌الموارد).

رأس . سر. [ر ء] (ع إ) (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات‌الفنون) (آنندراج) (ترجمان علامه جرجانی) . ج ، ارؤس و رؤس . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . سر که عضو بالایین جاندار است. (فرهنگ‌نظام). آنچه در بالای گردن انسان و جلو گردن حیوان‌قراردارد. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) (ازاقرب‌الموارد). ج ، ارؤس [ا] آراس . رُؤس . [ر ءُ] . روس [ر] (اقرب الموارد) .

رُمیتُ منك فی الرأس ، یعنی بد شد رای تو در حق من و اعراض کردی از من و سر نه برداشتی سوی من و گران شمردی مرا . (منتهی‌الارب) (آنندراج). رای تو در بارهٔ من آنچنان بد شد که نتوانی بمن بنگری . (ازاقرب‌الموارد). از تو به‌بهترین چیزی که در نزد من هست آسیب رسید یا نصیب مهلکی از تو بمن رسید چنانکه گویند : این ضربتی بر سراست. (ازاقرب‌الموارد). رُمی . [رُ مِ یَ] فلان منه فی‌الرأس ، یعنی ازوی اعراض کرد . (ازاقرب‌الموارد).

ترکیبات و کنایات :

— رأس ارنب ، سرخرگوش است‌وچون بسوزند و خرد بکوبند و باپیه خروس برداء الثعلب طلا کنند نافع بود . (ازاختیارات بدیعی).

— بالرأس والعین ، کلمه ایست که در موقع رضا وتسلیم گویند یعنی‌بسروچشم. (ناظم‌الاطباء) .

— بیت رأس ، موضعی است در شام که می را بسوی وی نسبت دهند . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

— مسقط الرأس ، وطن. (ناظم‌الاطباء). میهن . زادگاه . زادبوم . آنجاکه شخص بدنیا آید و پرورش یابد .

|| کله . سرحیوان . خاصه گوسفند و گاو . مجموعهٔ قسمت برتر از گردن‌آدمی یا حیوان . صاحب مخزن الادویه در ذیل رؤس ج رأس آرد : بفارسی کله نامند.. مراد از آن کله ومغز آن است‌ازحیوانات وبهترین آن مغز کله گوسفند است سپس دربارهٔ طبیعت و افعال وخواص آن گفتگو می کند ومی گوید:بسیارغذاودیرهضم‌است. وجهت‌اصحاب کد ورباضت‌نافع. درمفردات ابن بیطارنیز در ذیل رؤس‌آمده است : و تصلح‌لاصحاب‌الکبد که‌بیشك‌غلط‌است‌واین غلط به‌بحر‌الجواهر نیزراه یافته ومی‌نویسد: صالح لاصحاب الکبد والریاضة که‌پیداست باقرینه کلمهٔ‌ریاضت که‌صحیح‌و ک‌بد‌غلط‌است همانطورکه لکلرك نیز آنرا صاحبان‌رنج وزحمت‌ترجمه کرده است، رجوع به‌رؤس‌و مخزن‌الادویه ومفردات‌ابن‌بیطار ولکلرك وتذکره داود ضریرانطاکی و کله و کله‌پزی شود .

|| گاهی برکاسه و دیواره های چهار گانه و قاعده سر و آنچه در درون‌آنست از مخ و پرده‌ها وجرمهای مشبك و عروق و شریانها و آنچه در کاسهٔ سرودیواره - هاست از پوست نازك روی کاسه‌وگوشت وپوست‌اطلاق‌میشود.(ازکشاف‌اصطلاحات‌ الفنون و بحرالجواهر) . کله .

|| شخص . نفس . مستقل:

هوقسم برأسه ، ای مستقل بنفسه . (از اقرب الموارد) . || بتن‌خویش. شخصا . خود : فعلتُ ذلك رأساً ، ای ابتداءً غیر مستطرداليه من غيره . (اقرب‌الموارد) . ورجوع به‌رأساً شود .

|| سر هرچیز. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ازالمنجد) (ناظم - الاطباء) . || بمجاز جزء بالایین چیزی . (فرهنگ نظام) . بر ترین قسمت چیزی. بالاترین‌قسمت‌چیزی.

|| سرور . (ازاقرب‌الموارد) (ازالمنجد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) : هورأسهم. (ازمنتهی‌الارب). بمجاز قائد و سرور . (فرهنگ نظام) : در این فتنه رأس ، فلان بوده. (فرهنگ نظام) . مهتر . بزرگ.سر. آقا. سرور. سید . رئیس . همام . حلاحل . غطریف . (یادداشت مؤلف) .

|| سروران . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . قوم راگویند وقتی که‌زیاد شوند و عزیز گردند ، هم‌رأس اَیْ رهط کثیر عزیز . (ازاقرب‌الموارد) .

— رأس الجبل ، سر کوه . (ناظم الاطباء). قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء). || ابری که میپوشاند آن را (سر کوه را). (ناظم الاطباء) .

|| بر سر اطلاق می‌شود ولی از آن شخص اراده شود چنانکه گفته میشود : اذا کان الورثة عصبة تقسیم المال علی عدد الرؤوس. (هر گاه وارثان گروهی باشند مال بتعداد افراد تقسیم می‌شود). و این استعمال بیشتر برای چهارپایان است چنانکه گویند یازده رأس گوسپند وچهل رأس گاو . (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). صفت توصیفی که نوع چهارپایان وشتر وفیل رابدان توصیف کنند. مانندیك رأس اسب . دو رأس اشتر . (از ناظم الاطباء) . معدود عدد برخی از حیوانات چون گاو و گوسفند و اسب و خرقاطر وبز و غیره .

— رأس کلان ، اسب اصیل و نجیب . (ناظم الاطباء).

|| روی . بالا : انت علی رأس امرك ، تو بر سر کار خویشی . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . در فارسی نیز بدین معنی وارد شده است : نخست وزیر در رأس کارهای مملکت قرار دارد. وزیر فرهنگ در رأس امور فرهنگی قرار گرفته است .

|| اصل ؛

— رأس المال ، اصل مال.(منتهی الارب). اصل مال و سرمایه . (ناظم الاطباء) . رجوع به مادهٔ رأس المال شود .

|| بلندی صحرا . رأس الوادی. (از تاج العروس در مادهٔ رأس) .

|| هرمشرف و بلندی . (از تاج العروس).

|| قطعهٔ زمین مرتفعی است که در دریا جلو آمده باشد. (فرهنگ نظام). دماغه:(۱) رأس الرجاء الصالح ، دماغهٔ امید نیك . (یادداشت مؤلف) . رجوع بهمین کلمه و کلمات مشابه شود . پیش رفتگی خاك در آب دریا.

|| آغاز واول هر چیز: اَعِد کلامك من رأس، از سرگوی . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) ؛

— رأس السنة، سرسال. نخستین روز آن. (از اقرب الموارد) .

— رأس الشهر، سرماه. نخستین روز آن. (از اقرب الموارد) .

— رأس خرمن، سرخرمن . هنگام خرمن کردن. گاه خرمن .

|| اصل واساس ؛

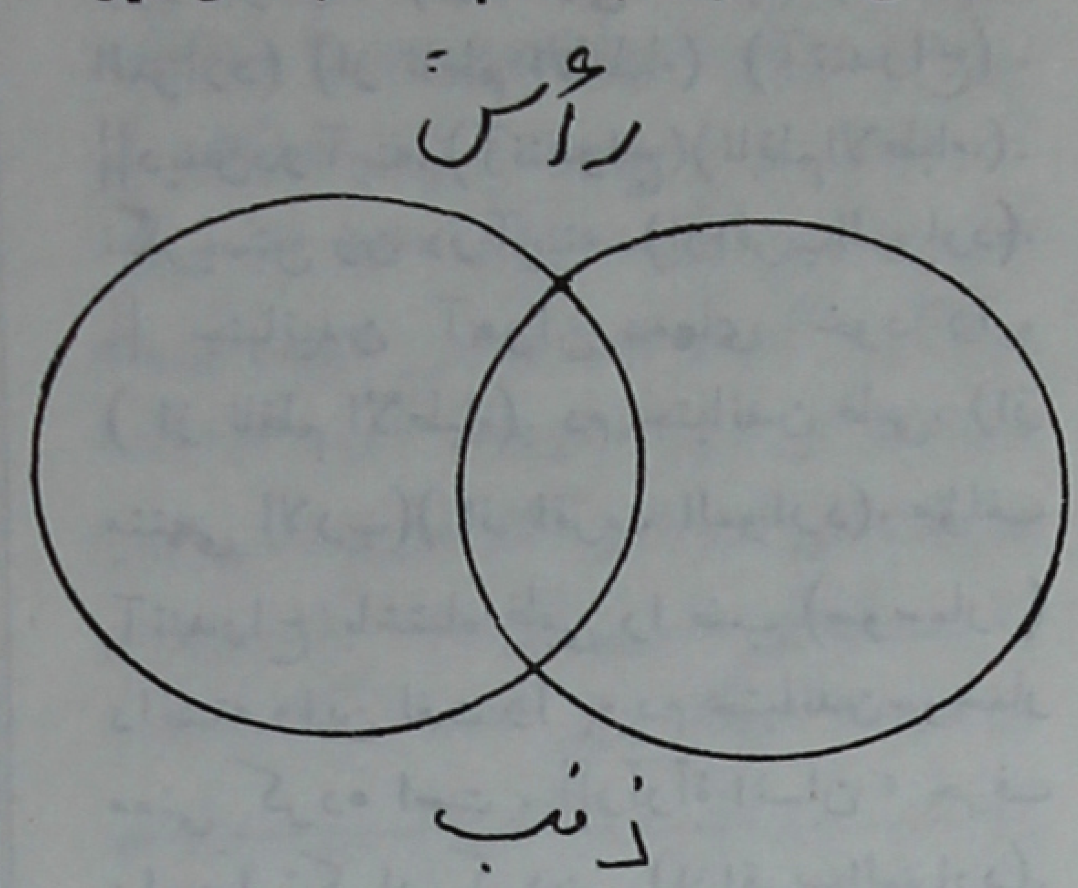
حب دنیا هست رأس هر خطا
از خطا کی میشود ایمان عطا .
شیخ بهایی .

|| آخر ؛

— رأس آیة ، آخر آیة . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از آنست ؛ توفاه علی رأس ستین ، ای آخره : او را میراند برسر شصت سال یعنی در آخر آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

|| در اصطلاح هیأت نقطهٔ مقابل ذنب . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

آن عقدهٔ تقاطع فلك ممثل و مایل است که چون کوکب از او گذرد شمالی شود در مقابل عقدهٔ ذنب .(گاهنامهٔ آقای تهرانی سال ۱۳۱۲ ص۶۳) . در هیأت و نجوم یکی از دو محل تقاطع مدار ماه با منطقة البروج ، ونام دوم ، ذنب است بشکل زیر:



(فرهنگ نظام) . عقده ایست فلکی . (شرفنامه منیری) . نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی وآن رابرمثال سری یا باطیة توهم کنند . کواکب آن هفت‌و نام دیگر آن باطیه‌است. (ازجهان‌دانش). و عقدهٔ ذنب نحوست رأس شقاوت‌اوگذشته. (تاریخ جهانگشای جوینی) . شرف رأس در جوز است . (مفاتیح‌العلوم) .

— رأس و ذنب ، سرو دنبال در عقدتین جوزهر . (از التفهیم مقدمه ص قسز) . رجوع به شکل بالا شود .

آنچه در آسمان از تقاطع منطقه فلك جوزهر ومایل صورت‌ماربزرگ بهم رسدیك طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب و این را تنین‌فلك نیز گویند و صاحب قاموس گوید که‌تنین‌سفیدی‌است درآسمان که تنهاش در شش برج است و دمش در برج هفتم وسیر میکندچون کواکب‌سیاره. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . عقدهٔ رأس ، آنستکه سیاره چون از آن گذرد شمالی شود . (بدایة النجوم ص۶۴) . عقدهٔ‌ذنب و رأس که عقدتین‌نامند دواصطلاح معمول در هیأت و نجوم است که‌درقمر محل‌تقاطع مدار وی با مدار زمین باشد یا بقول قدما محل تقاطع فلك ممثل و مایل میباشد . (گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین تهرانی) :

رأس و ذنب را اندر شرفها هیچ یادنکنند (هندیها) . (التفهیم چاپ آقای همایی ص ۳۹۹) . گروهی از منجمان رأس و ذنب را طبع دهند و گویند که رأس گرم است و سعد و دلیل برفزونی بهمهٔ چیزها وذنب سردو نحس و دلیل بر کمی از همه چیزها . (التفهیم ص۳۰۸) . نزدیك ایشان (هندوان) زحل‌ومریخ‌وآفتاب ورأس‌نحسند همیشه ، وذنب‌راخود یادنکنند . (التفهیم ص ۳۰۸) . و گروهی‌رأس رانری‌دادند و روزی کردندش . و ذنب را مادگی‌وشبی. (التفهیم ص ۳۰۹) .

تا ببحر اندر است وال ونهنگ
تا بگردون بر است‌رأس وذنب .
فرخی .

ماه را رأس و ذنب ره ندهد در هربرج
تاز سعد توبدارند مراین هر دو جواز .
منوچهری .

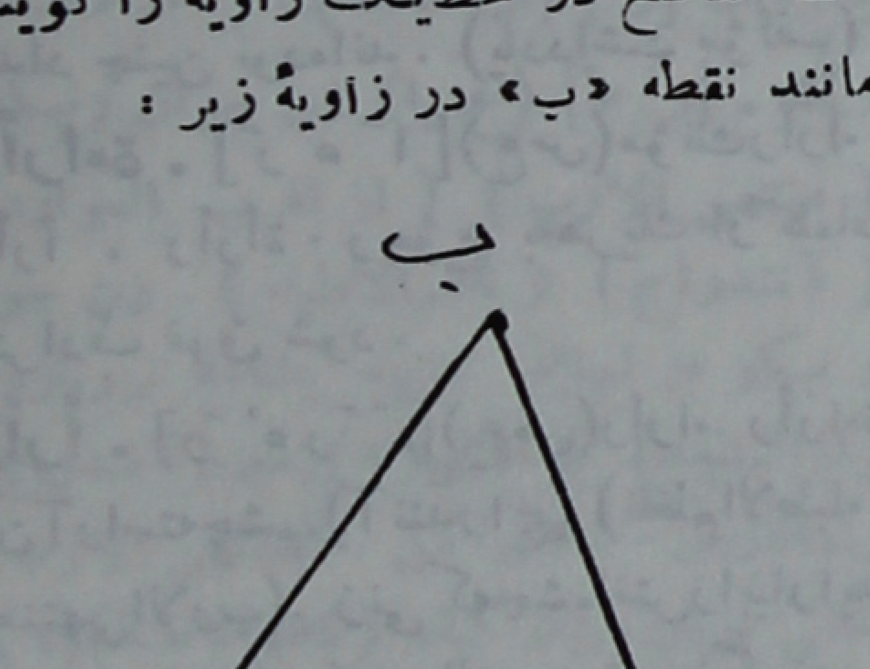
بگسلد ار حد کند عقدهٔ رأس و ذنب
بر درد ار ردکند پردهٔ لیل و نهار .
خاقانی .

تو گویی اسد خورد رأس و ذنب را
گوارنده نامد بر آوردش از بر .
خاقانی .

بحل عقدهٔ رأس و ذنب گر آری روی
بدست فکر تو آسان شده هما کنون‌بار.
سپاهانی (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

و رجوع به ذنب شود .

— سمت الرأس ، نقطهٔ عمود از آسمان یعنی آن نقطه از آسمان که‌بطور دقت در فوق شخص ناظر واقع شده. (از ناظم الاطباء) . و چون میلش (میل آفتاب) از عرض شهر بیفزاید ، از سمت الراس سوی شمال بگذرد و ارتفاع نیمروزان از سوی شمال گردد و تمامش بعد آفتاب بود از سمت الرأس بدان جهت. (التفهیم ص ۱۸۰) . || تارك . در اصطلاح هندسه نقطهٔ تقاطع دو خط‌یك زاویه راگویند، مانند نقطه «ب» در زاویهٔ زیر :



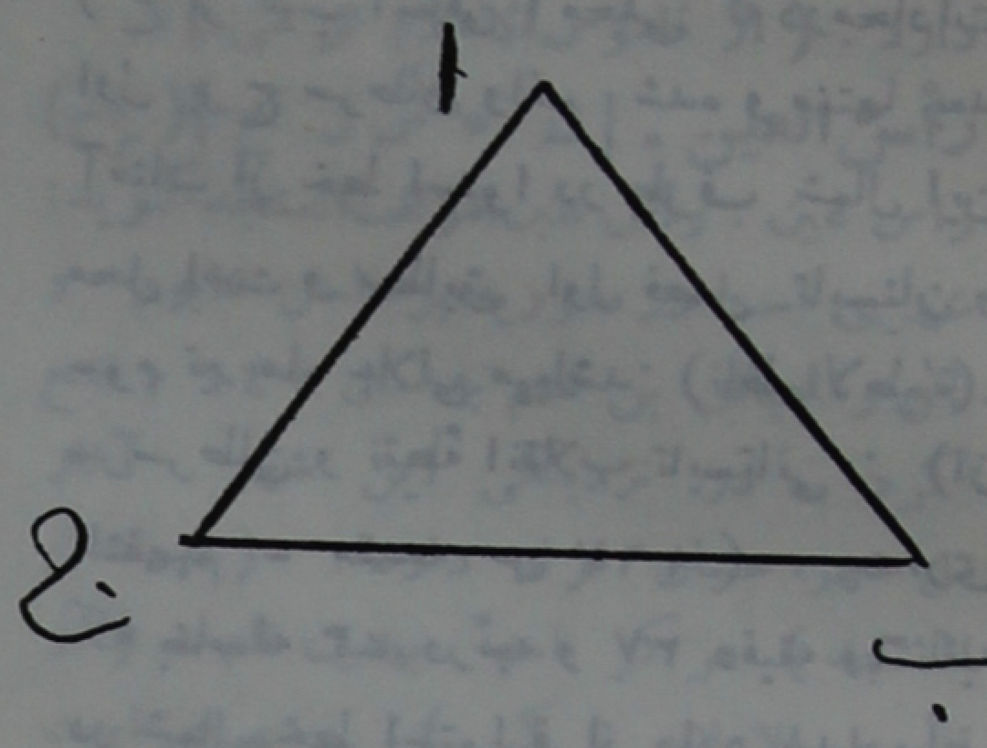
— رأس وقاعده ، سروبن. باصطلاح‌هندسه «میان‌دومر کزسروبن».(از التفهیم‌مقدمه‌ص قسز) . و رجوع به ص ۲۶ التفهیم شود .

— رأس و قاعدهٔ ظل «سرمایه تایبنش». (از التفهیم - مقدمهٔ ص قسز) . و رجوع‌به ص ۳۱۳ التفهیم شود .

— رأس المثلث، گوشهٔ که در میان‌دوساق

(۱) Gap .

قرار دارد . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).



مانند نقطه الف درشکل بالا .

— رأس‌المخروط ، رأس مخروط . نقطهٔ مقابل قاعدهٔ مخروط را رأس‌المخروط گویند . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۶۱۶ و ۴۷۷). رجوع به‌همین ترکیب و نیزسر مخروط درص ۲۸ التفهیم شود .

— رأس مخروط ، سر مخروط. (التفهیم- مقدمه ص قسز ۱۶۷) .

‖ در اصطلاح کیمیاگران بمعنی اکسیر است. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌الفهرست ابن ندیم چاپ مصر ص ۴۹۷ شود .

رأس. [رَءْ] (ع‌مص) برسر زدن. (ازمتن‌اللغة) (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر بیهقی).

رأس. [رَءْ] (اِخ) دهی ازدهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان واقع در۶ هزارگزی باختر آبادان و کنار شط‌العرب. این ده دارای ۱۱۵۰ تن جمعیت میباشد. آب رأس ازشط‌العرب تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن خرماست . قراء کوچك رائس ۲- قدعمیه - غاتمیه - شلهه جزیره، جزءاین ده منظور شده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رأس. [رَءْ] (اِخ) دیهی است از لبنان واقع در صور . (از اعلام‌المنجد) . ازقراء بعلبك است که رودعاصی ازآن سرچشمه میگرد . (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۷ و ۱۰۷) .

رأساء. [رَءْ] (ع‌ص) مؤنث ارأس . که‌سر بزرگ داشته باشد. (ازاقرب‌الموارد) گوسفندسیاه سر. (دهار). میش سفیدوسیاه. (سرو‌روی) (آنندراج) . سپید و سیاه‌سر و روی : نعجة رأساء ، میش سپید و سیاه سر و روی . ج ، رأسی . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .

رأساً. [رَءْ سَن] (قید) بی واسطه . (یادداشت مؤلف). مستقلا. جدا . علیحده. (یادداشت مؤلف) . مستقیماً . (از اقرب‌الموارد) . بتن خویش . شخصاً . خود . فعلت ذلك رأساً ، ای ابتداء غیر مستطرد الیه من غیره ؛ آنرا مستقیماً انجام دادم ، یعنی آغاز کردم بی آنکه بکار دیگری جز آن بپردازم . (از اقرب الموارد) . اوراًساً معامله کرد. رأساً بحل و فصل امور پرداخت. من کارهای مدرسه را راساً انجام میدهم . ‖ از اصل. ازبن. ازبیخ . بالکل: فلان‌این مطلب رأساًمنکرست.(ازفرهنگ نظام) . پادشاه. . . درغضب رفت وفرمود که اگر ترك چنین حیل وتزویرات نگیرند فرمان فرمایم تا هر آفریدهٔ که قرضی بستاند اصلا ورأساًرأس‌المال وربح بازندهد. (تاریخ غازانی ص۳۲۳) .

رأساً برأس. [رَءْ سَنْ بِرَءْ] (ع ق مرکب) سر بسر .(شرفنامهٔ منیری) .

— رأساً برأس کردن ، سر بسر کردن : و مشاهیر قروم و صنادیدشام وروم باایشان از بیم قتال و بأس رأساً برأس کرده . (تاریخ جهانگشای جوینی). سلطان‌ازاندیشهٔ و خامت عاقبت لذت عافیت از دست‌ندهد و او رأساً برأس کند . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

رأس‌الاکحل. [رَءْ سُلْ اَ حَ] (اِخ)موضعی است بیمن . (منتهی‌الارب) .

رأس‌الانسان. [رَءْ سُلْ اِ] (اِخ) کوهی است بمکه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . نام کوهی است درمکه در بین‌جیاد صغیر و ابوقبیس . (از معجم‌البلدان) .

رأس‌البئر. [رَءْ سُلْ بِءْ] (اِخ) دماغهٔ است واقع در ساحل خاوری افریقا و ۷۳ هزار گزی جنوب باب المندب .
(از قاموس الاعلام ترکی) .

رأس‌البشنک. [رَءْ سُلْ بَ نَ](ع ترکیب‌اضافی)اسب نری که‌درجلوقافله‌باشد وسر آن‌را بازنگوله‌ها و پرمرغ میآرایند و آن با کبر و ناز حرکت کنند و دیگر چهارپایان‌بدنبال وی‌راه‌روند .(ازالمنجد). پیشاهنگ . اسب پیشاهنگ . ‖ کنایه‌از کسی که در پیشاپیش مردم‌برود یادر امر خاصی پیشقدم گردد . (از المنجد) .

رأس‌البغل. [رَءْ سُلْ بَ] یا[رَءْ سُلْ بَ غَ] (اِخ) نام‌سکه کُن وضراب یهودی است از عجم درهم شرعی راسکه زد وبنام وی بغلیة نامیده شده وآن‌بوزن‌یک‌مثقال طلاست. (ازالنقودالعربیه ص ۲۲) .

رأس‌البغل. [رَءْ سُلْ بَ] (اِخ) لقب جالینوس طبیب و آن‌غیراز جالینوس‌طبیب معروف است . (از یادداشت مؤلف) .

رأس‌البغل. [رَءْ سُلْ بَ] (اِخ) لقب محمدبن عبدربه ، وکتاب البستان‌ازاوست. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به محمدبن عبدربه در همین لغت‌نامه شود .

رأس‌التفور. [رَءْ سُتْ تَ](اِخ)دماغه ایست در شمال بحرین و مغرب‌خلیج‌فارس.

رأس‌التنین. [رَءْ سُتْ تِ] (ترکیب اضافی) (اصطلاح فلکی) قسمتی از تنین که بمنزلهٔ سراوتوهم شده و حاوی راقص وعوائد و رُبع‌میباشد. (ازصور الکواکب ص ۴۱) ورجوع به تنین در همین لغت‌نامه و صورت تنین بین ص ۴۱ و ۴۲ صور الکواکب شود .

رأس‌التوأم‌الشرقی. [رَءْ سُتْ تَ اَ مُ شْ شَ] (اِخ) (اصطلاح‌فلکی)(۱) ستارهٔ است از ثوابت از قدر دوم درشرقی ذراع مبسوطه برسر دو پیکر واقع در جوزا . (ازگاهنامه ۱۳۱۱ آقای سید جلال‌الدین تهرانی ص ۷۳) . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به صورالکواکب ص ۱۶۸ شود .

رأس‌التوأم‌الغربی. [رَءْ سُتْ تَ اُ مِ لْ غَ](اِخ)(۲) (اصطلاح فلکی) ستارهٔ است از ثوابت ازقدر اول در غربی ذراع مبسوطه‌برسردوپیکر که‌آنرا انورالتوأمین نیز نامند واقع در جوزا . (ازگاهنامه) (یادداشت مؤلف).ورجوع به‌صورالکواکب ص۱۶۷ شود .

رأساالتوأمین. [رَ ءْ سَتْ تَ اَ مَ] (اِخ) (اصطلاح فلکی) جای ذراع است درنزدمنجمان وخود دوستاره است که اولی را رأس‌التوأم‌المتقدم ودومی‌را رأس التوأم المتأخر نامند . (از یادداشت مؤلف وصور الکواکب ص ۱۶۰) . و رجوع به صورت بین ص۱۶۶ و ۱۶۸ همان کتاب شود.

رأس‌الثور. [رَءْ سُثْ ثَ] (اِخ) نام کوهی است در نزدیکی ملطیة ودر دو منزلی آن . رجوع به‌الجماهر بیرونی ص ۲۶۰ شود .

رأس‌الجاثی. [رَءْ سُلْ](ترکیب اضافی) (اصطلاح فلکی) . نام ستارهٔ است نورانی در صورت جاثی علی رکبتیه. (از صورالکواکب ص ۵۹) . ورجوع بهمان صفحه و مادهٔ جاثی علی رکبتیه در همین لغتنامه وصورت جاثی‌علی رکبتیه در ص۶۴ صورالکواکب شود .

رأس‌الجالوت. [رَءْ سُلْ](ترکیب اضافی) (ازلفظ جلی)سر پیوطنان. ازوطن راندگان . (یادداشت مؤلف). ‖ رئیس آوارگان. نقیب‌ورهبر اقلیت‌درهر کشوری.

رأس‌الجالوت. [رَ ءْ سُلْ](اِخ) سراحبار جهودان . (از تفسیر ابوالفتوح رازی) . رئیس جلای وطن کنندگان از میهن‌های‌شان‌به‌بیت‌المقدس. (ازآثارالباقیة). رئیس یهود از فرزندان داود علیه‌السلام ، و عوام یهود چنان دانند که او بمرتبهٔ ریاست نرسد تا دراز دست نباشد بدان‌حد که انگشتان او به‌زانو نرسد . وجالوت ،

(۱) Pollux . (۲) Castor .

جالیه باشد یعنی کسانی که جلای وطن کردند به‌بیت‌المقدس . (ازمفاتیح‌العلوم) (ازبیان‌الادیان). به‌پهلوی « ریش‌جلتوک » می گفتند بمعنی بزرگ جلای‌وطن کنندگان و او رئیس یهودیان مقیم ایران بوده است . (از مجمل‌التواریخ و القصص ذیل ص ۴۳۹). ازعبری « رش » بمعنی سر و « گالوتا » بمعنی جالیه « یعنی‌مهاجران یا بیوطنان » از قرنهای اولیه میلاد یهود در تحت ریاست او تشکیلاتی داشتند و شاهنشاه ایران بایشان استقلال گونه‌ئی بخشیده بود . وی بازارگرد میکرد و عزل ونصب قضات دین با او بود و قوانین تورات و اخبار یهود را تعلیم و ترویج میکرد . اقامت وی در شهر حورا بود . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۴۶ و ۲۸۲ شود .

رأس‌الجبار. [رَ ءْ سُ ل ْ جَ ب ْ با] (ترکیب اضافی) اصطلاح فلکی . رأس‌الجوزاء . آن‌هقعه است نزد منجمان . (از صورالکواکب ص ۲۶۸). ورجوع به‌رأس‌الجوزاء شود .

رأس‌الجبل. [رَ ءْ سُ ل ْ جَ بَ](اِخ) نام نقطه‌ایست در شمال شبه جزیرهٔ عمان .

رأس‌الجدی . [رَ ءْ سُ ل ْ جَ] (ترکیب اضافی)اصطلاح فلکی. باصطلاح هیأت آن محل از دایرهٔ منطقة‌البروج که در محاذات اول برج جدی واقع شده و وقتی که آفتاب درین محل واقع گردد منتها بعد آن درطرف جنوب‌ازخط استوا خواهد بود و مطابق است با اول فصل زمستان که ششم دی ماه جلالی باشد . (ناظم‌الاطباء) . سرجدی و نقطهٔ انقلاب زمستانی. (ازالتفهیم ص قسز ۱۶۷ مقدمه). مداریکه بفاصله ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ ثانیه در جنوب خط استوا قرار دارد به‌مدار رأس‌الجدی ... معروف است زیرا اشعهٔ آفتاب روز اول ماه زمستان (جدی) درنیمکرهٔ جنوبی‌بنقاط‌واقع درروی‌این‌مدار عمودی‌میتابد.رجوع به‌التفهیم ص ۱۸۵ شود.

رأس‌الجمجمه. [رَ ءْ سُ ل ْ جُ جُ مَ] (اِخ) یا سرجهت . (شاید سرجمجمه باشد) نقطهٔ است در ساحل دریای اخضر (بحرعمان) وارض شحر، نزدیک مسقط . بیرونی گوید : تمام این‌سواحل‌مغاص(یعنی جای صید مروارید) میباشد . رجوع به الجماهر بیرونی ص ۹ ذیل شود .

راس‌الجوزاء . [رَ ءْ سُ ل ْ جَ] (اصطلاح فلکی) آن جای هقعه است نزد عرب . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌رأس‌الجبار شود .

رأس‌الحدید . [رَ ءْ سُ ل ْ حَ] (اِخ)دماغه‌ایست دراستان جزایر قسطنطنیه که‌عرض شمالی آن "۵ '۵ °۳۷ وطول‌شرقی آن "۲۱ '۹۴ °۴ میباشد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

رأس‌الحرف. [رَ ءْ سُ ل ْ حَ] (اِخ) دیهی است ییلاقی در لبنان واقع در عبدا. (ازاعلام‌المنجد).

رأس‌الحزب . [رَ ءْ سُ ل ْ حِ] (ع ترکیب اضافی) در اصطلاح علم فتوت نام (کبیر) که او را شیخ و پدر نیز گویند . (یادداشت مؤلف)رجوع به کبیر و کلمهٔ فتوت شود .

رأس‌الحمار. [رَ ءْ سُ ل ْ حِ] (اِخ) شهری است نزدیک حضرموت . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از معجم‌البلدان).

رأس‌الحمل . [رَ ءْ سُ ل ْ حَ مَ] (ع ترکیب‌اضافی) (اصطلاح نجومی) سرحمل . نقطهٔ اعتدال ربیعی . از (التفهیم مقدمه ص ۱۴۷).ورجوع به‌همان‌متن‌ص ۱۸۵ شود.

رأس‌الحوا . [رَ ءْ سُ ل ْ حَ وْ وا] (اِخ) (اصطلاح فلکی) نام ستارهٔ برسر حوا که روشن‌تر از همهٔ ستارگان‌صورت است و آنرا راعی نیز خوانند . (از صور الکواکب ص ۱۰۴) . و رجوع به راعی و صورت بین ص۶۳ و ۶۴ صور الکواکب شود .

رأس‌الخزیر. [رَ ءْ سُ ل ْ خَ](اِخ) دماغه‌ایست در انتهای جنوبی اسکندرون و ساحل سوریه و از سطح دریا ۱۶۰ گز ارتفاع دارد . (از قاموس‌الاعلام ترکی).

رأس‌الخلیج. [رَ ءْ سُ ل ْ خَ] (اِخ) دهکده ایست در مغرب مصر که در آن حبوب وارزن کاشته میشود .

رأس‌الخیمه . [رَ ءْ سُ ل ْ خَ مَ] (اِخ) قصبه‌ایست در سرزمین عمان واقع در ۴۱۱ هزارگزی شمال باختری‌مسقط و ساحل‌خلیج‌فارس.(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی). این‌قصبه‌درمغرب رأس‌الجبل قراردارد .

رأس‌الدیر . [رَ ءْ سُ د ْ دَ] (ع ترکیب اضافی) ابن اعرابی گفته است : بمردی گفته‌میشود که بیارانش‌ریاست‌داشته باشد. رئیس‌رهبانان‌دیر.(یادداشت‌مؤلف).

رأس‌الدیر . [رَ ءْ سُ د ْ دَ] (اِخ) دماغه ایست درساحل شمالی‌سرزمین فارس و ۶۰ هزارگزی مصب رودملویه‌وبواسطهٔ داشتن سنگپاره‌های بزرگ در نزدیکی ساحل ، برای کشتیها خطر بزرگی‌دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

رأس‌الرجاء الصالح. [رَ ءْ سُ رْ رَ ءُ ص صا ل ِ] (اِخ) نام دماغه‌ایست در انتهای افریقای جنوبی . (ازاعلام‌المنجد). دماغهٔ امید نیک . (یادداشت مؤلف) رجوع به امید نیک (دماغه) شود.

رأس‌السرطان. [رَ ءْ سُ س ْ سَ رَ] (ع ترکیب اضافی) محلی که درمحاذات اول برج سرطان واقع شده و منتها بعد آفتاب از خط استوا در طرف شمال این محل است و مطابق اول فصل تابستان و سوم تیر ماه جلالی میباشد. (ناظم‌الاطباء). سرسرطان و نقطهٔ انقلاب تابستانی . (از التفهیم - مقدمه ص ۱۶۷) . مداری که بفاصله ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ثانیه در شمال خط استوا قرار دارد بمداررأس‌السرطان معروفست زیرا اشعهٔ آفتاب روز اول تابستان (سرطان = تیر) در نیمکرهٔ شمالی بنقاط واقع در روی این‌مدارعمودی میتابد . رجوع به التفهیم ص ۱۸۷ شود .

رأس‌السکر. [رَ ءْ سُ س ْ سُ] (اِخ) نام محلی است در سمرقند در گذر رود سغد که و رغسر نیز نامیده میشد . (از احوال و اشعاررودکی ج۱ص۹۹ و۱۳۳).

رأس‌السؤار . [رَ ءْ سُ س ْ سُ آ] (اِخ) دماغه‌ایست در باختر خلیج فارس.

رأس‌الشجاع . [رَ ءْ سُ ش ْ شُ](ع ترکیب‌اضافی)اصطلاح‌فلکی.چهار ستاره که برسرشجاع جای دارند . (یادداشت مؤلف) رجوع به‌شجاع در همین لغت‌نامه وصورت کوکبهٔ‌الشجاع در صورالکواکب بین ص ۳۱۴ و ۳۱۵ شود .

رأس‌الشیخ . [رَ ءْ سُ ش ْ ش] (ع ترکیب اضافی) بلغت اندلس‌اقسون‌است. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن).اقنثیون(۱) (یادداشت مؤلف) رجوع به‌اقسون شود .

رأس‌الشیطان . [رَ ءْ سُ ش ْ ش] (ع ترکیب اضافی) یا رؤس الشیاطین . گیاهی است .(منتهی‌الارب).(آنندراج).

رأس‌الطاق . [رَ ءْ سُ ط ْ طا](اِخ) نام بازار بزرگ و وسیعی بوده است در سمرقند و زیرقلعهٔ مسجد و دارالاماره‌قرار داشت . (از ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۹۳) .

رأس‌العین . [رَ ءْ سُ ل ْ ع] (اِخ) نام ناحیه‌ایست در انتهای شمالی لوا و از سمت شمال محدود است به‌دیار بکر و از سوی جنوب به (نفس دیر)وازسوی خاور به موصل و از سوی باختر به‌شهرستان حلب . مرکز آن شهری است‌همنام خود (رأس‌العین) این ناحیه بسبب قرار گرفتن در مسیر رودخانهٔ خابور و چندین رودخانهٔ دیگر دارای زمینهای سبز وخرم و حاصلخیز است . محصول‌عمدهٔ آن گندم و جو و دیگر حبوب و انواع سبزی‌ومیوه میباشد . در این ناحیه تربیت چهار پایان بویژه شتر و گوسفند معمول است و در حومهٔ شهر ۲۴ آبادی و یک قصبه، آثار

(1) acanthiun.

و باقیماندهٔ بنای چند شهر خرابه وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس العین. [رَ ءْ سُ ل ْ عَ] (اِخ) راس عین. رأس عین. مؤلف المنجد گوید: شهری است در سوریه بر ساحل خابور، و آن را عیاض بن غنم به سال ۶۴۰ م فتح کرد. در نزدیکی این شهر آثار تل شهر حثیان قرار دارد. (از اعلام المنجد) مرکز ناحیهٔ بهمین نام. (از قاموس الاعلام ترکی). شهری است خرم و اندروی چشمهاست بسیار و از آن چشمهها پنج رود برخیزد و بیک جای گرد شود آنرا خابور خوانند و آنکه اندر فرات افتد. (حدودالعالم). لسترنج گوید: رأس العین نزدیک سرچشمهٔ خابور و همان «رسالینا» ی رومیهاست که در ساحل رودخانهٔ «خابورراس» قرارداشت و از حیث کثرت چشمه سارها که عدد آنها به سیصدو شصت چشمه بالغ میشد معروف بود. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۰۳ و قاموس الاعلام ترکی و حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۲-۶۸-۱۶۱ و ج ۱ ص ۴۰۸ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۶ و ۱۰۴ و عقدالفرید ج ۶ ص ۵۲ شود.

رأس العین. [رَ ءْ سُ ل ْ عَ] (اِخ) دهی است در لبنان نزدیک شهرصور. (از اعلام المنجد).

رأس العین. [رَ ءْ سُ ل ْ عَ] (اِخ) نام پایگاهی است نظامی درمغرب (مراکش). (از اعلام المنجد).

رأس العین. [رَ ءْ سُ ل ْ عَ] (اِخ) رأس عین. نام چند دهکده است درسوریه واقع در شهرستانهای ادلب وحمص وحماه و القلمون. (از اعلام المنجد).

رأس العین بومرزوق. [رَ ءْ سُ ل ْ عَ نِ مَ] (اِخ) جایگاهی است در جزایر جنوبی قسنطینه. (ازاعلام المنجد).

رأس الغول. [رَ ءْ سُ ل ْ] (اِخ) از صورملکی است وتغییرپذیراست ازقدر دوم تا چهارم در شب اول جدی، چون بهشمال پشت کنیم صورت باشکوه قشنگی نزدیک سمت الراس بنام جبار میبینیم ... (ازبدایةالنجوم ص ۱۴۵). کوکبی است ازقدردوم برصورت برساوش. (جهان دانش). ستاره ایست از قدردوم که برساوش (حامل رأس الغول) آنرا بدست چپ خویش گرفته دارد. (یادداشت مؤلف).

رأس الفار. [رَ ءْ سُ ل ْ] (ع ترکیب اضافی) سر موش است چون خشک کنند وبسوزند و خرد بکوبند نیک، و با عسل بیامیزند و برداء الثعلب طلا کنند نافع بود. (اختیارات بدیعی).

رأس القدر. [رَ ءْ سُ ل ْ قِ] (ع ترکیب اضافی) (اصطلاح فلکی) اثافی نام چندستاره است مقابل رأس القدر. (یادداشت مؤلف).

رأس القری. [رَ ءْ سُ ل ْ قُ را] (اِخ) یکی از نامهای مکه مشرفه. (یادداشت مؤلف). ام القری.

رأس القنطرة. [رَ ءْ سُ ل ْ قَ طَ رَ] (ع ترکیب اضافی) سرپل. || سر کوه؟ (مهذب الاسماء). چنین است در هر سه نسخهٔ مهذب الاسماء موجود درکتابخانهٔ مؤلف ومحتمل است که معنی رأس القنطرة «سرپل» باشد ولغتی نظیر «رأس الجبل» در نسخهها از میانه افتاده باشد و معنی لغت اخیر بدنبال لغت مورد بحث ما قرارگرفته وموجب این خلط شده باشد.

رأس القنطرة. [رَ ءْ سُ ل ْ قَ طَ رَ] (اِخ) قنطرهٔ سمرقند دهی است بسمرقند. (منتهی الارب). دهی است قدیم بهسمرقند آنرا خشوفغن گویند ونسبت بدان قنطری است. از آنجاست ابومنصورجعفربن صادق بن جنید القنطری متوفی بسال ۳۱۵ هـ.ق. وی ازخلف بن عامر البخاری ومحمدبن اسحاق بن خزیمه روایت دارد. (ازمعجم البلدان).

رأس القنطرة. [رَ ءْ سُ ل ْ قَ طَ رَ] (اِخ) محله ایست به نیشابور. (منتهی الارب). رجوع به قنطره نیشابور درمعجم البلدان شود.

رأس القنفذ. [رَ ءْ سُ ل ْ قُ فُ] (ع ترکیب اضافی) باد آورد که بوتهٔ خارشوکة البیضاء باشد. (یادداشت مؤلف) رجوع به بادآورد در همین لغت نامه شود.

رأس الکفر. [رَ ءْ سُ ل ْ ک] (اِخ) دجال است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || شیطان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رأس الکلاب. [رَ ءْ سُ ل ْ کِ] (ع ترکیب اضافی) بزرگ سگان. (ناظم الاطباء). مهتر درسگان. (منتهی الارب) (آنندراج). گفته میشود، آن رأس الکلاب است یعنی او در بین سگها بمنزلهٔ رئیس در بین قوم است. (ازمنتهی الارب).

رأس الکلب. [رَ ءْ سُ ل ْ کَ] (اِخ) پشته ایست. (منتهی الارب). نام کوهی است دریمامه. (از معجم البلدان).

رأس الکلب. [رَ ءْ سُ ل ْ کَ] (اِخ) دهی است بقومس. (منتهی الارب). لسترنج گوید، شاهراه بزرگ خراسان از سراسر ایالات قومس میگذشت ... بعد از خوار منزلگاه اول قصر، قریهٔ الملح بود که آثار ابفارسی بقول مستوفی ده نمک میگفتند و امروز هم بهمین اسم موسوم است، منزلگاه بعد چنانکه درکتب مسالک نوشته شده رأس-الکلب نام داشت که امروز اسمی از آن در نقشهها نیست ودر محل آن قلعهٔ عجیب لاسگرد است ... (از سر زمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۲). آقای سعیدنفیسی در بحث از قریهٔ سنگسر گوید:
ظاهراً ابن اثیراین قریه را (یعنی سنگسر را) دراین موضع «سگسر» خوانده وبتازی ترجمه کرده و «رأس الکلب» نوشته است. (ازاحوال واشعاررودکی حاشیهٔ ص ۴۱۳ ج ۱). نام قلعه ایست درقومس ودرطرف راست مسافر نیشابور واقع شده. (ازمعجم البلدان). ورجوع به نزهةالقلوب ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

رأس المال. [رَ ءْ سُ ل ْ] (ع ترکیب اضافی) اصل مال. (منتهی الارب). سرمایه. (فرهنگ نظام). سرمایهٔ تجارت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازکشاف اصطلاحات الفنون). اقترضنی عشرة برؤوسها، یعنی وام بی سود داد که تنها رأس المال پس داده شود. (از اقرب الموارد).

تابدستم از سرزلف تو رأس المال بود
از غلامان کمینم دولت و اقبال بود.
(آنندراج).

پادشاه درغضب رفت و فرمود که اگرترک چنین حیل و تزویرات نگیرند فرمان فرماییم تا هر آفریدهٔ قرضی بستاند اصلا وراساً، رأس المال و ربح بازندهد. (تاریخ غازانی ص ۳۲۳). ضیطری، آنکه در بازار بدون رأس المال آید و در کسب مطلب حیلهها کند. (منتهی الارب).
- رأس المال کردن، باذکر بهای خرید سودی بدان افزودن در معامله. رجوع به رأس المال در بالاشود.
- رأس المالی معامله کردن، سربسر فروختن. بمیزان خریدفروختن. فروختن بی افزودن سودی.
- برأس المال فروختن، بی سودی فروختن. بی افزودن منفعتی فروختن. (یادداشت مؤلف).
|| در تداول بازار رأس المال آن را گویند که اصل قیمت خرید را بمشتری بگویند وسودی بر آن معین کنند و اگر در ذکر بهای اصلی دروغ گویند معامله حرام میشود وعوام آنرا رسول مال نیز گویند وپندارند رسول (ص) راشاهد معامله کرده اندوحضرت عباسی نیز نامند.
|| بهایی که درمقابل سلم (سلف) پردازند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

رأس المتن. [رَ ءْ سُ ل ْ مَ] (اِخ) نام ییلاقی است در لبنان، واقع در عبداء. (از اعلام المنجد).

رأس المثلث. [رَ ءْ سُ ل ْ مُ ثَ ل ْ لَ] (اِخ) (ع ترکیب اضافی) اصطلاح فلکی، ستاره ایست روشن تر برصورت مثلث و این عناق الارض است. (یادداشت مؤلف). ورجوع

به صور الکواکب صورت بین ص ۱۳۶ و ۱۳۷ شود.

رأس الورغ. [رَ ءْ سُ ل وَ رَ] (اِخ) یکی ازدهانه‌های رودسغد است. توضیح اینکه رودسغد از کلاباد داخل بخارا می‌شد و آنرا دهانهای گشاده قرار داده و در آن دهانها چوب گذاشته بودند وچون تابستان میشد و آب اندک میگشت آن چوبها را یك یك برمی‌داشتند تاجایی که آب فزون شود و زیادت گیرد و از آن دهانها روانه شود و از آنجا به «بیکند» می‌رسید و اگر این تدبیر نبود آب چندان بود که بخارا رافرامیگرفت و آن موضع را «خشون» مینامیدند ودرپائین شهر نیز دهانهای دیگر بود و آنرا «رأس الورغ» می خواندند. (ازاحوال واشعاررودکی ج ۱ ص ۹۴).

رأس الهدهد. [رَ ءْ سُ لْ هُ هُ] (ع ترکیب اضافی) بلغت اسکندریه قسمی از مخلصه، ومخلصه نوعی گیاه خوشبوست از جنس بابونه. (مخزن الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی ثعلب است. (از دزی ج ۱ ص ۴۹۵).

رأس بریس. [رَ ءْ سِ بَ] (اِخ) دماغه‌ایست در ساحل شمالی دریای عمان در مغرب گواتر و مشرق چاه بهار.

رأس بستانك. [رَ ءْ سِ بُ نَ] (اِخ) دماغه ایست درشمال دریای عمان و مغرب بندرلنگه.

رأس بعلبك. [رَ ءْ سِ بَ لَ بَ] (اِخ) شهری‌است در لبنان واقع در هرمل. (از اعلام المنجد).

رأس پینگان. [رَ ءْ سِ] (اِخ) دماغه ایست درشمال بحرعمان، واقع دربین شبه‌جزیره گوادر و گواتر.

رأس تنورة. [رَ ءْ سِ تَ نْ نو رَ] (اِخ) جایگاهی است در کشور عربستان سعودی که در آن پالایشگاهی برای تصفیهٔ نفت بناشده‌است. (از اعلام المنجد).

رأس جدی. [رَ ءْ سِ جَ دْیْ] (ترکیب اضافی) (اصطلاح فلکی) رأس الجدی. رجوع بهمین کلمه شود.

رأس جیانی. [رَ ءْ سِ] (اِخ) دماغه ایست درشمال دریای عمان بین شبه‌جزیرهٔ گوادر وگواتر و مغرب دماغهٔ رأس گرنز.

رأس حسن. [رَ ءْ سِ حَ سَ] (اِخ) نواحی غربی شبه‌جزیرهٔ عمان.

رأس حلم. [رَ ءْ سِ ح] (اِخ) دماغه‌ایست در لیبی در نزدیکی بندر یلین. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۲ شود.

رأس دشان. [رَ ءْ سِ دَ] (اِخ) کوهی است در حبشه بارتفاع ۵۰۲۰ گز. (از اعلام المنجد).

رأس سته. [رَ ءْ سِ سِ تَ] (اِخ) دماغهٔ کوچکیست در شمال دریای عمان و باختر شبه‌جزیرهٔ گواتر.

رأس سرطان. [رَ ءْ سِ سَ رَ] (اصطلاح فلکی) رأس السرطان. رجوع به همین کلمه شود.

رأس شمرا. [رَ ءْ سِ شَ] (اِخ) جایگاهی است در شمال لاذقیة. در این محل آثار شهر مهم دیرینهٔ پیدا شده است که زمان آن تا قرن ۱۳ قبل ازمیلادمیرسد. از مهمترین کشفیات که در این شهرشده است نوشته‌های ابجدی است که فینیقی‌ها آنرا اختراع کرده‌اند (از اعلام المنجد).

رأس صوفانیه. [رَ ءْ سِ نی یَ] (اِخ) دماغه‌ایست درمغرب خلیج فارس و شمال احسا.

رأس ضان. [رَ ءْ سِ نْ نْ] (اِخ) کوهی است مر روس را. (منتهی الارب). جایگاهی است در بلاد روس. (ازمعجم البلدان).

رأس عین. [رَ ءْ سِ عَ] (اِخ) راس عین. رأس العین. رجوع به‌راس‌عین‌ورأس‌العین و معجم البلدان والمعرب جوالیقی ص ۱۲۵ شود.

رأس فسته. [رَ ءْ سِ فِ تَ] (اِخ) دماغه ایست درساحل شمالی دریای عمان.

رأس قزم. [رَ ءْ سِ قَ یاق رِ ز] (اِخ) دماغه‌ایست درشمال بحرعمان و جنوب چاه بهارومغرب دماغهٔ رأس گرديم.

رأس کبیر. [رَ ءْ سِ كَ] (اِخ) دماغه ایست درشمال دریای عمان در جنوب کوه لانج.

رأس کیفا. [رَ ءْ سِ كَ] (اِخ) دیهی است در لبنان واقع در زغرتا، مسقط الرأس مطران یوسف الدبس. (از اعلام المنجد).

رأس کیفی. [رَ ءْ سِ كَ فا] (اِخ) موضعی است بجزیرهٔ از دیار مصر. (منتهی الارب). جایگاهی است در دیار مصر در جزیرهٔ قرب حران. (از معجم البلدان).

رأس مال. [رَ ءْ سِ] (ع ترکیب اضافی) رأس المال. اصل. سرمایه:

بسوزیان معانی کند خرید و فروخت
کەرأس مال کمال‌است سوزیانش‌را.
خاقانی.

ورجوع به رأس المال شود.

رأس مکی. [رَ ءْ سِ مَ كْ] (اِخ) دماغه ایست درساحل شمالی دریای عمان وجنوب کوه کلات ومابین دماغهٔ رأس میدانی ودماغهٔ رأس گرديم.

رأس میدانی. [رَ ءْ سِ] (اِخ) دماغه‌ایست کوچك درشمال دریای عمان نزدیك شوراك وبین چاه‌بهاروجاسك.

رأس نو. [رَ ءْ سِ نَ] (اِخ) دماغهٔ کوچکی است در شمال دریای عمان، بین دماغهٔ رأس پینگان ورأس کبیر وجنوب کوه لانج.

رأس هر. [رَ ءْ سِ هِ رر] (اِخ) موضعی است بزمین فارس.

رأسی. [رَ ءْ] (ص نسبی) نسبت‌است به رأس‌العین، سرجس الرأسی، یکی از نقلهٔ کتب بعربی بود. (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به راسی ورسعنی شود.

رأف. [رَ ءْ] (ع‌مص) مهربانی‌خدا نسبت به بندگان. (از اقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). رأفت. رأفة. راف [رَ ءا] رآفة [رَ ف]: رأف‌الله بك، مهربانی کند خدای برتو. (از منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود.

رأف. [رَ ءْ] (ع ص) رائف. رؤف. رئف [رَ ءِ] مهربان. (ازمنتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (ازالمنجد) (از آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (مهذب الاسماء) (از تاج‌العروس). و رجوع به مترادفات کلمه شود. سخت‌وبسیارمهربان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

رأف. [رَ آ] (ع مص) سخت‌بخشودن خدا بربندگان. (از اقرب‌الموارد). رأفت رافة [رَ ف] رآفة [رَ ف] ورجوع به مصادرمذکور شود. ‖ سخت بخشودن ومهربانی کردن. (منتهی‌الارب). مهربان شدن. (منتهی الارب) سخت‌وبسیارمهربانی. (منتهی‌الارب). وآن از رحمت رقیق تر است ودر آن برکراهت اقدام نمیشود در صورتیکه در رحمت بمقتضای مصلحت بر مکروه نیز اقدام میشود. (ازمنتهی‌الارب) (از تاج‌العروس). ورجوع به رأفت شود.

رأف. [رَ ءْ] [ع را] (۱) راف.می. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) (از المنجد). راف. خمر. (ازتاج‌العروس). شراب. باده. ورجوع به راف شود.

رأف. [رَ ءْ] (اِخ) موضعی است یا ریگی است. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از تاج‌العروس).

رئف. [رَ ءِ] (ع‌ص) مهربان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازمتن‌اللغة) (ازاقرب‌الموارد).

رأفت. [رَ ءْ فَ] (ع مص) رأف. رآفة. بسیارمهربانی. (فرهنگ‌نظام). سخت وبسیار مهربانی. (ناظم‌الاطباء). مهربانی شدید. (از اقرب‌الموارد) (ازالمنجد) (از منتهی‌الارب). مهربانی کردن.

---

(۱) ریشه مهموز العین است.

(تاج المصادر بیهقی). (فرهنگ نظام). سخت بخشیدن ومهربانی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مهربان شدن. (آنندراج). ترحم. کرم. نرم دلی. عنایت. احسان. لطف. توجه. شفقت. رحمت. (ناظم الاطباء). مهربانی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (مهذب الاسماء). رفق. موافقت. رعایت. مراعات. نیکخواهی. (یادداشت مؤلف): با خرد تمام که دارند بارحمت ورأفت وحلم باشندنیز. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱). ندیمان خردمند با خرد تمام که دارند با رحمت و رأفت و حلم باشند. (ابوالفضل بیهقی چاپ آقای نفیسی ص ۷۲۱).

رأفت یاران نباشی آفت ایشان مشو
سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش.
سنایی.

درسایهٔ رأفت و... اوقرار گیرند. (سندبادنامه ص۶). به سمت عدل ورأفت واتصاف ومعدلت آراسته بود. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۳۴). بمزید رأفت وحفاوت ومزایای اختصاص وقربت مخصوص میگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷). سپاس وحمد وثنا و شکر مر آفریدگار را عز اسمه که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل و رأفت ... آراسته گردانیده است. (کلیله و دمنه). با آنچه ملك عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات ... و شمول عدل ورأفت حاصل است و می بینم که کار های زمانه میل بهادبار دارد. (کلیله ودمنه). که هریکی از ایشان در ایالت و سیاست و عدل ورأفت علیحده امتی بوده‌اند. (کلیله ودمنه). و پادشاهان را در سیاست رعیت وبسط عدل ورأفت ... بدان حاجت افتد. (کلیله ودمنه). چون وزیر بدکردار باشد منافع و عدل و رأفت او ... بریده گرداند. (کلیله ودمنه).

ای دیدنت آسایش وخندیدنت آفت
گوی ازهمه خوبان بربودی بلطافت
ای سرو خرامان گذری ازسر رحمت
وی ماه درخشان نظری ازسر رأفت.
سعدی.

ورجوع به رأف شود.

رأفت. [رَ ءْ فَ] (اِخ) لکهنوی. میرزا عبداللّه بن کاظم معروف و متخلص به رأفت لکهنوی. در شمار گویندگان فارسی زبان است. مؤلف صبح گلشن در ص ۱۷۱ شعر اورا درج کرده است. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص۳۴۹).

رأفت شوشتری. [رَ ءْ فَ تِ] (اِخ) آقا قاسم معروف ومتخلص به رأفت شوشتری وبرادر آقا جواد وزیر، شاعری فارسی‌زبان بوده وبرطبق نوشته فقیر شوشتری (متوفای ۱۱۷۳) در (تذکرهٔ شوشتر ص ۱۵۰ و ۱۵۴) در جنگی که میان کریمخان زند و علی مرادخان در گرفته در کرمانشاه بسال ۱۱۶۵ ق در گذشته است. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹).

رأل. [رَ ءْ] (ع اِ) بچهٔ شتر مرغ. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (دهار). بچهٔ یك سالهٔ شتر مرغ. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ارؤل [اَ ءُ] و رئلان [رِ] ورئاله [رِ ءا] ورئال [رِ] (المنجد) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) و رئال مشهورتر است. (ازاقرب الموارد). || تخوّد رأله، فزع یعنی ترسید، «اقول لنفسی حین خود رألها» به نفس خویش می گویم هنگامی که بترسد. (ازاقرب الموارد). || زف رأل القوم، هلکوا. (اقرب الموارد).

رئلان. [رِ ءْ] (ع اِ) ج رأل، بچه‌های شتر مرغ یابچه‌های یکسالهٔ آن. (ازاقرب الموارد) (از متن اللغة) (از آنندراج) (از منتهی الارب). ورجوع به رأل ورئال شود.

رألة. [رَ ءْ لَ] (ع اِ) مؤنث رأل. (منتهی الارب). بچهٔ شترمرغ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازالمنجد). ورجوع به رأل شود. || بچهٔ یکسالهٔ شتر مرغ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ مادهٔ یکسالهٔ آن. (ناظم الاطباء).

رأم. [رَ ءْ] (ع مص) سخت تاب دادن. رأم الحبل رأماً، رسن را سخت تاب داد (از المنجد) (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || رأم ناقه بچه‌یا بوخود را، دوست داشتن وانس گرفتن بدان مهربانی آوردن بربچه خود و لازم گرفتن آن را. (از اقرب الموارد) (ازالمنجد) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج). رأم چیزی، دوست داشتن آن را والفت گرفتن بدان. (ازناظم الاطباء). || فراهم آمدن سرریش و نیکو وبه‌گردیدن آن. (ازمنتهی الارب) (ازالمنجد) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رئمان [رِ] (اقرب الموارد). || بسریشم استوار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اصلاح کردن تیر. (ازاقرب الموارد).

رأم. [رَ ءْ] (ع اِ) شتربچه. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بو [بَ وْ] گویند: اماالناقتکم من رأم، یعنی چیزی همچون بو یا بچه ناقهٔ دیگری که بدان انس گیرد و آن رادوست دارد. (ازاقرب الموارد). پوست شتر بچه وجز آن آکنده بکاه برای تسلی شتر ماده وغیر آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بو [بَ وْ] بمعنی پوست بچه شتر پر از کاه ومانند آن برای گذاردن درجلو شتر ماده تابدان مهرورزد و بتوان آن رادوشید یابچهٔ که بجز مادرش او را دایگی کند و پرورش دهد: کامهات الرأم او مطافلا. (از معجم البلدان).

رأم. [رَ ءْ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوهی است در یمامه که سنگهای آسیاب را از آن میبرند، درمشرق یمامه واقع است و همچون حایلی میان این شهروبرین وبحرین ودهنامیباشد. (ازمعجم البلدان).

رئم. [رِ ءْ] (ع اِ) آهوی سپیدخالص. ج، ارآم [اَ] و آرام (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). آهو. (ازمعجم البلدان).

رئم. [رُ ءِ] (ع اِ) حلقهٔ دبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازمتن اللغة).

رئم. [رِ ءْ] (اِخ) نام وادیی است در نزدیکی مدینه که رود ورقان هم بآن ضمیمه میشود. (ازمعجم البلدان).

رأمان. [رَ ءْ] یارئمان (ع مص) رأم. رجوع به متن اللغة واقرب الموارد شود.

رئمان. [رِ ءْ] (ع مص) رأم. (منتهی الارب) (ازمتن اللغة). رجوع به رأم شود.

رأمة. [رَ ءْ مَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون برای محبت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرزهٔ دوستی. (ازاقرب الموارد).

رئمة. [رِ ءْ مَ] (ع اِ) مؤنث رئم. آهوی سپید خالص. (ازمتن اللغة). و رجوع به رئم شود.

رأن. [رَ ءْ] (ع مص) گوش کردن سخن کسی را و قبول نمودن. هذا تفسیر مافی النسخة الصحیحه من القاموس قال رأنه رغنه عن النضر بن شمیل عن الخلیل. (از منتهی الارب). || احمق وسست گردانیدن کسی را. (از ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). || حکم برسفاهت کسی کردن (ازناظم الاطباء).

رأوراء. [رَ] (ع اِ) راورا. خاربشت. وظاهراً بهردوزای فارسی است (فرهنگ رشیدی). رجوع به زاوزا وراورا شود.

رئون. [رِ] (ع اِ) ج رئة. (منتهی الارب) ریه‌ها. شُشها. رجوع به رئه وریه شود.

رئوی. [رِ ءا وی ی] (ص نسبی) ریوی. نسبت برئة. (ازالمنجد): سل رئوی.

رئة . [رِ ءَ] (ع اِ) شش ، وهاء بدل ازیاء است . ج، رأت ورئون . (آنندراج) . ورجوع به ریه شود .

رأی . [رَ ءْ] (ع مصدرم) دیدن (۱) . (منتهی‌الارب)(تاج‌المصادر بیهقی)(دهار). دیدن باچشم . (ازالمنجد) (ازمتن‌اللغة) (از ناظم‌الاطباء) . حاصل‌مصدر است‌ازرؤیا (ازدزی ج ۱ص ۴۹۶).ورجوع به‌رأی‌ورؤیة ورئیان ورآیة درهمین لغتنامه شود .

|| دیدن باعقل(۲) (ازا لمنجد) (ازمتن اللغة) . دیدار دل . (دهار) . بینش دل . (دهار) . || دانستن . (از منتهی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) (از دزی ج۱ ص۴۹۶) ؛ رآه عالماً ، دانست او را دانشمند . (از منتهی‌الارب) .

|| فکرواندیشه کردن.(ناظم‌الاطباء).رای فی‌الفقه‌رأیاً، فکری وقولی اندیشید.(منتهی الارب) . || مشاوره کردن با کسی . (از متن‌اللغة). کنکاش کردن با کسی . (از - منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) .

— رأی زدن ، با کسی در تدابیر امری مشورت کردن . (ناظم‌الاطباء) .

— || قصد و عزم کسی را در تدبیرامری تغییر دادن وبر گردانیدن. (ناظم‌الاطباء). || رویا روی دیدن کسی را . (ازمنتهی - الارب) (ازناظم‌الاطباء) . قابلته فرأیته ، روبرو شدم باوی پس اورا رویا روی‌دیدم. (از منتهی الارب) . || درزمین زدن نیزه . (ازاقرب‌الموارد) . || رسیدن . (منتهی‌الارب) (ازالمنجد)(ازناظم‌الاطباء). رأی‌الریة ، رسیدشش او را . (ازالمنجد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . به ریهٔ کسی اصابت کردن . (از متن - اللغة) . || برافروختن چوب آتش‌زنه . (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منتهی‌الارب) (از متن‌اللغة) . || (مص ل) افروخته گردیدن . (از اقرب‌الموارد) (از المنجد) (از منتهی‌الارب) (ازناظم- الاطباء). || رأی و رؤی [رُ] اسم است بمعنی مرئی به معنی شخص نیز بکار رود گویند ، جاء حسین جن رأی ورؤی ، یعنی هنگامی که تاریکی درهم آمیخت و شخص‌درآن‌دیده‌نمی‌شد (ازاقرب‌الموارد).

رأی . [رَ ءْ ی] (ع اِ) مأخوذ ازتازی ودر فارسی غالباً بصورت رای بکار رود . رجوع به رای درتمام معانی شود.

|| اندیشه و تدبیر . (از فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء). جگاره .جلکاره .پنداشتی. (ناظم‌الاطباء).

— رأی ثاقب ، تدبیر خردمندانه و از روی بصیرت .(ناظم‌الاطباء) .

— رأی کردن ، اندیشه کردن . فکر نمودن. (ناظم‌الاطباء) . رای کردن .

— || عزیمت کردن. (ناظم‌الاطباء) .

— || قرار نمودن. (ناظم الاطباء) . ورجوع به مادهٔ رای کردن شود .

— رأی یکی شدن ، یکرای شدن . متفق شدن وبیك خیال‌بودن.(ناظم‌الاطباء).

— همرأی شدن ، اتفاق کردن و متفق گشتن . (ناظم‌الاطباء).

— یکرأی شدن، متفق‌گشتن . رأی یك شدن . رجوع بهمین ترکیب در ذیل این ماده شود .

|| اصابت تدبیر . (از اقرب‌الموارد) (از المنجد).||بصیرت‌وحذاقت.(ازناظم‌الاطباء). رجل ذورأی، مرد صاحب بصیرت وحذاقت. (ناظم‌الاطباء). ||خیال‌وتصور.(ناظم‌الاطباء) . || حدس . (ناظم‌الاطباء) . مضارع (رای) بمعنی ظن جز مجهول نیامده است . (از اقرب‌الموارد) . || آنچه انسان‌می بیند و بدان معتقد میشود ؛ گویند رأی من چنین است یعنی اعتقاد من . ج ، آراء . ارآء [اَ] . ارئی [اَ] . ری [رَ ی] . ری [رِ ی] . رئی [رَ ءِ ی] . (از اقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب) . ج ، آراء و ارآء (المنجد). اعتقادوبینایی‌دل . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). عقیده . (فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء) . نظرونگاه . (ناظم الاطباء) . نظریه .

— رأی اعتماد ، نظر موافق . نظرمؤید. اصطلاحی است پارلمانی رأیی که تاکید واستوارسازد اعتمادبر کسی داشتن‌را.رایی که نمایندگان مجلس یادومجلس بدولتی که برنامه و اعمال او را تأیید کنند دهند .

— رأی اعتماد دادن ، نظر موافق‌دادن. در اصطلاح محافل پارلمانی رأییست که‌در تأییدبرنامه یاعمل‌دولت‌از جانب‌وکیلان ویا سناتورهاداده میشود.ودرچنین‌حالی گویند: مجلس یادومجلس بدولت رأی اعتماد داد .

— رأی جمع کردن، دراصطلاح‌انتخابات دست وپا کردن‌رأی و نظر بسودخودیابرای دیگری . فعالیت کردن برای جلب آراء موافق .

— رأی دادن ، اظهار موافقت کردن . موافقت نمودن . چنانکه در انتخابات گویند : من بفلانی رأی دادم . و رجوع به مادهٔ رای دادن شود .

— رأی قاطع(۳)، نظر قطعی.رأی‌قطعی. تصمیم قطعی .

— تفسیر برای کردن ، تفسیر کردن‌قرآن چنانکه پسند خاطر مفسر باشد نه چنانکه حاق واقع است . (یادداشت مؤلف) .

— مستبد برأی یا مستبدالرأی،خودرای. دیکتاتور . که غیر از نظر خود نظری را نپذیرد . که جزبه رأی و عقیده خود برای رأی‌دیگری ارزشی قائل نشود . که نظر وعقیدهٔ دیگران را درامریاامورمورد توجه قرار ندهد و بکار نبندد :و این پادشاه (سلطان مسعود) ... تقصیری‌نکرد هرچند مستبد برأی خویش بود . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص۶۶۵) .

|| حکم . قضاوت . فتوی . اظهار نظر. || مقتضای عقل وفکر.(ناظم‌الاطباء) .عقل. (ناظم‌الاطباء) خرد وفهم. (ناظم‌الاطباء) . فراست. (ناظم‌الاطباء) .

|| علم (ازناظم‌الاطباء) . || قصد و عزم . (ناظم‌الاطباء) . کام . (یادداشت مؤلف) . اراده . میل . || دستور. (ناظم‌الاطباء) . || مشورت . مصلحت. (ناظم‌الاطباء) . مشاوره باکسی . (از متن‌اللغة) .

— رأی زدن ، مشورت کردن . مصلحت بینی . شور کردن . رجوع به‌ماده‌رای‌زدن شود . || وضع وحالت . (ناظم‌الاطباء) . || مذهب ومعتقد [مُ تَ قَ] ابوحنیفه . قیاس. رجوع به رای درین معنی‌وتر کیبات همین معنی شود .

— اصحاب‌الرأی ، اصحاب قیاسند زیرا که برأی خودشان سخن میکویند دربارهٔ آنچه حدیثی واری پیدا نمیشود . (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).

— اصحاب الرأی و القیاس ، فقیهانی را گویند که‌احکام فتوی‌را ازقرآن وحدیث استخراج‌میکنندوازروی‌عقیدهٔ‌شخصی بکار میبرند . آنان در قیاس کبری را از قرآن و حدیث وصغری را ازوقایع‌امورمیگیرند. بزرگترین‌آنان ابو حنیفهٔ نعمانی مؤسس فرقهٔ حنفی در کوفه بود و اصحاب فقیهان او در عراق بودند در مقابل آنان‌اصحاب حدیث در حجاز قرار داشتند وسخت بتقلید پای بندبودند و رئیس آنها مالك بن انس بود . امام شافعی آمد و آندو مذهب را آمیخت و از حد وسط‌مذهبی پدیدآورد که در آن بیشتر با مالك مخالفت میکرد.پس ازوی امام‌احمدبن‌حنبل آمد که سخت پای بند سنت بود . (ازالمنجد) . ورجوع به اصحاب در همین لغتنامه شود .

— ذوالرأی ، لقب عباس‌بن عبدالمطلب . (منتهی‌الارب) . || لقب حباب بن منذر . (منتهی‌الارب) .

— ربیعةالرأی ، شیخ مالك است . (منتهی الارب) .

— هلال‌الرأی ، ازاعیان حنفیه . (منتهی- الارب) .

---

(۱) دراین معنی به‌یك مفعول متعدی‌شود . (ازمتن‌اللغة). (۲) دراین‌معنی‌به‌دو مفعول‌متعدی گردد.(ازمتن‌اللغة). (۳) Canstiпg vot

رئی. [رَ ئی ی] (ع ن ف) پری که دیده شود پس دوست گردد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة). || مار بزرگ ازجهت شباهت به جن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ازمتن اللغة).
|| جامهٔ که پیش مشتری جهت فروخت وانمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (ازاقرب الموارد).

رئی. [رُ ئی ی] (ع اِ) منظر یا حسن آن. (ازاقرب الموارد). زیبا از حیث جمال وروشنی. (ازمتن اللغة). رئی [رِئْی].

رئی. [رِ ئی ی] (ع اِ) رئی [رِ]. زیبا از حیث جمال وروشنی. (ازمتن اللغة).

رأی آوردن. [رَءْ وَ دَ] (مص مرکب ل) رای آوردن. رجوع به‌ماده رای آوردن شود. || دراصطلاح انتخابات داشتن رأی موافق. نظرهای مساعد وموافق اشخاص بسیار بدست آوردن. آوردن رأی مساعد.

رأی العین. [رَءْ یُلْ عَ] (ع ترکیب اضافی) رأی عین. دیدن بچشم. (آنندراج) (غیاث اللغات). دیدار بچشم. (دهار). بدیدن چشم. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ص ۵۰). بدیدارچشم. مشاهده ومعاینه. (ناظم الاطباء).
— برأی العین، به‌مشاهده چشم. (یادداشت مؤلف):

بتوان دید ازو برأی العین
آنچه یابی زدوستم به‌خبر.
فرخی.

همیشه میخواستم که آنرا بشنوم ازمعتمدی که آن را برأی العین دیده باشد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰). آنچه خواجه باز نمود برأی العین دیده شد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۱).

ز آب وآتش شمشیرتو برأی العین
قضا ببیند بیشك دمار آتش وآب.
مسعود سعد.

دیده بی دیدگان برأی العین
شکل مقسوم و صورت مقدور.
مسعود سعد.

و حکایاتی که نویسند و تقریر کنند هیچ کدام برأی العین مشاهده نکرده باشند. (جامع التواریخ رشیدی).

رأی انداختن. [رَءْ اَ تَ] (مص مرکب ل) رای انداختن. رجوع بهمین کلمه‌شود. || انداختن ورقهٔ رأی درصندوق انتخابات؛ من برای فلانی رأی انداختم، یعنی بنام او رأی بصندوق ریختم.

رأی تراش. [رَءْ تَ] (ن ف مرکب) مخفف رأی تراشنده. رأی ساز. دراصطلاح انتخابات کسی را گویند که بانظرخصوصی واعمال نفوذ بنفع یك یا چند تن نامزد انتخابات از هرراه ممکن رأی دست و پا کند.

رأی دادن. [رَءْ دَ] (مص مرکب ل) نظر دادن بانتخاب کسی برای وکالت مجلس ویا سناتوری یاعضویت انجمنی. ابراز نظر دربارهٔ انتخاب شدن کسی بوکالت ویاسناتوری. در اصطلاح سیاسی وعرف انتخابات نوشتن نظر خود دربارهٔ انتخاب شدن کسی روی کاغذ ودر صندوق خاص انتخابات انداختن.
|| حکم کردن. قضا کردن. فتوی دادن. (ناظم الاطباء).
— رأی دادن محکمه یاقاضی، اظهارنظر کردن دادگاه دربارهٔ اتهامی و یا شکایتی ومرافعه‌ای. ابراز داشتن دادگاه یا قاضی نظر وعقیده خود را درشکایتی ویااتهامی.

رأی داشتن. [رَءْ تَ] رای داشتن. رجوع به رای داشتن شود.
|| در اصطلاح انتخابات، داشتن عقاید ونظرهای موافق از اشخاص بسود انتخاب شدن‌خود بوکالت ویاسناتوری. برای انتخاب شدن طرفدار داشتن. پشتیبان داشتن. هواخواه‌داشتن. موافق‌داشتن. مؤیدداشتن.

رئیس. [رَ ءِ] (ع ن ف) سرور (دهار). مهتر. (منتهی الارب). سردارومهترقوم. (آنندراج) (منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (ازاقرب الموارد). سرقوم. (مهذب الاسماء). سر. (کشاف زمخشری). ج، رؤساء [رُ ءَ]. (اقرب الموارد) (کشاف زمخشری) (مهذب الاسماء):

کرنئی لهبله چرا نشتی
بدرخانهٔ رئیس خسیس.
بهرامی سرخسی.

چون حاجت آمد که این حضرت وشهریار بزرگوار را رئیس کاروان باخانهٔ قدیم باشد اختیار او را کردند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۵).

بدین سخن شده‌ای تورئیس جانوران
بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری.
ناصرخسرو.

این رئیس جماعت متاکله را تتبع کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۳۷). رئیس و مرئوس، شریف ومشروف روی بدرگاه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴).

مال رئیسان همه به سائل وزائر
وان تو به کفشگر زبهرچاچنگ.
ابوعاصم.

صنتیت، رئیس قوم. (منتهی الارب). قیل، رئیس قوم. (منتهی الارب). || در قدیم عنوان بوده است ظاهراً منبعث از داشتن شغل دیوانی: اثر کفایت رئیس ابوعلی و کیفیت حال شهر ورعیت پیش سلطان موقع تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۹).
— رئیس الرؤساء، رئیس رئیسان. سرور سروران. بزرگ بزرگان. سروروبزرگتر رئیسان. عنوانی بوده است بمناسبت منصب ومقامی، ویالقبی بوده‌است بزرگ مقامی را: علی درین باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤسا بود وچنین کارها ورا آمده بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۸).
— شیخ الرئیس، لقب ابوعلی سینا. رجوع به‌شیخ شود.
|| والی. حاکم. فرمانروا یا عنوانی برای منصبی نظیر حاکم و والی. چون ببلخ رسید بوالمحاسن رئیس گرگان وطبرستان آنجا رسید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۵). بونصرطیفور وجزوی باتوفرستاده آید... وچند تن نیز از ایشان را که از آنها تعصب میباشد بناحیت شان چون بونصر بامیانی وبرادرزعیم بلخ و پسر عم رئیس وتنی چند... (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۱). پس امیر(مسعود)، روی به عامل ورئیس ترمذ کردو گفت... (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۰). قاضی مکران را بارئیس وچند تن از اعیان رعیت بدرگاه فرستاد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۲). سلطان دهقان ابواسحاق محمدبن الحسین را که رئیس بلخ بود به‌حساب عمال وتحصیل بقایای اموال نصب کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹).
— رئیس‌شهر، اوتادالبلاد. (منتهی الارب).
|| در تداول امروزی کسی را گویند که مؤسسه و بنگاه و یا ادارهٔ زیر نظر و سرپرستی او اداره شود. مدیر. سرپرست مؤسسه واداره (۱):
— رئیس بلدیه، شهردار. (لغات فرهنگستان).
— رئیس پرسنل، کارگزین. (لغات فرهنگستان).
— رئیس‌سرویس بیمارستان، سرپزشك. (لغات فرهنگستان).
— رئیس کمیساریا، کلانتر. (لغات فرهنگستان).
— رئیس مباشرت، کارپرداز. (لغات فرهنگستان).
— رئیس ضرابخانه، امین الضرب.
|| این لفظ در عهد جدید مقصوداز شخصی است که در میان قوم یهود صاحب اقتدار وتسلط ودارای منصب ومحل عالی بوده باشد. (قاموس کتاب مقدس). || عظیم الرأس. (المنجد). || آنکه سرش ضربت خورده و زخم شده باشد. (ازالمنجد) (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (ازمتن اللغة).
— شاة رئیس، اصیب رأسها من غنم، گوسفندی که سرش آسیب دیده است. (ازمتن اللغة) (ازمنتهی الارب).
|| لقب بزرگان طرفدار اسماعیلیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || موی سر چنانکه گویند فلانی سرش دراز است یعنی موی سرش. (ازمتن اللغة).

رئیس. [رِءْ ءی] (ن ف) بسیار مهتر شونده ومهتری گیرنده. (منتهی الارب)

(۱) Directeur

(ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة)(آنندراج).

رئیس. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولد بیگی بخش ثلاث شهرستان کرمان - شاهان ، واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری نهر آب وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن میباشد. آب آن از زه آب رودخانهٔ شاینگان تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات وحبوب است . راه مالرودارد و تابستان از طریق کفر زان اتومبیل می توان برد . ساکنان رئیس از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) . و رجوع به فرهنگ آبادی‌های ایران‌شود .

رئیس آباد. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۴ هزار گزی شمال خاوری آمل. سکنهٔ آن ۱۵۹ تن میباشد . آب رئیس آباد از رودخانهٔ هراز تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن برنج وصیفی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رئیس آباد. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقو شهرستان یزد ، واقع در ۷ هزار گزی شمال خاوری ابرقو و سکنهٔ آن ۲۳۳ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و تره‌بار است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱۰) . و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس. آباد [رَ] (اِ خ) دهی است کوچك از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری رفسنجان. این ده ۳۵ نفر جمعیت دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) . ورجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود .

رئیس آباد. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری رفسنجان . سکنهٔ آن ۹۲ تن میباشد . آب این ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) . ورجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود .

رأی ساز. [رَ ءْ] (ن ف مرکب) در اصطلاح انتخابات کسی راگویند که درکار جمع آوری نظریه‌های واقعی افراد تقلب کند و بدروغ وحیله بسود خود یا دیگران رأی غیرواقع فراهم آورد. رأی‌تراش . جاعل رأی بنفع دیگری ویاخود.

رأی سازی. [رَ ءْ] (حامص مرکب) عمل رأی ساز رجوع به رأی ساز شود .

رئیسان. [رَ] (اِخ) قریه‌ایست واقع در یك فرسنگی میانه مغرب وجنوب چرکس. (فارسنامهٔ ناصری) .

رئیس الاطباء. [رَ ئی سُل ْ اَ طِ ب با] (ع ص مرکب) مهتر پزشکان.سرپزشکان. مقدم اطباء . || عنوان رسمی پزشکان درباری خلفای بغداد . رجوع به فرهنگ القاب سیاسی شود .

رئیس الاطباء. [رَ ئی سُل ْ اَ طِ ب با] (اِخ) رجوع به مولی صاحب بن نصرحلبی شود .

رئیس الرؤساء. [رَ ئی سُرْ رُ ءَ سا] (اِخ) علی بن حسین بن محمد بن عمر ، معروف به ابن مسلمه ، وزیر القائم بن القادر خلیفهٔ عباسی بود وخلیفه او رابجنگ ابوالحارث ارسلان بن عبدالله بساسیری یکی ازامرای بغداد که سر بشورش برداشته بود مأمور کرد ورئیس الرؤسا با همهٔ کوششهایی که کرد از بساسیری شکست خورد و از دارالخلافه گریخت و پس از کشمکش فراوان از طرف قریش بن بدران سردار بساسیری باو وخلیفه زینهار داده شدو آنان پیش وی آمدند ولی بعدبدستور بساسیری رئیس الرؤسا را گرفتند و بخدمت وی آوردندواو بهسرزنش رئیس الرؤساء پرداخت. رئیس الروسا گفت ایهاالامیر ملکت فاسجح. بساسیری توجهی نکرد وفرمان داد تا اورا شکنجهٔ فراوان کردندوجامهٔ ژنده پوشانیدند و بر شتر نشاندند و پوست گاوی را براو دوختند چنانکه سر و شاخ های گاو بر او بود پس از آن بدارش زدند و کشتند . او از مردی متدین وعالم وبا وقار وهیبت بود ودردورهٔ وزارت تدبیرهای نیکو کرد .(از تجارب السلف ص۲۵۳ تا ۲۵۶) ورجوع به حبیب السیر چاپ جدید ج ۲ ص ۳۱۱ و۳۲۶ ومجمل التواریخ والقصص ص۳۸۳ وکامل ابن اثیر ج ۹ ص۲۵۳ وقایع سالهای ۴۴۷ ق ببعد شود .

رئیس العلوم. [رَ ئی سُل ْ عُ] (ع ترکیب اضافی) سردانشها . مقدم دانشها || منطق است . (ازاقرب الموارد) .برعلم منطق اطلاق شود و آن دانش را (آلة العلوم) و (میزان العلوم) نیز میخوانند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

رئیس المجوس. [رَ ئی سُل ْ مَ] (ع ترکیب اضافی)وظیفه ورتبهٔ مجلل ومحترمی بود که سلاطین بابل بهریك از ملازمان درگاه که استحقاق آنرا میداشت میدادند. (قاموس کتاب مقدس) .

رئیس الملائکه. [رَ ئی سُل ْ مَ اِ كَ] (اِخ) سرفرشتگان. || در کتاب یهود مقصود از میکائیل است یعنی آن فرشتهٔ که در کتاب دانیال ۱۰: ۱۳ و۲۱و۱۲: ۱ همچو یکی ازسرداران عالی محل توصیف گشته که‌وی توجهی مخصوص نسبت به‌خانوادهٔ قوم یهود میداشت و درمکا ۱۲ : ۷ - ۹ وی را پیشوای عسکروفوج ملائك خطاب کرده است. (ازقاموس کتاب مقدس) .

رئیس الوزراء. [رَ ئی سُل ْ وُ زَ] (ع ترکیب اضافی) نخست وزیر. (لغات فرهنگستان) . رئیس وزیران.صدراعظم. که ریاست هیأت وزیران را بعهده دارد . که ریاست دولت را بعهده دارد . که‌ادارهٔ امور کشور از طرف پارلمان بعهدهٔ وی واگذار میشود و او وزیرانی برای ادارهٔ امور کشور بهمکاری خود بر می گزیند . ورجوع به نخست‌وزیر شود.

رئیس بیهق. [رَ ئی سِ بَ هَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن جمال الروساء رئیس‌ابو علی حسین ، نوهٔ رئیس مظفر پیشوای اسماعیلیه وطرفدار حسن صباح و نمایندهٔ وی در گردکوه که بسال ۴۸۴ ق بدست فدائی دامغانی کشته شد . رجوع به تاریخ بیهق ص۹۷ و جامع التواریخ چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ذیل ص۱۲۲ شود .

رئیس شاه کوه. [رَ ئی] (اِ خ) دهی است از دهستان بخش شوسف شهرستان بیرجند ، واقع در۶۸ هزار گزی باختری شوسف وسکنهٔ آن ۱۹۸ تن است . آب رئیس شاه کوه از قنات تأمین‌میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رئیس شرف الدین. [رَ ئی سِ شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) حسین بن رئیس ابوسعدالمظفری بن محمدبن حسن مکنی به ابوعلی و ملقب به جمال الروسا وقائم مقام و محافظ گرد کوه از طرف پدرش رئیس مظفر بود که پیشوایی اسماعیلیان آن سامان وطرفداری حسن صباح را بعهده داشت . رجوع به جامع التواریخ رشیدی چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص ۱۲۰ وذیل ص۱۲۲ و نیز تاریخ بیهق ص۹۷ ورئیس مظفر در همین لغتنامه شود.

رئیس کلا. [رَ ك] (اِخ) دهی است از دهستان لاویج بخش نورشهرستان آمل واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب سولده و سکنهٔ آن ۲۴۰ است . آب رئیس کلا از چشمه سار تأمین میشودومحصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات، صنایع دستی زنان شال و جوراب بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳).

رئیس کلا. [رَ ك] (اِخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری شاهی و سکنهٔ آن ۴۵۰۰ تن‌میباشد ، آب رئیس کلا ازرودخانهٔ بابل تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج و نیشکر و ابریشم و غلات و کتان وصیفی ، صنایع دستی زنان بافتن‌پارچه‌های‌ابریشمی و نخی میباشد . راه شوسهٔ فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) و رجوع به فرهنگ آبادیهای‌ایران شود

رئیس کلاته. [رَ ك تَ] (اِخ)دهی است از دهستان نهبندان شوسف‌شهرستان

بیرجند واقع در ۲۳ هزار گزی جنوب باختری شوسف ، وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب رئیس کلاته از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلاتست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
ورجوع به فرهنگ آبادیهای ایرانشود.

رئیس مظفر. [رَ مُ ظَ فْ فَ] (اِخ) مظفر بن احمدبن قاسم مکنی به ابو الرضا ومعروف به مستوفی ، حاکم گرد کوه از پیروان حسن صباح بود. خواجه‌رشیدالدین فضل‌الله گوید : رئیس مؤیدالدین مظفر .. که خاندان او به‌اصفهان بودودرعهدسلطان ملکشاه آنجا صاحب خراج بوده ، واز شیخ عبدالملك‌عطاش دعوت نزاریه (اسماعیلیه) قبول کرداهل سپاهان ازعقیدت اوآگاهی یافتندوازتشنیع الحاد که‌خاص‌وعام نسبت بدو میکردند از سپاهان بدامغان هجرت کرد در قومس و مازندران وعراق و خراسان اسباب واملاك خرید و آنجا ساکن شد و قلعهٔ گرد کوه را از سلطان التماس داشت سلطان منشور آن نوشتن بمنشی اشارت کرد ... ودبیر بنوشت .. رئیس‌مؤیدالدین مظفر باشرف نسب و علو حسب ثروت و مکنتی تمام داشت وچون خداوندقلعه گشت گرد کوه را به نزاریان داد و بمظاهرت ومعاضدت رئیس مظفر که سدی منیع و شخصی رفیع بود، کار حسن صباح‌ودعوت او بالا گرفت ، وی در شوال سال ۴۹۸ ق درگذشت. ورجوع به جامع‌التواریخ چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص۱۱۶ تا ۱۲۲ وحبیب‌السیر چاپ جدید جزو چهارم از ج۲ ص۴۶۵ شود.

رئیس موسی. [رَ سا] (اِخ) ابو عمران موسی بن میمون قرطبی یهودی از دانشمندان واحبار وفضلای یهود بشمار میرفت ، او در مصر ریاست داشت و از بزرگترین دانشمندان طب درعصرخویش بود . درعلوم دیگر نیز دست داشت و در فلسفه بخصوص سخت استاد بود. الملك ـ الناصر صلاح الدین ابوالمظفر یوسف (متوفی در سال ۵۸۹ ق) وپسرش‌الملك الافضل نور الدین ابوالحسن علی (متوفی در سال ۶۲۲ ق) او را دیدند ومقدمش‌را گرامی داشتند. گفته‌انداوابتدا اسلام‌آورد وبعلم فقه پرداخت و آن را حفظ کردولی پس از بازگشت به مصر مرتد شد ، او را در علم طب کتابهاییست .
(از عیون‌الانباء ج۲ ص۱۱۷) .

رئیس‌وند منار. [رَ وَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان‌بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ رئیس وند منار ۹۰ تن میباشد . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات وصنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است.
راه اتومبیلرو دارد . ساکنان آن از طایفهٔ رئیس وندو چادرنشین‌میباشند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). ورجوع به‌فرهنگ آبادیهای ایران شود .

رئیس‌وندی . [رَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد ، و سکنهٔ آن ۹۰تن میباشد ، آب رئیس وندی ازچشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات میباشد. راه اتومبیلرو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ رئیس وندی و چادرنشین هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) . ورجوع به فرهنگ آبادیهای‌ایران شود .

رئیسه . [رَ ءِ سَ] (ع ن ف) مؤنث رئیس.رجوع به رئیس‌شود .
— اعضاء رئیسه ، اندامهای مهم تن ، دل ودماغ و جگرو خایه را گویند . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد).
—هیات رئیسه ،اعضای برجسته وعالی‌رتبه یك مؤسسه یا شرکت یا انجمنی ؛ مانند هیأت رئیسه مجلس شورای‌ملی .

رئیس‌هبةالله. [رَ هِ بَ تُلْ لا ه]. (اِخ) ابن زیدبن‌حسن بن افرائیم‌بن‌یعقوب بن‌جمیع مکنی به‌ابوالعشائر وملقب به رئیس یاشمس‌الریاسة پزشك دانشمند و حاذق اسرائیلی در دربار خلفای اخیر مصربود . رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۱۶ و هبةالله ابن زید ... شود .

رئیسی. [رَ] (ص‌نسبی) منسوب به رئیس ، مهم از هرچیز . قسمت بزرگ هرچیز . رجوع به رئیس شود .

رئیسی. [رَ] (اِخ) دهی‌است‌درهشت فرسنگی شمال لار. (ازفارسنامهٔ ناصری).

رئیس‌یحیی. [رَ یَ یا] (اِخ)دهی‌است ازدهستان‌تراکمهٔ‌بخش کنگاش شهرستان بوشهر ، و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و تنباکو و انار میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) . و رجوع به فرهنگ آبادی‌های ایران‌شود.

رأی‌عین. [رَ ءْ یِ عَ](ع ترکیب‌اضافی) رأی‌العین ، مقابل چشم . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء)، جعلته رأی عینك ، یعنی قرار دادم او را روباروی تو بنحوی که ببینی او را . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌ـ الاطباء). ورجوع به رأی العین شود .

رأی فروش. [رَ ءْ فُ](نف‌مرکب) در اصطلاح انتخابات آنکه بازاء مبلغی نظر خودرا موافق انتخاب شدن دیگری ابراز دارد.

رأی گرفتن. [رَ ءْ گِ رِ تَ] (مص مرکب ل) نظر مردم را در امری بدست آوردن . اظهار نظر خواستن . طلب اظهار عقیده کردن در بارهٔ کاری . خواستن نظر وعقیده یکایك‌افراد درامر انتخابات و جز آن . اخذ رأی . معلوم ساختن نظر افراد در مورد انتخابات مجلس شوری وسنا یاانجمن‌شهر ومعلوم‌داشتن‌عقیده‌ونظر وکیلان، دربارهٔ‌مطلب‌مطرح شده درجلسه . ویامعلوم داشتن‌نظروعقیدهٔ گروهی‌حاضردر انجمن نسبت بمطلب مطرح شده‌ای .
‖ کار انجمنهای محلی نظارت صندوقهای انتخاباتی. ‖ کار رئیس جلسهٔ یك‌مجلس پس از ختم بحثها ومشاجره‌ها در بارهٔ یك مسئله یاقانون .

رئین. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کسبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد ، واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب باختری بجنورد، وسکنهٔ آن ۶۲۸ تن میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات ، بن شن و میوه است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

رئینه خم. [رُ ن خُ] (اِ مرکب) مخفف روئینه خم . رویینه یا رویینه خم است که کوس ودمامه ونقارهٔ بزرگ‌باشد . (آنندراج) .

رأیة. [رَ ءْ یَ] (ع‌مص‌م) رأی. رویة. رآءة . رویان . دیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . ورجوع بمترادفات کلمه شود .

رأیة. [رَ ءْ یَ] (ع اِ) رایت . علم. (از ناظم‌الاطباء) . علم وبقولی نشانهٔ که برای دیدن برپا کنند تا مردم ببینند وگویا اصل رأیت است که همزه رابه‌الف‌بدل کرده‌اند. (از اقرب‌الموارد) . ورجوع به‌رایت‌شود.
— رایةالاخفاق ، علم نیازمندی . (ناظم‌ـ الاطباء) .

رأیی. [رَ ءْ] (ع ص نسبی) منسوب به رأی . فلان رائیست ، یعنی در انجام دادن امور مقید به انضباط نیست و تابع هوی و هوس ودلخواه خود است.

رأیی. [رَ ءْ] (اِخ) از شعرای قرن دهم هجری عثمانی بود . بیت‌زیرازاوست:
اول مه جفانی صانمه که دوراندن او گرنور
بی مهر و بی وفالغی دوراندن او گرنور .
(ازقاموس الاعلام ترکی) .

رأیی. [رَ ءْ] (اِخ) مصطفی درزی ـ زاده ازشعرای قرن دهم هجری قمری بود . مدتی بخدمات شرعی پرداخت و در سال ۹۸۱ ق درگذشت . اشعار فارسی و ترکی از وی بجای مانده است.(ازقاموس الاعلام ترکی) .

رأیی.[رَ ءْ] (اِخ) عبداللطیف ، از گویندگان قرن دهم هجری عثمانی واهل قره حصار بود . چندی بسمت تدریس و سپس به‌کارقضااشتغال داشته‌است. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

رب . [رَ] (ع اِ) رب . لغتی است دررب [رَ ب ب] ، که گاهی مخفف آید . (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن اللغة). لغتی است درربّ که از نامهای خداوند تبارک و تعالی باشد . (ناظم الاطباء) . در فارسی نیز بیشتر مخفف آید :

گویدت نرم نرم همی کاین چه جای تست
برخویشتن مپوش و نگهدار راز رب .
ناصرخسرو .

انت فیهم بتورب خوانده و ماکان الله
کی عذاب از پی ماکان بخراسان یابم .
خاقانی .

ازخدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند ازلطف رب .
مولوی .

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب .
مولوی .

آواز بشش جهت در افتاد
از غفلت دیو وسطوت رب .
ملک الشعراء بهار .

ورجوع به رب [رَ ب ب]شود .

— یارب ، کلمهٔ ندا یعنی ای پروردگار من (ناظم الاطباء) . حرف ندای عربی است با تشدید رب که در فارسی مخفف آید وبصورت صوت نداوتعجب وتحسر بکاررود:

یارب چو آفریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن برامت وازراهشان مکیب .
شهید بلخی .

یارب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بن انبان را.
منجیک .

یارب مرا به عشق شکیبا کن
یاعاشقی بمرد شکیباده .
اورمزدی.

یارب چه بود آن تیرگی وان راه دوروتیمشب
از جان من یکبارگی برده غم جانان طرب .
سنایی .

اینکه می بینم به بیداری است یارب یابخواب
خویشتن رادر چنین نعمت پس از چندین عذاب.
انوری .

یارب زدست گردون چه سحرها برآمد
گرنه از آن قواره نیمی کنند کمتر.
خاقانی .

دزد نحل است جان عالم را
الامان یارب از چنین دزدی .
خاقانی .

باد دعاهای خیر در پی او تادعا
اول اویارب است وآمین پایان او.
خاقانی .

یارب زحال آدم ورنج من آگهی
خود کن عتاب گندم وخودده جزای نان .
خاقانی .

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرولب جویبار بخش.
حافظ .

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن.
حافظ .

یارب این شمع شب افروز زکاشانهٔ کیست
جان ماسوخت بپرسید که جانانهٔ کیست ؟
حافظ .

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست ؟
حافظ .

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل ونسرین منست.
حافظ .

دردل هوس گناه وبرلب توبه
زین توبهٔ نادرست یارب توبه !
جامی .

یارب به رسالت رسول الثقلین
یارب به غزا کنندهٔ بدر وحنین.
؟ .

یارب تودلم سرشته ای من چه کنم
وان خشم وغضب تو رشته ای من چه کنم.
منسوب بخیام .

یارب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی زچه روبرون زباغ ارم است .
منسوب به خیام.

بآن درخت زبان یارب از خزان مرساد
که زیر سایه خود مرغ بی بری دارد .
آذر بیگدلی.

یارب چه جهان است این یارب چه جهان
شادی به سقیر بخشد و غم به قپان .
صفار .

بحق آنکه چهل سال حقپرستی کرد
زروی صدق ترا خواند درنهان یارب.
؟ .

یارب ستدی ملک زدست چومنی
دادی به مخنثی نه مردی نه زنی
ازگردش روزگار معلومم شد
پیش توچه دف زنی چه شمشیرزنی .
منسوب به لطفعلی خان زند.

مانده ام در شکنج رنج وتعب
زین بلاوارهان مرا یارب .
ملک الشعراء بهار .

— یارب سحری ، خواندن خدای درسحرگاهان . دعای سحرگاهی . با دعا وزاری بخداپناه بردن به هنگام سحرگاه :

چوآه سینهٔ ایشان زیارب سحری
تن صحیح مرا کرد رنجمندوسقیم.
سوزنی .

— یارب شب زنده داران ، خدا خدا گفتن قائم اللیلان :

به یارب یارب شب زنده داران
به امید دل امیدواران .
نظامی .

— یارب فریادخوان ، دعای مظلوم :

داورجانی پس این فریاد جان چون نشنوی
یارب آخر یارب فریاد خوان چون نشنوی .
خاقانی .

— یارب کردن ، خدا را خواندن. بدرگاه ایزدی تضرع و زاری کردن :

نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم
کاسمان ترسم بدرد یارب ویارای من.
خاقانی .

— یارب گفتن ، خدارا طلبیدن . ای خدا یاخدایا برزبان آوردن :

گبر گوید هست عالم نیست رب
یاربی گوید که نبود مستجب .
مولوی .

— به یارب آمدن، بدعا برخاستن.زاری و دعا آغاز کردن . به ناله و گریه در حال دعا پرداختن :

هرشب زدست هجرش چندان به یارب آیم
کزدست یارب من یارب به یارب آید .
خاقانی .

ورجوع به یارب در حرف ی شود .

رب . [رُ] (ع) (حرف یااسم) رب[رُب ب] ربما . ربما گاهی رب آمده است . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . رجوع به ربما شود .

رب . [رُ بَ] (حرف جر یا اسم) رب [رُ بْ بَ] ربما . ربما گاهی رُبَ آمده است . (ازمتن اللغة) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

رب . [رَ ب ب] (اِ خ)از نامهای خدای تعالی . (از اقرب الموارد) (ازآنندراج) (دهار) (از مجمل اللغة).پروردگاروخداوند وهواسم من اسماء الله تعالی ولایطلق باللام لغیرالله ولایقال لغیره الاباضافة . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (صراح اللغة) . یکی از نامهای باری عزوجل . (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانه مؤلف) . با الف ولام تعریف برخدای تبارک وتعالی اطلاق میشود واو رب الارباب ومالک الرقاب است. (ازمتن اللغة). پروردگار. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۵۰)(ازآنندراج)(مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) . خداوند . (دهار) (از آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) . خدا . نامی از نامهای پروردگارست . (زمخشری) . نسبت بدان ربی[رَ بْ ب ی ی] و ربانی [رَ بْ با ی] و ربوبی [رُ ی ی] : انا اعطیناک الکوثر فصل لربک وانحر . (قرآن کریم - سوره کوثر - آیهٔ ۱و۲) ؛ بدرستیکه ماعطا کردیم تراکوثر را پس نماز گزار مرپروردگار خودرا . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۷۱) . فسبح بحمدربک واستغفره انه کان توابا . (قرآن کریم- سوره نصر- آیهٔ ۳و۴) . الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل . (قرآن کریم - سورهٔ فیل - آیه ۱) .

آیا ندیدی که چگونه کرد پروردگار تو بیاران فیل . (ترجمهٔ ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۵۷).

خلق را برتر از پرستش تو
نیست چیزی پس از پرستش رب.
فرخی .

صدهزار آفرین رب علیم
باد برابر رحمت ابراهیم .
(ابوحنیفه اسکافی بنقل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۷). ذاکرو شاکر باشد به رب علیم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۹) .

چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا
از رازهای رب نهانک بزیر لب . . .
ناصرخسرو .

من به یمکان در بزندانم ازین دیوانگان
عالم السری توفریاد از توخواهم ای رب.
ناصرخسرو.

ازسقاهم ربهم بینی همه ابرارمست
ازشراب لایزالی پنج وهشت وچارمست .
مولوی .

گفت یزدان : ماعلی الاعمی حرج
کی نهد بر کس حرج رب الفرج .
مولوی .

رجوع بهوب در کشاف اصطلاحات الفنون و مادهٔ خدا و پروردگار شود .
در اصطلاح صوفیه اسمی است مخصوص حق عزاسمه باعتبار نسبت ذات بسوی موجودات عینی خواه ارواح و خواه اجساد باشند چه نسبت ذات بسوی اعیان ثابت منشاء اسمهای الهی است مانند قادر ومرید ، ونسبت ذات بسوی اکوان خارجی منشاء اسماء ربوبیت باشد مانند رزاق وحفیظ پس رب اسم خارجی است که اقتضای وجوب مربوب وتحقق آن کند. وآله اقتضای ثبوت مألوه وتعین آن کند و هرچه از اکوان ظاهر شود آن صورت اسم ربانی است که حق بدان مشاهده شود و هم بدان وسیله گیرد و نیز بدان وسیله کند آنچه کند و بسوی اوباز گردد و در هرچه نیازمند بدوست. وحق است که درمقابل آنچه خواهند عطافرماید . رب الارباب حق است باعتبار اسم اعظم وتعین اولی که منشأ جمیع اسماء وغایت غایات است، تمامی رغبات وآرزوها متوجه اوست، وان الی ربك المنتهی اشارت بدانست چه حضرت ختمی مرتبت (ع) مظهر تعین نخست باشد، پس ربوبیت مختص بدو درین ربوبیت عظمی است. ورب بصورت مطلق بجز برخدایتعالی اطلاق نشود واطلاق آن برجزوی به اضافه باشد چون رب الدار چنین است در بیضاوی. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
— ربنا ، پروردگار ما : یهدی الی الرشد فآمنابه ولن نشرك بربنا احداً . (قرآن کریم - سوره جن - آیه ۲) .
|| ای پروردگارما. پروردگا را. خداوندا. ربنا واجعلنا مسلمین لك . . . انك انت التواب الرحیم. (قرآن کریم آیه ۲۳ سوره بقره). ربنا وابعث فیهم رسولا یتلوا علیهم آیاتك. (قرآن کریم آیه ۱۲۴ همان سوره) .

غم تودست بر آوردوخون جسمم ریخت
مکن که دست برآرم به ربنای دوست.
سعدی .

زینهار از رفیق بدزنهار
وقنا ربنا عذاب النار .
سعدی .

— ربی، خدای من . (ناظم الاطباء) . زعم الذین کفروا ان لن یبعثوا قل بلی وربی لتبعثن... (قرآن کریم سوره تغابن آیه ۷) . وقال الذین کفروا لاتأتینا الساعة قل بلی وربی لتاتینکم...(قرآن کریم سوره سباء - آیه ۳).

رب . [رَ بِ] (ا منادی) مخفف ربی خدای من :
واذقال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی. (قرآن کریم سورهٔ بقره - آیه ۲۶۲) ؛ وچون گفت ابراهیم پروردگار من بنمای بمن چگونه زنده میگردانی مردگان را ، گفت باور نمیداری گفت آری باورمیدارم ولکن تا آرمیده شود دل من.(تفسیرابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۱۷۴) . واذقال ابراهیم رب اجعل هذا بلداً آمناً...(سورهٔ بقره، آیه ۱۲۰)؛ چون گفت ابراهیم بار خدایا بکن این شهر را شهری ایمن. (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۲۹۸) .وقال نوح رب لاتذرعلی الارض من الکافرین دیاراً . (قرآن کریم - سورهٔ نوح - آیه ۲۷) ؛
وگفت نوح پروردگارامگذار برروی زمین ازکافران هیچ ساکنی را. (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۱۳۱). رب اغفرلی ولوالدی ولمن دخل بیتی مؤمناً . . . (قرآن-سورهٔ نوح- آیه ۲۹) ؛
پروردگار من بیامرز مرا وپدر و مادرمرا وهر کسی را که در آید در خانهٔ من مؤمن. (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۱۳۱).
|| سیدومنعم و مولی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سیدومطاع. (اقرب الموارد). منعم و سیدومطاع و آن بر آنچه عاقل است اضافه شود. ج ، ارباب وربوب ورباب نیز بندرت آمده . (از متن اللغة) . بزرگ وآقا . (از قاموس کتاب مقدس). سید ، چه درمعنی سید مختص به خردمندان میشود. (از ذیل کشاف اصطلاحات الفنون). در این معنی باالف ولام نیز آید گاه عوض اضافه . (از منتهی الارب) . || مصلح . (اقرب الموارد) (متن اللغة) (ذیل کشاف اصطلاحات الفنون) . بصلاح آرنده.(غیاث اللغات) || مدبر. مربی. (متن اللغة). || قیم [قَ یْ یِ]. (متن اللغة) ج ، ارباب وربوب . (اقرب الموارد)(مهذب الاسماء)(از کشاف اصطلاحات الفنون). ج ارباب [اَ] وربوب [رُ] . (از متن اللغة) .
|| مالك وصاحب. (ازمنتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (از آنندراج) . هرگاه بکلمهٔ دیگر اضافه شود بزرگ وصاحب و مالك باشد : رب البیت ، رب النوع . . . (لغت محلی شوشتر). مالك زیرا درین معنی تعمیم می یابد بهمهٔ موجودات .(ازذیل کشاف اصطلاحات الفنون) . مالك . (دهار) (اقرب الموارد). مالك وآن اضافه شود بر غیرعاقل . (از متن اللغة) . ج ، ارباب و ربوب . (اقرب الموارد) . || مستحق . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مستحق وآن به غیرعاقل اضافه شود. (ازمتن اللغة). ج ، ارباب و ربوب . (اقرب الموارد) .
|| یار . (مهذب الاسماء). یار وصاحب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).صاحب.(اقرب الموارد). ج، ارباب و ربوب . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) . || در دوران جاهلیت به پادشاه میگفتند، حارث بن حلزه درمعلقه اش گفته است:

و هوالرب و الشهیدعلی
یوم الحیارین والبلاء بلاء .

وبا آن پادشاه را اراده کرده است که عبارت باشد از منذربن ماء السماء . (از منتهی الارب) (ازصراح اللغة). پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . درین معنی گاه باالف ولام نیز آید عوض اضافه . (از منتهی الارب) . || برادر بزرگ . (از منتهی الارب) . قوله تعالی :
یاموسی انا لن ندخلها مادامو فیها فاذهب وانت وربك فقاتلا. ای انت وهارون. (منتهی الارب) : ای موسی ! مادر آن (در آن شهر) داخل نمیشویم تاوقتی که شمادر آنجا هستید. پس تووبرادر بزرگت (هارون) بروید وبکشید.

رب . [رَ ب ب] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج) (از متن اللغة) . جمع کردن . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی) . || افزون کردن . (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (مجمل اللغة)(از متن اللغة) ربو. (منتهی الارب) . ||لازم گرفتن . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ازمتن اللغة). || آرام نمودن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) .
|| اقامت و رزیدن . (منتهی الارب) (از متن اللغة) . || مهتری کردن .(ازمنتهی الارب) (از آنندراج)(دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی).مهتری کردن برقومی.(تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة).

|| نیکو کردن کار را و تمام و کامل گردانیدن آن را، رب الامر و کذا رب ضیعته‌ای اصلحها . (ازمنتهی الارب)(ازمتن اللغة) تمام کردن . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). || خوشبو کردن روغن را، رب الدهن خوشبو گردانید روغن را . (از متن اللغة) (ازمنتهی الارب) (از أقرب الموارد) .
|| مالك چیزی گردیدن . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). رب الشیء و کذا ربیت القوم. ای، سستهم و کنت فوقهم ؛ قال ابونصر هو من الربوبیة . (منتهی الارب) (ازقرب الموارد) (ازمتن اللغة).
|| نیکو کردن مشك را . رَبّ [رُبب] . (ازمنتهی الارب) (اقرب الموارد) .
|| قراردادن درمشك رب را؛ ربّ الزق ، قراردادرب [رُبب] رادرمشك. (ازمتن اللغة).
|| پروردن کودك را تا بالغ گردد . (از منتهی الارب)(ازاقرب الموارد)(ازمتن اللغة). پروردن. (دهار)(تاج المصادر بیهقی)(مصادر اللغة زوزنی) (مجمل اللغة) . تربیت کردن.
|| حفظ و نگهداری کردن وفی الحدیث لك نعمه تربها . (ازمتن اللغة) .
|| بچه آوردن گوسپند . (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) .

رب . [رُ ب ب] (ع اِ) فشرده و عصاره و آب برخی میوه‌ها یا گیاهها که اندکی جوشانیده شود تا ستبر و غلیظ گردد چون انار و گوجه و سس و جز آن . عصارهٔ هر چیز که به قوام آورند چون رب انار، رب به ، رب انگور. (لغت محلی شوشتر) . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۱) . شیرهٔ ستبر ازهر ثمر بعد فشاردن آن . (منتهی الارب) (ازمتن اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . مأخوذ از تازی شیرهٔ ازهرمیوه‌ای که آن را قوام آورده ستبر کرده باشند مانند رب انار و رب سیب و جز آن. (ناظم الاطباء) . آب انگور و انار و سیب و غیره که بپزند، تا غلیظ شود . (غیاث اللغات) . ضرع الرب، خوب ناپخت شیره زا. (منتهی الارب). ج، ربوب [رُ] و رباب [رِ] (ازمتن اللغة) . مفرد ربوب است و در نزد پزشکان عبارتست از اینکه آب گیاهها و میوه‌ها را بگیرند و بجوشانند و گرفتن آب آنها نیز بوسیلهٔ کوبیدن و فشردن و سپس صافی کردن، و زان پس بوسیلهٔ پختن یا بر آفتاب نهادن غلیظ شدن و بعداً مورد استعمال قرار دادن باشد . (ازاختیارات بدیعی) . خلاص ، رب خرما . (منتهی الارب) .
دبوس . رب خرما که در روغن داغ اندازند تا گداخته شود و روغن را بگرداند .
(منتهی الارب) .

— اقسام ربها ، ربها که در طب بکاراست رب گلابی . رب انار .رب سیب. رب غوره . رب ریواس (ریوند). رب توت. رب گوز. رب شاهتوت. رب بسر. رب آلوسیاه. و ... برای شرح آنها رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب پانزدهم از گفتار دوم از قراوادین و ترکیبات زیر شود . (یادداشت مؤلف) .

— رب آلاس ، رب مورد افشره . قی و اسهال و حالت تهوع را قطع میکند . برای تهیهٔ آن دانه‌های مورد را می‌پزند تا بجوشد و صاف شود و چندان روی آتش بماند تا سفت تر گردد . (از تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

— رب آلو ، تبهای تیز را نفع دهد و دفع عطش کند و طبیعت را نرم گرداند . برای بدست آوردن ابتدا آلو را صاف کرده بجوشانند تا ربعی بماند یا آب آلو را بجوشانند تا نصفی بماند . پس از آن صاف کنند و باندازهٔ آن نبات مصری یا قند سپید صاف کرده آمیخته بجوشانند تا غلیظ شود.
(از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل آلو) .

— رب الحصرم ، (۱) غوره افشره . غوره افشرج . (از مفردات ابن بیطار) . ضریر انطاکی گوید: برای عطش و تبهای گرم و رانش شکم سودمند است .
(از تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

— رب الخشخاس ، برای دفع سرفه و تقویت سینه و سودمند است .
(از تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

— رب الرمان ، انارفشره . تبها و عطش فرونشاند و معده را تقویت کند و سرفه و ترشی معده را برطرف سازد .
(از تذکرهٔ ضریر انطاکی) .
و رجوع به رب انارترش و رب انارشیرین در همین ماده شود .

— رب الریباس، رب ریواس . رب ریوند. ضریر انطاکی گوید : مفرح است و برای خفقان و ضعف معده و کبد و طحال سودمند است و آن ازلطیف ترین ربها و ازحیث اثر از قویترین داروهاست . (از تذکرهٔ ضریر انطاکی) . و رجوع به ترکیب رب ریواج در همین لغت نامه شود .

— رب السفرجل ، به افشره . قی و اسهال و حالت تهوع را برطرف کند و برای تقویت معده و رفع عطش سود مند است . برای تهیهٔ آن به را روی آتش میگذارند و چندان بجوشانند تا صاف و سفت گردد .(از تذکرهٔ ضریر انطاکی). ورجوع به به افشره شود.

— رب السوس ، (۲) اثر آن بیشتر بر سرفه و سینه درد و سر درد است . (از تذکرهٔ ضریر انطاکی) . رب شیرین بیان. (یادداشت مؤلف) . عصارهٔ سوسن است . (از اختیارات بدیعی) .
عصارهٔ مشك ، برای ساختن آن در محلی که سوسن تر و تازه باشد آن را بگیرند و نیمکوب کرده دو سه روز در آفتاب بخیسانند و بعد از آن در دیك انداخته بجوشانند تا بریع آید بعد از آن صاف کرده باز بجوشانند تا بقوام آید و قرصها نگاهدارند و بوقت حاجت استعمال نمایند فایدهٔ تمام کند . (میزان الادویه) . صاحب اختیارات بدیعی آرد : عصارة المشك عصارهٔ سوسن است و رب السوس خوانند طبیعت وی معتدل بود در حرارت و برودت و رطوبت ، و در وی قبض اندك بود و خشونت قصبهٔ شش را نافع بود و مثانه و تشنگی قطع کند .
(از اختیارات بدیعی ذیل حرف ع) .

— رب العنب ، رب انگور . در دیلم دوشاب ترش نامند .(از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به دبس در تذکرهٔ ضریر انطاکی و همین لغت نامه شود .

— رب القرظ، [رُب بُل قَ رَ] اقاقیا. و آن عصارهٔ خرنوب شجر السنط است .
(یادداشت مؤلف) .

— رب انار ترش ، فشرده و جوشاندهٔ اناری که شیرین نباشد: طبیعت را قبض کند و صفرا را فرو نشاند و جگر را قوت دهد برای بدست آوردن آن انار ترش را صاف کرده بجوشانند تا ربعی بماند یا آب انار را بجوشانند تا نصفی بماند ، آنگاه آن را صاف کنند و بهمان اندازه نبات مصری با قند سفید صاف کرده آمیخته بجوشانند تا غلیظ شود . (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل انار) .

— رب انار شیرین ، فشرده و جوشانده دانه‌های انار که شیرین باشد . سرفه را نفع دهد و نفث الدم را سودمند آید و شکم را نرم گرداند . برای طرز تهیهٔ آن رجوع به رب انار ترش در بالا شود .
(از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل انار) .

— رب ریواج، قی و اسهال را دفع کند و خون را ببندد و عطش را تسکین دهد و به معده نیك بود و صفرا فرونشاند. برای طرز تهیهٔ آن رجوع به رب انارترش و همچنین رجوع به رب الریباس و رب ریوند شود .
(از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

— رب ریوند ، (۳) رب الریواس . رب ریواج . رجوع بهمین دو ترکیب ذیل این ماده شود .

— رب سیب ، دل را قوت دهد و طبیعت را قبض کند و قی و غثیان را ساکن گرداند برای طرز تهیهٔ آن رجوع به رب انارترش شود . (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ضریر انطاکی در ذیل رب التفاح گوید : برای خفقان و ضعف قلب و معده و دهان و قی سود سودمند است . (از تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

— رب شاه‌توت، اورام حلق و خناق را سودمند بود . برای تهیهٔ آن شاه‌توت را بجوشانند

(۱) Rob de verjus . (۲) Jus du déglisse . (۳) Gomme gute .

تا نصفی بماند آنگاه آن را صاف کنند و بهمان اندازه نبات مصری یاقندسفیدصاف کرده آمیخته میجوشانند تا غلیظ شود . (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل شاه‌توت).

|| می پخته . (دهار). می پخته ، ج ، رباب و ربوب (مهذب الاسماء) .

|| درد روغن . آب سطبر از هرچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازمتن اللغة). ||طلای ناسره. (ازمتن اللغة).

|| رِب [رِ ب ب]. جماعت کثیریاده هزار. (منتهی الارب) . || نام جمادی الاولی . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) .

رب . [رُ ب ب] (ع مص) نیکو گردانیدن مشك را . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) .

رب. [رُ بْ بَ] (حرف جر یااسم) (دهار) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) . بسا وآن حرف جار است و در نیاید مگر بر نکره یا اسم است . (آنندراج) . بسیار . (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) . چندبار. (ناظم الاطباء) . بسیار بار . (ناظم الاطباء) . بساوآن حرف جار است و در نیاید مگر برنکره ، یا اسم است و گفته‌شده است کلمهٔ تقلیل است و در مقام مباهات برای تکثیر آید و یا برای هر دو یا برای هیچکدام گذاشته نشود بلکه آن دومعنی از سیاق جمله فهمیده میشود و تاء بر آن اضافه‌شود و گفته شود ربة [رُ بْ بَ] و ماداخل شود تاممکن شود به تشدید یا بتخفیف بعداز آن فعل بیاید پس گفته میشود : رُب و رُبت وربّما بالضم وبالفتح ، وربما آمده است رب [رُب] و رب [رُ] و گاهی هاء بر آن داخل میشود وربه [رُ ب بَ هُ] رجلاقدضربته گفته شود پس وقتی که بهاءاضافه‌میکنیم وآن مجهول است رجلارانصب میدهیم باعتبارتمیز بودن و این هاء برلفظ واحدی است در هرحال و کوفیان حکایت کرده‌اند ، ربه رجلا قد رأیت وربهما رجلین وربهم رجالا وربهن نساء، پس آنانکه آن راواحد میگیرند گویند که آن کنایه است از چیز مجهولی ، و آنانکه واحد نمیگیرند گویند آن (ربما) جمله است چنانکه بکسی گویند مالك جوار (چند جاریه داری) گوید : ربهن قدملکت و رب درنزدنحویان جواب است. (ازمنتهی الارب). مؤلف اقرب الموارد افزاید: آن در حکم زایداست وبچیزی متعلق نمیشود و در نکره شرط کرده‌اند بعد از آن که موصوف باشد تابتواند مبتدا قرار بگیرد واین درصورتی است که (ما) بدان افزوده نشده باشد ولی وقتیکه (ما) افزوده شدآن را از عمل باز میدارد ودراینصورت به‌اسمهای معرفه و همچنین به فعل وارد میشود و گویی ربما زید قائم ، ربما قام زید و ممکن است گاهی عمل کند (باوجود داشتن ما) مانند : «ربما ضربة بسیف صقیل» . (از اقرب الموارد) . و رجوع به متن اللغة و اقرب الموارد شود .

|| اندك . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (ازناظم الاطباء) .

|| اکثر اوقات . (ناظم الاطباء) .

|| گاهگاه . (ناظم الاطباء) بعضی اوقات . (ناظم الاطباء). وقت بوقت .(ناظم الاطباء) . ||شاید.(ناظم الاطباء).اتفاقاً .(ناظم الاطباء).

رب . [رِ ب ب] (ع اِ) . رُب. جماعت کثیر یاده هزار .(منتهی الارب).رجوع به رباب شود .

ربا . [رُ] (نف) مخفف رباینده . در ترکیباتی نظیر آهن ربا ، دلرباو . . .صفت مرکبی را تشکیل میدهد که معنی فاعلی را میرساند .(لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) . چون مرکب شود به همهٔ صیغه ها موافق آید ؛ مثل ربودن و رباینده وربوده . (از آنندراج) (انجمن آرا) . اسم فاعل از مصدرربودن است در صورتیکه بالفظ دیگر ترکیب شود مثل آهن ربا . (فرهنگ نظام) . گیرنده . جذب کننده ،وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود،مانندآهن رباو ... (ازناظم الاطباء).

— آهن ربا، جذب کننده و ربایندهٔ آهن که مقناطیس باشد . (ناظم الاطباء):

چو برپاره شد سنگ را دید زود
چوآهن ربا زود ازوجان ربود .

نظامی .

بر آن بودم که از آهنی کنم دل
ندانستم که تو آهن ربایی !
؟

و رجوع به آهن ربا شود.

— بوسه ربا ، که بوسه‌رباید. که از کسی بوسه بگیرد . که کسی را ببوسد :

از زهر عتاب تودلم چشمهٔ نوش است
دادی بشکر غوطه لب بوسه ربارا .

سعدی (بنقل آنندراج) .

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان برو دوشش باد .

حافظ .

چشم پر حرف ولب بوسه ربا میباید
حسن سهل است ز معشوق ادا میباید .

صائب (بنقل آنندراج).

— جان ربا ، که جان را برباید. که روح را بر گیرد :

میان نرگستان در سرشك جان ربادارد
سرشك جان ربادیدی میان نرگستان در(۱).

منجیك (بنقل ازلغت فرس اسدی چاپ آقای دبیرسیاقی) .

— چوزه ربا ، رباینده وبدربرندهٔ چوزه. (چوزه ، مرغ و پرندهٔ است) . (یادداشت مؤلف) .

— دلربا ، . دلپسند . دلبر که دل برباید. که مورد پسند دل باشد :

یاد تو روح‌پرور و وصل تو دلفریب
نام تو غمزدا و کلام تو دلربا .

سعدی .

|| مجازاً معشوق و کسی که دل رار بوده و میرباید . (ناظم الاطباء) .

— سامان ربا،ربایندهٔ سامان. (ناظم الاطباء).

— کاهربا ، کهربا . نوعی سنگ زرد رنگ که‌چون آنرا به‌پارچه‌و یا چیزدیگری بمالند بسبب الکتریستهٔ که دراو تولید شود جذب اشیاء خردچون کاه وغیره کند :

کهربای دین شدستی دانه را رد کرده‌ای
کاه بربایی همی از دین بسان کهربا .

ناصرخسرو .

بگردشقهٔ اسلام خیمهٔ بزنی
که کهربا نتواند ربودپرهٔ کاه .

سعدی .

کهربا را بگوی تانبرد
چه کند کاهپارهٔ مسکین .

سعدی .

میل از این جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم؟ .

سعدی .

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفاجستن ازتنگ چشمان خطاست.

سعدی .

|| مجازاً و اصطلاحاً نیروی؟ الکتریسته .

— نفس ربا ، رباینده نفس . جاذب نفس:

حروف و کلمات درسلامت‌چنان مخرج آشنا
ونفس ربا باید که دیر خواندن لکنت
بزود خواندن طلاقت مبدل گردد .

ظهوری (بنقل آنندراج ذیل رباینده) .

علاوه بر ترکیبات بالا ، ربا را ترکیبات دیگری نیزهست‌ازآنجمله است : استخوان ربا -خواب‌ربا- خرد ربا-عقل‌ربا - لقمه‌ربا - هوش‌ربا- گوشت‌ربا وجزانیها. رجوع‌بهر یك از این ترکیبات در جای خود شود .

|| (مص) مصدر بمعنی‌ربودن . (ازبرهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر) . || فعل امراز مصدرربودن‌است که در تکلم باضافهٔ (باء) (بربا) استعمال میشود . (فرهنگ نظام) . امر بودن یعنی

(۱) ن ل : میان نرگسان اندر سرشك جان ربا دارد سرشك جان ربا دارد میان نرگسان اندر . در نسخهٔ دیگر :

میان ترکستان آندر سرشك جان ربا سرشك‌جان ربادیدی میان ترکستان . درهردومصراع ربضرورت شعری‌مشدد آمده است .

بربا . (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر). رجوع به ربودن شود .

ربا . [رِ] (ع اِ) سود. (لغت محلی شوشتر) (ازبرهان) . ربوا (رِبا) . نفع زر . (لغت محلی شوشتر) (از برهان) .

بیشی ، یعنی بنسیه خریدن و فزون گرفتن در وام و بیع . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . سود خوری . (ناظم الاطباء) . زیاده گرفتن در وام و بیع . (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات) . زیاد گرفتن در بیع . (ازفرهنگ نظام) . افزونی بر اصل پول بی آنکه معاملهٔ انجام شده باشد . (از متن اللغة) . عینه ، ربا . (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) . آن لغتی است در زیادت و در شرع آن زیادتی مال است از عوض شرط برای یکی از دوطرف عقد . (از تعریفات جرجانی). زیادتر گرفتن از آنچه قرض گرفته شده . (فرهنگ نظام) . لوط . (منتهی - الارب) . لیاط . (منتهی الارب) . مجر . (منتهی الارب) . معاوضه یکی از دوجنس متماثل و مکیل یاموزون بدیگری بازیادت در یکی از آندو ویا اقتراض مالی باتعهد بپرداخت چیزی بیش از مقدار قرض شده ربا باتأکیدات زیادی در قانون فقه اسلام مورد نهی قرار گرفته است و همانطور که از تعریف مزبور مستفاد میشود بدو قسم ربای معاوضهٔ و ربای قرضی منقسم است ، در ربای از قسم اول لازم است ثمن ومثمن در تحت لفظ و عنوان مخصوص مندرج و از نوع و احدی بشمار روند وبعلاوه مکیل یا موزون هم باشند . زیادتی که وجود آن موجب تحقق رباست ممکن است زیادتی حکمی باشد وازهمین لحاظ است درصورتی که زیادی شرط انجام دادن عمل باشدر باصورت خارجی مییابد . در ربای قرضی مکیل یا موزون بودن لازم نیست و مجرد زیادی که بنفع مقرض (قرض دهنده) درعقدقرض شرط میشود از برای تحقق ربا کافیست :

تا یك دهی بخلق دو خواهی زحق جزا

آنرا رباشمر که شمردی عطای خویش .

خاقانی .

و رجوع به معالم القربة فی احکام الحسبة چاپ کمبریج ص ۶۸ شود .

|| افزونی حرام . (دهار) زیاده . (ناظم - الاطباء). زیادتی . (فرهنگ نظام) .

|| عین . (منتهی الارب) .

رباء . [رِ] (ع مص) افزون شدن. (مصادر اللغة زوزنی) . نشو ونما کردن . (آنندراج) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). زیاده شدن. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) . نشوونما . (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) .

|| بربالاشدن و دیده بانی کردن گروهی را . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة). نگریستن ونگهبانی کردن ومواظبت کردن از چیزی. (از ناظم الاطباء). || پرهیز کردن و ترسیدن از چیزی . (ناظم الاطباء) .

ربا . [رُب با] (ص) (۱) بلغت زند و پازند بزرگ و عظیم است . (از برهان) (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) (ناظم الاطباء) .

|| رخشنده و رخشان. (برهان). رخشان و درخشان . (لغت محلی شوشتر) .

رباء . [رِ] (ع مص) ربا . نشوونما کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) .

|| افزون شدن مال از راه ربا . (ازمتن اللغة) .

رباء . [رُ] (ع اِ) ج ، ربوة بمعنی زمین مرتفع. (ازمعجم البلدان) ربی. [با]. رُبا .

رباء. [رُ] (اِ خ) جایگاهی است در بین (ابوا) و(سقیا) از راه (جاده) میان مکه و مدینه . (از معجم البلدان) .

رباء . [رِ] (ع اِ) هرزمین بلند و مشرف، ضدوطاء [وِ] . (ازمتن اللغة) . ربا. ربی.

رباء. [رَ] (ع مص) (۲) منت نهادن و فزونی نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . منت و طول و فزونی بر کسی . (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) . || فزون شدن و گوالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) . افزون شدن . (دهار) . نشو یافتن . (ازاقرب لموارد).

|| پرورش یافتن دربر کسی. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). || ظاهر آمدن برافتادن. (دهار) .

ربائب. [رَ ءِ] (ع اِ) ج ، ربیبة. (منتهی- الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار) . رجوع به ربیبة شود .

ربائث . [رَ ءِ](ع اِ) ج ، ربیثة . (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب) .

ج ، ربیثة بمعنی کار بازدارنده از خیر . (از آنندراج) .

رباءة . [رَ آ] (ع اِ) پشته و بلندی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ربائع . [رَ ءِ](ع اِ) ربایع . ج ، ربیعة بمعنی خود آهنی . (از معجم البلدان) .

|| سنگ زورآزمای . (ازمعجم البلدان). ورجوع به ربیعة شود .

ربائع . [رَ ءِ](اِ خ) یا ربایع . چند کوه و منارهٔ بلندند نزدیك سیراء . (از متن - اللغة)(ازمنتهی الارب) (ازمعجم البلدان).

رباب. [رَ] (ع اِ) (۳) نام سازی است تار دار که نام دیگرش طنبور (تنبور)است (فرهنگ نظام) . آلت موسیقی که نواخته شود . (ازاقرب الموارد) . (۴) از آلات لهو صاحب اوتار که آنرا نوازند . (از تاج العروس) (ازمتن اللغة) . سازی است که نواخته شود . (منتهی الارب)(آنندراج) . نوعی ازساز. (دهار) (از ناظم الاطباء) . نام سازی. (شرفنامهٔ منیری). سازی معروف. (انجمن آرا) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات)(کشف اللغات) (ازفرهنگ رشیدی) (ازمؤیداللغات). عربیست وپارسی آن ساز رواده [رَ دَ] است و رباب معرب آنست. (انجمن آرا) (ازرشیدی).دررساله معربات مسطوراست که رباب معرب رواده [رَ دَ]است ومعنی رواده آوازحزین دارنده است چه رواد بمعنی آواز حزین است وها برای نسبت ، ودر سراج نوشته که رباب بفتح مصری رباب بضم است . (غیاث - اللغات) (از آنندراج) . یکی از آلات مهتزه است ازذوات الاوتاروشارشك همانست وآن مانند طنبوری بزرگست بادستهٔ کوتاه، و بجای تخته پوست برروی آن کشیده میشود وچهار تاردارد. (یادداشت مؤلف) . طبن [طُ]. (منتهی الارب) . کران [كِ] (منتهی الارب) . کنارة [كِ نْ نا رَ] . (منتهی الارب) . وَنج [وَ نَ] . (منتهی - الارب) :

بکف جام ودر گوش، بانگ رباب

بر آتش سرون گوزنان کباب .

فردوسی .

در آن خانه سیصد پرستنده بود

همه بارباب و نبید و سرود .

فردوسی .

بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب

کسی را نبد هیچ آرام و خواب.

فردوسی.

نیامد سرمرغ و ماهی بخواب

از آن بزم وآواز چنگ ورباب .

فردوسی .

همه شب ز آواز چنگ و رباب

سپه را نیامد بر آن دشت ، خواب .

فردوسی.

شراب و خواب و کباب و رباب وبره ونان

هزار کاخ فزون کرد بازمی هموار .

بوحنیفه اسکافی (بنقل بیهقی ادیب ص ۲۲۷) .

مجلسی سازم بابربط و با چنگ و رباب

با ترنج وبهی ونرگس و بانقل و کباب.

منوچهری .

---

(۱) هزوارش r(a)bâ پهلوی Vazurg (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) . (۲) از ریشه «ربو» . (۳) در برخی از فرهنگها تنها بضم راء آمده است ولی درمنتهی الارب علاوه برین ضبط بضم راء بمعنی عود آمده است . (۴) Relec .

من و نبید و بخانه درون سماع ورباب
حسود بر در و بسیار گوی در سکه.
منوچهری .

پند کی گیرد فرزند توای خواجه ز تو
چون رباب است بدستت درو بر سرت شراب .
ناصرخسرو .

ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید
بخواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی فرمان.
ناصرخسرو .

چند گفتی و بر رباب زدی
غزل دعد برصفات رباب .
ناصرخسرو .

بس کن آن قصهٔ رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رود ورباب.
ناصرخسرو .

کار دنیا را همان داند که کرد
رطل پرکن رود برکش بررباب .
ناصرخسرو .

بنالم ایرا بامن فلک همیکند آنک
بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند .
مسعودسعد .

بپیریش چنگ پشت کرد وضعیف
چون بریشم ز گوشمال رباب .
سوزنی .

روا بود که شود گوشمال دیده ز دهر
کسی که بیهده گردنکشی کندچو رباب .
مجیر بیلقانی .

و ز چوب زدن رباب ، فریاد
چون کودک عشرخوان برآورد.
خاقانی .

رباب از زبانها بلادید چون من
بلا بیند آن کو زباندان نماید .
خاقانی .

در برم آمد چو چنگ، گیسو دریا کشان
من شده ازدست صبح، دست بسر چون رباب.
خاقانی .

بر رود و رباب و نالهٔ چنگ
یکرنگ نوایی این دو آهنگ .
نظامی .

لیلی و خروش چنگ در بر
مجنون چو رباب دست بر سر .
نظامی .

بنواز مراکه بی تو برخاست
چون چنگ زهر رگم فغانی
نی نی چو ربابم از غم تو
یعنی که رگی و استخوانی .
عطار .

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گویندهٔ بارباب .
سعدی .

باز وقتی که ره خراب شود
کیسه چون کاسهٔ رباب شود .
سعدی .

سعدیا گر بر درش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب.
سعدی .

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس .
حافظ .

ز شور وعربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سخن ریخته رباب زده .
حافظ .

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا .
حافظ .

بفر وصل تو گردنکشی شوم چورباب
اگر بصحبت من سر در آوری چون چنگ .
نجیب جرفادقانی .

دانی چرا خروشد ابریشم رباب
از بهر آنکه دائم همکاسهٔ خراست .
کافی بخاری .

پرده کشی میکند بر دف زرین رباب
چنگ مدار ازقدح دست مگیر ازرباب.
بدر چاچی .

صبحگه آن نغمهٔ چمچهٔ حلیمی بر حلیم
بربگوشم خوشتر از زخمهٔ ربابی بررباب .
حکیم سوری.

در گوش مشتری شده آواز چنگها
بر چرخ زهره خاسته بانگ ربابها.
ملک الشعراء بهار .

— رباب چهار روده ، شوشك . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) . و رجوع به شوشك شود .

— رباب و چنگ یاچنگ و رباب، ساز و چنگ . عود وچنگ :

نبود چنگ و رباب و نبید وعود که بود
گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید .
حافظ .

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر اززمزمهٔ چنگ ورباب است.
حافظ .

رباب وچنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید.
حافظ .

من حالت زاهد را باخلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم باچنگ و رباب اولی.
حافظ .

دل و دین باخته را چنگ و رباب اولیتر
گوشهٔ میکده و بادهٔ ناب اولتیر .
ناصرروایی .

— رباب یتیم ، قسمی رباب (از آلات موسیقی از ذوی الاوتار) . (یادداشت بخط مؤلف).

— رود رباب ، نغمهٔ رباب :

تا بنوای مدیح وصف تو برداشتم
رود رباب من است رودهٔ اهل ریا .
خاقانی .

— نالیدن رباب ، ببانگ در آمدن آن. آوا برآوردن آن :

نالیدرباب ایرا کا زرده شد از زخمه
لیك از خوشی زخمه آواز همیپوشد .
خاقانی .

نالان رباب ازعشق می، دستینه بستهٔ دست وی
بر ساعدش چون خشك نی رگهای بسیار آمده.
خاقانی .

|| ابر سپید . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از شرفنامهٔ منیری) (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (ازمتن اللغة) . باین معنی بزبان سریانی است. (ازغیاث اللغات). || گاهی ابرسیاه را نیز گویند . (از منتهی الارب) (ازمتن اللغة) . || ابر که دربارهٔ ابر دیگر آویخته بود ، الواحدربابة. (مهذب الاسماء) (ازمتن اللغة).

رباب . [رَ] (عِ اِ) دستهٔ تیر یا نخی که با آن تیرها را بندند یاپارچه که در آن تیرها را بپیچند و آن پوست نازکی است که بردست برآرندهٔ تیرهای قمار پیچند تا از راه مس کردن تیرها رانشناسد و آن بدین عمل تیر را برای همبازی خود برمی گزیند. (از متن اللغة) .

رباب . [رُ] (عِ اِ) (۱) عود . (منتهی الارب) (لغت نامهٔ مقامات حریری) . نام یکی از سازها باشد.(فرهنگ سروری). و نج . (منتهی الارب) . سازی است که نوازند و آن طنبور مانندی است بزرگ و دستهٔ کوتاهی دارد و بر روی آن بجای چوب پوست آهو کشیده شده . (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) (ازبرهان) (غیاث اللغات) (ازناظم الاطباء) . سازی است معروف که در تداول مردم بفتح شایع است ولی اصح آن باضم «رُ» میباشد . (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۱). آلت لهوی است که آن را نوازند . (ازاقرب الموارد) ورجوع به رباب [رَ] شود. || آغازجوانی؛ رباب الشباب، آغازجوانی. (از متن اللغة) .

رباب . [رُ] (عِ اِ) ج ، رُبی و آن نادر است . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج ، ربی و آن نادر وبکسر قلیل است . (از متن اللغة) . رجوع به ربی شود .

رباب. [رِ] (عِ اِ) عهد. (اقرب الموارد). پیمان و عهد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || آغاز جوانی، رباب الشباب، اوله. (ازمتن اللغة). ||دهها یا گروههای مرکب که هر گروه از آن ده فرد باشد

(۱) در بیشتر فرهنگها بفتح راء آمده است.

(ازاقرب الموارد). || ده‌یکها. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ج، اربه [اَ رِب‌بَ] (۱) || اصحاب. (اقرب الموارد). یاران (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة). ج، اربة [اَ رِب‌بَ] (۱).

رباب. [رِ] (ع مص) بچه آوردن گوسفند. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة) (۲). || نزدیك شدن بچه آوردن گوسپند. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (ازمتن اللغة).

رباب. [رَ ب‌ا] (ع ا) جماعت. (اقرب الموارد). جماعت کثیر یا ده هزار. (منتهی الارب). رجوع به‌رب شود. || از اسمای مردان است. (ازمتن اللغة).

رباب. [رِ] (ع ا) ج، ربة [رُب‌بَ]. (منتهی الارب) (متن اللغة). || ج، ربة [رِب‌بَ] (اقرب الموارد) (ازمتن اللغة). || ج، رب [رُب‌ب] (متن اللغة). || ج، ربی [رُب‌با]. (ازمتن اللغة). رجوع به‌ربة [رُب‌بَ] وربة [رِب‌بَ] و رُب درهمه معانی شود.

رباب. [رَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب). نام یك معشوقهٔ عرب بوده. (فرهنگ نظام). نام زنی به حسن مشهور. (انجمن آرا). نام زنی است جمیله معشوقهٔ دعد. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات). نام زنی به حسن مشهور در عرب. (فرهنگ رشیدی):

چون بخوانی حدیث دعد ورباب
باحدیث بثینه وان جمیل.
ناصرخسرو.

رطل پر کن وصف عشق دعد گوی
تا چه شد کارش بآخر بارباب.
ناصرخسرو.

چند چو رعد از تو بنالید دعد
تاش بخوردی بفراق رباب.
ناصرخسرو.

چند گفتی و بر رباب زدی
غزل دعد برصفات رباب.
ناصرخسرو.

بس کن آن قصهٔ رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رودورباب.
ناصرخسرو.

چندباشم در دیار و منزل دعد و رباب
ررزوشب گوینده‌و نالنده‌چون عودورباب.
عبدالواسع جبلی (بنقل شرفنامه).

داستانی بود مطایبتش
خوشتر از داستان دعدورباب.
سوزنی.

از دل عالم میرس حالت صبح دلش
بر کرعنین مخوان قصهٔ دعدورباب.
خاقانی.

و رجوع به تزیین الاسواق شود.

رباب. [رَ] (اِخ) موضعی است بمکة. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از متن اللغة). موضعی است درنزدیکی چاه میمون درمکه. (ازمعجم البلدان).

رباب. [رَ] (اِخ) کوهی است میان مدینه و فید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از متن اللغة) (از معجم البلدان).

رباب. [رُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). زمینی است میان دیار بنی عامر و بلحارث بن کعب، گفته شده رباب در دیار بنی‌عامر درمنتهاالیه میل بیشهٔ دروای‌های نجداست. (از معجم البلدان).

رباب. [رُ] (اِخ) یکی از گویندگان زنان عرب وزن ودخترعموی شاعر نامدار اقشیر اسدی بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) معشوقه و سپس زن خداش بن حابس تمیمی بود.
(از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) بنت ابراء. از زنان صحابه و انصار رسول اکرم بود.
(از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) بنت الیمان، زن معاذبن زرارة قطفربن وخود ازصحابه وانصار بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) بنت امرؤالقیس کلابیه ومادر عبدالله بن حسین وبروایاتی مادر فرزند شش ماههٔ امام حسین معروف به‌علی اصغر که در کربلا به‌تیرحرمله شهیدشد. حضرت حسین بااین خاتون علاقهٔ خاصی داشت پدر وی امرءالقیس درعهد خلیفهٔ ثانی باسلام مشرف شد. رباب پس ازشهادت امام حسین بااینکه خواستگاران زیادی داشت شوهر اختیار نکرد. اودارای طبع شعر بود ودوبیت زیراوراست.

ان الذین کان نوراً یستضاء به
بکربلاء قتیل غیر مدفون
سبط النبی جزاك الله صالحة
عنا وطینت حسران الموازین.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

ورجوع به‌حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۶۱ شود.

رباب. [رُ] (اِخ) بنت ایادبن معد، وزن مضربن نزار سرسلسلهٔ قبیلهٔ مضر که از قبیله‌های نامی عرب بود. رجوع به‌عقد الفرید ج ۳ ص ۲۸۷ شود.

رباب. [رُ] (اِخ) بنت حارثة. از زنان صحابه وانصار میباشد که بحضرت رسول ص بیعت کرد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رُ] (اِخ) بنت کعبه. اززنان صحابه وانصار ومادر حذیفه وسعد وصفوان بنی الیمان بود. (ازقاموس الاعلام ترکی).

رباب. [رِ] (اِخ) پنج قبیله ازعرب که یکی شده‌اند. (منتهی الارب) (آنندراج). و هم ضبته [ضَب‌بَ]، عدی، ثور [ثَ] عکل [عُ] وتیم [تَ] و انما سموابذلك لانهم غمسوایدیهم فی رب [رُب‌ب] وتحالفوا علیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضبه و تیم وعدی وعکل وثور که دستهای خویش رادررب فروبردندو برآن هم‌عهد وهمسوگند شدند. ونسبت بآنان ربی [رُب‌بی] ازنظر بازگشت به یکی آن. (ازمتن اللغة) (۳). قبایل ضبه زیراآنان دستهایشان را دررب فروبردند وهم‌پیمان‌شدند ونسبت بآنها رُبی است زیرا یکی آنها ربی [رُب بی] است (ازاقرب الموارد).

ربابزدن. [رَ زَ دَ] (مص مرکب) رباب‌نواختن. زدن‌سازرباب. نواختن‌رباب:

پنج قلاشیم در بیغوله‌ای
با حریفی کورباب خوش‌زند.
انوری.

ربابزن. [رَ زَ] (نف مرکب) ربابنواز. چنگزن. که رباب را بنوازد. که رباب را بزند؛ عواد، ربابزن. (منتهی الارب).

رباب نواختن. [رَ نَ تَ] (مص مرکب) زدن سازرباب. نواختن رباب که سازیست معروف:

برسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب.
مسعودسعد.

ربابنواز. [رَ نَ] (نف مرکب) رباب نوازنده. که رباب بنوازد. که سازرباب را بزند. که بنواختن رباب بپردازد. رجوع به رباب نواختن‌شود.

ربابنة. [رَ بَ نَ] (ع اِ) ج، ربن [رَ بَ] لقب علمای یهود. (یادداشت مؤلف). || ج، ربان [رُب‌با] (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

ربابه. [رَ بَ] (اِ) رباب. سازی شبیه‌به طنبوربزرگ که رباب نیز گویند. (ناظم الاطباء) (۴). نام سازی معروف و بعضی برآنند که‌معرب‌رواده است ومعنی ترکیبی آن آوازحزین برآرنده، چه‌«رو» آوازحزین وآده «برآرنده وهاء درین ترکیب برای نسبت است ... تحقیق آنست که آب و آبه مبدل «او» و «آوه» است که کلمه نسبت‌است چون کوراب و کورابه‌بمعنی مقبره و کور-

(۱) درمتن اللغةاین معنی درذیل رباب [رَ] آمده است. (۲) درمتن اللغة بفتح (راء) بااین معنی آمده است. (۳) درمتن اللغة این معنی نیز در ذیل رباب [رَ] آمده است. (۴) در تداول فارسی زبانان بضم راء بکار رود و درناظم الاطباء نیز چنین است.

خانه و سرداب و سردابه خانه که زیرزمین سازند برای محافظت از تابستان. (از آنندراج) (از بهارعجم) :

من صوفی خرابم کو میکده که در وی
رقصی کنم چو مستان با بربطور بابه.
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

|| از اعلام زنان. (ناظم الاطباء). (۱)

ربابة. [رِ بَ] (ع اِ) نامی است از رب. (از اقرب الموارد). || کشور. (از اقرب الموارد). || ملك و سلطنت. (ناظم الاطباء). ملك. سلطنت. یقال طال ربابته ای مملکته. (منتهی الارب). سلطنت. (از آنندراج).

|| عهد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . پیمان . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . عهد و میثاق ، ج ، اربه [اَ رِ بْ بَ] (ازمتن اللغة) . || نخی که با آن تیرها را محکم بندند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) . || جعبهٔ تیرهای قمار . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| پوست تنك که بر دست برآرندهٔ تیرهای قمار پیچند. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) .

|| پارچه‌ای که در آن تیرها را پیچند . (ناظم الاطباء) (ازمهذب الاسماء) . || دستهٔ تیرهای قمار. (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).

ربابة. [رِ بَ] (ع مص) مالك و رب شدن . (منتهی الارب) (از آنندراج) . || نزدیك شدن وقت بچه آوردن . (از متن اللغة) .

|| اقدام باصلاح و مرتب ساختن چیزی . (ازمتن اللغة).

ربابة. [رَ بَ] (ع اِ) یکی رباب [رَ] (منتهی الارب) . واحد رباب ، یعنی یك ابر سپید. (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) . یکی رباب ، یعنی ابری که در پارهٔ ابر دیگر آویخته بود. (مهذب الاسماء).

ربابی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رباب [رَ] رباب نواز . (یادداشت مؤلف). عواد [ع وْ وا] . (یادداشت مؤلف) . سازنده و نوازندهٔ رباب . (ناظم الاطباء) . آنکه با رباب سر و کار دارد خواه بساختن و خواه بنواختن :

صبحگه آن نغمهٔ چمچهٔ حلیمی بر حلیم
بر بگوشم خوشتر از زخمهٔ ربابی بر رباب.
حکیم سوری (تقی دانش).

ربابی. [رِ] (ص نسبی) قبیلهٔ منسوب به تیم الرباب را گویند . (از انساب سمعانی).

ربابی. [رَ] (اِخ) مندود بن عبدالله ، شخصی بوده که در معرفت فن رباب نوازی بدو مثل زنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رجوع به ابوبکر ربابی در همین لغت نامه شود .

ربابیح. [رَ] (ع اِ) جِ ، رباح [رُ ب با] (اقرب الموارد)(متن اللغة). رجوع به رباح شود .

ربات. [رِ] (ع اِ) کاروانسرا و منزلگاه و رباط. (ناظم الاطباء) (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۷). ورجوع به رباط شود .

ربات. [رَ] (ع اِ) پشته و بلندی. (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . ربا. رباه . ربی. پشته . تپه. کوه. کوه کوچك. (ناظم الاطباء).

ربات. [رَب با] (ع اِ) جِ ، ربه. (ناظم الاطباء). || جِ ، رابیة . (متن اللغة).

— ربات حجال ، [رَ ب با تِ حِ] زنان حجله‌ها بانوان حرم:

وهر کس از ربات حجال در دست رجال آمدند. (تاریخ جهانگشای جوینی) . التفات نمودن به ربات حجال لایق کرم و فتوت رجال نبود. (سندبادنامه ص ۷۰) .

رباجة. [رَ جَ] (ع اِمص) کولی و سستی و کندی خاطر. (آنندراج) (منتهی الارب). اسم از تربج بمعنی کندذهنی. (ازمتن اللغة) (ناظم الاطباء). ورجوع به تربج شود.

رباجه. [رَ جَ] (ع مص) گول و کند خاطر گردیدن . (ناظم الاطباء) . کند ذهن بودن. (ازاقرب الموارد) (۲).

رباجی. [رَ] (ع ص) مرد سطبر تند و درشتخو که میان قریه و بادیه باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . مرد خشن و تندخو که میان دهکده و بادیه باشد. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة). || مردی که به بیش از کردار خویش افتخار کند . (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة).

رباجیة. [رَ جِ یَ] (ع ص) زن گول. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن احمق. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة) .

رباح. [رَ] (ع مص) سود کردن. (دهار) (مصادراللغهٔ زوزنی چاپ بینش) (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة) . ربح. [رِ] ربح [رَ بَ] (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (اقرب الموارد). ورجوع به مصادر فوق شود. رباح کسی در بازرگانی خویش و رباح بازرگانی کسی ، فزونی یافتن تجارت کسی و برتری و بسیار سودبردن وی در آن. (ازمتن اللغة). رباح کسی در تجارت خویش، بنهایت و کمال آن رسیدن و بدست آوردن سود. (ازاقرب الموارد) . رباح تجارت کسی ، سودبردن در آن. (ازاقرب الموارد). (۳)

رباح. [رَ] (ع اِ) سود . (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء) (ازمعجم البلدان). فزونی در تجارت و آن اسم است برای آنچه سود برده میشود . (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) :

آن یکی در کشتی از بهر رباح
وان یکی با فسق و دیگر با صلاح .
مولوی.

|| جانوری است شبیه گربهٔ زباد و از دستهٔ آن، و اگر نباشد ، شهری است که کافور بدانجا نسبت داده میشود . (ازمتن اللغة) . جانور کوچکی است مانند گربه و آن (گربهٔ زباد) است زیرا زباد از آن گرفته میشود . (ازاقرب الموارد) .

رباح. [رِ] (ع اِ) جِ ، ربح [رَ بَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). رجوع به ربح [رَ بَ] شود .

|| جِ ، رابح. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به رابح شود . || جِ ، ربح [رُ بَ] (متن اللغة). رجوع به ربح [رُ بَ] شود.

رباح. [رُ] (ع اِ) رباح. میمون نر. اسمی است از رباح [رُ ب با] که زمخشری تخفیف آنرا جایز شمرده است. (ازاقرب الموارد). میمون نر، مخفف رباح [رُ ب با] درلهجهٔ یمن. (ازمتن اللغة). || بچهٔ میمون. (ازمتن اللغة) .

|| بچهٔ شتر لاغر. (از اقرب الموارد) .

رباح. [رُ ب با] (ع اِ) بزغاله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (ازمتن اللغة) (ازتاج العروس). جِ ، ربابیح. (اقرب الموارد) . || کپی نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). میمون نر و بتخفیف نیز درلهجهٔ یمن آید. (ازمتن اللغة). وفی المثل هو اجبن من رباح. (منتهی الارب). کپی . (مهذب الاسماء). میمون نر و زمخشری تخفیف آن را نیز جایز شمرده است. (ازاقرب الموارد). || بچهٔ شتر لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة). || نوعی از خرما . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازتاج العروس). جانوری است مانند گربه که عطر زباد از آن گیرند. (از منتهی الارب) (ازمهذب الاسماء) (ازمعجم البلدان). نام جانوری است مانند گربه که عطر زباد از آن میگیرند. دمیری در حیوة الحیوان گفته این درست است ، وجوهری چنین پنداشته که رباح نام جانور کوچکی است که از آن کافور گیرند و آن را در نسخهٔ بخط خودش نوشته‌است، وآن عجیب است زیرا که کافور صمغ درختی است درهند که در داخل چوب قرار میگیرد و اگر تکان داده شود صدا میکند و میریزد و رباحی نوعی از آنست، جوهری بعد که باشتباه خود پی برده گفته رباح شهری است که از آن کافور بدست آید ولی آنهم و همی بیش نیست . (ازمنتهی الارب) . نام جانوری مانند گربه که کافور از وی گیرند و کافور رباحی بدان منسوب است و این غلط است چه کافور صمغ درخت است . (آنندراج) (٤) || پرندهٔ که

(۱) درناظم الاطباء بضم «راء» آمده است . (۲) ازباب کرم [كَ رُ مَ] است . (۳) صاحب اقرب معنی متن اللغة را بصورت دومعنی مستقل آورده است . (٤) کافور ریاحی نیز آمده . رجوع به حواشی دیوان منوچهری چاپ آقای محمد دبیرسیاقی شود .

پرها و دمش سرخ رنگ است و از گیاه‌بر تغذیه کند. (ازمتن اللغة) . || نام ساقی . (آنندراج) (منتهی الارب). || نام جماعتی است. (منتهی الارب) (آنندراج) .

رباح. [رَ] (اِخ) نام شهری است که کافور از آنجا بدست آید. (ازاقرب الموارد). این معنی راصاحب منتهی الارب مردود شناخته است . رجوع به منتهی الارب در معنی (نام جانور...) همین کلمه شود.

رباح. [رَ] (اِخ) نام نهری بوده در نزدیکی نهر ریگستان وشهر بخارا در عهد رودکی ، ونزدیك هزاربستان و کاخ را بجز اراضی سیراب میکرد . رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۱ ص ۹۶ شود.

رباح. [رَ](اِخ) قلعه‌ایست به اندلس. (آنندراج) (ازمتن اللغة) . قلعه‌ایست به اندلس و از آن قلعه است محمد بن سعد لغوی وقاسم بن شارب فقیه و محمدبن یحیی نحوی . (منتهی الارب) (تاج العروس) . نام شهری واقع در اندلس ازاعمال طلیطلة. (ازمعجم البلدان). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

رباح. [رَ] (اِخ) از آزادشدگان بنی جحجبا (جحجبی) و از صحابه است که در واقعهٔ احدحضور داشته وبنا بروایتی درغزوهٔ یمامه کشته شده است. (ازقاموس الاعلام ترکی والاصابة ج۱ قسم اول) .

رباح. [رَ] (اِخ) ازصحابهٔ رسول و آزاد شده حارث بن مالك انصاری بود که درغزوهٔ یمامه بشهادت رسید. (ازقاموس الاعلام ترکی والاصابة ج ۱ قسم اول)(۱). ورجوع به رباح (آزاد شدهٔ بنی جحجبا) شود .

رباح . [رَ] (اِخ) از صحابهٔ رسول و مکنی به ابوعبده از مردم شام بود. پسرش عبده ازوی روایت دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی والاصابة ج۱ قسم اول).

رباح . [رَ](اِخ) یارباح الاسود. یارباح حبشی. پدر بلال حبشی ، غلام ومؤذن معروف پیغمبر . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۴۷۳ وقاموس الاعلام ترکی وعقدالفرید ج ۵ ص ۱۶ والاصابة ج ۱ قسم اول شود .

رباح بن حارث . [رَ حِ نِ رِ] (اِخ) ابن عاد عوص بن ارم بنی سام. به روایت خواندمیر جد پدر هود پیغمبر بود . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۳۳ شود.

رباح بن ربیع. [رَ حِ نِ رَ] (اِخ) یا رباح بن الربیع الاسیدی . صحابیست یاریاح است. (منتهی الارب). برادر کاتب حنظلة بن الربیع از صحابه است که بعدها در بصره سکونت گزیده وبرخی ازاحادیث نقل کرده است، (ازقاموس الاعلام ترکی والاصابة ج ۱ قسم اول).

رباح بن قصیر لخمی . [رِ حِ نِ قَ رِ لَ] (اِخ)(۲) ازمردم شام بود. درك خدمت حضرت رسول نکرد ولی درعهد ابوبکر اسلام آورد. (ازقاموس الاعلام ترکی والاصابة ج۱ قسم اول) .

رباح بن معترف . [رَ حِ نِ مُ تَ رِ] (اِ خ) قرشی قهری. ازصحابه حضرت رسول بود ودر روز فتح مکه اسلام آورد وی درتجارت شریك عبدالرحمان بن عوف بود که از عشرهٔ مبشره بشمار است . (از قاموس الاعلام ترکی) (ازالاصابة ج۱ قسم اول) .

رباحی . [رَ ی ی] (ع اِ) کافوری که بشهر رباح منسوب است. (ازاقرب الموارد). نوعی ازکافور. (ازمنتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). اینکه میگویند رباح نام محلی یاپادشاهی است بگمان من بی اصل است تنها جایی که بنام رباح هست قلعهٔ است به اندلس از اعمال طلیطله و آنجا مشهور به داشتن کافور نیست وکافور رباحی یا عطر زباد است ویاکافوری که بوی زباد دهد یا برای جودت آن کافور اورا رباحی گویند یعنی کافوری خوشبوی تر . (از یادداشت مؤلف) . جنسی است ازکافور . (ازتاج - العروس) . ورجوع به رباح شود .

رباحی . [رَ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به قلعهٔ رباح که در بلاد اندلس واقع شده . (ازاللباب فی تهذیب الانساب ومعجم البلدان و انساب سمعانی). شاید نام بنیانگزار آن رباح باشد. (ازاللباب فی تهذیب الانساب) .

رباحی . [رَ ی یا ی] (اِخ) قاسم بن شارح رباحی ، محدث و فقیه بود . (از معجم البلدان) .

رباحی . [رَ ی ی] (اِخ) محمد بن ابوسهلویه رباحی که فقیه و محدث بود . (از معجم البلدان) و رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود .

رباحی . [رَ ی ی] (اِخ) محمد بن سعد نحوی ولغوی وشاعر که بسبب انتساب به شهر حیان ، حیانی نیز گفته شده است . (ازمعجم البلدان) .

رباخ . [رَ] (ع مص) بیهوش گردیدن زن وقت جماع . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سست شدن زن. (از متن اللغة) . || زایل شدن عقل رونده ازتعب وماندگی. (ازمتن اللغة) . ||رباخ شتر در ریگزار ، دشوار شدن راه رفتن بروی در آن وسست وزبون گشتن وی ازخستگی ورنج (ازمتن اللغة) ربخ [رَ بَ] . ربوخ [رُ] (متن اللغة) . رجوع به مصادر مذکور شود . (ازمتن اللغة) .

رباخوار. [رِ خا](ن ف مرکب) (۳) سود خوار. پاره خوار. (یادداشت مؤلف). فزونی خوار ، زیادتی خوار. خورنده سود مرابحه. پول رباخوار . (ناظم الاطباء) کسی که در دادوستد ربامیگیرد. (ناظم الاطباء) :

رباخواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم درنفس جان بداد .
سعدی .

و رجوع به ربا و رباخواره شود .

رباخوارگی. [رِ خا رِ](حامص مرکب) رباخواری. عمل رباخواره. رجوع به ربا و رباخواره وربا خواری شود .

رباخواره. [رِ خا رِ یا رَ](ص مرکب) رباخوار. که پول ربا بخورد. که سود مرابحه بخورد. خورندهٔ پول ربا. ج ، رباخوارگان :

جز ندامت بقیامت نبرد رهبر تو
تا ت میخواره رفیقست ورباخواره ندیم.
ناصرخسرو .

حرص رباخواره زمحرومی است
تاج رضا بر سر محکومی است.
نظامی .

گزیت رباخوارگان چون دهم
بخود برچنین خواریی چون نهم .
نظامی.

ورجوع به ربا ورباخوار ورباخواری شود .

رباخواری . [رِ خا] (حامص مرکب) رباخوارگی . خوردن پول ربا . عمل رباخوار . پول فزونی حرام خواری :

رباخواری مکن این پند بنیوش
که باشیر رباخور کرد خرگوش.
نظامی .

رباخور . [رِ] (ن ف مرکب) رباخوار . رباخواره :

رباخواری مکن این پند بنیوش
که باشیر رباخور کرد خرگوش.
نظامی .

ورجوع به رباخوار ورباخواره وربا شود .

رباخوردن . [رِ دَ] (مص مرکب) رباخواری. خوردن پول ربا. استفاده ازپول ربا . ورجوع به ربا وربا خوار ورباخواره ورباخور شود .

رباد . [رَ ب با] (ع ن ف) طیان ای بناء من طین . (تاج العروس) . بنایی از گل .(ازمنتهی الارب) (آنندراج) (۴) (ناظم الاطباء) (متن اللغة) . || گلساز (ازمنتهی الارب)(آنندراج) راز. گلیگر. گلکار .

رباداد‌ن. [رِ دَ] (مص مرکب) دادن

(۱) ابن حجر درالاصابه گوید شاید همان رباح و آزاد شدهٔ بنی جحجبی باشد . (۲) درالاصابة درقسم اول قصیر ودرقسم سوم (نصر) آمده وبه قسم اول رجوع داده شده است . ودرقاموس الاعلام ترکی قیصر ضبط شده اما درست نمی‌نماید . (۳) Usurien .
(۴) در منتهی الارب (بامی از گل) آمده ولی باید بنایی از گل باشد چنانکه در تاج العروس آمده است .

پول به ربا . انجام دادن عمل ربا . ربح گرفتن: اربا. ربادادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . رجوع به ربا و رباخواری و ربا خوردن شود . || گرفتن پول وبازیادتی پس دادن . ربح دادن .

رباذ . [ر] (ع اِ) ج ربذة [ر ذَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم - الاطباء). رجوع به ربذة شود . || ج ، ربذة[رَ بَ ذَ] (اقرب الموارد) . رجوع به زبدة شود.

رباذیة . [رَ ذِ یَ] (ع اِ مص) بدی ؛ یقال بین القوم رباذیة ای شر . (منتهی - الارب) (آنندراج) . شر. (اقرب الموارد). شروبدی . (ناظم الاطباء) .

ربارب . [رَ رِ](ع اِ) ج، ربرب [رَ رَ] بمعنی پارهٔ گاوان وحشی . (آنندراج) (ازناظم الاطباء) .

رباریس . [ر] (اِ) رئیس خواجه سرایان . (قاموس کتاب مقدس). || لقب یکی از رجال دولت آشور یا بابل است . (قاموس کتاب مقدس) .

ربازة . [رَ زَ] (ع مص) زیرك گردیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء).ظریف وباکیاست شدن . (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة) . || آ گنده گوشت وفربه شدن کبش . (از منتهی الارب)(آنندراج) (ازناظم الاطباء). ربیز گشتن.(ازمتن اللغة) (ازاقرب الموارد). ورجوع به ربیز شود .

رباض . [رَ با] (ع اِ) شیر درنده. (منتهی الارب) (آنندراج) . اسد . (متن اللغة) (اقرب الموارد) . شیر بیشهٔ کمین کرده . (ناظم الاطباء). رابض . || کسی که تکیه می کند . (ناظم الاطباء) .

رباط . [ر] (ع اِ) (۱) کاروانسرا . (ولف) (فرهنگ رازی ص۶۰). کاروانسرای سر منزلهای راه . (فرهنگ نظام). جایی که در کنارراه جهت استراحت و سکنی ومنزلگاه قافله و کاروان سازند و مشتمل براطاقهای چند وطویله و جز آن باشد. (ناظم الاطباء) . مهمانسرای . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مسافرخانه . (آنندراج) (غیاث اللغات) . ج، ربط [رُ بُ] ورباطات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . آنچه برای فقیران ساخته شود . (ازمتن اللغة).سرایی که برای فقرا سازند . (فرهنگ نظام) . جای غربا . (یادداشت بخط مؤلف) :
دهستان ناحیتی است به دیلمان و مراو را رباطی است بامنبر وجایی با کشت و برز بسیار است . (حدودالعالم) . وهمهٔ رباطها ودهها (در بخارا) از اندرون این دیوار است . (حدودالعالم) . بیکند شهر کیست اورا مقدار هزار رباط است.(حدودالعالم).

نگه کن رباطی که ویران بود
پلی کان بنزدیك ایران بود .
فردوسی .

نبیند کسی پای من در بساط
مگر در بیابان کنم صد رباط .
فردوسی

چنین تا به پیش رباطی رسید
سر تیغ دیوار اوناپدید .
فردوسی .

دگر بررباطی که ویران بدی
کنامی که آرام شیران بدی .
فردوسی .

سوم بهره جایی که ویران بود
رباطی که اندر بیابان بود .
فردوسی

براه منزل من گر رباط ویران بود
کنون ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه .
فرخی .

ازعجایب ونوادر رباطی بود نزدیك آن دو گور که بونصر آن را گفته بود که کاشکی سوم ایشان شدی ، ویرا در آن رباط گور کردند وروزی بیست بماند پس بغزنین آوردند ودر رباطی که بلشکری ساخته بود درباغش دفن کردند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۶۱۳) . باوی نهاده بود که لشکرمنصوربا رایت ما که بدین رباط رسد باید که وی اینجابحاضر آید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۸۰۳) . مردم انبوه برکار باید کرد تابزودی این رباط که فرموده است برآورده آید.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۷) .

برراه خلق سوی دگرعالم
یکی رباط یایکی آهونی .
ناصرخسرو .

از رفتن رباط به نیز ازشتاب خویش
آگاه نیست بیشتراز خلق کاروان .
ناصرخسرو .

هیرك دیهی بزرگست و رباطی محترم آنجاست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۹).

آه اگر یکروز در کنج رباطی ناگهان
بیجمال دوستان واقربا مهمان شوم.
سنایی .

جهان رباط خرابست برگذر که سیل
گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور.
ظهیرفاریابی .

اندر قمارخانهٔ چرخ ورباط دهر
جنسی حریف وهمنفس مهربان مخواه.
خاقانی .

مرحلهٔ دید منقش رباط
مملکتی دید مزور بساط .
نظامی .

برنشکستند هنوز این رباط
درننوشتند هنوز این بساط .
نظامی .

باژگونه نعل ازده تاربباط
چشمهارا چار کن دراحتیاط .
مولوی .

بس رباطی که بباید ترك کرد
تابمسکن دررسد یکروزمرد.
مولوی .

همچو ارکان خاك وزر کرد اختلاط
درمیانشان صدبیابان ورباط .
مولوی .

کودکی بربام رباط بیازیچه از هرطرف تیرمیانداخت . (گلستان).

عالم همه سربسر رباطی است خراب
درجای خراب هم خراب اولیتر .
حافظ.

|| کنایه ازجهان :

جای درنگ نیست مرنجان درین رباط
برجستن درنگ به بیهودگی روان ،
ناصرخسرو .

ای غنوده درین رباط کهن
اینك آمد فراز، وقت رحیل .
ناصرخسرو .

دراز گشته مقامت درین رباط کهن
گران شدی سبك وجلدبودی ازاول.
ناصرخسرو .

ای برسر دوراه نشسته درین رباط
ازخواب وخوردبیهده تا کی کنی کلام.
ناصرخسرو .

تا بداند ملك را ازمستعار
وین رباط فانی از دارالقرار.
مولوی .

خیمهٔ انس مزن بردر این کهنه رباط
که اساسش همه بیموقع وبی بنیاداست.
خواجوی کرمانی .

|| درمراکش بهقلعهٔ گویند که در آن سپاه و تجهیزات برای جنگ یا غزو نگهداری میشد . (ازالمنجد) .
بعدها به تکیه یامسجد مستحکمی گفته میشد که در آن کسانی اقامت می ورزند تا برای دفاع از اسلام خود را آماده می سازند و ازاین معنی است آیهٔ «صابرواورابطوا» . (از المنجد) .
|| اقامتگاه که مختص یك تن نبود چون خانقاه ودیر صوفیان . تکیه و اقامتگاه دانشمندان ومدرسان و معلمان و مدرسه و دارالعلم و جز آن :
بهرحال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند (خواجه احمد حسن) اگر رای عالی بیند وی را عفو کرده آید تابه رباطی بنشیند یابه قلعتی که رای عالی بیند واگر عفو ارزانی ندارد مالش فرماید.

---

(۱) این واژه که درمآخذعربی عموماًبه کسر اول آمده درفرهنگ آنندراج وغیاث اللغات بفتح آن ودرناظم الاطباء هم بفتح وهم بکسر آمده است.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۹) . چون گذشته شد ازوی اوقاف . . . ماندو رباطی که خواجه امام بوصادق آنجانشیند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۴۸۷). چون محمدعلی به‌بست آمد فتح با اویکی شد اندر غارت کردن ومال بستدن مردمان به رباطها و جایهای مبارک همی شدند و دعا همی کردند . (تاریخ سیستان) .

درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط ولقمهٔ دریوزه گومباش.
سعدی .

به‌نیم جونخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان‌وپای‌خم‌طنبی‌است.
حافظ .

سپس بسوی شیراز بازگشت (شیخ معین الدین) ودر رباط شیخ کبیر نزدیک پنجاه سال اقامت گزید . (ازشدالازار ص۵۸) و بشرح کتاب ینابیع الاحکام آغاز کرد ولی بپایان رسانیدن آن توفیق نیافت . . . ودر رباط شیخ کبیر سالها به بیان شافی و کلام وافی تدریس میکرد . (از شدالازار ص ۶۳) . استاد فقیهان و ادیبان در شیراز بود (شیخ ابو مسلم) و در رباط امینی تدریس میکرد . (از شدالازار ص۴۰۸). در بغداد نشو ونما یافت ودر واسط رباطی ساخت (شیخ شمس الدین) و بتحصیل علوم پرداخت ومردم ازمحضروی استفاده کردند ودر تمام فنون بتألیف همت گماشت . (از شدالازار ص۴۰۴) . ورجوع به فهرست شد الازار شود .

|| آنچه بدان بندندستور ومشک وجزآن را و منه ، جاء فلان وقد قرض رباطه اذا انصرف مجهوداً . (ازمتن‌اللغة) (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) . چیزی که‌بدان‌سخت‌بندند چیزی را . (غیاث اللغات) . ج، ربط [رُ بُ] ورباطات (متن‌اللغة) .

|| باصطلاح تشریح نسج که موجب پیوند و اتصال عظام بهمدیگر میباشد و احشا رانگاهداری‌میکند . ج ، رباطات. (ناظم‌الاطباء). ج،ربطه‌ورباطات. (ازمتن‌اللغة). هرعصب که‌از سر استخوان رسته است . (یادداشت مؤلف) . میرزا علی درجواهر التشریح گوید :

ارتباط طبیعی‌سطوح‌مفصلیه و استحکامشان بواسطهٔ اربطهٔ لیفیه است که آنها رارباط نامند و از اقسام آنها :

۱ـ رباطات‌حقیقیة.(۲) رباطات مفاصل قلیل الحرکة(۳)رباطات بین‌العظام بعضی‌ازمفاصل (رباطهای‌زردلاستیکی) است. رجوع‌به ص ۱۶۷ و۱۶۸ جواهرالتشریح‌شود.|| قرض رباطه ، مات. (ازمتن‌اللغة) (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب)؛رباطش برید مرد یا نزدیک به‌مردن رسید . (منتهی‌الارب) . || قرض رباطه ، بل من مرضه . (اقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة) . از بیماری نجات یافت .

|| دل وقلب . (ناظم‌الاطباء) . دل.(منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ازاقرب‌الموارد) دل از اینرو که گویی بدن بدان بسته شده است . (ازالمنجد) . || نفس‌وشخصیت‘ یقال هوثابت الرباط . (از متن اللغة) .

|| پنج رأس و زیاده از اسبان بسته . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ازمهذب‌الاسماء) (ازاقرب الموارد) (از متن‌اللغة) . || اسبان بهر غزورا ربیط‌یکی‌ورباط‌الخیل‌اصلها.(مهذب الاسماء). || گلهٔ اسپان،چنانکه‌گویندفلانی را رباطی است‌ازاسپان.(ازاقرب‌الموارد). گلهٔ اسپان . (ازمتن‌اللغة) .

رباط . [رِ] (ع مص ل) دوام نمودن برکاری . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . مواظبت کردن برکار . (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة) .

|| نگاهداشتن و ملازمت کردن جای در آمدن دشمن ، و مرابطه مانند آن است . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ازمتن اللغة) (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء).

|| درسرحدملازمت کردن‌برای حفظ آن‌و جنگ.(ازمتن‌اللغه).ملازمت‌درسرحدبرای حفظ کردن آن‌ازدشمن.(ازاقرب‌الموارد) . به ثغرمقیم شدن . (المصادر زوزنی) .

|| انتظار نماز بردن بعد از نماز دیگر . (ازمنتهی‌الارب) (منتخب‌اللغات) (آنندراج) .

رباط. [رِ] (ع ا) جِ ربیطة که جمع آن ربط [رُ بُ] است. (ازمتن‌اللغة).

رباط . [رَ بْ با] (ع ن ف) صیغهٔ مبالغه از ربط ، آنکه محکم می‌بندد .(از متن‌اللغة) .

رباط . [رُ] (اِخ)دهی‌است‌ازبخش‌سربند شهرستان اراک واقع در ۲۶ هزارگزی شمال آستانه ، وسکنهٔ آن۵۴۴تن‌میباشد. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ‌آن غلات و میوه است ، راه آهن و شوسه از آن میگذرد و چون ایستگاه سمنگان در اراضی آن واقع شده است بهمین مناسبت بیشتر به سمنگان‌معروفست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۲).ورجوع به سمنگان شود .

رباط . [رُ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش قیدارشهرستان زنجان ، واقع در ۱۶ هزار گزی خاور قیدار . جمعیت این ده ۴۴ تن میباشد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲) .

رباط . [رُ] (اِ خ) نام رودخانهٔ‌درحوالی بهشهر که از کوههای بخکش سرچشمه می‌گیرد . رجوع به ترجمهٔ سفرنامه رابینو ص۹۳ شود .

رباط . [رُ] (اِخ) دهی‌است از بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۸ هزار گزی‌خاور بهشهر وسکنهٔ‌آن ۵۹۰ تن‌میباشد. آب‌ده‌ازچشمه وقنات تأمین میشودومحصول عمدهٔ آن‌غلات‌وپنبه‌وابریشم‌ومرکبات وصیفی وبرنج است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳) .

رباط . [رُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان ماهیدشت‌بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۷ هزارگزی باختری کرمانشاه و سکنهٔ آن ۶۵۰ تن میباشد آب ده از رودخانهٔ مرک تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن‌غلات وحبوب است . رباط ۲۰ باب دکان و پاسگاه ژاندارمری و نمایندگی آمار ودبستان دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رباط . [رُ] (اِ خ) دهی است از بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز ، وسکنهٔ آن ۱۶۰ تن میباشد که از طایفه جانکی هستند آب ده از رودخانه ابوالعباس‌تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وبرنج و انار وبلوط است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

رباط . [رُ] (اِخ)دهی است ازدهستان بخش ایذه شهرستان اهواز ، سکنهٔ آن ۹۰ تن‌است. آب رباط ازچاه وقنات‌بدست میآید وفرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

رباط . [رُ] (اِ خ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان کرمان ، وسکنهٔ آن ۸۵۰ تن میباشد آب ده ازچهاررشته قنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن‌غلات وپنبه وپسته وصیفی ، وصنایع دستی زنان کرباس بافی است . رباط پاسگاه ژاندارمری و نیز از آثار قدیمی قلعهٔ خرابه و کاروانسرایی دارد . مزرعهٔ دولت‌آباد جزء این ده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

رباط . [رُ] (اِخ) دهی است ازبخش طبسات شهرستان مشهد ، ودارای ۲۳۵ تن جمعیت میباشد . آب ده از رودخانه بدست میآید ومحصول عمدهٔ آن غلات است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط . [رُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بافت شهرستان‌سیرجان ، این ده دارای ۱۲ تن‌جمعیت میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رباط . [رُ] (اِخ) دهی است‌از بخش درمیان شهرستان‌بیرجند ، وسکنهٔ آن۷۸ تن‌میباشد. آب آن ازچشمهٔ تأمین میشود ومحصول عمده غلات وچغندر است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۹) .

رباط . [رُ] (اِخ) دهی است از بخش کلات شهرستان درگز، وسکنهٔ آن۱۳۶ تن میباشد . آب رباط از رودخانه تأمین

میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط . [رُ] (اِ خ) دهی است از بخش باجگیران شهرستان قوچان وسکنهٔ آن ۷۴۹ تن میباشد . آب ده ازچشمه بدست میآید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

رباط . [رُ] (اِ خ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب خاوری تربت جام وسکنهٔ آن ۲۳۶ تن میباشد محصول عمدهٔ ده غلات وپنبه است وآب آن ازقنات تأمین میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رباط . [رُ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد وسکنهٔ آن ۳۱۷ تن میباشد. آب ده ازقنات تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن غلات است و صنایع دستی زنان بافتن قالی و کرباس میباشد . رباط دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ج ۱۰) .

رباط . [رِ] (اِخ) یا رباط الفتح. نام شهر ومرکز حکومت کشور مراکش است، واقع درکنار اقیانوس اطلس. جمعیت رباط برابر سرشماری اخیر ۲۲۷۴۴۵ تن میباشد . (از اطلس جهان درعصر فضا چاپ مؤسسهٔ جغرافیایی سحاب ص۱۲۲) . مؤلف المنجد گوید : شهر قدیمی است که بنای نخستین آن به فینیقیها می رسد که درآن سکونت داشته اند و پس ازآن مدت درازی رومیها درآن سکونت داشته‌اند وآنجارا بصورت قلعهٔ مستحکم ومرکز بزرگ درآورده بودند و عبدالله المؤمن سلطان موحد در قرن ۱۲ رباط امروزی را بنا کرد ودر سال ۱۹۱۲م مرکز مراکش گردید این شهر دارای چند گونه آثار تاریخی است.(ازالمنجد). ورجوع به رباط الفتح شود .

رباط . [رُ] (اِخ) انطون . راهب یسوعی حلبی الاصل سریانی طایفه. اوراست: رحلة اول شرقی الی امرکا للخوری الیاس بن القس حنا الموصلی من عیلة بیت عمون - الکلدانی ۱۶۶۸ - الی ۱۶۸۳ م چاپ بیروت ۱۹۰۶م. رباط بسال ۱۹۱۴م در گذشت . (ازمعجم المطبوعات ج ۱ ص ۹۱) .

رباطات . [رِ] (ع اِ) ج رباط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة) . ورجوع به رباط در معنی سلسلهٔ اعصاب شود. || در نزد اهل منطق حروف معانی نحوی هاباشد وبعضی رباطات را ادوات گویند. (یادداشت مؤلف).روابط. || رشته‌ها وزههایی که قدما معتقد بودند ستارگان بوسیله آنها به‌آفتاب آویخته‌اند. رجوع به التفهیم ص۱۳۹ شود .
|| احکامیان هند رطوبت ویبوست هوارا به منازل قمر نسبت دهند وآن منازل را به شش رباط قسمت کنند . رباط اول : جهه، شرطین ، شوله ، طرفه ، قلب و مقدم . رباط دوم : سعد واخبیه ، بطین ، زبره ، مؤخر ، نعایم ، اکلیل وثره . رباط سوم : بلده ، ثریا ، ذراع ، شوله و صرفه . رباط چهارم : دبران ، سعود ، ذابح ، عوا ، غفر وهقعه . رباط پنجم : بلع ، هنعه.رباط ششم ، رشاسماک ، (یادداشت مؤلف) .

رباطات . [رُ] (اِخ) دهستان رباطات شامل تمام بخش خرانق شهرستان یزد میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) . رجوع به خرانق وجغرافیای سیاسی کیهان شود .

رباط آقاج . [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان حمزلو بخش خمین شهرستان محلات ودارای ۲۲۱ تن سکنه میباشد. محصول عمدهٔ ده غلات وبنشن وپنبه وچغندر قند و میوه . است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رباط آقاکمال. [رُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوشقان بخش میمه شهرستان کاشان و دارای ۱۵۰ تن جمعیت میباشد . محصول عمده آن غلات و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رباط ابن طاهر . [رُ اِ نِ هِ] (اِخ) نام رباط(کاروانسرایی) بین دهستان وفراوه گرگان واقع در ۷ فرسنگی دهستان . رجوع به ترجمهٔ سفر نامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۲۷ شود .

رباط ابوالعباس. [رُ طِ اَ بُلْ عَ با] (اِخ) نام رباط و (کاروانسرایی) میان دهستان و فراوه گرگان واقع در ۹ فرسنگی دهستان. رجوع به ترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۲۷ شود .

رباط ابوالقاسم . [رُ اَ بُلْ قا سِ] (اِخ) دهی است از شهرستان گلپایگان ودارای ۴۳۶ تن جمعیت میباشد . آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پنبه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رباط اتابک محمد بن ایلدگز. [رُ طِ اَ بَ مُ حَ مْ مَ دِ نِ دِ گُ] (اِ خ) حمدالله مستوفی دروصف شاهراه جنوبی بین نجف و سلطانیه گوید : از سلطانیه تاده بخشیره ۵ فرسنگ ازاو تاده ولجه ۵ فرسنگ ازو تا رباط اتابک محمد بن ایلدگز چهار فرسنگ ، از او تادیه کرکهر بولایت همدان ۴ فرسنگ ... است. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۶۴ شود .

رباط اسفنجه. [رُ اِ فَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان گلپایگان و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آب ده از رودخانه تأمین میشود و فراوردهٔ عمدهٔ آن غلات و لبنیات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط الفتح. [رُ طُلْ فَ] (اِخ) یا رباط. نام شهری که یعقوب بن یوسف بن عبدالمؤمن سردار اسلام هنگام فتح مراکش دستور داد آن شهر را در حدود سال ۵۹۰ ق بسبک بنای اسکندریه در نزدیکی شهر سلاساختند. رجوع به حبیب السیر چاپ جدید ج ۱ ص ۵۸۲ و رباط (نام شهر ومرکز حکومت مراکش) شود .

رباط انکره . [رُ] (اِخ) استاد بهمنیار در تعلیقات تاریخ بیهق گوید : نام رباطی نزدیک سرخس بوده است این کلمه درنسخهٔ دیگر رباط (ابکیره) نوشته شده است و بهر قسم خوانده شود اکنون رباطی بدان نام در حدود سرخس نیست . در یک منزلی سرخس آثار کاروانسرایی ویران دیده میشود که امروزه بنام گنبدبی معروفست .
(تاریخ بیهق ص ۳۳۵) .

رباط بالا. [رُ](اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه وسکنهٔ آن ۷۳۵ تن است . آب این ده از قنات بدست میآید ومحصول عمدهٔ آن غلات وپنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط بالا . [رُ](اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک ودارای ۲۶۲ تن سکنه میباشد.محصول عمدهٔ ده غلات و انگور و بنشن وپنبه و لبنیات ، پیشهٔ مردم کشاورزی و دامپروری و صنایع دستی آن قالیبافی است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رباطبان. [رُ] (ص مرکب) حافظ ونگاهبان یا مراقب رباط :

لاجرم دید بایدت ناچار
اندرین ره رباطبان بسیار .
سنایی .

گفتند (رابعه‌را) :شیرین زبانی ، رباطبانی را شایی . گفت: من خود رباطبانم هرچه اندرون منست بیرون نیاورم وهرچه بیرون منست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود بامن کارندارد ، من دل نگاه میدارم نه گل . (تذکرة الاولیاء عطار) .

رباطبانی . [رُ] (حامص مرکب) عمل رباطبان . حفاظت ونگاهبانی رباط :
گفتند (رابعه‌را) :شیرین زبانی ، رباطبانی را شایی . . . (تذکرة الاولیاء عطار) .

رباط بنجیر. [رُ طِ بَ] (اِ خ) رباطی که مدفن شیخ بانجیر بن عبدالله خوزی وشاگرد فاضل او ابوعبدالله جعفر بن امام نصیرالدین معروف بصاحب لوح میباشد وشیخ بانجیر (بنجیر) آنرا در شیرازبنا کرد. رجوع به ص۵۳۵ و پاورقی ص۲۹۶ شدالازار ، مصحح علامه قزوینی شود .

رباط پایین . [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان تربت حیدریه ، و سکنهٔ آن ۴۷۰ تن میباشد آب ده از قنات بدست میآید و محصول عمدهٔ آن غلات و میوه است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط پایین . [رُ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک و دارای ۱۶۱ تن سکنه میباشد . محصول عمدهٔ ده غلات و انگور بنشن و پنبه و لبنیات ، و صنایع دستی زنان قالیبافی است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رباط پیرعلی . [رُ ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان گلپایگان ، و دارای ۱۲۵ تن سکنه است . آب آن از رودخانه بدست میآید و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رباط تجر . [رُ طِ ت َ ج َ] (اِخ) نام کردنهٔ واقع در میان گرگان و شاهرود . رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱ شود .

رباط ترک . [رُ ت ُ] (اِخ) دهی است از بخش میمه شهرستان کاشان و دارای ۴۰۰ تن جمعیت میباشد . محصول عمدهٔ آن غلات ولبنیات و سیب زمینی است و عدهٔ در فصل زمستان جهت کارگری موقت بتهران میروند و صنایع دستی زنان قالی و کرباس و چادر شب بافی است . چند مزرعهٔ کوچک جزء این ده است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رباط جز . [رُ ج َ] (اِخ) قصبه ایست جزء دهستان سلطان آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار ، رباط جز دارای آب و هوای معتدل و ۳۲۶۳ تن جمعیت میباشد که بکار کشاورزی و بافتن قالیچه و کرباس و جوراب اشتغال دارند . آب این ده از قنات بدست میآید و محصول عمدهٔ آن غله و میوه‌های گوناگون است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط حدیره . [رُ ح َ دِ رِ] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد ، و دارای ۲۱۷ تن جمعیت میباشد . آب رباط حدیره از قنات بدست میآید و محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر میباشد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط حسن حافظ . [رُ ح َ ح ِ ف ِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان گلپایگان . این ده دارای آب و هوای معتدل و ۴۷۵ تن جمعیت میباشد . آب ده از رودخانه تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و لبنیات است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رباط حسینیه . [رُ ح ُ س َ ی ِ یِ] (اِخ) دهی است از شهرستان گلپایگان ، این ده دارای آب و هوای معتدل و ۴۱۰ تن جمعیت میباشد و فرآوردهٔ عمدهٔ آن لبنیات و غلات است و آب آن از رودخانهٔ بدست میآید . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رباط حفص . [رُ طِ ح َ] (اِخ) نام محلی بین گرگان و آمل ، واقع در یک منزلی گرگان . رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۹ شود .

رباط خاکستری . [رُ طِ ک ِ ت َ] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد ، رباط خاکستری دارای ۱۷۱ تن جمعیت میباشد . آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط خان . [رُ طِ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس و دارای ۱۶۰ تن جمعیت است آب ده از قنات بدست میآید و محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و گاورس میباشد . راه آن اتومبیلرو است و از آثار باستانی کاروانسرای شاه عباسی دارد و نیز معدن زغال سنگ در این ده وجود دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط رکابدار . [رُ رِ] (اِخ) دهی است ازشهرستان گلپایگان ، دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۰ تن جمعیت است . آب ده از رودخانه بدست میآید و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات ولبنیات است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رباط زعفرانی . [رُ طِ ز َ ف َ] (اِخ) دهی است از بخش سیمینه رود شهرستان همدان و آب و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۸۲ تن میباشد آب ده ازچشمه و رودخانه تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و انگور ، و صنایع دستی زنان بافتن جاجیم میباشد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رباط زنگ . [رُ طِ زَ] (اِخ) دهی است از بخش بیارجمند شهرستان شاهرود و سکنهٔ آن ۵۰ تن میباشد آب ده از یک رشته قنات تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و پنبه و تنباکو و لبنیات است . در فصل زمستان از طایفهٔ سنگسری و کردهای قوچانی جهت چرانیدن ستور و چهار پایان خود به این ده میآیند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رباط زنگیچه . [رُ طِ زَ چ ِ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس ، این ده دارای ۴۸ تن سکنه میباشد . محصول عمدهٔ آن غلات وذرت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط سرپوشیده . [رُ س َ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان سبزوار است که در باختر بخش واقع است و راه شوسهٔ قدیم تهران - مشهد از این دهستان میگذرد . این دهستان در جلگه قرار دارد و دارای آب و هوای معتدل و ۱۳ آبادی و در حدود ۳۰۴۸ تن جمعیت میباشد . محصول عمدهٔ دهستان : غلات و پنبه و انواع میوه است آب مزروعی کلیه آبادیها از قناتها تأمین میشود .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط سرپوشیده . [رُ س َ دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سبزوار و دارای ۳۸۰ تن جمعیت میباشد . آب ده از قنات بدست میآید و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه است . راه اتومبیل رو دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط سنگ . [رُ س َ] (اِخ) دهی است از بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه و سکنهٔ آن ۲۹۰ تن میباشد . آب ده ازقنات بدست میآید و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و خشکبار است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) . ورجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو - ص ۲۰۱ شود .

رباط سفید . [رُ س ِ] (اِخ) یارسول آباد نام یکی از دهات شاهکوه و ساور مازندران . رجوع به مادهٔ رسول آباد در همین لغت نامه و ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۶۹ شود .

رباط شور . [رُ طِ] (اِخ) نام رباطی نزدیک نجف . (از بهارعجم) . و فعلا آنرا خان شور نامند و در میان نجف و کربلا کنار راه اسفالته قرار دارد :

آبی که به خضر عمر جاویدان داد
آن آب رباط شوردشت نجف است .
زکی ندیم (بنقل بهار عجم) .

رباط شورین . [رُ طِ ش ُ وَ] (اِخ) دهی است از بخش سیمینه رود شهرستان همدان و سکنهٔ آن ۵۷۰ تن میباشد . آب ده از چشمه و رودخانه تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات وحبوب ولبنیات و انگور ، و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است . راه اتومبیلرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رباط شیخ کبیر . [رُ طِ ش َ خ ِ ک َ] (اِخ) مدرسه عالی و رباطی بوده درشیراز که گروهی از دانشمندان و فضلا و استادان بزرگ سالها در آنجا بتدریس علوم میپرداخته اند از آنجمله است : شیخ معین الدین ابن جنید صوفی (متوفای سال ۹۰۱ ق) ومولانا سعیدبن ابوسعد محمدبن مسعود کازرونی ، و شیخ شرف الدین علی بن مسعودبن مظفر . رجوع به

شدالازار مصحح علامهٔ قزوینی ص۵۸ و ۶۳ و ۹۰ و ۴۱۰ شود .

رباط عشق . [رُ ع] (اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد و دارای ۶۸ تن جمعیت است. آب این ده از قنات تأمین میشود و فراوردهٔ عمدهٔ آن غلات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو - ص ۲۰۱ شود .

رباط علیاباد. [رُ طِ عَ] (اِخ) نام رباطی بوده در سبزوار. استاد بهمنیار در تعلیقات تاریخ بیهق گوید: رباطی بدین نام اکنون در سبزوار نیست ولی مؤلف در چند جا از این رباط نام برده و از نوشتهٔ او چنین بر میآید که در نزدیکی ده افرنگ قرارداشته است . (تاریخ بیهق ص ۳۳۵ تعلیقات) .

رباط علی آباد. [رُ طِ عَ] (اِخ) دهی است از بخش خمین شهرستان محلات و سکنهٔ آن ۳۶۷ تن میباشد آب ده از قنات تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و چغندر قند و پنبه وانگور و بنشن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رباط فراوه . [رُ طِ فَ رِ] (اِخ) رباطی است بدیلمان بر سرحد میان خراسان و دهستان ، بر کران بیابان نهاده و ثغراست بر روی غوز (غز) و اندر رباط یک چشمه آب است چندانکه تنها خوردن را بسنده آید و ایشان را هیچ کشت و برزنیست و غله از حدود نسا و دهستان آرند . (از حدودالعالم) .

رباط قالقان. [رُ طِ ل] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان گلپایگان و ۲۳۲ تن جمعیت دارد. آب آن از قنات و چاه بدست میآید و محصول عمدهٔ آن غلات ، وصنایع دستی زنان قالیبافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط قرابل. [رُ طِ قَ رِ ب] (اِخ) رابینو گوید ، رباط قرابل به ارتفاع ۴۲۰۰ پا دهکدهٔ است در ۲۰ میلی بجنورد بین راه گرگان به استرآباد. این ده دارای ده خانه است که در جوار رباط سنگی ساخته شده و رباط اصلی توسط اسپهبد شهریار بن شروین بنیان نهاده شده است . رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۲۰۱ شود .

رباط قزلق . [رُ ق َ ل] (اِ خ) نام کاروانسرایی بوده درده قزلق از دههای گرگان. رابینو گوید، قزلق قریهٔ است مخروب و گردنهٔ است در ۱۴ میلی شهر استرآباد ، سرراه شاهرود در ارتفاع ۴۷۰۰ پا کاروانسرای حقیری بنام رباط قزلق است . رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۲۰ و ۱۱۱ شود .

رباطك. [رُ طَ] (اِمصغر) رباط کوچك.

رباطك. [رُ طَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کازرون و دارای ۱۳۸ تن جمعیت میباشد. محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رباط کروان . [رُ طِ کَ] (اِخ) مؤلف حدود العالم گوید : رباط کروان شهری است بر سرحد گوزگانان و اندر کوههای وی زراست . (ص ۹۸) . و رجوع به ص ۴۳ و ۹۶ همان کتاب شود .

رباط کریم. [رُ کَ] (اِخ) قصبه ایست جزء بخش شهریار شهرستان تهران وسکنهٔ آن ۲۰۶۴ تن میباشد. آب این قصبه از قنات وسیاه آب بدست میآید ومحصول عمدهٔ آن غلات و بنشن وانگور ودیگر میوه ها میباشد . رباط کریم ۲۰ باب دکان و دوایر تلفن و صندوق پست و بهداری و دکتر بهداری و دبستان و پاسگاه ژاندارمری ونیز آسیاب موتوری دارد . مزرعهٔ سفید دار جزواین آبادی است. راه نیمه‌شوسهٔ به تهران دارد و ایستگاه راه آهن شهریار در کنار این قصبه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در جنوب غربی تهران خیابان جدیدی است که از دروازهٔ گمرک به جادهٔ رباط کریم منتهی میشود از اینرو به همین نام موسوم شده است.

رباط کلاته. [رُ کَ تِ ی َ تَ] (اِخ) دهی است از بخش قدمگاه شهرستان نیشابور ومردم آن ۲۳۱ تن میباشد آب ده از چشمه و قنات تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات است . مزرعهٔ بهارستان جزو این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط کوه . [رُ] (اِخ) ده کوچکیست از بخش اردل شهرستان شهر کرد واقع در ۷۰ هزار گزی شمال باختر اردل ، متصل براه عمومی مالرو. رباط کوه دارای ۷۳ تن جمعیت میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رباط گزینی . [رُ طِ گَ] (اِخ) نام رباطی (کاروانسرایی) میان دهستان وفراوه واقع در ۷ فرسنگی دهستان است . رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷ شود .

رباط گوگدی . [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان و دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. آب ده از قنات بدست میآید و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پنبه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رباط محمود. [رُ طِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان، آب رباط محمود از قنات بدست میآید و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پنبه است ، این ده دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط مشك مهدی آباد. [رُ مِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۴ هزار گزی باختری راه مشهد به ارداك. این ده در جلگه قرار دارد و دارای ۳۷ تن سکنه میباشد . آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن غلات و سیب زمینی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباط میان دشت. [رُ طِ دَ] (اِخ) دهی است از بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، و دارای ۹۰ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات و بنشن است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط نعلبند ، [رُ طِ نَ بَ](اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گلپایگان ، و دارای ۱۶۲ تن جمعیت میباشد. آب آن از رودخانه بدست می آید ومحصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط نمکی. [رُ طِ نَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد ودارای ۷۲۰ جمعیت است . آب ده از رودخانهٔ خرم آباد تأمین میشود و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات ولبنیات ، و صنایع دستی زنان بافتن فرش و سیاه چادر است . این ده دارای معدن نمك میباشد وساکنان آن از طایفهٔ حسنوندانند و برای چرانیدن چهارپایان وستور ییلاق وقشلاق می کنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رباطو . [رُ] (اِخ) نام یکی از دههای ناحیهٔ فخر عماد الدین بوده واقع در ۴ فرسنگی شرقی گرگان . رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۱ شود .

رباطة . [رِ طَ] (ع مص ل) رباطه . سخت شدن دل . (ناظم الاطباء) . سنگین دل شدن . (اقرب الموارد) (از متن اللغة) . || (مص م) الهام کردن صبر و قوی دل گردانیدن کسی را . (ناظم الاطباء) . الهام صبر و قوت قلب . (ازمتن اللغة) ، شکیبا گردانیدن . (از اقرب الموارد) .

رباطی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به رباط . || منسوب است به رباط و آن اسمی است برای رباط گلهٔ اسبان و نگهبانی و حفظ دارندگان آن ازمرزاسلام دربرابر دشمنان . (از اللباب فی تهذیب الانساب) .

رباطی. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور و دارای ۱۹۱ تن جمعیت است . آب ده ازقنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رباطی. [رُ] (اِخ) دهی است از بخش سر ولایت شهرستان نیشابور وسکنهٔ آن ۵۵۸ تن است . رباطی در جلگه قرار دارد وآب آن از قنات بدست میآید و فرآورده آن غلاتست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

رباطی . [رِ] (اِخ) احمدبن سعیدبن ابراهیم رباطی مکنی به ابوعبدالله ، مسلم و بخاری و دیگران ازو روایت دارند . و وی یکی از ثقات راویان بشمار آید . وی پس از سال ۲۴۳ ق درگذشت . (از اللباب فی تهذیب الانساب) .

رباطی . [رُ] (اِخ) محمدبن مضربن معن مروزی رباطی ، مکنی به ابومضر صاحب اخبار وحکایات ؛ وی را از اینروی رباطی نامیده‌اند که در مرو در رباط عبدالله بن مبارك ساکن شد و از علی بن حجر روایت شنید . ابو عمر ضریر نیشابوری از او روایت دارد. (ازاللباب فی تهذیب الانساب).

رباطی بلوچها . [رُ بَ] (اِخ) دهی از بخش سرولایت شهرستان نیشابور، ودارای ۹ تن جمعت میباشد. دراین ده معدن نمك وجود دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباع . [رُ] (ع اِ) چهار چهار . (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن) . چهارگان (آنندراج). چهارگان وآن معدول است ازاربعة،اربعة ، ازاینروست که صرف آن ترك شده است واعمش ربع [رُ بَ] بجای رباع خوانده‌است (ازمنتهی الارب) . معدول است از اربعةاربعة باتکرار، گویند قوم رباع آمده ؛ یعنی چهار چهار . (از اقرب الموارد) . چهارگان و چهار وچهار هرچیز که مشتمل بر چهار جزء بود در آن معدول است ازاربعة واربعة برای مذکر و مؤنث و اربع و اربع ، و کذلك مربع . (ناظم‌الاطباء) . || چهار خال‌طاس‌در بازی. (ناظم‌الاطباء) .

رباع . [رِ] (ع اِ) ج ِ ، رَبع [رَ] بمعنی اهل خانه .(ازمتن‌اللغة) (از منتهی الارب) . || ج ِ ،ربع [رُ بَ] بمعنی شتر بچهٔ که دربهار بدنیابیاید . (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) . || ج ِ، ربعة[رَ ع](منتهی الارب)(ازمتن اللغة). رجوع به‌ربعة‌شود. || ج ِ،رباع[رَ] (منتهی الارب) . و رجوع به رباع شود . || ج ِ ، ربع [رَ] بمعنی منزل و موطن . (از متن‌اللغة) (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌ربع شود ؛ و جهان از سایهٔ سیاست و عدل او روشن و بقاع و رباع اقالیم عالم گلشن . (تاریخ جهانگشای جوینی). وبقاع و رباع از هبوب نسیم صبا خوش وخرم گشت . (تاریخ جهانگشای جوینی) . ماوراء النهر مشتمل بر بلاد و بقاع ونواحی ورباع‌است. (تاریخ جهانگشای جوینی). و سبزهٔ ازهار از صحرا و مرغزار بجوشید و ربیع رباع آراست . (تاریخ جهانگشای جوینی) . || ج ِ، ربیع . (ناظم‌الاطباء) (متن‌اللغة) . رجوع به ربیع شود .

|| ج ِ، ربعة [رُ بَ عَ] بمعنی شتر بچهٔ مادهٔ که دربهارزاییده شود. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به ربعة شود . || ج ِ ، رباعی . (ازناظم الاطباء) . رجوع به‌رباعی شود. || ج ِ ، ربع [رُ] . (از ناظم الاطباء) . رجوع به ربع شود .

رباع . [رِ] (ع مص) مرابعة . (ناظم‌الاطباء) . بهارمزد کردن مثل مشاهره و مصایفه یعنی تابستان مزد کردن .(منتهی‌الارب) . استأجره رباعاً ، ای مجمولاله الربع کالمشاهرة . (از اقرب‌الموارد) . و رجوع به مرابعه شود .

رباع . [رَ ب ب ا](ع ن ف)بسیار خرندهٔ خانه و منزلها . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) . مرد که رباع یعنی منازل ، بسیار میخرد . (از اقرب‌الموارد) . بسیار خرندهٔ رباع؛منازل . (ازمتن‌اللغة).

رباع . [رَ] (ع اِ)حالت نیکو ؛ وهم‌علی رباعهم ای علی حالة‌الحسنة او امرهم‌الذی کانوا علیه : آنان بر رباع شان هستندیعنی بر آن حالت‌نیکو یاکاری که در آن بودند. (از اقرب‌الموارد) . شأن‌وحالی که‌شخص بر آن‌باشد و آن جزدرخوبی حال‌نباشد و استقامتی که‌شخص دارا باشد . (از ناظم ـ الاطباء) . حالت نیکو یا امری که شخص بر آن باشد . (از منتهی الارب) . || طریقة وروش . (ناظم الاطباء) . || (ص) حیوانی که دندان رباعی افکنده باشد ؛ گویند : فرس‌رباع و جمل رباع . (ناظم‌الاطباء) . آنکه‌دندان‌رباعی راافکنده باشد . (آنندراج) (از اقرب الموارد) . آنکه دندان رباعی را افکنده باشد و آن دراسب و گاو در پنجسالگی و در گوسفند وچهارساگی ودر شتردرهفت سالگی باشد ج ، ربع [رُ] و ربع [رُ بَ] وربعان[رِ] و رباع [رِ] و ارباع . (ازمتن‌اللغة).در سال چهارم (بچه اسب) رباع بود و این گاهی بود که دندان‌رباعی او بیفتد وبجای آن دیگر برآیند. (تاریخ‌قم ص ۱۷۸) . و نیز بچهٔ گاورا درسال‌چهارم‌رباع گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸). کره‌اسبی‌را که بچار سالگی‌برسدرباع‌خوانند ومؤنث‌آن رباعیة است . (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۰) . حیوانی که دندان‌رباعیهٔ او بر آید . (از متن اللغة) .

رباع . [رَ عِن ْ](ع اِ) آنکه دندان رباعیة را افکنده باشد ولی در حالت نصب تمام گفته شود «رباعی» رکبت برذوناً رباعیاً [رَ ین َ] وجمل‌رباع[رَ عِن] رِباع[رِ عُن] ج ، ربع [رُ] و ربع [رُ بُ] ورباع [رِ] و ربعان [رِ] و رُبع [رُ بَ] وارباع [اَ] و رباعیات ، [رَ] . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . و رجوع به‌رباعی [رَ] شود .

رباع . [رِ] (اِخ) موضعی است. ازابن درید . (از معجم‌البلدان) .

رباعاً . [رُ عَن ْ] (ع اِ) چهار تایی،انجمن های چهار تایی . (ناظم‌الاطباء) .

رباعات . [رُ] (ع اِ) ج ِ، رباعة[رَ عَ] در معنی‌شأن وحال خوبی که مردداشته باشد. (از متن‌اللغة) .

رباعات . [رِ] (ع اِ) ج ِ ، رباعة [رِ عَ] (از متن اللغة) .رجوع به رباعة شود .

رباعة. [رِ عَ](ع اِ)رباعة[رَ عَ]شأن‌وحال که‌شخص بر آن باشدولاتکون فی‌غیرحسن الحال . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شأن‌وحالی که تو بر آن‌هستی ومراد از آن کاراول تست . (از اقرب ـ الموارد). حالت‌نیکواز استقامت کارنخستین واین بجز در خوبی حال نمیشود . (از متن اللغة) .شأن . (از متن‌اللغة). حالت‌نیکویی که‌مرد بر آن باشد . (از متن‌اللغة) .|| نوعی از حمالة . (از متن اللغة) . نوعی از حمالة یعنی‌دیه و غرامت ؛ و آن بذل همهٔ دارایی است حتی منزل گویند : «حمل‌فلان حمالة کسرفیها رباعته» (ازاقرب‌الموارد) . || قسمتی از دوال شمشیر . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج). || کیش ومسلك . (ناظم‌الاطباء) . || طریقه وراه . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب).|| (حامص) باربرداری‌وحمالی.(ناظم‌الاطباء) || استقامت. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب). || ریاست، هوعلی رباعة قومهم ، ای سیدهم . (ازمتن اللغة) (از اقرب الموارد). || مسکن‌ومأوی. (ناظم‌الاطباء) . || قبیله وطایفه . (ناظم ـ الاطباء) . قبیله . (از متن اللغة) (منتهی الارب) .

رباعة. [رَ عَ] (ع اِ) رباع .شأن‌وحالی که شخصی بر آن باشد.ولا تکون فی غیر حسن الحال. یقول:مالی من یضبطر باعتی غیرفلان،ای امری وشأنی الذی اناعلیه‌و کذلك رباعتی [رَ عَ] وهم‌علی‌رباعتهم ، یعنی ایشان برحالتی نیکو باشند و برامری هستند که بودند بر آن. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .شان‌و حالتی خوب که مرد بر آن باشد . (از متن اللغة)(از آنندراج). ورجوع به‌رباع شود . || طریقه وراه. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی‌ـ الارب) (از آنندراج) . || استقامت . (ناظم‌الاطباء)(ازمنتهی‌الارب)(آنندراج). || طریقه‌وروش.(منتهی‌الارب) (آنندراج). ورجوع به‌رباع‌شود . || کیش‌ومسلك. (ناظم الاطباء) . || نوعی‌ازدوال‌شمشیر.(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || قبیله‌و طایفه . (ناظم ـ الاطباء) . قبیله . (متن اللغة) (از منتهی ـ الارب) . || مسکن ومأوی. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به رباعة‌شود.

رباعی . [رُ ی ی] (ع اِ) آنچه از چهار تاترکیب‌شود . (از اقرب الموارد) . قصد از این آیه که بطرس بچهار دسته

رباعی تسلیم‌شد این است که چهار مرد در وقت معین وی را حراست می کردند بدین طور که دو تا بردر ایستاده ودو تای دیگر در میان زندان با وی بودند و در هر سه ساعت یکدفعه آن دسته عوض می‌شد و دستهٔ دیگر میآمد. (از قاموس کتاب مقدس).

|| اصطلاح منطق:

—قضیه رباعی، در نزد منطقیان برقضیه موجهه اطلاق شود:

وهمچنانکه‌سالبه‌رابا‌موجبه‌بهم‌حملی خوانند، مطلقه را با موجهه‌بهم از موجبات شمرند وچون جهت‌ورابطه هردو مذکور بودقضیه رباعی باشد. چه‌جهت اقتضاء زیادت معنی کند برآن سه معنی که گفته‌ایم. (اساس - الاقتباس ص ۱۳۰). ورجوع به موجهه و رباعة شود.

|| چهاردندان پیشین. (دهار). ||ماده‌شتر شش‌ساله بهفتم‌درآمده.(دهار) (۱)ورجوع به رباعی شود. || اسب‌وگاو و گوسفند چهارساله. (دهار) و رجوع به رباعی[رَ] شود. || چهارحرفی. (منتخب اللغات).

|| افعالی که‌ماضی آنها‌چهارحرف‌اصلی‌داشته باشد. (از تعریفات جرجانی). در علم صرف کلمهٔ راگویند که‌درآن چهارحرف اصلی باشدخواه‌اسم مانند جعفر، وخواه فعل چون بعثر[بَ ثَ رَ]. و درعلم نحو کلمهٔ است که ازچهار حرف ترکیب یافته باشد خواه‌آن چهار اصلی باشند مانند بعثر [بَ ثَ رَ] وخواه زاید مانند اکرم [اَ رَ مَ] وقاتل [تَ لَ] وصرف [ص رَ رْ فَ]مولوی عصام‌الدین‌درحاشیهٔ‌فوایدالضیائیة(دربحث‌امر) گفته‌است که‌این‌تعریف‌درنحومستعمل است، امادرصرف آن است که کلمه ازچهارحرف اصلی‌ترکیب یابد. (از کشاف‌اصطلاحات الفنون).

رباعی. [رُ] (ع اِ) (۲) مأخوذازتازی. شعری‌است چهار مصرعی. (منتخب‌اللغات). در اصطلاح عروض آن چهار مصرع بود که‌مصرع چهارم با اول و دوم هم قافیه‌باشد ولی مصرع سوم را قافیه لازم نباشد. (از ناظم‌الاطباء).در اصطلاح شعرای‌عجم چهار مصراع که مصراع چهارم بااول و ثانی هم قافیه باشداما درمصراع‌سوم‌این التزام‌نیست که همان قافیه باشد و این رباعی در بحر هزج اخرب واخرم مثمن‌آید، وزنش‌خاص این‌است: «لاحول ولاقوة الابالله» واگر براین وزن نباشد آنرا رباعی نگویند.(از غیاث‌اللغات) (ازفرهنگ سروری) (ازشرح نصاب) (ازآنندراج).رباعی نزدشعرا عبارت است از دوبیتی که متفق باشند در قافیه و وزنی که مختص بدانست ومصراع سوم آن راقافیه شرط‌نیست ورباعی را خصی‌ودوبیتی وچهارمصراعی‌وترانه‌نیز نامند... و صاحب جامع الصنایع گفته، قافیه‌درمصراع سوم شرط نیست ولکن صنعت و اصل وضع او برآن است که دربیت مقصود را بی‌لطیفه و بی‌نکته وبی‌مثل نیاورند وبحکم استقراء از متقدمان و متأخران معلوم گشته که هر چهار مصراع بروزن هزج اخرب یا هزج اخرم باشد و براوزان دیگرنه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رباعی که آنرا ترانه و دوبیتی نیز گویند بر وزن هزج مثمن اخرب یا اخرم سروده میشود و بظاهرمبدع ومخترع آن رودکی است که روزی در رهگذری کودکی را مشغول بازی می‌بیند، جوزی میغلطد و کودك از مشاهدهٔ غلطیدن جوز از روی ذکاء طبع وصفای قریحه میگوید:

«غلطان غلطان همیرود تابن گود» رودکی را سخت خوش می‌آید و از گفتار کودك وزن لطیفی از زحافات هزج مثمن ابداع میکند واساس آنرا بردو بیت می‌نهد که بیت اول مصرع [مُ صَ رْ رَ] (۳)وبیت‌دوم آن مقفی(٤)میباشد، وچون‌سرایندهٔ ترانه، خوشرو وزیبا بوده دوبیتی را نیز ترانه نام می‌نهند، وبدین‌ترتیب فتنهٔ بزرگی بجهان سرمیدهد وهماناکه طالع‌ابداع رباعی‌برج میزان بوده که خاص وعام چنین مفتون این وزنند و آنانکه بین لحن موسیقارو نهیق حمار فرقی نمیتوانند نهادن، برای‌دوبیتی جان‌میدهند الحق که‌هیچیك از الحان‌ابداع شده پس‌از خلیل‌بن‌احمد، چون رباعی بدل نزدیکتر وبطابع آویزنده‌تر نیست درادبیات پارسی‌رسم‌برین است که‌آنچه بتازی‌سروده شده‌باشد (قول) وآنچه بپارسی سروده‌شده باشد (غزل)خوانده میشود واصل اصطلاح شعرمجرد آنرا دوبیتی، و ملحونات آنرا ترانه نام گذاشته‌اند و مستعربه از آنجاکه بحرهزج درشعرفارسی‌همواره مربع‌الاجزا میآید و سروده میشود چهارمصراع دوبیت پارسی راهشت مصراع تازی حساب کرده‌و آنرا رباعی (چهاربیتی) خوانده‌اند. رباعی یادوبیتی دو شجرهٔ اصلی دارد:

الف - شجرهٔ اخرب: که جزء نخست آن (مفعولُ) یعنی اخرب مفاعیلن میباشد.

ب - شجرهٔ اخرم: که جزو نخست آن (مفعولن) یعنی اخرم مفاعیلن است واینك بشرح دو شجره میپردازیم:

الف - شجرهٔاخرب، دارای ۱۲ وزن زیر است که‌هشت وزن اول آن اصلی ودرزبان پارسی‌متداول‌و٤ وزن آخر فرع مستخرج از۸ وزن‌نخست و کمترمتداولست:

۱ - اخرب‌مقبوض مکفوف مجبوب (مفعول مفاعلن مفاعیل فعل):

جانم‌بفدای آنکه او اهل بود
سردرقدمش‌اگرنهم‌سهل بود.

۲-اخرب‌مقبوض‌مکفوف‌اهتم(مفعول مفاعلن مفاعیل‌فعول):

قومی متفکرند درمذهب ودین
جمعی متحیرند درشك ویقین.

۳- اخرب‌مقبوض‌ازل (مفعول‌مفاعلن‌مفاعیلن فاع):

ابرآمد و باز بر سرسبزه گریست
بی‌باده گل‌رنگ نمیشایدزیست.

٤-اخرب‌مقبوض ابتر(مفعول‌مفاعلن مفاعیلن فع):

برمفرش خاك خفتگان می‌بینیم
درزیرزمین نهفتگان می‌بینم.

۵ - اخرب مکفوف اهتم (مفعول مفاعیل مفاعیل فعول):

آبادی میخانه زمی خوردن ماست
خون دوهزارتوبه‌درگردن‌ماست.

٦- اخرب‌مکفوف مجبوب (مفعول مفاعیل مفاعیل فعل):

اسرار ازل رانه‌تودانی ونه‌من
وین‌حرف‌معمانه‌توخوانی ونه من.

۷- اخرب‌مکفوف‌ازل(مفعول‌مفاعیل‌مفاعیلن فاع):

این چرخ و فلك را که بروگردانیم
فانوس خیال ازومثالی دانیم.

۸-اخرب‌مکفوف‌ابتر(مفعول‌مفاعیل مناعیلن فع):

هرراز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته‌ترزعنقا باشد.

۹- آخرب مجبوب (مفعول مفاعیلن مفعول فعل): گفتم که سرانجامت معلوم نشد.

۱۰- اخرب‌اهتم (مفعول‌مفاعیلن‌مفعول‌فعل) گفتم که سرانجامت‌معلوم نگشت.

۱۱-اخرب‌مخنق ازل(مفعول‌مفاعیلن‌مفعولن فاع): گفتم که‌سرانجامت معلومم گشت.

۱۲- اخرب‌مخنق‌ابتر(مفعول‌مفاعلین‌مفعولن فع): گفتم که سرانجامت معلومم شد.

ب-شجرهٔ اخرم - ۱۲وزن دارد که ازشجرهٔ اخرب مستخرج و کمتر مصطلح است:

۱- اخرم اخرب مکفوف مجبوب (مفعولن مفعول مفاعیل فعل): خاقانی را زان رخ و زلفین‌بخم.

۲- اخرم‌اخرب‌مکفوف اهتم(مفعولن‌مفعول مفاعیلُ فعول)،خاقانی‌رادم کنی‌ای‌دمنهٔ‌عصر.

۳- اخرم‌اخرب ازل(مفعولن مفعول‌مفاعیلن فاع): خاقانی راطعنه مزن زهرآمیغ.

٤- اخرم‌اخرب ابتر (مفعولن مفعول‌مفاعیلن فع): خاقانی راجورفلك‌یادآید.

---

(۱) باین معانی در فرهنگ‌های دیگر به فتح‌راء آمده‌است.
(۲) quatrain.
(۳) مصرع بیتی راگویند که دو مصراع آن دارای قافیهٔ متحد باشند.
(٤) مقفی [مُ قَ ف فا] بیتی را گویند که دو مصراع آن مختلف القافیه باشند.

۵- اخرم مخنق اخرب اهتم (مفعولن مفعولن مفعول فعول) : بایارم میگفتم درهجر مکوش .

۶ - اخرم مخنق اخرب مجبوب (مفعولن مفعولن مفعول فعل) : بایارم میگفتم در خشم مرو.

۷ -اخرم مخنق ازل(مفعولن مفعولن مفعولن فاع) : بایارم میگفتم این جورت چند.

۸- اخرم مخنق ابتر(مفعولن مفعولن مفعولن فع) بایارم میگفتم این جورت بس.

۹ - اخرم اشتر مکفوف اهتم (مفعولن فاعلن مفاعیل فعل) : سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب.

۱۰- اخرم اشتر مکفوف مجبوب(مفعولن فاعلن مفاعیل فعل) : خاقانی وام غم نتوزد چه کند .

۱۱- اخرم اشتر ازل (مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع)، خاقانی را گلی بچنگ افتادست.

۱۲- اخرم اشتر ابتر(مفعولن فاعلن مفاعیلن فع) : و افریادا زعشق وافریادا .

بیشتر گویندگان پارسی زبان اشعار رباعی سروده‌اند و درین میان رباعیات ابوسعید ابوالخیر ، خیام ، سعدی ، مولوی ، خاقانی و حافظ مشهورتر است و از همه معروفتر رباعی‌های خیام است که به زبانهای زندهٔ دنیا ترجمهٔ منظوم شده و بخصوص ترجمهٔ انگلیسی آن که بوسیلهٔ شاعر نامی انگلیسی (فیتزجرالد) صورت گرفته شهرت جهانی پیدا کرده و برمعروفیت خیام و رباعیات‌وی افزوده‌است. خاورشناسان دیگر ودانشمندان ایرانی نیزدرباره رباعیات خیام بسیار تحقیق کرده‌اند وهم اکنون آقای علی دشتی در این موضوع به‌تحقیقات مستند وعمیقی دست زده‌اند . اینک چند رباعی از خیام :

کس مشکل اسرار ازل رانگشاد
کس یك قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم زمبتدی تااستاد
عجزاست به‌دست‌هر که‌ازمادرزاد.

❀❀❀

آن قصر که برچرخ همیزد پهلو
بردرگه آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کو کو کو.

و رجوع به المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۸۳ ومرآة الخیال ص ۱۱۰ و کتاب عروض وبدیع و قافیه آقایان جلال همایی ودکتر شفق و طربخانه شود .

رباعی . [رَ] (ع اِ ص) آنکه دندانهای رباعیة را افکنده باشد . ج ، ربع [رُ] و ربع[رُ بُ] وربع [رُ بَ] ورباع [رِ] و ربعان [رِ]. (از ناظم الاطباء). ج، رباع [رِ] ربع [رُ] وربع [رُ بَ] وربعان [رِ] وارباع [اَ] (ازمتن اللغة) . رجوع به مفرد های مذکور شود . || گوسپند سه‌ساله که یادر چهارم نهاده باشد . (از منتخب اللغات) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). || گوسپند چهار ساله. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (آنندراج) (ازتاریخ‌قم ص۱۷۸). گوسفند هفت‌ساله . (از مهذب الاسماء) . || اسب و گاو پنجساله . (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) . گاو و اسب چهار ساله . (غیاث اللغات) (آنندراج). گاوهفت‌ساله .(مهذب الاسماء). اسب‌چهار ساله . (مهذب الاسماء). گاوچهار ساله که یادر پنجم نهاده باشد . (ازمنتخب اللغات) (از غیاث اللغات) (آنندراج) . || شتر هفت‌ساله . (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از مهذب الاسماء). شترهفت‌ساله را رباعی از آن گویند که بهفتم سالگی چهاردندان میشود . (غیاث اللغات) (آنندراج). شترشش ساله که‌یادر هفتم نهاده باشد . (از منتخب اللغات) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ودرسال‌هفتم (بچهٔ‌ناقه) را رباعی و رباعیة گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷) .

رباعی . [رَ ی] (ع اِ) ج ، ربعیة [رَ ی َ] بمعنی جنگی که در بهار در گیرد . (ازاقرب الموارد) .

رباعی . [رَ] (اِخ) ابراهیم بن احمدبن حسن مکنی به‌ابواسحاق، ازفقهای داودیان. وی درنیمهٔ اول قرن چهارم میزیسته و در مصر در گذشته است . و کتاب (الاعتبار فی‌ابطال‌القیاس) ازاوست. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابواسحق ابراهیم‌بن ... شود .

رباعی. [رُ] (اِخ) یاشیخ‌رباعی مشهدی. صادقی کتابدار گوید :

درویشی و ریاضت کشی داشت و مقبول سلطان ابراهیم میرزا ، بلکه میرزا منظور وی بود. از درویشی خالی نبود واز اقسام شعر به رباعی تمایل داشت وازاینروی شیخ رباعی نامیده‌شد. این رباعی‌ها ازاوست :

ای گل دلم از تو گر ندیم غم باش
محروم زوصل غیر وکو محرم باش
مرهم نه‌داغ دل بیدردان شو
کوداغ دل‌من‌ازپی‌مرهم باش.

. . .

گریان رفتم پیش رخ زیبایش
شداشك روان بروی مه‌سیمایش .
برمن نگریست اشك من‌روی نمود
در آینهٔ روی جهان آرایش .

. . .

این رباعی راگرم گفته‌است :

دردل غم‌یار ویار در دل مارا
غم‌دردل وغمگسار دردل مارا
ماچهره از وبخون دل کرده نگار
وین طرفه که آن نگاردردل‌مارا.

(از مجمع‌الخواص ترجمه آقای دکتر خیام پور ص۲۶۵) . سامی نیز بدون ذکر نام و مشخصات دیگر گوید :

«شیخ‌رباعی مشهدی از گویندگان ایران و بیشتر اشعار وی عبارت ازرباعی بوده» و سپس رباعی زیر را از او نقل میکند .

از گل‌طبقی نهاده‌کاین روی منست
وزمشك‌خطی کشیده‌کاین‌موی منست
صدنافه بباد داده‌کاین‌بوی منست
آتش‌بجهان‌درزده‌کاین‌خوی‌منست.

(از قاموس الاعلام ترکی) .

صاحب الذریعه بنقل از (تحفهٔ سامی ج ۵ ص۱۳۲) گوید ، او اهل مشهد بود و در آنجاگوشه نشینی گزیده بود ، سپس‌بنقل از تذکرهٔ خوشگو گوید : اودر عهداکبر شاه بهند مسافرت کرد . و رجوع به‌تذکرهٔ غنی‌ص۵۶ و صبح گلشن ص۱۷۲ شود .

رباعیات . [رَ] (ع اِ) ج ، رباعیة [رَ ی َ] بمعنی‌چهار دندان که میان دندان ثنایا و انیاب باشد . (از متن‌اللغه) (از اقرب‌الموارد) (از منتخب‌اللغات) (۱) (از غیاث اللغات).چهار دندان که از پس ثنایا بود .(مهذب الاسماء). || ج ، رباعیة [رَ ی َ] بمعنی حیوانی که دندانهای رباعی را افکنده باشد . (از متن اللغة) . || ج ، رباع [رَ] (منتهی الارب) . رجوع به مفردهای کلمه شود .

رباعیات . [رُ یا] (ع اِ) مأخوذ از تازی شعرهای دوبیتی. (ناظم الاطباء). ج ، رباعی . رجوع به رباعی شود .

رباعی‌خواندن. [رُ خا دَ](مص‌مرکب) انشادرباعی . ضبط است که کهنه سوارچون بر سر کشتی گیری آید رباعی بشدومد خواند . (آنندراج) .

|| ازجنس‌رباعی حساب کردن .

رباعی مجرد . [رُ یِ مُ جَ رْ رَ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح‌صرف، کلمهٔ راگویند که تنهاچهارحرف اصلی داشته باشد اعم از فعل واسم ،

فعل رباعی مجرد - فعلی را گویند که‌چهار حرف اصلی داشته و عاری از حرف زاید باشد و آن در زبان عربی تنها یک باب است بدین‌شرح(ماضی‌ومضارع‌ومصدر)،فعلل [فَ لَ لَ] یفعلل [یُ فَ لِ لُ] فعللة [فَ لَ لَ] فعلالا [فِ] .

اسم رباعی مجرد - اسمی راگویندکه تنها چهار حرف اصلی داشته باشدبدون حرف یا حروف زاید ، وآن درزبان تازی فقط پنج وزن معین دارد : فعلل[فَ لَ] مانند جعفر ، فعلل [فِ لِ] مانند :درهم ، فعلل

(۱) درمنتخب‌اللغات وبنقل ازآن آنندراج بضم راء آمده است .

[فُ لُ] مانند برثن ، فعلل [فِ لِ] مانند زبرج ، فعل [فِ عَ ل ل] مانند قمطر .

رباعی مزید . [رُ یِ مَ] (ترکیب وصفی) کلمهٔ را گویند (اعم از اسم وفعل) که چهار حرف اصلی با یك یا چند حرف زاید داشته باشد:

— اسم رباعی مزید - اسمی است که چهار حرف اصلی با یک یا چند حرف زاید داشته باشد . مانند : دراهم [دَ هِ] جمع درهم [دِ هَ] و جعیفر [جُ عَ فِ] مصغر جعفر و آن سماعی است و وزن معینی ندارد .

— فعل رباعی مزید - فعلی است که چهار حرف اصلی با یک یا دو حرف زاید دارد و آن ۳ باب است اول ، باب تفعلل [تَ فَ لُ] یک حرف زاید (تاء زاید در اول) تفعلل یتفعلل تفعللا.

دوم ، دو حرف زاید و آن دو باب است ،

۱ - باب افعنلال (همزه ونون زاید) : افعنلل - یفعنلل — افعنلال - ۲ - باب افعلال - (همزهٔ اول وتشدید دوم زاید) ، اِفعللّ - یفعللّ - افعلالّ . رجوع به کتابهای صرف ونحو عربی شود .

رباعیة. [رَ یَ] (ع اِ) چهار دندان که میان دندان ثنایا و انیاب باشد. ج، رباعیات. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) . چهار داندان که میان دندان های ثنایا و انیاب باشد دوتا در بالا و دوتا در پایین . ج ، رباعیات . (از متن اللغة) . نام هریك از دندانها که میان ثنیه و ناب یعنی میان پیش و نیش است و آن چهار است دو بر بالا دو بر زیر . ج ، رباعیات . (از بحر الجواهر) .

|| جنگ سخت وشدید . (از متن اللغة) .

|| مؤنث رباعی [رَ] ، حیوانی که دندانهای رباعیة را افکنده باشد . ج ، رباعیات [رَ] (از اقرب الموارد) . بچهٔ گاو . . . رادرسال سیم رباعی ورباعیه گویند . (تاریخ قم ص ۱۷۸) . ودر سال هفتم (بچهٔ ناقه) رارباعی و رباعیه گویند . (تاریخ قم ص ۱۷۷) . بچهٔ گوسفند رادرسال چهاوم رباعیة گویند. (از تاریخ قم ص ۱۷۸) .

رباعیة . [رُ یَ] (ع اِ) مؤنث رباعی ، آنچه از چهار تا ترکیب شود .

(از اقرب الموارد) . مؤنث رباعی ورباع [رُ عِ ن] (منتهی الارب) . ج ، رباعیات [رَ] . (منتهی الارب) (المنجد) .

|| نزد اهل منطق بر قضیهٔ موجهه اطلاق شود . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به موجهه و کشاف اصطلاحات الفنون شود .

رباغة . [رَ غَ] (ع اِ) بسیاری وفراوانی و کثرت وزیادتی. (ناظم الاطباء) . بسیاری. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) . اسم مصدر است از اربغ [اَب غَ] بمعنی بسیار از هر چیزی . (منتهی الارب) .

رباق . [رِ] (ع اِ) ج ، ربقة [رِ قَ] .

رجوع به کلمه مذکور شود. .

|| ج ، ربقة [رَ قَ] . (منتهی الارب) . (متن اللغة) (اقرب الموارد) . رجوع به ربقة شود . || ج ، ربق [رَ] (متن اللغة) .

|| ج ، ربق [رِ] رسن با گوشها که بر بره و بزغاله بندند . (آنندراج) .

ربال . [رَ] (اِ خ) نام جد ابو عمر حفص بن عمر وی محدث بود. (از انساب سمعانی) (از منتهی الارب) .

ربالة . [رَ لَ] (ع اِ) بسیاری گوشت . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) . بسیاری گوشت و پیه . (از متن اللغة) .

ربالی . [رَ ی] (ص نسبی) منسوب است به ربال که نام جد ابو عمر حفص است .

(از انساب سمعانی) .

ربالی . [رَ ی] (اِ خ) ابوعمرو ، حفص بن عمر بن ربال بن ابراهیم بن عجلان مجاشعی ربالی بصری ، اواز عبدالوهاب ثقفی ومقدمی روایت دارد و ابراهیم حربی و عبدالله بن محمد بن ناجیة ازو روایت کردند ربالی از ثقات راویان بود وبسال ۲۵۸ ق در گذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب) .

ربالی . [رَ ی ی] (اِ خ) جعفر بن محمد ربالی ، او از ابوعاصم و حسین بن حفص اصفهانی روایت کرد ، وحسن بن محمد بن شعبة بغدادی از وی روایت دارد .

(از اللباب فی تهذیب الانساب) .

ربان . [رُ ب با] (ع اِ) ناخدا یعنی مهتر ملاحان . (مهذب الاسماء) (بلوغ الارب ج ۳ ص ۱۶۶) بزعم اظهری واژهٔ دخیل است . (از متن اللغة). ناخدای . (دهار) . صاحب سکان مرکب بحری. ودانسته نشد که از چه گرفته شده و اما متداول است.

(از المعرب جوالیقی ص ۱۵۹) .

|| همگی وتمام. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) . جملگی چیزی . (دهار) .

|| وقت وهنگام هر چیز. (از متن اللغة).

|| اول هر چیزی . (ناظم الاطباء) .

(از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) . ربانه [رَ] . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .رجوع به کلمه مذکور شود .

— ربان الشباب ، [رُ ب با نُ ش ش شَ] اول جوانی. (دهار). اول جوانی یا جمیع باطراوت آن .تازگی وشادابی آن . (از متن اللغة) .

|| نوعی از ماهی است . ج . ربابین .

(از متن اللغة) .

ربان . [رَ ب با] (ع اِ) ربان [رُ ب با] . (ناظم الاطباء) . رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

|| جماعت . (از متن اللغة) (منتهی الارب) . || تمام یا اول هر چیزی .

(از منتهی الارب) .

ربان . [رِ ب با] (ع اِ) وقت وهنگام هر چیز . ج ، ربابین . (از متن اللغة) .

ربان . [رُ ب با] (اِ خ) رکنی است از کوه اجا . (از معجم البلدان) (ازاقرب الموارد).

ربان . [رِ] (اِ خ) نام شخصی از قبیلهٔ جرم و در عرب جز آن ربان با (راء) نیست وبقیه با (زای) است . (از منتهی الارب) .

ربانة . [رِ نَ] (ع اِ) مملکت . (ناظم الاطباء) .

ربانی . [رَ ب با ی] (ع ص نسبی) مأخوذ از تازی ، مخفف ربانی [رَ ب بای ی] منسوب به رب . (از متن اللغة) (ازمنتهی الارب) . در فارسی بدون تشدید یاء آید. خدایی . یزدانی . ایزدی :

اما بی تأیید آسمانی و عنایت ربانی بحیلت بشری ، سعادت مقصور جمال نمینماید . (سندبادنامه ص ۵۵). رحمت ربانی بر روان امیر ماضی تبرد ضریحه وتقدس روحه وریحه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).و حکم ربانی و تقدیر آسمانی در تغییر احوال و تبدیل ابدال غالب آمد (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

تراگفتند ازین بازار بگذر خاك بیزی کن
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی .
خاقانی .

ز خلوتگاه ربانی و ناقی در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه.
سعدی .

|| دانشمند راسخ درعلم ودین. دانشمند با عمل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ؛ راسخ در علم و دین . ج ، ربانیون [رَ ب بای یو]. (متن اللغة). صاحب معالم گفته که : ربانی فقیه را گویند و برخی فقیه آموزگار رانامند عالم تعلیم یافته عامل و اگر مرتکب حرام شود ربانی نیست . (از متن اللغة) . ابن اثیر گفته این کلمه بمعنی عالمی است که در علم دین راسخ باشد .

(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

— عالم ربانی ، دانشمند راسخ در علم و دین . (ناظم الاطباء) :

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست .
سعدی

|| خدای شناس . (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء) . مرد خدایی متعبد عارف بالله ، منسوب به رب . ج ، ربانیون . (ناظم الاطباء). مرد خدایی متعبد عارف بالله عزو جل منسوب به رب باافزودن الف ونون برای مبالغه . (ازمنتهی الارب) (ازمجمل اللغة) . خداشناس . (السامی فی الاسامی) (دهار) . ربی . (السامی فی الاسامی) .

برخی گفته‌اند سریانی الاصل است ولی این قول به صحت نرسیده و در زبان سریانی یافت نشده و برخی گفته اند : منسوب به (ربان) است وپارهٔ دیگر گویند منسوب به رب که عبارت از ایجاد چیزی است حالا فحالا تا بحد تمامیت رسد ،ورب بجز بر خدایتعالی اطلاق نشود پس الف

و نونی که به رب افزوده شده برای مبالغه باشد. . . و جمعی دیگر گفته‌اند : عالم عامل را ربانی نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) . || آنکه بعلم خود خدای طلبد . ج ، ربانیون . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ربانی. [رَب ْبا ی ی] (اِخ) محمدبن علاء ربانی ؛ شیخی بود مرصوفیه را در بعلبک. (منتهی الارب) .

ربانی . [رُب ْبا ی ی] (ع اِ) ربان [رُب ْبا] مهتر کشتیبانان . (ناظم الاطباء). (آنندراج) (منتهی الارب) (از بلوغ الارب ج ۳ ص۳۶۶) . ربان . رئیس ملاحان در دریاها . (از متن اللغة) .

ربانیدن. [رُ دَ] (مص م) ربودن کنانیدن . وغارت وتاراج کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). ورجوع به ربودن شود .

ربانیون . [رَب ْبا ی ی] (ع ص نسبی) (۱) ج ، ربانی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء) .عبرانیة معرب است زیرا عرب آن را نمیشناسد . (از حاشیة تاج العروس ذیل رهبان) . ورجوع به ربانی و رب شود .

ربانیة. [رُب ْبا ی ی] (اِخ) آبی است از آن بنی کلب .(از متن اللغة) (ازمعجم البلدان) (ازمنتهی الارب) .

ربانیة. [رَب ْبا ی ی] (اِخ) آبیست بیمامه . (منتهی الارب) (از معجم البلدان) .

ربانیه. [رَب ْبا ی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از یهود . (یادداشت مؤلف) .

ربانیین . [رَب ْبا ی ی] (ع اِ) ج ، ربانی [رَب ْبا ی ی] در حالت نصب وجر .(ترجمان القرآن عادل بن علی) . رجوع به ربانی شود .

رباوة . [رَ وَ] (ع اِ) رباوة [رُ] رباوة [رِ] کوه . کوهچه . کوه کوچك . تپه. (ناظم الاطباء) . زمین بلند . (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).پشته . بلندی . (منتهی الارب) (آنندراج) .

رباوة . [رُ وَ] (ع اِ) رباوة [رَ] . رباوة [رِ] . زمین بلند .(ازمتن اللغة) (ازاقرب الموارد) . رجوع به رباوة [رَ وَ] شود .

رباوة . [رِ وَ] (ع اِ) رباوة [رَباوَ] . زمین بلند.(ازمتن اللغة) (ازاقرب الموارد) . رجوع به رباوة [رَ وَ] شود .

رباه . [رُ] (اِ) روباه . (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۲۶) . مخفف روباه است. رجوع به روباه شود .

ربای . [رُ] (ن ف) ربا . مخفف رباینده و بیشتر بصورت مزید مؤخر کلمهٔ مرکب آید :

— آهن ربای ، ربایندهٔ آهن . رجوع به آهن ربا شود .

— بوسه ربای ، رباینده و گیرنده بوسه رجوع به بوسه‌ربای شود .

— جان ربای ، ربایندهٔ جان . برندهٔ جان . غارت کنندهٔ جان :

روی بین و زلف‌جوی‌وخال خاروخط بوی
کف گشای و دل‌فروزوجان‌ربای وسرفراز.
منوچهری .

ورجوع به جان ربای شود .

— جمله ربای ، که همه چیز را برباید. که همه چیز را بر گیرد :

چو دوستی کند ایام اندك اندك بخش
که یار باز پسین دشمنی است جمله ربای .
سعدی .

— چوزه ربای ، ربایندهٔ چوزه . رجوع به چوزه ربا شود .

— حلقه ربای ، ربایندهٔ حلقه. رجوع به حلقه ربا شود .

— خرد ربای ، عقل ربای.رجوع به خرد ربا شود .

— خواب ربای ، ربایندهٔ خواب . رجوع به خواب ربا شود .

— دلربای ، دلبر . دلربا .که دل برد . که دل رباید :

ای پسر دلربای وی قمر دلپذیر
از همه‌باشدگریز وزتونباشدگزیر .
سعدی .

سرو تاج آن پیکر دلربای
برآورده تاطاق گنبد سرای .
نظامی .

غلامان گلچهرهٔ دلربای
کمر در کمر گرد تختش بپای.
نظامی .

— کنجد ربای : که کنجد بر گیرد . که کنجدبردارد. کنجدخوار. که کنجدبخورد. که کنجد بچیند :

فرو ریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای .
نظامی .

— کهربای ، کهربا . کاهربا . که کاهرا رباید :

ربودندش آن دیوساران ز جای
چو کهبرگ را مهرهٔ کهربای .
نظامی .

و رجوع به کاهربا و کهربا شود . || بمعنی ربودن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ربودن شود . || امربه ربودن یعنی بربای . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ربودن شود .

ربایا . [رُ] (ن ف) رباینده . جذاب. و رجوع به رباینده و ربودن شود .

ربایا . [رَ] (ع اِ) ج ، ربیئة . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). رجوع به ربیئة شود .

ربایان. [رُ] (ن ف)وصف‌حالی. درحالت ربودن . درحال ربودن.(یادداشت‌مؤلف) .

ربایب . [رَ ی ِ] (ع اِ) ربائب . ج ، ربیبه . بمعنی دایه و آنکه بجای وی باشد. (ناظم الاطباء) ، امرای اطراف همی‌صنایع دولت و ربایب نعمت‌خاندان‌قدیم و دودمان کریم‌اویند.(ترجمهٔ تاریخ‌یمینی‌ص ۱۳۴) . و رجوع به ربیبة در همهٔ معانی و ربائب شود .

ربایث . [رَ ی ِ] (ع اِ) ربائث. ج ، ربیثة بمعنی کاربازدارنده .(ازناظم الاطباء). و رجوع به ربیثة و ربائث شود .

ربایش. [رُ ی ِ] (اِمص) . عمل‌ربودن ،

علما را که همی علم فروشند ببین
به‌ربایش‌چوعقاب‌وبه‌حریصی‌چوگراز.
ناصرخسرو .

رجوع به ربودن شود . || در تداول جانور شناسی جذب . (۲) . رجوع به‌جانور شناسی‌عمومی ص ۱۴ شود .

ربایض . [رَ ی ِ] (ع‌ن‌ف) ج ، ربیضة. (از معجم البلدان) .

ربایض . [رَ ی ِ] (اِخ) جایگاهی است در شعر عبدة بن الطبیب.(ازمعجم البلدان).

ربایع . [رَ ی ِ] (ع‌ن‌ف) ج ، ربیعه . (از معجم البلدان)، و رجوع به ربیعة شود.

ربایع . [رَ ی ِ] (اِخ) کوههاییست در سمت‌مشرق‌مصعدازسمیرا.(ازمعجم البلدان).

ربایندگی . [رُ ی َ دَ] (حامص)عمل‌وصفت رباینده . حالت وچگونگی‌رباینده .رجوع به رباینده و ربودن شود. || اخذوگرفتگی. (ناظم الاطباء). ||دزدی‌وسرقت.(ناظم الاطباء).

رباینده . [رُ ی َ دَ] (ن ف) نعت فاعلی‌از ربودن. که برباید :

عدل آمد وامن آمد ورستند رعیت
از پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدار .
فرخی .

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چوخاد
شوم‌چون بوم‌بدآغال‌وچودمنه محتال.
معروفی .

دل تیهواز چنگ طغرل بداغ
رباینده باز از دل میغ ماغ .
اسدی .

بازی است رباینده زمانه که نیابد
زو خلق رها هیچ نه مولاونه مولا .
ناصرخسرو .

رباینده چرخ آنچنانش ربود
که گفتی که نابود هرگز نبود.
نظامی .

|| چیزی که‌بیك دیدن‌بخود کشد وازخود ببرد.چون‌حسن‌رباینده و غمزهٔ‌رباینده و ناز رباینده . (آنندراج) .

— حسن رباینده (بااضافه) ، زیبایی‌دلربا. حسن که دل رباید .

---

(۱) Rabbinistes. (۲) Absorpation .

تا از آن حسن رباینده نظر یافته است
آب آیینه رباینده تر از سیلاب است.
صائب (بنقل آنندراج) .

— خواب رباینده (بفک اضافه) ، رباینده خواب . خواب ربا . که خواب را برباید :

خواب رباینده دماغ از دماغ
نور ستاننده چراغ از چراغ .
نظامی .

|| دزد وغارتگر. (ناظم الاطباء). || مختلس. || جاذب . جاذبة .

ربایی . [رُ] (حامص) مرکب از ربای و یاء مصدری وآن با کلماتی ترکیب شود ومعنی حاصل مصدری دهد مانند: دلربایی، جان ربایی . هوش ربایی وغیره .

رباییدن . [رُ دَ] (مص م) ربودن وگرفتن واخذ کردن . (از ناظم الاطباء) . || دزدیدن کنانیدن . غارت کردن . (ناظم الاطباء) . و رجوع به ربودن شود .

ربأ . [رَ بَ ءَ] (ع مص ل) (۱) طلایه گردیدن ودیده بانی کردن. (از ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج). دیده بانی کردن. (ازمتن اللغة). || بلند گردیدن وبر- بلندی آمدن. (ناظم الاطباء)(ازمنتهی الارب). بر بلندی و پشته برآمدن . (آنندراج) . || گرانبار رفتن . (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || چشم داشتن ونگهبانی کردن . (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). || ازبالا بزیر نگریستن برای کسی یا چیزی و مطلع گردیدن بر آن . (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). || (مص م) بلند پنداشتن چیزی ، یقال : انی لاربك عن هذا الامر ای ارفعك عنه . (منتهی الارب) (آنندراج) . || بلند کردن چیزی . (از - منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || برداشتن چیزی را از چیزی . (منتهی الارب) (آنندراج) . || ربودن چیزی . (از منتهی- الارب) (آنندراج) . || بردن چیزی .(ناظم الاطباء) . || فراهم آوردن هر نوع طعام را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) || دانستن وپروای چیزی یا کسی را کردن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) . || اصلاح کردن چیزی . (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). حفظ کردن و اصلاح کردن چیزی . (اقرب الموارد) .

رب ارباب . [رَ بِ اَ] (اِخ) رب الارباب. خدایان خداه. الله. (یادداشت مؤلف) :

یارب از جنس ماچه خیر آید
توکرم کن که رب اربابی .
سعدی .

عدم کی راه یابد اندرین باب
چه نسبت خاک را بارب ارباب.
شیخ محمود شبستری .

ورجوع به رب الارباب شود .

رب الارباب . [رَ بُ ل اَ] (اِخ) پروردگار پروردگاران ومراد خدای تبارك و تعالی باشد . (ناظم الاطباء) :

وچنان دید امیرالمؤمنین ... که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبت بسوی باز یافت اجر و ثواب از رب الارباب .(از تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۱) . آنگاه روی سخن بر درگاه رب الارباب آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۵) .
شکر نعمت رب الارباب بجا آر . (گلستان) .

رب الجنود. [رَ بْ بُ ل جُ] (ترکیب اضافی) پیشوای عساکر روحانی آسمان و سردار عساکر زمین . (قاموس کتاب مقدس) .

رب الخورنق. [رَ بْ بُ ل خَ وَ نَ] (ترکیب اضافی) . خدای خورنق . صاحب کاخ خورنق :

خاك جادوی مطلقش میخواند
خلق رب الخورنقش میخواند
نظامی .

رجوع به خورنق شود .

رب الدار . [رَ بْ بُ د دا] (ترکیب اضافی) بزرگ و رئیس خانه . (ناظم - الاطباء). خداوندسرای. (دهار). خداوندخانه.

رب السنة. [رَ بْ بُ س سَ نَ] (ترکیب اضافی) در اصطلاح احکامیان ، برجی که طالع سال واقع شود. سال خداه (یادداشت مؤلف) .

رب العالمین. [رَ بْ بُ ل لَ] (اِخ) پروردگار عالمها ونیز مراد خداوند عالم جل شأنه میباشد . (از ناظم الاطباء) :

اذقال له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین. (قرآن کریم - سوره بقره - آیه ۱۲۵) .
یوم یقوم الناس لرب العالمین . (سوره مطففین - آیه ۷) . و ماتشائون الا ان یشاء الله رب العالمین. (سوره تکویر - آیه ۳۰) .

پاینده بادا عمر تو پیوسته بادا عز تو
فرخنده بادا عید تو آمین رب العالمین
فرخی .

حکم خدای رب العالمین بجای آورده است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۴) .
محکم عزیمت بود در پیروی خدای رب - العالمین . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰) .

قالب مجروح اگر در خاک وخون افتد چه باک
روح پاك اندر جوار لطف رب العالمین
سعدی .

رب العباد . [رَ بْ بُ ل عِ] (اِخ) پروردگار بندگان و نیز مراد خدای تبارك وتعالی است :

گفت شیر آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد .
مولوی .

رب العرش. [رَ بْ بُ ل عَ] (اِخ) صاحب عرش . پروردگار عرش. خدای تعالی:

از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر
وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش.
ناصرخسرو .

رب العزة . [رَ بْ بُ ل عِ زْ زَ] (ع ترکیب اضافی) پروردگار عزت وسرافرازی. (ناظم الاطباء). صاحب عزت . || (اِخ) نام خدای تعالی ، وشب چهارم فرمان رب العزة دررسد از همانجا که فرورفتی برآی. (قصص الانبیاء ص ۱۵) .

رب الفلق. [رَ بْ بُ ل فَ لَ] (اِخ) پروردگار شکافندهٔ صبح، خدا. پروردگار: قل اعوذ برب الفلق ... (قرآن کریم - سورهٔ فلق - آیه ۱) ترجمه :
بگو پناه می گیرم به پروردگار شکافندهٔ صبح. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۹۵).

مرده باید بود پیش حکم حق
تا بیاید رحمت از رب الفلق
مولوی .

رب الناس . [رَ بْ بُ ن نا] (اِخ) پروردگار مردمان :
قل اعوذ برب الناس ... (قرآن کریم - سورهٔ ناس - آیهٔ ۱) :
بگوای محمد(ص) پناه می برم به پروردگار مردمان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۹۷).

رب النوع . [رَ بْ بُ ن نَ] (ترکیب اضافی) ج ، ارباب انواع . (یادداشت - مؤلف) . فرشتهٔ که حق تعالی برای پرورش وحفاظت هر نوع از انواع نباتات وحیوانات وجمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع فرشتهٔ علیحده است . (آنندراج) . ودر فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی آمده است : اشراقیان میگویند هر نوعی از افلاک و کواکب و بسایط عنصری و مرکبات و اشباح مجرد ربی دارند که عقل مدبر آن نوع است و اوست غاذی و منمی و مولد، ورب اشجار را «مرداد» و رب آتش را «اردیبهشت» ورب ارض را «اسفند ارمذ» مینامند . ملاصدرا گوید : کلمهٔ رب النوع را حکمای قدیم مانند انباذ قلس و هرمس و فیثاغورس بکار برده اند و رب صنم هم نامیده شده است . مؤلف پس از شرح عقاید سقراط و افلاطون وابوعلی سینا و یونانیان قدیم گوید :

---

(۱) از (رب ء) .

ماحصل کلام آنکه فلاسفه هریک باختلاف خاصی که در تعبیرات خود دارند گفته‌اند که برای هر نوعی از انواع موجودات مادی جهان هستی فردی است عقلانی و نورانی و روحانی که حافظ نوع خود میباشد و در معرض تحولات و تغییرات و کون وفساد نیست و افراد مادی تابع و مقهور پرتوی از آنها میباشد و آنها را بنام ارباب انواع وغیره خوانده‌اند. رجوع به فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی آقای دکتر سجادی و فهرست حکمت اشراق وایران باستان ص ۲۵۰۰ و ۲۴۹ و ۲۶۷۹ ورب النوع شود.

— رب النوع آتش، اردیبهشت است. رجوع به فرهنگ اصطلاحات فلسفی تألیف آقای دکتر سجادی شود.

— رب النوع آفتاب، یونانیها آنرا آپلن مینامیدند وازروی افسانه، نسب سلوکوس اول رابابن رب النوع میرسانیدند. مرحوم پیرنیا گوید، آن تیوخوس، شبی درخواب دید، که آپلن (رب النوع آفتاب بعقیدهٔ یونانیها) بازن او همسر گردید و پس از اینکه نطفه بسته‌شد، اوحلقهٔ بزن داد که دارای نشان لنگر کشتی بود و باوگفت: که این حلقه را بپسری که میبایست متولد شود بدهد. این خواب را بمعجزه تصور کردند زیرا روز دیگر در بستر لائودیس حلقهٔ بانشان مذکور یافتند و سلوکوس وقتی که بدنیا آمد، برانش نیزچنین نشانی داشت بعد وقتی که اسکندر به آسیا میرفت لائودیس حلقه را بپسرش داد و نژاد او را روشن ساخت اعقاب او این نشان را در رانشان داشتندو آنرا علامت خانوادهٔشان میدانستند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۵۳).

— رب النوع اشجار، یارب النوع درخت. مرداد است. رجوع به مادهٔ رب النوع در فرهنگ اصطلاحات فلسفی تألیف آقای دکتر سجادی شود.

— رب النوع زمین، یارب طلسم ارض؛ که حکمای فرس بنام اسفندارمذ نامیده‌اند. اسفند. رجوع به فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی تألیف آقای دکتر سجادی شود.

— رب النوع ماه، یکی از ارباب انواع یونانیان بود. رجوع به رب النوع شود.

ربأة. [رَ أ] (ع اِ) آب دستان سه پهلو که از چهار پارچه چرم سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ربب. [رَ بَ] (ع اِ) آب فراوان. (از اقرب الموارد). آب بسیار. (ناظم الاطباء). || آب گوارا وعذب. (ازاقرب الموارد). آب بسیار خوش. (منتهی الارب). آب گوارا. (ناظم الاطباء).

|| ج، ربة [رِ] (ناظم الاطباء). رجوع به ربة شود.

|| ج، ربة [رُ] (ناظم الاطباء). رجوع به ربة شود.

ربب. [رَ بَ] (ع مص) پروردن کودک را تا بالغ گردد، ربیت الصبی. (منتهی الارب).

رب برج. [رَ بِ بُ] (ترکیب اضافی) کوکب صاحب برج است در اصطلاح احکامی. (یادداشت مؤلف). || خانه‌خدا. (یادداشت مؤلف).

ربت. [رَ] (ع مص) پروردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) تربیت کردن. (از اقرب الموارد).

ربت. [رَ بَ] (ع مص) بسته‌شدن سخن یاعام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ربت. [رُ بَ] (ع اِ) ده‌هزار درهم. (ناظم الاطباء).

ربت. [رُ بَ تَ] (ع حرف جار) رب. [رُ ب بَ]. ربما [رُبَ بَ] (ناظم الاطباء). رجوع به ایندو کلمه شود.

ربت. [رَ بَ تَ] (ع حرف جار) رب [رُ ب بَ]. ربما [رُ ب بَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به دو کلمه فوق شود.

ربت. [رُ بْ بَ] (ع حرف جار). رب [رُبْ بَ] ربما. لغتی است دررب [رُ ب بَ]. (منتهی الارب). مانندرب [رُبْ بَ] حرف جار یا کلمهٔ تقلیل ویا تکثیر. (ازناظم الاطباء). رجوع به رب و ربما شود.

ربت. [رَ بْ بَ تَ] (ع حرف جار) رب [رُ ب بَ]. ربما [رُ بْ بَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربتس. [رَ تَ] (اِخ) ابن عامرطایی است که به رسولی آمده و کتب له النبی (ص). (منتهی الارب). ورجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

ربتما. [رُ بَ تَ] (ع حرف جار) رب [رُ بْ بَ]. ربما. [رُ بْ بَ] (ناظم الاطباء).

ربتما. [رُ بْ بَ تَ] (ع حرف جار) رب. ربما (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربتما. [رَ بْ بَ تَ] (ع حرف جار) رب. ربما. (ناظم الاطبه). رجوع به این دو کلمه شود.

ربتما. [رَ بَت] (ع حرف جار) رب. ربما. (ناظم الاطباء). رجوع به ایندو کلمه شود.

ربث. [رَ] (ع مص) بازداشتن ازچیزی. (ازاقرب الموارد). بازداشتن کسی را از حاجت، یقال: ربثه عن الحاجة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || از حاجت باز ایستادن. (مصادر اللغة زوزنی). || درنگ کردن. (مصادر اللغه زوزنی). || واداشتن. (تاج المصادر بیهقی).

ربج. [رَ] (ع اِ) درم خردسبک. وربج [رَ بَ] مثله. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پول خرد سبک. (ناظم الاطباء).

ربجارزهی. [زِ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

ربح. [رِ] (ع اِ) نفع وسود. که ازتجارت حاصل میآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازغیاث اللغات). نفع وسود (ناظم الاطباء). سود. (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۱). مقابل خسر. (یادداشت مؤلف). منفعت. (یاددشت مؤلف). اسم است برای سودی که بدست آید. (ازاقرب الموارد):

هیچ عقدی بهرعین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح وسود.

مولوی.

کرم زان مانده است با او کوندید
کاسه‌های خویش را ربح و مزید.

مولوی.

— ربح بردن، سود بردن. نفع کردن. منفعت کردن. بهره بردن.

|| فرع. نفع. (یادداشت مؤلف). دراصطلاح مرابحه، مبلغی که بر اصل سرمایه افزوده و به داین‌داده شود. بهره. (یادداشت مؤلف). و اگرربح مجهول باشد برای پیدا کردن آن‌سرمایه ونرخ ومدت را بهم ضرب کرده حاصل را برصدتقسیم می‌نمایند. وفرمول آن چنین است:

$$\text{سود} = \frac{\text{مدت بسال} \times \text{نرخ} \times \text{سرمایه}}{100}$$

— ربح ایرانی، درربح ایرانی نرخ را از قرار تومانی چند شاهی درماه حساب کنند.

— ربح مرکب، ربح اندرربح. دراصطلاح حساب عبارت از این است که مبلغی رادر مدتی بکسی بمرابحه دهندوسود آن مبلغ‌را درآن‌مدت بسرمایه بیفزایندومجموع آندورا ازآغازمدت تازه سرمایه قراردهند ونسبت بمجموع، سودی درمدت جدید معین سازند.

ربح. [رِ] (ع مص) سود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۱) (ناظم الاطباء) (دهار). سود بردن. (ازاقرب الموارد). || جستن وبدست آوردن. (ازاقرب الموارد). || بسته شدن سخن بر مردم. (مصادر زوزنی). || بوی یافتن. (مصادر زوزنی).

ربح. [رَ بَ] (ع اِ) سود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ارباح (المنجد) (ناظم الاطباء). ج، ارباح ورباح. [رِ] (منتهی الارب). سود. منفعت. (ناظم الاطباء). اسم است برای سودی که بدست آید. (ازاقرب الموارد). || اسبان وشتران که از شهری به شهری برند برای فروختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بچه شتران ریزه. رابح [رُب] یکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || سودی که از قمار بدست

آید . (از اقرب الموارد) . || بچه‌شتر از مادر جدا شده . (ناظم الاطباء) .

ربح . [رُ بَ] (ع اِ) شتربچه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، رباح [رِ] وربح [رُ بَ] ورابح [بِ]. (ناظم الاطباء). || مرغی است . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . نام مرغی است شبیه کلاغ. (ناظم الاطباء). || بزغاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).|| میمون. (ازاقرب الموارد) .

ربحل . [رِ بَ] (ع اِ) (۱) پرگوشت دراز بالا و تمام اندام یا بزرگ هیکل از مردم و شتر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرگوشت‌ودرشت‌هیکل.(از اقرب الموارد) .

ربحلة. [رِ بَ لَ] (ع اِ) جاریه .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| دختر فربه درازبالا و شگرف اندام . (ناظم الاطباء).(منتهی الارب) (آنندراج) . مؤنث ربحل،زن درشت هیکل وپرگوشت . (از اقرب الموارد) .

ربخ . [رَ بَ] (ع مص) بسیار رفتن شتران در ریگ . (منتهی الارب).دشوار شدن‌شتران‌رارفتن در ریگ . (آنندراج) (از اقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء) .

ربخ . [رَ] (ع مص) رباخ . ربوخ . بیهوش شدن زن هنگام آرمیدن بامرد . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب).

ربخت . [رُ بَ] (اِ خ) ده از دهستان القوراست بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . ۵۴۹تن سکنه . آب : قنات . محصول : زعفران و غلات . مزارع تنگ ریخت و خونیکی جزء آن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ربد. [رَ](ع اِ) گل تنک . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| گیاه. (از اقرب الموارد) . ورجوع به ربد [رَ بَ] شود .

ربد . [رَ] (ع‌مص‌م) بازداشتن کسی را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . حبس کردن کسی را . (از اقرب الموارد) (ناظم - الاطباء) . || (مص‌ل) اقامت کردن درجایی. (از ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌ربد [رَ بَ] شود. || سبک شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

ربد. [رَ بَ] (ع اِ) گل تنک . (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌ربد [رَ] شود .

ربد . [رُ بَ] (ع اِ) رنگ‌وجوهرشمشیر وجز آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) : سیف‌ذوربد اذا کنت تری فیه شبه غبار او مدب نمل یکون فی جوهره . (ازاقرب الموارد) (تاج العروس) .
|| ج ، ربداء . (منتهی‌الارب) . رجوع به ربداء شود .

ربداء . [رَ] (ع اِ) بلای بد. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . داهیهٔ ربداء . بلای بد . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .
|| شترمرغ‌مادهٔ‌خاکسترگون. ج،ربد[رُ] (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازناظم‌الاطباء). || بزمادهٔ سیاه که‌خجکهای‌سرخ‌داشته‌باشد. قال‌الجوهری وهی‌من شیات‌المعزخاصة. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| گوسفند سیاه که کمر بند سرخ دارد ای‌ران . (مهذب‌الاسماء) .

ربدة . [رُ دَ] (ع‌حامص) خاکسترگونی وتیرگی . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . ج ، ربد [رُبَ] (اقرب‌الموارد) .

ربذ. [رَ بَ] (ع‌مص) سبک شدن دست کسی در قداح .(منتهی‌الارب)(آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (از ناظم‌الاطباء) .
|| (حامص)سبکی‌دست . (منتهی الارب) (آنندراج). سبک‌دستی . (ناظم‌الاطباء).

ربذ . [رِ بِ] (ع‌ص) سبک پا در رفتار . (منتهی‌الارب) (آنندراج).سبک پادر راه رفتن . (ازاقرب الموارد) .
— ربذالعنان، تنهاگریزنده.(آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

ربذ . [رِ بَ](ع اِ) ج ، ربذة. (منتهی- الارب) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به ربذة [رِ ذَ] شود .

ربذاء . [رَ] (اِخ) دختر جریربن‌خطفی. (منتهی‌الارب) . نام زنی . (ناظم‌الاطباء) .
|| جماعتی است . (منتهی‌الارب) .
— ابوالربذاء ، از کنیه‌های تازیان‌است . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

ربذات. [رَ بِ] (ع اِ) ج ، ربذة [رَ بِ ذَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ربذة شود .
— ذوربذات ، مردبسیار غلط‌گوی . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

ربذانی . [رَ بَ] (ع‌ن‌ف) بسیار بیهوده گوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مهذار. مکثار. (اقرب‌الموارد) .

ربذة . [رِ ذَ] (ع اِ) مرد بی‌خیر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .
|| سربندشیشه.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).|| پشم‌پارهٔ‌رنگین که بگوش وگردن‌شتر وغیرآن آویزند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).
|| پارچه زن حائض . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || هرپلیدی . ج ، ربذ [رِ بَ] ورباذ [رِ] (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . || رکوی که زرگران پیرایه را بوی مالند تاروشن شود. ج ، ربذ [رِ بَ] ورباذ [رِ] (منتهی الارب) (از اقرب‌المورد) (ناظم‌الاطباء).

ربذة . [رَ بِ ذَ] (ع اِ) لثهٔ ربذة بن دندان کم گوشت ؛ ج ربذات [رَ بِ] . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) .

ربذة . [رَ بَ ذَ] (ع اِ) پشم پارهٔ که قطران بوی مالند بر شتر . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || رکوی که زرگران پیرایه را بوی مالند تاروشن شود . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از- اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || چابق تازیانه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). || شدت . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

ربذة . [رَ بَ ذَ] (اِخ)نام‌جایی بر چهار منزل ازمدینه که‌خاک‌ابوذر غفاری آنجاست (۲) واز آن موضع است موسی‌ربذی‌ابن عبیده وهردو برادرش‌عبدالله ربذی ومحمد ربذی . (منتهی‌الارب) . درمعجم‌البلدان آمده : در اوایل قرن چهارم هجری‌قمری در جنگهای قرمطیان‌ویران‌شد . این‌قریه در سه میلی مدینه در راه حجاز وقتی که از فید بسوی مکه میروی قرار دارد . (از معجم‌البلدان ج ٤). و رجوع به قاموس الاعلام‌ترکی و عقدالفرید ج ۱ ص ۲۸۴ و ج ۵ ص ۴۰ و ۶۳ و۱۶۶و ۱۶۷ونزهة القلوب ج ۳ ص ۱۶۸ ومجمل التواریخ و القصص ص ۲۸۳ و ۴۴۴ و ۴۶۰ شود.

ربذی . [رَ بَ ذا] (ع اِ) جلهٔ کمان . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) || تازیانه . (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).

ربذی . [رَ بَ] (ص‌نسبی) منسوب است به ربذة که از شهرهای مدینه میباشد در طریق حجاز . (از انساب سمعانی) .

ربذیة . [رَ بَ ذِ یَ](ص‌نسبی) تازیانه که در ربذساخته شود و ربذ دیهی است . (از اقرب‌الموارد) .

ربرب . [رَ رَ] (ع اِ) پاره گاوان‌وحشی. (آنندراج) . پارهٔ گاوان دشتی . (منتهی الارب) (از المنجد) . بچه‌گاو . (از- مهذب‌الاسماء) . گروه گاوان دشتی . ج ، رباب [رِ رِ] (ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) در اقرب الموارد در ربحل [رِ حَ] آمده است .

(۲) ملك الشعراء بهار در ذیل ص ۴۴۴ مجمل التواریخ و القصص نوشته که عثمان ابوذر را بدانجا تبعید کرد .

ربرق . [رِ رِ] (اِسریانی) بلغت سریانی سگ انگور باشد که بتازی عنب الثعلب خوانند . (برهان) (۱) (آنندراج) . تاج ریزی. انگورك توزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (۲) . عنب الثعلب.(از اختیارات بدیعی) (اقرب الموارد). تاجریزی. فنا . ثلثان. [ثُ لُ]. عنب الذئب.(یادداشت مؤلف). ریزق. رَیرق. رَبرق. عنب الثعب. (نشوء اللغة ص ۲۸) (اقرب الموارد) .

ربرونتن . [رَ ن ـ تَ] (اِ) (۳) بزبان زند و پازند بمعنی مردن باشد که در برابر زیستن است . (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ربز . [رَ] (عمص) زیرك گردیدن . (آنندراج). ربازة. (منتهی الارب). || آگنده گوشت وفربه شدن . (آنندراج) .

ربزبا . [رَ زَ] (اِ) (٤) بلغت زندوپازند خورشید را گویند. (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ربس . [رِ] (اِ) مأخوذ ازفرانسوی . قسمتی قماش پنبهٔ نازك تر از دبیت . (یادداشت مؤلف) (٥) یکنوع پارچهٔ است که از آن لباس سازند . (ازناظم الاطباء) .

ربس . [رِ] (عاِ) بسیاری از مال وجز آن . (ناظم الاطباء) .|| سختی وبلاو آسیب. (ناظم الاطباء) .

ربس . [رَ] (عاِ) کارزشت . (ازاقرب الموارد) . || بسیار . (ازاقرب الموارد) .

ربس . [رُ] (عاِ) سختی و بلا ، و یقال جاءَ فلان باموررُبس ای شداید. کانه جمع رابس کبازل و بزل . (منتهی الارب) (ازآنندراج) . || ـِ ج ، ربساء ، شداید . (ناظم الاطباء) . رجوع به ربساء شود .

ربس . [رَ] (عمص) زدن کسی را به دست . (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).ربس کسی به دو دست ، زدن وی را . (ازاقرب الموارد). || پر کردن مشك را . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

ربساء . [رَ] (عاِ) بلای سخت . (از ـ منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب ـ الموارد) (ناظم الاطباء) . ج ، ربس [رُ] (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

رب ساعت . [رَ بِ عَ] (ترکیب اضافی) در اصطلاح احکامیان ، هریك ساعت روز را به یکی از کواکب نسبت کنندو کوکب منسوب الیه رب ساعت آن نامیده میشود . ج ، ارباب ساعات . (یادداشت مؤلف) .

ربسة . [رَ بَ سَ] (عاِ) زن بدهیأت و چرکناك . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ربسی . [رَ سا] (اِخ) نام اسبی . (منتهی الارب) .

ربش . [رَ بَ] (عاِ) سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید . (آنندراج)(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء) .

ربشاء . [رَ] (عاِ) مؤنث اربش . (ناظم الاطباء) . زمین بسیار گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) .

— ارض ربشاء و برشاء ، سرزمین پر گیاه رنگارنگ .

— سنهٔ ربشاء ورمشاء وبرشاء ، سال پر گیاه رنگارنگ. (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء) .

ربشة . [رُ شَ] (عاِ) اختلاف لون . (منتهی الارب) .

ربص . [رَ] (عمص) انتظار چیزی را نمودن وچشم داشتن نیکی یابدی را که فرود آید بر کسی. (ازمنتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . انتظار نیکی یا بدی را داشتن که بکسی فرود آید.(ازاقرب الموارد).

|| برانتظار داشتن کسی را . یقال ربصنی امرا ، در انتظار انداخت مرا کاری را . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب)(آنندراج).

ربصة . [رُ صَ] (عاِ) گوناگونی رنگ. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). اختلاف رنگ .ربشة. (ازاقرب الموارد).

|| چشم داشت .(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . تربص. (اقرب الموارد) . مدت انتظارزن درخانهٔ شوی وقتی که اوجماع رانتواند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ربض . [رِ] (عاِ) گروه گاوان درجای باش خود . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . جماعت گاوان آنجا که فرو خسبند . (از اقرب الموارد).

ربض . [رَ] (عاِ) ربض [رُ بُ] ربض [رَ بَ] زن مرد . (منتهی الارب) . زن . (ناظم الاطباء) . زوجة . (ازاقرب الموارد). ||خواهر.(ناظم الاطباء). ||مادر.(ناظم الاطباء). ورجوع به ربض[رَ بَ]وربض[رُ بُ]شود .

ربض . [رُ] (عاِ) میانهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسط چیزی. (ازاقرب الموارد) . || هرچه زمینی رامس کند از هرچیزی . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || زن مرد ، زیرا که زن جای وآسایش می‌دهد شوی را ، یا مادر ، یا خواهر ، که قریب می گرداند صاحب قرابت را . (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از اقرب الموارد) . زن ومادر وخواهر. (ناظم الاطباء) . || (اِخ) چشمهٔ آبیست . (منتهی الارب) (آنندراج) . || پارهٔ از درختان طلح و سمر . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . دستهٔ از درختان خار دار . (ناظم الاطباء) . ||اساس بناء . (اقرب الموارد) . بنیاد بنا . (ناظم ـ الاطباء) .

ربض . [رُ بُ] (ع ص) رجل ربض عن الحاجات ، مردمانده‌ازحاجات.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). ||(اِ) جِ ربوض [رَ] در معنی درخت بزرگ سطبر فراخ شاخها . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به ربوض شود .

|| زن و اهل خانه‌اززن و مادر و خواهر. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) . زوجة . (اقرب الموارد) . زن مرد.(منتهی الارب). و رجوع به ربض [رَ بَ] و ربض [رُ] و ربض [رِ] شود .

ربض . [رَ] (عمص) بزانودر آمدن گوسپند و اسب و گاو وسگ چنانکه بروك برای شتر وجثوم برای مرغ . (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || باز ایستادن‌وچقار ازکشتی یاعاجز آمدن از آن . (منتهی ـ الارب). || زیر گرفتن شیرشکار خود را وبر نشستن بر آن . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) . || انداختن بچه کروان خودرا برزمین.(از منتهی الارب) . || جای دادن یا جای گرفتن بسوی کسی . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).جای گرفتن در جایی . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

ربض . [رَ بَ] (ع اِ) روده یا هرچه در شکم است سوای دل . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امعاء .(اقرب الموارد) . امعاء بطن . (بحرالجواهر) . || جای باش گوسپندان . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) آغل. خوابگاه گوسپندان . (یادداشت مؤلف) .

|| رسن پالان یارسن پایین پالان . که بجانب زمین است نه رسن بالایین پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) . رسن پالان. (از اقرب الموارد) . ||زن مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . زن . (غیاث اللغات) (از مهذب الاسماء) . زن باشوی . (دهار). زن . (ناظم الاطباء). زوجة . (اقرب الموارد) . || مادر . (ناظم الاطباء) . || خواهر .(ناظم الاطباء).

---

(۱) Morelle .

(۲) در منتهی الارب بفتح هردو راآمده است .

(۳) هزوارش «مردن» (پهلوی Murtan ymytwn - tan) است «نیبرگ ۱۵۳» ومؤلف برهان با کلمهٔ دیگر خلط کرده است (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

(٤) هزوارش z(a)bz (a)bâ پهلوی Xvarshêt خورشید «یونکر ۱۰۸» پس «ربزبا» معرف «زبزبا» است . (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

(٥) از فرانسه (reps). (یادداشت مؤلف) .

|| هرچه بسوی مرد جای گیرد و مرد بدان آسایش یابد از اهل و مال و خانه و جز آن. ج ، ارباض [اَ] (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| قوت انسان از شیر که بسنده و رسنده باشد . (از منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .
|| کرانهٔ چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || کمر بند مانند تنگ پالان که در هر دو تهیگاه ناقه انداخته از هر دو سر نیش بگذارند . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || جای پای . (بحر الجواهر) .
|| کاخ. (ازاقرب الموارد). || محل سکونت قوم در اطراف شهر . (ازاقرب الموارد) .
|| دیوار گرد شهر . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) . دیوارشهر پناه. (غیاث اللغات). سور . (نصاب الصبیان) . باروی شهر . (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد) : مردمان شهر بخارا از احمدبن خالد که امیر بخارا بود . . . درخواست کردند که‌شهرمارا ربضی میباید تا شب دروازه‌ها بربندیم واز دزدان وراهزنان ایمن باشیم . (تاریخ بخارا نرشخی) .
|| گرداگرد قلعه . (غیاث اللغات) . حول وحوش شهررا گویند بنابراین ارباض بسیار است چونکه هرشهری حول وحوشی دارد و برخی بااضافه بکلمه دیگر حکم علم را پیدا کرده . (از معجم البلدان) . گرداگرد شهر . (مهذب الاسماء) . آنچه در اطراف شهر هست از خانه‌هاومسکنها . (از اقرب الموارد). بگمان من گشادگی میان دوباره وسور است که بر گردشهری کشیده باشند و درآن گشادگی گاه خانه‌ها و دکانها و غیره نیز باشد . (یادداشت مؤلف) :

کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر زربض برده به‌شارستان باز.
فرخی .

و این از ترس غارتست وهنوز هم این عادت در مرگ هرشاهی جاری است که بجای ایمن‌تر نقل کنند. (یادداشت مؤلف) .
سیستان ، قصبهٔ اورا زرنگ خوانند وشهر او را پنج دراست از آهن و ربض او باره دارد و اوراسیزده‌دراست . (حدودالعالم).
هری ،شهری‌بزرگ است وشهرستان وی سخت استوار است و او را قهندز است و ربض است .(حدودالعالم). واو را (بلخ‌را) شهرستانی است با بارهٔ محکم و اندر ربض اوبازارهای بسیاراست. (حدودالعالم) .
سمرقند شهری بزرگ‌است وآبادان است . . . واو راشهرستان است وقهندز است و ربض است . (حدود العالم) . و بیرون از شهرستان ربض کرد و آن ربض را چهار در کرد . (مجمل التواریخ و القصص) . مردم خواستند در شهر بخارا ربض زنند و کدوارهٔ ربض از خشت پخته می‌بایست کدوارهٔ حصار را وبرجهای او که ازخشت پخته بود باز کردند و به ربض شهربخارا خرج کردند . (تاریخ‌بخارا نرشخی ص ۳۱). وربضی بوده است او را (ورخشه‌را) مثل ربض شهر بخارا . (تاریخ بخارا ص ۲۰).

از حشمت تو بی ربض وخندق وسلاح
سد سکندراست بخارا زمحکمی .
سوزنی .

ای بارگاه توافق آفتاب عدل
ای آستان‌توربض استوار ملک .
انوری .

در شهر اندر شد و دروب چهارگانهٔ شهر فروبست ، چه هنوز درربض شهر بردسیر هیچ عمارت نبود و درایام‌دولت سلجوقیان ربض شهر بردسیر عمارت یافت .
(تاریخ‌سلاجقه محمدبن ابراهیم) .
کسهای خویش را بویرانی نواحی وغارت فرمان داد بر هرجا که بتوانست ربض خراب‌می کرد . (تاریخ سیستان) .مردمان ربض با مردمان شارستان یکی شدند . (تاریخ سیستان).مردمان شهر همه بنزدیک محمود شدندوقصد گشادن‌حصار کردوربض بیرونی‌ازحصارطاق بستدند وقصدربض میان کردند،امیرخلف‌عجزخویش‌بدانست.(تاریخ سیستان) .ودرمیان‌هردوازده‌سرایی بودبرای نواب شهروچون کشتزارهای بیرون‌شهر تمام می‌شد به ربض می‌رسید و در ربض هم‌بناها وبازارها بود . (از احوال و اشعاررود کی ج ۱ ص ۱۲۶) .وربض آن (بخارا)هشت دروازه دارد . (از احوال واشعار رود کی ج ۱ ص ۱۲۸) . و وادی‌سغدربض‌سمرقند را چون‌خندقی بود . . . ودورهٔ دیوارربض نزدیک به دو فرسنگ بود .
(ازاحوال واشعار رود کی ج ۱ص۱۲۹) .

ربضة . [رِ ضَ] (ع اِ) کشتنگاه هر قوم که کشته شده باشند دریک جا . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء) . || تن‌وشخص . (منتهی الارب) (آنندراج) . تن وجثه . (ناظم‌الاطباء) . || جماعت مردم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . جماعتی از مردم یا گوسپند . (از اقرب ـ الموارد) . || نوعی از نشست گوسپند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

ربضة . [رُ ضَ] (ع اِ) پارهٔ از اشکنبه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || مرداشکنه ساز . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

ربضة . [رَ بَ ضَ] (ع اِ) ربضة [رِ ضَ] مقتل قوم یعنی کشتنگاه آنهادر یک‌جای. (ناظم‌الاطباء) . ||تن وجثه. (ناظم‌الاطباء).

ربضة . [رُ بَ ضَ] (ع ص) مرداشکنه‌ساز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || مجروح ومقتول. (ناظم‌الاطباء) . || به روی خوابیده . (ناظم ـ الاطباء) .

ربضة . [رِ ضَ] (ع مص) مصدر است به معانی ربض و ربوض . (المنجد) .

ربضة . [رَ ضَ] (ع مص) ربض . ربوض . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ربوض شود .

ربضی . [رَ بَ ی ی یای] (ع ص نسبی) . منسوب است به (ربض) که از قبیله مذحج است . (ازانساب‌سمعانی). || منسوب‌است به (ربض) که از قرای اصفهان است . (ازانساب‌سمعانی). || منسوب است به‌ربض که ازقراء مرو است . (ازانساب‌سمعانی) .
|| منسوب است به قبیلهٔ مهاجربن غانم ربضی . (از لباب الانساب) .

ربط . [رَ] (ع مص) بربستن. (منتهی ـ الارب) . بربستن و باالفظ داشتن وافتادن‌و بر هم زدن و بردن مستعمل.(آنندراج) . سخت بربستن . (از اقرب الموارد) . بستن . (ترجمان علامه جرجانی ص ۵۱) . بستن چیزی . (ناظم الاطباء) . بستن . (مصادر اللغةزوزنی) . || رابطه. بستگی. وابستگی.ارتباط . (یادداشت‌مؤلف). (۱) پیوند :
پس ، از آنکه من از جملهٔ امیرم مرا با خانیان ربطی نیست.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۴) .

آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد
زین بیشتر این رشتهٔ شوریده سری‌داشت.
کلیم کاشانی .

مبادا ناله ربط داغهای دل زند برهم
مسوزان ای جنون این شعلهٔ زنجیر برپارا .
بیدل (بنقل آنندراج) .

ربطش به دختر رزش افتاد و ازمنش
بیگانه کردالفت گیسو بریده‌ای .
واله هروی (بنقل آنندراج) .

— ربط جراحات‌، بخیه کردن خستگی‌ها. (یادداشت مؤلف) .
— باربط ، با علم و بااطلاع . باعمل . (ناظم‌الاطباء) .
— || دانا . (ناظم‌الاطباء) .
— || بامعنی . (ناظم‌الاطباء) .
— بی ربط . آنکه‌بسته نباشد.(آنندراج). غیر مرتبط :

(۱) Communication .

— || بی‌علت و بی‌اطلاع و نادان . (ناظم الاطباء) .

— || بی عمل . (ناظم‌الاطباء) .

— || بی معنی . (ناظم‌الاطباء) : حرف بی ربط ز دیوانه خندیدن دارد . کلیم کاشانی (بنقل آنندراج) .

ربط . [رُ بُ] (ع اِ) جِ ، رباط . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

ربط . [رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان براودوست بخش صومای شهرستان‌زرند . ۱۰۷ تن سکنه . آب : رودسر و چشمه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

ربط. [رَ بَ](اِخ) ده‌از دهستان کلاس بخش سردشت . شهرستان مهاباد، ۱۸۸ تن سکنه. محصول،غلات،توتون‌ومواد‌جنگلی. صنایع دستی : جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

ربط‌دادن . [رَ دَ] (مص‌مرکب)(۱) پیوسته کردن . متصل کردن. اتصال‌دادن. (ناظم الاطباء) . مرتبط کردن . مربوط کردن . ارتباط دادن . سرایت دادن . (یادداشت‌مؤلف). || کلامی‌رابامعنی کردن. (ناظم‌الاطباء) .

ربط‌داشتن . [رَ تَ] (مص‌مرکب) . اتصال داشتن. پیوسته‌بودن. ارتباط داشتن. (ناظم الاطباء) . مربوط بودن . مرتبط بودن . رابطه داشتن . پیوستگی‌داشتن. || بامعنی بودن . (ناظم‌الاطباء) .

|| دخیل بودن . دخالت داشتن . (ناظمالاطباء). ||علت‌وعمل‌داشتن. (ناظم‌الاطباء).

|| رفاقت و آشنایی داشتن. (ناظم‌الاطباء).

ربع . [رُ] (ع اِ) (۲) چهاریك .(منتهی الارب) (ترجمان ترتیب عادل‌بن‌علی ص ۵۱) (ناظم‌الاطباء) (دهار) . چهاریك چیزی . (آنندراج). یك قسمت از چهار قسمت هرچیزی وهرعددی . (ناظم‌الاطباء) .حصهٔ چهارم از هر چیز . (لغت محلی شوشتر متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) . چهارم حصه چیزی .(مهذب‌الاسماء) (منتخب‌اللغات) . یك‌چهارم . (ازاقرب‌الموارد) . ج، ارباع [اَ]وربوع [رُ](ازاقرب‌الموارد). دانگی ونیم. (کشاف‌زمخشری). دانگی .(دهار).

— ربع دانگ ، دو حبه. یك طسوج. (یادداشت مؤلف) .

— ربع‌زمین، چهار یك زمین که خاکست نه آب . ربع مکشوف . ربع مسکون :

از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ‌ربیع .

نظامی .

عزیز ربع‌زمین‌ازتسلط سخنم
بچاریای‌رباعی‌بودسواری‌ما .

محسن‌تأثیر (بنقل آنندراج) .

|| چهاریك ساعت ، معادل پانزده دقیقه . (یادداشت مؤلف) .

— ربع‌ساعت، پانزده‌دقیقه .(ناظم‌الاطباء). یك‌ربع ، پانزده دقیقه . (ناظم‌الاطباء) .

|| آنکه یگاه زاید . (دهار). || جِ ، رباع [رَ] (منتهی‌الارب) . رجوع به‌رباع شود . || اصطلاح‌عروضی؛ آنستکه‌فاعلاتن‌را صلم کنند (که سبب را بیندازند و وتدرا قطع کنند) آنگاه آن‌را مخبون گردانند فعل[فَ عَ] بماند.(ازالمعجم‌فی‌معاییراشعار العجم). || آلتی‌است‌منجمان‌راازقبیل‌اسطرلاب که بدان ارتفاع آفتاب گیرند و ساعت و عملهای دیگر معلوم کنند وآن‌را ربعی و وربع مجیب [مُ جَ ی یِ] نیز گویند . (آنندراج) (ازمتن‌اللغة) . آلتی‌است از آلات‌منجم‌غیرازاسطرلاب که بدان‌ارتفاع گیرند واستخراج ساعات کنند . (مفاتیحالعلوم) .

— ربع وش ، مانند ربع که آلتی است منجمان را برای گرفتن ارتفاع :

چنگی آفتاب روی‌ازپی ارتفاع‌می
چنگ نهاده‌ربع‌وش‌برسروچهره برتری.

خاقانی .

|| ستارهٔ بسیار کوچکی است در تنین . (یادداشت مؤلف) . رجوع به تنین در علم صورالکواکب نفائس‌الفنون شود .

ربع . [رُ بُ] (ع اِ) ربع [رُ] چهار یك.(منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) . یك‌چهارم . (ازاقرب‌الموارد). ج ، ارباع [اَ] وربوع [رُ] چهاریك چیزی . (از آنندراج) .

|| جِ ، رباعی . (از ناظم الاطباء).رجوع به رباعی‌شود . || جِ ، ربیع .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ربیع شود .

|| جِ ، رباع[رَ] (منتهی‌الارب). رجوع بهمین کلمه شود .

ربع . [رُ بَ] (ع اِ) اول نتاج‌بهاری و آخر نتاج راهبع [هُ بَ] گویند ؛ ومنه ماله هبع ولاربع . ج ، رباع [رِ] وارباع [اَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || چهار چهار . (منتهی‌الارب). || جِ ، رباعی. (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌رباعی‌شود . || جِ ، رباع[رُ].(منتهی‌الارب).رجوع به‌رباع‌شود.

|| رباع [رُ] قرء‌الاعمش مثنی وثلاث‌وربع علی ارادة رباع [رُ] (منتهی الارب) . رجوع به رباع شود .

ربع . [رِ] (ع اِ) تب که یك‌روز گیردو دوروز گذارد . (منتهی‌الارب) (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) (از ناظم‌الاطباء) . تب که یك روز آید و دو روز نیاید چون دو سه شبانه روز هیجده ساعت می گیرد وآن ربع سه شبانه‌روزاست از اینرو‌ربع‌خوانده میشود.(ازاقرب‌الموارد) . تب دو روزه در میان چنانکه از روز نوبت تا روز نوبت دیگر چهار روزباشد . (آنندراج) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) . بیماریی است مشهور که بعداز دو روز روز سوم‌تب‌لرزه آید و سك سك نیز گویند . (لغت محلی شوشتر) . تب ربع ، تب چهارم . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . تب چهارروز . (دهار). حمای ربع ، نوبت سه یك . تب ربع دو جنس است ، یکی ربع نوبهٔ گویند یعنی ربعی که بنوبت آید . دوم را ربع دائمه گویند یعنی ربع لازم و این جنس کمتر باشد... ومردم‌بدین‌تب‌از‌بیماریهای‌سوداوی چون صرع و مالیخولیا و ازتشنج برآیند و باشد که دوازده سال بدارد . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

درتب ربع او فتد سبع شداد از نهیب
تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار .

خاقانی .

|| نوبت چهارم روز آب خوردن شتر . (آنندراج) .

بازداشتن شترسه شبانه روز از آب ووارد شدن او در روز چهارم به آبشخور . (از اقرب الموارد) . سقایت شتران روزچهارم. (از ناظم الاطباء) . || نام مردی‌ازهذیل. (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

ربع . [رَ] (ع اِ) سرای . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء) (دهار) (از شعوری ج ۲ ورق۸) (ناظم الاطباء) . ج ، رباع [رِ] وربوع [رُ] واربع[اَ بُ] وارباع[اَ](آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . خانه درهر کجا باشد . (ازاقرب الموارد). خانه. (ازشعوری‌ج۲ ورق ۸) (ناظم الاطباء) . منزل . (بهار عجم) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از شعوری ج ۲ورق۸) :

چون رعب تو خود نایب‌حشر‌است‌درین‌ربع
کی دل دهدت تا تو نهی دل به حشر بر .

سنایی .

کدامین ربع را بینی ربیعی
کزان‌بقعه برون‌نایدبقیعی .

نظامی .

سبع‌شداد ازآن سبعی ، وربع شداد ازآن ربعی . (از ترجمهٔ محاسن اصفهان) . فرود آمدنگاه . (از منتهی الارب) . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (ناظم الاطباء) منزل. (ازاقرب الموارد):

یکی مردشیرین وخوش طبع بود
که با ما مسافر درآن ربع بود .

سعدی .

|| محله . (منتهی الارب) (آنندراج)

(۱) Communiquor .
(۲) Le quatre .

(غیاث‌اللغات) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آنچه در اطراف خانه باشد. (ازاقرب‌الموارد). || نعش ؛ یقال حملت ربعه ، حمل کردم جنازهٔ اورا . (از اقرب الموارد) .

|| جای اقامت در ایام بهاری. (منتهی الارب) (آنندراج) . بستانسرای معشوق. (از شموری ج۲ ورق۸) . (ناظم‌الاطباء).

وانجا که توبودستی ایام گذشته
آنجاست همه‌ربع وطلال ودمن من .
منوچهری .

ای ساربان منزل مکن جزدر دیار یارمن
تایکزمان زاری کنم برربع واطلال‌ودمن
ربع‌از دلم‌پرخون کنم‌خاك‌دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم‌ازآب‌چشم خویشتن .
امیرمعزی .

برگهای جسمها مانندهاند
لیك‌هرجانی به‌ربعی‌زنده‌اند.
مولوی .

چون عرب با ربع واطلال‌ای ایاز
می کشی‌ازعشق گفت‌خود دراز .
مولوی .

چارقت ربع کدامین آصف است
پوستین گویی قمیص یوسف‌است.
مولوی .

|| قبیله و یاران و اعوان . (لغت محلی شوشتر) . ||جماعت مردم. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم - الاطباء) . || مردمیانه . (منتهی الارب) (آنندراج) . مرد میانه بالا . (از ناظم - الاطباء) . مرد متوسط القامه . (ازاقرب الموارد).

ربع . [رَ] (ع مص) باز ایستادن وخود را بازکشیدن ازکاری . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . بازایستادن . (ناظم‌الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغهٔ‌زوزنی).

|| بدست سنگ برداشتن جهت آزمایش قوت . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سنگ افراشتن . (مصادر اللغهٔ زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) .

|| چهارتو نافتن زه کمان‌وجزآن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

|| به‌رچهار روز یك روز نوبت آب‌یافتن شتر وآن چنان باشد که شتران راسه روز یا چهار روز و سه شب از آب باز دارند و چهارم بر آن آیند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || در فراخی سال رسیدن قوم . (منتهی الارب) (از - آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || تب ربع گرفتن کسی‌را.(منتهی الارب) (آنندراج) (مصادر اللغهٔ‌زوزنی) (مجمل اللغة) . || بمربعة بار شتر نهادن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || چشم‌داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم - الاطباء) . ||چهاریك مال گرفتن از قوم . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی) || چهارم قوم شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . چهارم شدن . (مصادراللغة زوزنی) . || چهاریك غنیمت ستدن و این در جاهلیت بود و در اسلام‌خمس‌است . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||بازماندن و کوتاهی نمودن از کسی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . ||بچرا گذاشته شدن و خوردن بطوریکه بخوابند و آب بنوشند . (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) . || فرمان دادن مردبه هرچه که‌خواهد.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || چهل تا ساختن قوم را بذات خود یا چهل و چهار . (از منتهی - الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| قرار گرفتن وآرام نمودن. (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| باران ربیع رسیدن قوم را ؛ ربع [رُ بَ عَ] القوم (مجهولا) . (منتهی - الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ربعات . [رَ بَ] (ع اِ) جِ ربعة [رَ] و آن شاذ است. (منتهی‌الارب)جِ ربعة. (ناظم الاطباء) . خانه‌ها و توقف‌گاهها و منزلگاهها . (ناظم الاطباء) . ربعات وربعات[رَ بَ]قوم، منازل ایشان. (ازاقرب الموارد) . || حالتهای نیکو : هم علی ربعاتهم؛ ایشان برحالت‌نیکوبندیابرامری هستند که بودند. (منتهی‌الارب) . طریقه. شأن. حالت . وضع‌خوش . (ناظم‌الاطباء). ربعات[رَ بَ]مربعة [رَ عَ](اقرب‌الموارد). ورجوع به‌ربعات [رُ بَ] وربعة [رَ بَ عَ] شود .

ربعات. [رُ بَ] (ع اِ) ربعات [رَ بَ] . حالت نیکو . (از منتهی‌الارب) . طریقه. شأن . حالت . وضع خوش. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به ربعات [رَ بَ] شود .

ربعان . [رِ] (ع اِ) جِ ، رباع [رَ] (منتهی‌الارب). جماعت. (مهذب الاسماء) . رجوع به رباع شود .

ربعان . [رُ] (ع اِ) جِ ، ربیع. (المنجد). رجوع به ربیع شود . || جِ ، رباعی . (ناظم الاطباء) . رجوع به رباعی شود.

ربع‌الخالی . [رُ عُ] (اِخ) کویری است میان نجد و یمن و آنرا کویر دهناء نیز نامند. نام صحرای بزرگ جنوب‌شرقی عربستان . (یادداشت مؤلف) .

ربع‌الدایرة. [رُ عُدْ دا یِ رَ] (ع ترکیب اضافی) ربع دایره. رجوع به‌همین‌ترکیب شود .

ربع‌دایره . [رُ عِ یِ رَ] (ع ترکیب اضافی) به اصطلاح هیأت‌یك‌قسمت ازچهار قسمت‌هر دایره یعنی نوددرجه‌چه هردایره را به سیصد وشصت درجه قسمت کرده‌اند. (ناظم‌الاطباء) .

ربع‌رشیدی . [رَ عِ رَ] (اِخ) نام قلعه‌ایست مخروبه و بزرگ و تاریخی در آخر محلهٔ ششگلان‌تبریز که‌به‌محلهٔ باغمیشه ودلیانکوه یا تبلانکوه منتهی میشود و در دامنهٔ کوه سرخاب‌در محلی با صفاومرتفع واقع شده است . این بنا از یادگارهای خواجه رشیدالدین فضل‌الله‌همدانی (۶۴۵- ۷۱۸) وزیر نامی سلطان‌محمدخدابنده و مؤلف جامع‌التواریخ رشیدی است که در اوایل‌قرن هشتم ویا اواخر قرن هفتم‌بناشد وبرحسب‌نوشتهٔ‌مورخان‌وجهانگردان‌بزرگ دارای وسعت وعظمت‌زمین بابناهای بیشمار از قبیل مسجد ومدرسه‌ودارالشفاو کتابخانه وگنبدی برای‌مدفن خواجه‌رشیدالدین‌بوده ازاینرو برخی آنرا (شهرچه) نام‌نهاده‌اند این بنامثل‌بیشترشهرهای قدیم‌دارای‌حصارو بارویی‌عظیم‌است‌و کتابخانهٔ آن بزرگترین کتابخانه‌های‌عصر بشمار میرفته ومدرسهٔ‌آن مرکزبزرگ تحصیلات دانش‌پژوهان‌بوده است ونامهٔ‌خود خواجه که‌بدو‌پسرش‌خواجه جلال‌الدین حاکم رم و خواجه سعدالدین در بارهٔ ساختمان‌این بنا نوشته‌گواه‌صادقی برعظمت وشکوه آن میباشد . (۱)

از مضمون ایندونامه مستفاد میشود که در آنزمان ربع رشیدی بمنزلهٔ دانشگاهی‌بوده که از هر علمی‌درآنجا شعبهٔ تأسیس‌شده و شش‌هزار تن دانشجو در آن بکسب علوم میپرداخته‌اند و خواجه اوقافی برای‌تکمیل کتابخانه ومدرسه ونشر کتب وتأمین هزینهٔ زندگی‌وتحصیل‌طلاب‌علوم‌مختلف اختصاص داده ودانشمندان بزرگ از هر کرانه گرد کرده‌وبکار‌تألیف وتدریس گماشته‌ومقرری آبرومندی برای‌آنان‌تعیین کرده بوده‌است واز آنجمله پنجاه پزشك حاذق و چندین جراح از هند ومصر وچین و شام درآنجا سکونت داشته اند . شاردن سیاح معروف فرانسوی که‌درسال ۱۰۸۴ ق‌بایران‌مسافرت کرده درضمن‌شرح‌وتعریف این قلعه گوید، صدسال‌قبل‌شاه عباس کبیر دستور بتعمیر آن دادو ولی شاهان‌دیگر صفوی توجهی بدان نکردندودو باره‌ویران‌شد. اوحدی مراغه‌ای در جام جم خود که آنرا به تشویق خواجه غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه‌رشیدالدین

(۱) این نامه‌ها در ضمن نسخهٔ خطی‌نفیس ازمنشآت خواجه در کتابخانه مرحوم حاجی‌محمد نخجوانی موجود است .

فضل الله سروده و عمارت ربع رشیدی را بچشم خود دیده قطعات و اشعاری چند در تعریف و توصیف آن بنظم آورده که اینک چندبیت ازوصف بنای ربع رشیدی نقل میشود :

ای همایون بنای فرخنده
که شد از رونقت طرب زنده.
طاق کسری زدفترت کسری است
هشت جنت زگلشنت قصری است
خاکت ازمشک وسنگت ازمرمر
بادت از خلد و آبت از کوثر
چون زسرخاب روی شاهدسنگ
داده سرخاب راجمال تورنگ

در صفت مسجد جامع گوید :

ای گرامی بهشت مسجد نام
خلدخاصی زروح وجنت عام
ازتودین را نظام خواهد بود
در تومهدی امام خواهد بود
از ستونهات بیستون سنگی
وزطبقهات آسمان رنگی
ازشماع تودر شب تیره
مسجد بصره را بصر خیره

دروصف مدرسه وخانقاه :

ای در علم وخانهٔ دستور
چشم بدبادزاستان تو دور
رفته برخط استوا عرشت
همدم خطهٔ بقا فرشت
برده ابداعیان کن‌فیکون
چارحدت زشش جهت‌بیرون
شد سعادت طلایه برتبریز
تافکندی توسایه برتبریز
هرکه رخ دررخ سپاس نهاد
درجهان این چنین اساس نهاد.

(از مقاله بقلم حاج حسین نخجوانی) . و رجوع به‌حبیب‌السیرچاپ‌سنگی ج۲ص ۸۰ و فهرست جامع‌التواریخ‌رشیدی‌ونزهة‌القلوب ج ۳ ص ۷۶ و ۷۷ و سبکشناسی ج۳ ص ۱۸۰ شود .

ربع سیدی . [رُ عِ سَ یِ] (اِخ) ده از بخش دزفول شهرستان دزفول . سکنه ، ۱۰۰ تن از عشایر بختیاری. آب از رودخانهٔ دز . محصول : غلات . برنج . کنجد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

ربع شامات . [رُ عِ] (اِخ) دهستان‌از بخش ششتمد شهرستان سبزوار و محدود است از شمال و شمال باختری به دهستان شامکان وازجنوب‌وخاور به‌شهرستان کاشمر و از باختر بدهستان خواشید . آب ، از چشمه‌سارها . شماره آبادیها ۱۱ وجمعیت ۳۲۳۸ تن . محصول: پنبه. غلات . میوه. دیه‌های‌مهم ، قریه دهنوبا ۴۹۰ تن‌جمعیت وکلاته ترکمن با ۳۴۹ تن جمعیت . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

ربع شداد . [رَ عِ شَ دّا] (اِخ) مراد از باغ ارم . (غیاث اللغات) (آنندراج) . رجوع به باغ ارم وارم شود .

ربع کاری . [رُ عِ] (ترکیب اضافی) آلتی است نجومی مصنوع برمقنطرات خط استواء و آنرا علاء الدین طیبغا الدوادار البکلیتی ابتکار کرده است . (یادداشت - مؤلف) . و رجوع به طیبغا در همین لغت نامه شود

ربع کویخ . [رُ عِ کُ] (اِخ) ده از دهستان‌بلوک شرقی‌بخش‌مرکزی‌شهرستان دزفول . سکنه ، ۵۰ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

ربع مذکر. [رُ عِ مُ ذَکْ کَ] (ع ترکیب اضافی) ربع‌مقبل. (یادداشت‌مؤلف)رجوع به‌ربع مقبل شود .

ربع مسکون . [رُ عِ مَ] (ترکیب - اضافی) قسمت معمور و مسکون از کرهٔ ارض . (ناظم‌الاطباء).ربع‌زمین که‌سکونت کرده شده‌انسان‌است‌ومراد از ربع‌مسکون هفت‌اقلیم‌است چراکه هفت اقلیم‌مانندهفت بساط‌مطوله ازمشرق تامغرب‌درربع‌مسکون واقع‌اند برابر یکدیگر بدانکه‌زمین کروی شکل است بصورت گوی که دورآن‌هشت هزار فرسنگ است که بیست وچهار هزار کروه باشد باین‌حساب طول ربع مسکون دوازده‌هزار کروه است و عرض میانهٔ آن شش هزار کروه و حکماء کرهٔ زمین را به سیصد وشصت بخش قسمت کرده‌اندهر بخش را درجه نامند وهر درجه را شصت وهفت کروه یا و کم میباشد چون زمین کروی شکل است یکصد و هشتاد درجه تحت و یکصد وهشتاد درجه فوق ازجمله یکصد و هشتاد درجه فوق نود درجهٔ جنوبی بزیر دریای محیط است و نود درجهٔ شمالی که خشک است آنرا ربع مسکون نامند از جمله نود درجه ربع مسکون سی درجه از سمت قطب شمالی خارج نموده چراکه تمام کوههای برف است و درآنجاجانوری کمتر زیدپس شصت درجه که باقی ماند محل آبادانی‌است ونزد بعضی‌عرض‌معمورهٔ عالم از خط استوا تاپنجاه ونیم درجه‌است ونزد بعضی‌شصت‌وشش درجه وطول‌معمورهٔ عالم از جزایر خالدات تاساحل بحرمحیط شرقی یکصد و هفتاد درجه و مساحت تمام کرهٔ زمین‌شش کروه وده لکه‌ونود هزارو نهصد وهشت کروه است و مساحت معموره ربع مسکون بقول اکثری از ثقات یك کروه وچهل لکه‌سی‌هزار و دویست وبیست کروه است . (از غیاث اللغات) (از آنندراج) :

درهوای ربع مسکون‌شیمت انصاف او
بازرا هنگام کوشش‌دایهٔ‌عصفور کرد.
سنایی .

ربع مسکون زگفته‌پرکردی
هم‌نشدگفته عشری از اعشار .
خاقانی .

خمسین الف باداثلث بقاش کزوی
براهل ربع مسکون احسان تازه بینی .
خاقانی .

اگر ثلثی از ربع مسکون بجویی
وفا و کرم هیچ جایی نیابی .
خاقانی .

وزیشان بهنجار های درست
سوی‌ربع مسکون نشان‌بازجست.
نظامی .

همان ربع مسکون ازوشد پدید
بدان مسکن‌از ما که داند رسید.
نظامی .

عراق از ربع مسکون است بهری
وزان بهره مداین هست شهری .
نظامی .

و رجوع به ربع مسکون و ربع معمور و اقلیم در کشاف اصطلاحات‌الفنون شود.

ربع مدبر . [رُ عِ مُ بِ] (ع‌ترکیب اضافی) ربع مؤنث . (یادداشت مؤلف). رجوع به ربع مؤنث شود .

ربع‌مقبل . [رُ عِ مُ بِ] (ع ترکیب اضافی)اصطلاح‌نجومی.در اصطلاح‌احکامی ربعی که میان عاشر و طالع از فلك واقع است ونظیر آن میان رابع وسابع است . (یادداشت مؤلف) .

ربع مؤنث . [رُ عِ مُ ءَ نْ نَ] (ع ترکیب اضافی) در اصطلاح احکام نجومی، ربعی که میان طالع و سابع و عاشر است . (یادداشت مؤلف) .

ربعة . [رُ بَ عَ] (ع اِ) مؤنث ربع [رُ بَ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ج ، ربعات [رُ بَ] و رباع [رِ] (اقرب الموارد) (ازناظم‌الاطباء). رجوع به ربع [رُبَ] شود .

ربعة . [رَ عَ] (ع اِ) مرد میانه وزن میانه . (آنندراج) . مردیازن میانه قامت. (منتهی الارب) . ربعات [رَ] (از اقرب - الموارد) . مرد یازن میانه قد و چهارشانه. (ناظم‌الاطباء) . مرد نه درازونه کوتاه‌ای دوبهر و کذلك امرأة.(مهذب‌الاسماء).میانه بالا. (دهار).|| طبلهٔ عطار.(اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).بوی دان .(مهذب الاسماء) (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) . ||صندوق جزوه‌های‌مصحف‌وبه‌این‌معنی‌آخرمولداست. جزوه کش . جزوه‌دان. (یادداشت مؤلف) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

ربعة . [رَ بَ عَ] (ع اِ)آنچه به‌تندی

جریان یابد. (از اقرب الموارد). || مسافتی که درآن جماعت گرد آید. (از اقرب الموارد). || طبلهٔ عطار. (ناظم الاطباء). || صندوق جزوه‌های مصحف و به‌این‌معنی آخر مولداست. (منتهی الارب). || مسافت مابین پایه‌های دیگ پایه که درآن خدرك آتش فراهم‌شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گشادگی که میان دیگ پایه بود. (مهذب الاسماء).

ربعة. [رِ بَ عَ] (ع اِ) شأن وحالت خوشی که در شخص باشد. (ناظم الاطباء). || وضع وطریقه. (ناظم الاطباء). هم علی ربعتهم، ایشان برامری هستند که بودند. (ناظم الاطباء).

ربعة. [رَ بَ عَ] (ع مص) سخت‌رفتن وسخت دویدن شتر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). || نوعی از دویدن شتر که‌سخت‌نباشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || قبیلهٔ ازازد. (آنندراج) (منتهی الارب).

ربعة. [رُ عَ] (ع اِ) باران شدید و پی در پی وانبوه. (ازلغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف).

ربعة. [رُ عَ] (ع مص) خراب شدن و افتادن سقف و دیوار جدید وهرچه تازه بر روی هم انبار کرده باشند ناگاه. (لغت محلی شوشتر).

ربعة. [رَ عَ] (اِخ) حیی‌است ازاسد واز آن حی‌است اوس بن عبدالله ربعی تابعی. (آنندراج) (منتهی الارب).

ربعی. [رِ یْ] (ع ص نسبی) منسوب است به ربع [رِ] (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به ربع شود.

|| آنچه در فصل بهار زاده‌شود. (از اقرب الموارد). موجود شده در فصل بهار. (ناظم الاطباء). || فرزند مرد درجوانی او. (از اقرب الموارد). || پسر متولدشده‌ازشخص درسن پیری. (ناظم الاطباء). || منسوب است به سوی ربیع رابع. (آنندراج) (منتهی الارب). || قطعی ازقطعهای کتاب؛ طول، ۱۶ عرض، ۹/۵ سانتی‌متر. (یادداشت مؤلف). || شیشه که مظروف آن چهاریك بطری است. (یادداشت مؤلف). || نقشهٔ ازنقشه‌های قالی است. (یادداشت مؤلف).

ربعی. [رُ] (ع اِ) نوعی از اسطرلاب (دهار):

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطردربرش
ناخن برآن خطهابرش وقت‌محاکاریخته.
خاقانی.

ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش
چنگ آفتاب‌می را ربعی بشکل مسطر.
خاقانی.

ربعی. [رُ] (ع ص نسبی) مأخوذ از تازی. یکنوع پول خردی که چهاریك قران باشد. || در تداول امروز سکهٔ زرکه یك چهارم «پهلوی» است. (ناظم الاطباء).

ربعی. [رَ بَ عِی ی] (ع ص نسبی) منسوب به طایفهٔ ربیعة. (ناظم الاطباء). منسوب است به‌ربیعةبن نزار. (از انساب سمعانی) (منتهی الارب).

ربعی. [رُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله بصری مکنی به ابونعیم، از اصحاب حضرت جعفر صادق وحضرت کاظم علیهما السلام محدث بود. (یادداشت مؤلف).

ربعی. [رَ بَ] (اِخ) عبدالسلام بن المفرج. (از اعلام زرکلی). رجوع به عبدالسلام ربعی شود.

ربعی. [رَ بَ] (اِخ) علی‌بن عیسی. (ازاعلام زرکلی). رجوع به علی ربعی شود.

ربعی. [رَ بَ] (اِخ) عیسی‌بن ابراهیم بن‌محمد الربعی الیمنی (۴۸۰ ق). خزرجی گفته‌است: فقیه‌و فاضل واستاد نحووصرف ولغت‌بود. اوراست: النظام‌الغریب وفهرست آن(درلغت) که‌درآن‌لغات‌اشعاررا بااختصار آورده است. (ازمعجم المطبوعات ج ۱).

ربعی. [رَ بَ] (اِخ) محمد. رجوع به ابن‌یحیی الربعی شود.

ربعیة. [رِ عِ یَ] (ع اِ) خواربارقوم در اول سرما. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، رباعی [رَیْ]. (اقرب الموارد). || غزوه در فصل بهار. ج، رباعی. (از اقرب الموارد). || خرخواربارآوردربهار. (ازقرب الموارد).

ربغ. [رَ] (ع مص) آرام گرفتن وثبات ورزیدن قوم درمال ونیکی‌ونعمت. (از ناظم الاطباء). آرام نمودن و ثبات ورزیدن در مال و نیکی ونعمت. (آنندراج) (منتهی الارب). || اقامت کردن. (اقرب الموارد).

ربغ. [رَ] (ع اِ) سیرابی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || خاك باریك ونرم ویاریگ. (ناظم الاطباء). خاك باریك. (آنندراج) (منتهی الارب). خاك‌نرم و کوبیده. (از اقرب الموارد).

ربغ. [رَ بَ] (ع حامص) فراخی‌زندگانی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

ربغ. [رَ بَ] (ع مص) گرفتن چیزی را بوقت حادث گشتن وپیداشدن آن پیش‌از آنکه فوت کند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || فراخ عیش گردیدن. (ناظم الاطباء).

ربغ. [رَ بِ] (ع ص) تباهکار بی‌باك. آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(ازاقرب الموارد) || کسی که بکاری‌دست میزند که‌توانایی آنرادارد. (ازاقرب الموارد).

ربق. [رَ] (ع مص م) ربق [رِ] گردن بزغاله دررسن‌محکم کردن. (تاج المصادر بیهقی). درربقه کشیدن‌سر گوسپند را. (از ناظم الاطباء). در ربقه بستن گوسپند. وبزغاله. (از اقرب الموارد). بستن و در ربقه کشیدن‌سرچیزی‌را. (ازمنتهی الارب) (از آنندراج). بستن چیزی را. (ناظم الاطباء). || انداختن کسی را درکاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ورجوع به‌ربق[رِ]شود.

ربق. [رِ] (ع مص م) ربق [رَ] در ربقه کشیدن سر گوسپندرا. (ازناظم الاطباء). بستن و در ربقه کشیدن سرچیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). بستن چیزی را. (ناظم الاطباء). || انداختن کسی رادر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع‌به ربق [رَ] شود.

ربق. [رِ] (ع اِ) رسن که‌دارای عروه‌ها وگوشه باشد و بر بره وبزغاله بندند. ج، ارباق [اَ] و رباق [رِ]. (ناظم الاطباء). رسن باگوشه‌ها که بر بره وبزغاله بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

ربق. [رِ بَ] (ع اِ) ج، ربقه [رِق َ] و ربقه [رَ قَ]. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ربقه شود.

ربقة. [رِ قَ] (ع اِ) ربقة[رَ]هر گوشه وعروهٔ از ربق. ج، رباق [رِ] وربق[ر بَ] و ج ج، ارباق[اَ]. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). یك گوشه از ربق. ج، رباق و ربق وارباق. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). رجوع به ربقة[رَ قَ] شود.

|| حلقهٔ‌رسن که در گردن ستور بندند. (آنندراج). رشته‌ایست مانند قلاده. (مقدمهٔ‌لغت میرسید شریف جرجانی ص ۳). رجوع به‌ربقة‌شود.

ربقة. [رَ قَ] (ع اِ) ربقة [رِ قَ] هر گوشه وعروه از ربق. ج، رباق [رِ]وربق [رِ بَ]و ج ج، ارباق [اَ] (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). یك گوشه از ربق. ج، ربق و رباق و ارباق (منتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به ربقة[رِ قَ]شود. ریسمان که در گردن‌بره و بزغاله بندند. (دهار). || حلقهٔ‌رسن که در گردن ستور بندند. (آنندراج). حلقهٔ‌رسن. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (صراح اللغة). ورجوع به ربقة [رِ قَ] شود.

— ربقهٔ اطاعت، رشتهٔ فرمانبرداری.

ربقة. [رِ قَ] (ع مص) گشادن و دور کردن از کسی رنج و شدت. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): حل ربقته، غم وی را بگشود و ببرد. (از اقرب الموارد).

ربقة . [رَ بَ قَ] (ع اِ) ماخوذ از تازی، فرمان وحکم .(ناظم الاطباء). || اطاعت. (ناظم الاطباء). || درزیر فرمان وحکم (ناظم الاطباء): ودوست ودشمن در ربقهٔ خدمت وطاعت ملوك جمع شوند . (کلیله ودمنه) .وجباران روزگار در ربقهٔ طاعت و خدمت کشید . (کلیله) . اهل آن بقعه در ربقهٔ اسلام و استسلام کشید.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۹). از ربقه دین و خلعت اسلام بیرون آمد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۲).

ربك . [رَ] (ع مص) در آمیختن ونیکو ساختن اشکنه را . (آنندراج) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . آمیختن ونیکو گردیدن ترید . (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) . آمیختن. (مصادر اللغة زوزنی) . || انداختن کسی را در گل ولای . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) || ربیکه ساختن.(منتهی الارب) (مصادر اللغهٔ زوزنی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .ربیکه ساختن و آن طعامی است که ازخرما و روغن وماست سازند . (آنندراج) . طعامی ساختن از خرما و روغن . (تاج المصادر بیهقی) .

ربك . [رَ بِ] (ع ص) مرد سست حیله . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب)(آنندراج). مردضعیف حیله . (ازاقرب الموارد). بینوا. (تاج المصادر بیهقی) .

ربك . [رَ بَ] (ع مص) شوریده شدن و برهم گردیدن کار . (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

ربك . [رُ بَ] (ع ص) مرد شوریده عقل درکارخود . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ورجوع به ربك [رَ بِ كْ] شود.

ربك . [رِ بَ كْ] (ع ص) ربك [رُ بَ] مرد شوریده عقل در کار خود . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . و رجوع به ربك شود .

ربل . [رَ] (ع اِ) گیاه که در آن وقت روید که زمین خشك شود. (مهذب الاسماء). نوعی از درختان که آخر تابستان بسردی شب وبدون باران برگ و بار آورد . ج، ربول [رُ] . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).درختی است مانند سرو که خزان ندارد. (ازشعوری ج۲ ورق ۱۰) . وربل اربل مبالغه است . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربل . [رَ] (ع مص) بسیار شدن شتران و اولادآنها . (منتهی الارب)(آنندراج). بسیار شدن اموال و اولاد . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || بسیارشدن . (از - منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از - تاج المصادر بیهقی) . بسیارشدن تعداد . (از اقرب الموارد) .
|| رویانیدن زمین گیاه ربل را . (از - منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) .
|| بسیارشدن درخت درزمین. (آنندراج). بسیارشدن درخت ربل در آن زمین . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) .

ربل . [رَ بَ] (ع اِ) (۱) نباتیست سخت سبزو آن در دیار بلبیس بسیار باشد دو در هم از آن تریاق است مرزهرمار را . (منتهی الارب) (آنندراج) . گیاهی است سخت سرسبز . (ازاقرب الموارد).یك نوع گیاه سخت سبز که تریاق زهر مار است . (ناظم الاطباء) .نوعی ازافسنتین است لیکن کوهی بود. (ازاختیارات بدیعی). نوع جبلی افسنتین است و گویند نوعی ازبرنجاسف وقیصوم است ودودرهم اوجهت رفع زهرهوام مجرب دانسته اند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (مخزن الادویة) . ورجوع به ربل [رِ] و افسنتین و اقحوان شود .

ربل. [رَ] (ع ص) ربل [رِ] مرد فربه بسیار گوشت . (ناظم الاطباء) . بسیار گوشت . (مهذب الاسماء) . ورجوع به ربل [رِ] وربل [رَ بِ] شود. ||شترفربه. (مهذب الاسماء). و رجوع به ربل [رَ بِ] شود

ربل . [رَ بِ] (ع ص) ربل [رَ] مرد بسیار گوشت . (از اقرب الموارد) . مرد فربه بسیار گوشت . (ناظم الاطباء) . ورجوع به ربل [رَ] شود .

ربل. [رِ] (ع ص) ربل [رَ] وربل [رَ بِ] مرد فربه بسیار گوشت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به ربل [ر] وربل [رَ بِ] شود .

ربل . [رِ] (اِ) یك نوع گیاهی و یا بومادران. (ناظم الاطباء). نوعی از افسنتین است که بوی مادران باشدو به عربی اقحوان گویند . (برهان) (آنندراج) . (۲)

ربلاء. [رَ] (ع ص) زن فربه بسیار گوشت وزن بزرگ ربلات . (ناظم الاطباء) . زن بزرگ ربلات . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . و رجوع به ربله شود . || زن باریك ران خرد شیب . (ازناظم الاطباء) . ورجوع به ربله شود .

ربلات . [رَ] (ع ص) ج، ربلة [رَ لَ] وربلة [رَ بَ لَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به دو کلمه بالاشود .

ربلة . [رَ بِ لَ] (ع ص) زن فربه بسیار گوشت . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . ورجوع به ربلاء شود .||ماده شترفربه . (ازمهذب الاسماء). ||زن بزرگ ربلات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . و رجوع به ربلاء شود .
|| باریك ران خردشیب.(ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج). ورجوع به ربلاء شود .

ربلة . [رَ بَ لَ] (ع اِ) ربلة [رَ لَ] هر گوشت پارهٔ ستبر . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).
|| گوشت شکم ران . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) .گوشت اندرون ران مردم . (مهذب الاسماء) .
|| گرداگرد پستان . (آنندراج)(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .
|| گرداگرد شیب . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || رمهٔ گاو دشتی ، ج ، ربلات . (مهذب الاسماء) .

ربلة . [رَ لَ] (ع اِ) ربلة [رَ بَ لَ] رجوع به ربلة [رَ بَ لَ] درهمهٔ معانی شود .

ربلة . [ ] (اِ خ) (بمعنی خرم وبار آور) شهری که در حدود شمالی زمین کنعان واقعست . (قاموس کتاب مقدس).

ربم . [رَ بَ] (ع اِ) گیاهی بهم پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

ربما . [رَ بَ] (ع اِ یاحرف جر) ربما. [رُ بَ بَ] چندان. (دهار).حرف جار بمعنی رب [رُ ب بَ] (ازناظم الاطباء).ورجوع به رب [رُ ب بَ] شود .

ربما. [رُ بَ] (ع اِ یا حرف جار) ربما [رُ بَ بَ] ورب [رُ بْ بَ] بساواندکا. (ترجمهٔ ترتیب عادل ص۵۱) ، و رجوع به همین دو کلمه شود .

ربما . [رُ ب بَ] (ع اِ یاحرف جر) رب . بساواندکا . (ترجمهٔ ترتیب عادل ص۵۱) بساوچندان . (دهار) . لغتی است در رب . (منتهی الارب). بمعنی بسا . (آنندراج) . ورجوع به رب [رُ ب بَ] و ناظم الاطباء شود .

ربما . [رَ بَ] (ع حرف جار یا اِ) ربما [رُ بَ بَ] ورب [رُ بْ بَ] (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). رجوع به همین دو کلمه شود .

ربن . [رَ بَ] (اِ) لقب علمای یهودی است . ج، ربانه [رَ بِ نَ] (یادداشت مؤلف) . ربن ها طرفدار تلمود بوده اند . (یادداشت مؤلف) :
وهو [جبرئیل ابن بختیشوع] یخاطبه بالتبجیل [یخاطب حنین] ویقول له یاربن حنینی وتفسیر ربن المعلم . (عیون الانباء ج۱ص۱۸۶) .

ربن . [رَ بَ] (اِخ) یاربن طبری،سهل. آقای دکتر ذبیح الله صفا گوید : قفطی اورا از یهودیان طبرستان دانسته و

---

(1) Armase .

(۲) در فرهنگ جهانگیری و بتبع او درآنندراج و ناظم الاطباء، به کسر اول آمده وبفتحتین بمعنی گیاهی دیگرذکر شده که عربیست ولی با توجه به تعریف کتب طبی بنظر میرسد هردو یکی است .

گفته‌است که ربن وربین وراب از نامهای مقدمان شریعت یهودی‌است لیکن‌می‌دانیم که ربن کلمه سریانی و بمعنی استاد، و استادما، استادبزرگ بوده‌و معمولا برای نامیدن فضلای بزرگ نصرانی که با زبان وادب سریانی سروکار داشته و یا خود از مشاهیر علمای سریانی بوده‌اند بکار میرفته است وربن نیز چون‌در علم شریعت یهود تخصصی داشته بدین اسم نامیده‌شده‌است. نام وی سهل بوده و در اوایل قرن سوم می‌زیسته است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۶۰). آقای سید جلال‌الدین‌تهرانی گوید: ربن‌یهودی‌منجم‌وطبیب مازندرانی است که درعلم نجوم وریاضیات وطب‌ماهر بوده‌است‌وچندین کتاب حکمت‌را نقل‌وترجمه‌نموده‌است وپسرش علی‌بن‌ربن طبیب‌معروف است که به سرمن رای‌مسکن گرفته است و ابوبکر محمد بن زکریای رازی طبیب معروف اسلام را شاگرد علی بن ربن‌نام برده‌اند گرچه محقق نیست. ربن درعلم شریعت یهودنیز تخصصی‌داشته ازین‌رو وی را ربن نامیدند چه‌ربن و ربین برعلما وبزرگان‌مذهبی یهود اطلاق میشود وربان نیز میگویند. ربن‌طبری مجسطی را خود ترجمه نموده و در ترجمه خود فصول بخصوص در اشعه و کیفیت آن و مطارح شعاع آورده‌است که درسایر ترجمه‌هانبوده بطوریکه‌ازقول‌ابومعشر نقل‌میکند مترجمین مجسطی اینفصل راکه‌مطارح باشد اهمال نموده‌اند و تنها ربن نقل کرده است. (از گاهنامه سید جلال‌الدین‌تهرانی).

ورجوع به‌تتمه‌صوان الحکمة ص۹ و تاریخ الحکمای قفطی‌ص ۱۲۸ و ۱۵۵ و عیون الانباء ج۱ ص ۳۰۸ و ۳۰۹ شود.

ربن. [رَ بَ] (اِخ) یاربن‌طبری. علی بن‌ربن طبری مؤلف کتاب امثال وجز آن است. (منتهی الارب). آقای دکترصفا درضمن بحث ازیدروی گوید: بهرحال در تاریخ طبری هنگامی که ذکر پسر این دانشمندیعنی علی رفته‌از اوبه صفت‌نصرانی یادشده و علی بن زیدبیهقی گفته است که او از کتاب شهرمرو و با همتی رفیع و عالم به انجیل‌وطب بوده و تفسیر ربن «المعلم المعظم» است. وی دبیرمازیار بن قارن بود وچون مازیار در ۲۲۴ ق بدست لشکریان عبدالله‌بن طاهر اسیرو تسلیم کسان معتصم گردید او بخدمت خلیفه در آمد. (از - تاریخ‌علوم عقلی در تمدن اسلامی‌ص ۶۰).

ربنجان. [رَ بَ] (اِخ) ربنجن. نام‌شهری بوده‌است درسمرقند. رجوع به ربنجن در همین‌لغت نامه واحوال واشعار رودکی‌ج۱ ص۱۴۱ شود.

ربنجن. [رَ بَ جَ] (اِخ) مؤلف‌حدود العالم گوید: ربنجن‌شهرکیست‌ازماوراءالنهر به سغد برراه سمرقند آبادان و با نعمت و آبهای‌روان و درختان. (حدودالعالم). ابوالاشعث از سمرقند بازگشت وبه‌ربنجن آمد. (تاریخ بخارا نرشخی ص۹۹). آقای‌سعید نفیسی گوید: ربنجن یاار بنجن یا ربنجان که آن هم از شهرهای کور سمرقند بوده‌است واین‌شهر درجنوب‌وادی وبرسر راه خراسان بود و از حیث روستا ربنجن بزرگتر از دبوسیه بود ابوالعباس فضل‌بن عباس‌ربنجنی شاعر معروف ومعاصر رودکی ازین شهر بوده‌است. (احوال و اشعار رودکی ج۱ ص ۱۴۱) ونیز رجوع به احوال واشعار رودکی ج ۱ ص۳۰۸ و ج۲ ص ۵۱۴ و ج ۳ ص ۱۱۷۴ و تاریخ بخاراص ۹۴و ۱۰۰ وتاریخ مغول‌ص ۳۰شود.

ربنجنی. [رَ بَ جَ] (ص نسبی) منسوب است به ربنجن که‌از بلاد سغد سمرقنداست. (از انساب سمعانی).

ربنجنی. [رَ بَ جَ] (اِخ) ابوالعباس فضل‌بن عباس ربنجنی از مردم ربنجن بوده‌است یکی از شهرهای سمرقند، واین کلمه را یاقوت در معجم البلدان به خطا ربیخن ومؤلف مجمع‌الفصحا نسبت‌بدان را به‌خطا زنجی ضبط کرده‌است. ترجمهٔ حال کاملی‌ازین ابوالعباس‌بدست نیست‌همینقدر معلومست که‌وی تاسال ۳۳۱ ق یعنی دو سال پس ازمرگ رودکی زنده بود زیرا قطعه‌شعری ازو مانده است در رحلت‌نصر بن‌احمد ونشستن پسرش نوح‌بن نصر به‌سال ۳۳۱ که در تاریخ بیهقی ثبت آمده وبیتی بمناسبت مقام تاریخ بر پایان آن افزوده و ازین قرار وی تا دو سال پس از رودکی قطعاً زنده‌بوده و از اقران و معاصران‌وی بشمار تواند آمد. مقدار کثیری ازاشعار این ابوالعباس را در فرهنگهای پارسی به استشهاد لغات آورده‌اند که همه جا اسم «ابوالعباس» مطلق ضبط‌است واز همینجا پیداست‌که در زمانهای قدیم شهرت بسیار داشته وشاعری بسیار سخن‌بوده‌است. (از - احوال واشعار رودکی ج ۳ ص ۵۱۴ و ۵۱۵). ابوالفضل بیهقی این شعر را از وی در مرثیهٔ نصربن احمد و نشستن نوح بن‌نصر پسروی به‌تخت سلطنت آورده‌است:

پادشاهی برفت پاك سرشت
پادشاهی نشست حورنژاد.
از برفته همه‌جهان غمگین
وزنشسته همه‌جهان دلشاد.
گرچراغی زپیش ما برداشت
بازشمعی بجای آن بنهاد.
یافت چون شهریار ابراهیم
هر که گم کرد شاه فرخزاد.

(ازتاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص۳۸۵).

آقای سعید نفیسی در جلد سوم احوال اشعار رودکی (ص ۱۱۷۵). پس از شرحی اندك درباره وی‌این‌بیت را نیز بنقل از المعجم‌بنام او آورده است:

چون خواجه ابوالعباس آمد
کارت همه‌نیك شد سراسر.

و رجوع به المعجم فی‌معاییر اشعار العجم ص۲۲۹ ولباب الالباب ج۲ ص ۹و ۱۰ و مجمع الفصحاء ج۱ ص۳۸۱ شود.

ربنجنی. [رَ بَ جَ] (اِخ) ابونصر احمدبن محمدبن عبدالله ربنجنی صغدی. از عبدالله‌بن عبدالرحمن سمرقندی روایت کرد وابوعلی سیروانی از وی روایت‌دارد. (ازلباب الانساب).

ربو. [رَ بْ وْ] (ع اِ) پشته و بلندی. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || نفس‌بلند. (ازاقرب الموارد). || بتازی دشخواری دم زدن را ربو گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تاسه وتنگی نفس. (ناظم الاطباء). بیماری معروفیست. (از اقرب‌الموارد). کوته‌دمی. (غیاث اللغات). علت دمه. (مهذب الاسماء). تاسه. (منتهی‌الارب) (آنندراج). تاسه. دمه. دما. بهر. نهج. نهیج. تتابع‌نفس. ضیق‌النفس. تنگی‌نفس. (یادداشت مؤلف). نزداطباء بیماریی‌است که‌حادث‌میشود درریه بخصوص‌مبتلایان‌باین‌بیماری توانایی آنکه‌آنی‌ازنفس‌برآوردن خود داری کنند ندارندواین بیماری‌را بهر نیزخوانند چنانکه شیخ نجیب الدین گفته و در بحرالجواهر آمده‌است. و در آقسرائی گفته که: ربو بمعنی نفس بسختی برآوردنست، ومبتلای بدین‌مرض‌هنگام‌نفس برآوردن مانند کسی باشدکه دیرگاهی برنج ومشقت مبتلاباشد و باکمال سختی نفس برآورد. بیمارنفس سریع ومتواتر و اندك اندك بر میکشد و گاه با تنگی نفس مقرون است. این بود کلام‌شیخ، وسمرقندی بین‌نفس تنگی وبهر فرقی ننهاده و بهر و ضیق نفس و ربورا الفاظی مترادف شناخته انتهی. برخی بین ربووبهرفرق نهاده‌اند. چنانکه‌صاحب‌بحر - الجواهر گفته‌است که بین‌ربو و بهر فرق است وآن این است که‌ربو ماده‌ایست که دراندرون‌رگهای‌خشن محتبس‌میشود و بهر ماده‌ایست در شرائین و در بهر بسودنگاه سینه‌نرم باشد اما در ربو چنین نیست و در بهر هنگام سرفه صورت سرخ شود بیشتر از آنچه در ربو هنگام سرفه سرخ گردد بواسطهٔ احتباس بخارات دخانی در شرائین. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || جماعت‌مردم. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، ارباء[اَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت. (اقرب‌الموارد).

ربو . [رَ بْ وْ] (ع مص) ربا . رباء . بر بالیدن در میان قومی . (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . فزون شدن و گوالیدن . (از منتهی الارب) (آنندراج). افزون شدن. (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . رجوع به ربا[رِ] ورباء [رِ]شود . || بالا گرفتن . (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (تاج المصادر بیهقی). بالاشدن. (تاج المصادر بیهقی) . بر بالاشدن. (دهار) . || منتفخ گردیدن از دویدن یا از ترس ووحشت وتاسه گرفتن. (ازمنتهی الارب) (از آنندراج). || ریختن آب بر سویق و بالیده گردیدن آن . (آنندراج) (منتهی الارب). || پرورش یافتن.(منتهی الارب). ورجوع به ربا شود .

|| دمابر افتادن . (تاج المصادر بیهقی) .

|| افزودن . (دهار) .

ربو . [رُ بُ وْ] (ع اِ) رباء . ربا . ربو[رَ بَ] (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . رجوع به ربا[رِ] و رباء [رِ] وربو [رَ بْ وْ]شود .

ربوا . [رِ] (ع حامص) ربواء. ربا . افزونی ظاهراً افزودن واو برای آنست که رسم الخط اولی قرآنی را حفظ کرده باشند ، والا در تمام کتب لغت عرب ربا بدون و او است ، در فهرست فلوگل هم باواو نوشته شده (۱) . (ترجمان ترتیب عادل ص ۵).

ربوا. [رِ] (ع مص) بالاگرفتن. (مصادر اللغةزوزنی). || زیادتی گرفتن در وام وبیع. (یادداشت مؤلف) .

ربواء. [رُ بَ](ع حامص) ربا وسود خوری. (ناظم الاطباء) .

ربوات . [رِ] (ع اِ) عشرات الوف در مراتب شانزده گانهٔ عدد فیثاغوریان.(رسائل اخوان الصفا) .

ربوان . [رِ بْ] (ع اِ) تثنیهٔ ربا. (منتهی الارب) . تثنیهٔ ربا ورباء . (ناظم الاطباء) . رجوع به هردو کلمه شود.

ربوب. [رَ] (ع اِ) پسر زن مرد ازشوهر دیگر . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . ||شوهر مادر . (از اقرب الموارد) .

ربوب . [رُ] (ع اِ) جِ ، رب [رُ بب] (ناظم الاطباء). جِ،رب شیرهٔ سطبر ازهر ثمر بعدفشاردن آن.(آنندراج). رجوع به رب شود . || جِ رب [رَبب] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . رجوع به رب شود .

ربوبی . [رُ بو بی ی] (ع ص نسبی) نسبت به رب . (المنجد) . منسوب الی رب علی غیر قیاس . (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).خدایی.الهی.منسوب به رب بدون قیاس یا به ربوبیت وباء فتحه داده شده است چنانکه در بصری است . (از اقرب الموارد) .

—علم ربوبی ؛ علم خدایی .

ربوبیت . [رُ بِ یْ یَ] (ع مص) . الوهیت وخدایی . (ناظم الاطباء).خدایی وپروردگاری. (آنندراج). مقابل عبودیت. (یادداشت مؤلف) . خداوندی . (السامی فی الاسامی) . خدایی. (دهار) . زمخشری گوید، وربوبیت نزد صوفیه اسم است مرتبهٔ مقتضیهٔ نامهایی را که موجودات طالب آن میباشند از اینرو درتحت اسم رب این نامها نیزمندرج باشند مانند علیم، سمیع ، بصیر، قیوم، وملك ، ومانندآن ؛ چه علیم معلومی را اقتضا کند و مرید مرادی را طالب باشد وقادر مقدوری را خواهد . اسمایی که در تحت اسم رب مندرجست اسماء مشترکی است که مفاهیم آن بین خدا وخلق مشترك باشد ، مانند علیم که میگویی ، یعلم نفسه و خلقه و همچنین اسماء مختص بخلق مانند قادر که میگویی، خلق الموجودات ونگویی خلق نفسه ، و این اسماء مختص بخلق را اسماء فعلیه نامند . فرق بین اسم ملك ورب آن است که : ملك اسمیست مرمرتبهٔ را که تحت آن اسماءفعلیه قراریافته ورب اسمی است مرتبهٔ را که تحت آن اسماءمختص ومشترك قرار دارد فرق بین الله و رب آنست که الله اسمی است مرتبهٔ ذاتیه جامعه حقایق موجودات را ازعالم بالاتاعالم زیرین ؛ ازاینرورحمان تحت حیطهٔ اسم الله ،ورب تحت حیطهٔ اسم رحمان ، وملك تحت حیطهٔ اسم رب قرار یافته ، پس ربوبیت مقام عرش را که فوقیت است دارد یعنی مظهری است که ظاهر شده است دراوو بهاو ، رحمن بسوی موجودات . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) ؛

التفرد بالربوبیته الی کم لکل من خلقه من البقاء بمدة معلومة . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۸) .

هرچه بیند دل و طبع از صنعش
به ربوبیت او راهبر است .
ابوالفرج رونی .

و در حضرت ربوبیت به عرض دادن حاجت مواظبت نمایم . (سندباد نامه ص ۲۰۳) .

|| سلطنت . (ناظم الاطباء) . || برترین قدرت وتوانایی . (ناظم الاطباء) .

ربوبیت. [رُ ی یَ] (ع مص) مالك ورب شدن . (منتهی الارب) .

ربوت. [رَ] (اِ) هدهد . (ناظم الاطباء). هدهد بود . (لغت فرس اسدی) . پوپو . (یادداشت مؤلف) . پوپك. شانه بسر ، مرغ سلیمان . پوپونك ؛

محال را نتوانم شنید هزل و دروغ
که هزل گفتن کفراست درمسلمانی
سرای و قصر بزرگان طلب تو همچو ربوت
چو مار چند گزینی توجای ویرانی .
منجیك (بنقل لغت فرس اسدی) .

ربوت. [رُ بُوَّ](ع اِ) ربوة. ربوه [رَ وَّ] ربوه [رُ بْ وَ]. رجوع به ربوة [رِ وَّ] شود .

ربوت . [رِ بْ وَ] (ع اِ) ربوة [رَ وَ] ربوت[رُ بْ وَ] . پشته وبلندی و کوهچه. (ناظم الاطباء) . جای بلند . (دهار) . پشته وبلندی . (منتهی الارب) (آنندراج) . تل کوچك . (مهذب الاسماء) . بالای پشته . (دهار). || ده هزار درهم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . جماعت زیاده مانند ده هزار تن . (از اقرب الموارد) .

ربوت . [رَ بْ وَ] (ع اِ) ربوت [رِ بْ وَ] . ربوت [رُ بْ وَ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به ربوت [رِ بْ وَ] شود .

|| درعرف اهل فن حساب ده بار. (ازاقرب الموارد) .

ربوت . [رُ بْ وَ] (ع اِ) ربوت [رَ بْ وَ] . ربوت [رِ بْوَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به ربوت [رِ بْ وَ] شود .

ربوخ. [رَ] (ع اِ) زنی که وقت نزدیکی بامرد بیهوش گردد . (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) .

ربوخ . [رُ] (ع مص) ربخ. رباخ. رجوع به ربخ ورباخ شود .

ربوخه . [رَ خَ یا خَ] (اِ) خوشی و خوش آیندی . (ناظم الاطباء) . خوش و خوشی را گویند عموماً. (برهان). ||درفارسی وظاهرا باشاهد واحد درلغت نامه هامی آورند که ربوخ عربیست و فارسی نیست . (یادداشت مؤلف) . خوشی ولذتی که در وقت جماع دست دهد . (فرهنگ اوبهی). انزال. احتلام. (یادداشت مؤلف). حالت انزال و لذت فراوانی که از نزدیکی دست دهد . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴) . خوشی ولذتی که در مباشرت بازن بهم رسد خصوصاً ؛ وبا این معنی بازای نقطه دار وجیم هم بنظر آمده است. (ازبرهان) (۲).

چون خیر خیر طیره شد زمیان ربوخه گفت
بردیش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.
عسجدی .

|| (ص) کسی که بغایت لذت آرمیدن برسد . (ازآنندراج) (ازانجمن آرا) ؛

که ربوخه گردد او بر پشت تو
که شود زیرش ربوخه خواهرت.
منجیك ترمذی (بنقل انجمن آرا).

---

(۱) ورجوع به قرآن کریم سورهٔ بقره، آیه ۲۷۶ شود . (۲) مصحف آن (زبوخه) و (زبوجه) شاید قابل مقایسه بالغت سغدی rpway, Rp,wy, و بمعنی نافذ باشد . (ازحاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین) .

ربوخه‌شدن. [رَ خ ِ ُش دَ] (مص مرکب) انزال گشتن. (یادداشت مؤلف). در آرمیدگی بکمال خوشی رسیدن. (یادداشت مؤلف). ربوخه رسیدن باشد بغایت اشتها در نزدیکی و گویند ربوخه شد. (یادداشت مؤلف) :

نهی‌دست بر کون‌من می‌شوی
ربوخه‌توای هم‌شرو هم‌عروس
بلی‌چون ربوخه شود ما کیان
بسی زد بمنقار کون خروس.
دهقان‌علی شطرنجی.

گرچه بدم‌مرد زیرمیره در آن حال
همچوزن غرشدم ربوخه ورعنا.
سوزنی.

ربود. [رُ] [ع مص) اقامت کردن به جایی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مقیم شدن. (دهار). || حبس کردن ودرزندان نهادن. (ناظم الاطباء). بازداشت کردن کسی را. (از منتهی‌الارب). حبس کردن کسی را. (از اقرب الموارد). واداشتن. (دهار).

ربودگی. [رُ دَ] (حامص) غارت‌وتاراج. (ناظم الاطباء). خلسه[ُخ سَ]. نهرة. (منتهی الارب). ||دزدی. (ناظم الاطباء). ||غنیمت. (ناظم الاطباء).

ربودن. [رُ دَ] (مص) به تردستی وچابکی وحیله از کسی چیزی را گرفتن. (ناظم‌الاطباء). به زوروسرعت‌چیزی را از شخصی بردن. (آنندراج) (کشف‌اللغات) (سروری). بزور چیزی‌را از شخصی بردن. (غیاث اللغات) (کشف‌اللغات) (فرهنگ سروری). ابزاز. (دهار). اختطاف. (منتهی‌الارب). اختلاس. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). (منتهی‌الارب). اختیاب. (تاج‌المصادر بیهقی). استلاب. (ازمنتهی الارب). اقتلاع. (منتهی‌الارب). التماع. (منتهی‌الارب). الماع. (تاج‌المصادر بیهقی). امتداش. (منتهی‌الارب). امتراش. (منتهی الارب). امتراط. (منتهی‌الارب). امتشاع. (منتهی‌الارب). امتشاق. (منتهی الاب). امتشان. (منتهی‌الارب). امتعاد. (منتهی‌الارب). امتلاد. (منتهی‌الارب). امتلاع. (منتهی‌الارب). املاد. (منتهی‌الارب). بز[بَ ْزز]. (تاج‌المصادر بیهقی). تخطف. (دهار)(منتهی‌الارب). (مصادراللغهٔ‌زوزنی). تخلس. (منتهی‌الارب). تخوت. (منتهی‌الارب). جلف. (منتهی‌الارب). خطف. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خلس. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خوت. (منتهی‌الارب). رند. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). سلب. (دهار) (منتهی‌الارب). طر. (منتهی‌الارب). مشع [مَ َش]. (منتهی‌الارب). ندل. (تاج‌المصادر بیهقی):

توشهٔ خویش زود ازو برپای
پیش کایدت مرگ پای آکیش.
رودکی.

رباید همی این آزان آن ازین
ز نفرین ندانند باز آفرین.
فردوسی.

همی‌شاه مازندران را زگاه
بباید ربودن فکندن بچاه.
فردوسی.

چو دزدان مراو را بخواهی ربود
چنین زور مردی بخواهد نمود.
فردوسی.

به قارن چنین گفت بدخواه بخت
ربود از شما گنج‌وتیهیم وتخت.
فردوسی.

تهمتن فروبرد چنگ دراز
ربود از سرش تاج آن‌سرافراز.
فردوسی.

غلیواج‌ازچه‌میشوم‌است‌ازآنکه‌گوشت‌برباید
همای‌ایرامبارک‌شد که قوتش استخوان‌باشد.
عنصری.

در آمد یکی خار چنگال تیز
ربود از کفش گوشت و بردو گریز.
خجسته (بنقل فرس اسدی).

یکی پیرگیی بیامد چو دود
ز شیران و دیوان کالا ربود.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).

آنجاکه رفته بود هم اندر زمان نبود
تب لرزهای جرم کواکب‌ربوده بود.
خاقانی.

دست بر سر زانم از دست اجل
تاکلاه عمر نرباید ز من.
خاقانی.

تاکه دست قدر ازدست تو بربود کمر
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر.
خاقانی.

و مشایخ گفته‌اندمشاهدةالابرار بین التجلی و الاستتار می نمایند ومی‌ربایند. (گلستان).

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم‌زدست ودرپای‌افکند.
(گلستان).

در آید جلوهٔ حسن از در گوش
زجان آرام برباید زدل هوش.
جامی.

اجتحاف، ربودن‌چیزی‌را. (منتهی‌الارب). اجتذاف، کشیدن چیزی را و ربودن. (منتهی‌الارب). اجتراش، ربودن چیزی را. (منتهی‌الارب). اجتلاط، ربودن چیزی را. (منتهی‌الارب). اختباس، ربودن‌مال کسی. (منتهی‌الارب). اختداف، ربودن چیزی‌را. (منتهی الارب). اختلاس، ربودن‌مال یاپول کسی‌را (منتهی‌الارب). اختناء، ربودن چیزی‌را. (منتهی‌الارب). اخلال، بردن چیزی‌را وربودن. (منتهی‌الارب). افتراع، دوشیزگی ربودن. (منتهی‌الارب). الاحة، ربودن حق کسی را. (منتهی الارب). التماط، ربودن‌حق کسی‌را. (منتهی‌الارب) الماع (المع بالشئی)، ربودن چیزی را. (منتهی‌الارب). امحاق، ربودن خدای برکت چیزی را. (منتهی‌الارب). تبل، ربودن عقل کسی را. (منتهی الارب). تجاحف، ربودن گوی‌را به‌چوگان. (منتهی الارب). تخالس، از یکدیگر ربودن. (منتهی‌الارب). تدلیه. ربودن عشق، دل کسی را. (منتهی‌الارب). تلمع، ربودن چیزی را. (منتهی‌الارب). جحف، ربودن گوی را. (منتهی‌الارب). حرب، ربودن مال. (دهار). خطف، ربودن چیزی‌را. (منتهی‌الارب). خلب، ربودن عقل کسی را. (منتهی‌الارب). خلس، ربودن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). خلیسی، ربودن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). خوایه، ربودن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). خوی، ربودن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). دغره، ربوده گرفتن چیزی‌را. (منتهی‌الارب). شرح، ربودن دوشیزگی بکررا. (منتهی‌الارب). غول، بناگاه‌ربودن. (منتهی‌الارب). شجرةسلیب درخت که شاخ و برگ آن ربوده باشد. (منتهی‌الارب). قفطله، ربودن از پیش کسی چیزی. (منتهی الارب). قفلطه، ربودن از دست کسی چیزی‌را. (منتهی‌الارب). لمع، (لمع‌بالشیئی)، ربودن چیزی را. (منتهی‌الارب). متع، ربودن چیزی را. (منتهی‌الارب). متعة، ربودن چیزی را. (منتهی‌الارب). مخالسة، چیزی‌را از کسی ربودن. (مصادر اللغة زوزنی). مصح، ربودن چیزی را. (منتهی الارب). معد، ربودن چیزی را. (منتهی الارب). معل ربودن چیزی را. (منتهی‌الارب). ربودن و زود رفتن. (دهار). ندل، بسرعت‌ربودن. (منتهی الارب). لشط، بشتاب ربودن. (منتهی‌الارب).

|| بلند کردن. بر داشتن. بزور برداشتن. بزور بلند کردن. گرفتن. (ناظم‌الاطباء). برگرفتن. تاراج کردن:

تهمتن کمرگاه کهرم گرفت
ربودش ز روی زمین‌ای‌شگفت.
فردوسی.

یکایک ربودی سواران ززین
به سرپنجه و برزدی بر زمین.
فردوسی.

همی شهریاری ربایی زگاه
که نفرین کندبرتوخورشیدوماه.
فردوسی.

که از پشت زین شان به خم کمند
ربودم سراپای کردم ببند .
فردوسی .

چوشادان نشنید کسی با کلاه
به خم کمندش رباید زگاه .
فردوسی .

تکین بدید بکوی او فتاده مسواکش
ربود تا بردش باز جای و باز کند .
عماره مروزی .

چوماه از ربودن چو خور از شنودن
بگاه ربودن چو شاهین وبازی .
(از بیهقی ادیب ص ۳۸٤) .

معشوقگانت راگل وگلنار و یاسمن
از دست یاره بربود ازگوش گوشوار.
منوچهری .

زگردان به خم کمندگزین
بهر حمله‌دو ربودی ززین .
اسدی .

ربودی ازین و بدادی مرآن را
چوباز شکاری وآن راشکاری .
ناصرخسرو .

بربود شب و روز رنگ وبویم
برکند مه و سال پروبالم .
ناصرخسرو .

وز باب وزمام خویش نربودش
یازونربود باب ومامش را .
ناصرخسرو .

این ظلم بدستوری از بهرچه باید
چون مال زیکدگر بس‌خودبربایید.
ناصرخسرو .

مراباجان روشن‌در دل صافی یکی شد دین
چو جان‌بادین‌یکی‌شد کس‌مراوزانیز نرباید.
ناصرخسرو .

عمر ترا همی زتو برباید
گرهمرهی کنی تونه هیشاری .
ناصرخسرو .

— ربودن دل ، دل‌را مفتون‌خود کردن . (از یادداشت مؤلف) . دل بردن . بتاراج بردن دل.شیفته‌وخواهان کردن‌دل برخود :
کس نیست به گیتی که براو شیفته نبود
دلها به خوی نیك ربوده است نه‌زاستم.
فرخی .

ترسی که کسی نیز دل من برباید
کس دل نرباید به ستم چون‌تو ربایی .
منوچهری .

نشود رسته هرآن کس که ربودست دلش
زلف چون نون وقدچون‌الف‌وجعدچومیم.
ناصرخسرو .

دیوانه شد دلم که ربودش به غمزه یار
عقلی چنان بجای نباشد ربوده را .
کاتبی .

وین کهن گشته گنده پیر گران
دل ما بین چگونه بر باید .
ناصرخسرو .

مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود
وقت رازین دویکی ما حضرم بایستی .
خاقانی .

گر این بت زنده بودی فتنه بودی
وگرجان داشتی بس دل ربودی .
نظامی .

دلی که حور بهشتی‌ربود و یغما کرد
کی التفات کند بربتان یغمایی .
(گلستان) .

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیردام و دانه‌تست .
حافظ .

افتان ، ربودن زن دل‌را . (منتهی‌الارب).
فتون ، ربودن زن دل کسی را . (منتهی‌الارب) .

— در ربودن ، بر داشتن بسرعت ، بر گرفتن بشتاب. برگرفتن بچابکی وتندی:
زجا در ربود و به هومان سپرد
جهان پهلوانان با دستبرد .
فردوسی .

ززین در ربود وهمی تاختش
به پیش پدر برد وانداختش .
فردوسی .

سیل کاروان واستران را در ربود . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۲۶۲) .

جان و دلم ز شوخی هردو چو درربودی
خاقانی از خجالت باتونکرد دعوی .
خاقانی .

استاد او را از زمین در ربود و بالای سر برد. (گلستان) .

— || گرفتن . بسر رساندن :
قضا روزگاری زمن در ربود
که هرروز از وی شب قدربود .
(بوستان) .

— || دزدیدن :
چو گربه درنربایم ز دست مردم چیز .
سعدی .

— دل ربودن ، ربودن دل . بردن دل :
به دل ربودن جلدی و شاطری ای مه
ببوسه دادن جان پدر بس اژ کهنی .
شاکر بخاری.

و رجوع به ترکیب ربودن دل شود .

— دل در ربودن ، بردن دل :
دیدی که دل‌چگونه زمن در ربوده‌ای
پنداشتی که بر سرگنج او فتاده‌ای.
خاقانی .

و رجوع به ترکیب ربودن دل شود .

|| دزدیدن . (ناظم‌الاطباء). به‌حیله‌بردن. بزور و نیرنگ بردن :

ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ
ترسم بربایدت بجای‌اندریك‌روز(۱).
لبیبی (بنقل‌اسدی) .

همچو گرگان ربودنت پیشه است
نسبتی داری از کلاب و ذئاب .
ناصرخسرو .

چون حریص خوردنی ، زن خواه زود
ورنه گربه آمد ودنبه ربود .
مولوی .

اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند وگرسنگان نان‌ربایند (گلستان).
|| حمل کردن. (ناظم‌الاطباء) . بردن . (ناظم‌الاطباء) . بسرعت بردن . بشتاب دور کردن :
گلیمی که خواهد ربودنش باد
زگردن بشخدهم از بامداد .
ابوشکور بلخی .

بچوگان خود چنان چالاك بودند
که گوی ازچنبر گردون ربودند .
نظامی .

|| دور کردن . جدا کردن بزور :
بگفت دروغ آزمودن همی
بخواهی‌سر ازمن‌ربودن‌همی.
فردوسی .

کسی چون ستاند ز یاقوت قوت
چگونه رباید کسی بوی عنبر .
ناصرخسرو .

آنزمان‌کوجان همیداد ار من آنجا بودمی
جانستانش را بصور آمجان بربودمی .
خاقانی .

دو چشم مست‌میگونت ببرد آرام هشیاران
دوخواب آلوده‌بربودندعقل‌ازدست‌بیداران.
سعدی .

— ربودن خواب ، در گرفتن خواب . غلبه کردن‌خواب‌بر کسی:
چه گمان کرده‌ای که وقت سراب
غافلانه مرارباید خواب .
نظامی .

— ربودن خواب‌ازچشم، دوز کردن.جدا کردن خواب :
من خواب ز دیده به می‌ناب ربایم
آری عدوی خواب‌جوانان‌می‌نابست.
منوچهری .

|| ازبین‌بردن .محو کردن . نابود کردن. به چابکی بر باید کجا نیازارد
ز روی مرد بسارز بنوك پیکان‌خال .
منجیك .

بس بی وفا ومهری کز دوستان یکدل
نور وجمال‌ورونق‌خوش‌خوش همیربایی .
ناصرخسرو .

و اگرخردمندی به قلعهٔ پناه گیرد . . . ویا به کوهی که ازگردانیدن آب وربودن باد

(۱) ن ل ، ناکه بربایدت‌درین خانه نهان شو .

در آن ایمن تواند زیست البته به‌عیبی منسوب نگردد . (کلیه‌ودمنه) .
|| گول زدن . فریفتن . فریب دادن :

شه طبخه را طمع بربود و گفت
که این آگهی بادلم نیست جفت .
اسدی .

ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون
همان که تازگی ورنگ پیرهنت ربود.
ناصرخسرو .

|| رهانیدن :

چاره ندانم ترا جز آنکه به طاعت
خویشتن از مرگ ویشك اوبربایی.
ناصرخسرو .

|| مجذوب کردن . گرفتار کردن :

از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز نرباید خشین سار .
دقیقی .

ربودنی . [رُ دَ] (ص لیاقت) قابل ربودن. لایق ربودن . شایستهٔ بردن و گرفتن .

ربوده . [رُ دَ / دِ] (ن مف) . گرفتار . مجذوب .شیفته :

دیوانه شد دلم که ربودش به غمزه یار
عقلی چنان بجای نباشد ربوده را .
کاتبی .

— ربودهٔ عشق ، مغلوب عشق ، گرفتار عشق :

که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت .
سعدی .

|| گرفته وتاراج شده ودزدیده . (ناظم-الاطباء) . مختلس [مُ تَ لَ] . خلسه [خُ سَ] . مسلوب . (یادداشت مؤلف) :

در ثیاب ربوده از درویش
کی بدست آیدت بهشت وثواب.
ناصرخسرو .

ربوده عقل . [رُ دَ / دِ عَ] (ن مف مرکب) گول‌خورده . (ناظم‌الاطباء). مسلوب. سلیب. (منتهی‌الارب). آنکه‌عقل ازوی رفته‌باشد. (ناظم‌الاطباء) .

رب ورب ندانستن . [رَب بُ رُ بَ ب نَ نِ تَ] (اصطلاح‌عامیانه) چیزی نفهمیدن. بسیار ساده دل و گول‌بودن؛ کسی‌راگویند رب و رب نمیداند که از درك ساده ترین مطالب هم ناتوان باشد :

من رب و رب ندانم
از دستهٔ شاهوبردیانم .
(از یادداشت مؤلف) .

— رب و رب یاد کردن ، سخت تأثر یافتن و رنجه شدن چنانکه از سرما یا خوردن چیزی سخت ترش وغیره .

ربوس . [رُ] (ص) اکول و پرخور . (ناظم‌الاطباء). بسیارخوار که‌رس نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) .

ربوسه . [رُ س یا سَ] (اِ) ربوشه . (ناظم‌الاطباء) . سرپوش را گویند عموماً وچادر ومقنعه و روپاك و امثال آن را خصوصاً . (برهان) . آنچه به سر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره و آن در اصل ربوشه بوده ومخفف روپوشه که‌بمعنی‌چادرومقنعه‌وروپاك زنان باشد وروپوش‌راسرپوش‌نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا) . ربوشه . (ناظم‌-الاطباء). سرپوش چون چادر وغیره‌باشین نیزآمده است . (برهان) . سرپوش باشد چون چادر وغیره وبه شین معجمه نیزبنظر رسیده و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی مقنعه‌آورده.(فرهنگ سروری).سرپوش زنان یعنی چادری که زنان برسر اندازند (از شعوری ج ۲ ورق ۱٤) . آنچه بسر پوشند چون‌مقنعه وچادر وغیره .(فرهنگ رشیدی) . ورجوع به ربوشه شود.

ربوشاران . [رَ] (۱) (اِخ) مؤلف‌حدود العالم گوید: ناحیتی است(بخراسان) بزرگ و بسیار نعمت‌ومردمان‌جنگی واز غرجستان گوزکانان است‌وبعضی ازآبهای مروازین ناحیت رود و اندروی معدن زر است و مهتران این ناحیت از مهتران اطراف گوزکانانندومقاطعه‌به‌ملك گوزکانان دهند. (حدودالعالم) .

ربوشه . [رُ ش یا شَ] (اِ) بروزن ومعنی ربوسه است که سرپوش و چادرومقنعه و روپاك زنان باشد و آن در اصل روپوشه بوده که به‌کثرت استعمال ربوشه شده وبه فتح اول هم گفته‌اند . (برهان) . سر پوش و روپوش . چادر و مقنعه و روپاك و مانند آن . (ناظم‌الاطباء) . هرچیز که‌سرو روی را بپوشاند . (ناظم‌الاطباء). مقنعه‌که زنان برسراندازندوآنرا دامنی و ساماخچه و ساماکچه نیز گویند . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰) . ورجوع به ربوسه شود.

ربوض . [رَ] (ع اِ) درخت بزرگ و انبوه . (از اقرب‌الموارد).درخت بزرگ. (مهذب الاسماء) . درخت بزرگ سطبر شاخه‌ها ج ،ربض [رُ بُ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || ده بسیار اهل . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || زنجیر بزرگ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . || زره فراخ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب - الموارد) .

ربوض . [رُ] (ع مص) فروختن‌سگ و گوسفند وآنچه‌بدان ماند . (مصادراللغة) . فروختن گوسفند وگاو و اسب و سگ . (تاج المصادر بیهقی) .
|| بزانودرآمدن گوسپند. (منتهی‌الارب). بزانو درآمدن گاووگوسفندو اسب‌چنانکه بروك برای شترست و جثوم برای‌مرغ . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || اقامت‌نمودن بجایی ومنه‌الحدیث انه(ص)بعث ضحاك بن سفیان الی‌قومه قال اذا اتیتهم فاربض فی دارهم ظبیاً ای اقم فیها آمنا لاتبرح کانك ظبی و فی کناسه قدامن حیث لایری انسیاً ، و گویند که‌آن حضرت اورا امر کرده که‌چون میان‌کافران مسکن خواهد کرد باید که برحذر وبیدار و متوحش باشد و هرگاه از ایشان چیزی خلاف بیند همچو آهو رم کند . (منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .اقامت کردن .(ازاقرب‌الموارد). || بمعانی‌دیگر ربض [رَ] .رجوع به‌ربض‌درمعانی‌مصدری شود . (منتهی‌الارب) . || بازماندن نراز گشنی . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . باز ایستادن قچقار از گشنی یاعاجز آمدن ازآن. (آنندراج). || زیر گرفتن شیرشکارخود را وبرنشستن برآن . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| پوشیدن شب زمین را .
(ناظم‌الاطباء) .

ربوط . [رُ] (اِخ) نام یکی‌ازپاسگاههای بخش‌مرکزی‌موسیان‌شهرستان‌دشت‌میشان. هوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن‌فقط مأموران انتظامی است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶).

ربوط . [رُ] (اِخ) چم هندی .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ٦) .
رجوع به چم هندی شود .

ربوع . [رُ] (ع اِ) جِ ، ربع [رَ] . (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) . جِ ، ربع بمعنی سرای . (آنندراج). رجوع به ربع شود .

ربول . [رُ] (ع اِ) جِ ،ربل بمعنی نوعی از درختان که در آخر تابستان بسردی شب بی باران برگ و باربیرون آرد . (از اقرب الموارد) (آنندراج) . جِ ، ربل [رَ] . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ربل شود .

ربوله . [رَ لَ] (اِ اندلسی) بلغت اندلس رستنیی باشد که‌آن‌راکنگر گویند و باماست خورند . (برهان) (آنندراج) . قسمی از کنگر . (ناظم‌الاطباء) .

ربولی . [رَ] (اِعبرانی) لفظی‌است‌عبرانی یعنی ای معلم . (قاموس کتاب مقدس) .
|| یکی از القاب معززه یهود بود .
(قاموس کتاب مقدس) .

(۱) شاید ، ربوشاران . (حاشیه حدود العالم ص ۹۵ چاپ آقای دکترستوده) .

ربون. [رَ] (اِ معرب) بیعانه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بیعانه و زری که پیش از مزد به مزدور دهند مرادف اربون. (فرهنگ رشیدی). مزد و بیعانه یعنی پولی که پیش از کار کردن به مزدور دهند . (ناظم الاطباء) . اربان [اُ] و اربون [اُ] و عربون [عَ] . (اقرب الموارد) . ربون و آرمون پیش مزد باشد .(حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۳۸۴) . زری که پیش از مزد به مزدور دهند و بعربی بیعانه گویند. (آنندراج). پیش مزد و بیعانه را گویند و آن زری باشد که پیش از کار کردن به مزدور دهند . (برهان) (از ناظم الاطباء) . سیم باشد که پیش از مزد به مزدوران دهند . (لغت فرس اسدی) . عربون . اربون ، و این غیر از شاگردانه است چه شاگردانه را به راشن ترجمه میکنند . (السامی فی الاسامی) . قراء ، عربان و عربون است در لغت اربان واربون ، وربون فصیح نیست . (المعرب جوالیقی ص ۲۳۲) . عربان. اربان. عربون. اربون . عروبون. اربون (منتهی الارب). عربون : الاعراب ، ربون دادن . (تاج المصادر بیهقی) . (از المعرب ص ۲۳۲) . اعرب المشتری ، اعطی العربون. (اقرب الموارد) . عربنة [عَ بَ نَ] ، ربون دادن . (منتهی الارب) . سود پیش از بیع و شری باشد. (از شموری ج ۲ ورق ۱۱):

ای خریدار من ترا بدو چیز
بتن وجان و مهر داده ربون .
رودکی(۱) .

برده دل من بدست عشق زبون است
سخت زبونی که حال وتنش ربون است .
جلاب .

ای مرتر اگرفته بت خوشزبان زبون
توخوش بدو سپرده دل مهربان ربون .
ناصرخسرو (بنقل آنندراج).

خصم تو در رزم به مردار خوار
دیده ربون داده و دل مزدکار .
امیرخسرو دهلوی .

|| بعضی گویند زری باشد که قیمت متاعی داده باشند مشروط بهاینکه اگر خوش آید نگاهدارند والاپس دهند وزرخود را بگیرند و در خربزه وهندوانه بشرط کارد گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). زری که بدهند و متاعی ببرند مشروط بر اینکه اگر بدباشد باز پس آرند وزرخود گیرند و اربون است در اصل ، واین معنی از سامی نوشته شد. (ازفرهنگ سروری). || بعضی دیگر گفته‌اند که ربون زری است که زیاده از آنچه به مزدور قرارداده بدهند . (برهان). (از ناظم الاطباء) .بعضی گفته‌اند ربون زری است که زیاده از آنچه بمزدور قرار داده بدهند که بلغت عربی انعام گویند و این نیز عربی است که صاحبان فرهنگها فارسی دانسته‌اند . (آنندراج) . || در اصطلاح اهل فن سفته گویند .(۲) (از شموری ج ۲ ورق ۱۱) . سفته .دست لاف. دشت . (یادداشت مؤلف) . دستلاف. (ناظم الاطباء) . || پولی که برای مسکرات دهند . (ناظم الاطباء) . || سود . منفعت . (ناظم الاطباء) . || اسیر . (ناظم الاطباء) . || محبوس . (ناظم الاطباء) .

ربوه . [رَوْ] (ع اِ) ربوة .زمین بلند . (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از آنندراج) . فراز . (نصاب الصبیان) .

ربوة . [رِ وَ] (ع اِ) ربوة [رَوَ] . ربوة [رُوَ] . ربوت [رِ وَ] . زمین بلند . رجوع به ربوت شود .

ربوة. [رُ بُ وَ] (ع اِ) ربوة. [رِوَ] بمعنی پشته‌وجای بلند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ربوة . [رَ بْ وَ] (اِخ) . ربوة . مراد از زمین بیت المقدس است بجهت آنکه بلندترین زمینهاست گویند که زمین بیت المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلند تر است . (غیاث اللغات) (آنندراج) .

ربوة . [رُ وَ] (اِخ) ربوة [رِ وَ] ربوة [رَوَ] راویان گویند آن عبارت از دمشق است و در دمشق در دامنهٔ کوه قاسیون و در یك فرسخی آن و جایگاهی است که در هیچ جای دنیا در زیبایی و صفا و خرمی نظیر ندارد و آن مسجدی است مشرف بروی ، و نهرثورا از زیر آن می گذرد و این محل بمنزلهٔ پلیست و نهری دیگر درطرف بالاضیه آن می شود و مصرف آبیاری می گردد . دریك ناحیه ازین محل مغارهٔ کوچکی دیده میشود و زیارتگاه مردم است‌چونکه همچومی پندارند که این مکان همانجای مذکور در آیهٔ شریفه می باشد و زادگاه حضرت عیسی است: و آوینا هماالی ربوة ذات قرار ومعین . (قرآن - سوره المؤمنون آیه ۵۲) . (از معجم البلدان) :

غم چو بینی درکنارش کش به عشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق .
مولوی .

ربوة [ ] (اِخ) محمد بن احمد بن عبدالعزیز دمشقی؛ اوراست :المواهب الکمیة فی شرح فرایض السراجیة. وی بسال ۷۶۴ ق در گذشته است . (یادداشت مؤلف) .

ربوی. [رَ بَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به ربا . (ازاقرب الموارد). منسوب به ربا، بیع ربوی ، بیعی که به ربا انجام یافته است. (از یادداشت مؤلف) .
در نسبت به «ربا» که به فتح راء شهرت دارد در اصل به کسرراء است . (ازنشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز - سال اول- شماره ۵). || منسوب به ربو . (یادداشت مؤلف) .

ربه. [رُبْ بَ] (حرف جر یا اسم) رب [رُبْ بَ] وبما. رب . بسا.(ناظم الاطباء) . لغتی است دررب [رُبْ بَ] (منتهی الارب) . رجوع به ربما و ربت و رب شود .

ربة. [رِبْ بَ] (ع اِ) گیاهی است . (منتهی الارب) (آنندراج) . || درختی یا آن درخت خروب [خَرْ رو] است . (منتهی الارب) (آنندراج) . || جماعت کثیر . ج ، اربة [اَبْ بَ] (منتهی الارب) (آنندراج) .

ربة. [رَبْ بَ] (اِخ) کعبهٔ بود مرمذحج را درجاهلیت.(منتهی الارب) (آنندراج). || لات ، در حدیث عروة بن مسعود . (منتهی الارب) (آنندراج). هربتی بصورت مؤنث مانند لات . (از المنجد) . || خانهٔ بزرگ و کلان .(منتهی الارب)(آنندراج). || مؤنث رب [رَبب] . (از المنجد) .

ربة. [رُبْ بَ] (حامض) فراخی زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراخی عیش. (ناظم الاطباء) . ||(اِ) شیره و آن اخص است از رب [رُبب] ج، رباب [رِ] . (منتهی الارب) . || نام جمادی الآخرة . (منتهی الارب) . || نام ذوالقعدة. (منتهی الارب). || دوبت است عرب را .(یادداشت مؤلف). رجوع به بت شود .

ربة. [رُ بْ بَ] (ع اِ) واحد رباب که پنج قبیله‌اند . (منتهی الارب) . رجوع به رباب وربی شود .

ربه. [ ] (اِخ) شهری است به اندلس ، جایی با نعمت بسیار و آبادانی وبازرگانان باخواستهٔ بسیار و هوای معتدل . (حدود - العالم) .

ربه. [رَ بْ بَ] (اِخ) یکی از شهرهای معروف بنی عمون است که در اراضی جلعاد در نزدیکی مخرج رودیبوق واقع بود . (قاموس کتاب مقدس) .

ربه. [رَ بْ بَ] (اِخ) یکی از شهرهای کوهستان یهودا و دور نیست که همان ربه باشد که در حوالی بیت جبرین بوده باقریهٔ سیازیم مذکور است . (قاموس کتاب مقدس) .

ربة الدار . [رَبْ بَ تُدْ دا] (ع ترکیب اضافی) کدبانوی سرای . (دهار) .

ربة النوع. [رَبْ بَ تُنْ نَ] (ترکیب - اضافی). الهه . مؤنث رب النوع در معنی فرشتهٔ که خداوند برای پرورش وحفاظت هرنوع از انواع نباتات وحیوانات وجمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع فرشتهٔ جداگانه ایست . مرحوم پیرنیا می نویسد : اگر شاه عنوان خداوند گار داشت ملکه را ربة النوع یاربة النوع آسمانی می‌خواندند . (ایران باستان ج ۳ ص

(۱) در آنندراج و در برخی از فرهنگهای دیگر این بیت بعنوان استشهاد برای این واژه بنام دقیقی ضبط شده است.
(۲) سفته درین معنی.

۲۶۵۸) . وباز در جای دیگر گوید : موزها (۹) نه ربةالنوع بودند که هریك صنعتی را مانند شعر ، موسیقی ، نمایش و غیره حمایت می کردند ،مهمترین صنایع شعر و فصاحت بود . (ایران باستان ذیل ص ۶۷ ج ۱) . وچون اسم مادرش (مادر فرهادك) موزا بود او را ربةالنوع می دانست . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۰) . و رجوع به رب النوع در همین لغت نامه و آلهه در فرهنگ اساطیر قدیم یونان تألیف آقای دکتر احمد بهمنش شود.

—ربةالنوع عدالت ، از ارباب انواع دیگر یونانیان نیز گاهی صورت یا علاماتی مشاهده میشود :

۱ - زئوس یاژوپی تر (۱) خدای بزرگ یونانیها و رومیها ...

۴ - ربةالنوع عدالت باترازویی بدست . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۹) .

—ربةالنوع نصرت ، فیروز لقب بوده . که بجای ربةالنوع نصرت بعقیدۀ یونانیها استعمال میشده یعنی بجای اینکه بگویند «در تحت حمایت ربةالنوع مذکور» میگفتند، فیروز . (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۸۲) .

ربی. [رَ بْ ی] (اِ خ). رب. گاهی در قسم باء دوم (رب) را بیاء بدل کنند ومنه قولهم ، لاوربیك لاافعل کذا ، یعنی قسم بپروردگارتست . (از منتهی الارب) (از - اقرب الموارد) (آنندراج) (ازمتن اللغة).

ربی . [رَ ی ی] (ع مص) پرورش یافتن در بر کسی ؛ ربوت فی حجره ربواً و ربیت رباء وربیاً .(منتهی الارب). پرورش یافتن . (آنندراج).

ربی. [رَ ب ب] (ع اِ منادی) پروردگار من. خدایا. الهی. (یادداشت مؤلف) . ای خدای من . (ناظم الاطباء) :

ابریق می مرا شکستی ربی
برمن در عیش را ببستی ربی
برخاك بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی!
منسوب به خیام .

|| نوعی خرماست لغت بلوچ (نیك شهر) (منتهی الارب) .

ربی . [رَ ب ب ی یا ی] (ص نسبی) نسبت است به رب [رَ ب ب] (از المنجد) (ازاقرب الموارد) .

ربی . [رَ ی ی] (ع مص) در میان قومی وربالیدن . (تاج المصادر بیهقی) .

ربی. [رِ] (ع اِ). ربا. ممالهٔ رباء(یادداشت مؤلف) :

سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من
که این ربی بود ونیستمان حلال ربی .
ناصرخسرو .

ربی. [رِ ب ب ی ی] (ع ص نسبی) گروه بسیار. ج، ربیون [رِ ب ب ی ی](یادداشت مؤلف) . واحد ربیین است وهم الوف من الناس ، قال الله تعالی : وکاین من نبی قاتل معه ربیون کثیراً هزارها . ج، ربیون . (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) . || خدای ترس . (یادداشت مؤلف) ، خداشناس . ربانی ج، ربیون. (السامی فی الاسامی) . || دانشمند. (یادداشت مؤلف) . دانشمند یهودان . (یادداشت مؤلف) .

ربی . [رُ ی ی] (ع اِ) رباء . ربا. (ناظم الاطباء) . رجوع به رباء و رباشود .

ربی . [رُ] (ع اِ) ج، ربوة [رُ وَ] و ربوة [رَ وَ] وربوة [رِ وَ]. وربوةالرابیة، ماارتفع من الارض . (قطر المحیط)، دلمرا بتماشای صحرا نظری است وجانمرا به مطالعهٔ ربی و ریاض التفاتی . (سندبادنامه ص ۱۳۵) .

ربی . [رُ با] (ع اِ) ج، ربیة [رُ یَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به ربیة شود .

ربی. [رُ بَ یْ] (ع اِ) نوعی ازحشرات (آنندراج) . || گربه . (آنندراج) .

ربی . [رُ ب ب ی] (ص نسبی) نسبت به قبایل پنجگانه رباب است لان الواحد منهم ربة لانك اذا نسبت الشیی الی الجمع ردته الی الواحد کما تقول فی المساجد مسجدی الا ان تکون سمیت به رجلا فلاردة الی الواحد کما یقول فی انمار انماری وفی کلاب کلابی . (منتهی الارب). نسبت به قبایل پنجگانه... ربی است زیرا واحد آنها ربة [رُ ب بَ] است. (از اقرب الموارد). پنج قبیله ازعرب که یکی شده اند. (آنندراج)(۲) ورجوع به رباب وربة شود .

ربی. [رُ ب ب] (ع اِ) نام ماه جمادی الاخر به جاهلیت . (السامی فی الاسامی) . لیکن در منتهی الارب رب [رُ ب ب] بدون یاء بدین معنی آمده است آنهم نه به معنی جمادی الاخرة بلکه بمعنی جمادی الاولی. (یادداشت مؤلف) . ربی [رُ ب با] . ||شیره فروش. (منتهی الارب)(آنندراج) . || گویا نسبت است به بیع رب[رُ ب ب] (منتهی الارب) .

ربی. [رُ بِ] (اِ منسوب) فروشندهٔ رب [رُ ب ب] . (ناظم الاطباء) .

ربی . [رُ ب ب] (اِ خ) حسن بن علی ربی محدث است . (منتهی الارب) .

ربی . [رُ ب ا] (ع اِ) گوسپند بچه آورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || گوسپند بچه مرده . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم - الاطباء) (ازاقرب الموارد). گوسپند نوزاده و آن در بز و گوسفند وگاو و شتر بکار برده آید . ج، رباب [رُ] وهو نادر قاله فی النهایة . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || نیکویی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || نعمت . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || گره محکم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم - الاطباء) (از اقرب الموارد) . || نام جمادی الاولی و جمادی الاخر . (منتهی - الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ربی . ورجوع به ربی [رُ ب ب] شود .

ربی. [رُ بن] (اِ خ) موضعی است. (منتهی الارب) .

ربی. [رُ بَ یْ] (ع اِ) ج، ربیة [رُ یَ] و ربیة [رُ بَ یْ یَ] . (منتهی الارب).

ربیان . [رِ] (ع اِ) تثنیهٔ ربا . (منتهی - الارب) . رجوع به ربا شود .

ربیئة . [رَ ءَ] (ع اِ) طلایه . (فرهنگ معین) . طلایه . ج، ربایا [رَ] (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . رجوع به ربایا شود. || دیده بان. دیده بان لشکر. (دهار).

ربیب . [رَ] (ع اِ) پرورده . (منتهی - الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ، افاضل و اماثل جهان رضیع احسان وربیب انعام ایشان شده . (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۴۰). امیرابونصر ... ربیب دولت وشیخ مملکت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰) . || عهدو پیمان داده . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاهد واهل میثاق . (ناظم الاطباء) . || پادشاه . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) . || پسرزن . ج، اربا [اَ رِ ب ا] . (دهار) (زمخشری) . || پسرزن مرد از غیر او . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). پسری که آنرا زن از شوهر دیگر آورده باشد . (آنندراج). پسر که آنرا زن از شوهر سابق آورده باشد پس آن کودك این شوهر حال را ربیب باشد .(غیاث اللغات). پسراندر. (زمخشری) (دهار) (فرهنگ معین). پسرزوجهٔ شخصی ازشوهر سابق . (فرهنگ معین). پسندر. ناپسری . (یادداشت مؤلف) . پسرزن مرد ازشوهر دیگر که بفارسی پس آورده گویند. (ناظم الاطباء). || پسرشوهر. (یادداشت مؤلف) . || شوهرمادر . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (فرهنگ معین). ناپدری. (یادداشت مؤلف). ج، ارباء [اَ ب ب] واربة [اَ رِ ب بَ] (ناظم الاطباء) . || نادختری . دختندر. (یادداشت مؤلف). دخترزن. (یادداشت مؤلف) .

ربیب. [رَ] (اِ خ) نام جدحسین بن ابراهیم محدث . (منتهی الارب) (آنندراج) . از اعلام است . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) Jupiter.

(۲) درآنندراج بکسر (راء) ضبط شده است درست نمی نماید.

ربیب الدولة . [رَ بُ د دَ لَ] (اِخ) ابومنصور پسر وزیر ابوشجاع . و خود وزیر المستظهر بالله خلیفهٔ عباسی بود . رجوع به تجارب السلف ص ۲۸۲ و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱۱ و ۴۱۳ و ۳۸۵ شود .

ربیب الدولة . [رَ بُد دَ لَ] (اِخ) حسین بن محمد . رجوع به حسین بن محمد ربیب الدوله شود .

ربیبة . [رَ بَ] (ع اِ) دخترزن از شوهر دیگرج، ربایب [رَ یِ] (ازمهذب الاسماء). دخترزن . (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ص ۵۱). (از اقرب الموارد) . دختر زن که آن را زن ازشوهر سابق همراه آورده باشد. (غیاث اللغات) . دختر زن مرد از غیر او . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).دختر اندر . (دهار) (فرهنگ معین). دختر پس آورده ودختر زن. (ناظم الاطباء). دختندر. نادختری.دخترزن ازشوهر پیش نسبت به شوهر کنونی.(یادداشت مؤلف). || دایه و آنچه بجای او باشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . دایه. پرستار کودک . ج، ربایب.(فرهنگ معین). || گوسپند خانگی جهت شیر (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) . گوسفند دوشاب کەدر خانه دارند . (دهار) . || بره در خانه پرورده . ج، ربائب[رَ ءِ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا)(آنندراج). || زن مرد درصورتیکه او را ازشوهر پیشین پسری باشد .(ازاقرب الموارد). || دخترشوهراز زوجهٔ دیگر . دختر اندر .

ربیت . [رُ یَ] (ع اِ) ربیت [رُ بَ ی یَ] . ربا . (ناظم الاطباء) . || نوعی از حشرات.(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . رجوع به ربیت [رُ بَ ی یَ] در همه معانی شود .

— || کربه . ج ، ربی [رُ با] . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

ربیت . [رُ بَ ی یَ] (ع اِ) نوعی از حشرات . (منتهی الارب)|| کربه . ج، ربی [رُ بن] (منتهی الارب) . و رجوع به ربیت [رُ یَ] شود .

ربیت . [رَ ب بَ] (اِ) یعنی جمهور . (قاموس کتاب مقدس) .

ربیت . [رَ ب بَ](اِخ) شهری ازشهرهای بنی یسا کەدرسرحد جنوبی ایشان واقع بود. (قاموس کتاب مقدس) .

ربیث . [رَ] (ع ص مف)باز داشته شده از حاجت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

ربیثا . [رَ] (اِ سریانی) (۱) بلغت سریانی نوعی از ماهی کوچك باشد که از جانب هرمز آورند و آن را در گرمسیر ماهی اشته گویند و ماهیانه از آن پزند و همچنان خشك نیز خورند . قوت باەدهد . (برهان) (آنندراج).(۲) نوعی از ماهی خرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . چیزی چون صحناة و این دو را از ماهیان خرد کنند . (لکلرك) (ازمفردات ابن بیطارص ۱۳۵). ماهی کوچك است کەازطرف هرمز می‌آورند و در گرمسیر او را ماهی اشته خوانند و از وی ماهیانه سازند همچنان که خشك نیز می‌خورند و طبیعت وی گرمتر بوده مهیج بود و معده رانیکو بود لیکن تشنگی آورد ومصلح وی مغز کاهو بود . (از اختیارات بدیعی): وگفت قدری ربیثاء ونان جودارم. (تجارب السلف ص ۱۲۰) . ورجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹۹ شود .

ربیثة . [رَ ثَ] (ع ص) کار باز دارنده. ج ربائث[رَ ءِ] . فی الحدیث: اذا کان یوم الجمعة بعث ابلیس جنوده الی الناس فاخذوا علیهم بالربائث ای ذکروهم الحوائج التی تربثهم عن الصلوة . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بازدارنده ج، ربائث[رَ ءِ] . (آنندراج) .

ربیثی . [رِ ب ب ثا] (ع ص) ربیثا . کار بازدارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

ربیثی . [رِ ب ب ثا] (ع مص) ربث . باز داشتن کسی از حاجت خود . (ناظم الاطباء) . آنچه شخص را از چیزی باز می‌دارد و آن در اصل مصدر است . (از اقرب الموارد) .

ربیح . [رُ بَ] (اِخ) پسر عبدالرحمان ابن سعید خذری است . (منتهی الارب) .

ربیخ . [رَ] (ع اِ) مرد کلان وستبر . (ناظم الاطباء).|| پالان شتر کلان وبزرگ. (ناظم الاطباء). پالان بزرگ.(آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

ربیخن . [رَ خَ] (اِخ) مصحف ربنجن است یاقوت در معجم البلدان به اشتباه ربیخن آورده است . رجوع به ربنجن شود .

ربیخه . [رُ خِ یا خ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان اهواز . سکنه ، ۲۵۰ تن از طایفه حمید. آب: چاه . محصول : غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

ربید . [رَ] (ع اِ) خرمای برهم نهاده که آب باشند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

ربید. [رُ بَ] (ع اِ) مربا. حلوا. آچار. (ناظم الاطباء) .

ربیدة. [رَ دَ] (ع اِ) صندوقی که در آن محضرها و چکها گذارند . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندرج) .

ربیدن . [رُ دَ] (مص) لهجه در ربودن . ربودن و گرفتن . (ناظم الاطباء). ورجوع به ربودن شود. || دزدیدن. (ناظم الاطباء). ورجوع به ربودن شود . || تاراج کردن . (ناظم الاطباء) . رجوع به ربودن شود .

ربیز . [رَ] (ع ص) زیرك دانا . (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).زیرك و باکیاست . (از اقرب الموارد) .|| قچقار آکنده گوشت و فربه و جز آن . (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ربیس. || ماهر بزرگ در فن خود. (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) . ماهر بزرگ درفن خود، فی الحدیث:فوضعنا له قطیفة ربیزة ای ضخمة . (منتهی الارب). ورجوع به ربیزة شود .

ربیزة . [رَ زَ] (ع ص)ستبر و ضخیم . الحدیث : فوضعناله قطیفة ربیزه . (ناظم - الاطباء) . و رجوع به ربیز شود .

ربیس. [رَ] (ع ص) دلیر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردشجاع .(از (ازاقرب الموارد). || مرد زیرك و باهوش و منکر و زشت . (از اقرب الموارد) . || قچقار آکنده گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . ربیز . کاونر و قوچ آکنده گوشت . (از اقرب الموارد) . || کار سخت و مشتبه . (منتهی الارب) (آنندراج) ناظم الاطباء). || مضروب . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مضروب بادو دست . (از اقرب الموارد) . || کسی که بر شتران ومال اوآفت رسیده است . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . کسی که به مال و یا دارایی دیگر او آفت رسیده باشد . (ازاقرب الموارد). || (اِ) بسیار ازشتران وجزآن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . ||(ص) سختی. بلا. (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). داهیة . (مهذب الاسماء) . || خوشهٔ پراز دانه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ربیس. [رِ ب ب] (ع ص) بزرگ ومهتر افسانه گویان . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ربیس . [رُ بَ] (ع ص) مصغر ربیس بمعنی زیرك و هوشیار .

— ابوالربیس ، نام شخصی.(ناظم الاطباء). رجوع به ابوالربیس شود .

— ام الربیس ، ماربزرگ .(ناظم الاطباء). (آنندراج). کنیهٔ افعی است و از هوشیاری بەاین کنیه خوانده شود . (ازاقرب الموارد).

(۲) در آنندراج به ضم راء وکسر باء آمده است .

(1) Condiment de poisson.

ربیس. [رَ] (اِ خ) ابن عامر طایی صحابی است. (منتهی الارب). ابن عامربن حصن بن خرشة بن عمرو بن مالک طایی ... طبری گفته است که حضرت رسول(ص)به او نامه‌نوشته است. (از الاصابة ج‌اول‌قسم‌اول).

ربیض. [رَ] (ع اِ) گوسپندان به آغل گرد آمده با شبانان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گلهٔ گوسفند. (منتهی الارب). || گردآمد نگاه چرب روده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). محل اجتماع چرب روده در شکم. (از المنجد) (ازاقرب الموارد).

ربیط. [رَ] (ع ص) مربوط بسته‌شده. (ناظم الاطباء). مربوط. (اقرب‌الموارد). ستور بسته. (منتهی الارب) (آنندراج). || (ص) پارسای ترسایان. (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). || زاهدوحکیم که خود را ازلوث دنیا بازداشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || مرد دلیر که نگریزد. (آنندراج).
— ربیط الجاش، مرد دلیر که نگریزد. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء). شجاع. پردل. دلیر. رابط‌الجاش.(یادداشت مؤلف).
— || (اِ) خرمای خشك در انبان نهاده آب بر آن پاشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || (اِ) غوره‌خرمای‌سر نهاده.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب — الموارد).

ربیط.[رَ] (اِ خ)لقب‌غوث‌بن مربن‌طانجه زیراکه مادرش را فرزندی نمی‌زیست پس نذر کرد که اگر این فرزند زنده ماند بر سراوصوف ببندد واورا ربیط کعبه گرداند تابالغ گردید سپس آن بسوی خود کشید و ملقب‌به‌ربیط‌شد.(منتهی‌الارب) (آنندراج).

ربیطة. [رَ طَ] (ع ص)مؤنث ربیط. (ناظم الاطباء).ستور که آنرابندند.(منتهی الارب) (از مهذب‌الاسماء).ستور که آنرا بندند گفته‌میشود: دابةربیطةودواب‌ربیطة، برخلاف‌قیاس وگفته میشود: دابة ربیط. (از اقرب الموارد).

ربیع.[رَ] (ع اِ) بهار. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (مهذب‌الاسماء) فصل‌بهار. (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). موسم بهار. (غیاث اللغات). بهارگاه. (دهار). فصلی ازچهار فصل سال است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).یکی از فصول سال است از ۲۱ آزار تا ۲۱ حزیران ج، اربعة[اَ بِ عَ].رباع[رِ] واربعاء[اَ بِ] (از المنجد). یکی ازچهار فصل‌سال است از فروردین تاآخر خرداد:

وین هدهد بدیع درین اول ربیع
برجاس وارتاجی برسر نهاده وی.
منوچهری.

به‌دیماه‌خوف آتش‌غم‌سپرکن
که‌اینجاربیع‌رجایی نیابی.
خاقانی.

درربیع دولتت هرگز خزان را ره‌مباد
فارغم زآمین که دانم مستجابست‌این‌دعا.
خاقانی.

هزار فصل‌ربیعش جنیبه دارجمال
هزارفصل ربیعش خریطه‌دارسخا.
خاقانی.

خوان‌ساخته برسم کیان اهل‌مکه را
رسم کیان و ربیع دل‌مکیان شده.
خاقانی.

از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع‌زمین یافته رنگ ربیع.
نظامی.

کدامین ربع را بینی ربیعی
کزان بقعه برون نایدبقیعی.
نظامی.

نقاش‌ربیع نقشهای بدیع بر اطراف کوه و هامون نگاشت. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص ۲۶۱).

اندرآمد جوحی‌وگفت ای‌حریف
وی وبالم در ربیع و در خریف.
مولوی.

اطفال‌شاخ‌رابه قدوم‌موسم ربیع کلاه‌شکوفه برسر نهاده. (گلستان). در فصل‌ربیع که آثار صولت برد آرمیده. (گلستان).
— ربیع‌رابع، مبالغه‌است. (منتهی‌الارب). یعنی‌بهار بسیارفراخ باارزانی. (آنندراج). مخصب. ج، اربعاء و ربعان [رُ] (المنجد).
— ابوالربیع، هدهد.(آنندراج). (اقرب الموارد).
— یوم‌الربیع، از جنگهای اوس‌و خرزج است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || در تداول تصوف مقام بسط‌در قطع مسافت سلوك. مقام بسط را گویند در قطع سلوك. (فرهنگ مصطلحات عرفانی دکترسجادی). || باران بهاری. (از اقرب الموارد) (ناظم — الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). باران‌بهاری. ج، اربعه[اَ بِ عَ]. (دهار) (مهذب الاسماء).|| بهرهٔ از آب مرزمین را؛ گفته شود، فلانی را ازین آب ربیعی است. (ازمنتهی‌الارب). || آنچه‌ازسبزی چهارپایان خورند. ج، اربعة. (از اقرب — الموارد). || نهر خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). جوی‌خرد. (مهذب الاسماء). بخشی ازآب در زمین. ج، ربع [رُ بُ] (از المنجد). || چهار یك ج، اربعاء[اَ بِ]. (مهذب الاسماء). چهار یك. ج، ربع [رُ بُ] (منتهی الاب) (آنندراج). یك چهارم. || نام دو ماه از ماههای قمری. والربیع

ربیعان: ربیع‌الشهور وربیع‌الازمنه فربیع الشهورشهران بعدصفر ولایقال فیه الاشهر ربیع‌الاول و شهر ربیع‌الاخر واما ربیع — الازمنة فربیعان الربیع‌الاول الذی یأتی‌فیه النور والکماة والربیع الثانی الذی‌تدرك فیه‌الثمار. (اقرب الموارد) (از منتهی— الارب) (از ناظم الاطباء). ربیع الاول و ربیع الآخر. (یادداشت مؤلف). ورجوع به ربیع الاول وربیع الآخر شود.
— ربیع‌نخست، ربیع‌الاول:

بردحقیقت زشمار درست
بیست و چهارم‌ز ربیع نخست.
نظامی.

محرم‌زراست وصفرآینه
ربیع‌نخست آب‌ودیگرغنم.
؟

ورجوع به ربیع‌الاول شود.

ربیع. [رُ بَ] (ع اِ) مصغرربیع.(منتهی الارب).

ربیع. [رَ] (اِ خ)از عشایر شرقی‌اردن واقع در لواء واسط. (از معجم‌قبایل‌العرب ج۳).

ربیع. [رَ] (اِ خ) فرعی‌است‌از دو تیره از قبیلهٔ بنی سعد که سرزمین آنان جز و طایف بشمار است و در جنوب شرقی آن قرار دارد. (از معجم‌قبایل العرب ج۳)؛

ربیع. [رُ] (اِ خ) قبیله ای از عرب. (یادداشت مؤلف):

چو تیزگشت به حمله عنان شاه عجم
نماندیك‌تن‌ازآن‌قوم چون‌ربیع‌ومضر.
عنصری.

دل پدر ز پسر گاهگاه سیر شود
دلش همی نشود سیراز ربیع ومضر.
فرخی.

و رجوع به معجم‌قبایل العرب ج ۲شود.

ربیع. [رُ بَ] (اِ خ) قبیلهٔ از تمیم از هدنانی. (از معجم‌قبایل العرب ج ۳).

ربیع. [رَ] (اِخ) کوهی است یا منارهٔ خرد. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

ربیع آباد. [رَ] (اِخ) ده از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ: ۱۲۰. آب، ازچشمهٔ. محصول، غلات و لبنیات. صنایع دستی: سیاه چادربافی، ساکنین‌ازطایفه بوالی بوده‌به قشلاق‌میروند. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶).

ربیعابلخی. [رَ بَ] (اِخ) شاعر بود و بنا بنوشتهٔ صاحب روزروشن (ص۲۳۸) شاگردی‌شوکت بخاری کرد. (از الذریعه ج ۹ قسم دوم).

ربیعان. [رَ] (اِ خ) ده از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ: ۶۱. آب، قنات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

ربیعان. [رَ] (اِخ) تیرهٔ از قبیلهٔ دلفی و از صدعان از شهر طوقة بشمار آید ولی براستی آن از عبدة است. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیع الآخر. [رَ عُ لْ خِ] (ع ترکیب اضافی) ربیع الاخر صحیح است نه ربیع الثانی که در استعمال است چرا که استعمال عرب بیشتر ربیع الآخر است، و بعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا کنند که برای آن ثالث نیز باشد چون بوقت تسمیه این ماه در آخر فصل ربیع واقع شده بود لهذا به این اسم مسمی گشت. (از آنندراج) (غیاث اللغات). بصان [بُ]. بصان [بُ ص صا]. (یادداشت مؤلف). ماه چهارم سال قمری عربی میان ربیع الاول و جمادی الاولی ج، اربعاء [اَ بِ] و اربعة [اَ بِ عَ] و هلال آن را روی گوسپند ببینند. روز دهم آن مولد امام حسن عسکری به سال ۲۳۰ ق است و روز سیزدهم یا چهاردهم یا پانزدهم وفات فاطمهٔ زهرا علیها سلام است و در روز پانزدهم حضرت علی (ع) بصره را فتح کرد و باز روز پانزدهم روز ولادت امام زین العابدین علی بن حسین است. (یادداشت مؤلف).

ربیع اصفهانی. [رَ عِ اِ فَ] (اِخ) وزیر علیمراد خان زند است و هنگام مرگ علیمرادخان در سفر عزیمت به اصفهان از تهران (سال ۱۱۹۹ ق) همراه وی بود و مرگ او را برای جلوگیری ازتشویش سپاه پنهان بگذاشت و جنازهٔ او را همچنان بر تخت روان تا اصفهان برد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۷ شود.

ربیع الاول. [رَ عُ لْ اَوْ وَ] (ع ترکیب اضافی) خوان. (منتهی الارب) چون وقت تسمیهٔ این ماه در ابتدای فصل ربیع واقع شده بود لهذا به این اسم مسمی گشت. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ماه سوم سال قمری عرب وهلال آن رابه آب ببینند ج، اربعاء [اَ بِ] واربعة [اَ بُ عَ] (یادداشت مؤلف). ماه سوم سال قمری پس از صفر و پیش از ربیع الآخر.

روز اول آن به سال سیزدهم بعثت مبدأ هجرت رسول اکرم (ص) ازمکه به مدینه است. روزهشتم آن وفات حضرت امام حسن عسکری (بقولی) وروز نهم آن عیدبقر و روز دوازدهم آن بنابه مشهور روز ولادت حضرت رسول (ص) است. روز چهارم روز مرگ یزید بن معاویة در سال شصت و چهارم از هجرت و روز هفدهم بنابر قول امامیه روز ولادت حضرت رسول است در عام الفیل، و باز شب هفدهم آن شب معراج حضرت رسول و باز روز هفدهم روز ولادت امام جعفر صادق علیه السلام در سال ۸۳ هـ ق است. و روز نهم آن بنا به عقیدهٔ عوام شیعه روز مرگ عمر خلیفهٔ ثانی است (یادداشت مؤلف).

ربیع الثانی. [رَ عُ ثْ ثا] (ع ترکیب اضافی) بصان. (منتهی الارب). ربیع الاخر. ماه چهارم ازماههای قمری اسلامی رجوع به ربیع الاخر شود.

ربیع الشهور. [رَ عُ ش شُ] (ع ترکیب اضافی) دوماه بعدی صفر، وماه ربیع الاول و ربیع الاخر خوانده میشوند. (از منتهی الارب).

ربیع انصاری. [رَ عِ اَ] (اِخ) ربیع انصاری زرقی... خبری از قول وی از حضرت رسول ص روایت کرده‌اند. رجوع به الاصابة ج اول قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع انصاری. [رَ عِ اَ] (اِخ) محدث است دختر وی ام سعد از او روایتی دارد چنین: حضرت رسول فرمود: بدخویی شوم است و پیروی اززنان پشیمانی است و... (از الاصابة ج اول قسم اول). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن ابی راشد. [رَ عِ نِ اَ شِ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالله. از راویان بشمار است و او به منذر ثوری استناد کرده واز سعیدبن جبیر خبر شنیده است. صاحب صفة الصفوة باذکر روایاتی گوید: وی سخت از مرگ می ترسیده است. رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۶۱ شود.

ربیع بن احمد. [رَ عِ نِ اَ مَ] (اِخ) اخوینی بخاری مکنی به ابوبکر. اوشاگرد ابوالقاسم مقانعی و ابوالقاسم شاگرد امام محمد ابن زکریای رازی بودو وی را تألیفی است درطب بزبان فارسی بنام «هدایة المتعلمین» که نسخهٔ نفیس کهن آن در کتابخانهٔ بادلیان و تاریخ کتابت آن (۴۷۸ ق) است. (یادداشت مؤلف).

ربیع بن اوس. [رَ عِ نِ اَ] (اِخ) ربیع بن اوس بن اعور بن شیبان بن عمرو بن جابر بن عقیل بن مالك بن سمح بن فزارة فزاری... مرزبانی او را شاعر مخضرم خوانده و بیت زیررا ازو نقل کرده است:

ابو کم من فرینة غیر شك
وهل تخفی علامات النهار.

(از الاصابة ج اول قسم سوم).

ربیع بن ایاس. [رَ عِ نِ اِ] (اِخ) ربیع بن ایاس بن عمرو بن عثمان بن امة بن زید انصاری. موسی بن عقبه و ابوالاسود اورا درشمار شهیدان بدر آورده‌اند (ازالاصابة ج اول قسم اول). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن بشر. [رَ عِ نِ بِ] (اِخ) حمدالله مستوفی گوید: عمر وجابر وانس رادریافت ودر عهد ابودوانق نماند. رجوع به تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۲۴۷ شود.

ربیع بنت معوذ. [رَ بِ تِ مُ عَ وْ وَ] (اِخ) ربیع بنت معوذ بن عفراء انصاری. صحابیی و الامقام بود. او به حضرت رسول بیعت کرد. ودر غزوات شرکت می جست و به مداوای زخمیها می پرداخت. ربیع تاروزگار معاویه زندگی کرد و در حدود سال ۴۵ ق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

ربیع بن حبیب. [رَ عِ نِ حَ] (اِخ) ابن عمر فراهیدی. از علمای حدیث قرن دوم هجری قمری وازمردم بصره بود. درحدیث کتابی دارد که «جامع الصحیح» نامیده میشود و عبدالله بن حمیدسالمی حاشیهٔ بر آن نوشته است. (ازاعلام زرکلی).

ربیع بن خیثم. [رَ عِ نِ خَ ثَ] (اِخ) ربیع بن خیثم ثوری کوفی. از راویان بشمار است و روایت زیررا نقل کرده‌است: لایتعلق احد کم استغفرالله واتوب الیه فیکون ذلك ذنباً جدیداً اذالم یفعل و لکن لیقل الهم اغفرلی ذنب علی. (از تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۲۴۷). ورجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۳۱ وفیه مافیه ص ۲۷۲ وفهرست ج ۱ و ۲ و ۳ البیان والتبیین وعقدالفرید فهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و روضات الجنات ص ۲۸۲ و عیون الاخبار فهرست ج ۱ و ۲ و تاریخ گزیده ص ۸۳۵ و ۸۳۹ شود.

ربیع بن ربیعة. [رَ عِ نِ رَ عَ] (اِخ) ربیع بن ربیعة بن مسعود بن عدی بن ذئب، معروف به سطیح الکاهن. از بنی مازن و از طایفهٔ ازد بود. از کاهنان غسانی دوران جاهلیت بشمار میرود وعرب اورا به حکمیت می پذیرفتند چنانکه عبدالمطلب بن هاشم با همهٔ بزرگی مقامش در اختلافی که در بارهٔ آب طائف با جماعتی از قیس عیلان داشت اورابه حکمیت قبول کرد. مردم به وسعت دید و درستی رأی او مثل میزدند فیروزآبادی گفته: او غیر از سردردیگر بدنش استخوانی نداشت و زبیدی افزوده است که او قادر بحرکت نبود اهل‌جابیه از اطرف شام بود و درآنجا اندکی پس ازتولد حضرت رسول (ص) درگذشت. از او داستانهای شگفت انگیزی بجای مانده. مردم پیش او می‌آمدند و می گفتند برای کاری پیش تو آمده‌ایم آن کار چیست‌او آنچه را که در خاطر آنان بود برایشان بازگو می کرد. ربیع درسال ۵۲ قبل از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی). ورجوع به‌فهرست‌ترجمهٔ‌مقدمهٔ ابن خلدون شود.

ربیع بن ربیعة. [رَ عِ نِ رَ عَ] (اِخ) ربیعة بن ربیعة بن رفیع سامی. رجوع به ربیعة بن رفیع شود.

ربیع بن ربیعة. [رَ عِ نِ رَ عَ] (اِخ) ربیع بن ربیعة بن عوف بن قتان بن انف الناقه تمیمی. مکنی به ابویزید و معروف به مخبل سعدی شاعر نامی است. ابن درید نام وی‌را ربیعة بن کعب آورده وربیعة بن مالك و ربیعة بن عوف هم نامیده شده است.

ابوالفرج اصفهانی اورا درشمار گویندگان نامی یاد کرده وگفته است که او عمردرازی داشته و در عهد عمر یاعثمان در گذشته و میان او و زبرقان شاعرمعروف مهاجاتی بوده است . (از الاصابة ج اول قسم اول) .

ربیع بن زیاد . [رَ عِ نِ زِ] (اِخ) ربیع بن زیاد بن انس بن دیان بن قطن ابن زیادبن حارث بن مالک بن ربیعة بن کعب بن حارث حارثی . . . رجوع به ربیع حارثی و حبیب السیر چاپ خیام ص ۵۰۳ و تاریخ بیهقی ص ۲۶ وعیون الاخبار فهرست ج ۱ و ۲ وعقدالفرید فهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۶ و ۷ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۴۱ و البیان و التبیین ج ۲ ص ۲۰۰ وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیع بن زیاد . [رَ عِ نِ زِ] (اِخ) ربیع بن زیادبن سلامة بن قیس قضاعی سپس تویلی [تُ وَ] چابکسوار نامدار معروف به اعرج . او را اشعاری نغز از دورهٔ جاهلیت بود و برحسب نوشتهٔ ابن کلبی تاعهد عثمان زنده بوده است . (از الاصابة ج اول قسم اول).

ربیع بن زیاد . [رَ عِ نِ زِ] (اِخ) ربیع ابن زیادبن عبدالله بن سفیان ابن ناشب ، عبسی . یکی از بزرگان ونوابغ وشجاعان دوران جاهلیت عرب بود . او راکامل نیز می گفتند . او شاعر بود و پیش نعمان بن منذر رفت . و در حدود سال ۳۰ پیش از هجرت درگذشت . (از اعلام زرکلی) . و رجوع به فهرست ج ۶ عقدالفرید - عیون الاخبار ج ۴ ص ۶۵ - البیان و التبیین ج ۲ ص ۲۴۲ - جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۹ شود .

ربیع بن زید . [رَ عِ نِ زَ] (اِخ) ابن زیاد وربیعة نیز گفته شده است. گویندصحابی است ونیز گفته اند از تابعین است. بغوی گفته است که نمی دانم آیا درک صحبت حضرت رسول (ص) را کرده است یانه . و رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول شود .

ربیع بن سلیمان . [رَ عِ نِ سُ لَ] (اِخ) ازاصحاب امام شافعی است. (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) . ابن عبدالجبار ابن کامل مرادی مصری . مکنی به ابومحمد (۱) دوست امام شافعی و راوی کتابهای وی بشمارمی رفت . ربیع مؤذن وساده لوح بود. درسال ۱۷۴ ق درمصر بدنیا آمد وبسال ۲۷۰ ق در همانجا درگذشت . (از اعلام زرکلی) . رجوع به فهرست ابن ندیم ونامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۶۸ و تاریخ گزیده ص ۷۹۸ (چاپ لندن) و حلل السندسیه ج ۲ ص ۱۴۴ وعقدالفرید ج ۴ ص ۱۳ و نامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۶۸ شود

ربیع بن سلیمان. [رَ عِ نُ سُ لَ] (اِخ) یاربیع بن سلیمان جیزی ، مکنی به ابو - محمد ، از اصحاب امام شافعی بود . (از منتهی الارب) (از آنندراج) . در حبیب - السیر آمده است : کنیتش ابو محمد از موالی مردم ازد معدود است . . . ابن خلکان در شرح احوال وی گوید : صاحب الشافعی لکنه قلیل الروایة عنه وانما روی عن عبدالله بن عبدالحکم کثیراً وکان ثقة و روی عنه ابوداودنسایی . سپس از قول ابن خلکان از وی داستانی نقل کرده وسپس از قول قضاعی بنقل از کتاب خطط گوید : وی در ذیحجه ۲۵۶ ق در جیزه وفات یافت و در آنجا او رابخاک سپردند. جیزی منسوب است به جیزه و آن قصبه ایست مقابل مصر ، نیل مابین مصر و آن فاصله است و اهرام که ازعجایب بناهای روی زمین است درقرب جیز واقع شده است و از اعمال آن شمرده میشود . (از نامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۶۸).

ربیع بن صبیح . [رَ عِ نِ صَ] (اِخ) سعدی بصری ، مکنی به ابوبکر . نخستین کسی است که در بصره به تصنیف کتاب پرداخت . مردی پرهیزکار و عابد بود واما روایات حدیث وی ضعیف است وی بسال ۱۶۰ ق در دریا در گذشت . و در یکی از جزیره ها بخاک سپرده شد . (از اعلام زرکلی) . و رجوع به المصاحف ص ۱۸۶ وعیون الاخبار ج ۲ ص ۳۱۸ و ۳۱۹ شود .

ربیع بن ضبح . [رُ بَ عِ نِ ضَ بُ] (اِخ) (۲) ابن وهب بن بغیض فزاری ذبیانی وی شاعر کهنسال دوران جاهلیت و ازبزرگترین گویندگان وسخنوران و دانشمندان عصر خود بود . اسلام را درک کرد ولی مسلمان نشد . (از اعلام زرکلی) .

ربیع بن طعیمة . [رَ عِ نِ طُ عَ مَ] (اِخ) ابن عدی بن نوفل بن عبد مناف قرشی نوفلی ، پسرعموی جبیر بن مطعم بن عدی . . . وی روز بدر در حالیکه کافر بود کشته شد و مادر او ام حبیبه دختر ابوالعاص عمهٔ مروان ابن حکم بوده است . (از الاصابة ج اول قسم اول) .

ربیع بن مالک. [رَ عِ نِ لِ] (اِخ) ربیع بن ربیعة بن عوف بن قتان بن انف الناقة تمیمی . رجوع به ربیع بن ربیعة . . . شود .

ربیع بن مطرف. [عِ نِ مُ طَ رِ] (اِخ) ربیع بن مطرف بن بلخ تمیمی ... صحابی است وی به درک حضور پیغمبر اکرم نایل آمده است . سیف درباره فتوحات ونبردهای وی اشعار فراوانی در خصوص فتح دمشق و قادسیه وطمریه نقل کرده است . (از الاصابة ج اول قسم سوم) .

ربیع بن معاویة . [رَ عِ نِ مُ وِ یَ] (اِخ) ربیع بن معاویة بن خفاجة بن عمرو بن عقیل خفاجی صحابیست. اوبیعت کرد واسلام آورد. رجوع به الاصابة قسم اول ج اول شود .

ربیع بن نعمان . [رَ عِ نِ نُ] (اِخ) ربیع بن نعمان بن لیاف برادر حارث . . . او درجنگ احدبشهادت رسید .(از الاصابة ج اول قسم اول) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیع بن یونس . [رَ عِ نِ نُ] (اِخ) ربیع بن یونس بن محمدبن ابی فروة کیسان معروف به ابن ابی فروة و مکنی به ابوالفضل از موالی بنی عباس واز وزیران دوراندیش بود. منصور خلیفهٔ عباسی ابتدا اورابه حاجبی و سپس بوزارت برگزید .وی باشکوه وابهت کامل به حل وفصل امور میپرداخت. محل قطیعة الربیع دربغداد بدو منسوب است تولد او بسال ۱۱۱ هـ. ق. و مرگ وی بسال ۱۶۹ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی) . حاجب منصورخلیفهٔ عباسی و پدرفضل است. (یادداشت مؤلف) :

هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال
هزار فضل ربیعش خریطه دارسخا .
خاقانی .

چون فضل ربیعی نه که چون فصل ربیعی
کز جود طبیعی همه لطفی و نمایی .
خاقانی .

و رجوع به فهرست عیون الانباء و مجمل - التواریخ والقصص ص ۳۳۳ و ۳۳۶ و ۳۴۲ و فهرست البیان والتبیین (ج ۲ و ۳) وفهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ عقدالفرید وفهرست الوزراء و الکتاب وعیون الاخبار فهرست ج ۱ و ۲ و دستور الوزراء ص ۲۸ وتجارب الامم ص ۱۱۸ و ۱۲۰ و کتاب التاج جاحظ ص ۱۴۱ شود .

ربیع جرمی . [رَ عِ جَ] (اِخ) ابن حبان گفته وی صحبت حضرت رسول ص را درک کرده است و طبرانی و باوردی ازو حدیث روایت کنند . (از الاصابة ج اول قسم اول) .

ربیع حارثی . [رَ عِ رِ] (اِخ) ربیع بن زیادبن انس بن دیان بن قطن بن زیادبن حارث بن مالک بن ربیعة بن کعب بن حارث حارثی از بنودیان و پادشاه فاتحی بود و عهد پیغمبر اسلام رادرک کرد. عبدالله بن عامر او را والی سیستان کرد(سال ۲۹ ق) او را باعمر بن خطاب اخباری است .خلیفهٔ ثانی بیارانش گفت : مرا بمردی راهنمایی کنید که در دوران ریاستش گویی رئیس نیست ووقتی که رئیس نیست گویی رئیس است . گفتند : چنین کسی را بجز ربیع ابن زیادنمی شناسیم. گفت : راست گفتید . ربیع در والیگری بسال ۵۳ ق درگذشت. (از اعلام زرکلی) . رجوع به تاریخ سیستان ص ۹۱ و ۹۲ و الاصابة ج اول شود .

(۱) درابن ندیم کنیهٔ وی ابوسلیمان آمده است.
(۲) در اعلام زرکلی ضبع ولی در الاصابة ضبح آمده است .

ربیع خوانساری . [رَ عِ ـخا] [اِ خ] محمد ربیع بن آقارضا خوانساری شاعری است. مؤلف روز روشن (درس ۳۳۸) از او شعری آورده و گفته است : او در عهد محمد شاه به هند مسافرت کردومیرزا نجف خان، مقدم وی را گرامی داشت.
(از الذریعة ج ۹ قسم دوم) .

ربیع کابلی [رَ عِ بِ ـ] [اِ خ] ملامحمد عالم شاعر که درنگارستان سخن او را ربیعی خوانده و در روز روشن ازاو یادی شده و از اشعار وی نیز آمده است .
(از الذریعة ج ۹ قسم دوم) .

ربیع گرگانی .[رَ ع گ ُ] [اِ خ] یار بیع گرگانی مازندرانی شاعر ست و دیوان وی در کتابخانهٔ ملك (بشمارهٔ ۶۴۱۲) موجود است و تمام شعرهای وی دربارهٔ مدح مظفر الدینشاه ولیعهد وحکام عصراو میباشد . دیوان ربیع درحدودسه هزار بیت شعردارد.درديوان وی قصیدهٔ بلهجهٔ گرگانی باترجمهٔ لغات آن وجود دارد .
(از الاصابة ج ۹ قسم دوم) .

ربیعة . [رَ عَ] (ع اِ) سنگ زورآزمای. (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد)(آنندراج) (منتهی الارب). سنگ که بدان زور آزمایند (مهذب الاسماء) . || خود آهنین که سوار درجنگ سر بدان پوشد. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). خودکه بر سر نهند . (از مهذب الاسماء) .
|| مرغزار . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). روضة (ازاقرب الموارد) .
|| توشه‌دان . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).
|| ظرفی که درآن طیب وغیره نهند .(ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازمنتهی الارب) . عتیدة یا طبله یا حقهٔ که در آن خوشبوی نهند. (ازاقرب الموارد) . ||توشهٔ که دراول زمستان ازجای دور آورند .(ناظم الاطباء) (آنندراج) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) پدرحیی (تیرهٔ) ازهوازن وآن ربیعة بن عامر بن صعصعة است و اینها پسران مجدند ومجد نام مادر اینها بوده . (آنندراج) (ازمنتهی الارب) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) از قبیلهٔ بنی زید که جایگاه آنان در حوالی قنفذة است .
(از معجم قبایل العرب ج۳) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) بخشی از قبیلهٔ بنی مالك است . (از معجم قبایل العرب (ج۳) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) از قبیلهٔ منطقه بغداداست ودر حوالی معینة بچادر نشینی زندگی میکردندوبه کشت وزرع میر داختند. (ازمعجم قبایل العرب ج۳) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) تیرهٔ از بنی خضیر که دردیگر سرزمینهای نجد ازوادی دواسر بسوی کوه شهر پراکنده‌اند . (از معجم قبایل العرب ج۳) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) قبیلهٔ از قبیله‌های بحرین و قطیف و هجر . (از معجم القبایل ج۳) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) تیرهٔ از قبیلهٔ ثقیف در حجاز . (از معجم قبایل العرب ج۳).

ربیعة. [رَ عَ](اِ خ) شاخهٔ ازقبیلهٔ عدنانی معروف به بنی ابی ربیعة از ذهل بن شیبان. (از معجم قبایل العرب ج۳) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) قبیلهٔ از معاویة بن کلاب بن ربیعة بن عامر بن صعصعة بن معاویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة ابن خصفة بن قیس بن عیلان عدنانی . (از معجم قبایل العرب ج ۳) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) قبیلهٔ از بنی زید، از عبدالله ، از دارم بن مالك . (از معجم قبایل العرب ج۳) .

ربیعه [رَ عَ] (اِ خ) شاخهٔ از بنی نمیر نصریان از میاهة القلیب . (از معجم قبایل العرب ج۳) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) قبیلهٔ معروف به ابی ربیعة، ازنهیك بن هلال بن عامر بن صعصعة بن معاویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خصفة بن قیس بن عیلان عدنانی . (ازمعجم قبایل العرب ج۳) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) سومین قبیله از ریشهٔ اول از صف اول عرب عدنانی وآنان فرزندان ربیعة بن نزار میباشند که به ربیعة الفرس مشهورند . ربیعة دوتیره داردوآن دو عبارتند از : «اسد» و «ضبیعة» [ضُ بَ عَ] و سرزمین آنها تاامروز درجزیرهٔ فراتیه است و دیار ربیعة نامیده میشود . (از صبح الاعشی ج۱ ص ۳۳۷) . ورجوع به تاریخ عصر حافظ ص۲۰۹ و تاریخ بخارا نرشخی ص ۶۳ وتاریخ کرد ص ۱۱۱ و نزهة ا لقلوب ج ۳ ص۲۶۸ شود .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) دهی است به صعید مربنی ربیعة را .(آنندراج) (منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است در انتهای صعید در میان اسوان و بلاق . (از معجم البلدان) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) خادم حضرت رسول ص بود . وابوعمر اورا ربیعة بن کعب خادم حضرت دانسته است . رجوع به الاصابة ج ۱ قسم چهارم شود .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) ابن سکنة مکنی به ابورویخة فزعی ... ابن حبان گفته که او درك حضور حضرت رسول می کرد و در فلسطین ساکن بود و در بیت جبرین درگذشت . دولابی گفته ، حضرت رسول علم سپیدی براو بست وفرمود ای ابورویخة بسوی قوم خود برو و آنان را فراخوان و بگو هر کس زیر رایت ابورویخة درآید در امان است و او نیز چنان کرد . (از الاصابة ج ۱ قسم اول).

ربیعة . [رَ عَ] [اِ خ] ابن فراس او رافارسی نیزمی گفتند. ابن لهیعة روایاتی بواسطه ازوی نقل کرده است . رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) ابن کلام بن ... [۸۵-۶۲ قبل از هجرت] یکی از سوارکاران بزرگ مضر در جاهلیت بودوداستانهای تاریخی دارد . رجوع به الاعلام زرکلی چاپ دوم جزو سوم ص ۴۳ وبلوغ الارب آلوسی جز و یکم ص۱۴۴ وسمط اللآلی ص۹۱۰ و البیان والتبیین ج۱ ص۲۰۸ و ج ۲ ص۴۳ وعقدالفرید فهرست ج ۱ و ۳ و۶ شود .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) ابن نیار بگفتهٔ طبری وتحقیق ابن فتحون وجزوی در شمار صحابهٔ حضرت رسول ص است .
(از الاصابة ج ۱ قسم اول) .

ربیعة . [رَ عَ] (اِ خ) جرشی یا ابن عمرو یا ابن غاز برحسب روایات مختلف وی از اصحاب حضرت رسول ص و ازراویان بشمار می رفت یعقوب بن شبة گفته است : او در شمار کسانی است که بسال ۶۴ ق در مرج راهط کشته شدند . (از الاصابة ج۱ قسم اول) . و رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول و ابن عمرو . . . شود .

ربیعة الاجزم . [رَ عَ تُ ل اَ زَ] (اِ خ) ربیعة الاجزم ثقفی . . . از صحابهٔ حضرت رسول ص بود وابن شاهین ازطریق ابومعشر با اسنادی در بارهٔ وی روایتی نقل کرده‌است . (از الاصابة ج ۱قسم اول) .

ربیعة البصری .[رَ عَ تُ ل بَ] (اِ خ) بدوی بوده و سپس در بصره اقامت گزیده و شاعر و راویه است . (کتاب حنین الابل الی اوطان) و (کتاب ماقیل فی الحیات من الشعر) ازاوست . (یادداشت مؤلف) .

ربیعة الرأی . [رَ عَ تُ ر رَ ءْ ی] (اِ خ) ربیعة بن فروخ تمیمی (ازطریق ولاء نه تمیمی اصلی)، مدنی ، مکنی به ابوعثمان، امام فقیه و مجتهد و از مذهب رای آگاه بود از اینروی به ربیعة الرای ملقب گردید و از ارباب سخاوت و کرم بودو وقتی که سفاح بمدینه آمد دستور داد به او پولی بدهند ولی وی نپذیرفت . مرگ ربیعة در هاشمیة از زمین انبار بسال ۱۳۶ ق اتفاق افتاد . (از اعلام زرکلی ج ۳ چاپ جدید) . و رجوع به رایی (ابوعثمان ..) و ربیعة بن ابی عبدالرحمن ونیز رجوع به ضحی الاسلام ص ۱۴ والبیان والتبیین ج ۱ ص ۹۸ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۵ و عقدالفرید ج ۲ ص ۱۱۴ و ۱۱۶ و ۱۳۱ و ج ۳ ص ۳۶۶ و

ج ٤ ص ٣ و ٤٥ و ١٢٦ و ٢٤١ و نامهٔ دانشوران ج ٦ ص ٦٤ شود.

ربیعةالرقی. [رَ عَ تُ ر رَ] (اِخ) ربیعة بن ثابت بن لجأ بن العیذار اسدی مکنی به ابوثابت یا ابوشبانة رقی وملقب به غاوی شاعر غزلسرای کور، معاصر مهدی عباسی وستایشگر وی بود. او دررقه (درفرات از شهرهای جزیره) بدنیا آمد وبسال ١٩٨ ق. در همانجا درگذشت و بهمانجا نسبت داشت ابن معتز گفته: مقام ربیعة ازحیث غزل از ابونواس برتر است. (از اعلام زرکلی ج ٣). و رجوع به عقدالفرید ج ١ ص ٢١٩ و٢٣٧ و ج ٦ ص ١٥٥ شود.

ربیعةالسعدی. [رَ عَ تُ س سَ] (اِخ) بغوی او را در عداد صحابهٔ حضرت رسول ص آورده و از طریق ضحاک بنانی ازوی روایت کرده است. رجوع به الاصابة ج ١ قسم اول شود.

ربیعةالقرشی. [رَ عَ تُ لْ قُ رَ] (اِخ) به روایت ابن خیثمه ازصحابهٔ حضرت رسول ص بود وابن خیثمه بواسطه از وی حدیثی نقل می کندولی ابونعیم گفته، گمان می کنم وی همان ربیعةبن عباد باشد. و رجوع به الاصابة ج ١ قسم اول وربیعةبن عباد وربیعة بنی قریش شود.

ربیعةبن ابی الضبی. [رَ عَ تِ نِ اَ بِ ضِ ضَ] (اِخ) مرزبانی در معجم الشعراء آورا از شاعران مخضرمی بشمار آورده و گفته است که وی یوم (وقفه) بسطام را درجاهلیت درک کرد و تا جنگ جمل زنده بود ودرآن نبرد بنفع عایشه شرکت داشت. (ازالاصابة ج ١ قسم سوم).

ربیعةبن ابی براء. [رَ عَ تِ نِ اَ بَ] (اِخ) ابن عامر بن مالک. از صحابهٔ حضرت است. (ازالاصابة ج ١ قسم اول). و رجوع به ابن عامر بن مالک ومجمل التواریخ والقصص ص ٢٦٤ شود

ربیعةبن ابی خرشة. [رَ عَ تِ نِ اَ خَ شَ] (اِخ) ربیعةبن ابی خرشةبن عمرو بن ربیعةبن حبیب بن جذیمةبن مالک بن حسل بن عامر بن لؤی قرشی عامری ... ازصحابهٔ حضرت بود ودرروز فتح مکه اسلام آورد ودر یمامه شهیدشد. (از الاصابة ج ١ قسم اول). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ٣ شود.

ربیعة بن ابی عبدالرحمان. [رَ عَ تِ نِ اَ عَ دُرْ رَ] (اِخ) یا ربیعة الرای. ربیعة بن ابی عبدالرحمان فقیه مکنی به ابو عثمان تابعی است. (از یادداشت مؤلف). ورجوع به عیون الاخبار ج ٢ ص ١٣٤ و ج ١ ص ٢٩٩ و تاریخ گزیده ص ٧٥٨ وسیرة عمر بن عبدالعزیز ص ٢٦ و ٧٥ والمصاحف ص ١٤٣ و روضات الجنات ص ٢٨٢ و نیز رجوع به ربیعةالرای ورایی شود.

ربیعةبن اکثم. [رَ عَ تِ نِ اَ ثَ] (اِخ) ربیعة بن اکثم ابن ابی جوق خزاعی. ازراویان بشماراست وابن السکن ازطریق سعیدبن مسیب از وی روایت دارد. (از - اصابة ج ١ قسم اول).

ربیعةبن اکثم. [رَ عَ تِ نِ اَ ثَ] (اِخ) ربیعةبن اکثم بن شجرة بن عمروبن لکنزبن عامربن غنم بن دودان بن اسدبن خزیمة اسدی. از اصحاب حضرت بشمار است. حارث یهود او را در حصن النطاة بهسی سالگی کشت. رجوع به اصابةج ١ قسم اول وقاموس الاعلام ترکی ج ٣ شود

ربیعةبن امیة. [رَ عَ تِ نِ اُ مَ یَ] (اِخ) ربیعةبن امیة بن خلف بن وهب بن حذافة بن جمح قرشی جمحی ... وی برادر صفوان بود و روز فتح مکه اسلام آورد و درحجةالوداع شرکت جست و از وی درآن قضیه روایتی مستندهست. رجوع بهالاصابة ج ١ قسم چهارم و امتاع الاسماع ج ١ ص ١٢٣ و قاموس الاعلام ترکی ج ٣ شود.

ربیعةبن امیة. [رَ عَ تِ نِ اُ مَ یَ] (اِخ) ربیعةبن امیةابن ابی الصلت ثقفی. مرزبانی ربیعة را در شمار صحابه آورده و شاعر خوانده و شعری از وی نقل کرده است. رجوع به الاصابة ج ١ قسم اول شود.

ربیعةبن حارث. [رَ عَ تِ نِ رِ] (اِخ) ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم مکنی به ابواروی هاشمی ازصحابه، وازعموی خود عباس مسن تر بود. زبیر گفته که اودر جنگ بدرشرکت نکرد زیرا درآن تاریخ در شام بود. مادر وی عزةبنت قیس فهریة بود. در دوران جاهلیت باعثمان شریک تجارت بود. و در عهد خلافت عمر بیش از دو برادرش نوفل و ابوسفیان بسال ٢٣ ق. درمدینه درگذشت. (ازاصابة ج ١ قسم اول). ورجوع به امتاع الاسماع ج ١ ص ٤٠٧ و قاموس الاعلام ترکی ج ٣ شود.

ربیعةبن حارث. [رَ عَ تِ نِ رِ] (اِخ) ربیعةبن حارث بن مالک، مکنی به ابوفراس اسلمی ... از اهل الصفة بود. ذهبی این را نوشته ولی در نام پدر وی اشتباه کرده ونام پدر او کعب است نه حارث. رجوع به ربیعة بن کعب والاصابة ج ١ قسم چهارم شود.

ربیعةبن حارث. [رَ عَ تِ نِ رِ] (اِخ) ربیعةبن حارث بن نوفل... بغوی او را در عداد صحابهٔ حضرت رسول شمرده وگفته است: او در مدینه سکنی داشت. محدثان حدیثی ازقول وی نقل کرده‌اند. حد ویدر وی درک حضور رسول اکرم کرده بودند و برادرش عبدالله بن حارث حضرت را دیده بود. (ازالاصابة ج ١ قسم اول).

ربیعةبن حذار. [رَ عَ تِ نِ حَ یا حُ] (اِخ) ربیعةبن حذاربن مرة اسدی، از بنی سعد واز اسدبن خزیمة بود. دردوران جاهلیت از قاضیان وحکمهای عرب بشمار می رفت و حکم بنی اسد نامیده می شد ونیز او از دلیران و شجاعان بزرگ عرب بود. اعشی ونابغه بستایش وی پرداخته‌اندواعشی در مدح وی گفته‌است:

«واذا طلبت المجد این محله
فاعمدلبیت ربیعة بن حذار».

(از اعلام زرکلی ج ٣ چاپ جدید). ورجوع به سبک شناسی ج ٢ ص ٢٣٢ وتاج العروس (مادهٔ ح ذر) و البیان والتبیین ج ١ ص ٢٨٣ و ٢٣٦ و ج ٢ ص ٢١٥ والموشح ص ٧٧ شود.

ربیعةبن حصن. [رُ بَ عَ تِ نِ حِ] (اِخ) شاعری از عرب بوده است. (از منتهی الارب).

ربیعةبن حصین. [رَ عَ تِ نِ حُ صَ] (اِخ) همان حصین بن ربیعةاست ومقلوب گردیده است. رجوع به حصین بن (١) ربیعةوالاصابة ج ١ قسم چهارم واول شود.

ربیعةبن حنظلة. [رَ عَ تِ نِ حَ ظَ لَ] (اِخ) ربیعةبن حنظلةبن مالک بن زید مناة، ازقبیلهٔ تمیم وازعدنانیة درعهد جاهلی بود. نسبت به وی ربعی [رَ بَ] است و فرزندان وی ربیعة صغری نامیده میشود تااز بنی ربیعة بن مالک تشخیص داده شوند. (از اعلام زرکلی چاپ جدید ج ٣). ورجوع به منتهی الارب و کتاب التاج ص ٢٠٦ واحوال واشعار رودکی ج ١ ص ٢٤٦ شود.

ربیعةبن خداش. [رَ عَ تِ نِ خَ] (اِخ) ربیعةبن خداش صباحی... رشاطی بنقل از ابوالحسن مداینی او را در شمار کسانی آورده که با اشج برسولی پیش حضرت رسول آمده بودند. ولی نه ابوعمر ونه ابن فتحون آنرا ذکر کرده‌اند. (از - الاصابة ج ١ قسم اول).

ربیعةبن خوط. [رَ عَ تِ نِ خَ] (اِخ) ربیعة بن خوط بن رئاب الاسیر بن حجوان بن فقعس بن طریف بن عمرو بن قیس بن حارث بن ثعلبةبن دودان بن اسدبن خزیمة اسدی فقعی، مکنی به ابوالمهوش: بنا بنوشتهٔ مرزبانی از شاعران مخضرمی بود. رجوع بهالاصابة ج ١ قسم سوم شود.

ربیعةبن خویلد. [رَ عَ تِ نِ خُ وَ لِ] (اِخ) ربیعة بن خویلد بن سلمة بن هلال بن عامر بن عائذ بن کلیب بن عمرو بن

---

(١) در الاصابة ربیعةبن حسین آمده ولی باتوجه بگفته خود مؤلف الاصابة ان کلمه مقلوب (حصین بن ربیعة) است و باتوجه به اینکه درجای خود نیزچون حصین بن ربیعة آمده نه حسین بن ربیعة لذا غلط بنظر میرسد.

لؤی بن رهم انماری . ابن شاهین از طریق ابن کلبی اورا درشمار راویان آورده وابن فتحون و ابوموسی نیز آن‌را پذیرفته‌اند. (از الاصابة ج ۱ قسم اول).

ربیعة بن دراج . [رَ عَ تِ نِ دُ در] (اِ خ) ربیعة بن دراج بن عنس بن وهبان بن وهب بن حذاقة بن جمح قرشی جمحی ... از صحابه بود. درغزوهٔ بدر شرکت کرد و تاعهد عمر زنده و گویا از مسلمانانی بود که در روز فتح مکه شرکت جست و در شمار راویان است . زبیر گفته است که فرزند او عبدالله بن ربیعة در جنگ جمل کشته شد. (از الاصابة ج ۱ قم اول) .

ربیعة بن ذئبة . [رَ عَ تِ نِ ذِ ءْ بَ] (اِ خ) ربیعة بن عبدیالیل بن سالم ثقفی ، شاعر دوران جاهلیت بود و چون مادر وی ذئبه نامیده میشد ازاینروی بدومنسوب گردید. (از اعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳) .

ربیعة بن رفیع . [رَ عَ تِ نِ رُ فَ] (اِ خ) ربیعة بن رفیع بن ثعلبة بن ضبیعة بن ربیعة بن یربدة بن سماك بن عوف بن امری‌ءالقیس بن بهثة بن سلیم سلمی ... ازصحابهٔ حضرت رسول بشماراست واو را (ابن دغنة) میگفتند چه نام مادرش دغنة بود . رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول وحبیب السیر چاپ سنگی ج ۱ ص ۱۳۶ وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیعة بن رقیع . [رَ عَ تِ نِ رَ] (اِ خ) (۱) ربیعة بن رقیع بن مسلقة بن سلمة بن سحیم بن حلاة بن صلاة بن عبدة [عَ] بن عدی بن جندب بن عنبر تمیمی عنبری . ابن کلبی وابن حبیب اورا در شمار رسولانی آورده که ازجانب بنی تمیم بخدمت حضرت رسول ص آمدند . رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول وقاموس الاعلام ترکی شود .

ربیعة بن رواء . [رَ عَ تِ نِ رَ] (اِ خ) ربیعة بن رواء عنسی . طبرانی و دیگران او را در عداد صحابه آورده وگفته‌اند او روزی هنگام شام برحضرت وارد شدحضرت اورا بشام دعوت کرد واونیزدرخدمت حضرت بصرف شام پرداخت و حضرت فرمود بگو (اشهدان لااله الاالله و ان محمداً عبده و رسوله) و او نیز گفت . رجوع به الاصابة ج اول قسم اول وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیعة بن روح . [رَ عَ تِ نِ] (اِ خ) ربیعة بن روح عنسی .. از مردم مدینه و از صحابهٔ حضرت رسول بود . اودرعصر حضرت بمدینه برگشت و در آنجا در گذشت . (از الاصابة ج ۱ قسم اول). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیعة بن زرارة . [رَ عَ تِ نِ زُ رَ] (اِ خ) ربیعة بن زرارة عتکی مکنی به ابو - الحلال ... بنابه نوشتهٔ ابن جارود جاهلیت را درك کرد و سپس در بصره سکنی گزید احمد در کتاب زهد بواسطه از وی روایتی دارد. اودر یکصدوبیست سالگی در گذشت. (از الاصابة ج ۱ قسم سوم).

ربیعة بن زرعة . [رَ عَ تِ نِ زُ عَ] (اِ خ) ربیعة بن زرعة حضرمی .. از صحابهٔ حضرت رسول ص بود و ابوسعید بن یونس گفته ، او در فتح جنگ مصر حاضر بود. (از الاصابة ج ۱ قسم اول) . ورجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ج ۱ ص ۹۱ شود .

ربیعة بن زیاد . [رَ عَ تِ نِ زِ] (اِ خ) گویند نام او ربیع وکنیت او ابن ابی یزید سلمی بود . حدیث (الغبار ذریرة الجنة) ازوی روایت شده است . (ازالاصابة ج ۱ قسم اول). ورجوع به ابن ابی یزید سلمی وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیعة بن سعد . [رَ عَ تِ نِ سَ] (اِ خ) اسلمی ، مکنی به ابوفراس. بخاری او را از صحابهٔ حضرت بشمار آورده وگفته ، او درك حضور حضرت کرده‌است . ولی مؤلف (اصابة) گوید شاید همان ربیعة بن کعب باشد . (ازاصابة ج ۱ قسم اول) . رجوع به ربیعة بن کعب شود .

ربیعة بن سفیان . [رَ عَ تِ نِ سُ] (اِ خ) ربیعة بن سفیان بن سعد بن مالك معروف به مرقش اصغر ، شاعر دوران جاهلیت و از مردم نجد بود . ربیعة از حیث جمال زیباترین مردم و از جهت شعر برترین آنها بشمار میرفت او برادر زادهٔ مرقش بزرگ و عموی طرفة بن عبد بود. وی درحدود سال ۵۰ قبل ازهجرت در گذشت . (ازاعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳).

ربیعة بن سلمة . [رَ عَ تِ نِ سَ لَ مَ] (اِ خ) ابن عبدالله بنی حارث بن سوم بن عدی بن اشرس بن شبیب بن سکون شاعر سکونی مکنی و معروف به ابن الغزالة . ابن کلبی اورا جاهلی شمرده و ابن درید گفته وی اسلام رادرك کرده‌است. (ازالاصابة ج ۱ قسم سوم).

ربیعة بن سنان . [رَ عَ تِ نِ سِ] (اِ خ) ربیعة بن سنان بن عمرو بن عوف... ابن ماکولا گفته‌است: اوصحبت حضرت رسول رادرك کرد ولی مؤلف (مؤلف اصابة) می گوید ، شاید همان ربیعة بن عمرو بن یسار باشد . (از الاصابة ج ۱ قسم اول). و رجوع به ربیعة بن عمرو بن یسار شود .

ربیعة بن شرحبیل . [رَ عَ تِ نِ شُ] (اِ خ) از کسانی است که حضور حضرت رسول ص رادرك کرده‌است وابن یونس گفته که : وی در فتح مصر حاضر بوده‌است . (ازالاصابة ج ۱ قسم دوم) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعة بن شرحبیل . [رَ عَ تِ نِ شُ] ربیعة بن شرحبیل حسنة ... محمد بن ربیع او را از صحابیانی شمرده که وارد مصر شده ودرفتح آن شرکت داشته‌است . رجوع به الاصابة ج ۱ قسم دوم شود.

ربیعة بن طریف . [رَ عَ تِ نِ طَ] (اِ خ) نام شاعری ازقبیلهٔ بنی ربیعة که درجنگ غول اول در مرگ طریف بن شراحیل و عمرو بن مرثد ملحمی شعری دارد . رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۹۴ شود .

ربیعة بن عامر . [رَ عَ تِ نِ مِ] (اِ خ) یا مسکین دارمی. ربیعة بن عامر بن انیف [ءُ نَ] بن شریح دارمی تمیمی ، شاعرعراقی وی مردی شجاع و از اشراف تمیم بود و ازینرو به مسکین ملقب شد که در یکی از ابیات خویش گفته بود : «انامسکین لمن انکرنی» و این بیت وی بسیارمتداول‌است:

«اخاك اخاك ، ان من لا اخاله
کساع الی هیجاء بغیر سلاح»

اورا بامعاویة اخباری‌است . ربیعة بسال ۸۹ ق در گذشت. (ازاعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳) . و رجوع به معجم الادباء ج ۴ ص ۲۰۴ و مسکین دارمی شود .

ربیعة بن عامر . [رَ عَ تِ نِ مِ] (اِ خ) ربیعة بن عامر بن صعصعة، از عدنانیان و جد دوران جاهلی بود . فرزندان وی به چهار قبیله تقسیم شده بودبدین سان . «کلاب» و «کعب» و «کلیب» و «عامر» .
(از اعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳) .

ربیعة بن عامر . [رَ عَ تِ نِ مِ] (اِ خ) ربیعة بن عامر بن عقیل پدر ابرص وقحافه و عرعرة و قرة است از قبیلهٔ عقیل. (از منتهی الارب) .

ربیعة بن عباد . [رَ عَ تِ نِ عِ] (اِ خ) ربیعة بن عباد دئلی . . . او از مشرکان جاهلیت بود وسپس اسلام آورد از اصحاب حضرت بشمارست و روایاتی ازاونقل شده است . او عمردرازی کرده است ولی مؤلف گوید ، ربیعة درعهدولیددر گذشت.
(از الاصابة ج ۱ قسم اول) .
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعة بن عبدالرحمان . [رَ عَ تِ نِ عَ دُ ر رَ] (اِ خ) . از راویان بشماراست و از انس بن مالك روایت دارد .
(از عقدالفرید ج ۵ ص ۴) .

ربیعة بن عبدالله . [رَ عَ تِ نِ عَ دُلْ لا] (اِ خ) ربیعة بن عبدالله بن هدیر [هُ دَ] بن

---

(۱) در قاموس الاعلام ترکی نام وی ربیعة بن رفیع آمده است .

عبدالعزی بن عامر بن حارث بن حارثة بن سعد بن تمیم بن مرة تیمی . . . درزمان حضرت رسول ص بدنیا آمد و از ابوبکر و عمر و جز آندو روایت دارد . ابن ابو- عاصم مرگ وی رابسال ۹۳ ق نوشته است .
(از الاصابة ج ۱ قسم دوم) .
و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۲ و قاموس الاعلام ترکی شود .

ربیعة بن عثمان. [رَ عِ تِ نِ عُ] (اِخ) شویعر صفوان بن عبدیالیل از قبیلهٔ بنی سعد بن لیث ، شاعر عرب که صاحب البیان و التبیین ازو شعری آورده ودرحاشیه ازقول یاقوت حموی با آوردن شعری دیگر ازوی بنام شویعر کنانی یاد کرده و گوید همان ربیعة بن عثمان است . رجوع به البیان و التبیین ج ۲ ص ۹ شود .

ربیعة بن عثمان. [رَ عِ تِ نِ عُ] (اِخ) ربیعة بن عثمان بن ربیعة تیمی . . . از صحابه و راویان بشمار است . ابن مندة ازطریق سعدان بن یحیی از ثابت ابوحمرة ازبحینة از ربیعة بن عثمان روایاتی کرده است .
(از الاصابة ج ۱ قسم اول) .
و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۸۱ وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیعة بن عتیك . [رَ عِ تِ نِ عَ] (اِخ) سیف در الفتوح گفته : خالدبن ولید در عهد ابوبکر او را به فرمانداری حیرة برگزید . (از اصابة ج ۱ قسم اول) .

ربیعة بن عسل. [رَ عِ تِ نِ عَ سَ] (اِخ) او از قبیلهٔ بنی عمربن یربوع و برادرضبیع ابن عسل بود وبه خواستگاری دختر معاویه آمد و بین معاویه واوبحثی هست.(ازالبیان و التبیین ج ۲ص۲۰۴) . و رجوع به عقد الفرید ج ٤ ص۲۹۳ شود .

ربیعة بن عقیل . [رَ عِ تِ نِ عَ] (اِخ) مکنی به ابوالخلفاء از قبیلهٔ عقیل بود .
(از منتهی الارب) .

ربیعة بن عمرو. [رَ عِ تِ نِ عَ مْ] (اِخ) ربیعة بن عمروبن عمیربن عوف بن عقدة بن غیرة بن عوف بن ثقیف ، برادر ابوعبید ثقفی پدرمختار معروف . . . ابن مندة از طریق کلبی ازابوصالح ازابن عباس روایت کرده که این آیه : «وَاِن تبتم فلکم رؤس اموالکم» دربارهٔ وی نازل شده است.
(از الاصابة ج ۱ قسم اول) .
ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳شود.

ربیعة بن عیدان. [رَ عِ تِ نِ عَ] (اِخ) ربیعة بن عیدان بن ذی العرف بن وائل ابن ذی طواف خضرمی... ابوسعیدبن یوسف گفته ، او درفتح مصر شرکت داشت ودرك صحبت حضرت رسول (ص) کردولی ازو روایتی نیست . (از الاصابة ج ۱قسم اول).

ربیعة بن فضل . [رَ عِ تِ نِ فَ] (اِخ) ربیعة بن فضل بن حبیب بن زیدبن تمیم از بنی معاویةابن عوف ... ازصحابهٔ حضرت بود. ابن لهیعة از قول ابوالاسود از عروة نقل کرده است که او در جنگ احد شرکت کرد و شهیدشد . (از الاصابة ج ۱ قسم اول) .
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳شود.

ربیعة بن قیس . [رَ عِ تِ نِ قَ] (اِخ) عدوانی . ضراربن صرد باستناد از عبیدالله ابن ابی رافع گفته است: اودر جنگ صفین در سپاه حضرت علی بود وازصحابهٔ حضرت بشمار ست . (از الاصابة ج ۱قسم اول) .
ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

ربیعة بن کعب . [رَ عِ تِ نِ كَ] (اِخ) ربیعة بن کعب بن مالك بن یعمر ، مکنی به ابو فراس اسلمی حجازی . . . واقدی گفته : او از اصحاب صفة و همیشه همراه حضرت بود تا روزیکه حضرت ازمدینه خارج شد . او در برید اسلام آورد و تا ایام حرة زنده بود وبسال ۶۳ق.درحرة در- گذشت. (ازالاصابة ج ۱ قسم اول) .
و رجوع به ربیعة بن حارث. . . وسیرة عمر ابن عبدالعزیز ص ۱۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیعة بن کلدة. [رَ عِ تِ نِ كَ دَ] (اِخ) ربیعة بن کلدة بن ابی صلت ثقفی . . . ابن فتحون اوراجزءصحابهٔ حضرت رسول شمرده است . رجوع به الاصابةج ۱ قسم اول شود .

ربیعة بن لقیط . [رَ عِ تِ نِ لَ] (اِخ) تابعی معروف ، و از وی روایاتی نقل شده است . رجوع به الاصابة ج ۱ قسم چهارم وحسن المحاضره فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۱۸ وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیعة بن لهیعة. [رَ عِ تِ نِ لَ عَ] (اِخ) اورالهاعة حضرمی نیزمی گفتند . یعقوب بن محمدزهری از قول وی بواسطهٔ نقل کرده است که : بخدمت حضرت رسول (ص) رسیدم وزکاتم را تقدیم کردم وحضرت بمن حدیثی گفتند .
(از الاصابة ج ۱ قسم اول) .
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳شود.

ربیعة بن لیث . [رَ عِ تِ نِ لَ] (اِخ) ربیعة بن لیث بن حدرجان بن عباس بن لیث. معروف به مبرق. . . که بواسطهٔ شعری بدین نام معروف شده است واز صحابهٔ حضرت رسول ص بشمار است .
(از الاصابة ج ۱ قسم اول) .

ربیعة بن مالك . [رَ عِ تِ نِ لِ] (اِخ) ربیعة بن مالك بن زید مناة ، جد جاهلی و فرزندان وی شعبهٔ از تمیم ازعدنانیه بودند این قبیله از اینرو ربیعة الکبری و ربیعة الجوع معروف شدندتاباربیعة الصغری اشتباه نشوند . از منازل این قبیله «شرمداء» از دیههای وشم درنجد است . نسبت بوی ربعی است وعلقمة الفحل شاعر نامی ازنسل او بود.
(از اعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳).
و رجوع به منتهی الارب شود .

ربیعة بن مالك . [رَ عِ تِ نِ لِ] (اِخ) ربیعة بن مالك بن ربیعة بن عوف سعدی مکنی به ابو یزیدومعروف به مخبل سعدی ازطایفهٔ انف الناقه ازقبیلهٔ تمیم واز گویندگان نامی مخضرمان بودمخبل به بصره مسافرت کرد وعمر درازی یافت ودردوران خلافت عمر یاعثمان در گذشت . جمحی گفته که او را اشعار بلندی است و در آن زبرقان و جزآن را هجو کرده است .
(از اعلام زرکلی ج ۳ چاپ جدید) .
و رجوع به الاصابة ج۱ قسم سوم و مخبل سعدی شود .

ربیعة بن مسعود. [رَ عِ تِ نِ مَ] (اِخ) نام شاعر عرب که دروصف جنگ بین ثقیف و بنی نصر از وی شعری هست . رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۱۹ شود .

ربیعة بن معاویة . [رَ عِ تِ نِ مُ وِ يَ] (اِخ) ربیعة بن معاویة بن حارث بن معاویة ابن ثور ... بنابگفته خلیفه و فتحون از- اصحاب حضرت رسول ص بود . رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول شود .

ربیعة بن مقروم. [رَ عِ تِ نِ مَ] (اِخ) ربیعة بن مقروم بن قیس الضبی ، از گویندگان حماسه سرای مخضرمی جاهلیت واسلام بود . او در جنگ قادسیه حاضر شد و در یکی از فتوحات اسلامی بعد ازسال عراق شهید گشت. (ازاعلام زرکلی ج ۳ چاپ جدید).
و رجوع به الاصابة ج ۱ قسم سوم وعیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۶ و مرصع ص ۵۶ و موشح ص ٤۲ و الجماهر ص ۳٤۱ شود .

ربیعة بن ملاعب الاسنة. [رَ عِ تِ نِ مُ عِ بُ اَس سِ نِ نَ] (اِخ) ربیعة بن ملاعب الاسنة مکنی به ابوبراء عامر بن ملك بن جعفر بن کلاب کلابی جعفری . . بنابروایت ابوجعفر بن حبیب وشرح دیوان حسان از صحابهٔ حضرت رسول ص بود .
(از الاصابة ج ۱ قسم اول) .

ربیعة بن نزار . [رَ عِ تِ نِ نِ] (اِخ) ربیعة بن نزاربن معدبن عدنان ، جد جاهلی قدیم بود . فرزندان وی میان یمامه وبحرین و عراق سکونت داشتند . از نسل وی ، بنی اسد وعنترة ووائل وجدیلة ودئل دیگران بودند و از آن قبیلهها شعبههای بیشماری جدا شده که تا امروز وجود دارند .
(از اعلام زرکلی ج ۳چاپ جدید).
و رجوع به منتهی الارب وانساب سمعانی و عقدالفرید ج ۳ ص ۲۸۶ وحلل السندسیة ص ۲۹٤ و تاریخ کرد ص ۱۱۰ و تاریخ گزیده چاپ لندن ص۱۲۶ شود .

ربیعة بن نمر. [رَ عِ تِ نِ نَ مِ] (اِخ) ربیعة نمر بن بن تولب ... ازمحدثان است ابن- قتیبه وی رادر شمار مخضرمان آورده است.
رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول شود .

ربیعة بن نوفل . [رَ عِ تُ بْ نِ نَ فَ] (اِخ) ربیعة بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب ... دار قطنی اورادرشمار کسانی نوشته که بخدمت حضرت رسول رسیده اند ولی پدر و برادرش از اصحاب حضرت بود .
(از الاصابة ج ۱ قسم دوم) .

ربیعة بن وقاص . [رَ عِ تُ بْ نِ وَ قْ قا] (اِخ) از صحابهٔ حضرت رسول ص است و ابن مندة به واسطه از وی حدیثی روایت کرده ولی مؤلف (مؤلف الاصابة) او را تضعیف می کند.
(از الاصابة ج ۱ قسم اول) .
و رجوع به قاموس اعلام ترکی ج ۳ شود .

ربیعة بن یحیی . [رَ عِ تُ بْ نِ یَ یا] (اِخ) ربیعة بن یحیی بن معاویة، معروف به اعشی تغلب [تَ لِ] از بنی تغلب ، شاعری بود که در دوران خلافت امویان شهرت یافت . زادگاه ربیعة دراطراف موصل بود به شام مسافرت کرد و در آنجا به ولیدبن عبدالملک بپیوست و به مدح وی پرداخت. یاقوت گفته است :ربیعة مسیحی بود و بمذهب مسیحی درگذشت گاهی در بادیه و زمانی در شهر اقامت می ورزید . مرگ وی به سال ۹۲ ق روی داد . (از اعلام زرکلی ج۳ چاپ جدید). ورجوع به معجم الادباء ص ۲۰۷ ج ٤ شود.

ربیعة بن یزید سلمی . [رَ عِ تُ بْ نِ یَ زی دِ سُ] (اِخ) (بنابنوشتهٔ بخاری و ابن حبان و حز آنان) از صحابهٔ حضرت رسول ص بود و ابن عبدالبر گفته: وی ازناصبیان بود و به حضرت علی ناسزامی گفت .
(از الاصابة ج ۱ قسم اول) .

ربیعة خاتون . [رَ عَ] (اِخ) ربیعة بنت ایوب (نجم الدین) بن شاذی بن مروان، دختر سلطان صلاح الدین یوسف ، زنی دانشمند وپرهیزکار بشمارمی رفت. بنیان - گذار مدرسهٔ حنبلة در جبل صالحیة دمشق بود وبرای آن اوقافی اختصاص داد .ربیعة به سال ۵٦١ ق متولد و به سال ٦٤٣ ق در دمشق در گذشت .
(از اعلام زرکلی ج ۳ چاپ جدید).

ربیعهٔ کلابی . [رَ عِ یِ کِ] (اِخ) ابو موسی از طریق ابو مسلم کجی و از قول دا د از وی روایتی نقل کرده است .رجوع به الاصابة ج ۱ قسم چهارم شود .

ربیعی . [رَ] (ص نسبی) منسوب به ربیع، بهاری :

پالودهٔ راوق ربیعی
خاک قدم تو از مطیعی .
نظامی .

— قصیدهٔ ربیعی ،قصیدهٔ که در آن وصف بهار کنند . بهاریه .

ربیعی بوشنجی . [رَ] [بو شَ] (اِخ) (۱) صدرالدین ، خطیب وشاعر ، مداح فخرالدین کرت سلطان هرات از آل کرت ، کمتر از دیگر شعرا شهرت دارد لیکن یادداشتی مفصل در کتاب کمیاب و گرانقیمت (مجمل فصیحی خوافی) در ذیل وقایع سال ۷۰۲ ق دربارهٔ آن شاعر آمده که هم در آنسال بقتل رسیده است . گویند ربیعی بسیار باده نوش بوده و حال آنکه ممدوح او فخرالدین کرت بنوشیدن بنگ خاطر مشغول میداشته ، و درین دو رباعی که به او منسوب است اشاره بهمین معنی کرده است :

هر گه که من از سبزه طربناک شوم
شایستهٔ سبز خنگ افلاک شوم
با سبز خطان سبز خورم بر سبزه
زان پیش که همچو سبزه درخاک شوم .

* * *

میخواره اگر غنی بود غور شود
وز عربده اش جهان پرازشورشود
در حقهٔ لعل از آن ز مرد ریزم
تا دیدهٔ افعی غمم کور شود .

باری چون ربیعی را بزندان افکندند وی مثنویی بنظم آورد موسوم به کارنامه و بعضی اشعار دیگر گفت تاشاید بوسیلهٔ آن شفقت سلطان را بسوی خود منعطف سازد لکن حاصلی نبخشید . اینک چند بیت برای نمونه از آن مثنوی :

شاه جهان خسرو روی زمین
وارث جمشید، ملک فخر دین
داشت یکی بندگران ساخته
ز آهن وفولاد بپرداخته
کرد مرابسته بدان بند پای
سر مکش ازخواهش کیهان خدای
آن دگران را همه آزاد کرد
چرخ فلک بین که چه بیداد کرد
من شده پس بستهٔ بندگران
راست چوکاوس بمازندران
بار غمی بر دل و بر پای بند
با همه غم همنفسم تابچند
جان من از صحبتشان درغریو
بلعجبی چند نه مردم نه دیو
دیو یکی مسخره درگردشان
خرس یکی لت خورهٔ گردشان.
عادتشان بستن و آویختن
خصلتشان کشتن و خون ریختن
ده تن ازین قوم نگهبان من
وای برین حال پریشان من .

در قصیدهٔ دیگر که باز درمحبس ساخته شاعر مدعی است که سی و یکسال دارد و هفده سال آنرا در خدمت سلطان و چهارده سال آنرا در مجاورت بیت الحرام بسر آورده:

سی ویک رفت زعمرم غرض ازحرمت تان
هفده درخدمت تو چهارده دربیت حرم.

و نیز منظومهٔ دیگری بنام (کرت نامه) در زندان سروده ولی تمام عرض حال وی ناشنیده ماندوشاعرسیه روز درزندان هیچکس ندانست که چگونه مرده است .
(از تاریخ ادبی ایران ادوارد براون ج۳ ص ۱٦٤) . و رجوع به ص ۱۹۳ و ۱۸٤ و ٤۸۳ همان کتاب ونیز حبیب السیر جزء دوم از ج ۳ ص ۳۷٦ و ۳۷۷ و ۳۷۸و ۳۷۱ و ۳٦۷ و تاریخ مغول ص ۳٦۷ و ۳۷۷ و سبک شناسی ج ۳ ص ۳٦۹ و ۲۱۳ شود .

ربیعی نجفی . [رَ نَ جَ] (اِخ) شاعر مرثیه سرای شیخ عبدالعظیم ربیعی . صاحب دیوان است و دیوان وی در نجف به سال ۱۳٦۰ ق چاپ شده است .
(از الذریعة ج ۹ قسم دوم) .

ربیعین . [رَ عَ] (ع اِ) تثنیهٔ ربیع ،ربیع الاول . ربیع الثانی . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به ربیع الاول وربیع الثانی شود.

ربیق . [رُ بَ] (اِخ) وادیی است به حجاز. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام و ادیی است درحجاز (ازمعجم البلدان). — ام الربیق ؛ بلا . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

ربیقة . [رَ قَ] (ع اِ) یا ربیقه ستور ریزه گردن بسته ودر ربقه کشیده.(آنندراج) (ناظم الاطباء)(منتهی الارب). ستور درربقه کشیده. (ازاقرب الموارد). || صیدبدام افتاده. (آنندراج) (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .

ربیک . [رَ] (ع اِ)طعامی است که ازروغن و ماست سازند وگاهی بر آن آب ریزند پس نوشیده شود یا خرما و قروت است یا شیرهٔ با آرد یا به پست آمیخته یا طبیخ خرما وگندم یاآرد وقروت بروغن آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) . طعامی است که از کشک و خرما وروغن سازند و گاهی درآن آب ریزندو آنرا بیاشامند .(ازاقرب الموارد) || (ص) مردشوریده عقل درکار خود. (منتهی الارب) (آنندراج) .

ربیکة . [رَ کَ] (ع اِ) کاچی . (مهذب الاسماء) . بمعنی ربیک است که طعامی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || آب آمیخته به گل تنک . (آنندراج)(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || مسکه که از شیر جدا نشود . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربیل . [رَ] (ع ص) دزدخبیث که تنها در پی دزدی باشدو بی سپر جنگ نماید.(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)

ربیل . [رِ بْ بی] (اِخ) برادرحمال اسدی

(۱) وی اهل بوشنگ ازشهرهای ماوراءالنهر بوده از اینروی بوشنگی و بوشنجی نیزدرنسبت وی آمده است .

است آندورا آثاری است در جنگ قادسیة. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

ربیلة. [رَ بَ لَ] (ع حامص) فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || تن آسانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || فراخی نعمت (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نعمت و فراخی آن. (از اقرب الموارد). || رطوبت. (اقرب‌الموارد).

ربیون. [رِب ب ی ی] (ع ا) جِ ربی [رِ ب ب] وهم الوف من الناس. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد). ورجوع به ربی و ربیین شود.

ربیة. [رَ ی ی] (ع ص) دیده‌بان. ج، ربایا. (مهذب‌الاسماء) (دهار).

ربیة. [رُ ی ی] (ع ا) نوعی از حشرات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || کربه. ج، ربی [رُ بن]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد).

ربیین. [رِب ب ی ی] (ع ا) جِ ربی [رِ ب ب] (در حالت نصب وجر). (از اقرب‌الموارد). رجوع به ربی و ربیون شود.

رپ. [رِ] (ا صوت) آواز سم ستوران که به سرعت و شتاب روند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف).

رپله. [رَ پَ] (ا) ربود. گیاهی است که‌چون حیوانات چرنده قدری ازآن خورند مست گردند. (آنندراج) (برهان). گیاهی سمی که چرنده‌هارامست گرداند. (ناظم‌الاطباء) (۱).

رپ‌رپ. [رِ رِ] (ا صوت) آوازسم‌ستوران که بتندی روند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رپرتوار. [رِپِ رتُ وا] (اِ فرانسوی) (۲) فهرست. جدول. || دفتری که آن را به حروف تهجی مرتب‌سازند و برای ثبت نام و امور دیگر بکار دارند. دفتر نماینده. (از فرهنگ معین).

رپ‌رپو. [رِ رِ] (ص) سوار تندرو که آواز سم اسب او متصل آید. (لغت‌محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رپزه. [ ] (ص) خوش وخرد. (غیاث اللغات) (آنندراج). جای دیگر دیده نشد.

رپود. [رَ] (ص) بمعنی ربوداست که گیاهی باشد که چرنده راخوردن آن مست کند. (برهان) (ازناظم‌الاطباء).

رت. [رَ یا رُ] (ص) برهنه وعریان‌راگویند. (برهان). برهنه و عریان. (ناظم الاطباء). برهنه را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری). برهنه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (لغت فرس اسدی) (ناظم الاطباء). لغت بمعنی برهنه‌است وچون آنرا مخفف کنند و تای آنرا بیفکنند لخ ماندوچون خای آنرا بیفکنند لت ماند چون لام‌ورا بایکدیگر بدل‌میشود رت شود چنانکه شیخ فرموده بمعنی برهنه است و برین قیاس‌ظن مؤلف اینست که‌لوط معرب‌لخت بوده‌است. (ازآنندراج) (انجمن آرا). تهی باشدازپوشش. (لغت‌فرس‌اسدی). ازین کلمه است لوت و لخت. (یادداشت مؤلف). روت. لوت. لخت. برهنه. عور. تهك. بی پوشش. (یادداشت مؤلف):

فرمان کن و آهك کن وزرنیخ بر اندای
برروی وبرون‌آرهمه رویت‌ازو رت.
لبیبی.

|| تهی دست وبینوا. (برهان) (ناظم الاطباء). تهی‌دست. (فرهنگ‌جهانگیری). کسی که تهی دست از در کسی باز گردد وبعضی گویند تهی‌دست باشدازچیزوپوشش. (فرهنگ اوبهی):

ازونور عطای آن کف راد
رت و مفلاك بحروکان گشتند.
علی کوچك (بنقل جهانگیری).

|| خالی. (برهان) (ناظم الاطباء). خالی و خرابه. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۲). تهی. (لغت فرس اسدی):

سر آن کاخها باخاك هموار
زمینی رت نه در مانده نه دیوار.
عطار.

|| (ا) کاغذ. (برهان) (ناظم الاطباء). || ساده. (یادداشت مؤلف). || اطلس. (یادداشت مؤلف). || (از مبهمات) همه را نیز گویند وبعربی کل‌خوانند. (برهان). همه‌وکل وهمگی. (ناظم الاطباء). همه. (دهار):

چو تو داری طریق کافران رت
که تو زر می‌پرستی‌کافران بت.
عطار.

رت. [رَت ت] (ع ص) مهتر، ج، رتان [رُ] ورتوت [رُ]. یقال‌هؤلاء رتوت‌البلاد؛ ای. رؤسائها. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). رئیس قوم. پیشقدم آنان. (ازاقرب‌الموارد). رئیس‌وبزرگ. (ناظم‌الاطباء). یقال‌فلان من‌رتوت‌البلد. ای،من افاضلهم. (مهذب الاسماء). هومن رتوت الناس، یعنی وی ازبلند پایگاهان‌وبزرگان مردم‌است. (از اقرب‌الموارد). || شدید. (اقرب الموارد). || (ا) خوك نر شدید کستاخ. ج، رتوت. (از اقرب‌الموارد). خوك. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). خوك نر. (مهذب‌الاسماء).

رت. [رُت ت] (ع ص) جِ رتاء [رَت تا] بمعنی مرد وزن گنگلاج. (ازناظم‌الاطباء).

رتاء. [رَت تا] (ع ص) مؤنث ارت [اَ رَت ت] زن گنگلاج. (ناظم الاطباء). زنی که گرفتگی زبان داشته باشد. (از اقرب الموارد).

رتاتیو. [رُ] (اِ فرانسوی) (۳) گردنده. چرخنده. || ماشین چاپ سریع که علاوه برچاپ، برش کاغذ و دسته کردن آن را نیز خودانجام دهد ومعمولا بابوبین (قرقره) کار کنند. (ازفرهنگ معین).

رتاج. [رِ] (ع ا) در بزرگ که بر آن در کوچك باشد، منه رتاج الکعبة. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). دروازهٔ بزرگ که در خرد میان او باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). دربزرگ. (دهار) (ازاقرب الموارد). || دربسته که بر آن در کوچك باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || نام مکه. (منتهی‌الارب). ورجوع به رتج شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در حدیث آمده‌است، وقرار داد مالش‌را (چهارپایانش‌را) در رتاج کعبه یعنی قرارداد آن‌راهدی (آنچه ازچارپایان به مرد هدیه کنند، به حرم اهدا کنند برای قربانی) و ازاینرو (باب) رابکنایه‌آورده‌اند که مدخل آن‌است. (ازاقرب‌الموارد). || ناقة رتاج‌الصلا، شتر مادهٔ‌استوارخلقت پر گوشت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، رتج [رُ تُ ت] (اقرب الموارد). و درحدیث آمده است، و کانت الجراد تأکل مسامیر یعنی ملخ نگهبانان یا ساربانان شتران استوار خلقت آنان رامی‌خورد. (از اقرب‌الموارد). || شتران لاغر. (غیاث اللغات). اما در منتهای عربی دیده نشد. || بندر. (غیاث اللغات) کلیدانه. (ازاقرب الموارد)، سالها رتاج آن‌کاربسته بماند‌که مصاعدآن‌قلعه با فلك همراز بود وبا ملك‌هم آواز. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

او بود حاضر منزه ازرتاج
باقی مردم‌برای احتیاج.
مولوی.

رتاجة. [رِ ج] (ع ا) سنگ. ج، رتائج [رَ ءِ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). صخرة. (اقرب الموارد). || هرراه کوه یادرهٔ تنگ. (از اقرب الموارد بنقل از لسان). و رجوع به رتائج شود.

رتاع. [رِ] (ع مص) مصدر بمعنی رتع. (منتهی‌الارب). چریدن‌ستورو آب‌خوردن بر سرخود در فراخی یا چریدن به حرص تمام در زمین باعلف یاعام‌است. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
— رتاع باران، روبانیدن آنچه شتر می‌چرد. (ازاقرب‌الموارد).

(۱) در ناظم‌الاطباء بضم (پ) نیز به همین معنی آمده است.

(۲) Répertoir. (۳) Rotative.

— رتاع زمین ، سیر کردن او چرنده را . (ازاقرب الموارد) .
|| رتاع قوم، خوردن آنان هرچه بخواهند دررغد وزمین. (ازاقرب الموارد) .
|| قرار گرفتن آنان درفراوانی وچرانیدن آنان . (ازاقرب الموارد) .
ورجوع به رتع و رتوع شود .
|| رتاع کسی درمال کسی، تصرف اودرآن از لحاظ خوردن وآشامیدن. (ازاقرب الموارد).
|| رتاع ماشیه درمکان، خوردن و آشامیدن آن هرچه بخواهد در خصب و گشایش . (ازاقرب الموارد). و رجوع به رتع شود .
|| رتاع یکی درگوشت دیگری ، غیبت اورا کردن . (از اقرب الموارد) .

رتاع . [رِ] (ع ص) ج ِ راتع . بمعنی شتر چرنده. (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (آنندراج) . رجوع به راتع شود. || ج ِ راتعة. (ازاقرب الموارد) .

رتاق . [رِ] (ع اِ) دوجامهٔ کرانها برهم بسته . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . دوجامه که کنارههای آنها بهم بندند . (از المنجد) (از اقرب الموارد) . شاعر گوید : جاریه بیضاء فی رتاق . (از اقرب الموارد) .

رتام . [رُ] (ع ص) شکسته وریزه شده. (منتهی الارب) (آنندراج) . رفات یاهر آنچه درهم شکند وکهنه وپراکنده شود. (از اقرب الموارد) .

رتام . [رِ] (ع ص) ج ِ رتیمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . ج ِ رتیمة ، رشته که برانگشت بندندجهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. (آنندراج). و رجوع به رتیمة شود .
|| ج ِ رتمة . (ناظم الاطباء) . رجوع به رتمة شود .

رتامی . [رُ ما] (ع اِ) ج ِ رتیم ،قومی که از خوردن رتم بیهوشی آنها راعارض باشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

رتان . [رُ تْ تا] (ع ص) ج ِ ، رت [رَ تْ ت] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به رت شود .

رتآن . [رَ] (ع مص) پویه دویدن شتر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . نزدیک بهم گام نهادن شتر . (از اقرب الموارد).

رتایج . [رَ یِ] (ع اِ) رتائج. ج ِ رتاجة. سنگها.(یادداشت مؤلف) . ورجوع به رتاجة شود .

رتایم . [رَ یِ] (ع اِ) رتائم . ج ِ رتیمه. رجوع به رتیمه شود .

رتب . [رَ تَ / رَ] (ع مص) سختی . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). شدت . (از مهذب الاسماء)(اقرب الموارد). گویند ، ومافی عیشه رتب ، ای شدة . (اقرب الموارد) . درشتی زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || ریختگی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| سنگهای نزدیک بهم که برخی بلند تراز برخی باشد. (ازاقرب الموارد).سنگهای نزدیک بهم افتاده بعضی بلند تر از بعضی . (منتهی الارب) (آنندراج) || (اِ) آنچه از زمین مشرف باشد . (از اقرب الموارد) زمین بلندو برآمده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رتبة [رَ تَ بَ] .
|| بالا که بمیان انگشت سبابه و میانه بود . (مهذب الاسماء) . فرجهٔ میان وسطی وسبابه . (غیاث اللغات) (ازصراح اللغة). شکاف میان دو انگشت خنصر وبنصر.(از اقرب الموارد) . میانهٔ دوانگشت خنصر و بنصر وبنصروسطی وسبابه وسطی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .
|| هرچهار انگشت فراهم آورده شدهٔ منظم بهم. (ناظم الاطباء) .

رتب . [رُ تَ] (ع اِ) ج ِ رتبة. (ازاقرب الموارد) . ج ِ رتبه . (ناظم الاطباء) . و رجوع به رتبت و رتبه شود .

رتب . [رَ تْ] (ع مص) هرچهار انگشت را فراهم آوردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . چهار انگشت را بهم پیوستن . (ازاقرب الموارد) . || رنجه شدن. (دهار)

رتباء . [رَ] (ع اِ) شترمادهٔ ثابت درسیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازتاج العروس) . ناقهٔ راست رونده در سیر خود. (از اقرب الموارد) . || آنکه همهشب رود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

رتبت . [رُ بَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی رتبة . رتبه وپایه ومنزلت . (آنندراج) . منزلت. (ازاقرب الموارد) . مقام . مرتبت. مرتبه . مکانت . پایگاه . جایگاه . (یادداشت مؤلف) . پایه ومرتبه . (ناظم الاطباء). ج، رتب[رُ تَ](اقرب الموارد). و رجوع به رتبه و رتب شود :

آری شگفت نیست که ازرتبت بلند
کیوان به چشم خلق بود کمتر ازسها.
مسعود سعد.

به چشم حد وحقیقت مرانمی بینند
که نزد عقل مرا رتبت وشرف به کجاست .
مسعودسعد.

همه گفتند رتبت مسعود
زود باشد که برسما باشد .
مسعودسعد.

اهل دنیا جویای سه رتبتند. (کلیلهودمنه). هر که رای ضعیف . . . دارد از درجتی عالی به رتبتی خامل می گراید.(کلیلهودمنه). و اگر چنانکه ازباژ گونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید .(کلیلهو دمنه). وآخر ایشان در نبوت و اول در رتبت آسمان حق. . . ابوالقاسم محمد بن عبدالله . . . را برای نبوت و خاتمت رسالت برگزید . (کلیله و دمنه) . رای در رتبت برشما مقدم است . (کلیله و دمنه) .

علماراست رتبتی در جاه
که نگردد بروزگار تباه .
؟

گشته زسیارگان رتبت او بیش از آنک
بام خداوند را اوست به شب پاسبان .
خاقانی .

تب ریزههای بدعت تبریز برگرفت
تبریز شد زرتبت او روضة السلام .
خاقانی .

ای دیدهٔ عقل در توشاخص
و اوهام زرتبت تو حیران .
خاقانی .

بسر خاک محمد یسر یحیی پاک
روم و رتبت حسان به خراسان یابم .
خاقانی .

بمزید قربت و رتبت مخصوص گشت وجاه تمام یافت. (ترجمه تاریخ یمینیص ۴۳۶).
از سمت کتابت به رتبت وزارت رسید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۶)

نه هر کس سزاوار باشد به صدر
کرامت به فضلست ورتبت به قدر .
سعدی .

اینهمه رتبت زیک تأثیر صبح بخت اوست
باش تاخورشید اقبالش بتابد زآسمان .
شمس طبسی.

|| جای دیدهبان بر سر کوه و بلندی . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ج ، رتب [رُ تَ] (ناظم الاطباء) .

رتبل . [رَ بَ] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . قصیر . (اقرب الموارد) . || (اِخ) نام مردی هم بودهاست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

رتبة. [رُ بَ](ع اِ)منزلت.(اقرب الموارد). رجوع به رتبه و رتب شود .

رتبة . [رَ تَ بَ] (ع اِ) زمین بلند و بر آمده وسنگهای نزدیک بهم افتاده بعضی از بعضی . (منتهی الارب) (از آنندراج) . سنگهای نزدیک بهم افتاده بعضیازبعضی. (ناظم الاطباء). ورجوع به رتب شود .

رتبه . [رُ بَ] (ع اِ) مأخوذ ازتازی،رتبت رتبة . پایه . (منتهی الارب) . پایه . مرتبه. (صراح اللغة) . قدر و منزلت وجاه . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۶) . درجه وطبقه و مرتبه و پایه وجاه وشأن ومنزلت ومنصب ومقام . (ناظم الاطباء) . پایگاه. رتبت، این فصل ازتاریخ مسبوق است برآنچه گذشت درذکر، لیکن دررتبهسابق است . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۸۹) .

در رتبه مساوات بود عالم را
دردایره هیچ نقطهرا بیشی نیست.
اوحدی .

گر به گفتار توان رتبهٔ کردار گرفت
صائب از خوش‌سخنان خامهٔ من در پیش است.
صائب.

در اواخر زمان شاه سلطان حسین میر محمد باقر نام فاضلی با آنکه در فضیلت از آقا جمال (ب) همعصر خود کمتر بود به رتبهٔ ملاباشیگری سرافراز... (تذکرة الملوک چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۲). اما ولات در مرتبهٔ منصب (ب) و اعتبار زیاده از بیگلربیگیان میباشند و رتبهٔ بیگلربیگیان زیاده بر خوانین. (تذکرة الملوک ص ٤). و امراء هریک به‌ترتیب موافق رتبهٔ منصب خود در کشیکخانه بدستور مجلس بهشت آیین در پهلوی یکدیگر می نشینند. (تذکرة الملوک ص ۷).

— رتبهٔ علیا، مقام و مرتبهٔ بلند وجاه و جلال. (ناظم‌الاطباء).

— عیسی رتبگان، پیروان حضرت عیسی. (ناظم‌الاطباء). || لیاقت و بزرگواری و عظمت ووقار. (ناظم‌الاطباء). || اشل. پایه. در عرف قوانین استخدامی عبارتست از اینکه حداقل وحداکثر حقوق ودستمزدی را که کارمندان ادارات ودستگاههای مختلف دولتی در تمام مدت خدمت می گیرند به چند قسمت یا گروه (در ایران به ۹ یا ۱۰ یا ۱۱ قسمت) می کنند و هریک را رتبه گویند. ارتقاء از رتبهٔ به‌رتبهٔ دیگر از روی سابقهٔ خدمت وارزش تحصیلی است ونیز رتبه بیشتر شرط ارتقاء به‌شغل ومقام برتر می باشد. در دستگاههای دولتی درحال حاضر رتبه‌های معمول به شرح زیر است:

۱ - رتبه‌های اداری از ۱ تا ۹ (که‌هر کدام سه‌مرحلهٔ حداقل وحدوسط وحداکثر دارد) مخصوص اعضای اداری دستگاههای دولتی.

۲ - رتبه‌های قضایی از ۱ تا ۱۱ مخصوص قاضیان دادگستری.

۳ - رتبه های پزشکی (پزشک یکمی و پزشک دومی) هریک از ۱ تا ۹ مخصوص پزشکان سازمانهای بهداشتی ودرمانی دولتی.

٤ - رتبه‌های پزشکیاری (یابهیاری) از ۱ تا ۹ مخصوص پزشکیاران یامعین پزشکان سازمانهای بهداشتی و درمانی دولتی.

٥ - رتبه‌های استادی از ۱ تا ۱۰ مخصوص استادان دانشگاهها و مدارس عالی.

٦ - رتبه‌های دانشیاری از ۱ تا ۱۰ ویژهٔ دانشیاران دانشگاه یا مدارس عالی.

۷ - رتبه‌های دبیری از ۱ تا ۱۰ مخصوص دبیران و معلمان فرهنگ که بیشتر بکار تدریس درمدارس متوسطه مشغول می باشند.

۸ - رتبه‌های آموزگاری ویژهٔ آموزگاران فرهنگ که‌درمدارس ابتدائی خدمت می کنند و بیشتر دیپلمه می باشند.

۹ - رتبه های کمک آموزگای ویژهٔ معلمان فرهنگ که در مدارس ابتدایی تدریس می کنند ولی دیپلم متوسطه ندارند.

— بی رتبگی، نداشتن پایه ومرتبه.

— بی رتبه، بی پایه. بدون درجه‌ومرتبه.

— عالی رتبه، بلند پایه. و الامقام. که پایهٔ بلند وعالی دارد. که‌مقام شامخ وبلندی دارد: مأمور عالی رتبهٔ وزارت دارایی...

— هم رتبه، همپایه. همشأن. هم مقام. که از حیث پایه ورتبه برابر باشند.

|| نردبان پایه. (دهار).

رتبیل. [رَ] (اِخ) زنبیل. ژنده پیل. جوالیقی در المعرب گوید: ملک سجستان است. فرزدق گوید: و تراجع الطرداءُ اذوثقوا بالامن من رتبیل و الشحر (الشحر ساحل مهرة بالیمن) و (رتبیل ملک سجستان). (المعرب جوالیقی چاپ مصر ص ۱٦۳) در المعرب جوالیقی چاپ مصر این کلمه را در باب الراء بین (راوند) و (رمکه) آورده است، پس راهی برای زنده پیل و ژنده پیل خواندن این کلمه نمی‌ماند. (یادداشت مؤلف)، ورجوع به‌زنبیل و تاریخ سیستان ص ۱۹۱ و ۲۷۱ شود.

رتت. [رَ تَ] (ع مص) رتوت. کند زبان گردیدن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به رتوت شود. به‌این ضبط ومعنی درجای دیگر دیده‌نشد درفرهنگها رتت [رُ تَ] بااین معنی است شاید مبدل همان باشد؟

رتج. [رِ] (ع اِ) مال حرام. (ناظم‌الاطباء). مال رتج وغلق، خلاف علق ای لاسبیل الیه (اقرب الموارد). مال بند. (آنندراج). || سکة رتج، کوچهٔ سربسته. (منتهی الارب). کوچهٔ سربسته و بن بند. (ناظم الاطباء). کوچه بن بست. (ازاقرب الموارد).

رتج. [رَ تَ] (ع اِ) رتاج [رِ] دربزرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). ورجوع به رتاج شود.

رتج. [رَ] (ع مص) بند کردن دررا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

رتج. [رَ تَ] (ع مص) بسته‌شدن بر کسی سخن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسته شدن سخن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد).

رتجان. [رَ تَ] (ع مص) برفتار آمدن کودک، رتج الصبی. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

رتخ. [رَ] (ع مص) ترخ. (منتهی‌الارب). تنک گردیدن گل و عجین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (۱). || اقامت نمودن در جایی (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقامت کردن درمکانی. (۱) || چسبیدن به‌چیزی (ناظم الاطباء). || پس ماندن و تخلف ورزیدن ازکار. (آنندراج) (منتهی‌الارب). تخلف ورزیدن ازکار. (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به ترخ شود.

رتخ. [رَ تِ] (ع ص) قراد رتخ، کنه که بالای پوست شکافته چسبیده باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رتخة. [رَ تَ خَ] (ع اِ) گل تنک سخت. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). قطعهٔ از گل‌ولای. (از اقرب الموارد).

رترتة. [رَ رَ تَ] (ع مص) درماندن در سخن و متردد و دودله گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تته کردن و درماندن در تلفظ حرف تاء. (ناظم‌الاطباء). تته کردن در تلفظ حرف راء. (از اقرب الموارد). تته‌پته کردن.

رتردام. [رُ تِ] (اِخ) (۲) نام شهرو بندرگاهی است در جنوب هلند که بیشتر جنبهٔ بازرگانی واقتصادی دارد. فاصله آن تادریای شمال پانزده میل وجمعیت آن برابر آمارسال (۱۹۳۹ م) (٦۱۹٦۸٦) تن است از رود راین (۳) به داخل شهر کانال کشی شده وبندرگاههایی برای رفت‌وآمد کشتی ها بوجود آمده است. این‌شهر دارای آثار تاریخی است که‌ازجملهٔ آنها کلیسای معروف نووس مقدس است. (ازو بستر جغرافیایی).

رتشلخ. [رُ تُ لَ] (مص) خون بدن ازشاخ و شیشه کشیدن ومباشر آنرا بعربی حجام و بفارسی شاخ کش وشیشه کش گویندو بهندی آن را سینگی والاخوانند. (آنندراج). حجامت. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۲). || (ص) حجام وحجامت گر. (ناظم‌الاطباء).

رتع. [رَ] (ع مص م). چریدن ستور و آب خوردن برسر فراخی، یاچریدن به‌حرص تمام در زمین یاعلف یا عام است. (منتهی‌الارب) (آنندراج). چریدن وآب‌خوردن ستور بفراخی و فراوانی هر اندازه که می‌خواهد. (از اقرب الموارد). چریدن با حرص. (تاج‌المصادر بیهقی). رتاع. (ناظم الاطباء). و رجوع به رتع و رتوع و رتاع شود. || خوردن قوم آنچه را می‌خواهد باخوشی وفراخی. (ازاقرب‌الموارد).

— رتع درگوشت کسی، غیبت اورا کردن. (از اقرب الموارد).

|| (حامص) تنعم. (اقرب‌الموارد).

رتع. [رُ تُ] (ع ص) ج ِ، راتع [ـِ تِ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ، راتع: شتر چرنده. (آنندراج). رجوع به راتع شود.

رتع. [رُ تَ تَ] (ع ص) جِ، راتع [ـِ تِ]. (منتهی الارب). جِ، راتع بمعنی

---

(۱) در اقرب‌الموارد این معنی در ذیل رتوخ آمده است.

(۲) Rotterdam.   (۳) Rhine.

شترچرنده است . (از آنندراج). رجوع به راتع شود .

رتعة . [رَ تَ عَ] (ع حامص) رتعة[رَ ع] فراخی وارزانی.(منتهی الارب)(آنندراج). فراخی درارزانی . (ناظم الاطباء) . و از آنست مثل : القید و الرتعة . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . فراوانی وفراخی و از آنست مثل : اسمننی القید والرتعة . (از اقرب الموارد) .

رتعة . [رَ عَ](ع حامص) رتعة[رَ تَ عَ] فراخی وارزانی. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج) . فراخی و ارزانی. (ناظم الاطباء) . رجوع به رتعة [رَ تَ عَ] شود .

رتق . [رَ] (ع مص) بستن ، ضد فتق . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بستن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل) (از اقرب الموارد)(دهار) (مصادراللغة زوزنی) (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات). بستن . (مصادراللغة زوزنی). برهم بستن. بدوختن. بر یکدیگر فراهم آوردن. (یادداشت مؤلف).

|| برچیزی تباه شدن.(مصادراللغة زوزنی).

|| قوی کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

|| اصلاح کردن وچسبانیدن دو سر شکافتگی بیکدیگر . (از اقرب الموارد) .

— رتق فتق ، اصلاح حال وزندگی کسی یاقومی .

رتق . [رَ] (ع ص) بسته ومنه قوله تعالی: کانتا رتقاًففتقناهما. ج ، رتقه [رَ تَ قَ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || دراصطلاح نقه ، هوان یکون الفرج ملتحماً لیس فیه مدخل للدخول .(یادداشت مؤلف) (ازناظم الاطباء). آنست که بردهان شیب زن چیزی خارج و زایداز آفرینش طبیعی ازجنس عضله یاپوستی پرده مانند بیرون آید که مانع از آرامیدن باوی شود (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به رتقاء شود .

|| درنزد صوفیه اجمال مادۀ وحدانیت است که آنرا عنصراعظم مطلق گفته اند، چنانکه مرتوق بود قبل از آفریدن آسمان و زمین ومفتوق بود بعدازتعین او بخلق وگاه اطلاق می شود برنسب [نُ سُ] حضرت احدیت به اعتبار لاظهور آن و برهرگونه بطون وغیبتی ، مانند حقایق مکتوم درذات احدیت قبل از تفاصیل آن در واحدیت همچون درخت در هسته . در اصطلاحات الصوفیۀ کمال الدین چنین است . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

رتق . [رَ تَ] (ع مص) بسته شدن بکارت زایل شده . (منتهی الارب) (آنندراج) .

رتقاء . [رَ] (ع ص) زنی که کسی آرمیدن باا و نتواند . (ازمنتهی الارب) (آنندراج). زنی که برفرم رحم او غشایی رسته باشدچنانکه مردبدان سبب باوی مباشرت نتواند کرد و یا باشد که گوشتی فزونی بود همچون عضلۀ و باشد که قرحۀ بوده باشد و باشد که از آفرینش چنان آمده باشد . (از ذخیرۀ خوار زمشاهی) . خلق [خُ لُ] . بسته شیب . خلاف فتقاء. بسته ختان . مبتلا به رتق. (یادداشت مؤلف). زنی که با وی نتوان آرمید . (از مصادر- اللغۀ زوزنی) . زنی که با او دخول نتوان کرد . (دهار) . زنی که درشیب وی مدخل شرم نباشد و آرامیدن باوی ممکن نبود و یا آنکه درشیب وی جز سوراخ بول سوراخی نبود . (از ناظم الاطباء). زنی بسته اندام . (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) . ورجوع به رتق شود .

— بلدة رتقاء ، شهری که گرفتن آن ممتنع بود . (ناظم الاطباء) .

رتق وفتق . [رَ قُ فَ] (ترکیب عطفی) بستن و گشادن . (از صراح اللغة) (از بحرالجواهر) (غیاث اللغات) (آنندراج). بندو گشاد . بندو گشای . برآی ودرآی . بست و گشاد . درایی و دوزایی . بگیر و ببند . بستن و باز کردن . درانه وودوزانه. (یادداشت مؤلف) . بند وبست کارها . (ناظم الاطباء) . تمشیت کارها ، (ناظم- الاطباء) .

— رتق و فتق امور ، حل وعقد کارها . اداره کردن امور .

رتقة . [رَ تَ قَ] (ع ا) پایه . پایگاه . ج ، رتق [رَ تَ] . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || ج ، راتق . (ناظم الاطباء) . رجوع به راتق شود .

|| گشادگی میان انگشتان (از اقرب- الموارد) .

رتک . [رُ تَ] (ا) پودنۀ بری ، (ناظم الاطباء). پودنۀ بری باشد که اگر گوسفند از آن بخورد شیراو مانند خون برآید و آنرا مشکطرا مشیع و مشکطرا مشیز نیز گویند و بعربی بقلة الغزال خوانند. (برهان) (از آنندراج) . نعناع بری که آن راپودنه نیز گویند از خواص آن اینست که اگر گوسپند از آن بخورد بجای شیراز پستان او خون آید . (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۴) .

رتک . [رَ تَ] (ع مص) رتک [رَ] پویه دویدن شتر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . و رجوع به رتکان و رتک [رَ] شود . || گشاده شدن دندان . (مصادر اللغۀ زوزنی) .

رتک . [رَ] (ع مص) رتک [رَ تَ] پویه دویدن شتر . ولایقال الاللبعیر خاصة . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) .(آنندراج)(تاج المصادر بیهقی) (از مجمل اللغة) (از - اقرب الموارد) . و رجوع به رتک [رَ تَ] ورتکان شود .

رتکان . [رَ تَ] (ع مص) . رتک . پویه دویدن شتر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازتاج المصادر بیهقی). رتک.(ناظم الاطباء). و رجوع به رتک شود .

رتل . [رَ تَ] (ع مص) مرتب ومنظم کردن چیزی . (از اقرب الموارد) . || شیوا ورسا گفتن سخن را . (از اقرب الموارد) .

رتل . [رَ تَ] (ع حامص) خوبی وآراستگی ونیکویی هرچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . حسن تناسق چیز . (از اقرب الموارد) . || سپیدی دندان وبسیاری آب آنها . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || (ا) رستۀ دندان هموار . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). || سخن نیکووخوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند ، کلام رتل، یعنی دارای حسن تألیف و رزانت است . (ازاقرب الموارد) .

|| سخن هموار نیکو و خوب . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . سخن نیکو. (از اقرب الموارد) . || نیکو از هر چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .هموارنیکو خوب ازهرچیزی. (آنندراج) .طیب ازهرچیزی. || مرد گشاده دندان . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || ثغر رتل ، دندان نیکو هموار سخت سپید بسیار آب . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

|| ماء رتل ، آب خوش شیرین سرد . (منتهی الارب) (آنندراج) . آب سرد خوشگوار. (ناظم الاطباء).

رتل . [رَ تَ] (ع مص) تناسق و انتظام نیکو . (ازاقرب الموارد) .

رتم . [رَ] (ع مص) شکستن و ریزه وباریک گردانیدن چیزی را یاخاص است به شکستن بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . شکستن . (دهار)(ازتاج المصادر بیهقی) . شکستن یا خرد کردن . (ازاقرب الموارد) . || پرورش یافتن در قومی . (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || رجل رتم ، مرد شکسته بینی وصف بر مصدر . (منتهی الارب) . مرتوم بروصف به مصدر. (ازاقرب الموارد) . || بیهوش گردیدن از خوردن رتم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || چریدن نبات رتم را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || مارتم

بکلمة ؛ نگفت حرفی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رتم . [رَ] (ع اِ) گرهی باشد که در جاهلیت مسافر وقت سفر دوشاخ درخت را بهم می‌بست و هرگاه از سفر بازمی آمد اگر آن هردو شاخ به حال می یافت می گفت که از اهل او خیانت واقع نشده و اگر بحال نیافت می گفت به‌تحقیق که از اهل او خیانت واقع شده . (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)(۱) .

رتم . [رَ تَ] (اِ) گیاهی باریك و ثمر آن مانندلوبیا ودانه‌اش مانند عدس‌است . (ناظم الاطباء) . نوعی درخت است ، شکوفه آن چون خیری ودانه‌اش همچون عدس . (از اقرب الموارد). گیاهی‌است کانه من رقته شبیه بالرتیم، شکوفه آن مانندخیری است وثمر آن مانند لوبیا و دانهٔ آن مانند عدس دودرم از ثمر آن مقئی است قوی و آشامیدن عصارهٔ آن‌بر ناشتا برای اخراج انواع کرم شکم‌وجنین مرده وادرار وبول بقوت وعرق النساء نافع و همچنین احتقان برنقوع آن با آب دریا و فرو بردن بیست ویکدانه آن‌بر ناشتاانواع دمامیل‌را نافع. (منتهی الارب) (آنندراج) . درختی است دربادیه . (مهذب الاسماء) (از نزهة القلوب). بلغت عربی نباتیست سفید و سیاه میباشد وسیاه او را شاخهای زیاد بر زمی وبی برگ وصلب ومانند ریسمان برچوبها توان بست‌وگلش زرد وثمره‌اش مثل لوبیا ودانهٔ او مثل عدس وقسم سفید او را ثمره وگل و شاخ مانند قسم سیاه ، و رنگ شاخهای او سفیداست . . . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .ورجوع به‌تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص۱۷۱ ومخزن‌الادویة ومفردات ابن‌بیطار شود. طاوسی‌اسپانیولی . (فرهنگ معین).

|| مأخوذ از تازی بمعنی رشته :

موش درمنقارزاغ‌وچغزهم
در هوا آویخته یادررتم(۲)
مولوی .

|| توشه دان پر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || راه روشن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . || کلام پوشیده و خفی که به‌فهم نیاید و از آنست حدیث : فی کل شئی صدقة حتی فی بیانك عن‌الرتم. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناطم الاطبا). سخن‌پوشیده . (ازاقرب‌الموارد) . || نیك شرم وحیا . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . شرم وحیای تام.(از اقرب الموارد) . || عیبی است در یاقوت وآن شوخی باشد مانند گل . (از نخب‌الذخائر سنجاری ص ۷) .

رتم . [رُ] (ع اِ) رشته‌هایی که برای‌یاد آوری چیزی‌برانگشت بندند. (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۰). ج ِ، رتمة [رَ] (منتهی الارب) . رجوع به رتمه شود .

ج ِ، رتمة [رَ مَ] درمعنی‌رشته که‌بر انگشت بندند جهت یاد دادن‌چیزی که گفته باشند . (آنندراج) . (۳) رشته که به‌جهت‌یادداشت به انگشت بندند و آن را بفارسی یادآور گویند . (غیاث‌اللغات) . (٤)

رتماء . [رَ] (ع اِ) ناقهٔ که رتیم خورد وبدان‌الفت دارد وشیفتهٔ آن‌باشد . (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || ناقهٔ که‌توشه‌دان‌پر از بار برد.(منتهی‌الارب) (آنندراج)(از ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد).

رتمة . [رَ تَ مَ] (ع اِ) یکی‌رتم [رَ تَ] (منتهی الارب) . واحد رتم یعنی یك گیاه رتم. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به رتم شود .

رتمة . [رَ مَ] (ع اِ) رشتهٔ که‌بر انگشت بندند جهت یاددادن چیزی که گفته‌باشند ج ، رتم [رُ تَ] و قد نهی عنه .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد).ج،رتم[رَ]ورتائم[رَ ءِ]ورتام [رِ].(ازاقرب‌الموارد).|| ترنجبین. جرداب. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌رتم(رَ]شود.

رتمه . [ ] (اِخ) یکی ازمنازل بنی اسرائیل است بعضی برآنند که رتمه همان قارش است. (قاموس کتاب مقدس) .

رتن . [رَ] (ع مص) آمیختن پیه به خمیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

رتن . [رَ تَ] (اِخ) یارتن هندی . ابوالرضا بابارتن بن کربال بن رتن‌بترندی هندی است قیل انه لیس بصحابی و انما هو کذاب ظهر بالهند بعد ستماة وادعی الصحبة وصدق عند البعض و روی احادیث قال فی‌القاموس سمعناها من‌اصحاب‌اصحابه. (منتهی‌الارب) .پسر کربال‌پسر رتن‌بترندی نام مردی که در اواخر سدهٔ ششم واوایل سدهٔ هفتم در بترندهٔ هند مدعی شد که از معمرین است وادراك زمان حضرت رسول ص راکرده و در غزوهٔ خندق حاضر بوده است ورسول ص ببرکت عمر رتن درآنجا دعا کرده است ودر زفاف فاطمه علیهاسلام باحضرت علی حضوریافته و احادیث بسیاری ازرسول ص نقل کرد وبه بترنده در گذشت وآرامگاه وی مزار مردمان گردید اخباری که او نقل کرده موسوم به رتنیات است و صاحب‌تاج‌العروس آن اخبار را در کراسهٔ دیده وخوانده است واو کذابی بیش نبوده است ذهبی در میزان وحافظ درلباب شرح حال اورا نوشته‌اند . رجوع به‌الاصابة ج۱ قسم چهارم شود .

رتو . [رَ] (ع مص) سست و فروهشته گردانیدن چیزی را وآن از اضداداست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . سست‌کردن . (تاج‌المصادر بیهقی)(ازاقرب الموارد). ضعیف کردن‌وآن‌ازاضداداست. (دهار) .|| بستن‌وسخت کردن‌چیزی‌را. (از منتهی‌الارب) (آنندراج) . سخت کردن . (مصادراللغةزوزنی)(ازاقرب‌الموارد).استوار کردن چیزی را و آن از اضداد است . (منتهی‌الارب) . || دلو به رفق کشیدن از چاه.(تاج‌المصادر بیهقی). کشیدن دلورا به نرمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). || رتو به‌چیزی،ضمیمه کردن آن‌را.(ازاقرب‌الموارد). || قوی گردانیدن قلب‌را . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || گام زدن . (از اقرب - الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || اشاره کردن به سر خود . (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . || سست بازو گردیدن.(منتهی - الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || سست بازوگردانیدن. (ناظم الاطباء) .

رتو . [رُ وو] (ع مص) رتو [رَ](ناظم الاطباء) . اشاره کردن بسرخودو گام‌زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب - الموارد) . رجوع به رتو شود.

|| گام زدن . (از اقرب الموارد) . ||رتی فی ذرعه (بصورت مجهول) نیروی بازوی اوشکسته شد ویارانش از وی پرا کندند . (ازاقرب‌الموارد) .|| سست‌بازو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || ضمیمه کردن برچیزی . (از اقرب الموارد). ورجوع به رتو[رَ] شود .

رتو . [ ] (اِ هندی) رخ و مهرهٔ معروف شطرنج . (ازالجماهر ص۳۹) .

رتوء . [رُ] (ع مص) سخت کردن گره را . (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). محکم کردن گره‌را.(ناظم- الاطباء).||خبه کردن کسی‌را.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). خفه کردن کسی را. (ناظم‌الاطباء) . || آرام کردن

---

(۱) در ناظم‌الاطباء بفتح تاء [رَتَم] آمده ولی با توجه به فرهنگهای عربی درست نمی‌نماید . (۲) بااین ضبط [رَ تَ] در تازی به معنی دیگری است ورتم [رَ] ج ِ رتمة [رَمَ] بمعنی رشتهٔ است که در انگشت بندند یادآوری را و این ازتصرفات فارسی زبانان درتازی است . (۳) در اقرب‌الموارد رتمة [رَ] است . (٤) در غیاث‌اللغات و اقرب الموارد بفتح راء آمده است.

(منتهی الارب) (آنندراج) . || آرام گرفتن در جایی . (ناظم الاطباء) . || برپای نمودن کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || اقامت کردن مرد . (ازاقرب‌الموارد) . || برق آمدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || رتوء کسی ، رفتن وی . (از اقرب‌الموارد). مارتأ کبده بطعام،یعنی نخورد طعامی که رفع گرسنگی کند خاص بالکبد. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

رتوب [رُ] (ع مص) ثابت شدن وبرجای ایستادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . حرکت نکردن و قرار گرفتن . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). ایستادن. (دهار)(تاج المصادر بیهقی) . برپا شدن . چیزی و از آن است رتب فی‌الصلاة، هر گاه‌راست بایستد. (ازاقرب‌الموارد) راست ایستادن.رتب‌رتوب الکعب ، راست ایستاد مانندراست ایستادن کعب در مقام‌صعب(۱) || درواری بودن(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || در شهرماندن . (منتهی الارب) .

رتوت . [رُ] (ع مص) رتت. کند زبان گردیدن .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (۲) رتت. (ناظم‌الاطباء).ورجوع به‌رتت[رَ تَ] شود .

رتوت . [رُ] (ع اِ) ج ِ، رت [رَ تت] یقال هؤلاء رتوت البلد ای رؤساؤها . (منتهی الارب)(آنندراج) . ج ِ ، رت. (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد) . ورجوع به رت شود .

رتوش.[رُ] (اِ فرانسوی)(۳)اصلاح . دستکاری. دراصطلاح عکاسی ، دستکاری عکس روی فیلم یاشیشه پس از ظهورآن بوسیله رنگ ومداد مخصوص ، جهت زیبا کردن حالت وقیافهٔ تصویر . (ازفرهنگ معین) .

— رتوش کردن،دستکاری کردن‌ازعکس.

رتوشتر . [رَ تُ شْ] (اِخ) (۴) نام‌برادر زرتشت پیغمبرنامی‌ایران . رجوع به جدول دوم شجرهٔ‌نسب خاندان پدری زرتشت‌مقابل صفحهٔ ۷۱ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی شود .

رتوع.[رُ] (ع مص) رتاع.رتع.چریدن ستور و آب خوردن سرخود در فراخی یاچریدن‌به حرص تمام درزمین یاعلف یاطعام است . (آنندراج) . مصدربمعنی رتع[رَ] (منتهی‌الارب). چرا کردن. (ترجمان‌ترتیب عادل) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). باشوق‌وحرص‌خوردن. (تاج‌المصادربیهقی) . رتاع . رتع. (ناظم - الاطباء) . رجوع به دو کلمه بالا شود .

رتوع . [رُ] (ع ص) ج ِ، راتع .(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌راتع‌شود .

رتوق . [رُ] (ع اِ) عزت وغلبه وشرف. (ازاقرب‌الموارد) .

رتوة. [رَ وَ] (ع اِ) یا رتوه. گام. خطوة. (ازمنتهی‌ارب)(ازاقرب‌الموارد)(آنندراج). || جای بلند اززمین . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || قطره. (اقرب‌الموارد) . || اندک ساعت از زمان . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (آنندراج) || دعوت . (منتهی الارب) (از آنندراج) . || فطرت(۵). (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || یک تیر پرتاب یایک کرده یا منتهای مد بصر است . (منتهی الارب)(آنندراج) . || فاصلهٔ که چشم کارمی کند . (ازاقرب الموارد) .

رتة . [رُ تْ تَ] (ع حا مص) رته . کند زبانی که‌بیان سخن‌رانتواند.(منتهی‌الارب) (آنندراج). درماندگی در سخن . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).تته پته کردن .

رتة . [رُ تَ تَ] (ع‌مص) یارته.درماندن در سخن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) .

رته . [رَ تَ] (اِ) فندق‌هندی. (ناظم الاطباء) . درختی است در هند شبیه فندق اما کوچکتر از آن و سیاهرنگ می باشد وآن را در آب کنند و دست برآن زنند چون صابون کف برآورد جامه بدان‌شویند خصوصاً جامه ابریشمی و چون باسر که بر خنازیر طلا کنند تحلیل دهد واگر با آب مرزنگوش درچشم کشند شب کوری‌رابرد وبعربی فندق هندی خوانند . (برهان) (آنندراج)(از ناظم‌الاطباء).(۶) بندق‌هندی وبه‌هندی‌آن‌رارایتها‌نامندوآنرا منافع‌عجیب است خاصه درچشم.(ازمنتهی‌الارب). فندق هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (اختیارات بدیعی)(تذکرهٔ‌داودضریرانطاکی)(مفردات ابن‌بیطار). اطماط، اطموط ،اطبوت.اطیوط بندق‌هندی. فندق‌هندو.(یادداشت‌مؤلف) . و ابوریحان بیرونی گوید ، رازی گوید : بندق‌هندی است وارجانی گوید میوه‌ایست باندازهٔ فندق وجرم و هموار باشد ونرم و مغز او سفید بود ودررنگ به نارجیل شبیه بود و پوست او به پوست فندق ماندگرم وخشک‌است. مضرت نیش عقرب‌را سودمند بود . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) . ورجوع به اطماط و اطموت و فندق هندی و مترادفات کلمه در این لغتنامه شود .

رتی . [رُ تْ تا] (ع ص) شکسته زبان ، یعنی‌آنکه حرف(را) را (لام) وغین وسین را (تا) گوید. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

رتیبانج . [رِ نَ] (اِ) نوعی از سرطان بحری باشد وبعضی گویندسنگی است‌مانند سرطان و در داروهای چشم بکار برند . (برهان) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

رتیل . [رُ تَ] (اِ) عنکبوت درشت و کوتاه پای که گویند قسمتی از آنها گزنده است وسمی‌مهلک‌دارد. (یادداشت مؤلف). رتیلاء . رتیلا . دیلمک .گال . غنده . خایه گیر ، خایه گیرک . باز . آغنده. انگورک دلمه . دلمک . (یادداشت مؤلف). مأخوذ از رتیلای تازی وبمعنی آن ودلمه و گال نیز گویند . (ناظم الاطباء) . جانوری است از شاخهٔ بندپایان‌جزورده عنکبوتیان که‌دارای شکمی نسبةً‌بزرگ‌است‌این جانور با حرکتی سریع برروی شکارش که معمولا حشرات‌است می جهد برخی معتقدند که رتیل در قاعدهٔ گیره هایی قیچی مانند جلو دهانش دارای غده‌ای سمی است و قادر به نیش‌زدنست، و بعقیدهٔ برخی‌دیگر وی نیش سمی ندارد . (ازفرهنگ‌معین).

رتیلا . [رُ تَ] (ع اِ)رتیل.رتیلاء(۷)لغتی است دررتیلاء . (منتهی‌الارب) . جانورکی زهردار که بفارسی دلمه گویند (ازناظم‌الاطباء) . حیوانیست مانند عنکبوت اما شکم وی بزرگ بود ورنگ او زرد بود ودرنواحی یزد بسیار بود و اورا خایه‌گیر خوانند و بپارسی‌دله‌وبترکی بای وازجملهٔ گزندگان‌زهرداربود .(اختیارات‌بدیعی). غنده. (یواقیت‌العلوم). وحکیم‌مؤمن گوید. بفارسی انگورک‌نامند وآن‌حیوانیست‌شبیه به عنکبوت ودست وپای او کوتاه و آن را اقسامی میباشد وازسموم قاتلهٔ باره است و گزیدن اووخوردن‌عددی ازآن قتال است وضماد کوبیدهٔ‌آن برموضع گزیده‌اش جذب و رفع سم می کندواطهوریقس بستن‌زندهٔ او را بربازوی صاحب تب دوری جهت‌رفع تب مجرب دانسته‌اند و ذرورخشک‌او قاطع ثالیل است‌وگویندملسوع اوچون‌درظرف طلا نظر کند رفع اذیت می‌شود . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن ص۱۲۵). ورجوع به‌مفردات ابن‌بیطارومخزن‌الادویه‌وتذکرهٔ داودضریر انطاکی‌شود. || نباتی‌است که‌بیونانی‌فالنجین خوانندنافع‌بودبگزندگی‌رتیلاوآن‌نبات را هم رتیلا خوانند.(اختیارات بدیعی). گیاهی که شکوفهٔ آن بشکوفهٔ‌سوسن ماندگویند گزیدن رتیلا و عقرب را سود بخشد . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) .

رتیلاء. [رُ تَ] (ع اِ) رتیلا.ازحشرات است و معروف‌ترین اقسام آن شبیه‌مگس

---

(۱) صاحب اقرب‌الموارداین شاهد را درذیل‌معنی‌اول آورده است . (۲) دراقرب‌الموارد مصدر رت [رَتَت] رتت[رَتَ] آمده‌است .
(۵) ظ : معرف‌قطره. (۶) درناظم‌الاطباء‌بکسر‌تا آمده‌است.
(۳) Rehtouce. (۴) Ratusbatr. (۷) Phalangium.

است که در اطراف چراغ پرواز میکنند و همهٔ انواع آن از رستهٔ عنکبوت است . (از اقرب الموارد) . ورجوع به رتیلاشود. رتیلا . جانور کی زهر دار که بفارسی دله گویند . (ناظم الاطباء) .جانور کیست زهردار بفارسی آنرا دله [دَ مَ] گویند و آنرا انواع است و معروف ترین آنها آنست که به گرد چراغ پرواز میکند و نوعی از آن سیاه باخجك سپید و نوعی است تیره رنگ زغب دار . (منتهی الارب) (آنندراج) . خایه گز. (ملخص اللغات) . دیلمك. (دهار). جنسی از هوام است وانواع بسیار دارد وهمه نوع آن گزنده است و گاهی کشنده. (از تاج العروس). || گیاهی است که شکوفهٔ آن با شکوفهٔ سوسن ماند گزیدن رتیلا و عقرب را فایده بخشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاهی است که شکوفهٔ آن بشکوفهٔ سوسن ماند . ج ، رتیلاوات . (ازاقرب الموارد) .

رتیلاوات . [رُ تَ] (ع اِ) ج ، رتیلاء. (ناظم الاطباء). رجوع به رتیل ورتیلا ورتیلاء شود .

رتیم. [رَ] (ع اِ) سیر نرم . (منتهی الارب) (آنندراج). رفتار وسیر بطی. (ناظم الاطباء). گردش کند. (از اقرب الموارد) . || مرد شکسته بینی. (منتهی الارب) (از آنندراج). || شکسته . (از اقرب الموارد) . || آنکه از خوردن رتم بیهوش شده باشد . ج ، رتامی [رَ ما] (از اقرب الموارد) .

رتیمة . [رَ مَ] (اِخ) بمعنی رتمة است که رشته باشد ج ، رتایم [رَ یِ] ورتام [رِ] (منتهی الارب) (آنندراج) . رشتهٔ باشد که بر انگشت بندند تا بدان چیزی یادآید. ج ، رتایم. (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد). || گرهی باشد که درجاهلیت مسافر وقت سفر دو شاخ درخت را با هم می بست و هر گاه از سفر باز می آمد اگر آن هردو شاخ بحال می یافت می گفت که از اهل او خیانت واقع نشده واگر بحال نیافت می گفت به تحقیق که از اهل او خیانت واقع شده . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ورجوع به رتمه شود.

رتیناکل . [رِ] (اِ فرانسوی) (۱) در اصطلاح گیاه شناسی برجستگی کوچك چسبناکی است که روی دندانهٔ قدامی کلاله گیاههای آنتوموفیل قرار دارد . رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص۴۹۱ شود .

رث . [رَ ثث] (ع ص) کهنه وبلایه از رخت خانه. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج). کهنه. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). کهنه وپوسیده . (ناظم الاطباء) . || جامهٔ کهنه ، ج ، رثاث [رِ] (منتهی الارب) (آنندراج) . جامهٔ کهنه (دهار) . لباس کهنه و خلقان . (یادداشت مؤلف) . || جامهٔ بد ج، رثاث [رِ] (مهذب الاسماء) . || خوار (ناظم الاطباء) . || بد حال . (از غیاث اللغات) . بد حال و بدهیأت . (ناظم الاطباء) .

— رث الهیئة ، بدحال وبد هیأت .(منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

رث . [رَ ث ث] (ع مص) کهنه شدن جامه . (مصادراللغة زوزنی) (۲)

رثا . [رِ] (ع مص) مصدر بمعانی رثی [رَ ثی] (منتهی الارب). گریستن برمرده (از ناظم الاطباء) . گریه کردن بمرده . گریه کردن بمرده بانام بردن نیکوییهای او. (از اقرب الموارد) . برای مرده زبان گرفتن. (یادداشت مؤلف) . || ستایش مرده درشعر. (ازناظم الاطباء) . مرده را بصفات نیك او ستودن ، مرثیت، مرده ستایی . (یادداشت مؤلف) . || رحم کردن ومهربانی نمودن بر کسی. (ناظم الاطباء) . رثایة. مرثاة. مرثیه. (اقرب الموارد) . ورجوع به مصادرمذکور شود .

رثاء . [رَ] (ع ص) نعجة رثاء، نعت است از رثأ [رُ] بمعنی سیاهی سپیدی آمیخته. (منتهی الارب) .

رثائة . [رَ ث ثا ءَ] (ع ن ف) رثایه . زن گریه کننده برمرده . (منتهی الارب) . نواحه . (اقرب الموارد) . زن نوحه گر . (یادداشت مؤلف). زن که با خواندن اشعار حزن انگیز ومرثیه درمجالس ختم مردگان مردم را بگریاند . (یادداشت مؤلف) .

رثائیه . [رَ ءِ یَ] (ع اِ) یا رثاییة . قصیده وچکامه که در مرثیهٔ مرده سروده شود مانند رثائیهٔ فرخی در مرگ محمود غزنوی و یارثائیهٔ خاقانی در مرگ فرزند خود وجزآن .

رثاث. [رِ] (ع ص) ج ، رثة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ، رثة بمعنی ردی وبلایه ازمتاع خانه. (آنندراج). ورجوع به رثة شود. || ج ، رث. [رَ ثث] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار). ج ، رث بمعنی کهنه وبلایه ازرخت خانه ونیزجامهٔ کهنه . (آنندراج). و رجوع به رث شود . || ج ، رثیث. (ناظم الاطباء). رجوع به رثیث شود .

رثاثة . [رَ ثَ] (ع مص) کهنه شدن جامه . (مصادر اللغة زوزنی) . کهنه و فرسوده شدن . (از اقرب الموارد). کهنه شدن رسن وجز آن . (تاج المصادر بیهقی). || ضعیف و سست و خوار گردیدن کسی. (از ناظم الاطباء). رجوع به رثوثة شود .

رثاثة . [رَ ثَ] (ع حا مص) کهنگی . پوسیدگی . (منتهی الارب) (آنندراج) . || بدحالی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

رثاگر . [رَ گَ] (نف مرکب) مرثیه گوی. (یادداشت مؤلف) . مرثیه خوان . رثاگوی .

رثام . [رِ] (ع اِ) ج ، رثمة [رَ ثَ مَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج ، رثمة بمعنی باران نرم وریز. (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || ج ، رثمة [رَ مَ] (منتهی الارب). ج ، رثمة بمعنی باران نرم وریزه. (آنندراج) .

رثان . [رَ] (ع اِ) باران پیاپی که مابین آن اندك سکون باشد . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

رثاية . [رَ یَ] (ع مص) مصدر بمعانی رثی. (منتهی الارب) . گریه کردن برمرده وشمردن محاسن وی. (ازاقرب الموارد) . گریستن برای میت وستایش نمودن آن . (آنندراج) . رثاء . (ناظم الاطباء). رجوع به رثاء شود . || بنظم آوردن ستایش مرده را . (آنندراج) . نظم کردن شعری در بارهٔ مرده . (از اقرب الموارد) . || یادگرفتن حدیث را از کسی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . سخن از کسی یاد گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). || بیاد آوردن ورحم کردن و مهربانی نمودن بر کسی . (آنندراج) (منتهی الارب) . رحم کردن ومهربانی کردن بر کسی. (از ناظم الاطباء) .

رثایة . [رَ ث ثای یَ] (ع ن ف) رثائة علی الاصل بمعنی رثائة [رَ ث ثا ءَ] (منتهی الارب) . رجوع به رثائة شود .

رثء . [رَ] (ع حامص) گولی. کم عقلی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

رثء . [رُ] (ع اِ) سیاهی سپیدی آمیخته. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

رثء . [رَ] (ع مص) دوشیدن شیررا بر ماست پس سطبر گردیدن آن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || ماست گردانیدن شیررا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || ستایش کردن مرده را و گریه کردن بر آن . لغتی است در رثی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || آمیختن چیزی بچیزی. (ازاقرب الموارد). || آمیختن وخلط کردن رای خودرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || زدن کسی را. (ازاقرب الموارد)

|| رثیئة ساختن برای قوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || شیر تازه بر ترش ریختن . (تاج المصادر بیهقی) .

(۲) دراقرب الموارد ومتنهای دیگر مصدر رث [رَ ثث] رثاثة ورثوثة است .

(1) Rétinacle .

|| فرونشستن خشم کسی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .
|| ماست دادن کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || بیمار رثأة گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . بیمار رثأة گردیدن شتر و آن بیماریی است که دردوش شتر عارض شودوباعث لنگی آن گردد. (آنندراج). || سطبر گردیدن شیر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

رثأة . [رَ ءَ] (ع اِ) بیماریی که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد . (ناظم الاطباء) .

رثث . [رِ ثَ] (ع اِ) جِ رثة [رِ ث ثَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به رثة شود .

رثد . [رَ ثَ] (ع مص) تیره رنگ گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

رثد . [رَ] (ع مص) برهم نهادن رخت را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || درنگ کردن و انتظار چیزی نمودن . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). || پهلوی همدیگر نهادن متاع را. (ازاقرب الموارد)(منتهی - الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . برهم نهادن کالا . (تاج المصادر بیهقی) . کالا بر هم نهادن . (از مهذب الاسماء) (دهار) (مصادراللغة زوزنی) .

رثد . [رِ] (ع اِ) جِ رثدة [رِ دَ] (منتهی الارب) || جماعت مردم که اقامت ورزند و کوچ نکنند. (ازاقرب الموارد) . جماعت مردم که مقیم باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ورجوع به رثد شود .

رثد . [رَ ثَ] (ع ص) متاع رثد، رخت برهم نهاده.(منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). کالای برهم نهاده. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) . || مردم ضعیف (از اقرب الموارد) . || جِ رثدة [رَ ثَ دَ] (منتهی الارب) . رجوع به رثدة شود .

رثدة . [رِ دَ] (ع اِ) جماعت مردم که مقیم باشند . رثد [رِ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رثدة . [رَ ثَ دَ] (ع اِ) مردم ضعیف ج رثد [رَ ثَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رثع . [رَ ثِ] (ع ص) سخت حریص وطامع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ناکس وخسیس ج، رثعون [رَ ثِ] (منتهی الارب) (آنندراج) .

رثع . [رَ ثَ] (ع اِ) حرص وطمع سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). || (مص) فیه رثع [رَ ثَ] وجشع ای دناءة وحرص . (اقرب الموارد) . ناکسی و فرومایگی . (منتهی - الارب) (آنندراج) . حرص و شره شدید داشتن . (از اقرب الموارد) .

رثعون . [رَ ثِ] (ع ص) جِ رثع [رَ ثِ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رثع شود .

رثغ . [رَ ثَ] (ع حامص) شکستگی زبان یعنی حرف (را) را (لام) یا (غین) و (سین) را (ثا) گفتن . لغتی است در لثغ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رثم . [رَ] (ع مص) شکستن بینی کسی را وخون آلود کردن آن (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || طلا کردن زن بوی خوش بر بینی وآلودن آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

رثم . [رَ ثَ] (ع مص) سپیدلب گردیدن یا سپید بینی شدن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) .

رثم . [رَ ثَ] (ع اِ) سپیدی سر بینی اسب یا سپیدی که تا لب پایین اسب رسیده باشد یا سپیدی بینی اسب . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) .

رثم . [رَ ثِ] (ع ص) نعت است ازرثم [رَ ثَ] (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

رثماء . [رَ] (ع ص) مؤنث ارثم که اسب سر بینی سفید یاسپید لب بالایین باشد.(از آنندراج) مؤنث ارثم . (منتهی الارب) . گوسپند که سر بینی آن سیاه وسایر بدن سپید باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

رثمة . [رَ مَ] (ع اِ) یا رثمة [رَ ثَ مَ] کنارهٔ نان . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || باران نرم ریزه ج ، رثام [رِ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

رثمة . [رَ ثَ مَ] (ع اِ) باران نرم ریزه . ج ، رثام [رِ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . و رجوع به رثمة شود .

رثمة. [رُ مَ] (ع اِ) بتمام معانی رثم [رَ ثَ] (ازمنتهی الارب). سپیدی سر بینی اسب و سپیدی بینی اسب وسپیدی که تا لب پایین آن رفته باشد . ((ناظم الاطباء). رجوع به رثم شود .

رثو . [رَ] (ع مص) ستایش کردن مرده را وگریستن بر وی . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || یاد گرفتن حدیث را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || یادآوردن حدیث را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رثو . [رَ] (ع اِ) ماست . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || شیر تازه باشیر ترش مخلوط شده . (ناظم الاطباء).

رثوث . [رُ] (ع مص) رثاثة . کهنگی و پوسیدگی . (آنندراج).رجوع به رثاثة شود. || بدحالی . (آنندراج). رجوع به رثاثة شود .

رثوثة . [رُ ثَ] (ع مص) کهنه و پوسیده شدن. (ازاقرب الموارد). کهنه شدن رسن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) . ورجوع به رثاثة شود.

رثوثة . [رُ ثَ] (ع حامص) بمعانی رثاثة . (منتهی الارب). || بدحالی . (ناظم الاطباء). و رجوع به رثاثة شود .

رثوط . [رُ] (ع مص) درنشستن خود ثابت ماندن. (منتهی الارب). درنشست خود ثابت ماندن وپاییدن . (آنندرج) (ناظم - الاطباء) (ازاقرب الوارد) .

رثة . [رِ ث ثَ] (ع اِ) ردی و بلایه از متاع خانه. ج ، رثث [رِ ثَ] (منتهی الاب) (آنندرج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الوارد). || زن گول و فرومایه . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء).زن گول ونادان . (ازاقرب الموارد) . || ضعیف ازمردم. (ناظم الاطباء) . مردم ضعیف و پست . (منتهی الارب)(آنندرج)(ازاقرب الموآرد).

رثة . [رِثَ] (ع مص) رثت . میراث گرفتن . (منتهی الارب).میراث یافتن.(تاج المصادربیهقی) (دهار).وراثت.ارث. (ناظم- الاطباء) .

رثة . [رَثَ ثَ] (ع ص) رث [رَثْ ث] کهنه . ج ، رثاث [رِ] (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) .

رثی [رَ ثْ یْ] (ع مص) گریستن برمرده و برشمردن نیکوییهای اورا. (ازاقرب المورد). گریستن مرده را و ستایش نمودن بروی ودرآن نظم آوردن. (ازمنتهی الارب)(از آنندراج).مرده ستودن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مرثیت گفتن (مصادراللغة زوزنی). رثاء . رثایت. مرثاة. مرثیت. (ناظم الاطباء). ورجوع به رثاو مرثیت شود . || درباره مرده شعر گفتن. (ازاقرب الموارد). || رحمت نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی) . مهربانی ولطف ورزیدن. (ازاقرب الموارد) .

رثیات . [رَ] (ع ص) جِ رثیة [رَ یَ] (منتهی الاب) (ناظم الاطباء) . و رجوع به رثیة شود .

رثیئة . [رَ ءَ] (ع اِ) ماست . (منتهی - الارب) (آنندرج) (ناظم الاطباء) . وفی المثل:الرثیئة تفثأ(۱) الغضب ، درحق کسی

(۱) دراقرب الموارد تصثأ .

است که خشم را به یافتن چیزی فروخورد ومنه : هواشهی الی من رثیئة. (منتهی الارب) (ازآنندراج). || شیرتازه وشیرترش مخلوط بهم. (ناظم الاطباء). || (حامص) گولی وکم عقلی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || (ص) آنکه شیرتازه را به شیر ترش می آمیزد. (از اقرب الموارد).

رثیث. [رَ] (ع ص) کهنه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مجروح با اندک جان. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خسته و جریح باندک جان. (ناظم الاطباء).

رثید. [رَ] (ع ص) بمعنی مرثوداست. (منتهی الارب). کالا بر هم نهاده. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). متاع برهم نهاده. (آنندراج). متاع برهم نهاده وبپهلو بپهلو نهاده. (ناظم الاطباء).

رثیم. [رَ] (ع ص) شکسته بینی خون آلوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بینی شکسته خون آلوده. (ازاقرب الموارد). || شکسته خون آلود از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رثیمة. [رَ مَ] (ع اِ) موش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

رثیة. [رَ یَ] (ع مص) باز داشتن التفات بجهت کلانسالی یادردی یا ضعفی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رثیة. [رَ ثْ یَ] (ع حامص) گولی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گولی و سستی. (از اقرب الموارد).

رثیة. [رَ یَ] (ع اِ) روماتیسم. (یادداشت مؤلف). دردزانو ومفاصل ودرددستها. ج، رثیات [رَ] (منتهی الارب) (آنندراج). درد مفاصل و دستها وپایها. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ورجوع به رماتیسم شود. || شیری که بر آن شیر ترش ریزند و ببندد، ماست. (یادداشت مؤلف).

||(حامص) گولی. (منتهی الارب) (آنندراج). گولی و سستی. (از اقرب الموارد).

|| دوغ شیربردوشیده. (مهذب الاسماء).

|| ورمی است در قوائم ستور ج، رثیات. (منتهی الارب) (آنندراج). آماس دست و پای ستور. (ناظم الاطباء).

رج. [رَ] (اِ) صف. رسته. رده. رجه. قطار. (ناظم الاطباء). ردیف. راسته. رگه. مردف. (یادداشت مؤلف). رژه:

نه در بذل تو ذل امتناعست
نه در بر تو رج انتظار ست.
مسعود سعد.

یک رج آجر و یک رج خشت، یعنی یک ردیف آجر یک ردیف خشت. (یادداشت مؤلف). از یک رج پله های سنگی بالا رفتند، یعنی ازیک ردیف. (ازیادداشت مؤلف).

— رج بستن، رده بستن. صف زدن. صف بستن.

— رج شدن، قطار شدن. ردیف شدن. منظم شدن.

— رج کردن، مردف کردن قطار کردن. (یادداشت مؤلف).

||منتظم. منتسق. کج می گوید اما رج می گوید. (یادداشت مؤلف).

|| ریسمان. ریسمان بنایی، ریسمانی که روی آن رخت آویزند. (ازفرهنگ معین).

رج. [رَجْ جْ] (ع مص م) جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (مصادر اللغة زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل بن علی) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || (ل) جنبیدن سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). باز داشتن کسی از کار. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || دروازه ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). ساختن دروازه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رج. [رَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنه: ۱۱۴ تن. آب: رودخانه وچشمه. محصول: غلات و بزرگ. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رج. [رَ] (اِخ) دوازدهمین جد زرتشت که در تاریخ طبری بدینصورت ودرمروج الذهب بصورت (ارج) و (آرج) ودر بندهشن ودینکر دوزاد اسپرم بصورت (راجان) (۱) وآئیریک (۲) آمده است. رجوع به جدول برابر صفحه ۶۹ کتاب مزدیسنا شود.

رجا. [رَ] (ع اِ) ماخوذ ازتازی. رجاء. امید. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). امیدواری. (دهار). مقابل یأس. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). توقع. چشم داشت. آرزو. مخت. (ناظم الاطباء):

کاروان ظفر وقافلهٔ فتح و مراد
کاروانگاه به صحرای رجای تو کنند.
منوچهری.

خواهی که بخت ودولت گردند متصل
بانهمت تو هیچ مکن منقطع رجا.
مسعودسعد.

ایام تودر شاهی تاریخ هنر گشت
آثار تودردانش فهرست رجاشد.
مسعودسعد.

خواهند زتو امن فزع یافیکان زانک
در ظلمت ودرخوف چراغی ورجایی.
خاقانی.

الوداع ای دلتان سوختهٔ درد فراق
درشب خوف نه دررور رجائید همه.
خاقانی.

پیش تیرش آهوان را از غم ردّ و قبول
شیرخون گشتی وخون شیرآن زخوف این از رجا.
خاقانی.

به دیماه غم آتش سپر کن
که اینجا ربیع رجایی نیابی.
خاقانی.

نه ادرپس وارم به زندان خوفی
که در هشت باغ رجا می گریزم.
خاقانی.

نه ازجایی رجایی ونه مهربی رامطلبی ونه دستگیری راتدبیری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تاچهل سال آن وظیفه وآن عطا
کم نشد یکروز ازآن اهل رجا.
مولوی.

از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان که را باشد رجا.
مولوی.

درد کو تا در دواخواهم رسید
خوف کو تادر رجا خواهم رسید.
عطار.

چون نه خوفت بماند و نه رجا
برهی هم ز ناز و هم ز نیاز.
عطار.

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و عشق شمع ازکجاتا کجا.
سعدی.

بر سر خشم است هنوز آن حریف؟
یا سخنی میرود اندر رجا؟
سعدی.

از در صلح آمده ای یا خلاف؟
با قدم خوف روم یا رجا؟
سعدی.

به کام دل نرسیدیم وجان به حلق رسید
وگر به کام رسد همچنان رجایی ست.
سعدی.

مثل: رجابیشه ناچار ذلت کشد.
(ازامثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۳).

— خوف ورجا، بیم وامید. ترس وامیدواری:

به میان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا به میانهٔ دو ره خوف ورجا.
ناصرخسرو.

مایهٔ خوف و رجا را به علی دادخدای
تیغ وتأویل علی بودو همه خوف ورجاش.
ناصر خسرو.

نه نومید باش و نه ایمن بخسب
که بهتر رهی راه خوف و رجاست.
ناصرخسرو.

جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف ونه رجا.
ناصرخسرو.

محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
پس ازینگونه مرا جای درین خوف ورجاست.
مسعود سعد.

(۱) Rajan. (۲) Airic.

هر روز بامدادان در عفو و خشم او
مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم.
مسعودسعد.

ببین که کوکبهٔ عمر خضروار گذشت
تو باز مانده چو موسی به تیه خوف و رجا.
خاقانی.

پاک شد از یاد و فاز انکه ما
سوختهٔ خوف و رجا مانده‌ایم.
عطار.

|| کرانهٔ چاه، یا عام است. ج، ارجاء [اَ] (منتهی الارب). کرانهٔ چاه. (دهار) (ناظم الاطباء). || کرانه. (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (کشاف زمخشری) (ناظم الاطباء). تثنیه، رجوان و ج، ارجاء. (ناظم الاطباء). کناره. (کشاف زمخشری). ناحیه. جانب. کران. کنار. (یادداشت مؤلف). کرانهٔ آسمان. (دهار). || (ص) ناقة رجاء، شتر بزرگ کوهان. (مهذب الاسماء). شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد. (ناظم الاطباء).

رجا. [رَ] (ع مص) امید داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مصادر اللغهٔ زوزنی). || ترسیدن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ومنه قوله تعالی: مالکم لاترجون لله وقاراً ای لاتخافون عظمة الله. (منتهی الارب). بترسیدن. (مصادر اللغهٔ زوزنی).

رجا. [رَ] (اِخ) قریه‌ایست از رستاق سرخس و ابوالفضل رجایی بدانجا منسوب است. (ازلباب الالباب). و رجا و دیرتخت وارضها از رستاق الرودبار است. (از تاریخ قم ص ۱۳۴).

رجاً. [رَ جَن] (ع مص) باز ایستادن از سخن. رجی عن الکلام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || بندشدن سخن از کسی؛ رجی علیه (مجهولا). (منتهی الارب).

رجاء. [رَ] (ع اِ) رجا. امید ضد یأس. (ناظم الاطباء). امید. (غیاث اللغات) (صراح اللغة) (منتخب اللغات) (آنندراج). امید. آرزو. امل. بیوس. امیدواری. خلاف یأس و ناامیدی و نومیدی. (یادداشت مؤلف). درلغت بمعنی طمع باشد چنانکه در منتخب گفته و در برخی از شروح هدایه نحو آمده است که رجاء مصدر (رجا یرجو) از باب (نصر ینصر) و اصل آن رجاو بوده است واو را بهمزه بدل ساختند بواسطهٔ آنکه درطرف وبعد از الف واقع شده بود مانند دعاء و رجاء بمعنی طمع است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || حبل کاذب و آن از حبس شدن باد و یا زیاد شدن آب در شکم زن حاصل شود. (از اقرب الموارد). حبل کاذب. هوسک [هَ وَ سَ] رجی [رجا] و آن حالتی است که برای بعضی زنان پیش آید چون آبستنی. (یادداشت مؤلف). رجاء در نزد پزشکان حالتی است که زنان را عارض شود مانند آبستنی است از حیث عوارض از قبیل احتباس طمث و دگرگونی رنگ و بی اشتهایی و جمع شدن دهانهٔ رحم و این حالت را آبستنی دروغین نامند زیرا مبتلایان به این حالت امیدوارند که براستی آبستن باشند و برخی گفته‌اند: این کلمه در اصطلاح پزشکی رحاء با حاء مهمله است زیرا شکم دارندهٔ این حالت مانند سنگ آسیا سنگین گردد بواسطهٔ آنکه شکم آنان در ایامی که به این عارضه مبتلا هستند بکلی مدور و سنگین شود و این قول صحیحتر است زیرا این بیماری در زبان یونانی (مولی) نامیده شود و (مولی) در آنزبان نام سنگ آسیاست چنانکه صاحب بحرالجواهر گفته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || نزد سالکان عبارتست از آرامش دل بنیکی وعد و برخی گفته‌اند: رجاء اعتماد به بخشایش از جانب کریم ودود است و دیگری گوید: متوقع بودن نیکی است از جانب کسی که نیکویی بدست اوست و بس. دیگری گوید: رجاء قوت خائفان و میوهٔ محرومان است. دیگری گوید: از جملهٔ مقامات جویندگان و حالات آنان است و اینکه وصف را بر مقام تعبیر کرده‌اند هنگامی باشد که وصف ثابت و پای برجای باشد و هرگاه وصف را بحال تعبیر کنند هنگامی باشد که وصف عارضه زود گذر باشد و نیز گفته‌اند: ارتیاح دل است برای انتظار آنچه محبوبست. پس نام رجاء صادق آید بر انتظار محبوب محبوبی که جمیع وسایل و اسباب داخله در بین محب و محبوب را تحت اختیار بنده ممهد داشته باشد. وفرق بین رجاء و امل آنست که امل در آنچه مرضی است بکار رود و رجاء در مرضی و غیر مرضی هردو استعمال شود، انتهی. پس امل اخص از رجاء باشد زیرا به امید پسندیده مخصوص است. صاحب مجمع الملوک گفته که: رجاء رویت جدال یعنی جمال است و دیگری گفته که: رجاء نزدیکی دل به ملاطفت پروردگار است و رجاء برقبول توبه با انجام دادن کار نیکو پسندیده است و رجاء مغفرت باوجود اصرار به معصیت رجاء دروغین باشد. وفرق بین رجاء و تمنا آنست که یکی کار نکند و کاهلی پیش گیرد این را متمنی گویند و این مذموم است و رجاء آنست که کار کند و امید دارد و این محمود است و صاحب احیاءالعلوم آورده که: بنده را سزاوار آنست که بر کرم الهی گمان نیک داشته باشد اما تمنی به مغفرت همانا حرام است وفرق آنست که رجاء حسن ظن به کرم الهی است اما پس از توبه و کارهای نیکو و تمنی آنست که بدون توبه آرزوی مغفرت کند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). || بمعنی بیم نیز آمده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به ص ۶۵۵ همان متن شود. || کرانهٔ چاه. (ناظم الاطباء). || کنارهٔ آسمان. ج، ارجاء [اَ] (مهذب الاسماء).

رجاء. [رَ] (ع مص) رجو. مصدر بمعنی رجو. (ناظم الاطباء). امیدوار بودن. (از اقرب الموارد). امیدداشتن. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (صراح اللغة) (آنندراج). ارتجاء. (مصادر اللغهٔ زوزنی). || ترسیدن. (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات) (از صراح اللغة). ترسیدن، ومنه قوله تعالی: مالکم لاترجون لله وقاراً، ای لاتخافون عظمة الله. (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

رجاء. [رَ ج جا] (ع اِ) ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب). ماده شتر که دارای کوهان بزرگ و لرزان باشد. (از اقرب الموارد).

رجاء. [رَ] (اِخ) ابن ابی ضحاک جرجانی از عمال دولت عباسی بود و در ایام مأمون رئیس دیوان خراج گردید و سپس در ایام معتصم به ریاست خراج دمشق و در ایام الواثق به ریاست خراج جندی دمشق و اردن رسید علی بن اسحاق عامل الواثق به سال ۲۲۶ ق. او را در بغداد کشت. (از اعلام زرکلی).

رجاء. [رَ] (اِخ) ابن واضح از مردم مصر است و بولس نامیده شده است وی به دیرالاقباط در وادی حبیب پناه برد او دوست ساویروس ابن مقفع (قرن ۱۰) بود. از تألیفات او «الواضح» است. (ازاعلام المنجد).

رجاء. [رَ] (اِخ) مکنی به ابویحیی. محدث است و یزیدبن زریع از او روایت کند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابویحیی... شود.

رجاآباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه: ۱۰۴۰ تن آب: سیوند و قنات. محصول عمده: غلات و حبوب و چغندر.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رجاءبن حیوة. [رَ ءِ نِ ح یا] (اِخ) رجاءبن حیوة بن جرول الکندی مکنی به ابوالمقدام؛ پیشوای مردم شام در عصر خود بود. وی یکی از سخنوران و واعظان و دانشمندان نامی و از ملازمان عمربن عبدالعزیز در دورهٔ خلافت و امارت او بود عمربن عبدالعزیز نسبت بوی توجهی خاص داشت سلیمان بن عبدالملک رجاء بن حیوة را به منشیگری خود برگزید. وی همان کسی است که به سلیمان در بارهٔ خلیفه‌شدن عمر اشاره کرده. رجاء را با عمربن عبدالعزیز اخباری است. او در سال ۱۱۲ ق در گذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست سیرة عمر بن عبدالعزیز و تاریخ اسلام ص ۱۶۳ وعیون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۴ و ۱۰۲ و ۵۴ و ج ۴ ص ۱۱۳ و تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۲۴۷ وعقدالفرید فهرست ج ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۷ و الوزراء و الکتاب ص ۳۳ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۳۰۴ و ج ۲ ص ۲۵۷ و ۸۷ و المعرب جوالیقی ص ۶۴ و نامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۷۰ و حبیب السیر چاپ خیام جلد ۲

ص ۱۷۰ وابوالمقدام رجاء... درهمین لغت‌نامه شود .

رجاءبن صهیب. [رَ ءِ ن ُ صُ ه َ] (اِخ) رجاء بن صهیب جرواآنی مکنی به ابوغیسان که ابو محمد نیزگفته شده است همان رجاء بن ابی رجا و موذن مسجد فضل بن برغوث است . او ازفضلا و دانشمندان نامی اصفهان ومردی‌مستجاب الدعوه بود . محمدبن‌زنبور ودیگران ازوی روایت کرده‌اند. مرگ‌رجاء در سال ۲۵۱ق. اتفاق افتاد. (از ذکراخبار اصفهان ص ۳۱۵) .

رجاءبن نصر. [رَ ءِ ن ِ نَ] (اِخ) مکنی به ابوالفرج و معروف به بلفرج از متقدمان دانشمندان فلسفه و هندسه بوده است. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۶ شود .

رجاءبن یحیی. [رَ ءِ ن ِ ی َ یا] (اِخ) ابن عمرالغسانی، مکنی‌به ابوزبیر. تابعی‌است. (یادداشت‌مؤلف). رجوع‌به ابوزبیر درهمین لغت‌نامه شود .

رجاء زفرة. [رَ ءِ زَ رَ ای] (اِخ) اصفهانی شاعرصاحب دیوان‌بسال ۱۲۸۱ق. دراصفهان بدنیاآمد و بسال ۱۳۶۱ درتهران‌درگذشت. اورا آثاری‌است از آنجمله‌است :

۱ - قواعدالرمل . ۲ - عمان الحساب .
۳ - قواعد النجوم . ٤ - تجوید القرآن .
(ازالذریعه ج ۹ بخش دوم) .

رجاءغزنوی. [رَ ءِ غ َ] (اِخ) حکیم شهاب‌الدین . سنگلاخ در امتحان‌الفضلا ج ۲ ص ۹۰ گفته که برخی از مثنویات او را بخط محمد طاهر اعتمادالدوله دیدم . (از - الذریعه ج ۹ بخش دوم) .

رجاءة. [رَ ءَ] (ع مص) مصدر بمعنی رجو . (ناظم‌الاطباء) . امیدداشتن . (ازاقرب الموارد) . || ترسیدن. (از اقرب‌الموارد). و رجوع به رجو و رجا و رجاء شود .

رجاب. [رِ] (ع اِ) ج ِ رجب [رَ جَ] (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) . ج ِ، رجب ، نام ماهی . (آنندراج) . رجوع به رجب شود .

رجاج. [رَ] (ع اِ) گوسپندان‌لاغر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). || ضعیف‌ازمردم وشتر، یقال قدبکرت محوة بالعجاج قدمرت‌بقیة الرجاج. (ازاقرب‌الموارد).ضعیف وتانوان از مردم وشتر . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || فرو مایگان‌وجهال ، و منه : الناس‌رجاج بعد هذاالشیخ، ای، میمون‌بن مهران. (منتهی الارب) .

رجاجة. [رَ جَ] (ع اِ) واحدالرجاج. (ناظم‌الاطباء).گوسپندان لاغر . (آنندراج) (منتهی‌الارب). ماده‌میش‌لاغر. (مهذب‌الاسماء). نعجة رجاجة، میش‌مادهٔ‌لاغر. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . || فرومایگان وجهال. (ازمنتهی‌الارب). || مردم ضعیف. (مهذب - الاسماء) . ضعیف وناتوان‌از مردم و شتر . (منتهی‌الارب) . || رسن باریک . (مهذب الاسماء) . ورجوع به رجاج شود .

رجاح. [رَ] (ع اِ) زن‌کلان سرین . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . زن‌بزرگ سرین. ج ، رجح . (مهذب‌الاسماء) (از اقرب الموارد) .

رجاحت. [رَ حَ] (ع‌حامص) یارجاحة. فضیلت وبرتری . (ناظم‌الاطباء) : با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات ... ورجاحت عقل ... حاصل است می بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد . (کلیله و دمنه) .

رجاحة. [رَ حَ] (ع‌حامص) رجاحت. رجوع به رجاحت شود .

رجاحة. [رُ حَ] (ع اِ) رجاحة [رُ ج جاحَ] ریسمانی‌که می‌آویزند و اطفال‌بر آن سوار میشوند. (ازاقرب‌الموارد). تاب. رجوع‌به رجاحة [رُ ج جاحَ] وتاب شود .

رجاحة. [رُ ج جاحَ] (ع اِ) بانوج. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . بانوج و آن ریسمانی است که ازجای بلندی یا شاخ ودر درختی آویزندوزنان ودختران برآن نشسته در هوا آیند وروند . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . تاب . ورجوع به تاب ورجاحة [رُ حَ] شود .

رجاد. [رَ] (ع مص) خوشه‌های درو شده را به خرمنگاه بردن . (آنندراج)(ناظم الاطباء) . خوشه‌ها را به خرمنگاه بردن . (منتهی‌الارب). بردن خوشه‌ها به‌خرمن . (از اقرب‌الموارد) .

رجاد. [رَ ج جا] (ع‌نف) آنکه‌خوشه‌های دروشده را به خرمنگاه‌برد . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

رجادادن. [رَ دَ] (مص مرکب) امیدوار ساختن . امید بخشیدن . امیدواری دادن :

دلهای دوستان تو خون می‌شود زخوف
باز ازکمال لطف‌تو دل می‌دهد رجا
سعدی .

رجا داشتن . [رَ تَ] (مص مرکب) امید داشتن . امیدوار بودن. امیدوار شدن. امیدواری داشتن :

جز به خشنودی‌وخشم ایزدو پیغمبرش
من‌ندارم‌ازکسی‌دردل‌نه خوف ونه‌رجا.
ناصر خسرو .

رجار. [رُ] (اِخ) رژر . (۱) صقلی افرنجی حکمدار و صاحب صقلیه . ابوعبد محمد ادریسی . کتاب (نزهة الآفاق) را بنام اوکرد ونیزکرهٔ ازسیم برای اوساخته‌است. (یادداشت مؤلف) .

رجارج. [رَ رِ] (امرکب) صف صف. (یادداشت مؤلف).

رجاز. [رِ] (ع اِ) ج ِ رجازة [رِ زَ] (ازمعجم البلدان). ورجوع به‌رجازة شود .

رجاز . [رَ ج جا] (ع ن ف) ارجوزه گوی . (یادداشت مؤلف) . (از اقرب - الموارد).

رجازة . [رِ زَ] (ع اِ) مرکبی مرزنان‌را کوچکتر از هودج . (ناظم‌الاطباء) (ازمعجم البلدان) (منتهی الارب) (آنندراج) . || گلیمی که درآن‌سنگ‌کرده برآن‌طرف‌بار آویزند‌که‌سبک باشد تاباطرف برابرهموزن شود . (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (از معجم البلدان) . || موی یا پشم که‌برای زینت‌برهودج آویزند. (ناظم‌الاطباء)(یادداشت مؤلف) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

رجازة . [رَ ج جا زَ] (ع‌نف) رجاز. ارجوزه‌گوی . (از اقرب‌الموارد) . و رجوع به ارجوزة و رجاز شود .

رجاس . [رَ ج جا] (ع اِ) دریاوبحر. (ناظم الاطباء) . بحر. (اقرب الموارد) . دریا. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || (ص) ابر غرنده . (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . سحاب رجاس ؛ ابرغرنده. (منتهی‌الارب) . ابر بلندآوا . (ازاقرب الموارد) . || بعیر رجاس ، اشتر بانگ کننده . (آنندراج) (ازمهذب‌الاسماء) . شتر سخت بانگ‌کننده. (از اقرب‌الموارد) .

رجاسة . [رَ سَ] (ع مص) مصدر به معنی رجس . (ناظم الاطباء) . کار زشت کردن . (منتهی‌الارب) . پلیدشدن .(مصادر اللغة زوزنی) (دهار) .

رجاسة. [رَج جاسَ] (ع حامص)نجاست وپلیدی وناپاکی. (ناظم‌الاطباء) . ||(اِ) کار زشت. (ناظم‌الاطباء).

رجاع . [رِ] (ع‌مص) دم برداشتن‌وکمیز انداختن ماده شتر وماده‌خر بطوری‌که گویی آبستن باشد باآنکه آبستن نبود . (ناظم - الاطباء) . راجع شدن ماده شتر یا ماده خر. (از اقرب‌الموارد) . دم برداشته بول‌کردن ناقه. (منتهی‌الارب) .دم‌برداشتن وبول‌کردن ناقه.(آنندراج) . ||برگشتن طیوراز گرمسیر به سردسیر . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برگردیدن چیزی‌ازچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) . || مراجعت . (ناظم‌الاطباء) .

رجاع [رِ] (ع اِ) مهار ویا چیزی از مهارکه بر بینی شتر باشد . ج ، ارجعة

(1) Roger .

[اَ جَ عَ] ورجع [رُ جُ](منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خطام یعنی چیزی که بر بینی شتربندند . (از اقرب الموارد). ||ج ِ، رجع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ، رجع ایستادنگاه آب و پارگین یا زمینی که در آن سیل درازکشد و درگذرد .(آنندراج) .

رجاف . [رَ] (اِ) آواز وصدای کوس ونقاره را گویند . (برهان) (آنندراج) . آواز کوس . (ازشعوری ج ۲ ورق ۸) .

رجاف . [رَ ج جا] (ع اِ) روزقیامت . (ناظم الاطباء) . روز قیامت وحشر .(منتهی الارب) . || جسر برروی فرات . (ناظم الاطباء) . || بحر ودریا . (ناظم الاطباء) . دریا به جهت اضطراب آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دریا . (مهذب الاسماء). || نوعی از سیر ورفتار . (ناظم الاطباء) . نوعی از سیر . (منتهی الارب) . قسمی از گردش وسیر . (ازاقرب الموارد) .

رجافة . [رَ فَ] (ع مص) بسیار شدن موی . (مصادراللغة زوزنی) .

رجاکل. [رِ ک] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت . سکنه ۲۰۰ تن. آب خمام رود وسفیدرود. محصول عمده برنج وصیفی .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رجال . [رَ] (اِ) عنکبوت و مگس گیر از فرهنگ دساتیر نقل شده ودر برهان به زای معجمه آورده هماناسهو کرده.(انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به زجال دربرهان شود.

رجال. [رِ] (ع اِ)ج ِ، رجل [رَ جُ] (ترجمهٔ جرجانی ترتیب عادل ص ۵۱) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . ج ِ، رجل بمعنی مردان. (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات) (آنندراج). ||ج ِ، رجل[رِ](ناظم الاطباء) . ||ج ِ،راجل.(منتهی الارب)(ترجمان جرجانی ترتیب عادل)(ناظم الاطباء)(اقرب الموارد) . ||ج ِ،رجلی [رَ لا] .(ازاقرب الموارد).ج ِ، رجلی زن پیاده .(آنندراج)(ناظم الاطباء). ||ج ِ، رجلان [رَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || ج ِ، رجلان [رُ] (منتهی الارب). رجوع به کلمه‌های مذکور شود. || (مأخوذازتازی) مردان بزرگ ونامدار ومشهور وشاخص وبا وجود . (ناظم الاطباء) . مردان بزرگ و کامل . مردان تمام. مردان ورزیده ولایق. (یادداشت مؤلف) : فا بتدرت الیه رجال یقلعون ابا قبیس . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۳) .

تو از رجالی واجرام چرخ را رسم است
که کارهای عظیم آورد به پیش رجال.
امیرمعزی .

بل میر حکیمیست که اندردل او هست
خیل وحشم ومملکت و گنج ورجالش.
ناصر خسرو .

چودست وزبان را نباشد مجال
به همت نمایند مردی رجال .
سعدی .

— علم رجال ، علم بـه احوال بزرگان ، وبالاخص مردان روایت وحدیث. دانش شناختن مردان مشهور ازاهل علم وادب وارباب دول وکاردان و شرح دادن احوال آنان است . واهل حدیث چون رجال یا علم رجال گویند مراد رجال حدیث وروایت است. بیوگرافی. شرح حال نویسی.(یادداشت مؤلف). درشیعه برای مبارزه باسنیان بوجود آمده سنیان می‌گفتند : شیعه تاریخ ندارد . (از النقض ص ۵۱) . || گاهی درفارسی آن را باالف ونون نیزجمع بندند وبمعنی مردان بزرگ وکامل و کار آزموده یا مأموران عالیرتبه دولتی بکار برند : و در جملهٔ رجالان وقورکشان مردی منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هر چه رودباز نماید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۷) . || وزرای دولت . (ناظم الاطباء) .

رجال . [رُ جا] (ع ص) ج ِ،راجل [ج ِ](المنجد)(ناظم الاطباء)(اقرب الموارد). ج ِ، راجل پیاده خلاف فارس.(آنندراج).

رجال . [رَ ج جا] (ع اِ) ج ِ، رجل (منتهی الارب) . رجوع به رجل [رَجُ] شود . || ج ِ، رجل [رَجَ](منتهی الارب). رجوع بـه رجل شود . || ج ِ ، [رَجِ] (منتهی الارب) . رجوع به رجل شود .

رجال . [رِ] (اِخ) احمدبن ابی الرجال مورخ و فقیه وشاعر ازطایفهٔ زیدیهٔ یمن بود. از بزرگان حدیث روایت شنید . کتاب«مطلع البدور و مجمع البحور » ازوست و در آن شرح حال نزدیک به ۱۳۰۰ تن از رجال زیدیه را آورده ونیز در بارهٔ جغرافیا و فن مسکوکات وخط بحث کرده است.او بسال ۱۶۲۰م . بدنیا آمد و بسال ۱۶۸۱ م . درگذشت . (ازاعلام المنجد) .

رجال . [رِ] (اِخ) علی بن ابی رجل . مکنی به ابوالحسن ، منجم نامی ، او مدتی در تونس زندگی کرد . او همان ابوالحسن مغربی است که در زمان شرف الدوله بویهی تحت نظر ابوسهل ویجن فلکی در بغداد رصدی گرفتند .کتاب«الاحکام فی النجوم» ازوست وآن بزبان اسپانیایی است وازآن زبان به لاتین ترجمه شده است . و « ارجوزة فی التنجیم» نیزاز تألیفات اوست. رجال بسال ۱۰۱۶ م.متولدشد وبسال ۱۰۶۲ .درگذشت . (ازاعلام المنجد). ورجوع به ابوالحسن مغربی در همین لغت نامه شود .

رجال . [رَ ج جا] (اِخ) نام ابن عنفوه که با گروه بنی حنیفه بخدمت آن حضرت (ص) برسولی آمد وسپس مرتد گردید وپیرو مسیلمة(۱) کذاب گشت و درجنگ یمامة کشته شد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

رجالات. [رِ](ع اِ) ج ِ ، رجال وج ِ، [رَ جُ] (ناظم الاطباء). ج ِ، رجل[رَ جُ] (منتهی الارب)(اقرب الموارد) . ج ِ، رجل به معنی مرد . (آنندراج) .

رجال احادیث . [رِ لِ اَ] (ع ترکیب اضافی) رجال الاحادیث . رجوع به همین کلمه شود .

رجال الاحادیث . [رِ لُ لْ اَ] (ع ترکیب اضافی) . مردان نامی که در بارهٔ حدیث واخبار وروایات تحقیقات و تتبعات کرده ودرین زمینه آگاهی وبصیرت کامل دارند. — علم رجال الاحادیث ، علمی که درزمینهٔ شخصیت رجال خبر وحدیث به گفتگو میپردازد. برای اطلاع کامل از این علم رجوع به کشف الظنون ج ۱ ص ۸۴۳ شود .

رجال السبعة . [رِ لُ س سَ عَ] (ع ترکیب اضافی) مؤلف شدالازار گوید : من از نامها و نسبها و خبرهای آنان آگاهی ندارم جز اینکه روایت شده است : مردی نیکوکار در (درب اصطخر) بود که مردگان را غسل می‌داد وگفته می‌شد وی ازاولیاست این مرد گفته است : شبی در خانه بودم و پاسی از شب گذشته بود ناگاه در رازدند . گفتم کیست ؟ مردی گفت : مردهٔ هست می‌خواهیم او را حالا غسل دهی بیرون آمدم پیرمردی صوفی رادیدم که اثر عبادت و نور ولایت از چهره‌اش هویدا بود سلام کردم وگفتم : اینجا کسی نیست تا درین کار مرا کمک کند. گفت تو بیا: آنجا هست کسی که به تو یاری کند . پس گفتم : میروم بسم الله . او حرکت کرد من نیز بدنبال او براه افتادم تا به درب اصطخر رسیدم ، وی دست بردرگذاشت ، در بازشد و ما بیرون شدیم من تعجب کردم زیرا بـا وی کلیدی نبود . برگشتم و بـه در دست زدم دیدم بسته است بشگفت افتادم و با وی آمدم تا بجایی در نزدیکی مصلی رسیدم که امروزه صندل نامیده میشود. مراگفت : ساعتی اینجا توقف کن . من نیز یکساعت درنگ کردم سپس داخل شدم دیدم آن مرد مرده و روی بسوی قبله کرده است. من درین کارحیران شدم. ناگهان شش تن حاضر شدند در حالتی که کفن وحنوطی در دست داشتند . آنان در غسل میت مرا یاری کردند ومن غسل دادم و کفن کردم . آنان مرده را برداشتند وبیرون شدند . من همراه آنان خارج شدم و ماندم

---

(۱) درناظم الاطباء (مسلیمة) آمده که مسلماً مقلوب واشتباه است .

دستهایم را شستم وقتی که بیرون آمدم فضایی بود گشاده از در و دیوار و از آنان اثری نبود. نماز خواندم و خوابیدم همینکه صبح شد در همینجا قبر تازهٔ دیدم که درآن آب پاکی پاشیده‌اند ، گمان‌کردم کـه قبر همان مرد است . پس از چندی‌در همانجا قبرتازه آب پاشیده دیگری دیدم و همینطور تاشمارهٔ قبرها به هفت رسید . گفته‌میشود آنان‌همان اوتاد هفت‌گانه‌هستند‌که به‌برکت آنان برای مردم‌باران‌نازل میشودوبیکدیگرمهرمیورزند واز همگان رفع بلامی‌گردد. (از شدالازار ص ۴۰۹).

رجال‌الغیب . [رِ لُ لْ غَ] (ع‌ترکیب اضافی) یانجبا هفت‌تن‌اند که ایشان‌رارجال الغیب گویند . رجوع به‌کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۳۰ شود .

رجالگی . [رَ ج جا لَ] (حامص) رجاله بودن.پستی‌وبی شخصیتی.(یادداشت‌مؤلف).

رجالة . [رَ ج جا لَ] (ع‌ص) ج ،راجل. (المنجد) (آنندراج) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۰) . || ج ، راجل پیادگان . (فرهنگ‌معین)(ازاقرب الموارد). پیادگان. (دهار) . پیادگان ، مقابل خیالة سواران . (یادداشت مؤلف) . || ج ، رجل [رَ جُ] (منتهی‌الارب). || ج ، رجل[رَ جَ](منتهی الارب) . || ج ، رجل [رَ جِ] (منتهی‌الارب) . رجوع به کلمه‌های مزبور شود . || در فارسی اراذل واوباش راگویندوگاهی برای مفرد بکار برند ، چون زنی رجاله . (یادداشت مؤلف) .

رجاله . [رَ ج جا لَ](مأخوذاز تازی) مردمان پست وبی‌سروسامان. (ناظم‌الاطباء). سفلگان . فرومایگان . (فرهنگ معین) . غوغا. اراذل واوبا ش.(یادداشت مؤلف) : وحرب افتاد میان سپاه دیگران و قتلی‌بسیار برفت و رجاله برخاستند ودر ماه ذیحجه به سرای وزیر ابن مقله رفتند تا اورا بکشند. (مجمل‌التواریخ والقصص) . وکارزارافتاد میان سپاه ورجال وعام وسواران تا بسیاری رجاله‌کشته شدند و برای پادشاه جمع آمدند وباز حرب پیوست ... (مجمل التواریخ و القصص). ودرآن‌مدت (مدت شغب)صیادان دست از ماهی گرفتن بداشته بودند و در دکانها نگشادند مگرآفتاب بلند برآمد ،از دست رجاله . (مجمل‌التواریخ والقصص). || ج ، راجل ، بمعنی پیادگان : رجالهٔ لشکر در پیش ایشان سپرها روی آورده و تیغهاکشیده وسنانها راست‌کرده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۳) . رجالهٔ لشکرچون گوزن بدان دیوارها بردویدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۳) . کافر راه مطاولت در محاربت ومصاولت پیش گرفت تااذناب لشکر و رجالهٔ حشم اوکه برعقب می‌آمدند برسند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۱) . جمعی از رجالهٔ لشکر و بازماندگان حشم در مصاحبت آن روان‌کرد . (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ص ۲۶۵) . رجالهٔ دیلم و عفاریت افغانیان برایشان آغالید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰) .

گفتم به‌گل سرخ‌که عارت ناید
پیش ازتوگل زرد به بازار آید
گفتا تو مگر حدیث‌شه نشنیدی
رجاله زپیش شه ببازارآید .
؟

رجاله‌بازی. [رَ ج جا لَ] (حامص‌مرکب) پستی وبی شخصیتی نشان دادن.هوچیگری‌و وآشوب‌طلبی نمودن . اعمال اراذل‌واوباش را مرتکب شدن . ورجوع به رجاله شود .

رجاله‌گری. [رَ ج جا لَ گ] (حامص مرکب)رجوع به رجاله بازی‌ورجاله شود .

رجالی . [رُ لا] (ع ص).ج ، راجل [ج] (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد)(ناظم‌الاطباء).||ج ،رجل [رَ جِ] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌ـ الاطباء) || ج ، رجلی [رَ لا] (اقرب‌ـ الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ||ج ،رجلان[رَ] (اقرب الموارد). ||ج ، رجل [رُ ج] (منتهی الارب). || ج ، رجل [رَ ج](منتهی‌الارب). رجوع به‌کلمه‌های مذکور شود .

رجالی . [رُ لا] (ع ص) ج ، رجیل [رَ](منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد)(ناظم الاطباء) رجوع‌به رجیل‌شود.||ج ، رجلان [رَ] (اقرب الموارد) . رجوع به رجلان شود. || ج ، راجل [ج] (اقرب الموارد) (المنجد) . رجوع به راجل‌شود. || ج ، رجل [رَج] (منتهی‌الارب).رجوع به رجل شود . || ج ، رجل[رَجَ] (منتهی الارب).||ج ،رجل[رَجِ] (منتهی‌الارب). رجوع به کلمه‌های مذکور شود .

رجالی . [رُج جا لا] (ع ا) ج ،رجل [رَ جُ] (منتهی‌الارب) . || ج ، [رَ جَ] (منتهی‌الارب). || ج ، رجل [رَ جَ](منتهی الارب) . رجوع به‌کلمه‌های مذکور شود .

رجالی.[رِ] (ع ص‌نسبی)منسوب است‌به رجال و آن کنیهٔ جد ابو عبدالرحمان محمد بن عبدالرحمان بن عبدالله بود . (ازلباب ـ الالباب) .

رجالی . [رِ] (اِخ) حسن‌بن‌علی‌بن‌داود حلی رجالی معروف به ابن داود متولد سال ۶۴۷ ق.رجوع به ابن داود در همین لغت‌نامه وحسن بن علی‌بن داود حلی رجالی در روضات الجنات ص ۱۷۶ شود .

رجالی . [رِ] (اِخ) عبدالرحمان بن حارثه ، از بنی حارثة بن نجار بود و مادر وی عمرة بنت‌عبدالرحمان‌بن‌سعدبن‌زرارة‌بود او از مادرش عمرة وابن مالک روایت‌کرد ومالک‌وثوری‌ودیگران ازوی‌روایت دارند. (ازلباب‌الانساب).

رجام . [رِ] (ع اِ) سنگی‌که بریسمان بندند ودر چاه آب اندازند تا آب را معلوم نمایند.(آنندراج) (منتهی‌الارب).مرجاس یا سنگی که بریسمان‌بندندودر چاه آب‌اندازند یاسنگی‌که در چاه اندازند تاازصدای آواز میزان آب را معلوم سازند و یابدانند که‌آیا در آن‌چاه آب‌هست یانه.(ازاقرب‌الموارد). ||سنگی‌که‌برطرف دلوبندندتازود فروشود. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || آنچه برچاه‌بناکنندتا در عرض آن‌چوب گذارند برای دلو . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || ج ، رجمة[رُ مَ](اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج ،رجم [رَ](اقرب‌الموارد) . رجوع‌به‌کلمه‌های‌مذکور شود. ||یکی ازایام عرب است . (از معجم‌البلدان) .

رجام . [رِ](اِخ) موضعی‌است.(منتهی الارب) (آنندراج).کوهی‌دراز وسرخ است وسپاه ابوبکر در ایام رده بـه قصد رفتن به عمان‌بدانجا فرود آمد. (ازمعجم‌البلدان).

رجامان . [رِ] (ع ا)چوب‌که‌ برسرچاه نصب‌نمایندوبرآن‌چرخ‌گذارند.(ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌ـ الموارد) .

رجان . [رَجَا](ع اِ) حرکت‌وزلزله. (از معجم‌البلدان) .

رجان . [رَ ج جا] (اِخ) وادیی است به نجد. (منتهی‌الارب) . وادی بزرگی‌است در نجد . (از معجم‌البلدان) .

رجان . [رُ] (اِخ) دهی از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه : ۶۷ تن آب : چشمه . محصول عمده:غلات و حبوب . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

رجان . [رَ ج جا] (اِخ) نام جایی در ایران‌که ارجان نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) . شهری بفارس ویقال فیه الرجان ایضاً . از آن شهراست احمد رجانی ابن حسن واحمد رجانی ابن‌ایوب وعبدالله رجانی‌ابن محمدبن شعیب وبرادرش‌احمد رجانی که محدث‌اند. (منتهی‌الارب) . شهری است که گروهی از راویان بدان منسوب‌اندوگمان می‌کنم‌ارجان باشدکه بین اهواز وفارس واقع است چه‌آن را الرجان وارجان (بادغام) نیز می خوانند مانند : الارض والرض.(ازمعجم‌البلدان) .

رجانی . [رَج جا] (ص نسبی) منسوب برجان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

رجانی . [رَ] (اِخ) سعید رجانی ، از روایان است واز حضرت علی‌بن‌ابیطالب و احمدبن‌حسن رجالی روایت داردوابوالحسن بن مظفر حافظ از او روایت کرده‌است . (از لباب‌الانساب) .

رجاوة. [رَوَ] (ع اِ) امید. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). امید ضدیأس .(آنندراج) . ورجوع به رجو ورجاء و رجا شود .

رجاوة . [رَ وَ] (ع مص) مصدر به معنی رجو.(ناظم‌الاطباء) . امیدداشتن .(منتهی الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب‌الموارد) . || ترسیدن . (ازاقرب الموارد). ورجوع‌به‌رجاورجاء ورجو.شود.

رجاة . [رَ] (ع مص) مصدربمعنی‌رجو. (از ناظم‌الاطباء) . امیدوار بودن . (اقرب الموارد) . || ترسیدن. (ازاقرب الموارد). ورجوع به رجو و رجا ورجاء شود .

رجاة . [رَ جا] (اِخ) نام‌صحابیهٔ‌غنویه بصریه است : ابن سیرین از او حدیثی رادر باب تقدیم سه فرزند روایت کرده است . (از منتهی‌الارب) .

رجاهل‌یزید . [رَ هِ ی] (اِخ) ابن معقل ، مقتول بدست حربن یزید ریاحی در کربلا . رجوع به حبیب السیر چاپ سنگی ج۱ ص ۲۱۵ شود .

رجایی . [رَ] (ع ص نسبی) یا رجائی منسوب است به رجا که نام اجدادی است . (از انساب سمعانی) .

رجایی . [رَ] (اِخ) ابوالفضل رجایی منسوب به‌رجاکه قریه‌ایست‌ازرستاق سرخس ازروایان‌بشمار است. (ازلباب‌الانساب) .

رجایی . [رَ] (اِخ) مکنی بـه بوعلی . عوفی در لباب الالباب این مصراع را :«من خود ترا به شعرگرفتم‌عماره‌ای»در شرح‌حال عمارهٔ مروزی‌ازوآورده است .رجوع‌به‌لباب الالباب ج۲ چاپ ادوارد براون شود .

رجایی . [رَ] (اِخ) نام وی حسینعلی خراس است چون بشغل خراسی‌اشتغال‌داشته از اینروی بدین نام معروف گردیده است و گویند در خواب نظامی را دیده و تخلص رجایی‌را ازوی گرفته‌است. اوبه قزوین‌سفری کرد وپیش از اینکه به خدمت میرزا شرف جهان عارف وصوفی و نامی رسد قطعهٔ زیر را گفت و برای وی فرستاد واز او به قطعهٔ دیگر جواب یافته‌به صحبت یکدیگر رسیدند و به غیر ازین قطعه شعری دیگر از رجایی بنظرآمد لهذا ثبت‌افتاد . قطعهٔ رجائی :

حکایتی‌است غریب‌ای سمی‌بدانش وفضل
که عرض‌این نتوان کرد جزبه‌چون توکسی
گذشته از وطن آورده‌ایم‌روبه‌سفر
گسسته ایم دل‌از هر هواوهر هوسی .
بغیرگوشهٔ چشمی‌زصاحبان‌نظر
نگشته دردل‌ما هیچگونه ملتمسی
همای اوج کمالی چه نقص بودی‌اگر
زفر سایهٔ توبهره‌ورشدی مگسی
حریم گلشن‌کویت نشد نشیمن ما
نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
برای خسته دلان بسته‌ای در اقبال
زخلق وحسن لطیفت گمان نبود بسی
به‌صدق خاك درت غایبانه می‌بوسم
بپای بوس سگانت‌چونیست‌دسترسی .

جواب میرزا شرف جهان :

ایا ستوده خصالی‌که سالها اورا
هوای صحبت‌جان‌پرورتوبودبسی
حکایتی‌است نهانی‌زخلق باتومرا
خدای را بشنو ازمن ومگوبه‌کسی
ازآن زگلشن دهرم گرفته دل که نماند
زسبزه وگل این باغ غیر خار وخسی
چو غنچه گرنفسم تنگ می‌شود زانست
کسی نماند که بااو برآورم نفسی
وصال همچو تویاری نمی‌دهد دستم
وگرنه دردل من‌نیست غیرازین‌هوسی.

(از آتشکدهٔ آذر چاپ آقای‌دکترشهیدی). صاحب‌الذریعه بنقل‌ازصبح‌گلشن گوید:مرگ وی بسال ۹۶۵ق. درقزوین اتفاق افتادودر کنار ابوالفرج زنجانی بخاك سپرده شد . ورجوع‌به الذریعه‌ج۹ بخش دوم‌وصبح‌گلشن ص ۱۷۳ شود .

رجایی . [رَ] (اِخ) یا رجائی‌اصفهانی. لطفعلی‌بیگ‌آذر نامش را سیف‌الدین محمود آورده می نویسد سلسله نسبش‌به‌کمال الدین اسماعیل‌می‌رسد ومدعی‌است که‌دیوان‌اورا دیده واین چند بیت‌را نقل‌کرده است :

صنوبر قد من‌که‌نازش بودبر
بروبسته‌ام دل چوبار صنوبر
مگر مرغ روح خلیل‌است‌بلبل
که‌هرچند بلبل برافروزد آذر
ازآن سوختن هیچ پرواندارد
زهی رتبهٔ عشق الله اکبر .

(ازآتشکدهٔ آذرص۱۸۰). و رجوع به‌همان کتاب و همان صفحه و الذریعه ج ۹ بخش دوم وصبح گلشن ص ۱۷۳ وترجمهٔ خوشگو وتذکرهٔ غنی‌ومجمع الخواص ص ۵۹ شود .

رجایی . [رَ] (اِخ) محمدبن ابوبکر که از ابوالعباس اصم‌حدیث شنید واسماعیل حجانی ازاوروایت‌دارد. (ازلباب‌الانساب).

رجایی‌اصفهانی . [رَ یِ اِ] (اِخ) رجایی، خواجه سیف‌الدین‌محمود. رجوع به همین ماده شود.

رجایی شیرازی . [رَ] (اِخ) حاجی سید محمد محسن شیرازی ، شاعر صاحب دیوان بوده ودیوان او در بمبئی چاپ شده ونیز او راکتابی در مدایح‌ومراثی بنام(مفرح الفؤاد ومبکی‌العباد)هست‌که آن نیزدربمبئی چاپ‌گردیده است . (ازالذریعه ج ۹ بخش دوم) .

رجائع. [رَ ءِ](ع‌ص)یارجایع.ج.رجیع. (ناظم الاطباء) . || ج، رجیعة، شتر ماده‌که ازسفری‌بازگردد‌بسوی سفری . (آنندراج). ج، رجیعة. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) .

رجایع . [رَ یِ](ع‌ص)رجائع.رجوع برجائع شود .

رجب . [رَ جَ] (ع اِ) ماه هفتم ازسال تازیان و آن را رجب مضر هم‌گویند لانهم کانوا اشد تعظیما له . ج ، ارجاب [اَ] و ارجب ورجاب [رِ]ورجوب [رُ]ورجبات [رَ جَ](از منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) . و ج ج، اراجیب [اَ] واراجب وارجبانات وارجبة [اَ رِ جَ بَ] (ناظم‌الاطباء).
منصل‌الاسنة [مُ صِ لُ لْ اَ سِ نْ نَ] ماه رجب . (منتهی الارب) . منصل الال [مُ صِ لُ لْ اَ ل ل] (ال ِج ، الة ، نیزهٔ کوچک که پیکان آن پهن باشد) ، رجب. (از منتهی‌الارب) :
از ماههای عربی است میان جمادی الاخر و شعبان ، آن را رجب مضرنیز گویند بسبب احترامی که آن قبیله به آن ماه قایل بودند و رجب‌الفرد نیزگویند زیرا ماههای حرام چهار است که سه‌تا ازآنها یعنی ذیقعده و ذیحجه و محرم بدنبال هم آیند و تنها یکی جداست‌که آنهم رجب است . ج، ارجاب‌و رجوب ورجاب[رِ] ونیز رجبات به‌صیغه جمع مؤنث به اعتبار شبهایی که رجب برای آنان وضع شده . (از اقرب‌الموارد) .
مأخوذ ازترجیب که معنی تعظیم است چون این ماه را عرب شهر الله گفته‌اند و تعظیم کردندی لهذا به این اسم مسمی شده و از پیغمبر ص‌نیزروایت‌است‌که رجب‌نام‌جویی است دربهشت‌ازعسل‌شیرین‌تر‌وازبرف‌سفیدتر هرکه درین‌ماه روزه‌دارد از آن جویش آب دهند ازین سبب‌ماه‌مذکوررا رجب‌نام‌کردند ازرسالهٔ‌نجوم‌که‌کمال‌معتبربود.(ازآنندراج) (ازغیاث‌اللغات).ماه‌بزرگوار.(مهذب‌الاسماء).
ماه‌هفتم ازسال قمری‌عرب میان جمادی‌الاخر وشعبان، و هلال آنرا به مصحف بینند شهر الله الاصم رجب‌الاصم، رجب المرجب، رجب الحرام ، منصل الاسنة . منصل‌الال ، رجب‌الفرد نیز گویند دراول آن بقولی در سال ۵۷ق‌ولادت‌حضرت‌امام محمدباقراست وبعضی سوم صفرگفته‌اند . در دوم این ماه ولادت حضرت‌امام علی‌النقی است (درسال ۲۱۲ق)ودرسوم آن(بسال ۲۵۴) درسرمن رأی شهادت آن حضرت است . و در دهم رجب بقولی ولادت حضرت امام محمد تقی است ودر سیزدهم آن بقول مشهورسی سال‌پس‌ازعام‌الفیل‌ولادت علی‌علیه‌السلام‌است درمیان کعبهٔ‌معظمه‌ودربیست‌وپنجم‌آن شهادت حضرت موسی بن جعفر است در بغداد . وبیست‌وهفتم‌آن‌روزمبعث‌حضرت‌رسول‌اکرم است روزپانزدهم ماه رجب‌استفتاح است ، برای گشاده شدن درهای آسمان یا درهای کعبه در آن روز (رجوع به کلمهٔ استفتاح در همین‌لغت‌نامه‌شود) . سیزدهم و چهاردهم

و پانزدهم آن ایام البیض است واعمال استحبابی چند دارد (رجوع به مادهٔ ایام البیض درهمین لغت نامه شود) . (یادداشت مؤلف) :

دو ربیع و دو جمادی و تمام رجبی . منوچهری .

نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است
گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب . ناصرخسرو .

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود
آدینه‌ها و عیدنه شعبان و نه رجب . ناصرخسرو .

رجب . [رَ] (ع مص) حیا کردن و شرم داشتن. (ناظم الاطباء). حیا نمودن . (منتهی الارب) (آنندراج) . شرم کردن . (ازاقرب الموارد). || بترسیدن. (مصادراللغة زوزنی). ترسیدن . (ازاقرب الموارد) . ترسیدن از کسی . (ناظم الاطباء). مصدر بمعانی رجوب. (ازمنتهی الارب). || بزرگ داشتن. (آنندراج) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد). || بزرگ داشتن کسی را. (ناظم الاطباء). || به سخن بدمتهم کردن کسی را ودشنام دادن بدو ؛ رجب فلاناً بقول سییء. (ناظم الاطباء). دشنام دادن. (ازاقرب الموارد). || تنها برآمدن چوب. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . تنها بیرون آمدن چوب . (از اقرب الموارد) .

رجب . [رَ جَ] (ع مص) ترسیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || مهابت کسی نمودن وبزرگ داشتن اورا . (منتهی الارب) (از آنندراج) . رجبه و منه اشتقاق رجب شهر الله الحرام لانهم کانوا یعظمونه. (منتهی - الارب) . بزرگ داشتن.(ازاقرب الموارد). || حیا کردن از کسی: رجب منه.(ناظم الاطباء). حیا کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) . شرم کردن. (از اقرب الموارد) .

رجب . [رُ] (ع اِ) مابین استخوان پهلو وسرسینه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . مابین پهلو و سرسینه. (ازاقرب الموارد) .

رجب . [رُ جَ] (ع اِ) ج ، رجبة [رُ بَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .رجوع به رجبة شود .

رجب . [رَ جَ] (اِخ) ابن احمد. او راست الوسیلة الاحمدیة والذریعة السرمدیة فی شرح طریق المحمدیة. (ازتاریخ تبییض ص ۱۰۸۷). ورجوع به المنلی رجب بن احمد در معجم المطبوعات شود .

رجب . [رَ جَ] (اِخ) ابن محب علی شاملو خطاط و خوشنویس که کتابهای چندی بخط وی موجوداست، ازجمله بسال ۱۰۶۹ ق. بر حسب امر زال بیک یوزباشی دیوان فضولی وسبک باده ، وبسال ۱۰۵۱ لغت نوایی را نوشته است . رجوع بـه فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ص ۲۶۸ و ۶۴۷ شود .

رجب . [رَ جَ] (اِخ) افندی صدیق . او راست :اللآلی السنیة فی المناورات الحربیة . چاپ بولاق بسال ۱۲۹۱ ق.(ازمعجم المطبوعات ج ۱) .

رجب . [رَ جَ] (اِخ) شیخ عمرانی شافعی. او راست : نزهة اهل الطاعة فی اخبار الساعة . (از انساب سمعانی) .

رجب. [رَ جَ] (اِخ) محمدبن عبدالواحد. او راست: تاریخ الامم ، چاپ مطبعة السعادة بسال ۱۹۱۰ ق . (ازمعجم المطبوعات) .

رجب . [رَ جَ] (اِخ) محمد جمال الدین البیروتی. او راست : الاجوبة الجلیلة فی العقائد الدینیة. چاپ مطبعة الادبیة بیروت بسال ۱۳۰۰ ق. (از معجم المطبوعات) .

رجبات . [رَ جَ] (ع اِ) ج ِ، رجب [رَ جَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ج ِ ، رجب به صیغهٔ جمع مؤنث باعتبار شبهایی که ماه رجب بر آنها قرار داده شده. (ازاقرب الموارد).

رجبان . [رَ جَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه منظور ، رجب و شعبان است. (ازناظم الاطباء). ماه رجب و شعبان است . (منتهی الاب) (آنندراج) . رجب و شعبان . (مهذب الاسماء) . رجب و شعبان ، مانند قمر ین برای شمس و قمر . (از اقرب الموارد) .

رجبان . [رَ جَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . سکنه : ۱۴ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رجب البرسی . [رَ جَ بُ ل بُ] (اِخ) از گویندگانی است که گاهی بنام البرسی وگاهی بنام حافظ البرسی وزمانی بنام رجب تخلص کرده است . (از الذریعة ج ۹ بخش ۲) . صاحب روضات الجنات او را در شمار دانشمندان و مؤلفان آورده و از جملهٔ تصنیفات وی (مشارق الانوار) و (مشارق الامان ولباب حقایق الایمان)راکه بسال ۸۰۱ ق. تألیف یافته نام برده است . رجوع به روضات الجنات ص ۲۸۴ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ص ۱۳۹ شود .

رجب بن حسین . [رَ جَ بِ نِ حُ سَ] (اِخ) رجب بن حسین بن علوان حموی الاصل دمشقی . او در علوم فلکی و موسیقی وریاضی و ازجمله هیأت وحساب سخت استاد بود . محبی گفته: رجب معروف تر ازآنست که درعالم موسیقی مقام اورا شرح دهیم وی آهنگهایی دلانگیز می ساخت ولی آواز او خوب نبود رجب موسیقی را در قاهره آموخت وخود به سال ۱۰۸۷ ق. در دمشق درگذشت . (از اعلام زرکلی) .

رجب بن محمد . [رَ جَ بِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) . رجب البرسی. رجوع به رجب البرسی در همین لغت نامه و روضات الجنات ص ۲۸۴ شود .

رجبعلی تبریزی . [رَ جَ عَ تَ] (اِخ) از گویندگان است و واحد تخلص میکرد. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲) . رجوع به واحد شود .

رجبه . [ ] (اِ) گیاهی است که ساقهای نبات آن به لیف مشابه و از آن ستبرتر بود وچون خشک شود به خوشهٔ انگور خشک شده ماند و او را طعم و بوی نباشد . (تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) .

رجبة . [رُ بَ] (ع اِ) دام گرگ . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . دام برای گرفتن شکار . (ازاقرب الموارد). || ستون یا دیواری که زیر درخت پرباد بنا کنند تا برآن اعتماد کند . ج ، رجب [رُ جَ] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی - الارب) . بنایی که برای تکیه دادن درخت درزیر آن سازند. (ازاقرب الموارد). || پیوند نخستین انگشت . (ناظم الاطباء) . || حلقوم خر . ج، رواجب [رَ جِ] (ناظم الاطباء).

رجبی . [رَ جَ] (اِخ) ده است از دهستان بابا جانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان : سکنه : ۲۰۰ تن . آب : چشمه . محصول عمده غلات وحبوب ولبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رجبیة . [رَ جَ بی یَ] (ع ص نسبی) از ذبایح رجب در دوران جاهلی . (از اقرب الموارد) .

رجبیة . [رُ جَ بی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به رجبة یعنی درخت ستون گذاشته شده. (ناظم الاطباء) . درخت ستون نهاده منسوب است بسوی رجبه که ستون است. (آنندراج). منسوب است به رجبه یعنی درخت ستون نهاده شده واین نسبت نادر است. (از اقرب الموارد).

رجبیة . [رُ جَ جَ بی یَ] (ع ص نسبی) رجبیه . منسوب است بـه رجبة یعنی درخت ستون گذاشته شده واین صورت ازنوادر است. (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) .

رججك . [رَ جَ جَ] (اِخ) ده از دهستان ساختنات بخش درمیان شهرستان بیرجند . سکنه : ۱۵۱ تن : آب : قنات. محصول عمده: غلات.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رجح . [رُ جُ] (ع اِ) کاسه‌های پر از اشکنه وگوشت . (ناظم الاطباء). (آنندراج). جفان رجح ، کاسه‌های پراز اشکنه وگوشت. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || لشکرهای گران. (آنندراج) .کتائب رجح، لشکرهای گران. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب). لشکرهای جرار وسنگین. (ازاقرب الموارد). || ج ِ، رجاح بمعنی زن موقر وسنگین. (ازاقرب الموارد). || ج ِ، رجاح [رَ] (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . ج ِ، رجاح ، زن کلان سرین

(آنندراج). || (ص) ج ، راجح [ِ ج] (ناظم الاطباء) رجوع به کلمه های مذکور شود .

رجحان . [ر ُ] (ع مص) چربیدن ترازو و مایل گردیدن آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج)(از غیاث اللغات) (ازمنتخب - اللغات) .چربیدن ترازو ومایل گردیدن آن؛ رجح المیزان رجوحاً ورجحاناً . (منتهی - الارب). سنگین شدن ومایل گردیدن یک کفهٔ ترازو . (از اقرب الموارد) . || وزن کردن چیزی وسنگینی آنرا دریافتن بدست. (ازاقرب الموارد) . || غالب آمدن برکسی در نبرد در اندازهٔ چیزی . (ناظم الاطباء) . افزون آمدن . (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج) (ازمنتخب اللغات) (تاج المصادر بیهقی) . || مأخوذ ازتازی: زیادشدن وزن . (ناظم الاطباء) . || زیادتی و فوقیت وبرتری وفضیلت و افضلیت وتفوق. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء): ومزیت ورجحان این پادشاه دیندار . . . بر پادشاهان عصر . . . ازآن ظاهراست که در آن به اطنابی واسبابی حاجت افتد . (کلیله و دمنه) . و آدمی زاده را به فضل و منیت خویش به مزیت عقل و رجحان فرد از دیگر جانوران ممیز گردانید . (کلیله و دمنه). رجحان عقل و مزیدفضل و وفورآلت وقوت و شوکت او می دانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۴) .

رجحان دادن. [ر ُ د َ] (مص مرکب) برتری دادن . فضیلت نهادن. برتر شمردن. مزیت دادن . تفوق دادن . ترجیح دادن . افزون شمردن . افزونی دادن .

رجحان داشتن. [ر ُ ت َ] (مص مرکب ل) چربیدن. (یادداشت مؤلف) . ترجیح داشتن. برتری داشتن . مزیت داشتن . فزون آمدن . افزون آمدن . تفوق داشتن. فضیلت داشتن: قول او بر فعل . . . رجحان دارد . (کلیله و دمنه)

رجد . [ر َ] (ع مص) لرزیدن. (آنندراج). لرزیدن شخص ؛ رجد الرجل (مجهولاً) رجداً ؛ لرزید آن مرد . (ازناظم الاطباء). لرزیدن، رجدرجداً(مجهولاً).(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

رجراج . [ر َ] (ع ص) جنبان ولرزان از هر چیزی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . لرزان .(دهار). ردف رجراج ، سرین لرزان هنگام راه رفتن. (ازاقرب الموارد). || (ا) پالوده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(آنندراج) . فالوده. فالودج. (یادداشت مؤلف). || داروییست . (ازاقرب - الموارد). || دراصطلاح کیمیاگران، سیماب. لجلاج . جیوه. (یادداشت مؤلف). رجوع به سیماب شود. || مردم فرو مایه . (دهار). فرومایگان که عقل ندارند . (ازمتن اللغة) .

رجراجة . [ر َ ج َ] (ع ص) لرزان از هر چیزی. (ناظم الاطباء) :
— امرأة رجراجة ؛ التی یرجرج علیها لحمها (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . زن رجراجة ، زنی که سرین او درحرکت لرزان باشد. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب)(آنندراج). ||آن لشکر که می جنبد و نتواند رفت از انبوهی . (مهذب الاسماء) . || (ِ ا) گل تنگ بدو لرزان . (ناظم الاطباء) . ورجوع به رجرجة شود . کتیبة رجراجة ، ای تموج من کثرتها . (از اقرب الموارد)(ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

رجراجة . [ر َ ج َ] (ِ اخ) دهی است بحرین . (منتهی الارب) (آنندراج). قریه ایست ازآن عبدالقیس دربحرین. (ازمعجم - البلدان) .

رجرج . [ر َ ر َ] (ع ص) جنبان و لرزان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).لرزان و جنبنده . (ازاقرب - الموارد) .

رجرج . [ر ُ ر ُ] (ع ِ ا) یکنوع گیاهی . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). گیاهی است . (از اقرب - الموارد) .

رجرج . [ر ِ ر ِ] (ع ص) آنچه مضطرب و جنبان باشد ازچیزی . (ازاقرب الموارد). || لعاب . (اقرب الموارد).

رجرجة . [ر َ ر َ ج َ] (ع مص ل) لرزیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جنبان شدن .(دهار) . مضطرب و ناتوان شدن.(ازاقرب الموارد) . || (م) جنباندن . (ناظم الاطباء).|| مانده کردن . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (آنندراج) .

رجرجة . [ر ِ ر ِ ج َ](ع ِ ا) باقی آب برروی لای آمیخته به گل تنگ در حوض که از آن نفعی نباشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ومنه الحدیث: لاتقوم الساعة الاعلی شرارالناس کر جرجة الماءالخبیث و یروی : رجراجة . (ناظم - الاطباء) (از منتهی الارب). باقیمانده آب تیره و گل آلوده در حوض . (از اقرب - الموارد) . || جماعت بسیار در حرب . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گروه بسیار در جنگ. (از اقرب الموارد)(آنندراج). || ثرید چرب . (ناظم الاطباء). || آب دهن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بزاق. (اقرب الموارد). ||(ص) گول. (منتهی - الارب) (آنندراج) .کسی که خرد ندارد. (ازاقرب الموارد) . مردگول و بی عقل . (ناظم الاطباء) .

رجز . [ر ِ] (ع حامص) پلیدی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). قذر.(اقرب الموارد). رجس . (یادداشت مؤلف). || بت پرستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پرستش اوثان . (از اقرب الموارد) . بت (۱) . (ناظم الاطباء) : قوله تعالی : و الرجز فاهجر . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || شرک . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) . یقال: یکشف الله عنکم الرجز . (ازاقرب الموارد). || طاعون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || عذاب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (آنندراج) (دهار) . قوله تعالی : رجز من السماء ، ای العذاب . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || وساوس شیطان ؛ رجز - الشیطان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سکالش دیو . (دهار).

رجز . [ر َ] (ع مص) شعررجز گفتن. (تاج المصادر بیهقی). شعر کوتاه گفتن . (مصادر اللغة زوزنی). ارتجاز. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). انشادارجوزة. (از اقرب الموارد). || رجزبکسی، ارجوزه گفتن برای وی . (ناظم الاطباء) . ارجوزه خواندن برای وی. (منتهی الارب). انشاد ارجوزه برای کسی . (از اقرب الموارد).

رجز . [ر َ] (ع حامص یا ِ ا) رجز [ر ِ] (ناظم الاطباء). رجوع به رجز [ر ِ] در همه معانی اسمی وحاصل مصدری شود .

رجز . [ر َ ج َ] (ع ِ ا) بحری از نوزده بحر شعر که وزنش شش بار مستفعلن باشد. (ناظم الاطباء). نوعی از بحور شعرووزن آن ۶ بار مستفعلن است ، این بحربسبب نزدیکی اجزاء و کسر حروف آن بدین نام نامیده شده است . و خلیل گمان کرده که آن شعر نیست بلکه فقط نصف کردن ابیات واثلاث است . (از منتهی الارب).بیت شعرکوتاه. (مهذب الاسماء) . بحری است از شعر . (از اقرب الموارد). بحری از نوزده بحر شعر که وزنش شش بار مستفعلن است وهشت بار نیز می آید و چون در اول ارکان بحر رجز دو سبب خفیف است ازین جهت بعد حرکتی سکونی واقع است بدین مناسبت این بحررا رجز نام کرده است. (ازمرض شترکه حرکت کند و باز ساکن شود).(آنندراج) (ازغیاث اللغات):

بساز چنگ و بیاور دو بیتی ورجزی
که بانگ چنگ فروداشت عندلیب رزی.
منوچهری .

شمس قیس رازی گوید :

(۱) درناظم الاطباء ضبط کلمه بهمهٔ معانی بفتح وضم هردو آمده است .

اجزای آن چهار بار مستفعلن مستفعلن است و از احیفی که درین بحر افتد پنج است : خبن وطی و قطع واذالت وترفیل؛ واجزایی که ازین ازاحیف خیزد هفت است :
مفاعلن = مخبون ـ مفتعلن = مطوی — مفعولن = مقطوع ـ مستفعلان = مذال — مفتعلان = مطوی‌مذال ـ مفاعلان = مخبون مذال ـ مستفعلاتن = مرفل . (از المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم‌چاپ آقای‌مدرس‌رضوی ص ۱۲۷) .
بطور کلی اقسام شعری که در بحر رجز گفته‌شوداعم‌ازسالم‌ومزاحف‌بدین شرح است :
۱ - رجزسالم‌مثمن،ازتکرارهشت‌بارمستفعلن حاصل شود ، مانند این‌بیت از امیر معزی:
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یکزمان زاری کنم برربع و اطلال‌ودمن
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
ویا این بیت ازسعدی :
ای‌کاروان آهسته روکارام جانم می رود
وآن دل‌که باخودداشتم بادلستانم می‌رود.
ورجوع به‌مرآة‌الخیال ص۱۰۰ شود .
۲ -رجز سالم مربع،که از تکرار چهار بار مستفعلن بدست آید :
ای بهتر از هر داوری
مستفعلن مستفعلن
بگشای کارم را دری
مستفعلن مستفعلن
۳ -رجزسالم‌مسدس،از تکرارشش‌بارمستفعلن حاصل آید :
دل‌برگرفت از من بتم یکبارگی
مستفعلن مستفعلن مستفعلن
جاوید ماندم من درین بیچارگی
مستفعلن مستفعلن مستفعلن
۴ - رجز مخبون،که درآن مستفعلن با خبن مفاعلن شود.اینک رجز مخبون مسدس :
کنون که گردد از بهار خوش هوا
مفاعلن مفاعلن مفاعلن
فزون شود بهر دل اندرون هوی
مفاعلن مفاعلن مفاعلن
۵ - رجز مثمن مخبون، مطوی :
پیام کردست به من بوالهوسی طنطنی
مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن
کای توبه‌مدح ملکان نه‌ازقیاس‌چومنی .
مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن
۶ - رجز مثمن مطوی مخبون که در فارسی زیبا و متداولست :
برشوم از نشاط دل وقت سحر به‌منظره
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
پشت بسوی در کنم روی بسوی پنجره
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
برای اجزا و ازاحیف دیگر این جزءرجوع به ص ۱۲۸ و ۱۲۹ المعجم فی‌معاییراشعار العجم و ص ۱۰۱ مرآة‌الخیال شود .
۷ - رجز مخبون مذال ، که مستفعلن اول، باخبن (مفاعلن) وبعد با افزودن الف اذالت مذال (مفاعلان) گردد . اینک برای‌نمونه مخبون‌مذال مطوی مسدس :
زمین مبعد نبود از آسمان
مفاعلن مفتعلن مفاعلن
چنانکه بخل تو زتو مبعدا
مفاعلن مفتعلن مفاعلن
و برای مزاحفات دیگر این جزء رجوع به ص ۱۳۰ المعجم شود .
۸ - رجز مذال ، که با افزودن الف اذالت به‌مستفعلن (مستفعلان) شود . اینک رجز مذال مسدس :
هجران اوجانم به تیرغم بخست
مستفعلن مستفعلن مستفعلان
برمن درآرامش و شادی ببست.
مستفعلن مستفعلن مستفعلان.
و رجوع به ص ۱۰۰ مرآة‌الخیال شود .
۹ - رجز مطوی، که مستفعلن باطی (حذف ساکن چهارم) مفتعلن شود . اینک نمونهٔ از مطوی مربع :
غالیه زلفی و به رخ
مفتعلن مفتعلن
سرختر از گلناری
مفتعلن مفتعلن
و رجوع به ص ۱۲۸ و ۱۲۹ المعجم وص ۱۰۰ مرآة‌الخیال شود .
۱۰ - رجز مطوی مذال ،که‌مستفعلن با طی (مفتعلن) وبااذالت (مفتعلان)گردد . اینک نمونهٔ از مسدس مطوی مذال (مخبون):
تا غمت اندر دل من گشت پدید
مفتعلن مفتعلن مفتعلان
کسی مرا با لب پرخنده ندید
مفتعلن مفتعلن مفتعلان
و رجوع به ص ۱۳۰ المعجم شود .
۱۱ - رجزمقطوع ،که در آن‌مستفعلن‌باقطع (اسقاط حرف‌ساکن‌اسکان متحرک‌ازآخر) (مفعولن)شودواینک‌نمونهٔ‌ازرجزمسدس‌مقطوع:
عاشق شدم بردلبری عیاری
شکر لبی سیمین بری خونخواری
مستفعلن مستفعلن مفعولن
و رجوع به ص ۱۲۹ المعجم شود .
۱۲ - رجز مرفل ،که باافزودن سبب خفیف به آخر مستفعلن‌میشود (مستفعلاتن). اینک نمونهٔ از رجز مسدس مرفل :
ای دلبری کز دلبران مختار گشتی
حقا زخو بی فتنهٔ بازار گشتی
مستفعلن مستفعلن مستفعلاتن
ورجوع به‌المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم‌چاپ آقای مدرس رضوی ص ۱۲۷ تا ۱۳۱ و بدیع و عروض و قافیه تألیف آقایان همایی و۰۰۰ص۱۳۱ ونشریه‌دانشکده‌ادبیات‌تهران شماره ۱۰ ص ۵۹ و مرآة‌الخیال ص۱۰۰ و کشاف اصطلاحات الفنون شود .
|| اشعاری که در معرکه در مقام مفاخرت و شرافت خود می‌خوانند . (ناظم‌الاطباء) (از غیاث‌اللغات) (از آنندراج). || اضطراب و سرعت . (ازغیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات) (ازآنندراج). || آنکه غالب اشعارش بوزن رجز باشد . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) . || بیماریی در سرین شتر که در رفتن رانهای آن می‌لرزند و سپس منبسط می‌گردند. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (ازغیاث‌اللغات). نوعی از بیماری سرین شتر. (منتهی‌الارب). دردپای اشتر. (مهذب‌الاسماء) .

رجز. [رَ جَ] (ع مص) مبتلا شدن شتربه‌بیماری رجز. (ناظم‌الاطباء). بیماررجز گردیدن‌شتر. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) .

رجز. [رُ] (ع حامص) رجز[ـِ ر] حاصل مصدر بمعانی رجز [ـِ ر] (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به همهٔ معانی اسمی رجز [ـِ ر] شود .

رجزاء. [رَ] (ع ص) ناقة که به‌بیماری رجز مبتلا شود. (ازاقرب الموارد). ماده شتر مبتلا به‌بیماری رجز.(ناظم‌الاطباء). نعت مؤنث از رجز بمعنی شتر بیمار رجز گردیده . یقال: ناقة رجزاء.(منتهی‌الارب).

رجزخواندن. [رَ جَ خا دَ](مص‌مرکب) خواندن اشعاررجز. ||مفاخرت‌کردن وبیان مردانگی‌وشرافت‌خودنمودن. (ناظم‌الاطباء).

رجزخوانی. [رَ جَ خا] (حامص مرکب) خواندن شعر رجز . || دعوی و غالباً به‌لاف . (یادداشت مؤلف) .

رجزگویان. [رَ جَ] (ن ف مرکب) صفت‌حالیه،درحال‌گفتن‌رجز.درحال‌خواندن شعر رجز : اشعریان به‌حضرت رسول‌آمدند شهقه زنان و رجزگویان بدین عبارت :
غداً نلقی‌الاحبه محمداً و حزبه .
(تاریخ قم ص ۲۷۴) .

رجس. [رَ](ع‌مص)سخت‌غریدن‌آسمان؛ رجست السماء رجساً.(ناظم الاطباء) . سخت غریدن‌ابروجنبیدن؛ رجست‌السماء.(ازآنندراج) (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌ـالاطباء). بانگ کردن ابر . (تاج‌المصادر بیهقی). || آب‌را به‌مرجاس‌اندازه‌کردن؛ رجس فلان. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). اندازه گرفتن آب به‌مرجاس وآن‌سنگی‌است که می‌اندازند در ته چاه تامعلوم شود بآواز آن عمق چاه . (آنندراج) . اندازهٔ‌آب را بمرجاس‌گرفتن. (ازاقرب‌الموارد) .||سخت بانگ‌کردن شتر،رجس‌البعیر (منتهی‌الارب (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ||کسی را از کار باز داشتن رجس فلاناً عن الامر (از باب نصر و ضرب) .(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). بازداشتن کسی را از کار. (آنندراج) .

رجس. [رَ جَ] (ع مص) رجاسة . کار زشت کردن . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || پلید گردیدن .

(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). پلید شدن . (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی) .

رجس. [رَ جَ] (ع حامص) رجس [رِ] پلیدی. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (آنندراج).گندگی. (ازاقرب الموارد). و رجوع به‌رجس(رِ) ورجس(رَجِ) شود.

رجس. [رَ جِ] (ع حامص) رجس [رِ] پلیدی. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). گندگی. (از اقرب الموارد) . رجوع به‌رجس [رِ] و رجس [رَ جَ] شود.

رجس. [رِ] (ع حامص) پلیدی .(ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) (منتخب اللغات) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) . گندگی. (دهار) (از اقرب‌الموارد) . || (اِ) گناه . (ناظم‌الاطباء) (غیاث - اللغات)(از منتخب‌اللغات)(منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). || کفر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). || کردار بد . (دهار). هرعملی که شخص را بسوی عذاب بکشاند.(از اقرب‌الموارد). || هر کار پلید و زشت . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || شک . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). ||غضب. (اقرب‌الموارد). || لعنت، قوله تعالی : ویجعل‌الرجس علی‌الذین لایعقلون . (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || (ص) پلید. (ترجمان‌ترتیب عادل‌ص۵۱) (دهار). || آواز بلند تندر . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) . بانگ رعد. (مهذب‌الاسماء) . || بانگ‌شتر. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌لارب) .

رجس‌ونجس. [رِ سُ نَ جِ] (ترکیب عطفی) پلید وناپاک . (یادداشت مؤلف).

رجع. [رَ] (ع مص ل وم)بازگشتن. برگشتن. (منتهی‌الارب) . برگردیدن از چیزی. (از ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). (به‌الی وعن متعدی‌شود). بازگشتن از سفر و ازکار خود.(ناظم‌الاطباء) . واگردیدن . (مصادراللغة زوزنی) (دهار) :

پرزنان ایمن زرجع سرنگون
درهوا کانّا الیه‌راجعون .
مولوی .

|| (م) باز گردانیدن . (دهار) (ترجمان عادل ص ۵۱).بازگردانیدن کسی‌را. (ناظم‌الاطباء) . باز گردانیدن چیزی را . لازم و متعدی‌است . (از اقرب الموارد). || باز گردانیدن بسوی چیزی ، رجع الی‌الشیء. (از اقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء) . || جواب باز فرستادن . (دهار). || ملامت کردن یکدیگررا ؛ قوله تعالی: رجع بعضهم الی‌بعض‌القول،ای یتلاومون. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || گوارد شدن خورش ستور. (از اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). || فایده دادن سخن کسی بر کسی؛ رجع کلامی فیه . (از ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب). سودمندشدن سخن کسی برکسی ؛ رجع کلامی فیه وازآنست :« ماهو الا سمع لیس تحته‌رجع». (ازاقرب‌الموارد). || برگشتن؛رجع الکلب فی‌قیئه: برگشت آن سگ وخورد قی کردهٔ‌خودرا. (ناظم‌الاطباء). و از آنست : رجع فی‌هبته ، اذا اعادها الی ملکه ، وکذلک:رجعت المرأة‌الی‌اهلهابموت زوجها او بطلاق . (ناظم‌الاطباء). || به‌حال خود بازگشتن. گویند: الشیخ یمرض یومین فلا یرجع شهراً : پیر دو روز بیمار میشود و تا یکماه جسم و طاقت او به حال خود نیاید. (ناظم‌الاطباء). ||گام زدن ستور و یا ردکردن دودست خود را درسیر. (منتهی‌-الارب) (ناظم الاطباء) . گام زدن ستور. (ازاقرب‌الموارد).|| فروختن ناقه و بیهای آن ناقهٔ دیگری خریدن‌مثل آن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || رجع خالکوب بدن کسی را ، خالکوبی کردن آنرا . (از اقرب - الموارد).

رجع. [رَ] (ع اِ) باران وآب‌کبیر ج، رجعان . (مهذب‌الاسماء). باران‌که بعد باران‌آید . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . باران‌که پس از باران‌آید. و فی‌القرآن :«والسماء ذات‌الرجع»(ازاقرب - الموارد). باران . (ترجمان ترتیب عادل ص۵۱). || منفعت ، قوله تعالی: والسماء ذات الرجع. ج ، رجعان [رُ] (ناظم - الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . نفع. (اقرب‌الموارد). ||روییدگی‌ایام بهار. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). گیاه ایام بهار. (ازاقرب‌الموارد) . ||غدیر. ج، رجاع [رِ] ورجعان [رُ] و رجعان [رِ] (ازاقرب‌الموارد) . ایستاد نگاه آب وپارگین . زمینی که درآن سیل دراز کشد ودرگذرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . زمینی که در آن سیل امتداد یابد. (ازاقرب‌الموارد) . || آب و سرگین سگ وجزآن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || غائط . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). سرگین. (از اقرب‌الموارد). || طاعون. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || بالای پشته. ج ، رجعان [رُ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی - الارب) (آنندراج).بالای تپه . (از اقرب- الموارد). ||ماده‌شتری‌که ازسفری بازگردد بسفری ، ناقهٔ رجع سفر . (منتهی الارب) (آنندراج).(۱) رجع کتف ، اسفل آن. و آنرامرجع کتف‌نیزگویند. (یادداشت‌مؤلف). زیرشانه. (ازاقرب الموارد) . || خط زن واشمه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || جواب‌کتاب ونامه. (ازناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج). پاسخ‌نامه. (ازاقرب‌الموارد).

رجع. [رِ] (ع اِ) ناقهٔ رجع سفر ، ماده شتری که از سفری باز گردد بسفری. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌رجع [رَ] شود.

رجع. [رُ جُ] (ع‌ص) ج ، رجیع [رَ] (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). ج ، رجیع ستوری که از سفری باز گردد بسفری . (آنندراج). || ج ، رجاع [رِ] (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (اقرب - الموارد) .ج ، رجاع مهار یاچیزی از مهار که بربینی‌شتر باشد . (آنندراج) .

رجعان. [رِ] (ع اِ) ج ، رجع [رَ] (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). رجوع به رجع شود .

رجعان. [رُ] (ع اِ) جواب مکتوب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب - الموارد) . رجعی [رُ عا] رجعة [رُعَ] (اقرب‌الموارد). رجوع‌به‌مترادفات مذکور شود . || ج ، رجع [رَ] (ناظم الاطباء (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به رجع شود .

رجعان. [رُ] (ع‌مص) رجوع . رجع. مصدر بمعنی رجع. (ناظم‌الاطباء) (اقرب - الموارد) . باز گشتن . (منتهی الارب) (آنندراج) . رجوع به رجع [رَ] و رجوع شود .

رجع الصدی. [رَ عُ ص صَ دا] (ع‌ترکیب اضافی) بازگشت صدا. انعکاس صدا در جای خالی آنگاه که صدا در آنجا برآید. (ازاقرب‌الموارد).

رجعت. [رَ عَ] (ع مص) یا رجعة [رَ عَ] بازگشت. (غیاث‌اللغات) . بمعنی بازگشت بکسر را آمده‌اما بفتح‌راءفصیح‌تراست. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).بازگشتن‌بسوی دنیاومنه‌هویؤمن بالرجعة ، یعنی ایمان میآورد برجوع بسوی دنیا بعداز مرگ. (منتهی - الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) :

سقراط اگر به‌رجعت بازآید
عشری‌گمان بریش زعشرنیم.
ناصرخسرو.

کاشکی آدم به‌رجعت درجهان بازآمدی
تابمرگ این خلف‌هرمرد وزن‌نگریستی.
خاقانی .

پس ترا هرلحظه مرگ ورجعتی است
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است .
مولوی .

|| باز گردیدن مرد بسوی زن مطلقهٔ خود. (از اقرب الموارد) . باز گردیدن طلاق دهنده بسوی زن مطلقهٔ خود. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ازغیاث‌اللغات) (ازمنتخب اللغات) (ازصراح‌اللغه) . در اصطلاح شرع رد شوهر است زن را و اعادهٔ نکاح اوست

(۱) این معنی وعبارت دراقرب الموار د وناظم‌الاطباء بکسر راء (رجع) آمده است.

کماکان بدون تجدید عقد ولی مشروط بر اینکه این عمل در مدت عده صورت گیرد نه بعد از انقضاء عده ، زیرا عده برای اثبات مالکیت است وبعداز انقضاء مالکیت برطرف و زایل گردد . ومقصود عدهٔ طلاق است که بعداز مباشرت باشد حتی اگر بازوجهٔ منکوحه خلوتی دست داده باشد وزوج اقرار کند که بازوجه مباشرت نشده آنگاه اورا طلاق گوید رجعت مورد نخواهد داشت چنانکه در بیرجندی آمده است و رجعت بر دو قسم است : رجعت سنی ورجعت بدعی . رجعت سنی آنست که زوجه را فقط بگفتار بازگشت دهند ولی باید دونفر گواه اقامه شود بر رجعت وبه زوجه نیز این معنی را اعلام کند، پس بصرف گفتار زوج اقرار برجوع زوجه کرد مانند آنکه بگوید: راجعتک - یاراجعت امرأتی- وگواه اقامه نکند یا اقامه کند ورسماً بزوجه اعلام نکند آن رجعت بدعی باشد نه سنی. ودرمسکینی که شرح بزرگتر است گوید رجعت نزد اصحاب ما دوام نکاح است که درجریان مدت عده برپادارد. ونزدشافعی رجعت عبارت از استباحهٔ مباشرت است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون):

هرزنی که در عقد من است یا بعدازین درعقد من خواهد آمد مطلقه است به سه طلاق باین که رجعت درونگنجد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۸). ورجوع به رجعة [رَ ع] شود.

— رجعت مرض ، بازگشت بیماری .

|| رستاخیز. || نزد بعضی شیعه بازگشت امام پس از مرگ او . (یادداشت مؤلف) . نزد بعضی دیگر از شیعه بازگشت امام است پس از غیبت او. (یادداشت مؤلف) . بازگشت امام دوازدهم. (یادداشت مؤلف) . ||بازگشت عیسی بدنیا در آخرالزمان.(یادداشت مؤلف) . ||مذهب رجعت،اعتقاد به بازگشت حضرت رسول ص. درحبیب السیر آمده است : راویان اخبار نوشته‌اند که ابن السوادکه به عبدالله سبا اشتهار دارد و در سلک علمای یهود منتظم بود زمان عثمان اظهار شعار اسلام کرد واز ورنجیده خاطر گشت و به مصر شتافت و در سنهٔ ۳۵ ق. درآن ولایت بآتش افروزی پرداخت وبا بعضی از مصریان گفت :

مرا عجب می‌آید از برخی که تصدیق رجعت عیسی بدنیا میکنند ولی تجویزبازگشتن خاتم الانبیاء نمی‌نمایند و این آیهٔ کریم راکه ان الذین فرض علیک القرآن لرادك الی معاد شاهد مدعای باطل خود گردانید ، طایفهٔ از مصریان این عقیدهٔ فاسد را از وی فراگرفتند چون ابن سبا عثمان را معتقدنبود ایضاً خاطر نشان اهالی مصر نمود که در زمانهای گذشته که وصی هر پیغمبری جانشین او میبوده ، وصی نبی هاشم علی است وعثمان خلافت را به غصب متصرف گشته و همچنین زبان به طعن عمال عثمان گشود مردم مصر نیزکه از عبدالله بنی سعد آزرده خاطر بودند سخنان وی را از جان پذیرفتندو مکاتبات را با مخالفین عثمان که در کوفه و بصره اقامت داشتند آغاز و در فتح ابواب خلافت اتفاق کردند . (ازحبیب السیرچاپ سنگی تهرانی ص۱۷۲). ورجوع به الملل والنحل مصحح آقای جلالی نائینی ص۱۸ (مادهٔ رجعیه)وص۲۰ (ماده سبائیه)شود. || باز گشتن کوکب سیاره سوای مهر و ماه از سیر طبیعی خود که ازمغرب بسوی مشرق است . (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات) (ازصراح اللغة) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء)(۱). حرکت کوکبی برخلاف توالی بروج .سیرکوکب طولا برخلاف نضدبروج. سیریکی ازخمسهٔ متحیره برخلاف نسق بروج. (یادداشت مؤلف) . رجعت نزد منجمان و اهل هیأت عبارتست ازحرکتی غیراز حرکت کوکب متحیره بسوی خلاف توالی بروج و آنرا رجوع وعکس نیز نامند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) :

بی انقلاب ورجعت وبی حس و بی وبال
خواهم که برسپهر جلالت بوی غلام .
سوزنی .

برجناب اووبراهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز و ترجیع منو تقویم او.
خاقانی .

||نزد اهل دعوت عبارتست از رجوع وبال ونکال و ملال صاحب اعمال به سبب صدور فعل زشت از افعال ، یا بتکلم گفتاری سخیف از اقوال . وسلب آن ترک شرایط عمل واجازتست. ورجعت درعمل منسوب به شمس و قمرنباشد چه شمس وقمر از رجعت نمیباشد و از منسوبات شمسی است مثل دفع امراض وادویه و مانند آن . و از منسوبات قمری است مثل کشف حجاب وثبوت نور ایمان و ازالهٔ شک وصلاح عقیده و روزی شدن عفت وحسن نتاج مواشی ومانند آن. پس دراینچنین اعمال رجعت نمی‌شود و در اعمال منسوب به بقیه کواکب رجعت میتواندباشد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

رجعت. [رِ عَ] (ع حامص)یارجعة[رِ] بازگشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به رجعة [رِ عَ] ورجعت [رَ عَ] شود.

رجعت خواستن. [رِ عَ خا تَ](مص مرکب)بازگشت خواستن. برگشت خواستن. طلب مراجعت و برگشت :

از سر هستی دگر باشاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود.
حافظ (۲) .

||طلب بازگشت مرد بسوی زن مطلقهٔ خود درمدت قانونی و شرعی . رجوع به رجعی و رجعت درین معنی شود .

رجعت فرمودن . [رِ عَ فَ دَ](مص مرکب)بازگشتن. برگشتن . مراجعت کردن. رجعت کردن. ||بازگشتن کسی بسوی زن مطلقهٔ خود :

لیک باام الخبائث چون طلاقش واقع است
خسروش رجعت نفرماید به فتوای جفا .
خاقانی .

رجعت کردن . [رِ عَ کَ دَ] (مص مرکب)(۳)مراجعت کردن. بازگشتن وواپس آمدن. (ناظم الاطباء). عودت کردن. برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن. معاودت کردن. باز پس آمدن: ولشکرهای جهان بروی (شاپور) جمع شدند ورجعت کرد وطیسبون ازللیانوس بازستد. (فارسنامه ابن بلخی ص۷۱) . ||بازگشتن کوکب از سیرطبیعی خود:

وگر رخصه یابد زتو هست ممکن
که خورشید رجعت کند هم به خاور .
خاقانی .

و رجوع به رجعت شود .
|| باز گشتن امام پس از غیبت . رجوع به رجعت شود .
|| بازگشتن بسوی دنیا پس از مرگ :

همخانه شوی به مهد عیسی
رجعت کنی از اشارت جم.
خاقانی .

ورجوع به رجعت شود .

رجعك. [رَ عَ] (اِ) رجغك (٤) بمعنی آروغ است که رچک نیزگویند . (ازشعوری ج۲ ورق ۹) .

رجعة. [رِ عَ] (ع مص) یارجعت[رَ عَ] رجوع به رجعت[رَ عَ] و رجعت [رِ عَ] درهمهٔ معانی شود .

رجعة. [رَ عَ] (ع اِ یا حامص)یارجعت. بازگشت. برگشت.|| بازگشت بسوی دنیا ؛ یقول : هو یؤمن بالرجعة : ایمان می‌آورد به برگشت بسوی دنیا پس از مرگ. (ناظم الاطباء). ||بازگشت طلاق دهنده بسوی زن مطلقهٔ خود. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۵ بنقل ازصحاح وقاموس) (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ||حجت. (المنجد). || (اِ) جواب مکتوب ؛ یقال : هل جاءك به رجعة کتابك . (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) . ||شتر ریزگان که ببهای آنها دیگری خرید نمایندونفعی بردارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از المنجد) (از آنندراج) . ورجوع به رجعت[رَ عَ] درهمه معانی شود.

رجعة . [رُ ع] (ع اِ) جواب مکتوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . جواب . (اقرب الموارد) .

---

(۱) درناظم الاطباء بکسر راء بدین معنی آمده است . (۲) این شاهد بکنایه معنی دوم را نیزناظر است. (3) To return.
(٤) در فرهنگهای دیگر رجغك (باغین) آمده گمان می‌رود مصحف همان کلمه باشد .

رجعة القهقری. [رَ عَ تُ لْ قَ قَ را] (ع ترکیب اضافی) به جانب پاشنهٔ خود رفتن چنانکه روبسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن ، چه قهقری بروزن فعللی و قهقره بر وزن زلزله مصدر است به معنی پس‌پای‌رفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از صراح اللغة) (از مجمع البحار) .

رجعی . [رَ ی یا ی] (ع ص نسبی) منسوب به سوی طلاق ؛ یقال : طلاق رجعی [رِ]او رجعی [رَ]. (ناظم الاطباء).رجوع به‌رجعة [رَ] ورجعة [رِ] شود .

— طلاق رجعی، مقابل طلاق‌باین .(یادداشت مؤلف) . آقای دکتر سیدحسن امامی آرد : طلاق رجعی طلاقی است که شوهر می‌تواند در مدت عده به طلاق رجوع بنماید و نکاح را به حالت اول برگرداند ، بهمین اعتبار به طلاق مزبور رجعی گفته‌شده‌است. ماده «۱۴۸» قانون مدنی می‌گوید : «در طلاق رجعی برای شوهر در مدت عده حق رجوع است». طلاق رجعی‌درمورد زنی است که یائسه‌نبوده‌وشوهر با او نزدیکی کرده باشد . مدت عده باعتبار وضعیت زن فرق می‌نماید وآن گاه سه طهروگاه سه‌ماه‌وچنانچه زن‌حامله‌باشدتاوضع حمل است. در هریک از سه مورد شوهر می‌تواند در مدت عده از طلاق رجوع نماید ونکاح رابه حالت اول عودت دهد . چنانچه طلاق‌رجعی ازنظر تحلیلی مورد مطالعه قرارگیرد یکی‌از دو فرض پیش می‌آید :

۱- در طلاق رجعی ، نکاح بوسیلهٔ صیغهٔ‌طلاق منحل میگردد ولی قانون بجهات اجتماعی تمامی احکام زوجیت رادر مدت عده جاری می‌داند و بشوهر نیز اجازه می‌دهدکه بتواند به طلاق رجوع‌کند . این است که‌گفته‌میشود مطلقهٔ رجعیه در حکم زوجه است .

۲- در طلاق رجعی ، نکاح بوسیله طلاق و انقضای مدت عده منحل میگردد بشرط آنکه شوهر در مدت عده رجوع به آن نکرده‌باشد بنابر این مادام که عده منقضی شود رابطهٔ زوجیت برقرار می‌باشد و مطلقهٔ رجعیة در حقیقت زوجه است . بعضی از فقها تصریح مینمایند که چون مطلقهٔ رجعیة زوجه یا در حکم زوجه است حلیت نزدیکی وبوسیدن و لمس‌کردن او درمدت عده متوقف بررجوع قبلی نیست . بدینجهت است که :

۱- در صورتیکه شوهر در مدت عده رجوع کند نکاح اول همان مهر معین و شرایط مندرجه در عقد نکاح ادامه پیدا می کند .

۲- در مدت عده طلاق رجعی زن و شوهر نمی‌توانند بایکدیگر نکاح‌مجدد منعقد نمایند و شوهر می‌تواند به طلاق رجوع کند . (از حقوق مدنی تألیف‌آقای دکترسیدحسن امامی ص۶۶). ورجوع‌به صفحات بعد همان‌کتاب شود .

رجعی . [رُ عا] (ع اِ) پاسخ . جواب. یقال: جاءنی‌رجعی‌رسالتی.(اقرب‌الموارد). جواب مکتوب. (ناظم‌الاطباء). یقال ارسلت الیک فماجاءنی رجعی رسالتی وکذاجاءنی‌رجعی رسالتی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .

رجعی . [رُ عا] (ع مص) رجع [رَ] مصدر بمعنی رجع. (ازناظم‌الاطباء). برگشتن. (ازاقرب‌الموارد).بازگشتن. (منتهی‌الارب) (ترجمان‌ترتیب‌عادل ص ۵۱) (آنندراج) . رجوع به رجع [رَ] شود .

رجعیة . [رُ ی یَ] (۱) (ع اِ) ناقهٔ که بفروشند و از بهای آن ناقهٔ دیگری مانندآن بخرند . (از اقرب الموارد).راجعة. (اقرب الموارد) . رجوع به راجعة شود .

رجعیة . [رِ ی‌ یَ](ع‌اِ) رجوع به‌رجعیة [رُ]شود. || آنکه‌به‌رجعت شخصی‌معتقد باشد. ||از فرق‌غلاة شیعه که‌می‌گفتند علی‌بن‌ابیطالب بر خواهدگشت و انتقام خود را ازدشمنان خویش خواهدکشید . (خاندان نوبختی ص ۵۶) . و رجوع به الملل والنحل ص ۱۸ ضمیمه وتلبیس ابلیس ص ۲۴ وخطط ج ۴ ص ۱۷۸ والبیان والتبیین ج۲ ص ۱۰۲ و ۱۰۳ و ماده رجعت شود . || منسوب به رجعی (طلاق رجعی) زنی که شوهر وی پس از طلاق بدو رجعت‌کرده باشد .رجوع به رجعت در این معنی ونیز حقوق‌مدنی‌ج ۵ ص ۶۷ تألیف آقای دکتر سید حسن امامی شود .

رجغک . [رَ غَ] (اِ) آروغ و بادی‌که از راه‌گلو برآیدورجک ورچک‌نیز‌گویند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). آروغ. (جهانگیری). آروغ نیزگویند و آن بادی باشدکه از راه گلو برآید .(آنندراج). ورجوع به رجک ورچک ورجعک شود.

رجف . [رَ] (ع مص م)جنبانیدن چیزی را.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). جنباندن چیزی راپس‌متحرک‌شدن‌ومضطرب گشتن‌آن بشدت؛گویند : جاءنا شیخ ترجف عظامه. (ازاقرب‌الموارد) . || لرزانیدن تب کسی‌را.(ازناظم‌الاطباء).|| (ل) لرزیدن (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی) . سخت جنبیدن‌چیزی. (از ناظم‌ـ الاطباء) . جنبیدن . (منتهی الارب). سخت جنبیدن زمین وجز آن . (غیاث اللغات) . ||جنبیدن و بلرزه در آمدن زمین . (ناظم‌ـ الاطباء). رجف‌زمین، لرزیدن آن. (ازاقرب الموارد). || مرتعش شدن دست‌کسی‌ازپیری یا بیماری . (ازناظم الاطباء) . ||آرام‌نداشتن کسی از ترسی که براو عارض شود . (از اقرب‌الموارد). || به‌غرش‌درآمدن‌تندر‌ابر. (از ناظم الاطباء) . پیچیدن صدای تندر درابر . (از اقرب الموارد) . || بجنگ در پیوستن قومی‌ویامستعدجنگ‌شدن‌آنان. (ناظم‌الاطباء). آمادهٔ جنگ شدن قوم . (ازاقرب‌الموارد).

رجفان. [رَ جَ] (ع مص)به معنی‌رجف [رَ] در تمام معانی. (ناظم الاطباء).رجوع به رجف در همهٔ معانی شود .

رجف‌کردن. [رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) جنبیدن . لرزیدن ؛ رجف زمین ، جنبیدن زمین . لرزیدن زمین . بلرزه‌در آمدن آن:

رجف‌کرد اندر هلاک هردعی
فهم‌کردازحق‌که یاارضی‌ابلعی .
مولوی .

رجفة . [رَ جَ فَ](ع اِ)لرزه وزلزله. (ناظم الاطباء) . لرزهٔ زمین وجز آن . (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) .زلزله. (اقرب الموارد) . زلزلهٔ زمین وجز آن . (آنندراج) . لرزه. (منتهی الارب) . لرز . لرزش.جنبش. زمین‌لرزه.(یادداشت‌مؤلف).

رجک . [رَ جَ] (اِ) رچک . رجغک. آروغ. ورجفک و بادی که از راه‌گلو بر آید . (ناظم الاطباء) . فواق . بادگلو. آروغ (آنندراج) (از برهان) :

ببندد دهان خود از فرط بخل
که برناید از سینهٔ او رجک .
طیان‌ژاژخای(بنقل آنندراج) (۲)

ورجوع به‌رجعک ورچک و رجغک شود.

رج کردن . [رَ کَ دَ] (مص مرکب) به صف نهادن . به صف کردن . به دسته کردن . به ردیف کردن. (یادداشت‌مؤلف). مردف ساختن . به راه نهادن. دسته‌کردن‌از قبیل آجر و جز آن .

رجل. [رَ] (ع مص) برپای کسی زدن و رسیدن‌پای‌اورا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .(۳)رسیدن‌بپای کسی. (ازذیل‌اقرب الموارد). ||رهاکردن‌چوپان‌شتربچه‌را بامادر آن تاهرچند بخواهد ازشیرآن بخورد. (از اقرب الموارد) . بچه شتر را با مادر روی گذاشتن تاشیر مکد هرگاه که خواهد . (منتهی الارب) . ||بستن‌هردو پای‌گوسپند را یابریک پای‌آن عقابه(۴)بستن‌ویابریک پای آویختن آن را . (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). گوسپندبپای‌بیاویختن. (ازتاج‌ـ المصادر بیهقی) . ||بستن دو پای‌گوسپندرا وگفته‌شده‌بریک پای‌آویختن‌آن‌را. (ازاقرب الموارد).||زاییدن زن بچه‌راکه پای اوپیش ازسربیرون آید . (از ناظم‌الاطباء) (منتهی ـ الارب) (آنندراج) . || بمراد خود پستان مکیدن شتر بچه . (منتهی الارب) . مکیدن شتر بچه شیر مادر را . (از ناظم الاطباء) . شیرخوردن . (تاج المصادر بیهقی) . شیر

---

(۱) بکسر (ر) هم آمده است . (۲) این بیت را شعوری برای رچک شاهد آورده است . (۳) قسمت اول این معنی در اقرب‌ـ الموارد ومتن اللغة نیست . (۴) در متن چنین است وگویا غلط چاپی ومحرف (عقال) بمعنی ریسمانی‌باشد که‌بدان ساق وظیف گوسفند بهم بندند . چه‌عبارت در متن اللغة : علقها برجلها اوعقلها برجله و دراقرب الموارد: عقلها برجله و قیل علقها برجلها است .

خوردن بزیا میش یا گاو از مادرش. (ازاقرب الموارد). ||برجستن نر بر ماده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رجل. [رَ] (ع ص) مردِ رهشته موی یا آنکه موی او میان فروهشته و مرغول باشد و کذلک شعر رجل (بفتح وتثلیث) ج، ارجال [اَ] و رجالی [رُ لا]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شعر رجل، مویی که بین مجعد و فروهشته باشد. (از اقرب الموارد). ||مرد مقابل زن. (ناظم الاطباء). لغتی است در رجل. [رِ جُ] (از اقرب الموارد). ||جِ رِاجِل [جِ]. (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن). رجوع به راجل شود. || بهمة رجل، شتر ریزهٔ بامادر گذاشته. ج، ارجال [اَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رجل. [رَ جَ] (ع مص) بزرگ پا گردیدن. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج). ||بیمار پاشدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یکپای سپید شدن ستور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سپید شدن یک پای ستور تاخاصره. (ازاقرب الموارد). ||فروهشته و مرغول شدن موی کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). در آمدن موی بین مجعد و فروهشته. (از اقرب الموارد). پشک شدن موی یعنی موی که پرجعد باشد. (دهار). پشک شدن موی. (مصادر اللغة - زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||پیاده ماندن و مرکوبی نداشتن کسی که برآن سوار شود. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پیاده رفتن. (منتهی الارب). پیاده شدن. (مصادر اللغة - زوزنی) (غیاث اللغات) (دهار). ||گذاشتن بچهٔ شتر را بامادر خود تا هرگاه که خواهد شیر مکد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء). یله کردن بچه شتر را تا هرگاه خواهد شیر مادر خود را بمکد. (از اقرب الموارد). ||مکیدن شتر بچه شیر مادر را. (منتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به رجل [رَ] شود.

رجل. [رَ جَ] (ع ص) فرس رجل: اسب گذاشته برگروه اسبان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خیل رجل، کذلک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسب یله شده در میان گروه اسبان و کذا خیل رجل. (ازاقرب الموارد). ||(اِ) موی میان فروهشته و مرغول. (منتهی الارب). موی که بحالت بین مجعد و فروهشته باشد. ج، رجالی [رَ لا] وارجال. (از اقرب الموارد). موی فروهشته. (منتهی الارب). و رجوع به رجل [رَ جُ] ورجل [رَ] شود. || شتربچهٔ بامادر گذاشته که هرگاه خواهد شیر خورد. (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء). شتر ریزهٔ با مادر گذاشته. (ناظم - الاطباء) (منتهی الارب). نعت است از رجل البهم امه. ج، ارجال [اَ] (منتهی الارب). ||مرد فروهشته موی یا آنکه موی وی میان فروهشته و مرغول باشد. (منتهی الارب). ورجوع به رجل [رَ جِ] ورجل الشعر شود. || پیاده. ج، رجالة [رَ جّ جالَ] و رجال [رِ ج جا] ورجالی [رَلا] رجالی [رُج جالا] ورجالی [رُ لا] و رجلان [رَ] و رجلة [رَ ل] ورجلة [رِ لَ] و ارجل [اَ جُ] واراجل [اَ جِ] و اراجیل [اَ] (منتهی الارب).

رجل. [رَ جُ] (ع اِ). مقابل زن. (از اقرب الموارد). مرد مقابل زن یعنی وقتی که بالغ شده محتلم گردد و یا از وقتی که متولد میشود اطلاق رجل برآن میگردد. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنس نر از بنی آدم آنگاه که از بچگی به بلوغ رسد. (ازتعریفات جرجانی). مردی که به حد بلوغ رسیده باشد. (غیاث اللغات). در لغت مقابل مرأة است و در اصطلاح فقها اطلاق میشود برذکر مقابل انثی از یکی از دو ثقل. قوله تعالی: وانه کان رجال من الانس یعوذون برجال من الجن و کودک وخصی ازذکور داخل درآیت مواریث باشند بموجب این آیت: وان کان رجل یورث کلالة. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ج، رجال [رِ] ورجالات [رِ] ورجلة [رَ لَ] و مرجل [مَ جَ] وارجل [اَ جُ]. (ازتاج العروس) (از منتهی الارب). ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه (۱). (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۴).

— رجل سیاسی، مرد سیاسی. سیاستمدار. (فرهنگ معین).

— رجل کامل، مرد کامل وتمام. (فرهنگ معین).

— ||کسی که به ارشاد مرشد کامل قطع طریق کرده و از ظاهر گذشته و از سرحد محسوس و معقول گذر کرده به انوار تجلیات اسمایی واصل شده ودر پرتو نور احدی محو گردیده به بقای احدیت باقی شده؛ محقق به جمیع اسماء و صفات الهی گردیده میباشد. (فرهنگ معین - بنقل از: شرح گلشن راز ص ۲۸۸ و فرهنگ اصطلاحات عرفانی آقای دکتر سجادی).

|| مرد بسیار جماع. (ناظم الاطباء) (منتهی - الارب) (آنندراج). || موی میان فروهشته و مرغول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||پیاده. (ازاقرب الموارد). مرد پیاده. ج، رجال [رِ] ورجالات [رِ] ورجلة [رِ لَ] و رجلة [رِ جَ لَ] ورجلة [رَ لَ] ومرجل [مَ جَ] واراجل [اَ جِ] (ازتاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیاده. ج، رجالة [رَ ج جالَ] و رجال [رَ ج جا] و رجالی [رُ ج جالا] ورجالی [رَلا] ورجالی [رُلا] ورجلان [رَ] ورجلة [رَ ل] ورجلة [رِ لَ] وارجل [اَ جُ] واراجل [اَ جِ] واراجیل [اَ] (منتهی الارب). ||(مأخوذ ازتازی) مرد مردانه و دلیر و بهادر و بزرگوار و نامدار. (ناظم الاطباء). ورجوع به رجل [رَ جَ] ورجل [رَ جِ] شود. || (ص) مرد هشته موی ویا آنکه موی وی میان فروهشته و مرغول باشد. (ازناظم الاطباء). ورجوع به رجل [رَ جَ] ورجل [رَ جِ] ورجل الشعر شود. ||کامل. (ازتاج العروس) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج). بنابراین با آوردن پیاده «راجل» زایداست به خصوص که آنرا بکامل اضافه کرده است چه درتاج العروس هریک از راجل و کامل بمعنی جداگانه ایست برای رجل وبدینسان مثال آرد: یقال؛ هذا رجلُ ای راجلٌ، وهذا رجلُ ای کاملُ. دراقرب الموارد نیزآرد: والرجل الکامل فی الرجولیة ومنه: انما رجل الدنیا واحدها. (یادداشت مولف). کامل درمردی، ومنه: «انما رجل الدنیا و احدها» وفلان رجل فی الرجال ای کامل بین الرجولیة ج، رجال ورجلة [رَ] ومرجل واراجل و رجالات [رِ] (ازاقرب الموارد).

رجل. [رَ جِ] (ع ص) رجل [رَ جَ] رجل الشعر. مرد فروهشته موی ویا آنکه موی وی میان فروهشته و مرغول باشد. (ناظم - الاطباء) (منتهی الارب). آنکه موی او میان فروهشته و مرغول باشد. (ازاقرب الموارد). موی فروهشته، خلاف جعد. (غیاث اللغات). ورجوع به رجل الشعر شود. ||(اِ) شتر ریزه با مادر گذاشته نعت است ازرجل البهم امه. ج، ارجال [اَ] (منتهی الارب). ورجوع به رجل [رَجِ] ورجل [رَ جَ] شود. ||موی فرو هشته و مرغول. (منتهی الارب). موی که میان فروهشته و مرغول باشد. (ازاقرب الموارد). و رجوع به رجل [رَ جُ] ورجل [رَ جَ] شود. || رجل/رجل، مرد پیاده، ج، رجالة [رَ ج جالَ] ورجال [رَ ج جا] و رجالی [رُ ج جالا] ورجالی [رَلا] ورجالی [رُ لا] ورجلان [رَ] ورجلة [رَل] ورجلة [رِ ل] وارجل [اَ جُ] واراجل [اَ جِ] واراجیل [اَ]. (منتهی الارب). پیاده. (ازاقرب الموارد).

رجل. [رِ] (ع مص) بیمار شدن رجل [رُ ج ل] (مجهولا) رجلا و رجلة: ورجل [رَ جِ ل] رجلاورجلة (ازباب علم) (از ناظم الاطباء).

رجل. [رِ] (ع اِ) پای، ج، ارجل [اَ جُ] پای. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (ترجمهٔ علامه ترتیب عادل ص ۵۱) (آنندراج). قدم. ج، ارجل [اَ جُ] (اقرب الموارد). پا. (غیاث اللغات). از بیخ ران تا پای. ج،

(۱) آیهٔ ۴ از سورهٔ احزاب.

ارجل [ــَ ج] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ج ، رجلات [ــَ ر] و رجلات [ــِ ر] (ناظم الاطباء) . || پارهٔ از هر چیزی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . بخشی از چیزی . (ازاقرب الموارد) . || نصف مشک از شراب و از روغن زیتون. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . || گروه بزرگ ازملخ وهوجمع علی غیرلفظ الواحد وهو کثیر فی کلامهم کصوار لجماعة البقر وخیط لجماعة النعام وعانة لجماعة الحمیر . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب ـ الموارد) . || ازاریک ته . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . شلواریک ته . (ازاقرب الموارد) . || بهره و حصهٔ چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . بهره و قسمتی ازچیزی . (ازاقرب الموارد) || مرد بسیار خواب . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (آنندراج) . مردکه بسیار بخوابد. (ازاقرب الموارد) . || کاغذ سپید. (ناظم ـ الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || هلاکت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || عذاب. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (آنندراج). || فقر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . فقروپریشانی. (از اقرب الموارد) . || پلیدی مردم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) .سرگین مردم. (ازاقرب الموارد). || لشکر . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سپاه. (ازاقرب الموارد). || پیشرسی ج ، ارجال [ــَ] (ناظم الاطباء) (منتهی ـ الارب) (آنندراج) . پیشی داشتن. (ازاقرب الموارد). || عهدوزمانه، یقال : کان ذلک فی رجل فلان: یعنی بود آن درعهد و زمانه و حیات فلان. (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . وفی الحدیث « لا اعلم نبیاً هلک علی رجله من الجبابرة ماهلک علی رجل موسی» ای فی زمانه. (از اقرب الموارد). || فلان قائم علی رجل: مستعد وآماده است برای فلان کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . مستعد و آماده است برای فلان کار . (اقرب الموارد) . || گوشهٔ برجستهٔ زبرین کمان. (آنندراج). (۱) || هردوطرف تیر. (آنندراج) (۲)

رجل. [رِ ـَ ج] (ع اِ) ج ، رجلة [رِ ـَ ل] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب ـ الموارد) . رجوع به رجلة شود .

رجل. [رَ ج] (اِخ) موضعی است در یمامه. (منتهی الارب) (ازمعجم البلدان) .

رجلاء. [ــَ] (ع ص) سفیدپای. (دهار) مؤنث ارجل [ــَ ج] (ناظم الاطباء). گوسپند سیاه پشت . (دهار) . || سنگستان هموار . (ناظم الاطباء) . سنگستان هموار و زمین سنگناک . (منتهی الارب) (آنندراج) . || زمین سخت که درآن رفته شود . (ناظم ـ الاطباء) (ازاقرب الموارد). زمین سخت . (مهذب الاسماء) . || گوسپند یک پای سپید. (ناظم الاطباء) (ازدهار) (از منتهی الارب) (ازمهذب الاسماء)(آنندراج). گوسپند یکپای سپید . ج ، رجل [رُ] (ازاقرب الموارد).

رجلاء. [ــَ] (اِخ) آبیست مربنی سعیدبن قرط را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

رجل آباد. [رَ ج] (اِخ) ده ازدهستان آلان براغوش بخش آلان شهرستان سراب. سکنه: ۲۹۱ . آب : رودخانهٔ چاکی چای . محصولات : غله، حبوب . صنایع دستی : فرش و جاجیم بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

رجلان. [ــَ] (ع ص) ج ، رجل [ــَ ج] (منتهی الارب) . || ج ، رجل [رَ ج]. (منتهی الارب) . || ج ، رجل [ــَ ج ِ] . (منتهی الارب) .

|| رجلان [ــَ] بمعنی پیاده. (آنندراج). مرد پیاده . ج ، رجالی [رُ لا] ورجالی [ــَ لا] و رجلی [ــَ لا] (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). پیاده . (مهذب الاسماء) کقوله : « زیارة بیت الله رجلان حافیا» (ازاقرب الموارد).

رجلان. [رُ] (ع ص) ج ، راجل [جِ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم ـ الاطباء). || ج ، رجیل [ــَ] (ناظم الاطباء).

رجلان . [رِ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه یعنی دوپا . (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاچه. پایزه. پازه. || دوپارچه اززیرجامه. (ناظم الاطباء).

رجل الارنب. [رِ ل ُ ل ْ اَ نَ] (ع ترکیب ـ اضافی) لاغون است . گفته شده آن گیاهی است که دیسقوریدوس آن را به یونانی لاغوین نامیده است. (ازمفردات ابن بیطار) . لاغورس . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به لاغوین شود .

رجل الباب . [رِ ل ُ ل ْ] (ع ترکیب اضافی) پاشنهٔ در . (دهار) .

رجل البحر . [رِ ل ُ ل ْ ب َ] (ع ترکیب اضافی) جوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || شاخهٔ دریا. (ازاقرب الموارد) .

رجل الجبار . [رِ ل ُ ل ْ ج َ ب ْ با] (ع ترکیب اضافی) (۳) ستارهٔ از قدراول بر پای چپ جبار و آنرا رجل الجوزا نیز نامیده اند . (یادداشت مؤلف). ورجوع به رجل الجوزاء شود .

رجل الجراد . [رِ ل ُ ل ْ ج َ] (ع ترکیب اضافی) (٤) تره ایست مانند ترهٔ یمانی و درخواص بدل آن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . تره ایست مانند بقلهٔ یمانی. (از اقرب الموارد) . نبتی است همچون نبات بقلة الیمانیه . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سرو ترکستانی . زرنب . (منتهی الارب). زرنب. سرخدار. سرمك. سرمج. سرمق . اُساك. ـلم ـلم (یادداشت مؤلف).زرنب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دمشقی گوید : رجل الجراد زرنباد راگویند و ابومعاذ گفته که به من چنان رسیده که آن تره ایست که به بقله یمانیه شبیه بود و درتبهامفید بود . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). شیخ الرئیس گوید، بقله ایست که قایم مقام بقلهٔ یمانی بود نافع بود جهت سل ، وطبیخ وی نافع بود جهت تب ربع وتبهای مطبقه،ومسیح گوید ، زرنب است . مؤلف گوید : بتحقیق زرنب است و آنرا سروگویند . (ازاختیارات بدیعی). و رجوع به میزان الادویة ص۳۲٦ والفاظ الادویة ص ۱۳۱ و مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷ شود .

رجل الجوزاء . [رِ ل ُ ل ْ ج َ] (ع ترکیب اضافی) رجل الجبار . (یادداشت مؤلف). رجوع به رجل الجبار شود .

رجل الحمار. [رِ ل ُ ل ْ ح ِ] (ع ترکیب اضافی) (٥) از تیرهٔ کمپوزه و قسمت قابل مصرف گل آنست ومادهٔ مؤثر آن،موسیلاژ، مواد پکتیك میباشد. مواداستعمال،اسپس پکتورال، اسپس وولنه‌رر . (ازکارآموزی داروسازی دکترجنیدی ص۱۹۸) .حشیشة السعال.فنجیون.فنجریون.(یادداشت مؤلف).

رجل الحمام. [رِ ل ُ ل ْ ح َ] (ع ترکیب اضافی)(٦) انقلیا. تانیست . حالوما. حمیراء. خس الحمار . شنگار . شنجار . قالقس . کحلا . (یادداشت مؤلف) شنگار . (الفاظ الادویة ص۱۳۱). شنجار . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱) .

رجل الحمامة.[رِ ل ُ ل ْ ح َ ما م َ] (ع ترکیب اضافی) (٦) گاو زبان . (ناظم الاطباء) . شنجار . (منتهی الارب).انخوی . حمیراء . رجل الحمام .(یادداشت مؤلف). به اندلس شنجار راگویند.(ازمفردات ابن بیطار) . و رجوع به شنجار شود .

رجل الدجاج . [رِ ل ُ د ْ د َ] (ع ترکیب اضافی) اقحوان است . (اختیارات بدیعی).

(۱) در مأخذ دیگر این معنی برای ترکیب(رجل القوس) آمده است. (۲) در مأخذ دیگر این معنی درمقابل ترکیب رجل السهم آمده است.

(۳) Rigel. (٤) arroche. (٥) tussilage. (٦) Anchusa.

رجل الدجاجة. [رِ لُ دْ دَ جَ] (ع ترکیب اضافی) (۱) بابونه. (ناظم الاطباء). بابونه. بابونج. کرکاش. مقارجه. بابونق. اقحوان. بابونك. (يادداشت مؤلف).

رجل الذرذور. [رِ لُ ذُ] (ع ترکیب اضافی) رجل الزرزور. رجل العقاب. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به دو کلمهٔ فوق شود.

رجل الراعی. [رِ لُ رْ ر] (ع ترکیب اضافی) اَ آطریلال. (یادداشت مؤلف) . خریق سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

رجل الزاغ. [رِ لُ زْ ز] (ع ترکیب اضافی) رجل الغراب است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .رجوع به رجل الغراب شود .

رجل الزرزور. [رِ لُ زْ زُ] (ع ترکیب اضافی) اَ آطریلال. رجل العقاب. (یادداشت مؤلف). گیاه اطریلال است و به لغت هندی کا کچنکی و مسی نامند و گویند رجل الغراب غیر اطریلال است و به زبان فرنگی آن را کرتویس نامند. (از اختیارات بدیعی). رجل الغراب. (از مفردات ابن بیطار ص ۱۳۱). رجوع به رجل العقاب و رجل الغراب شود.

رجل السهم. [رِ لُ سْ س] (ع ترکیب اضافی) هر دو طرف تیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجل الشعر. [رَ جِ لُ شْ شَ] (ع ترکیب اضافی) مرد فروهشته موی و یا آنکه موی وی میان فرو هشته و مرغول باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رجل الطائر. [رِ لُ طْ طاءِ] (ع ترکیب اضافی) آهن داغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . آهنی است که بدان داغ کنند. (آنندراج) (از اقرب الموارد). || داغ با آهن. (ناظم الاطباء).

رجل الطیر. [رِ لُ طْ طَ] (ع ترکیب اضافی) رجل الغراب. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . اَ آطریلال. یا کلاغی. غازایاغی. حرز الشیطان. (یادداشت مؤلف) . گیاه اطریلال است و به لغت هندی کا کچنکی و مسی نامند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رجوع به رجل الغراب و رجل الزاغ و اآطریلال و تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۱۲۶ (چاپ مصطفوی) شود .

رجل العقاب. [رِ لُ لْ عُ] (ع ترکیب اضافی) رجل العقعق . رجل الزرزور . رجل الغراب است که گفته شد و در مصر آطریلال را رجل الغراب خوانند . (اختیارات بدیعی) . گیاه اطریلال است و به لغت هندی کا کچنکی و مسی نامند . و رجوع به اطریلال و رجل الغراب و الفاظ الادویه ص ۱۳۰ و مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷ و تحفهٔ حکیم مؤمن چاپ مصطفوی ص ۱۲۶ شود.

رجل العقعق. [رِ لُ لْ عَ عَ] (ع ترکیب اضافی) رجل العقاب. رجل الغراب. رجل ـ الزرزور. (مفردات ابن بیطار). رجوع به رجل ـ العقاب و رجل الغراب و رجل الزاغ و اآطریلال و تحفهٔ حکیم مؤمن چاپ مصطفوی ص ۱۲۶ شود.

رجل الغراب. [رِ لُ غُ] (ع ترکیب اضافی) قازیاغی. (ناظم الاطباء). نباتی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . زرقوری . اَ آطریلال. حشیشة البرص . جرز الشیطان . زرینوری . رجل العقاب . (یادداشت مؤلف) . گویند نبات اآطریلال است و اکثر تصریح نموده اند که غیر اوست و در نواحی بیت المقدس بسیار است . گیاهش بقدر شبری و برگش بسیار سبز مایل بسیاهی و مشقوق شبیه به رشاد بستانی و وسط او منشق به دو شق مانند چنگال غراب و شعب او متفرق و با تندی واندك قبض و شیرین مانند طعم زردك و بیخش بسیار غایر در زمین و مستدیر و ظاهرش زرد . و سایبدهٔ او مثل سورنجان و به زبان ترکی غازیاغی (۲) و بزبان پهلوی کلاج پا نامند . (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به رجل العقاب و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱ و میزان الادویة ص ۳۳۶ و مفردات ابن بیطار ص ۱۳۶ و اختیارات بدیعی و مخزن الادویة ص ۲۸۸ شود . || یکنوع از بند پستان ماده شتر تا بچه اش شیر نمکد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمی از بند پستان ناقه تا بچه اش نتواند شیر بمکد وفی المثل: «صرعلیه رجل الغراب». (از اقرب ـ الموارد) .

رجل الفروج. [رِ لُ لْ فَ] (ع ترکیب اضافی) رجل الفلوس نیز گویند آن قاقلیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به لغت اندلس قاقلی گویند. (از مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷). رجل الفلوس. قاقلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دو کلمهٔ بالا و تذکرهٔ ضریر داود انطاکی ص ۱۷۱ شود .

رجل الفلوس. [رِ لُ لْ فُ لْ ل] (ع ترکیب اضافی) (از رجل عربی به معنی پای و پولای لاتینی مرغ خانگی) قاقلی . (یادداشت مؤلف). رجل الفروج. (یادداشت مؤلف). رجل الفروج ، بلغت اندلس قاقلی گویند. (از مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷) . رجوع به قاقلی و رجل الفروج و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۷۱ شود .

رجل القوس. [رِ لُ لْ قَ] (ع ترکیب اضافی) گوشهٔ برگشته زبرین کمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رجل قنطورس. [رِ لِ قَ طَ] (ع ترکیب اضافی) اصطلاح فلکی. نام ستاره ایست بر زانوی دست راست صورت قنطورس. (یادداشت مؤلف) . نام ستاره ایست روشن از قدر اول بر پای راست قنطورس . (از التفهیم مصحح آقای همایی ذیل ص ۸۷) (از جهان دانش) .

رجله. [رَ لَ] (اِ) سماروغ و آن رستنیی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناك وزیرهای خم سرکه وامثال آن روید و آنرا میخورند و شیرهٔ آن جلای بصر دهد و بعربی خرفه را گویند. (برهان). سماروغ باشد. (دهار) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵) (جهانگیری):

نهال دولتت پربار بادا
همی تا بوی گل تابد ز رجله.
شمس فخری (بنقل شعوری).

|| خاك شور و شوره زار وزمین بی حاصل. (از برهان) .

رجله. [رَ ل] (اِ) یا رجله [رَ لَ] خرفه. (ناظم الاطباء) ترهٔ خرفه. (غیاث ـ اللغات) (از منتخب اللغات). پرپهن. فرفج. بقلة الحمقاء. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵) بقلة الحمقاء. (الفاظ الادویه ص ۱۳۱) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱) .

رجلة. [رَ لَ] (عِ اِ) ثبات و پایداری قدم در رفتار. (ناظم الاطباء) . رفتار سخت. (منتهی الارب). || خرفه. (ناظم الاطباء). || جِ ، رجل [رَ جُ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رجل شود . || جِ ، رجل [رَ جِ] (منتهی الارب). || جِ ، رجل [رَ جِ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . رجوع به رجل شود . || جِ ، راجل [جِ] (ناظم الاطباء). رجوع به رجل شود.

رجلة. [رُ جِ لَ] (عِ اِ) اسب گذاشته شده در میان اسبان دیگر . (ناظم الاطباء) . || غوچ شبان که بدان کالای خود حمل کند. (از اقرب الموارد) .

رجلة. [رَ جُ لَ] (عِ اِ) مؤنث رجل [رَ جُ] (ناظم الاطباء) . زن خلاف مرد . یقال: کانت عایشة رضی الله عنها رجلة ـ الراء . (منتهی الارب) . مؤنث رجل ، مانند مرء و مرءة . (از اقرب الموارد). || زن مرد مانند که کارهای مردانه کند. (ناظم الاطباء). زن، ج. رجلات [رَ جِ](مهذب الاسماء) .

رجلة. [رِ لَ] (ع مص) مصدر بمعنی رجل [رِ] (ناظم الاطباء) . بیمار پاشدن رجل [رُ جِ لَ] رجلة و رجلا. (منتهی الارب) . در منتهی الارب ذیل (س) یعنی باب سمع آورده است و معمولا مصدر این باب فعل [فَ عَ] است . در تاج ـ العروس هم ضبط آن معلوم نشد فقط در مستدرکات آورده است: رجله رجلا؛ اصاب رجله که باز هم معلوم نمیشود ضبط آن چیست ولی از سیاق کلام ظاهراً باید رجلة [رِ لَ] ورجل [رَ جَ] باشد.

رجلة. [رِ لَ] (عِ اِ) جای رویید گی عرفج. (ناظم الاطباء). جای رویید گی خرفه در مرغزار . (آنندراج) (منتهی الارب) . جای رویید گی خرفه در یک باغ. (از اقرب الموارد) . || ثبات قدم در رفتار (ناظم الاطباء). رفتار سخت . (منتهی الارب) (آنندراج) .

---

(۱) Camomille.

(۲) پای غاز.

|| مرد پیاده . (ناظم‌الاطباء). || نوعی ازتره خرفه . (ازاقرب‌الموارد) . مثل: هو احمق من‌رجلة او رجلة [رَ لَ] (والعامه تقول بالفتح) یعنی او احمق‌تراست از خرفه‌لانها لاتنبت الا فی‌مسیل . (ناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب)(ازآنندراج). بقلة‌الحمقاء. (از تاج‌العروس) (اختیارات بدیعی).
بقلهٔ یمانیه. پرپهن . فرفخ. بقلة‌الحمقاء. (۱) مویزآب. بخله[بُ لَ]. تخمکان . بیخله. (یادداشت مؤلف) .

|| آبراههٔ سیل از زمین و دشت بسوی زمین نرم. ج، رجل [رِ جَ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) .

رجلة [رِ لَ] (ع اِ) رجلة [رَ جَ لَ] ج ِ، رجل [رَ جُ] (ناظم‌الاطباء). || ج ِ، [رَ جَ] (منتهی‌الارب). رجوع به‌رجل‌شود. || ج ِ، رجل [رَ جِ] (منتهی‌الارب).

رجلة . [رِ جَ لَ] (ع اِ) رجلة [رِ لَ] ج ِ، رجل [رَ جُ] (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). رجوع به‌رجل شود.

رجلة . [رُ لَ] (ع حامص) سپیدی که‌در یک پای‌ستور باشد. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء). سپیدی‌یک پای اسب . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .
|| قوت دررفتار . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج). نیرو دررفتن. (ازاقرب الموارد). || مردی. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) . || مردانگی. (ناظم‌الاطباء).

رجلة احجار . [رِ لَ تِ اَ] (اِخ) موضعی‌است به‌اسفل زمین‌دردشت بنی‌یربوع. (منتهی‌الارب). جایگاهی است گویا دربادیهٔ شام باشد. (ازمعجم‌البلدان).

رجلةالتیس . [رِ لَ تُ تَ] (اِخ) موضعی‌است میان‌کوفه وشام. (منتهی الارب) (ازمعجم‌البلدان).

رجلی . [رَ لا] (ع‌ص) حرة رجلی : زمین سخت که‌درآن رفته‌شود. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) . || زمین هموار سنگریزه‌ناك . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). || زن‌پیاده ج، رجال [رِ] (آنندراج) (منتهی‌الارب). امرأهٔ رجلی، زن پیاده ج، رجال [رِ] و رجالی [رُ لا] و رجالی [رِ لا] یقال‌نسوة رجال ونسوة رجالی. (ناظم الاطباء) پیاده. ج، رجال[رِ] ورجالی [رَ لا] (ازاقرب‌الموارد). || ج ِ، رجلان [رَ] (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . ورجوع به‌رجلان [رَ] شود . || ج ِ، رجیل [رَ] (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به رجیل [رَ] شود . || ج ِ، رجلان [رُ] . (منتهی‌الارب) .

رجلی . [رَ جَ ی ی] (ع‌ص‌نسبی) قاصد و پیک نیک . (ناظم‌الاطباء) . واحد رجلیون [رَ جَ ی ی](منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).

رجلین . [رِ] (ع اِ) تثنیهٔ رجل [رِ] دوپا. اطراف سافله . (یادداشت مؤلف).

رجلیون . [رِ ی ی] (ع‌ص) پیادگان. (ناظم الاطباء) .

رجلیون. [رَ جَ ی ی] (ع‌ص‌نسبی) قومی بوده ازپیادگان واحد آن رجلی [رَ جَ ی ی] است وهم‌سلیک‌المقانب والمنشربن وهب الباهلی واوفی‌بن مطرالمازنی و قولهم ولدت الغنم الرجیلاء وقتی گویند که بزاید بعض‌آن بعدبعضی. (منتهی الارب) . مردانی بوده‌اند ازپیادگان که باپای پیاده‌راه میرفتند بسرعتی که اسبان تندرو بدانان نمیرسیدند ، واحد آن رجلی [رَ جَ ی ی] است . (از اقرب‌الموارد) .

رجلیة . [رُ ی یَ] (ع حامص) مردی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب - الموارد). مردمی. مردانگی. (ناظم‌الاطباء).

رجم. [رَ] (ع‌مص) سنگسار کردن . (از اقرب الموارد) (ترجمان علامه ترتیب عادل ص۵۱) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (از منتخب اللغات) (دهار) (تاج المصادربیهقی) (مصادراللغهٔ زوزنی) :

طرفداران کوه‌آهنین چنگ
به‌رجم حاسدش برداشته سنگ .
نظامی.

|| سنگ زدن. (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات) . زدن کسی را به سنگ . (ناظم الاطباء) . || فحش و دشنام دادن‌کسی را. (ازناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). دشنام دادن. (غیاث‌اللغات)(ازمنتخب اللغات)(منتهی الارب) (آنندراج). || نفرین کردن. (ترجمان علامه ترتیب عادل‌ص ۵۱) (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادراللغهٔ زوزنی). || لعنت کردن. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || بفاحشه نسبت‌کردن کسیرا. (منتهی‌الارب). || نشاندار ساختن وسنگ نهاددن برگور. (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء). نشاندارساختن‌گوررا یاسنگها نهادن برآن . (منتهی‌الارب). نشان‌گذاشتن برقبر. (ازاقرب‌الموارد). || کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || تند وتیزرفتن. (ناظم‌الاطباء)(ازآنندراج). تیزوتند رفتن . (منتهی الارب). || بگمان سخن گفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . به پندار سخن گفتن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغهٔ زوزنی). || جدایی کردن . (ناظم - الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جدایی کردن‌ازکسی. (ازاقرب‌الموارد). || انداختن و پرتاب کردن چیزی را . (ناظم‌الاطباء). انداختن. (ازتاج العروس) (۲) (ازاقرب الموارد). بینداختن. (مصادر اللغهٔ‌زوزنی).

رجم. [رَ] (ع اِ) امری‌که حقیقت‌آن معلوم نشود. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . قوله تعالی و جعلناها رجوماً للشیاطین . و قولهم : صار رجماً ، یعنی آگاه نشد برحقیقت امرآن.(ناظم‌الاطباء).
— رجم‌بالغیب، ازروی گمان وظن وبدون برهان. (ناظم‌الاطباء). || خلیل. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد).
|| ندیم . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) . || عیب . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || دشنام . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || سنگسار. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). سنگباران. (یادداشت مؤلف). || (حامص) راندگی. (ناظم‌الاطباء). || برادر . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به رجم [رَ جَ] شود. || اسم‌چیزی که‌بدان پرتاب کنند. ج، رجوم[رُ] (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || لعنت . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || غیب. (منتهی الارب) (تاج‌العروس) . || جدایی. (منتهی الارب) (آنندراج) .

رجم. [رَ جَ] (ع اِ) رجم [رَ] برادر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌رجم [رَ] شود. || چاه . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || تنور . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد). || جای فراخ‌گرد . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). || گور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء). گور. یقال: «غیب [غُ ی یَ بَ] المیت فی‌الرجم» ج، رجام [رِ] (ازاقرب‌الموارد). برادران. (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). برادران . واحدآن‌رجم [رَ] یارجم [رَ جَ] است قاله کراع‌البغوی وفی‌القاموس ولاادری کیف هوقلت هوجمعٌ علی صورة المفرد کالخشب قاله ابوحیان . (منتهی‌الارب). برادران واحدآن رجم [رَ] یارجم [رَ جَ] است. (آنندراج) .
|| نام کوهی. (ناظم الاطباء).

رجم. [رُ جَ] (ع اِ) ج ِ، رجمة [رُ مَ] (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به رجمة شود . || ج ِ، رجم [رُ جُ] . (منتهی‌الارب).

رجم. [رُ جُ] (ع اِ) شعله‌هایی که بدان دیورا رانند . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). || سنگهای کلان که برگورنهند تامانند خرپشته شود. (ناظم‌الاطباء). سنگهایی که برگورنهند وگویند نشانه‌ایست که برقبر

---

(۱) Pourpier.

(۲) درتاج العروس چنین آمده است : «القذف والغیب والظن» که در منتهی الارب به‌غلط دوعیب مکرر پشت سرهم چاپ شده و درشرح‌آن چنین‌است : القذف بالعیب والظن وقیل هوالغیب والظن.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دُکتر محمّد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۸۹

شمارهٔ حرف «ر» (بخش دوم) : ۱

رگ - روح القدس

تهران . آبان ۱۳۴۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را تاصفحه ۸۰ آقای **رسول شایسته** و از صفحهٔ ۸۱ تا ۱۰۰ را آقای **جعفر شعار** بعهده داشته
و مطالب مندرج را با آقای **محمد پروین گنابادی** مقابله کرده اند.

توضیح - برای تسریع در تدوین و انتشار مجلدات لغت‌نامه، برخی از حروف بدو یا سه سلسله (سری) تقسیم شده (از جمله حرف ر که بدو سلسله تقسیم گردیده) وهر بخش (سری) آن جداگانه تدوین ومنتشرمیگردد. ومجلد حاضر شمارهٔ اول از سلسلهٔ دوم حرف «ر» است.

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، درصورت صحت بنام خود شما در «مجلد بعد ازهمین حرف» یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	ستانه ...	۳	۳۰۰	—
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ب	باقرخان ...	۵	۵۰۰	۱	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ت	ترك ...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج	جرازه ...	۳	۳۰۰	—	ع(۲)	عل - علی بن شجاع	۱	۱۰۰	—
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ح	حسن‌فروختن ...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ف	فرازی...	۱	۱۰۰	—
خ	خانه...	۲	۲۰۰	—	ق	قلعهٔ آب سرده ...	۴	۴۰۰	—
د	داعی صغیر ...	۱	۱۰۰	—	ک	کاظم آباد ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گوتنبرك ...	۵	۵۰۰	۱
ر(۱)	راقم	۱	۱۰۰	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۲)	روح القدس	۱	۱۰۰	—	ه	هانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—	ن	ناردان ...	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	تا آبان‌ماه ۱۳۴۲	۸۹	۱۱۳۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم	ص. ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج.	جمع ... (پیش ازلغت مفرد)	ق.	قمری (پس‌ازتاریخ سال).
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م.	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص م	مصدرمتعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص‌مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)
		هـ	هجری (پس از تاریخ سال).

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنهابترتیب مضموم، مکسور و مفتوح است) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی: بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات. ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

این شماره از محل اعتبار کمک «سازمان برنامه» چاپ شده است

رگ. [رَ] (اِ) . عرق . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). مجرای لوله مانندی که متفرق میسازد مواد مایعه را دربدن حیوان یا در اجزای مختلفهٔ نبات. (ناظم الاطباء). لوله‌های سخت تر از گوشت بدن جاندار که حامل خون است . (فرهنگ نظام) . عروق [رگها] عبارت از مجاری غشائی هستند که درتمام بدن منشعب اند و بدو دسته تقسیم میشوند : عروق خونی وعروق لنفی.(رگ شناسی تألیف دکتر امیراعلم و دیگران) . ورجوع به«عرق»و«عروق»شود. ج ، رگان ورگها :

خشک شد کلب سگ و بتفوزسگ
آنچنان کورا نجنبید ایچ رگ.
رودکی.

نه درسرش مغز ونه در تنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ .
فردوسی .

چونکه برخویشتن امروز نبخشایی
رگ اوداج به نشترزچه میخاری .
ناصرخسرو .

چون چشم افشین برمن [احمدبن ابی دؤاد] فتاد سخت ازجای بشد وازخشم زرد وسرخ شد ورگها ازگردنش برخاست . (تاریخ - بیهقی) .

گرز آنکه براستخوان نماند رگ‌وپی
از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی .
خاقانی .

چنان زجود توکان تیره شد که برناید
بزخم نشترخورشید از رگش خونی .
(کمال‌الدین اسماعیل) .

چه آنجاکن کزان آبی برآید
رگ آنجا زن کزان خونی گشاید .
نظامی .

میگریزم تارگم جنبان بود
کی فراراز خویشتن آسان بود.
مولوی .

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی.
سعدی .

هرگزبمال وجاه نگردد بزرگ نام
بدگوهری که خبث طبیعیش دررگ است.
سعدی .

ترا شهوت وحرص وکین وحسد
چوخون دررگانند وجان درجسد.
سعدی.

ترکیبات :
صاحب آنندراج آرد، آهن‌رگ وآهنی رگ و پولاد رگ و بدرگ و سست رگ از مرکبات آن است وبریده ونشترزده و نشتر گزین وفسرده ازصفات، وکمند وکوچه از تشبیهات اوست .

— رگ بسمل، نام رگی درگردن که در ذبح قطع می‌گردد . (ناظم الاطبا) . رگ بسمل خاریدن ، کنایه ازکردن کاری است که خود را بسبب آن بکشتن دهند . (برهان) . کردن کاری که در آن خطر جان باشد . (فرهنگ نظام) :

مرغ چوبردام وبرچنه نظر افکند
بخت بدآنگه بخاردش رگ بسمل.
ناصرخسرو .

— رگ پای ، صافن . (منتهی الارب) . (المنجد). رگی است درقسمت زیرین ساق که فصد کنند . (المنجد) .

— رگ جان ، شریان وآن رگی است که بدل تعلق دارد . (غیاث اللغات) . شریان و حبل الورید . (آنندراج) . شاهرگ . (فرهنگ نظام) .

ای گشته دلم بی توچوآتشگاهی
وزهررگ جان من بآتش راهی .
عطار .

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشترازآوازهٔ مرگ پدر آوازش .
سعدی .

— رگ جان گرفتن ، میرانیدن . (ناظم - الاطباء) :

بیدادگری پنجه فروبرده بجانم
بگرفته حریفی رگ جانم چه توان گفت.
لسانی (بنقل آنندراج) .

— رگ جنبان ، شرائین. (منتهی الارب).

— رگ جنبنده ، شریانها که جنبنده‌اند . (التفهیم) .

— رگ جهنده ، شریان .(منتهی الارب). رافز . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . سرخ رگ . (رگ شناسی تألیف دکتر - امیراعلم ودیگران) .

— رگ حجامت، اخدع. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب) رجوع به اخدع شود.

— رگ دست، عجاوه. (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) .

— رگ دل، وتین . (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . ابهر. (منتهی الارب) .

— رگ ران، نسا.(مهذب الاسماء). (منتهی - الارب) .

— رگ سر، قیفال. (منتهی الارب).

— رگ قیفال، رگ سر. (منتهی الارب): رگ قیفال بهرپای مزن . (سنایی) .

— رگ گردن ، ودج . (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . ورید . (دهار) . (مهذب - الاسماء) .
|| رگ گردن درغیاث اللغات وآنندراج بمعنی غرور وسرکشی آمده است ولی ظاهرا درشعر زیر که بعنوان شاهد آمده است کنایه از خشمگین شدن است :

جدل از خصم هنرباشد وازمن عیب است
چون رگ لعل (۱) زدانا رگ گردن عیب
است (۲) .
محمدقلی سلیم(بنقل آنندراج) .

رگ گردن قوی کردن، کنایه است ازاصرار کردن بردعوی خود . (آنندراج) :

بازوربخت کج رگ گردن قوی مکن
ازذوالفقار باطن اهل سخن بترس.
ملا زمانی(بنقل آنندراج).

رگ گردن نرم کردن ، کنایه از ترک دعوی وسرکشی کردن . (آنندراج) :

نرم کن نرم رگ گردن خود زنهار
تاسرخویش ببالین سنان نگذاری .
صائب (بنقل آنندراج) .

— رگ و پی ، فضول گوشت : رگ و پی‌ها را بگیر وبعد بکوب. ||عرق وعصب.

— رگهای برناجهنده ،آورده . (منتهی - الارب) .

— رگهای چشم ، شؤون. (منتهی الارب).

— رگهای درون شکم ، بجر. (ازمنتهی - الارب) .

— رگهای درون بازو ، رواهش. (منتهی - الارب) .

— رگهای گوش، وشابح .(اقرب الموارد).

— رگ میانهٔ انگشت بنصروخنصر، اسیلم. (منتهی الارب) .

— رگ هفت اندام ، اکحل . (منتهی - الارب) . رگ میانگی دست ، میزاب البدن. (منتهی الارب) .

امثال واصطلاحات: دست بررگ کسی نهادن، بچاپلوسی کسی را مطیع اراده و خواهش خودکردن: باد تخت و ملک در سربرادر ما شده بود ... و نیز کسانیکه دست بررگ وی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کارملک بدست مستحق افتد.(تاریخ بیهقی). یک چند میدان خالی یافتند ودست بررگ وزیری عاجزنهادند . (بیهقی) .

ماراکه دست بررگ صددل نهاده‌ایم
دل‌بسته‌ای بزلف ورگ جان گشاده‌ای.
مجیربیلقانی .

— دست بررگ بر نهادن ، نبض کسی را گرفتن .

کهنسالی آمد بنزد طبیب
. . . .
که دستم برگ برنه‌ای نیک رأی
که پایم همی برنیاید زجای .
سعدی .

— رگ چیزی گرفتن، آنرامغلوب ومنقاد

(۱) درآنندراج نعل آمده‌است . (۲) چنانکه اشاره شد درآنندراج این شعر را برای رگ گردن بمعنی مصدری غرور و سرکشی شاهد آورده و لیکن ظاهرآنست که شاعرگوید : همانطورکه رگ برای لعل عیب است درشت شدن رگ گردن نیز دراثرخشم وتعصب برای شخص دانا عیب است .

خودکردن. (آنندراج) :
نشترناله ظهوری همه درسینه شکست
بسرانگشت نفس تارگ تأثیر گرفت.
ظهوری (بنقل آنندراج) .
— رگ خوابانیدن ، بمعنی رگ باز گرفتن است که کنایه از کاهلی وسستی کردن در کاری باشد . (برهان) .
— رگ خواب کسی را گرفتن و بدست داشتن ، سررشته وچم کسی را بدست آوردن ومطیع خود ساختن . (آنندراج) . مجازاً کسی را در امری تابع خود کردن و این مجاز از آنجا برخاسته که گویند در انسان رگی هست که اگر آنرا فشار دهند بخواب میرود . (فرهنگ نظام)
— رگ درتن برخاستن ، کنایه از قهر و غضب وخشم باشد . (برهان) .
— رگ زدن ستور ، ودج . (تاج المصادر) . (منتهی الارب) .
— رگ غضب برخاستن ، سخت بخشم آمدن وازجای بشدن .
— رگ فلان چیز نداشتن ، استعداد آن چیز نداشتن . (آنندراج) :
اگر لیلی وش من مایل تسخیر میگردد
رگ مردی ندارد هر که بی زنجیر میگردد.
عطائی حکیم (بنقل آنندراج) .
— رگ کردن (مص ل) . تحریک شدن و بهیجان آمدن رگها : رگ کردن پستان . رگ کردن فرج .
— رگ کردن پستان ، بهیجان آمدن پستان وشیراز آن سرازیرشدن . (ناظم الاطباء) .
— رگ مردی یامردانگی داشتن ، ازصفت مردی ومروت برخوردار بودن .
|| اصل ونسب . (برهان) . (ناظم الاطبا) . گوهر. نژاد . تبار . رگه . رجوع به رگه شود :
سپهبد سیاوخش را خواند وگفت
که خون رگ ومهرنتوان نهفت.
فردوسی .
ترکیبات واصطلاحات :
— بدرگ ، بداصل . بدنهاد . بدذات :
که من زان سگ بدرگ تیره جان
بگیرم همه مرزهاماوران .
فردوسی .
— رگ و ریشه ، اقارب . خویشاوندان. اقوام ونزدیکان .
— رگ بریشه میکشد ، فرزندان حالات وصفات خودرا ازپدرو مادر و اجداد خود بارث میبرند .

|| باخود از روی خشم و قهر سخن گفتن . (برهان) . رجوع به رگیدن وژکیدن شود.
|| شاخه های پیوسته ودرازمعدنی ازفلز وجز فلز در روی زمین . (یاد داشت مؤلف) . رشته های کان در زمین . رگه : وگروهی [ازمردم سودان] گردنده اندهم اندرین ناحیت خویش وهرجائی که رگ زربیشتریابندفرود آیند. (حدود العالم) . همچنانکه درسنگها رگهاست ازلعل ویاقوت وزرونقره و سرب ونمک ونفت وسیماب . (کتاب المعارف) .
ترکیبات :
— رگ زر، سام. سامه . (مهذب الاسماء). (منتهی الارب) .
— رگ ابر، خطی که از ابرنمایان باشد،و پارهٔ ابرسیاه بدرازاکه بصورت رگ باشد . (آنندراج) :
شب بیاد سرزلف توکشیدم آهی
رگ ابرسیهی گشت وبروزم بگریست
خالص(بنقل آنندراج) .
— رگ دار شدن شراب ، شراب رگدار شرابی باشدکه بانداختن آب اندك در آن مانند رگها پیدا آید ورگدارشدن شراب موصوف باین وصف شدن باشد . (آنندراج) .
— رگ رگ ،شاخه شاخه. رشته رشته :
رگ رگ است این آب شیرین وآب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور .
مولوی .
|| فقره . شق . وجهه :
عزیمت تودورگ داشت ازشتاب ودرنگ
چنانکه داشت دورگ ذوالفقاراز آتش وآب.
مسعودسعد .
|| هرطبقه از طبقات آجر یا خشت دربنا . رج . (یاد داشت مؤلف) . طبقه . خطترك یابرجستگی خفیف برشیشه وامثال آن .
ترکیب :
— رگ کردن ، رج کردن. ردیف کردن. پهلوی هم قراردادن .
|| غیرت . حمیت . فلانی بی رگ است یعنی غیرت وحمیت ندارد .
— برگ غیرت کسی برخوردن ، سخنی یا عملی براو ناگوار آمدن .

رگ . [رَ گ] (اِخ) . یکی از شانزده کشوراوستائی است. (ایران باستان) (۱) . همان ری مشهوراست . رجوع به ری شود.

رگ آور . [رَ وَ] (ص مرکب) . پر- رگ . قوی :
سرخ است وسطبراست ورگ آورگردن
آری چو چنین است چه شایدکردن .
سوزنی .

رگال . [رُ] (اِ) . بروزن و معنی زغال است که انگشت باشد . (برهان) (۲) . (آنندراج) .

رگبار. [رَ] (ص مرکب). بارانی که قدری ببارد وبعد بایستد . (فرهنگ نظام). باران تندودرشت قطره که غالباً مدت آن کوتاه باشد . (یادداشت بخط مؤلف) .

رگبان. [رَ] (اِ مرکب) دم . دنبال . دنب . (ناظم الاطباء) .

رگبرگ. [رَ بَ] (اِ مرکب) (۳) . عبارت ازانشعابات دسته های چوبی وآبکشی ساقه است که بوسیلهٔ دم برگ داخل پهنك میگردد . . . رگبرگی که مستقیماً از دم برگ داخل پهنك میگردد رگبرگ اصلی (۴) نامیده میشود ورگبرگهای دیگرکه از انشعاب رگبرگ اصلی بوجود آمده‌اند رگبرگ فرعی (۵) نام دارند . (گیاه - شناسی حبیب‌الله ثابتی ص۲۵۳) .

رگ برگ شدن. [رَ بَ رَ شُ دَ] (مص مرکب ل) . پیچیدن عضوی ازجاندار بطوری که رگها از جای خود دور شود . (فرهنگ نظام) . التواء وپیچیدگی درعرقی برای حرکت عنیف وسخت و سقوط ومانند آن . (یادداشت مؤلف) . پیچیدن رگی در مفصلی دراثرحرکتی سخت ویازمین خوردن.

رگ برگ کردن. [رَ بَ رَ کَ دَ] (مص مرکب م). دراثرفشاری سخت پیچیدگی و جابجاشدگی در رگ ومخصوصاً رگهای دست بوجودآوردن .

رگ برگی. [رَ بَ رَ] (حامص مرکب). رجوع به «رگ برگ شدن» شود .

رگ بند. [رَ بَ] (ن ف مرکب) . بعربی جبیره وبهندی پی ط نامند و آن خون را باز دارد. (آنندراج) . (غیاث اللغات). تسمه ایست فصادان را که روی محل فصد بربازوبندند . (شعوری) . جبیره و رفادهٔ که بروی رگ فصدکرده وجراحت بندند. (ناظم الاطباء) . هردستمال و پارچهٔ که در جراحی بررگهای نشترخورده بندند. رفاده. (منتهی الارب ذیل مادهٔ رفد) . معصب . (تفلیسی) . (ملخص اللغات) . عصابه . (مهذب الاسماء) .

رگ بندی. [رَ بَ] (حامص مرکب). بستن رگ نشتر خورده بوسیلهٔ دستمال و پارچه وامثال آنها .

رگبی . [رَ] (اِ انگلیسی) (۶) . نوعی بازی فوتبال که در آن بردن توپ بادست مجاز است . میدان این بازی بشکل مستطیل

---

(۱) درحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین درذیل ری آمده ، « پارسی باستان Ragä اوستائی Raghä ، یونانی Rägha، سریانی Rai ، ارمنی Rê، پهلوی Râk ، Râg ، Rai Ragh ، درواستا Rajish (یسنا ۱۹، ۱۸) جزء آخر بمعنی در جانب ری آمده و محتملا بخطه وناحیه مزبوراطلاق میشده، درپارسی میانه Râj _ îk ،ارمنی Razhik ،یونانی Razakené ، Razêk ، سریانی Râzîqâyê Bîth (ایالت)، پارسی جدید«رازی» رجوع کنید : مارکوارت ، ایرانشهرص - ۱۲۲ ، مارکوارت ، شهرستانهای ایرانشهر ص۱۱۲ »
(۲) مصحف زگال است (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .
(۳) Nervure . (۴) Nervure Principale .
(۵) Nervure Secondaire . (۶) Rugby

وبوسعت ۶۶×۱۲۵ وعدهٔ بازی کنان هر – طرف ۱۵ تن ومدت آن ۸۰ دقیقه است .

رگ تلخی . [رَ گِ تَ] (حامص – مرکب) . تلخی که در گلاب باشد . (آنندراج) .

آن گل چو درعرق شود از آتش عتاب
چین چین اور گ تلخی است در گلاب (کذا).
حاجی طالب نصیب اصفهانی (بنقل آنندراج)

— رگ تلخی داشتن ، میوه و غذایی که طعم آن بتلخی بزند، که تلخوش باشد .

رگدار. [رَ] (اِ وص مرکب) . عرق و شرابی که باکمی آب ممزوج شده باشد . (ناظم الاطباء) . || پارچهٔ بافته شده که بعضی ازنخهای آن بافته نشده باشد . (ناظم الاطبا) . || طفل بدکار وبدعمل. (ناظم الاطباء) . || غیور وباغیرت . (ناظم الاطباء) .

رگ راندن . [رَ دَ] (مص مرکب) : ریشه دوانیدن . (آنندراج) :

چنان پنجه و ریشه های متین
که رگ رانده درمغز گاو زمین.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

رگ زدن . [رَ زَ دَ] (مص مرکب) . خون گرفتن . (آنندراج) . فصد . (تاج – المصادر) . (دهار) . (منتهی الارب) . فصد کردن . رگ گشادن. (آنندراج) .رجوع به فصد شود :

رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون .
مولوی .

اگرزنند رگش باخبر نمیگردد
کسی که گردش چشم تو کرد بیخبرش.
صائب (بنقل آنندراج) .

امثال :
مگس را در هوا رگ زدن،دچار عسرت و تنگدستی بودن :

چون قدم باشاه و بابک میزنی
چون مگس رادرهوا رگ میزنی.
مولوی .

چه عطا ما برگدائی می‌تنیم
مرمگس رادر هوارگ میزنیم.
مولوی .

رگ زن. [رَزَ] (نف مرکب). فصاد. (ملخص اللغات خطیب کرمانی) . (دهار) . نشترزن . (آنندراج) . فصاد و جراح . (آنندراج) . حجام:

آمد آن رگ زن مسیح پرست
شست الماسگون گرفته بدست.
عسجدی .

رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون .
مولوی .

پس طبیب آمد بدارو کردنش
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش .
مثنوی مولوی.

درشتی و نرمی بهم دربه است
چو رگ زن که جراح ومرهم نه است.
سعدی .

رگ شناس. [رَ شِ](ن ف مرکب) . رگ زن . (آنندراج) . فصاد و جراح . (آنندراج) . || آنکه کارش شناختن رگها باشد (۱) . رجوع به رگ شناسی شود .

رگ شناسی. [رَ شِ](حامص مرکب)(۲). معرفة العروق ، مبحثی است که از کار رگها وانواع آنها و ازطرز جریان خون در بدن موجودات زنده گفتگو میکند . (فرهنگ – طبی انگلیسی) .

رگ گشادن. [رَ گُ دَ](مص مرکب). رگ زدن . (آنندراج) . فصد کردن . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . رجوع به « رگ زدن » شود .

رگلاتور . [رِ گُ] (اِ فرانسوی) (۳) منظم کننده . || آلت نظم درماشین .

رگلاژ . [رِ] (اِ فرانسوی) (۴) خط کشی . طرز وعمل خط کشی کاغذ . || نظم وترتیب دادن حرکت وچرخ وپرهای ماشین .

رگلمان . [رِ لِ] (اِ فرانسوی) (۵) نظم. ترتیب . || دستور . امر. || آیین نامه . نظامنامه .

رگناك. [رَ](ص مرکب). پررگ. درشت– رگ. آنچه یاآنکه رگ بسیاردارد. سطبر:

بصد مغاك برگناكی و مغنده سری
چکندروگزری نیست کان برابراو.
سوزنی .

رگ نهادن . [رَ نِ دَ](مص مرکب). کنایه از فرمان بردن وگردن نهادن است :

چون بدانند که مرا دولت توکرد قبول
بنهد رگ بهمه چیزکه من خواهم راست.
مسعود سعد .

رگو . [رُ یا رَ] (اِ) . کرباس ولته و جامهٔ کهنهٔ سوده شده وازهم رفته .(برهان). جامهٔ کهنه . (جهانگیری) . رگوب . رگوك . رگوگ . رگوه .

پیش کف راد تست ازغایت جودوسخا
دُرشبه ،دیبا رگو،اکسون کسا،اطلس گلیم.
سوزنی .

گفت این چنین نمازی نمازنبود و این نمازرافردا درعرصات چون رگوئی پلیدبرویت باز زنند . (تذکرة الاولیاء عطار) و رگوئی نبود که [رابعه را] دراو پیچد . (تذکرةالاولیاء) .

ای شاه سر فراز که در جنب رامشت
برچرخ نیست اطلس ازرق رگوست آن.
حکیم نزاری قهستانی (بنقل جهانگیری).

از جامهٔ اطلست رگومانده وبس
وزبادهٔ صافیت سبو مانده و بس
صابون تاچند وچند شویی چه شود
این کهنه رگوکزو رفومانده وبس.
میرمغیث محوی (بنقل جهانگیری) .

|| چادرشب یک لخت. (برهان). چادرشب یک لخت،وبعربی ریطه گویند .(آنندراج).

رگوب . [رُ] (اِ) . کرباس ولتهٔ کهنه. رگو : این حصاررا نتوانی گشادن تارگوب حیض زنان خون آلود بردیوار این حصار برفکنی . (بلعمی) . رجوع به رگو شود .

رگوك . [رُ] . رگو. رجوع به رگو شود .

رگوگ . [رُ] (اِ). رگو . رجوع به رگو شود .

رگولوس. [رُ] (اِ خ) (۶) . یکی از کنسولان روم است که بسال ۲۶۷ پیش از میلاد بدان مقام رسید وبرسپاهیان کارتاژ که آمیلکا پدر آنیبال فرماندهٔ آنان بود غالب شد وممالك اطراف کارتاژ راتصرف کرد، لیکن سرانجام شکست یافت واسیرلشکریان کارتاژ گردید وبسال ۲۵۰ مردم کارتاژ او را برم فرستادند تا درمبادلهٔ اسیران با سنا مذاکره کند ، ولی سنا بدین امر تن نداد و رگولوس چون متعهد شده بود که بکارتاژ بازگردد براصرارسناوعجزولابهٔ زن خویش وقعی ننهاد و بنزد دشمنان باز گشت . کارتاژیان او را پس از شکنجهٔ بسیار در خمی که از میخ انباشته بود انداخته ازفراز کوهی بزیرافکندند . زن اوموسوم به‌مارسیا نیزبانتقام وی دو تن از اسیران کارتاژ را بدین طریق هلاك ساخت . (تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ) .

رگوه. [رُ] (اِ) . رگو . رجوع به به رگوشود .

رگه . [رَ گَ یا گِ] (اِ) . هریک ازطبقات خشت وآجر که بنا چیند . (یاد– داشت مؤلف) . رشتهٔ خشت . (مهذب – الاسماء ذیل لغت ساف وعرق). رج. رگ. رجوع به رگ شود . || یک رشته خون ومانند آن درمایعی دیگر . خون باریک و دراز در میان خلط . (یاد داشت مؤلف) . || اصل ونسب . گوهر. نژاد . رگ. رجوع به رگ شود .

ترکیبات :

— دورگه ، دو تیره . انسان یاحیوانی که پدرش ازیک نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد ویا پدرش از یک رنگ و مادرش از رنگ دیگرباشد .

— دورگه شدن صدا ، درشت شدن صدای پسرهنگام رسیدن بحد بلوغ .

— صدای دورگه ، صدایی که دارای

(۱) Angiologist . (۲) Angiology . (۳) Régulateur . (۴) Réglage. (۵) Réglenent .
(۶) Marcus Antilius Regulus .

نوعی گرفتگی و خشونت خاصی باشد .

رگه . [رَ گَ] (اِخ) . رجوع به « رَگ » و « ری » شود .

رگه رگه . [رَ گَ رَ گَ یا رَ گِ رَ گِ] (اِ مرکب). رشته‌های نازک ازیک جنس در جنسی دیگر مثلا گویند « خلط سینه‌اش رگه رگه خون دارد » .

رگیدن . [رَ دَ] (مص) . آهسته‌آهسته از روی قهر و غضب باخود سخن گفتن . (برهان) . رجوع به رگ وژکیدن شود .

رل . [رُ] (اِ فرانسوی (١) وظیفه. عمل . || وظیفه و کاری مخصوص که هنرپیشه ویا بازیگری در اجرای نمایشنامهٔ و یاداستان فیلمی بعهده دارد . || آلتی‌است در اتومبیل که بوسیلهٔ آن راننده اتومبیل را بهرطرف که بخواهد راهنمایی می‌کند. فرمان اتومبیل .

رلاند . [رُ] (اِخ) . (٢) یکی از خاور شناسان است که در سال ١٢٧٦ م . درقصبهٔ « ریپ » تولد ودرسال ١٨١٨ م . وفات یافته‌است. دردارالفنون«هاردرویگ» مدتی‌بتعلیم‌فلسفه وپس ازآن بتدریس‌زبانهای شرقی پرداخت . از آثاروی کتابی است در تاریخ سرزمین‌فلسطین،وبعلاوه بعضی‌ازکتب عربی‌را بزبان‌لاتین ترجمه کرده‌است . (از- قاموس الاعلام ترکی) .

رم . [رَ] (اِ) . رمیدن و نفرت . (برهان قاطع) . رمیدن . (اوبهی) . هراس و ترس . (ناظم الاطباء) . گریز وفرار . (ناظم الاطباء) . رم کردن . رمیدگی . (آنندراج) . گریختن. و بالفظ خوردن و زدن و کردن و نمودن استعمال شود وبالفظ دادن بمعنی‌گریزانیدن است . (آنندراج) . اعراض :

بهروادی‌که وحشت رو دهد رم میتوان‌کرد
دلی آزاد از قید دو عالم میتوان‌کرد .
خواجه باقر عزت(بنقل‌آنندراج) .

آن آهوی وحشی از برم رم زد ورفت
چون زلف‌دو تای‌خویش‌پس خم‌زدورفت.
باقر کاشی (بنقل‌آنندراج) .

رم . [رَ] (اِ) . رمه و گلهٔ گوسفندواسب وغیره . (برهان) . گله ورمهٔ ستور. (ناظم- الاطباء) :

کمندکیانی همی داد خم
که‌آن کره را بازگیرد ز رم.
ناصرخسرو .

نداد داد مرا چون نداد گربه مرا
ترا ازاسب وخروگاووگوسفندرم‌است.
ناصرخسرو .

کان راز کند رمیده آخر
گرگان رمیده را از این رم
ناصرخسرو .

گرخزروترک وروم‌رام حسام تو اند
نیست عجب ، کزنهاد رام‌فحول‌است‌رم .
ناصرخسرو .

سینه بغوغای حرص بیش میالا از آنک
نیست بفتوای عقل‌گرگ برم داشتن .
خاقانی .

|| جمعیت مردم . (برهان) . (شعوری) :

لفظی زتو وزعقول یک خیل
رمزی زتو وزفحول‌یک رم.
خاقانی .

|| گوشت اندرون وبیرون دهان.(برهان) .

آرزومندآن شده توبگور
که رسدنان پاره‌ایت برم.
رودکی.

رم . [رِ] (اِ) . مخفف ریم است‌که چرک زخم و امثال آن باشد . (برهان) . رجوع به ریم شود .

رم . [رِمم] (ع اِ) .آنچه برزمین است ازکاه ریزها . (منتهی الارب) . || مغز استخوان . (منتهی الارب) . (دهار) . || خاک نمناک . (دهار) . تری‌ونمی.(منتهی- الارب) . جاء بالطم‌والرِّم یعنی آورد بری وبحری را یا خشک و تر را یاخاک و آب را یا مال بسیار را . (منتهی الارب) . || آنچه ازنبات و غیرآن‌که بروی زمین‌باشد (لسان‌العرب) . (معجم‌البلدان) .

رم . [رَم م] (ع مص) . بصلاح باز آوردن . (لسان‌العرب) . اصلاح کردن . (لسان العرب) . اصلاح کردن خلل . (زوزنی) . (دهار) . اصلاح‌کردن بنا . (اقرب‌الموارد).اصلاح‌نمودن‌ونیکوکردن. (منتهی‌الارب). || خوردن . (تاج‌المصادر- بیهقی) . (لسان‌العرب) . (اقرب‌الموارد). البقرترم من‌کل شجر . (اقرب الموارد) . || پوسیده شدن استخوان . (زوزنی) .(لسان- العرب) . (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب) . || پاره شدن رسن‌وریسمان . (لسان‌العرب). || گرفتن ستور علف را بدهان . (لسان - العرب) . گرفتن بهیمه شاخه را بدهان . (اقرب‌الموارد) . || نگریستن به تیر بقصد راست‌کردن‌آن. (اقرب‌الموارد)

رم . [رُ] (اِ) . موی زهار آدمی باشد . (برهان) . (آنندراج) . رمکان. (برهان). (آنندراج).رنب.رنبه.روم.رومه.(برهان).

رم. [رُمم] (ع اِ) . مرمت خانه. (لسان- العرب) . || اندوه ، ماله رم غیرکذا،ای‌هم. (لسان العرب) .

رم . [رُ] (اِ فرانسوی) (٣) . نوعی مشروب‌مسکرکه از تقطیرشیرهٔ شکر بدست میآید . (ناظم الاطبا) . عرق‌نیشکر.

رم . [رَمم] (اِخ) . شهرکیست بناحیت پارس میان داراگرد وحدودکرمان . جایی باکشت وبرزبسیار ونعمت فراخ. (حدود- العالم) . نام چند موضع است درفارس‌واز آن جمله است رم حسن‌بن‌جیلویه‌ورم اردام بن‌جوانابه ورم قاسم بن‌شهریار ورم حسن‌بن صالح . (ازمعجم‌البلدان) . نام پنج ده است بشیراز.(منتهی‌الارب) .

رم . [رُمم] (اِخ).نام چاهی‌است درمکه کندهٔ مرة بن‌کعب وکلاب بن‌مرة ، رُم و حفرنام دوچاهی است دربیرون مکه قبل از آنکه به بطحاء فرودآیند وازاین دو چاه‌آب میآشامیدند.(ازمعجم‌البلدان) .

رم . [رُ](اِخ).(٤)پایتخت‌کشور ایتالیا است . این شهردر ساحل‌رود تیبر(٥)واقع است وپایتخت جمهوری و امپراطوری روم قدیم بود و اولین وقدیمترین شهری است‌که مرکزمسیحیت وکلیساهای مسیحی شد ومقر پاپ‌گردید . در سیاست جهانی قدیم و نشر و رواج مسیحیت دارای سابقهٔ ممتد بود و اهمیت ونفوذی بکمال‌داشت‌وازاین‌روموردتوجه و اقبال باستانشناسان و علاقمندان بتمدن قدیم است . جمعیت آن قریب بیک میلیون وششصدونودوپنج هزار تن ودارای ابنیه وآثاربسیارمجلل‌وباعظمت وقدیمی‌است که یادگار دوران تمدن روم قدیم است . (ازدائرةالمعارف‌بریتانیا ولاروس) .

رمء. [رَ ءْ] (ع‌مص‌لوم). بیک‌جای‌بودن شتر. (صراح‌اللغه). بیک جای‌ماندن‌شتران. (منتهی‌الارب). اقامت‌کردن شتر درمکانی. (اقرب‌الموارد) . || آرام‌کردن . (منتهی- الارب) . || تخمین زدن . اندازه‌گرفتن . (اقرب‌الموارد) . (المنجد) . || زیاده شدن برصد . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

رما. [رَ](اِخ).موضعی‌است درارض‌بنی- عامر. (ازمعجم‌البلدان) .

رماء . [رَ] (ع اِ) . ربا و افزونی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) .

رمات . [رُ] (ص‌مأخوذازعربی).رماة . رجوع به رماة شود .

رماتیسم . [رُ] (اِ . فرانسه) (٦) . بیماری مخصوصی است‌که اغلب درمفاصل ایجاد میشودوعضلات واعصاب واستخوانها بشدت درد میگیرد . این‌مرض بچندین نوع دیده میشود و دربعضی از انواع آن بیمار قادر بحرکت وراه رفتن نیست .

رماث . [رِ] (ع اِ) . ج . رَمَث . چوبها که برهم بندند و عمد سازند و برآن شده عبور دریا نمایند . (منتهی الارب) . || باقی شیر در پستان . (منتهی الارب) . رجوع به رمث [رَ مَ] شود .

رماثه. [رَمم ثَ](ع اِ).ماده گاووحشی. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).(آنندراج).

رماج . [رِ] (ع اِ) . گرههای نیزه‌ومیان دوپیوندهای‌آن. (منتهی‌الارب) . (المنجد).

رماج . [رُمم] (ع اِ) . صورت دیگری است از رماج [رِ]. گرههای‌نیزه ومیان دو پیوند آن . (ازاقرب الموارد) . رجوع به رماج [رِ] شود .

(١) Rôle . (٢) Reland . (٣) Rum . (٤) Rome . (٥) Tiber . (٦) Rhumatisme

رماح . [رِ] (ع اِ) . ج ِ رمح ، نیزه‌ها. (منتهی‌الارب) . (غیاث‌اللغات).(ازاقرب - الموارد) . رجوع به رمح شود:

میزبانان من سیوف و رماح
میهمانان‌من کلاب ونمور.
مسعود سعد .

زرای وعزم توگردون ودهرازآن ترسد
که این کشنده سیوف است وآن‌زدوده‌رماح.
مسعود سعد .

رماح . [رِ] (اِخ) . موضعی است در نزدیکی تباله. (ازمعجم‌البلدان) .

رماح . [رَمْ ما] (ع ص) . نیزه‌گر . (منتهی‌الارب) . (دهار) . نیزه بازکامل . (آنندراج) . استاد در نیزه‌اندازی . (ازتاج‌العروس) .

رماح . [رَمْ م] (اِخ) ابن ابرد .رجوع به ابن میاده شود .

رماح . [رَ م م] (اِخ) . منسوب است بصنعت رماح [رِ] که نیزه سازی‌رامیرساند وجماعتی بدان منسوبند و از جملهٔ آنهاست ابوجعفراحمد بن‌محمد بن‌عبدالوارث‌الرماح ازمردم‌مصر که‌درذی‌حجهٔ سال‌پانصدوهشتادو سه‌درگذشت. (ازلباب الانساب ج۱) .

رماح الجن . [رِ حُ لْ جِ ن ن] (ترکیب‌اضافی). طاعون . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به طاعون شود .

رماح‌العقرب . [رِ حُ لْ عَ رَ] (ترکیب اضافی). دم کژدم که دروا باشد . (منتهی‌الارب) .

رماحس . [رُ حِ] (ع اِ) . مرد شجاع دلیر. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب - الموارد) . ||شیربیشه . (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

رماحة . [رِ حَ] (ع مص ل) . نیزه - گری . (دهار) . (منتهی الارب) . حرفهٔ نیزه‌گر. (اقرب‌الموارد) .

رماحة . [رمم ح] (ع‌ص). کمان‌سخت . (منتهی‌الارب) . قوس‌رماحة: الشدیدةالدفع. (اقرب‌الموارد) .

رماحة . [رَ حَ] (ع اِ) .آبی است در رمل درجوار«اجاء » برای قریط . (ازمعجم البلدان) .

رماحی . [رَ م م] (ع ص) . منسوب است به رماح‌که بطنی‌است ازکلب ونام‌وی مالک است و او را بسبب درازی پاهایش مالک الرماح نامیدند.(از انساب سمعانی). رجوع به انساب شود .

رماخ . [رَ] (اِخ) . نام جایگاهی است دردهناء و عمرانی گویدکه باحاء مهمله است وابن‌سکیت‌گوید نام ریگزاری‌است دردهناء وبعضی‌گفته‌اندریگزاری‌است دررمل‌الورکة واصح روایات آنکه « رماح » باحاء نام موضعی‌است ودراین‌شکی‌نیست . (از معجم البلدان) .

رماد. [رَ یا رِ] (ع اِ). خاکستر. (منتهی الارب) . (دهار) . آنچه از مواد محترقه پس‌ازاحتراق‌باقی‌می‌ماند . (اقرب‌الموارد). مثل الذین کفروابربهم اعمالهم کرماد اشتدت به الریح . (قرآن کریم ۲۱/۱۴) :

فرازگشت نشیب و نشیب‌گشت فراز
رمال‌گشت رماد و رمادگشت رمال .
قطران تبریزی .

درترجمهٔ صیدنه آمده :
خاکستر را برومی اطریقون وبسریانی فطما وبهندی راك و سواه‌گویند . صااونی گوید انواع‌آن سرد وخشك است وانواع‌قروح را پاك سازد و اوبحسب مواد مختلف‌بود. خاکسترمازریون وچوب انجیرجراحات را عفن‌گرداند . خاکسترسرطان نهری ریش‌را نافع بود وگزیدگی‌سگ دیوانه را نافع بود وخاکسترخطاف علت‌ذبحه و خناق را دفع کند وچون باعسل غرغره کنند سقوط‌لهاة‌را نافع بود واکتحال‌بآن قوهٔ باصره راتقویت کند وخاکسترابن‌عرس که‌بفارسی اوراراسو گویند اورام را بنشاند ونقرس‌را مفیدبود. خاکستر سنگخوار که عرب اوراقطا گوید جرب وخارش اندام رانافع بود . خاکستر خرگوش چون باپیه خرس مرهم‌کنند و برداءالثعلب مالندسوددهد .خاکسترسرموش چون‌برشقاق‌مقعد:هندزایل‌کندوورم کام راکه کهنه‌شده باشد و صلب گشته تحلیل کند . خاکسترعقارب سنگ‌گرده ومثانه‌بریزاند . انتهی. ودرمخزن‌الادویه‌آمده: رمادرابفارسی خاکستروبهندی راکهه نامند.

رمادالسرطانات.[رَ دُس سَ رَ] (ترکیب اضافی) . خاکستر خرچنگ و پنج پایك ، دارویی‌است.صاحب‌منهاج گویدصفت‌سوختن وی‌چنان بود که درکوزه کنند وبگل‌حکمت بگیرند و در تنوری‌که آتش آن تیز باشد بنهند وبعد ازآن بیرون آورند و سحق‌کنند وطبیعت‌آن‌گرم بود در اول‌وخشك بود در دویم . و صاحب جامع‌گوید صفت سوختن وی چنان بود که دیگ مسین سرخ برسر آتش نهند و سرطان زنده در آن نهند و بسوزند تاچون خاکستر شود و بردارند و استعمال‌کنند . (اختیارات بدیعی) .

رمادان . [رَ] (اِخ) . چاهی است دربین راه‌ازآن بنی مرقع ازفرزندان عبدالله بن غطفان . (ازمعجم‌البلدان) .

رماد تبن الباقلا . [رَ دِ تِ نُ لْ قِ] (ترکیب اضافی).خاکسترچوب‌باقلا. داروئی است.صاحب‌اختیارات‌گوید: وقتی که تربود وخاکستر آن ضماد کنند یا بمالند درحمام، آثار جرب سیاه‌که در بدن باشد ببرد . (اختیارات بدیعی) .

رمادحطب‌الکرم.[رَ دِ حَ طَ بُ لْ کَ] (ترکیب‌اضافی). داروئی است . رمادخشب الکرم . خاکستر چوب رز.بهترین‌آن بود که ازدرخت‌پیربودوطبیعت‌آن سردوخشك بود وگویندگرم بود ، ریش روده را نافع بود مقدارنیم درم ،گویند مضربود بشش.و مصلح‌آن‌کتیرا بود و چون باسرکه ضماد کنند برگزیدگی جانوران و سگ دیوانه سودمند بود و اگرسحق کنند ودرخرقهٔ کنند وبربواسیرضماد کنند وچون سرد شود دیگر بدل آن‌گرم بنهند پیاپی و بدان ادمان کنند بغایت نافع بود و چون با نطرون وسرکه ضمادکنند نافع بود جهت‌گوشت زیادکه‌در خصیه بود، و چون بازیت وسرکه و باپنبهٔ کهن ضمادکنند نافع بود جهت شدخ عضله واسترخاء مفاصل وتعقد اعصاب نیکوبود. (اختیارات بدیعی) .

رمادخشب‌البلوط . [رَ دِ خَ شَ بُ لْ بَ لْ ل] (ترکیب اضافی). خاکسترچوب بلوط . دارویی‌است.قابض بود وخون‌ببندد وچون بحریر بپزند وهرروز دودرم بناشتا باشراب‌سیب‌بیاشامندنافع‌بودجهت‌بل‌معده‌ودر این‌زحمت‌بغایت‌نافع‌بود. (اختیارات‌بدیعی).

رمادخشب‌الکرم. [ر دِ خَ شَ بُ لْ کَ] (ترکیب‌اضافی) . رجوع به « رماد - حطب‌الکرم» شود .

رمادعش‌الخطاطیف . [رَ دِ عُ ش - شِلْ خَ] (ترکیب اضافی) . خاکستر آشیانهٔ پرستوك . دارویی است . بهترین آن بود که آشیانه در موضعی بود که بسیار هوا بود و صفت سوختن آن چنان بودکه درکوزه‌ای‌کنند و بگل‌حکمت‌گیرند ودرتنورکه‌آتش‌تیزبود بنهند بعد یك‌ساعت بعد ازآن بیرون‌آورند وسحق‌کنند . طبیعت‌آن سرد وخشك بود ونافع بود جهت‌دشواری زادن مقدار یك مثقال،و گویند مضر بود بشش ومصلح‌آن سکنجبین‌بود. (اختیارات- بدیعی) .

رمادقصب . [رَ دِ قَ صَ] (ترکیب اضافی). خاکسترنی،داروئی‌است . صاحب اختیارات آرد : بهترین آن نبطی بود و طبیعت‌آن سرد وخشك بود وگویندگرم و خشك بود درسیم، سدّه که درمراره بود بگشاید مقدار دانگی و گویند مضربود به شش و مصلح‌آن‌کتیرا بود (اختیارات - بدیعی) .

رماد مازریون . [رَ دِ زَ] (ترکیب - اضافی). خاکسترمازریون(۱)دارویی‌است. صاحب اختیارات‌گوید : جلا دهنده باشد و معفّن وروشنایی چشم بیفزاید. (اختیارات بدیعی) .

(۱) برگ درختی‌است شیردار بقدردرخت سماق . (مخزن‌الادویه)

رمادة . [رَ دَ] (ع مص) . هلاك‌شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . هلاك. (مهذب‌الاسماء). (اقرب‌الموارد). ومنه: عام‌الرمادة .
— عام‌الرمادة ، سالی که هلاك شود در آن مال و مردمان . (مهذب‌الاسماء). سال هلاکی ستور و مردم، و آن نام چندین سال خشکسالی متوالی است در ایام خلافت عمر که مردمان واموال از بین رفتند . (منتهی‌الارب).

رمادة. [رَ دَ] (اِخ) . نام موضعی‌است دریمن. (ازمعجم‌البلدان) .

رمادة . [رَ دَ] (اِخ) . شهری است زیبا بین برقه و اسکندریه در نزدیکی دریا دارای باره و مسجد جامع و باغها. (ازمعجم‌البلدان) .

رمادة . [رَ دَ] (اِخ) . محلهٔ بزرگ و شهرمانندی است در بیرون حلب و متصل بدان دارای بازارها و والی‌مستقل. (ازمعجم‌البلدان) .

رمادة . [رَ دَ] (اِخ) .نام محله‌ایست ازنواحی نیشابور. (ازمعجم‌البلدان) .

رمادة . [رَ دَ] (اِ خ) . قریه‌ایست معروف از بلخ . (ازمعجم البلدان) .

رمادة . [رَ دَ] (اِخ) . شهری‌بوده‌است درنزدیکی قرطبه. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

رمادة . [رَ دَ] (اِخ) . نام شهری بود درفلسطین درحوالی رمله . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

رمادة . [رَ دَ] (اِخ) . شهری‌است در میانهٔ راه بصره ومکه . (ازمعجم‌البلدان) .

رمادی . [رَ ی] (ص نسبی) . منسوب به رماد و رمادة . خاکستری . تیره . خاکسترگون . خاکسترنگ . رجوع به «گرگ دیزه » شود .
||دارویی‌است مخصوص چشم از ترکیبهای قدیم که‌سازندهٔ آن‌معلوم‌نیست. اشک‌چشم و رطوبتهای غریبه را خشک می‌کند وموجب قوت باصره ومعالج درد چشم اطفال‌است . (ازتذکرهٔ داود ضریرانطاکی) .
||منسوب‌است به‌رمادة‌فلسطین ویمن. رجوع به‌رمادة شود.

رمادی . [رَ دی] (اِخ) . رجوع به ابوجعفر رمادی در همین لغت نامه‌والانساب سمعانی شود .

رمادی . [رَ یای] (اِخ) . یوسف‌بن هارون الکندی، مکنی بابوعمر. ترجمهٔ حال او را حافظ ابو عبدالله الحمیدی در کتاب «جذوة‌المقتبس »آورده وچنین نویسد : « گویا یکی از اجداد وی از مردمان «رمادة»-موضعی‌در مغرب- بوده‌است . واو شاعری است بسیارشعروسریع‌القول، وبجهت اشتغال درفنون نظم آثارش بین خاص‌وعام اشتهار و رواج کامل دارد و حتی بعضی از بزرگان ادب دربارهٔ وی گفته اند که: شعر به‌کنده آغاز شد وبکنده ختم گردید و مراد آنها امرؤالقیس ومتنبی و یوسف بن‌هارون است . و خود شاعر در قصیدهٔ مدحیه‌ای که بهنگام ورود اسماعیل بن القاسم القالی به اندلس سروده اشاره باین قول کرده و گوید :

من حاکم بینی و بین عذولی
الشجو شجوی والعویل عویلی

و رسیدن ابی علی القالی به اندلس در سال ۳۳۰ اتفاق افتاده است . و سپس حمیدی وقایع وشمارهٔ اشعار ویرا ذکرمی‌کند و از جمله گوید : مدتی در زندان بسربرد و از تألیفات او کتابی است درطیر .
ابن بشکوال در کتاب « الصله » آردکه « النوادر» ازآثاراوست . وفات وی بنا - بقول ابن حیان در سال ۴۰۳ اتفاق افتاده است. (ازوفیات‌الاعیان‌ابن‌خلکان) .

رمادی. [رَ ی](اِ خ).شهری‌است‌درعراق ومرکز استان دیلم‌است ودرنزدیکی‌فرات‌بین عراق وسوریه قرار دارد (ازاعلام‌المنجد) .

رمارم . [رَ رِ] (ق مرکب) . از هرگونه بود . (فرهنگ‌اسدی) . (اوبهی). گوناگون . (برهان) :

گویندکه فرمانبرجم گشت جهان پاك
دیو وپری و خلق و ددودام رمارم .
(عنصری بنقل‌فرهنگ اسدی) .
این خلق رمارم چورمه پیش تواندر
توبرسرایشان برسالار ملک وار.
مسعودسعد .

||متعاقب وپی درپی . (برهان) :

او داد مرا بر رمه شبانی
زین‌می‌بروم بارمه رمارم.
ناصرخسرو .
تقریرظل دولت چندانکه کم کنی به
زان فتنهٔ دمادم زان آفت رمارم
انوری .
در خاطر او زآتش وآب
عشق تو سپه‌کند رمارم
خاقانی .

|| (اِ)مقابل. (برهان) . برابر ومقابل . (جهانگیری) . یکسان :

شیرانه‌چو برشیران اوتیغ برآهیخت
باشند بچشمش همه باگور رمارم
فرخی .
بسیار مگوی هرچه‌تانی
باخار مدارگل رمارم
ناصرخسرو .
در عرصه‌گه غمت شمرده
شیطان و ملائکه رمارم .
عمادشهریاری .

رمازه . [رَ م زَ] (ع اِ) . زن بلایه کار . (منتهی الارب) . (از اقرب - الموارد) . بغی [بَ غ ی] (اقرب-الموارد). قحبه، روسپی. ||ابن‌مردم که‌سوراخ مردم‌باشد. (منتهی‌الارب).است. (اقرب - الموارد) . کون || پیه‌است درچشم زانو . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
||گروهی که موج میزند ازانبوهی. (مهذب-الاسماء) . لشکر گران و انبوه که گویی اطراف و نواحی می‌جنبد بحرکت ایشان . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد).

رماس . [رَ] (اِ) . مصطکی و آنرا رماست هم گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . مصطکی علک‌الروم طبیعت دردوم گرم و خشک مقوی معده و جگر هاضمه واشتها. محرك آروغ ورافع پیچش، مصلح گردکان وکتیرا بدل بوزن آن کندر ویا یک ونیم‌وزن علک‌البطم. ودر تقویت معده وجگراوخز(کذا)شربت یک مثقال . (الفاظ‌الادویه) .

رماست . [ر] (اِ) . رجوع به رماس و« مصطکی» شود .

رماض . [رِ] (ع اِ) . ج ِ رمضان . (دهار) .

رماضة . [رَ ضَ] (ع اِ) تند وتیزشدن . (اقرب‌الموارد) . (المنجد) . رمض‌النصل رماضة ، پیکان میان دوسنگ هموار نهاده کوفت تا تنگ وتیز گردید.(منتهی‌الارب).

رماضین . [رَ] (ع اِ) جِ، رمضان. (اقرب الموارد).

رماع . [رُ] (ع اِ) . بیماری که‌درپشت ساقی عارض شود چندانکه از سقی منع کند آنرا . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .
||زردی و تغیری است که در روی زنان پیدا آید از بیماری فرج . (منتهی الارب) . دردی‌است درشکم که‌ازآن روی زردگردد. (اقرب‌الموارد) .

رماع . [رُ] (اِ خ) . موضعی است . (ازمعجم‌البلدان) . رجوع به معجم الهلدان شود .

رماعة . [رَ م ع] (ع اِ) . دبرمردم. (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . دبر . (دهار). اِست . (اقرب‌الموارد) .کون .
||طاسک سرو روزنک‌سر. (دهار) . آنجای ازسر کودك که می‌جنبد . (منتهی الارب) . آنجاکه‌می‌جنبدازیافوخ کودك. (ازاقرب- الموارد) . تارسر یعنی موضعی در سر که بطفلی نرم وجهنده باشد . بهندی مالونامند. (غیاث‌اللغات) . تارك سر .

رماغ . [رُ م م] (اِ خ) . موضعی است که‌رماع نیزگویند. (ازمعجم‌البلدان).

رماق . [ریا رَ] (ع اِ) . آنچه‌بدان‌روز گذارند ازمعیشت که باقی‌جان را نگاه‌دارد. (منتهی‌الارب) . روزی بخورونمیر. رجوع به رمامه شود .
||(حامص)نفاق.(اقرب‌الموارد) . دوروئی. (ناظم‌الاطباء). || بگوشهٔ چشم‌بکینه وخشم

نگریستن . (ازاقرب‌الموارد) .

رماقل . [رُ] [اِخ] . رجوع به رماکل (۱) شود .

رماك . [رِ] (عِ اِ) ج ِ رمکة [رَ مَ کَ] اسبها و مادیانهای اسب تاتاری که برای نسل باشد . (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد) . رجوع به رمکة شود :

همچنان لشکرخوارزم برپی‌ایشان خشمناك

چون فحول‌ازعقب رماك تا ازسیفاباد‌بافنون فضیحت درگذشتند . (جهانگشای‌جوینی) .

رماکل . [رُ] [اِخ] . (۲) سنت‌رماکل از قدیسین مذهب کاتولیك بودکه مسیحیت را درکشور بلژیك رواج داد . وی بسال ۶۷۵م. درگذشت . (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی ذیل رماقل) .

رمال . [رِ] (عِ اِ) . ج ِ رمل [رَ] ریگها . (منتهی الارب) . (از اقرب - الموارد) . ج ِ رمله [رَ لَ] (دهار) . رجوع به رمل شود :

فرازگشت نشیب ونشیب‌گشت فراز

رمال‌گشت رماد ورمادگشت رمال .

قطران تبریزی .

ایشان چوروزروشن وبدخواهشان‌چوشب

ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال .

ناصرخسرو .

ازچه‌کند دهر جز از سنگ سخت

ایدون این نرم و رونده رمال .

ناصرخسرو .

آنرا نبرم مال همی ظن‌که خداوند

درسنگ‌نهاداست‌ودراین خاك‌ورمالش .

ناصرخسرو .

گفت توچون بارکردی این رمال

گفت تا تنها نماند آن جوال .

مولوی .

وعدد سکان بلادفزون تر ازرمال و حصی . (جهانگشای جوینی) .

رمال . [رُ] (عِ اِ) . حصیر . (منتهی‌الارب) . حصیرتنگ بافته شده . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) بوریا . || برگهای‌خرمادر رسن‌وماننددآن‌بافته‌وآن‌بمنزلهٔ‌رشته‌وپوداست . (منتهی‌الارب) .

رمال . [رَ م م] (عِ اِ) . بوریاگر . (مهذب‌الاسماء) . || فروشندهٔ‌رمل . (المنجد) . ||رمل‌کش . (ملحض‌اللغات‌خطیب کرمانی) . آنکه ادعای دانستن رمل‌کند . رمل بین . رمل انداز ، فال بین ، فالگو . دارندهٔ علم رمل . (ازاقرب‌الموارد) . امثال :

ازگیردزد درآمد بگیر رمال‌افتاد ، نظیر از چاله درآمد بچاه افتاد . از مصیبتی خلاص شد بمصیبتی بزرگتر دچارگردید . بارمال شاعر است باشاعر رمال باهر دو هیچکدام باهیچکدام هر دو . نظیر مثل شتر مرغ که چون گوئی بپرگوید اشترم و چون‌گوئی باربرگویدمرغم ورجوع‌به‌امثال‌وحکم‌شود .

رماله . [رُ لَ] [اِخ] . صورت دیگر رمیله . [رُ مَ لَ] وآن موضعی‌است‌درراه بصره بسوی‌مکه . (ازمعجم‌البلدان) .وعماره چون برماله رسید شنیدکه مردم‌کوفه غیراز ابوموسی‌کسی را بامارت قبول ندارند . (حبیب‌السیر ص ۱۷۶) . رجوع به رمیله شود .

رمالی . [رَ م م] (حامص) . شغل رمال ، عمل و کار رمال . رجوع به رمال و رمل شود .

رمام . [رِ] (عِ اِ) . ج ِ رمیم [رَ] . (دهار) . ج ِ رمه . [رِ م م] (اقرب - الموارد) . حبل رمام ، رسن پوسیده . (منتهی‌الارب) .(المنجد)رسن‌کهنه وپوسیده . (آنندراج) .||ج ِ رمه[رِ م م]استخوانهای پوسیده .(ازاقرب‌الوارد)(آنندراج) .||ج ِرمه مورچهٔ‌پرداروکرمك چوبخوار .(ازمنتهی- الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . رجوع به رمیم و رمه شود .

رمام . [رُ] (عِ اِ) پوسیده (المنجد) . || استخوان پوسیده . (اقرب الموارد) . (المنجد) . رمیم .

رمامة . [رُمَ] (عِ اِ) . آنچه بدان‌روز گذارند . (منتهی الارب) . روزی بخور و نمیر . (در تداول عامه) . رجوع به رماق شود .

رمان . [رَ] (نف) . ترسو وهراسان‌و گریزان . (ناظم‌الاطباء) . شمان .(ازبرهان- قاطع) . رمنده . درحال رمیدن . رجوع به رمیدن شود :

بیابانی از وی رمان دیو و شیر

همه خاك‌شخ‌وهمه ره‌کویر .

فردوسی .

رمان دید ازو نامداران خویش

برآنسان‌که بیند رخ گرگ میش .

فردوسی .

شدآن لشکرگشن پیش تو رگ

رمان‌چون‌رمهٔ میش‌ازپیش‌گرگ .

اسدی .

هوا جای خاك‌وزمین جای‌خون

رمان ژنده پیلان وگردان‌نگون .

اسدی .

آنکه از گربه‌یی رمان باشد

کی خدای همه جهان باشد .

سنائی .

رمان . [رُ م م] (عِ اِ) . (دهار) . اناروآن‌شش‌مزه‌داردمانندسیب . (آنندراج) . نار . فیهما فاکهة و نخل و رمان (قرآن سورهٔ الرحمن آیهٔ ۶۸) . رجوع به انار شود .

رمان . [رُ] [اِ] (۳) کلمه فرانسوی . کتاب قصه وافسانه‌که عموماً واقعات ممکنه است برخلاف افسانه های قدیم که بیشتر محالات بوده . (فرهنگ نظام) . رمان سابقاً بنوشته‌ها و داستانهائی واقعی یاتخیلی اطلاق‌میشدکه بنظم‌یابه‌نثربزبان «رمان»(۴) نوشته شده باشد اما امروز بداستان یا اثری خیالی‌وتصوری‌اطلاق‌می‌شودکه‌بنثرنوشته شده و شامل ماجراهائی باشدکه برای سرگرم ساختن وجلب نظر وافکارخوانندگان نوشته شود .

رمان در اصل بنوشته یا داستان و مقاله‌ای اطلاق میشودکه بزبان « رمان » (۴)نوشته شده باشد. ازقرون متوالی باین طرف قسم اعظم این نوشته ها و مقالات بصورت داستانهای روایتی و درقالب شعر و نثربیان میشده وزبان بیان این داستانها همان زبان رمان بود . تحقیق در اصل و منشأ نوع خاصی از داستان که ما امروزه بنام رمان میخوانیم‌کاری سهل وساده نیست .این‌مسأله محقق است‌که بسیاری از آن خصائص و صفاتی که محققان و منتقدان برای رمان برمی‌شمارند در ادیسهٔ همر وجود دارد . و نیز داستانهای معروف نویسندگان یونان قدیم واجد اختصاصات و شرایطی است‌که امروزه برای رمان قائل هستند .

در طول قرون وسطی و مخصوصاً از قرن یازدهم‌باین‌طرف منابع مختلفی‌برای‌پرداختن رمان دراختیار نویسندگان وجود داشت و داستانهائی‌که نوشته میشد دارای‌خواصی بود که ماامروزه آنها را داستانهای تخیلی مینامیم‌وغالبأبزبان‌شعربیان‌می‌گشت. مهمترین منابعی‌که نویسندگان این دوره ازآنهاالهام می‌گرفتند عبارت بودازشرح احوال قدیسین مسیحی ، داستانهای مربوط به اقوام قدیم شبه جزیرهٔ اسکاندیناوی ، داستانهای مربوط بساکنان قدیم فرانسه ، افسانه های قدیم‌کشورهای انگلستان و آلمان ، اساطیر قدیم یونان وروم‌مانند زندگی اسکندر وفتح تروی (۵) و امثال آنها . چنانکه‌گفته شد در طول قرون وسطی مهمترین منبع الهام نویسندگان افسانه های مربوط بدین‌مسیحیت وشهدای دین عیسی وشرح زندگانی قدیسین

(۱) Remacle . (۲) St . Remacle . (۳) Roman .

(۴) یکی از زبانهای گوناگونی که در طول قرون وسطی از ریشهٔ زبان لاتین مشتق شده‌است .

(۵) Troy.

مسیحی بود ودر این مدت مدید نویسندگان وهنرمندان‌تابع‌مقررات‌خشک‌وسختگیریهای دستگاه‌پاپ بودندوبرای بیان‌افکاروتخیلات خودآزادی‌وفراغ‌بال‌نداشتندواگرنویسنده‌ای یا هنرمندی‌اثری‌بوجودمیآورد که‌کوچکترین مغایرتی بامعتقدات خشک و بی اساسی که دستگاه روحانی مسیحیت بمردم تحمیل میکرد، داشت از طرف پاپ تحریم میشد ونویسنده‌ویاهنرمند مورد لعن وتکفیر قرارمیگرفت . اما از اواخر قرن شانزدهم نسیم‌آزادی‌کم‌کم وزیدن گرفت و جنبشی درکلیهٔ شؤون علمی و ادبی و اجتماعی و سیاسی اروپا پیدا شدونویسندگان وهنرمندان نیز زنجیر اسارت پاپ را از پای اندیشه و احساس خودگشودند وآزادوار درآفرینش شاهکارهای ادبی وهنری بکوشش پرداختند بنابراین رمانهایی که دراین دوره نوشته‌شد دیگرازصبغهٔ دینی چندان برخوردار نیست ومنبع الهام نویسندگان را غالباً داستانهای مربوط بیونان وروم قدیم و ادبیات قبل از مسیحیت تشکیل میدهد و آثار گرانبهای ادبیات اروپا چه ازنظرکیفیت وچه ازحیث کمیت ازاین دوران است وباآثارادبی‌قرون وسطی بهیچ وجه قابل قیاس‌نیست و از آن تاریخ تازمان حاضربرحسب اوضاع سیاسی واجتماعی‌مکتبهای‌گوناگونی مانندکلاسیک ورمانتیسم ورئالیسم‌وسوررئالیم‌وناتورالیسم در ادبیات اروپا پیدا شد و هرکدام از این سبکها پیروان‌گوناگونی ازمیان نویسندگان پیداکرد وداستانهای مختلفی در هریک از مکاتیب ادبی بوجودآمدکه هریک اسلوبی خاص در داستان پردازی دارد و دارای اختصاصات‌وصفاتی است‌که آنرا از دیگر انواع سبکهای گوناگون ادبی امتیاز می بخشد. (نقل باختصار ازدائرةالمعارف – بریتانیا) . ورجوع به مکتبهای ادبی‌تألیف رضا سید حسینی شود .

رمان . [رُ م] (اِخ) . نام کوهی در سرزمین طی واقع در غرب کوه سلمی از کوههای طی . خالد بن ولید را باجمعی از مرتدین در این ناحیه محاربه‌یی رخ داد و آنها دوباره باسلام بازگشتند . (ازمعجم – البلدان) .

رمان . [رُمم] (اِخ) . نام قصری است در واسط عراق و ابو هاشم یحیی بن دینار رمانی‌بدانجامنسوب‌است. (ازمعجم‌البلدان) .

رمان‌الانهار . [رُم مٰ‌نُ ل‌ اَ] (ع‌– ترکیب اضافی) . نوعی ازهوفاریقون است و در دمشق ویرا اندروسامن خوانند . (اختیارات‌بدیعی) . نوع درشت‌هوفاریقون است . (ازتذکرهٔ‌داودضریر انطاکی) . نباتی است دارای‌گلهای زرد مایل بسرخی و دانهٔ آن شبیه بسماق‌که اغلب برای درد مفاصل وعرق‌النساء نافع‌است . (ازاقرب – الموارد) . رجوع به هوفاریقون شود .

رمان البر . [رُم م‌ نُ ل‌ بَ رر] (ع‌ترکیب‌اضافی) . یارمان بری‌درختی‌است که‌بدرخت انارماند وکوچکتر ازاو ، حب قلقل دانهٔ وی است و مغاث بیخ اوست . (الفاظ‌الادویه) . جلنا رذکر.(تذکرهٔ داود ضریرانطاکی)رجوع به‌حب‌القلقل شود .

رمان السعال . [رُ م م نُ س سُ] (ع‌اِ‌مرکب). خشخاش. (الفاظ‌الادویه) . (اختیارات بدیعی) . خشخاش سفید. رمان‌السعالی . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع به خشخاش شود .

رمان‌السعالی . [رُمم نُ‌س‌س] (ع اِ مرکب) . رمان‌السعال . خشخاش . (اختیارات بدیعی) . خشخاش سفید . (اقرب الموارد) . (۱) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . ورجوع به‌رمان السعال شود .

رمان بری . [رُم م نِ بَ رر](ترکیب– توصیفی) . رجوع به رمان‌البرشود.

رمانتان . [رُمم نَ] (اِخ) . نام دوتل است در بلاد بنی عبس ورمان ورمانتین نیز گویند وعمرانی گوید . علی‌الداربالرمانتین تعوج . (ازمعجم‌البلدان) .

رمانتیسم . [رُ] (اِ فرانسوی) (۲) . سبک نویسندگان و هنرمندان پیرو مکتب رمانتیک . رجوع به رمانتیک شود .

رمانتیک . [رُ] (ص) (۳) از کلمه رمان فرانسوی‌ومرادسبکی‌است‌درنویسندگی که‌مربوط بمسیحیت وادبیات‌قرون وسطی و مخالف مکتب کلاسیک قدیم است . دراین سبک نویسنده دربیان تخیلات وتجسم‌افکار خودآزادی کامل‌دارد . (ازفرهنگ‌وبستر). کلمهٔ رمانتیک‌که ازقرن‌هفدهم درانگلستان درمورد تعبیرات شاعرانه بکارمیرفت‌ازسال ۱۶۷۶ وارد فرانسه شد ومدتی مترادف با Romanesque (خیال‌انگیز)Pittoresque (افسانه‌ای) بکاربرده میشد وتاسال ۱۷۷۵ بمعنی امروزی بکار نرفت . درآن تاریخ کلاسیکها‌که بازارشان از رونق افتاده بود این‌کلمه را برای ریشخند کردن طرفداران رمانتیسم بکارمیبردند . اما نویسندگان‌جدید این‌کلمه را قبول‌کردند وآنرابا‌کمال‌افتخار برزبان راندند . رمانتیسم‌که از اواخر قرن هیجدهم درانگلستان بوجودآمده بود، بعداً بآلمان رفت وپس‌ازمدتی‌یعنی درسال ۱۸۳۰ وارد فرانسه وایتالیا واسپانیاگردید وتاسال ۱۸۵۰ برادبیات اروپاحاکم‌بود ...

اصول مکتب رمانتیک : . . . . مکتب رمانتیسم برخلاف کلاسیسم مکتب بسیار پیچیده‌وآشفته ایست . . . رمانتیکها اغلب دربارهٔ مکتب خود آراء مغایری دارند و اصولی‌که آنها را باهم متحد ساخته است نامفهوم واغلب متضاد است . ا . و.شلگل پیشوای رمانتیسم‌آلمان . . . معتقد است‌که ادبیات رمانتیک عبارت از « جمع اضداد» وآمیزش انواع روشهای‌مختلف ادبی‌است. این نویسنده‌میگوید. «ذوق‌رمانتیک،طبیعت وهنر، شعرونثر، جدوهزل، خاطره‌وپیشگوئی عقاید مبهم واحساسات زنده ، آنچه‌آسمانی وآنچه زمینی است و سرانجام زندگی و مرگ رادرهم میآمیزد » . اینک مقایسه‌ای بین دومکتب کلاسیسم ورمانتیسم .

۱-کلاسیکها بیشترایدآلیست هستند یعنی‌در هنر میخواهند فقط زیبائی وخوبی را شرح وبیان‌کنند وحال‌آنکه رمانتیک‌ها میکوشند گذشته اززیبائی ، زشتی وبدی را نیزنشان دهند .

۲ - کلاسیکها عقل را اساس شعرکلاسیک میدانند وحال‌آنکه رمانتیک ها بیشتر پابند احساس وخیالپردازی هستند .

۳-کلاسیکها شخصیت‌ها والهام آثارخویش را ازهنرمندان یونان وروم قدیم میگیرند و حال‌آنکه رمانتیکها از ادبیات مسیحی‌قرون وسطی ورنسانس وافسانه‌های ملی‌کشورهای خویش الهام میگیرند . در عصر رمانتیک بیشتربه شکسپیر استناد میشود .

٤ - کلاسیکها بیشتر طرفدار وضوح وقاطعیت‌اند وحال آنکه‌رمانتیک ها پای‌بند جلال ورنگ ومنظره . . .

٥ - برنامهٔ‌رمانتیک ها برنامه مبارزه است وروش‌آنها بکلی منفی است . بعقیدهٔ آنها قیودی که در ادبیات رواج یافته مانع آزادی فکر وبیان شده است . از این رو رمانتیک‌ها همه قواعد ودستورهای‌کلاسیک را درهم شکسته و دور انداخته‌اند یعنی رمانتیسم همانطوریکه ویکتورهوگو در مقدمهٔ نمایشنامه « ارنانی Hernani » میگوید ، عبارت از « آزادی خواهی در هنر » است . (نقل باختصار ازکتاب مکتبهای ادبی تألیف رضا سید حسینی) . ونیزرجوع بهمان‌کتاب‌ورئالیسم‌وضدرئالیسم تألیف دکترمیترااشود.

رمان حامض.[رُ م م نِ مِ](ترکیب‌– وصفی) . انارترش . (اختیارات بدیعی) . (الفاظ‌الادویه) . (مخزن الادویه) . بهترین آن بودکه بزرگ آبدار بود وانواع انار غذا اندک دهد و قابض ترین اجزای وی‌گل وی بود و انار ترش سرد وخشک بود در دویم وگویند معتدل بود و درتری وخشکی صفرا بشکند و منع سیلان فضول از احشا بکند و دانهٔ‌وی باعسل قلاع را نافع بود و عصاره وی ناخنه را سود دهد ودانهٔ وی چون در آب باران خیسانند منع نفث دم

---

(۱) در اقرب الموارد بفتح سین آمده است .

(۲) Romatisme. (۳) Romatic.

بکند و دانهٔ وی خفقانرا سود دهد و جلاء دل بدهد والتهاب معده را نافع بود وجگر گرم را سود دارد و تبها را و سویق وی مصلح آرزوی زنان آبستن بود ودروی ادرار بول زیادت بود ازشیرین و سویق وی جهت اسهال صفراوی نافع بود وقوت معده بدهد وجگرگرم را وآب وی باپوست جو درد دل راساکت کند وانارسبزتازه ترش وشیرین پوست ازوی جداکنند ودرهاون سنگین نهند وبکوبند همچنان با پیه[کذا] خود بفشارند نیم رطل بابیست درم شکرطبیعت براندومرهٔ صفرا براندومعده را قوت دهد وشراب وی ورب وی خمارا را نافع بود وتشنگی بنشاند وغثیان وقی بازدارد خاصه منعنع وی وبسیار خوردن شهوت رامضربود واناردانه‌خشک ترش شکم ببندد و صاحب تقویم گوید : انارترش سینه‌وآواز رابدبود وصاحب منهاج گویدانهٔ وی بدبودومخشن‌حلق‌و سینه بود و مضربود باما و مصلح آن حلوای عسل یا قندی بود وهرچه برآن باشنداولی‌آن‌بودکه زنجبیل پرورده ویاترنج پرورده خورند . (اختیارات بدیعی) .

رمان حلو . [رُ م م ِ ن ِ ح َ ل ْ و] (ترکیب وصفی) انارشیرین. (اختیارات‌بدیعی). (الفاظ الادویه) . صاحب اختیارات بدیعی آرد : بهترین آن‌بودکه‌بزرگ بود وشیرین ورسیده‌وملس‌بود وطبیعت وی‌سرد بود . در اول‌درجهٔ اول ، وتربود درآخرآن‌وگویند گرم بود بااعتدال و دروی جلا بود باقبض وملین بود ودانهٔ وی باعسل‌درگوش‌چکانند نافع بود ودانهٔ وی باعسل حلق و سینه را نرم دارد وموافق معده بود وخفقان‌را سود دارد وبول براند وعصیروی چون درشیشه کنند ودرآفتاب نهند تاغلیظ شود و درچشم کشند روشنائی بیفزاید وچندانکه کهن‌گردد بهتربود ودانهٔ‌وی بدبودونفخ ورياح‌درمعده پیداکند و گویند مصلح وی‌انار ترش‌بود و رازی‌گوید اندك نفخی دارد وگاه باشد که نعوذآورد و محتاج باصلاح نیست ازبهر آنکه نفخ وی زود بگذرد . وگل‌وی‌چون بسوزانند جراحت را سود دارد.

رماندن . [رَ دَ] (مص م) . رم دادن ، رمانیدن ، تنفیر ، تار کردن . تار ومار کردن . رجوع به رمانیدن شود .

رماندنی . [رَ دَ] (ص) . در خور رماندن .که توانش رمانید . قابل‌رماندن ، آنچه اورا بشود رم داد . رمانیدنی .

رمان مز . [رُ م م ِ ن ِ مُ زز] (ترکیب - وصفی) . انارمیخوش . (از تحفهٔ حکیم - مؤمن) . (مخزن الادویه) . انار ترش و شیرین . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) . (مخزن- الادویه) . صاحب مخزن‌الادویه آرد : در سردی وتری مایل بااعتدال و در سایر افعال قریب بانارشیرین‌ودرتسکین‌حدت صفراوی ثوران خون ازآن زیاده وصفراوی مزاج را الیق‌ازانارشیرین ترش. صرف‌وآشامیدن آب انارین‌که باشحم فشرده باشند از نیم رطل تایک رطل وبیست درم شکرخام‌جهت اسهال‌صفرا وتقویت معده ورفع تبهای صفراوی‌ویرقان وجرب وحکه‌نافع ودراین افعال مانندهلیلهٔ زرد است وچون‌آب‌انارین را در ظرف مس‌کرده بقوام آورند جهت سلاق وجرب و تقویت باصره و جراحات مزمنه وخبیثه نافع است . (مخزن‌الادویه) .

رماننده . [رَ ن َ دَ یا دِ] (نف) . رم دهنده . ناجش ، رمانندهٔ شکاربسوی‌صیاد. (منتهی الارب) . رجوع به رماندن و رمانیدن شود.

رمانة . [رُم م ا ن َ] (ع اِ) . واحدرمان. یکی انار . (منتهی‌الارب) .
|| نارهٔ قپان . (صحاح الفرس) . سنگ کپان .
|| ناف وآنچه دراطراف آنست از شکم . (ازاقرب‌الموارد) .
|| جای علف درشکم واندرون‌چارپایان .(از اقرب‌الموارد).هزارتوی.(یادداشت‌مؤلف).

رمانی . [رُم م] (ع ص نسبی) .آنچه در شکل ورنگ‌شبیه‌انار باشد . (ازاقرب - الموارد) و مشابهت رابیشتر رنگ سرخ‌از آن اراده کنند .
|| لعل ویاقوت . (آنندراج).

رسیدم من بدرگاهی‌که دولت
از اوخیزد چورمانی زمعدن .
منوچهری .

— یاقوت رمانی، اجودانواع‌یاقوت‌است. (الجماهر بیرونی) . یاقوت سرخ خوش وبرنگ‌دانهٔ انار.

همت عالی طلب جام مرصع گومباش
رندرا آب‌عنب یاقوت رمانی بود .
حافظ .

درپیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت‌رمانی ولعل بدخش وزمرد و مروارید و پیروزه . (ابوالفضل بیهقی) . و رجوع به یاقوت رمانی‌شود.

رمانی . [رُمم] (اِخ) . ابوالحسن علی بن عیسی‌الرمانی نحوی متوفی‌بسال ۳۸۴ ه‍ . رجوع به ابوالحسن رمانی وانساب سمعانی وریحانة‌الادب شود .

رمانی . [رُمم] (اِخ) . احمد بن‌علی بن محمد مکنی بابی عبدالله الرمانی النحوی . رجوع به احمد بن‌علی . . . شود .

رمانی . [رُمم] (اِخ) . زیدبن حبیب - الجهنی ازرواة است و ازشعبی روایت‌کند (ازلباب‌الانساب سمعانی) .

رمانی . [رُ م م] (اِخ) . منسوب است به رمان بن معاویة بن ثعلبة بن عقبه‌که بطنی است ازسکون. (ازلباب‌الانساب سمعانی) .

رمانی . [رُ م م] (اِخ) . منسوب است به رمان‌که بطنی است ازمذحج واورمان بن کعب بن أودبن‌صعب بن سعدالعشیرة است . (ازلباب‌الانساب‌سمعانی) .

رمانی . [رُم م] (اِخ) . عمروبن تمیم ازرواة حدیث است وازپدر خویش روایت کند. (ازلباب‌الانساب سمعانی) .

رمانیدن . [ر دَ] (مص م) . متعدی رمیدن . (آنندراج) . رمیدن کنانیدن و ترسانیدن . (ناظم‌اطباء). رم دادن.رمانیدن. انفار. (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی - الارب) . تنفیر . (منتهی‌الارب).استنفار . (منتهی‌الارب).تشرید . (ازاقرب‌الموارد). بابیم دادن گریزانیدن. دورکردن با ایجاد وحشت . آشفتن وگریزانیدن باترساندن :

بخنجروسپرماه دیو را برمان
که هست‌ماه بیک‌ره‌سپردوره‌خنجر.
سوزنی .

اعاره ، رمانیدن اسب . (تاج المصادر - بیهقی) .
|| بمجازتار ومارکردن . پراکنده ساختن . راندن . گریزاندن. منکوب و سرکوب ساختن : وزیرچندبار استادمراگفت می‌بینی که‌چه خواهد کرد در چنین وقت برمانیدن پورتکین . (تاریخ بیهقی) . ترکمانان را بجمله ازخراسان‌رمانیده‌آید. (تاریخ‌بیهقی). شحنه بدو پیوندد وروی بدان مهم‌آرندوآن خوارج را برمانند. (تاریخ بیهقی) .

رمانیدنی . [رَ دَ] (ص) .رماندنی . قابل رماندن ، آنکه یا آنچه بشود او را رمانید .

رمانیده . [رَدَ یا دِ] (ن مف) . رم داده شده ، رمانده شده . رجوع به‌رمانیدن شود .

رمانیه . [رُم م نی یَ] (ع اِ) . نوعی ازطعامی‌است‌که ازتخم وعصارهٔ اناردرست سازند . (آنندراج) غذائی‌که درآن ناردان و آب انار داخل‌کرده باشند . (فرهنگ - ناظم الاطبا) . آش‌انار . ناربا .

رماة . [رُ](ع اِ) . ج رامی. (ازاقرب - الموارد) . رجوع به رامی شود .

رمایا . [رَ] (ع اِ) .ج رمی [رَ م ی] ابر پاره‌های کوچک یا ابر بزرگ قطرهٔ سخت بار. (منتهی الارب) . (آنندراج) . قطعه های کوچک ابر یا ابر بزرگ قطرهٔ سخت بارکه از ابرهای بعد ازتخفیف‌گرما وپائیزباشد. (ازاقرب‌الموارد). || ج رمیه . [رَم ی یَ]شکاربه‌تیرافکنده . (ازمنتهی - الارب) . شکار ماده یانرکه بتیر افکنده باشند . (ازاقرب‌الموارد) .

رماية . [رِ یَ] (ع م) . تیر انداختن . (تاج‌المصادربیهقی) . (منتهی الارب) . افکندن ، انداختن، پرتاب‌کردن.(ازاقرب - الموارد) . تیراندازی : سبق ورمایه ، اسب دوانی و تیراندازی . رجوع به سبق و رمایه شود .

|| آهنگ وقصد مکانی کردن . (ازاقرب. الموارد) .

|| یاری کردن ، نصرت‌دادن . (ازاقرب - الموارد) .

|| برکسی عیب گرفتن وراندن و متهم ساختن وی . (از اقرب‌الموارد) . عیب گرفتن برکسی ومتهم ساختن . (المنجد).

|| زیاد شدن مال . (ازاقرب‌الموارد) .

|| ولایت دادن ومسلط ساختن کسی را بر - شهری . (از اقرب الموارد) . (المنجد) . ورجوع به رمی‌شود .

رمبان . [رُ] (نف) . نعت فاعلی از رمبیدن. رجوع به رمبیدن شود .

رمباندن . [رُ دَ] (مص م) . خراب کردن ، روی هم ریختن و خراب کردن دیوارو امثال آن.

رمبانیدن . [رُ دَ] (مص م) . رمبانیدن رجوع به رمباندن شد .

رمبرانت . [رَ] (اِ خ) (۱) نقاش معروف هلندی است که بسال ۱۶۰۶ م. در شهرلیدن بدنیاآمد وبسال ۱۶۶۹ درگذشت. نمایندهٔ بارزمکتب و سبک نقاشی هلندی و استاد سایه و روشن در نقاشی است . (از - فرهنگ انگلیسی وبستر) . رمبرانت پسر آسیابانی از مردم لیدن (۲) بود . مادرش او را بخواندن‌کتاب مقدس (توراةوانجیل) ترغیب میکرد وباین سبب خیال هنر آفرین اوهرگاه از مشاهده و تصور زندگی واقعی هلند فراغتی می‌یافت بسوی شهربیت‌المقدس پروازمیکرد و داستانهای مذهبی را مجسم می‌ساخت . هنگامی که بدانشگاه وارد شد ذوقی بآموختن مواد علمی‌نشان ندادسرانجام بشاگردی‌نزد یکی ازنقاشان محلی رفت‌پس ازمدتی ازمعلم چشم پوشید ونزدخود بکار پرداخت.بیست و دوساله‌بودکه‌به‌آمستردام رفت و در آنجا بعنوان نقاش چهره نگار بکارپرداخت و محبوبیتی‌بدست‌آورد . در آمستردام ازدواج‌کرد اما درسال ۱۶۴۲ زنش درگذشت و بی‌اعتنایی محیط نسبت به تجدد و تنوعی‌که او درکار خود بوجود آورده بود موجب شدکه رمبرانت کم‌کم‌از شیوه‌موردپسندجامعهٔ هلندی‌روگردان شود . روح نقاشی رمبرانت روشنی است. نقاش می‌کوشدکه بوسیلهٔ تضادی‌که میان سایه روشن پردهٔ خود بوجود می‌آورد فاجعهٔ زندگی بشری وعشق آسمانی و اسرار روح وحقیقت چهره تصویر شده را نشان دهد . نقاش بامحیط خود روابط خوبی نداشت و مردم قدرهنرش راآن چنانکه خود هنرمند متوقع بود نمی شناختند . در سال ۱۶۵۷ باآنکه هنوزسفارشهائی‌برای‌کشیدن‌پرده‌های بزرگ باو می دادند وضع معاش هنرمند مختل شد،خانهٔ خودرابامجموعهٔ‌طرحهائی که درعمرخودگردآورده‌بودفروخت و دریکی ازمحله‌های‌تاریک‌بیرون‌شهر آمستردام‌مسکن گزید مع‌هذا آثاری که دراین دوران بوجود آورده‌است بهیچ‌وجه‌حاکی‌ازضعف‌روحی و فقر وبیچارگی نقاش نیست . حتی‌برغم این عسرت معیشت درپرده های نقاشی او جلوهٔ رنگهای شفاف وطلائی ودقت درتحلیل‌قیافه ونمایش روح اشخاص بسیاربیشترشده‌است. در چهره‌هائی‌که رمبرانت نقش‌کرده آنچه بیشترجالب توجه است برق نگاه اشخاص است . وی در شصت و سه سالگی بسال ۱۶۶۹ درگذشت . (نقل‌باختصار ازمجلهٔ سخن دورهٔ هفتم شماره۹) .

رمبم . [رَ بَ] (اِخ) . مختصر نام ابن میمون‌است . (یاد داشت مؤلف) . رجوع به ابن میمون وموسی‌بن میمون شود .

رمبنده . [رُ بَ دَ یا دِ](نف).برروی هم خراب شونده . رجوع‌به رمبیدن‌شود .

رمبیدن . [رُ دَ] (مص ل) . خراب شدن و از هم ریختن دیوار و امثال آن. (فرهنگ نظام) . خراب شدن وفروریختن.

رمبیده . [رُدَ یا دِ] (نمف) . بر روی هم خراب شده . ریخته شده و خراب شده. رجوع به رمبیدن شود .

رمت لحی . [م م] (اِخ) . (تپه‌لحی) اسم مکانی‌است‌که شمشون درآنجا هزارمرد از فلسطینیان را باچانه خری‌بقتل رسانید . (قاموس‌کتاب مقدس) .

رمث . [رَ مَ](ع‌مص) دردشکم خاستن شتر از بسیاری خوردن . (زوزنی) گله کردن (۳) شترازخوردن نوعی ازشوره . (تاج‌المصادربیهقی). خوردن شترشورگیاه را ورنجورشدن ازوی . (منتهی الارب) . رمث خوردن شتر و رنجور گردیدن از خوردن‌آن‌گیاه . (ازاقرب‌الموارد) .

|| آمیخته وشوریده شدن‌کار. (از منتهی - الارب) . (آنندراج) . درهم وآشفته شدن کار.(ازاقرب الموارد) .

رمث . [رَ مَ] (ع اِ) . عمدکشتی و هوخشب یضم بعضه الی بعض و یرکب فی‌البحر.(دهار) . (ازاقرب‌الموارد) چوبها که برهم‌بندندوعمد سازند و برآن‌شده عبور دریا نمایند . (منتهی الارب) . چوبهایی چندکه آنها رابهم بسته و برآن سوار شده در دریا عبور نمایند . ج ، ارماث . (ناظم‌الاطباء). طوف [طَ](اقرب‌الموارد).

|| باقی شیردرپستان شتر . (مهذب‌الاسماء) باقی‌شیر درپستان . ج، ارماث. (منتهی - الارب) (ازاقرب‌الموارد)رمثة. (ازاقرب- الموارد) .

|| علاقهٔ مشک‌شیر مسکه برآورده . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). علاقهٔ مخصوص مخیض . ج ، ارماث. (ازاقرب‌الموارد) .

|| فزونی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . مزیّت . [از اقرب الموارد].

|| ریسمان‌پوسیده . (لسان‌العرب) . ریسمان کهنه . (ناظم‌الاطباء) .

رمث . [رَ] (ع مص) . اصلاح‌کردن چیزی . (منتهی الارب) . اصلاح‌کاری . (ازاقرب‌الموارد) .

|| مالیدن بدست . (منتهی الارب) . مسح کردن بدست . (ازاقرب‌الموارد) .

||رمث چیزی ، دزدیدن آن . (ازاقرب - الموارد) .

|| رمث چیزی بچیزی ، بهم در آمیختن آنها . (ازاقرب الموارد) .

رمث . [رِ] (ع اِ) . چراگاه شتر از شوره‌گیاه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) .

|| درختی‌است مشابه درخت طاق . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . درختی‌مشابه درخت تاغ . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . درختی‌است‌شبیه باشنان . (لسان‌العرب).

|| مردکهنه لباس. (منتهی‌الارب) . (اقرب- الموارد) .

|| سست پشت . (منتهی الارب) . ضعیف - المتن . (اقرب‌الموارد) .

رمث . [رِ] (اِخ). وادیی‌است‌بنی‌اسدرا. دریدبن صمة گفته است :

ولولاجنون اللیل ادرك ركضنا
بذی‌الرمث والارطی‌عیاض بن‌ناشب .

(ازمعجم‌البلدان).

رمثة . [رُ ثَ] (ع اِ) . باقی ماندهٔ شیر درپستان بعد ازدوشیدن.(ازاقرب‌الموارد). رمث [رَ مَ] . (ازمنتهی‌الارب) .

رمثة . [رَ مِ ثَ] (ع اِ) . شتررنجوراز خوردن گیاه رمث . ج ، رماثی ورمثات [رَ مِ].(منتهی‌الارب) .(اقرب الموارد)

رمثة . [رَ ثَ] (اِخ) .آبی‌ونخلی است برای بنی ربیعة واقع دریمامة . (از معجم - البلدان) .

رمج . [رَ] (ع مص) . پیخال کردن مرغ . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . فضله انداختن مرغ. (ازاقرب‌الموارد).

رمجار . [رَ] (اِخ) . محله‌یی است از نواحی نیشابور و جمعی از اهل علم بدانجا منسوبند . (از معجم البلدان) .

رمجاری. [رَ] (امنسوب).منسوب‌است به رمجارکه محلهٔ بزرگی است از نیشابور وآنرا بفارسی چهارراهک‌گویند . (لباب- الانساب سمعانی) . ونیز رجوع به رمجار درمعجم‌البلدان شود .

---

(۱) Rembrandt (۲) Leyden

(۳) ترجمهٔ این‌جمله‌است: اکلت الرمث فاشتکت عنه . (اقرب الموارد) . واشتکی بمعنی‌گله وشکایت کردن و نیز بمعنی‌تألم وبدرد آمدن است وبیهقی معنی نخست را آورده‌که‌بامقام مناسب‌نیست

رمجاری. [رَ] (اِ منسوب) ابومحمدعبدالله بن اسحق الرمجاری الزاهدالا نماطی. از مردم رمجار نیشابور است وی ازابراهیم بن اسحق انماطی سماع کرد و بسال ۳۵۱ بسن ۳۸ سالگی درگذشت. (از لباب الانساب سمعانی).

رمح. [رَ] (ع مص). نیزه زدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (ازمنتهی الارب). نیزه زدن کسی را. (آنندراج). (ازاقرب الموارد).
|| لگد زدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بپای زدن اسب کسی را. (ازمنتهی الارب). لگد زدن اسب کسی را. (ناظم الاطبا). بپای زدن کسی را اسب و شتروخر. (آنندراج). لگد زدن چارپای کسی را. (اقرب الموارد).
|| زدن ملخ سنگریزه رابدو پای خود. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد)
|| درخشیدن برق (منتهی الارب). (آنندراج). درخشیدن خفیف وپیاپی برق. (اقرب الموارد).

رمح. [رُ] (ع اِ). نیزه. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). چوبی است درازباحربه‌یی درسر آن برای دفع وطعن دشمن. ج، رماح [رِ] وارماح. (ازاقرب الموارد). پیغال. (لغت نامه).

آهنین رمحش چوآید بردل پولاد پوش
نه منی تیغش چوآید برسرخنجرگذار.
منوچهری.

تیغ او ورمح او وتیر او وگرزاو
دست اووجام اووکلک اووپالهنگ.
منوچهری.

صاحب آنندراج آرد : بفارسی افعی ومارو نهال ازتشبیهات اوست :

شاخ نهال رمحت برکند بیخ باغی
سیل سحاب جودت افزود آب سائل.
خواجه جمال الدین (بنقل آنندراج).

مار رمحت بسنان مهرشکاف آمده‌است
شیررایات تودرمعرکه صفدرشده‌است.
خواجه جمال الدین (بنقل آنندراج).

گرافعی رمحش رود اندر ته خاک
دل محمود برون آورد از زلف ایاز.
عرفی (بنقل آنندراج).

ترکیبات :
— رمح اظمی. [اَ ما] نیزه گندم گون. (مهذب الاسماء). نیزهٔ اسمر. (ازاقرب الموارد).
— رمح ثلب. [ثَ لِ] نیزهٔ رخنه در آورده. (مهذب الاسماء). نیزهٔ شکاف برداشته. (ازاقرب الموارد).
|| درویشی و فاقه. (منتهی الارب). فقر و فاقه. (از اقرب الموارد).

رمخ. [رَ مَ] (اِ). مأخوذ از تازی، رمق وباقی ماندهٔ جان (ناظم الاطبا). شاید لهجهٔ عامیانه‌ایست ازرمق.

رمخ. [رِ] (ع اِ). درختان انبوه و فراهم آمده. (منتهی الارب). درخت مجتمع وانبوه. (ازاقرب الموارد).

رمخاء. [رَ] (ع اِ). گوسپند حریص بخوردن رمخ. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). رجوع به رمخ [رِ] شود.

رم خورده. [رَ دِ یا دَ] (ن مف). رمیده. رم دیده. رم زده. رم کرده. (آنندراج). رجوع به رم دیده ورم زده ورم کرده شود :

برقی که ازاوطور بزنهار درآید
ازترکش مژگان تورم خورده خدنگی.
صائب (بنقل آنندراج).

|| گریخته (آنندراج).

رمخة. [رُ خَ یا رَ مَ خَ] (ع اِ). غورهٔ خرما، ج، رمخ. [رُم] (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

رمد. [رَ مَ] (ع مص). بدرد آمدن چشم. (منتهی الارب). چشم دردگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). آشوبیدن وشوریده شدن چشم ازدرد یا آسیبی. (ازاقرب الموارد). درد چشم و بادکردن آن. (ازمتن اللغه). سرخ گردیدن سفیدی چشم وآن اکثرازبادو جریان آب بود. (غیاث اللغات).
|| رمد مرد، آشوبیدن وشوریدن چشم وی از دردیاآسیبی وازاین معنی است : بکت علیه المکارم حتی رمدت عیونهاوفرحت جفونها. (ازاقرب الموارد).

رمد. [رَ] (ع مص). هلاك شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاك شدن غنم از سرما یابرف ریزه و یقال قد رمدنا القوم اذاتیناعلیهم. (منتهی الارب). رمدغنم، هلاك شدن آن ازسرما یا ازبرف ریزه و منه قدمنا هذا البلد فرمدنافیه و ابن سکیت گفت یقال - رمدنا القوم . . . ای اتینا علیهم یعنی اهلکناهم جمیعاً. (ازاقرب الموارد).

رمد. [رَ مَ] (ع اِ). درد چشم یا ورمی است که در طبقهٔ ملتحمه حادث شود (منتهی الارب). (آنندراج). آشوب و بهم خوردگی چشم ازدرد یاآسیبی و یا هر دردی که برچشم عارض شود. (ازاقرب - الموارد). چشم درد. (دهار) :

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه
پردهٔ زبرجدین، و عقیقین رمد بود.
منوچهری.

دائماً غفلت زگستاخی دمد
که برد تعظیم ازدیده رمد.
مولوی.

الیسع را بخوارزم رمدی سخت عارض شد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۱۹).
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : نزد قدماء پزشکان بورم حار دموی که در ملتحم چشم عارض شود اطلاق میگردد و اگر ورمی دیگرکه غیر از این ماده باشد برچشم عارض گردد آنرا تکدر وکدورت نامند. واما نزد متأخران اطباء برهورمی که به ملتحم چشم عارض شود اطلاق میگردد خواه سبب آن مواد حاره باشدخواه بارده وکسی را که مبتلا برمد باشد ارمد گویند ودروافیه آمده که رمد برهرچه موجب دردچشم شود اطلاق میگردد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).
— رمد کشیده، چشم بدرد آمده : (آنندراج) :

خواهد اگر بیاد هم آغوشی تنت
چشم رمدکشیده کشد دربرآفتاب.
حسین ثنائی (بنقل آنندراج).

رمد. [رَ مِ] (ع اِ). آب مزه‌برگشته. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).
|| آب شور. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| جامهٔ شوخگن. ثوب رمد، وسخ. (از اقرب الموارد).
|| مرد دردگین چشم. (منتهی الارب). شخص مبتلا برمد. (المنجد). ارمد. (منتهی الارب). رجوع به رمد [رَ مَ] شود.

رمد. [رُ] (ع اِ). پشه بدان جهت که خاکستری رنگ است. (منتهی الارب). پشه زیرا که برنگ خاکستری است وگویند ان طنین الرمد من الدواهی الربد. (ازاقرب الموارد).
|| ج ارمد. [اَ مَ] رجوع به ارمد شود.

رمد. [رَ] (اِخ). ریگستانی است بین ذات العشرو ینسوعة. (ازمعجم البلدان).

رمداء. [رَ] (ع ص). چشم آشفته از درد یاآسیب. (ازاقرب الموارد). رمدة. [رَ دَ] (اقرب الموارد). رجوع به رمدة شود.
|| (اِ) شترمرغ. (منتهی الارب). نعامة. (اقرب الموارد). شترمرغ بدان جهت که خاکستری رنگ است. (آنندراج).

رم دادن. [رَ دَ] (مص مرکب). رمانیدن، رماندن. رجوع به رمانیدن و رماندن شود.

رمدان. [ ] (اِخ). (۱) از فرزندان یعقوب پیغامبر بنی اسرائیل است: یعقوب را . . . فرزندان بودند، یوسف وابن یامین از اراحیل زادند . . . و دارم و رمدان از کنیزکی. (مجمل التواریخ و القصص - ص ۱۹۴).

رمدان. [رَ مَ] (اِخ). دهی است از دهستان یخکش بخش بهشهرشهرستان ساری واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب شرقی بهشهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی باآب و هوای معتدل ومرطوب ومالاریائی. سکنهٔ آن درحدود ۱۹۰ تن است. آب آن ازرودخانه نکا تأمین میشود وراه آن مالرو وشغل اهالی

(۱) درحبیب السیراین کلمه بصورت دان ودرروضة الصفا بصورت وان آمده‌است.

زراعت و صنایع‌دستی‌وکرباس و شال بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

رمدان خیل . [رَ مَ خَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان‌هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری در۳۹ هزارگزی‌شمال‌شرقی کیاسر ، منطقه‌ای کوهستانی و جنگلی است وآب وهوائی معتدل و مرطوب و مالاریائی دارد . دارای ۲۰۰ تن سکنه و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی از قبیل شال وکرباس بافی است . راه‌آن مالرواست وآب‌آن ازچشمه سارتأمین‌میشود ومحصول عمده‌اش غلات ولبنیات وعسل وارزن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رمدد. [رَ دِ] [رِ د] [رِ دِ] [رَ دَ] (ع اِ) . (۱) خاکسترنیک باریک یاهلاک شونده . (منتهی الارب) . رماد رمدد ، خاکستربسیار نرم یا هالک . (از اقرب ـ الموارد) . مهلک و هلاک شونده و تباه شونده . (ناظم الاطباء) . خاکستر بسیار نرم.(ازمتن‌اللغه) .

رمدد. [رَ دِ] (ع اِ) . هالک . (از ـ متن‌اللغه) . (۲) و رجوع به رمدد [رِ دِ] ورمدد [رِدَ] شود .

رمدداء . [رِ دِ] (ع اِ) . خاکستر . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . (متن ـ اللغة) . ارمداء.(منتهی‌الارب) . (ازاقرب ـ الموارد) .

رمدة . [رِدَ] (ع اِ). چیزاندك وحقیر: ومنه ماترکوا الا رمدة حتان‌ای لم یبق‌منهم ـ الاماتدلک‌به‌یدیک ثم‌تنفخه فی‌الریح بعدحته. (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) (۳)

رمدة . [رَ مَ دَ] (ع اِ) . عین رمدة . چشم دردآگین . (منتهی‌الارب).

رمدة . [رُ دَ] (ع اِ) . خاکی که بسپیدی زند . (ازاقرب‌الموارد).

رمدید . [رَ] [رِ] (ع اِ) . خاکستر بسیارنرم . (ازمتن‌اللغه) . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به رمدد [رِ دِ] شود .

رم دیده . [رَ دی دَ] (ن مف) . رم زده ، رم‌کرده ،گریخته . (آنندراج). رجوع به رم خورده ورم‌کرده شود :

چشم شوخی‌که مرا دردل غمدیده‌گذشت
کزطپیدن دلم ازآهوی‌رم‌دیده‌گذشت.
صائب (بنقل‌آنندراج) .

رمذی‌الصغیر. [ ] (اِخ) . ازعلمای لغت ونحوواسم اواحمد بن‌ابراهیم اللغوی‌وکنیهٔ وی‌ابوالحسن‌واستادابوالعباس ثعلب است . از مصنفات وی چیزی بدست نیست . (ازالفهرست ابن‌ندیم) .

رمرام . [رَ] (اِ) . درختی است . (مهذب الاسماء) . یک قسم درخت است . (ناظم‌الاطباء) .

|| گیاهی است تیره‌گون . (آنندراج) . گیاهی‌است بهاری . (ازناظم‌الاطباء) . (از ـ اقرب‌الموارد بنقل‌ازالصحاح) . وآن‌قرطم بری‌است .گویند قرصعنه است و برگ آن خرد وپهن وخاکی‌رنگ وجهت دفع‌مضرت سم مار و کژدم و انواع هوام‌نگاه میدارند وطریق استعمال آن آنست‌که برگ‌آنرا در آب اندازند و بگذارند تاقوت آن در آب آید پس‌آن‌آب را باودهندکه او راگزیده . وقلی‌که ازآن حاصل میشود ضعیف از قلی اشنان است . (ازمخزن‌الادویه) . در تذکرهٔ داود ضریرانطاکی‌رمرم‌آمده است. رجوع به زمرم شود .

رمرم . [رَ رَ] (اِ) . قرطم بری یا قرصف‌است.(تذکرهٔ‌داودضریرانطاکی) . رمرام . رجوع به رمرام شود .

رمز. [رَ] (ع مص) . اشارت‌کردن بلب یاباابرویا بچشم . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بلب یا بچشم یا باابرو یا بدهن یا بدست یا بزبان اشارت‌کردن . (منتهی ـ الارب) . اشاره کردن بلبها یا چشم یا ابروان‌ویا دهان و ثعالبی در فقه اللغه آنرا مختص بلب دانسته . (از اقرب الموارد) . اشارت‌کردن پنهان . (ترجمان القرآن) . اشارت‌کردن .(ازاقرب‌الموارد) .|| کرشمه وغمزه‌کردن . (لسان العرب).(ازاقرب ـ الموارد) .

|| برآغالانیدن‌کسی را . (منتهی الارب) . رمزان . (ازاقرب‌الموارد) .

|| پرکردن مشک را. (منتهی‌الارب) .(از ـ اقرب‌الموارد) .

|| گوسپندان را از راعی بجهت بد چرانیدن آن‌گرفتن‌وبراعی‌دیگر دادن.(منتهی‌الارب) . ناراضی‌شدن‌ازطرزچرانیدن‌چوپان‌گوسفندان را وسپردن‌آنها را به چوپان دیگر. (از ـ اقرب‌الموارد) .

|| جنبیدن وبرجای جنبیدن.(منتهی‌الارب) . حرکت‌کردن . (لسان العرب) . رمازة . (ازمتن‌اللغه) . (ازاقرب‌الموارد) .

|| نرفتن ازگرانی وفربهی : هذه ناقةترمزای لاتکادتمشی‌من‌ثقلهاوسمنها. (منتهی الارب). رمازة(اقرب‌الموارد).

|| لاغرشدن‌گوسفند . (ازمتن‌اللغه) .

|| باصوتی‌خفی وآهسته آوازدادن.(ازمتن ـ اللغه) .

|| حزم ودوراندیشی . (ازلسان العرب) . (ازذیل‌اقرب‌الموارد) .

رمز. [رَ][رُ][رَ مَ](ع اِ) .اشاره‌یاایماء. ج ، رموز .(ازاقرب الموارد) . اشارت بدست یا بچشم یا باابرویابلب . (دهار) . بلب یا چشم یا باابرو یا بدهن یا بدست یا بزبان اشاره‌کردن . (منتهی الارب).اشاره یاکنایه است‌که در جمیع‌کتب مشرق زمین علی‌العموم ودرکتاب مقدس علی الخصوص بسیاراست وآن بردوقسم است صریح وغیر صریح . (قاموس‌کتاب مقدس) . الاتکلم الناس ثلاثة ایام الارمزاً . (قرآن سورهٔ‌آل ـ عمران‌آیهٔ ۳۶) . اهل تمیزرا اندک ازبسیار کافی بود ورمزی درتقریر برفضایل ومآثر وافی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دست برسبلت نهادی درنوید
رمز، یعنی‌سوی سبلت‌بنگرید.
مولوی .

|| دقیقه ، نکته . (یادداشت مؤلف) .

|| راز. سر . (ناظم‌الاطبا) . چیزنهفته میان دو ویاچندکس‌که دیگری برآن‌آگاه نباشد. (ناظم‌الاطبا) . سخنی یامطلبی یاموضوعی میان دو یا چندکس‌که از دیگران پنهان و نهفته باشد .

پی بدین رمزهرکسی نبرد
نبرد ره بقاف غیرعقاب .
مولوی .

قول مسیح آنکه‌گفت زی‌پدرخویش
میشوم این رمزبود پیش افاضل .
ناصرخسرو .

میان عاشق ومعشوق رمزی‌است
چه داند آنکه اشترمیچراند .

|| معما

ــ برمز، بمعما . بگونه ای‌که از دیگران پوشیده ماند . بیان‌کردن مقصود باسخنی و گفتاری یانوشته‌ای‌که جزبزآن‌کس‌یاکسان که معهود است مخفی ماند : حکیمی برمز وانموده است‌که هیچکس راچشم عیب بین نیست . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۹۷). نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده وبخط خویش پوشیده برمزنبشت . (تاریخ ـ بیهقی‌ص۱۱۷) .

بخط خویش پوشیده‌برمزومعماملطفه نبشت. (تاریخ بیهقی) .

|| بیان مقصود بانشانی‌ها وعلائم قرار دادی معهود . بوسیلهٔ‌علائم یا حروف ویاکلمات واعداد ویا اشکال وتصاویرقراردادی‌معهود ادای مقصودکردن پنهان ماندن‌ازدیگران‌را

ــ کلید رمز یا مفتاح رمز ، علائم واعداد وکلمات‌یاتصاویرواشکال قراردادی معهود میان دویا چندکس‌که‌بدان‌برنوشته ویامطلبی که خواهند از دیگران پوشیده ماند وقوف یابند . نهادن معانی اصلی را بجای علائم قراردادی‌که مطلب را آشکار سازدکشف اصطلاح کنند .

ــ مفتاح رمز،کلید رمز .

ــ تلگراف‌رمز، تلگرافی‌که‌فرستنده‌باعلائم و اعداد قرار دادی مخابره کند و گیرنده بکمک‌کلید رمزآنرا کشف سازد و بمعنای

(۱) دوتلفظ اخیر ازمتن‌اللغه‌است (۲) دراقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب بکسر راست. (۳) صاحب اقرب‌الموارداین‌شاهدرا ذیل رمدة [رُدَ] آورده‌واستوارنیست.

مطلوب که بردیگران پوشیده مانده است واقف شود .

|| نشانه . علامت . دال. علامت اختصاری. علامت قراردادی :

حروف « د » در کتب لغت و جغرافیا رمز است از « بلد » (لغت نامه) حرف « د » درعلم نجوم و تقویم رمز ونشانهٔ برج اسد است . (لغت نامه) حرف « د » در کتب حدیث رمزاست ابی داود صاحب سنن را . (لغت نامه) .

رمز . [رُ] (ع اِ) . ابل رمز ، شتران فربه . (منتهی الارب) . درشتر بمعنی چاق و فربه است و گویا مفرد آن ارمز باشد . (ازاقرب الموارد) .

رمزان . [رَ مَ] (ع مص) . برجستن ورمیدن . (منتهی الارب) . برجستن ورمیدن آهو. (آنندراج). برجستن آهو. (ازاقرب-الموارد) . (ازمتن اللغه).

|| اغراء کردن کسی را بچیزی. (ازاقرب – الموارد). رمز.[رَ](منتهی الارب) .

رم زده . [رَ زَ دَ یا دِ] (ن مف - مرکب) . گریخته . (آنندراج) . رم دیده ، رم کرده . رم خورده . رجوع به رم دیده ورم خورده ورم زده شود :

رشتهٔ جذب محبت نکند کوتاهی
چه شدای رم زده، آهوی بیابان شده ای.
وحید (بنقل آنندراج) .

رمزشناس . [رَ ش ِ] (ن ف مرکب) . شناسندهٔ رمز . واقف بررمز. دقیقه شناس. اشاره شناس . (آنندراج) . کسی که عالم برموز باشد . (ناظم الاطباء) . رجوع به رمزشود .

رمزك . [رَ زَ] (اِ). زحلوقة. (مهذب - الاسماء) . زحلوكة . (منتهی الارب) . زحلوفة. (ازاقرب الموارد) . جای لغزیدن کودکان ازبالا به نشیب . (ازمنتهی الارب ذیل لغت زحلوكة) . لخشک . چیچله . ترترك .چچله. رمژك. خیزنده.(ازبرهان- قاطع) سرسره . نوعی از بازی است و آن چنان باشد که کودکان بر تودهٔ خاك تر می نشینند ودست ازخود برداشته فرولغزند. (ازبرهان قاطع ذیل لغت خیزنده) .ورجوع به لخشک و رمژك و زحلوقه وزحلوکه و زحلوفه شود .

رمزی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رمز. سرّی. نهانی وپوشیده . آنچه برمز باشد . رجوع به رمز شود .

رمزی . [رَ] (اِخ) . نامش محمدهادی وازشعرای کاشان بود.در اواخرقرن یازدهم واوائل قرن دوازدهم میزیست و در موقع تألیف تذکرهٔ نصرآبادی در قید حیات بود ودراصفهان بسرمی برد. (ازریحانة الادب). صاحب تذکرهٔ نصرآبادی آرد : [شیخ] رمزی محمد هادی نام دارد ولد حاجی حبیب الله کاشانی، پدرش مردکدخدایی بوده، اوهم در کمال درویشی و نامرادی است طبعش نهایت قدرت دارد چنانچه هیچ لطیفه ومثلی درعالم نیست که موزون نکرده باشد چراکه هیچ مثلی مذکور نمیشودکه از شعر خود دلیلی نمیخواند در فن نقاشی و چوب تراشی هم مانند ندارد ومدتی قبل ازاین در خدمت مرتضی قلیخان حاکم اردبیل بود دروقتی که قورچی باشی بود بعد ازآن دست ازملازمت برداشته در اصفهان بحال وکار خود میباشد نهایت خاموشی وآرام دارد » ازاشعاراواست :

رمزی زکریم اگرخبردار شوی
از بهر عطای او گنهکار شوی
جزاینکه کنی گناه واحسان خواهی
مستوجب رحمت بچه کردار شوی

❀❀❀

آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم
نه کار بکارخوب و زشتی دارم
از من همه میرمند یاران وطن
دردوزخم وطرفه بهشتی دارم .

❀❀❀

همدم نبود بکنج این دیر مرا
درگلشن بیکسی بود سیر مرا
همچون الفم براستی پا برجا
نبود حرکت بخانهٔ غیرمرا .

❀❀❀

ای مونس وغمگسار دیرینهٔ من
بی یاد تو دل مباد درسینهٔ من
گرپرتوی ازلطف توبرمن تابد
زربفت شود لباس پشمینهٔ من .

❀❀❀

عارف میان خلق همان باخدا بود
درمعدن است لعل وزخاراجدابود.

❀❀❀

بترس ازناوك آه فقیران دردل شبها
مگوتیرهوائی برنشان هرگزنمی آید.

❀❀❀

وحشی نگهان عاشق غمخوار نخواهند
درگلهٔ آهو نبود راه شبان را .

❀❀❀

زیردستی راکجا باك ازز‌بردستی بود
هرکه باشد دربلندی بیمش ازپستی بود.

❀❀❀

گوشهٔ ابروچو پیش ازوعده بنمایی اداست
گرهلال عیدسی کم یک نماید خوش نماست.

❀❀❀

بکاهد دل چونقص دولت روشندلی بینم
چنان کز کاهش مه مغزهادراستخوان کاهد.

رمزی . [رَ] (اِخ) . نام وی مصطفی و ازشعرای عثمانی است . وی بسال ۹۵٦ هجری درگذشت . (از قاموس الاعلام – ترکی) .

رمزی . [رَ] (اِخ) . نام وی عثمان واز شعرای متأخرعثمانی است. وی بسال ۱۱۳۷ ق درگذشت . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

رمزی . [رَ] (اِخ) . نام ولقب وی محمد افندی وازشاعران متأخرعثمانی است . وی بسال ۱۱٤۳ ق . در گذشته است (ازقاموس الاعلام ترکی) .

رمزی . [رَ] (اِخ) . نام وی علی افندی و ازشعرای متأخر عثمانی است . وی بسال ۱۲۵٤ ق . درگذشته است . (از قاموس - الاعلام ترکی).

رمزی . [رَ] (اِخ) . از شعرای عثمانی است که مسند صدارت یافت . (از قاموس - الاعلام ترکی) . رجوع به پیری پاشاشود.

رمزیه . [رَزِ یَ یا یِ] (اِخ) . دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهوازواقع در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی اهواز وسه هزارگزی غرب راه آهن اهوازبه خرمشهر. دشتی است گرمسیربا ۱۵۰ تن سکنه . آب آن از چاه تأمین میشود . محصول عمده اش غلات ولبنیات وشغل مردم زراعت و گله داری و راه آن در تابستان اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ٦).

رمژك . [رَ ژَ] (اِ) . لغزیدن اعم از آنکه صوری باشد یا معنوی . (برهان) . لغزیدن . (آنندراج) . لغزش درهرامری . (ناظم الاطباء) .

|| گناه کردن . (برهان) .گناه و جرم و عصیان . (ناظم الاطبا) .

|| ازجایی فروافکندن . (برهان) .

|| افتادن . (برهان) . از جای افتادن . (آنندراج) .

|| زحلوکه یعنی جای لغزیدن کودکان ازبالا بنشیب . (ناظم الاطباء) . رمزك . زحلوقه. زحلوفه . ورجوع به رمزك شود.

رمس . [رَ] (ع مص) . دفن کردن مرده (منتهی الارب). دفن کردن چیزی وپوشانیدن آن . (از اقرب الموارد) . در خاك پنهان کردن . (زوزنی) .

|| پوشیده داشتن خبر . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

|| سنگ انداختن . (منتهی الارب) . سنگ انداختن کسی را. (ازاقرب الموارد) .

|| هموارونا پدیدکردن پشتهٔ گور . (منتهی الارب) . مقابل تسنیم . (از اقرب – الموارد) .

|| سرب آب فرو بردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

|| محو کردن آثار چیزی .(ازلسان العرب). (از اقرب الموارد) .

|| پوشانیدن باد، آثار دیار و خانه ها را . (ازاقرب الموارد) .

|| (ع اِ) . گور. (منتهی الارب) . قبری

که با زمین اطرافش برابر باشد. (ازاقرب - الموارد). || خاک گور. (مهذب الاسماء). (منتهی - الارب). ج، رموس و ارماس. (اقرب - الموارد). خاکستر گور. (برهان).
— طیب‌الله رمسه، خدا خاک ویرا پاکیزه گرداند. دعائی است ازبرای اموات.
|| موضع قبر. (ازاقرب الموارد). (ناظم - الاطبا).

رمس. [رَ] (اِخ). (۱) رجوع به رنس شود.

رمش. [رَ مَ] (حامص). گریختن‌ورمیدن. (غیاث‌اللغات). رمیدن. (برهان قاطع). (آنندراج).
|| تبدیل‌است که‌ازبدل‌کردن‌باشد. (برهان‌قاطع). (آنندراج). اما این معنی ازدساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص۲۴۷بنقل حاشیه برهان مصحح دکترمعین).

رمش. [رَ] (ع مص). سنگ وجزآن انداختن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).
|| اندك‌چرانیدن‌گوسپندان‌را. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد).
|| بدست‌سودن. (منتهی‌الارب). لمس‌کردن بادست. (ازاقرب‌الموارد).
|| بسرانگشتان گرفتن چیزی را (منتهی - الارب). بانوك انگشتان چیزی را بدست گرفتن. (ازاقرب الموارد). || (اِ). دستهٔ ریحان ومانندآن. (منتهی الارب). طاقه‌ای ازریحان وامثال‌آن. (ازاقرب‌الموارد).
|| پلك‌چشم. (ازلسان‌العرب). (ازذیل‌اقرب - الموارد).

رمش. [رَ مَ] (ع اِ) سپیدی که‌برناخن نوجوانان‌پدیدآید. (منتهی‌الارب). (ازاقرب - الموارد). رمش. [رُ] (تاج‌العروس)
|| بافندگی درموی. (منتهی‌الارب). بهم پیچیدگی که دربیخ مژه‌ها پیداآید. (ازاقرب - الموارد).
|| سرخی‌پلکها که باسیلان‌آب باشد. (منتهی - الارب). (ازاقرب‌الموارد).

رمش. [رُ] (ع اِ). سفیدی که در ناخن نوجوانان‌پیداآید. (ازتاج‌العروس). (ازذیل‌اقرب‌الموارد). سفیدك. رجوع به‌رمش [رَ مَ] شود. || ج، رمشاء. رجوع به‌رمشاءشود.

رمشاء. [رَ] (ع اِ). زمین‌بسیارگیاه. (منتهی‌الارب). (اازقرب‌الموارد).
|| زمین خشک بی نبات. (منتهی‌الارب). (آنندراج). این لغت از اضداد است. (ازمنتهی‌الارب).
|| سالی که در آن گیاه فراوان باشد. (ازذیل - اقرب‌الموارد).
|| مؤنث ارمش. زن خوش خلق. ج، رمش [رُ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

رمشایه. [رَ یَ یا یِ] (اِخ). دهی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر از شهرستان لاهیجان واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری رود سر. جلگه‌یی است معتدل ومرطوب و مالاریایی. دارای ۱۸۲ تن سکنه است ومحصول‌آن برنج و چای و عسل و شغل اهالی‌زراعت‌وراه‌آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رمشت. [رَ مِ] (اِخ). دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج در۵۲ هزارگزی شرق‌کامیاران و۲ هزارگزی شمال امیرآباد. ناحیه‌یی است کوهستانی و سردسیر. دارای ۶۷۱ تن سکنه است وآب‌آن ازچشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات ولبنیات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن‌مالرواست. (از - فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌پنجم).

رمشك. [رَ م] (اِخ). دهی است از دهستان پس کوه از بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری قاین و ۱۰ هزارگزی غرب شوسهٔ عمومی قاین. ناحیهٔ است کوهستانی و معتدل وسکنه آن۲۰۲ تن‌وشغل اهالی زراعت و قالیبافی است و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و زعفران وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی - ایران ج۹).

رمشك. [رِ م] (اِ خ). نام یکی از دهستانهای نه‌گانه بخش‌کهنوج از شهرستان جیرفت است. این دهستان در جنوب خاوری کهنوج واقع شده و ازطرف شمال بدهستان رودبار و از مشرق بدهستان بنت فنوج وازجنوب به بخش جاسك‌وازمغرب بدهستان مارزمحدوداست. کویرجازموریان درشمال این دهستان واقع شده و جنوب‌آن کوهستانی است. هوای کویر بسیارگرم و سوزنده وقسمت‌کوهستانی‌گرم ومعتدل‌است رودخانهٔ رمشک ازکوههای‌جنوبی‌سرچشمه می‌گیرد وپس ازمشروب‌کردن قراء اطراف آن‌بکویرجازموریان‌فرو میریزد. محصول عمده این دهستان خرما وبرنج و ذرت است وتنباکوی‌آن بخوبی‌معروف است وباطراف صادرمیشود. این‌دهستان‌از۴۸ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل شده وجمعیت‌آن درحدود ۱۷۰۰ تن‌ومرکز دهستان قریهٔ رمشك و ازقراء مهم‌آن کنگرواست. (از فرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج ۸).

رمشك. [رِ م] (اِخ). مرکز دهستان رمشک بخش‌کهنوج است ودرسرراه‌مالرو فنوج به کهنوج واقع است. محلی است کوهستانی وگرمسیروسکنهٔ آن ۵۰۰تن‌است وآب‌آن ازرودخانه تأمین میشود ومحصول آن تنباکو و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع درردمکی. مزافتی‌ومچوجز این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رمشی. [رَ م] (اِخ). دهی است از دهستان میانرود بخش نورشهرستان‌آمل‌واقع در ۱۳ هزارگزی غرب آمل و متصل به جلیکان. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریایی‌و دارای ۷۰ تن‌سکنه‌است. آب‌آن از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج وغلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمص. [رَ] (ع مص). نیکو کردن مصیبت بردل‌کسی. (زوزنی). وادربستن مصیبت. (تاج‌المصادر بیهقی). دربستن خدای مصیبت کسی را. (منتهی‌الارب). جبران‌کردن خدای مصیبت کسی را. (ازاقرب الموارد).
|| نیک‌کردن میان‌گروهی. (تاج‌المصادر - بیهقی). نیکوکردن وصلح‌کردن میان‌قوم. (ازمنتهی‌الارب). اصلاح‌کردن میان قوم. (ازاقرب‌الموارد).
|| سرگین انداختن ماکیان. (تاج‌المصادر - بیهقی). (ازمنتهی‌الارب). فضله انداختن ماکیان. (ازاقرب الموارد). پیخال‌انداختن ماکیان. (ناظم‌الاطبا).
|| بچه زادن ددگان‌ماده. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). بچه زاییدن سباع و گویند قبح‌الله امأرمصت به ای‌ولدته. (ازاقرب - الموارد).
|| کسب کردن. (از منتهی الارب). (آنندراج). اکتساب کردن. (ازاقرب الموارد).
|| طلب‌کردن ولمس‌کردن چیزی. (ازاقرب الموارد).
|| شکسته را بستن. (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطبا).
|| پوشیده ومخفی نگاه‌کردن برکسی. (از - متن‌اللغه). (ازالمنجد).

رمص. [رَ مَ] (ع اِ). خم چشم‌که در گوشهٔ چشم‌گردآید وخشك شود. (منتهی - الارب). چرك سفید و خشك شده که در گوشه‌چشم‌گردآید. (ازاقرب الموارد). چرك سفیدکه درکنج چشم‌گردآید و آنچه روان شودآنرا غمص [غ مَ] گویند. (غیاث - اللغات). پیخ. (ناظم الاطبا). پوخ. (ناظم‌الاطبا). قی، ژفك. (زمخشری). ژفكاك، پیخال، کیغ. (یاد داشت بخط - مؤلف).
|| (مص) خم‌آوردن‌چشم. (ازمنتهی‌الارب). جاری شدن چرك از چشم. (از اقرب - الموارد). جمع‌شدن چرك درگوشهٔ چشم. (ازمتن‌اللغه). (ازاقرب‌الموارد). ودرحدیث است «کان‌الصبیان‌یصبحون‌غمصاًرمصاًویصبح

---
(۱) Reims

الرسول صقیلا دهیناً . (ازاقرب الموارد) .

رمص . [رَ مَ] (اِخ) . ابن درید گوید نام موضعی است . (ازمعجم البلدان) .

رمصاء . [رَ] (ع ص) . مؤنث ارمص [اَ مَ] زنی که چشم او خم آورده باشد . (ناظم الاطبا) . زنی که خم از چشم او جاری باشد . (ازاقرب الموارد) . زنی که در چشم او چرك جمع شده باشد .

رمض . [رَ] (ع مص) پیکان درمیان دوسنگ نهادن وبدان کوفتن تاتنک گردد . (تاج المصادربیهقی) . گذاشتن سرنیزه وپیکان را میان دوسنگ املس و کوفتن آن تا نازك گردد . (ازاقرب الموارد) . تیزکردن پیکان را در میان دو سنگ هموار . (از ناظم - الاطبا) . (۱)

|| گوسفند را شکم کفانیده باپوست آن در مغاکی برسنگریزه های تفسیده زیرخاکستر گرم پختن . (ازمنتهی الارب) . شقه کردن گوسفند را باپوست و افکندن آن برروی سنگ تفتیده و ریختن خاکستر گرم برروی آن تا بپزد . (ازاقرب الموارد) .

|| چرانیدن گوسفندان ورمه را درزمین داغ وخوابانیدن آنها را درآن . (ازمتن اللغه) .

رمض . [رَ مَ] (ع مص) . گرم شدن روز . (تاج المصادربیهقی) . (دهار) سخت گرم شدن روز . (ازمنتهی الارب) . شدت یافتن حرارت روز . (از اقرب الموارد) . (ازمتن اللغه) .

|| سوختن پای ازگرمای زمین . (تاج المصادر - بیهقی) . سوخته شدن پای ازگرمی زمین . (زوزنی) . سوختن پای کسی از گرمی زمین داغ . (ازاقرب الموارد) . سوختن پای کسی ازگرمی زمین سخت گرم . (ازمنتهی - الارب) . (آنندراج) .

|| سخت تافتن گرمای آفتاب برریگ و جز آن . (از منتهی الارب) . شدید شدن تابش آفتاب برریگ . (ازاقرب الموارد) . شدت یافتن تابش وحرارت آفتاب برزمین . (ازمتن - اللغة) .

|| بگرما چریدن گوسپند و سوختن درون و ریشناك شدن جگروبیمار گردیدن وی ازآن . (ازمنتهی الارب) . چریدن گوسفند درشدت گرما وزخم شدن جگراو . (ازاقرب الموارد) . (ازمتن اللغه) .

|| سوختن سپل فصال ازگرمی زمین تفسیده . ودرحدیث آمده : صلوة الاوابین اذارمضت الفصال من الضحی ای اذا وجد الفصیل - حرالشمس من الرمضاء . یعنی صلوة ضحی این وقت است . (از منتهی الارب) . رسیدن گرمی تافته بربچه شتروسوختن سمهای وی . واین وقت نمازظهراست . (ازمتن اللغه) .

|| گرما زدن کسی را وبازگشتن از بادیه به آبادی وشهر . (ازمتن اللغه) .

|| رمض صائم : سخت شدن گرمی درون روزه دار . (ازمتن اللغة) . (ناظم الاطبا) .

|| (ع اِ) . شدت تابش آفتاب برریگ و جزآن . (ازمتن اللغة) .

گرمی سنگ ازشدت حرارت آفتاب . (از لسان العرب) .

|| شدت گرما . (ازلسان العرب) .

|| سوزش خشم . (ازمتن اللغه) . (ازاقرب - الموارد) .

|| بارانی که قبل ازپاییزببارد . (ازمتن اللغه) . بارانی که قبل ازپاییز ببارد و زمین حرارت سوزانی پیداکند . (ازاقرب الموارد) .

رمضاء . [رَ] (ع اِ) . سختی گرما . (دهار) . شدت حرارت . (ازاقرب الموارد) . شدت تابش حرارت آفتاب برزمین . (ازمتن اللغه) .

|| خاك تفسیده . (دهار) . زمین تافته . (مهذب الاسماء) . زمین تفسیده در گرمی آفتاب که چون پای بروی نهند بسوزد . (ازمنتهی الارب) . زمین گرم وتفتیده ازشدت حرارت آفتاب . (ازاقرب الموارد) . زمین بسیارگرم . (ازمتن اللغه) .

|| ریگ تافته ازگرمی آفتاب . (از منتهی - الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد)

امثال :

المستجیر بعمرو عند کربته

«کالمستجیرمن الرمضاء بالنار» .

اشاره است بداستان کلیب آنگاه که عمروملقب به جساس اورا بازدن نیزه برزمین افکند و کلیب گفت ای عمرو مرا شربت آبی ده و عمروکارقتل وی را پایان داد و این بیت گفته شدومثلی سائرگشت ودرمورد کسی گفته می‌شودکه باو پناه برند ووی مصیبتی تازه برمصیبت پناهنده بیفزاید . (از اقرب - الموارد) .

رمضان . [رَ مَ] (اِخ) ماه روزه . (ازمنتهی - الارب) . ماه نهم از ماههای قمری بین شعبان وشوال . ج ، رمضانات ورماضین و ارمضا [اَ مِ] و ارمضة [اَ مِ] (از اقرب - الموارد) . ماه صیام . ورمضان سنگ گرم است وازسنگ گرم پای روندگان میسوزد وشایدکه بوقت وضع این اسم ماه صیام در شدت گرما باشد و یا مأخوذ است از رمض که بمعنی سوختن است چون ماه صیام گناهان را میسوزد لهذا باین اسم مسمی گشت و یا آنکه مشتق از رمض است و معنی رمض سوخته شدن پای ازگرمی زمین چون ماه صیام موجب سوختگی وتکلیف نفس است . (از - غیاث اللغات) . ماه نهم ازسال هجری قمری بین شعبان و شوال و آن ماه روزه برای مسلمانان است و نام آن در لغت قدیم ناتق [تِ] است . (ازمتن اللغه) . ماه مبارك . شهرالله . (یاد داشت مؤلف) : شهررمضان الذی انزل فیه القرآن (قرآن سورهٔ بقره آیه ۱۸۲) .

کسان که دررمضان چنگ می‌شکستند
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
سعدی

روزه دارم من وافطارم ازآن لعل لب است
آری افطار رطب در رمضان مستحب است
شاطرعباس صبوحی .

رمضان . [رَ مَ] (اِخ) . ابن عبدالمحسن ویزوی ومعروف به بهشتی است ، اوراست حاشیه‌یی بر حاشیهٔ شرح عقاید النسفیة . (معجم المطبوعات) . رجوع به بهشتی ومعجم المطبوعات وقاموس الاعلام ترکی ذیل بهشتی شود .

رمضان . [رَ مَ] (اِخ) . (افندی) ابن محمد الحنفی . اوراست شرحی برشرح عقاید - النسفی علامه تفتازانی . (ازمعجم المطبوعات) .

رمضان . [رَ مَ] (اِخ) . از مردم تیره و معروف به سعیی است . (ازقاموس الاعلام ترکی) . رجوع به سعیی و قاموس الاعلام ترکی ذیل سعیی شود .

رمضان . [رَ مَ] (اِ خ) ابن محمد بن علی بن رستم بن هروز فخر الدین بن الساعاتی الخراسانی برادربهاء الدین علی بن رستم بن الساعاتی شاعر مشهور است . وی طبیبی فاضل وادیبی شاعربود وبمنطق و علوم حکمی معرفتی کامل داشت وخطی درغایت جودت مینوشت . طب را از رضی الدین ابی الحجاج وعلوم ادبی را از تاج الدین زید الکندی فراگرفت . در علم موسیقی مهارت داشت و عود را نیکو مینواخت و بسال ۶۱۸ درگذشت . ازآثاراو حاشیه‌هایی است برقانون ابن سینا و تکمله‌یی برکتاب قولنج وی . ازاشعاراوست :

یحسدنی قومی علی صنعتی
لاننی بینهم فارس
سهرت فی لیلی و استنعسوا
لن یستوی الدارس والناعس

(از معجم الادباء چاپ مصرجزء چهارم ص - ۲۱۱) .

رمضان . [رَ مَ] (اِخ) . (شیخ ...) درزمان ایلدرم بایزید منصب قضا ووزارت داشت . (حبیب السیرچاپ خیام ص ۵۱۱) .

رمضان آباد . [رَ مَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان میربیگ ازبخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۳۴ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۱۵ هزارگزی راه خرم - آباد بکرمانشاه ، در دامنه کوه اقع شده و آب وهوایی سرد و مالاریایی دارد . دارای ۱۲۰ تن سکنه است وآب آن ازچشمهٔ رمضان آباد ورود کرکین آباد تأمین میشود . شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی است وزنان به چادر بافی وجل بافی اشتغال دارند راه آن مالرو ومحصول عمده اش غلات ولبنیات وپشم است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۶) .

رمضان افندی . [رَ مَ اَ فَ] (اِخ) . ازخطاطان مشهور بود . وی بسال ۱۰۹۱

(۱) صاحب منتهی الارب این معنی را درذیل رماضة آورده است .

درگذشت . ودر خارج دروازه مولویخانه بخاك سپرده شد . (از قاموس الاعلام - ترکی) .

رمضان زاده . [رَ مَ دَ یا دِ] (اِخ) . نام وی محمد چلبی قانونی واز مردم مرزیفون وازرجال ومورخان عصرسلطان سلیمان خان بود . وی بدفعات بعناوین رئیس کاتبان و دفتردار و محافظ مصر مصدر کار و بلقب نشانجی مشهور بوده است. تاریخ مختصری نوشته که بتاریخ نشانجی معروف است . (ازقاموس الاعلام ترکی).

رمضان قلعه. [رَ مَ قَ عَ یاع ِ] (اِخ). دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گزدر ۷ هزارگزی غرب دره گز در سرراه مالرو عمومی دره گزبه نوخندان. جلگه یی است معتدل با ۲۳٤ تن سکنه. آب آن ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات و بنشن وشغل اهالی زراعت وکرباس بافی وراه آن مالرو وزبان اهالی ترکی است . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

رمضانی . [رَ مَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان سیریزازبخش زرندکرمان در ٤٨ هزارگزی راه فرعی زرند وراور . دارای ۲۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۸) .

رمضانیه. [رَ مَ نی یَ] (اِخ) نام دولت کوچکی است که دراوایل ظهوردولت عثمانی برآطنه(ادنه)وطرسوس وسیس حکومت داشته است مؤسس این دولت، رمضان پسر «یورکر» است وی ازجمله رؤسای ترکمانانی بودکه در خدمت پدر ارطغرل غازی سلیمانشاه بود . این یورکرورمضان باقوم خوددرچراگاههای جبال آطنه به پرورش اغنام خود مشغول بودند و بمرور زمان نفوذ و اقتداری کسب کردند وحکومتی تشکیل دادند و از تاریخ ۷۸۰ هجری تا ۹۸۰ سال فرمانروایی داشتند . فرمانروایان این دولت هفت تن بودند و خلیل بک فرمانروای چهارم بود که تابع دولت عثمانی شد و عاقبت دولت عثمانی حاکمی مستقل به آطنه گسیل کرد و دولت رمضانیه بکلی منقرض شد. (ازقاموس الاعلام ترکی) .رجوع به آل عثمان وقاموس الاعلام شود .

رمضة . [رَ مْ ضَ] (ع اِ وص) . زن که رانهایاوباهم سایددررفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . زنی که یکی از رانهایش بردیگری بساید . (ازمتن اللغه) .

|| ارض رمضة الحجارة، زمین سنگ ریزه های تفسان ناك. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) .

رمضی. [رَ مَ ضی] (ع اِ)(۱). ابرو باران که درآخرتابستان واول پاییز ببارد . (ازلسان العرب) . (ازمتن اللغه).

رمط . [رَ] (ع مص) . عیب کردن کسی را وطعنه زدن بروی . (از منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

||(ع اِ) . فراهم آمدن گاه عرفط (۲) و مانندآن ازدرختان باخار. (ازمنتهی الارب) . محل جمع شدن عرفط و مانندآن از درختان خار دار و چنانکه ازهری گوید این کلمه مصحف رهط است . (ازاقرب الموارد) .

رمطة . [رَ طَ] (اِخ) . نام اعجمی دژ استواری است درجزیرهٔ صقلیه (سیسیل) که دور ازدریا و بالای کوهی واقع گردیده و بسال ۳٥٤ بدست مسلمانان گشوده شد و درآنجا سکنی گزیدند . (از معجم البلدان) . موضعی است درصقلیه . (نخبة الدهر دمشقی) (۳) .

رمظان . [رَ] ( ) نام یکی از اصحاب دین مجوس بوده وباعتقاد اونور مختاراست وظلمت موجب . (برهان) . آقای دکترمعین درحاشیهٔ برهان آرد : « ابن الندیم در عنوان رؤسای زندقه در دولت عباسیان آرد: « مقالة خسرو الارزمقان ، هذا ایضاً من جوخی ، من قریة علی النهروان . . . و یزعم ان النورکان حیا لم یزل وانه کان نائماً فغشیته الظلمة و اخذت منه نوراً و عادت الی موضعها فارسل الیها باله خلقه وسماه ابن - الاحیاء وقال امض وائتنی بما اخذت الظلمة منی من النورفلما صار ابن الاحیاء الی الظلمة اصابها قد تجاکت ، فحدث منهابقوة النور- الذی حصل فیها کونا ذکر وانثی فمضی وعاد الی النوروالی معدن الحیاة والنفوس فاخذ منها والبسها ذلك المولودین . . . » (الفهرست ص ٤٧٥ - ٤٧٦) . وظ ، رمظان مصحف ارزمقان (شاید مصحف آزرمگان ؟) است .

رمع. [رَ مَ] (ع مص) . زرد شدن روی زن ازبیماری فرج . (از منتهی الارب) . بیماری رماع (٤) گرفتن زن . (ازاقرب - الموارد) .

|| (ع اِ) . زردی که در روی زنان پیدا آید ازبیماری که عارض فرج شود. (منتهی الارب). (آنندراج) .

رمع . [رَ مِ] (ع اِ) .آنکه بینی او از غضب یا تکبربجنبد وگویند « جاءنافلان - رمعاً قبراء» فلانی پیش ما آمد درحالیکه بینی او ازخشم می جنبید. (ازاقرب الموارد)

رمع . [رَ مَ] (اِخ) . موضعی است در یمن و گویند کوهی است در یمن ونصر گوید رمع قریهٔ ابی موسی است در بلاد اشعریان دریمن نزدیک به غسان وزبید . و بنابرقول دیگررمع بعداز زبیدواقع است وآن وادیی است بسیارتنگ و گرم . و در پایین رمع موضع آبی است که غسان نامیده میشود. ابودهبل - الجمحی ، ارزق بن عبدالله المخزومی را آنگاه که از یمن معزول شد چنین مدح می کند .

ماذا رزئنا ، غداة الخل من رمع
عندالتفرق ، من خیم ومن کرم

(از معجم البلدان) . و رجوع بهمان کتاب شود .

رمعان . [رَ مَ] (ع مص) . جنبیدن از خشم . (تاج المصادر بیهقی) . جنبیدن و لرزیدن سربینی کسی از خشم یاچیزدیگر . (منتهی الارب) . رمعان انف،جنبیدن بینی از خشم وتکبر . (ازاقرب الموارد) .

|| اشاره کردن بدست . (از منتهی الارب) . اشارت کردن بدو دست . (از اقرب - الموارد) .

|| افشاندن سر را . (از منتهی الارب) . حرکت دادن سررا ازاضطراب . (ازاقرب- الموارد) .

|| زادن زن کودك را . (ازمنتهی الارب) . رمعت المرأة بالصبی ، زاییدزن کودك را. (ازاقرب الموارد) .

|| روان شدن اشک ازچشم . (از منتهی - الارب) . اشک ازچشمان کسی جاری شدن : رمعت عینه بالبکاء . (ازاقرب الموارد) .

رمعة . [رُ عَ] (ع اِ) . پاره یی ازگیاه وجزآن (منتهی الارب) . قطعه،وگفته میشود « رمعة من نبت وغیره » یعنی قطعه یی ازگیاه وغیرآن . (ازاقرب الموارد) .

رمغ . [رَ] (ع مص) . همچون انبان مالیدن چیزی را بدست . (ازمنتهی الارب). مالیدن بدست چیزی را مانند ادیم . (از- اقرب الموارد) .

رمفان . [ ] (اِ) . اسم یکی ازسیارگان ، ودورنیست که اسم زحل باشد که درایام گذشته معبود قومی بود وصورت این معبود راساخته درصندوقها باسایر امتعه وصورتهاهمچوهیکل ارطامیس وغیره حمل و نقل مینمودند . (ازقاموس کتاب مقدس).

رمق . [رَ] (ع مص) . نگریستن بکسی. (تاج المصادربیهقی).نگریستن یابنگاه سبک نگریستن کسی را . (از منتهی الارب) . نگریستن کسی را بنگاه سبک . (ازاقرب - الموارد).

|| طول دادن نگریستن را برکسی . (از - اقرب الموارد). رمق ببصرکسی را،بامراقبت ومواظبت چشم بدنبال وی داشتن . (ازمتن- اللغه) .

رمق . [رَ مَ] (ع ص) . عیش رمق ، اندك ازمعیشت که باقی جان را نگاه دارد . (منتهی الارب). آنچه رمق را حفظ کند .(از اقرب الموارد). رمقة[رُ قَ]،رماق[رَیا ر] ،

---

(۱) صاحب منتهی الارب این لغت رارمضی [رَ مَ ضا] آورده وچنین معنی کرده است : ابروباران که در آخرصیف و اول خریف باشد.

(۲) نوعی درخت خاردار.(ناظم الاطبا) .

(۳) Rametta .

(٤) زردی و تغیری است که در روی زنان پیدا آید ازبیماری فرج. (منتهی الارب) .

مرمق[مُ رَ م مَ]. (ازمتن‌اللغة). رجوع به رمقه ورماق ومرمق شود .

رمق . [رُمِم] (ع اِ) . ضعيف‌وسست. (منتهى‌الارب). ضعيف.(ازاقرب‌الموارد).

رمق . [رُ مُ] (ع اِ) . درويشان‌كه روزگارارا باندك معيشت‌گذارند . ج . رامق ورموق . (منتهى‌الارب) . فقيرانى كه‌باندك مايه از معيشت اكتفاءكنند . (از اقرب ـ الموارد) . (ازمتن‌اللغة).
|| بدخواهان . (منتهى الارب) . حاسدان . (ازاقرب‌الموارد) . (ازمتن‌اللغه).حسودان.
|| اندكى‌ازمايهٔ زندگى. (ازمتن‌اللغه) .

رمق . [رَ مَ] (ع اِ) باقى جان . (دهار) . (منتهى‌الارب) . باقى دمه(دهار). بقيهٔ حيات. ج ، ارماق . (ازاقرب‌الموارد). حشاشة [حُ شَ] (السامى) بقيهٔ جان . (غياث‌اللغات) . نفس‌آخرين . (ازمعجم متن اللغة). رمخ وباقى جان . (ناظم الاطباء) : مراسد رمق حاصل ميبود . (كليله ودمنه) . ومژده دادكه خواجه را رمقى باقى است . (ترجمهٔ تاريخ يمينى ص٧٤) . و در حفظ رمق‌مى‌كوشيدند .(ترجمهٔ تاريخ يمينى - ص ٢٩٦) .

كسى در بيابان سگى تشنه يافت
برون ازرمق در حياتش نيافت .
سعدى .

تركيبات :
ــ رمق ماندن ، هنوز زنده بودن . هنوز روح ازبدن كاملا مفارقت نكردن :

ازمن رمقى بسعى ساقى مانده است
وزصحبت خلق‌بى‌وفايى‌مانده‌است.
منسوب بخيام .

گورمقى بيش نماند ازضعيف
چندكند صورت بيجان بقا .
سعدى .

بعد شبان روزى دگربركنارافتاد از حياتش رمقى مانده. (گلستان) .
ــ سد رمق‌كردن ، مانع فراق جان از بدن شدن.جلومفارقت روح راگرفتن .
وبعضى بگياه و كشت سد رمق ميكردند . (ترجمهٔ‌تاريخ يمينى‌ص٢٩٦) .
|| در تداول فارسى زبانان ، زور. قوت . قدرت . تاب وتوان : ومن‌چون اندك رمقى بازيافتم . (ترجمهٔ تاريخ يمينى‌ص٣٢٩) .
امثال واصطلاحات:
ــ رقم رمق‌ميخواهد.
نظير :
بهتر از تيغ سخن را نبود هيچ ظهير.
ناصرخسرو .
نفوذ حكم موقوف بقدرت و زور است .
رجوع بامثال وحكم شود .
ــ ازرمق‌افتادن،تاب‌وتوان ازدست دادن . كوفته ومانده شدن مثلاً گويندامروز ازبس راه رفتيم ازرمق افتاديم .
|| قوت در غذا . خاصيت غذايى : اين آبگوشت رمق ندارد، يعنى‌خاصيت و مادهٔ غذايى‌آن اندك است .
|| رمهٔ‌گوسپندان، ج ، رماق‌وآن معرب رمه است . (ازمنتهى‌الارب). گله‌يى از گوسفند و آن معرب رمهٔ فارسى است . (از اقرب الموارد) .

رمقان . [رُ] (اِخ) . دهى است از دهستان كوهمره سرخى از بخش مركزى شهرستان شيرازواقع در٧٠هزارگزى‌جنوب باخترشيراز و٣٤هزارگزى راه فرعى‌شيراز به سياخ . ناحيه‌يى است كوهستانى با آب وهوايى‌معتدل ومالاريايى و ٢٤٣ تن‌سكنه. آب‌آن ازچشمه تأمين ميشود و محصول‌آن برنج وميوه ولبنيات وشغل اهالى زراعت و گله دارى وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافيايى‌ايران ج٧).

رمقة . [رَ ق] (ع اِ) . اندك ازقوت‌كه جان را نگاه دارد. (منتهى الارب) . آنچه بدان روز گذارند.وگويندمافى‌عيشه‌الارمقة، اى بلغة [بُ غَ] . (منتهى الارب). اندك مايه ازمعيشت‌كه بدان سد رمق‌كنند . بلغة. (ازاقرب‌الموارد) . رمق [رَ م]رماق [رَ يار] مرمق . [مُ رَم‌مَ] (متن اللغه) . رجوع به رمق ورماق شود .

رمقى . [رَمَ ى ياى](اِخ) (اِخ) .شعيب‌بن‌ابى شعيب باين نسبت اشتها ردارد ووى از ابى المغيرة عبدالقدوس بن الحجاج روايت كند . (از انساب‌سمعانى برگ ٢٥٩) . ورجوع بهمان برگ شود .

رمك . [رَمَ] (اِ) . رمه . (فرهنگ اسدى) . (برهان) .گلهٔ گوسفند و ايلخى اسب وغيره.(برهان). معرب‌آن‌رمق [رَمَ] است. رجوع به‌رمق‌شود .

رمك ورمه خواهى و شبان نيزهم
شاد نباشى بدانكه تونه شبانى (كذا) .
طيان (بنقل‌حاشيهٔ‌فرهنگ‌اسدى نخجوانى).

پنج هزاراشترودوهزاراسترودون خر ورمك اسب تازى وديگرمالها . (تاريخ‌سيستان).

رمك . [رَمَ] (ع اِ) . ج . رمكةشود. [رَكَ] رجوع به رمكة شود .

رمك . [رَ مَ] (اِخ) . دهى است از دهستان‌حومه بخش‌رامسرازشهرستان‌شهسوار در٢ هزارگزى شرق رامسروكناراه‌شوسهٔ رامسربه شهسوار.داراى‌آب وهوايى‌معتدل‌و مرطوب ومالاريايى و٥٣٠ تن سكنه است . آب‌آن ازرودخانه‌رمك رود تأمين‌ميشودو محصول‌آن برنج‌ومركبات وچاى وابريشم‌و شغل اهالى زراعت است . فرودگاه رامسر درشمال اين‌آبادى وبين دريا و كازينوواقع شده است . (از فرهنگ جغرافيايى ايران ـ ج ٣) .

رمك . [رَمَ] (اِخ) . ده‌كوچكى‌است از دهستان خالصهٔ بخش مركزى شهرستان قصرشيرين در٧ هزارگزى‌جنوب‌شرقى قصر شيرين و٢ هزارگزى شمال راه شوسهٔ قصر شيرين به خسروى.داراى ٢٥ تن سكنه و پاسگاه‌گاردگمرك‌است.(فرهنگ‌جغرافيايى ايران ج ٥) .

رمكاء . [رَ] (ع ص) . مؤنث ارمك [اَمَ]ماده شترى‌كه خاكسترى رنگ باشد. (ازمنتهى‌الارب). (ازاقرب الموارد). ج، رمك . [رُ] (اقرب‌الموارد) .

رمكان . [رَ يا رُ] (اِ) (اِ) . موى زهار. (فرهنگ اسدى) . (صحاح الفرس) . (برهان) . رنبه . (فرهنگ اسدى) . رم . (ازبرهان) . رومه . (از برهان) . رنب . (ازبرهان) .

رويت بريشت اندر ناپيدا
چون كيرمردغرچه‌برمكان در .
ازمنجيك (بنقل‌فرهنگ اسدى) .

رمكان . [رَ] (اِخ) . ابن دريدگويد موضعى‌است . (ازمعجم‌البلدان) .

رمكان . [رَ مَ] (اِخ) . دهى است از بخش قشم شهرستان بندرعباس در٣٦ هزار گزى غرب قشم و١٢ هزارگزى جنوب‌راه مالروباسعيد و قشم . جلگه ايست گرمسير ومالاريايى وداراى ٢٧٩ تن سكنه‌كه بزبان عربى وفارسى‌سخن‌ميگويند .آب‌آن از چاه وباران تأمين‌ميشود و شغل‌اهالى صيد ماهى‌و زراعت ومحصول‌آن غلات و راه‌آن مالرو است . مزارع مخلص و باغ بالا ازاين ده محسوب‌ميشود .(ازفرهنگ‌جغرافيايى‌ايران‌ـ ج ٨) .

رمكان . [رَمَ] (اِخ) . دهى است از دهستان‌گلاشكرد از بخش‌كهنوج شهرستان جيرفت در ٧٠ هزارگزى‌كهنوج و سرراه مالرو گلاشكرد به بافت . ناحيه‌يى است كوهستانى باآب وهوايى‌معتدل‌وداراى١٠٠ تن سكنه است . آب آن از رودخانه تأمين ميشود و شغل اهالى زراعت و محصول آن غلات وخرما واناروراه‌آن‌مالرواست.(از ـ فرهنگ جغرافيايى‌ايران ج ٨) .

رم كردن . [رَكَ دَ](مص مركب‌ل) . رميدن. رجوع به رميدن شود .

رم كرده . [رَ كَ دِ يا دَ] (ن مف) . گريخته . (آنندراج) . رم زده . رم ديده . (آنندراج) . رجوع به رم زده‌ورم ديده شود .

هرچندكه برچشم توشوخى است مسلم
پيش دل رم كردهٔ ماآهوى‌لنگ‌است .
صائب(بنقل‌آنندراج) .

رمكة . [رَكَ] (ع اِ) . اسب.(ازمنتهى الارب). (ازاقرب‌الموارد) .
|| اسب وماديان اسب‌تاتارى‌كه براى‌نسل‌باشد (منتهى الارب) . ستورى كه به نسل‌گرفته ميشود . ج ، رمك. [رَمَ] ورماك . [رِ] و رمكات [رَمَ] وارماك . [اَ] (ازاقرب‌الموارد) . ماده از ستوران و اين كلمه معرب‌اسپ‌واصل‌آن رمه‌ويارمك‌فارسى

است . (ازالمعرب جوالیقی) . اسب ماده. (غیاث اللغات) .

|| (ص) مرد ضعیف و سست . (منتهی - الارب). رجل رمکة ، مرد ناتوان . (از- اقرب الموارد) .

رمکة . [رَ کَ] (ع اِ) . نوعی ازرنگهای شتر . (منتهی الارب). رنگ خاکستری در شتران،یقال فی لونه رمکة . (از اقرب - الموارد) .

رمکی . [رَ مَ] (ص نسبی) . رمان . رم کننده .

پند بپذیروچوکرهٔ رمکی سخت مرم
جاهل ازپند حکیمان رمدوکره زشیب.
ناصرخسرو .

رمگا . [رَ مَ] ( ) . بلغت زند و پازند (۱) اسب ماديان راگويند. (برهان). (آنندراج) .

رمل . [رَ] (ع مص) . ریگ انداختن در طعام . (از منتهی الارب) . ریگ قرار دادن درطعام . (از اقرب الموارد) .

|| آلودن بخون جامه را . (ازمنتهی الارب). آغشتن جامه را بخون. (ازاقرب الموارد) . (ازمتن اللغه) .

|| بافتن یا باریک بافتن بوریارا (از منتهی- الارب) . باریک کردن نسیج را . (از - اقرب الموارد) .

|| رمل سریر، آراستن و زینت دادن تخت و حصیررابجواهر . (ازمنتهی الارب) .زینت کردن تخت وحصیررا.(ازاقرب الموارد).

|| برگهای خرماتافته پشت تخت گردانیدن وبافتن آن بدان . (ازمنتهی الارب) .
بافتن برگهای . خرمارا وآن را پشت تخت قراردادن . (ازاقرب الموارد) .

|| (ع اِ) . ریگ . ج ، رمال . (مهذب الاسماء) . (دهار) .(منتهی الارب) .
نوع معروفی است ازخاك وبخاك نیز اطلاق میشود . ج ، رمال وارمل. [اَ مُ] (از - (ازاقرب الموارد) . ماسه . (یاد داشت - مؤلف). ریگ روان . (تحفهٔ حکیم مؤمن). (مخزن الادویه) . صاحب تحفه آرد :
دراصفهان ماسه نامند ، درسیم گرم وخشک ومجفف وگرم شدهٔ اوجهت نشف رطوبات واستسقاء وحمول سابیده اوجهت قطع حیض و منع حمل بغایت مؤثر[است]و بالخاصیه آب خوشمزه را بدمزه وآب بد طعم راخوشمزه میکند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

رمل . [رَ] (ع اِ) . نام علمی است پیدا کردهٔ دانیال علیه السلام بدان جهت که جبرئیل علیه السلام برریگ نقطه یی چندکرده بود . (آنندراج) . علمی است پیداکردهٔ دانیال پیغمبرعلیه السلام که جبرئیل علیه السلام آنرا نقطه یی چند بنموده وگویند علمی است که در آن ازاشکال شانزده گانه بحث میشودونتیجهٔ آن استعلام از مجهولات احوال عالم است وموضوع آن اشکال شانزده گانه و هدف آن وقوف براحوال عالم است وصاحب این علم را رمال گویند . (ازکشاف اصطلاحات - الفنون) . وصاحب نفائس الفنون آرد:
علم رمل عبارتست از معرفت طرق استدلال بر وقایع خیر و شر از اشکال مخصوصه و کیفیت استخراج ودلالات آن. آنچه دراین قسم دانستن آن اهم باشد بیان کنیم .

فصل اول : در بیان واضع وکیفیت وضع .
اما واضع ، مشهورچنان است که دانیال پیغمبر بود وآنچه گویند این علم از معجزهٔ اوست چنان است که او مدتی خلق را بحق دعوت میکرد و هیچکس بدو نمیگروید و التفات بسخن او نمیکرد . از آن شهر بیرون شده بشهردیگر که او را نمی شناختند رفت وتخته حاصل کرده ریگ سرخ برآنجا ریخت و در دکانی بنشست وخطی چندبر آنجاکشیدو از احوال گذشته وآینده خبر میداد و جملهٔ خبایاو دزدیده می گفت وآوازاوبپادشاه آن اقلیم رسید و او را طلب نمود و برسبیل امتحان چیزی چند از او پرسید ، چنانچه واقع بود خبرداد ، ازاودرخواست کرد تا ملازم اوشود ، دانیال او را باچهارکس از ملازمان ارشاد میکرد تا در این فن ماهر شدند . روزی دانیال بایشان گفت رمل بزنید وبنگرید دراین عصر کسی هست که پیغمبری را شاید یا نه ایشان رمل زدند و گفتند هست . . گفت اکنون حلیهٔ اورابنویسید تاکدام است ایشان صورت و شکل او بنوشتند وچون نگریستند همه صفت او بود گفتند پیغمبرتوئی ودرحال باو بگرویدند .
واما وضع اوبرچهار عنصراست براین وجه ⁝ نقطهٔ اول را ناری خوانند ودوم راهوایی وسوم را آبی و چهارم را خاکی برترتیب وقوع عناصر وچون وضع از مفردات بود بعد ازآن چون ترکیب کردند براین مثال شد ⁝ ⁝ آنرا جماعت نام کردند و بعد از آن نقصان میکردند ومی افزودند تا شانزده خانه که حاصلضرب چهار در چهاراست حاصل شد . پس هرشکل راکه نقطهٔ فرد بوداگرآن نقطه دراول باشد همچولحیان آتشی خوانند و اگردرآخر همچوانکیس خاکی واگردر وسط باشد اگر آب بود آبی و اگر بجای هوا بود هوایی.و اگردو باشدهمچواجتماع ممتزج وقبض الداخل دونقطه دارد : هوایی وخاکی . اما اورا جهت آن خاکی خوانند که نقطهٔ هوا میان آتش وآب است و او را ازهیچیک یاری نبود بخلاف خاك پس قوت نقطهٔ خاکی چون بیشتر بود خاکی خوانند وعلی هذاالقیاس .

فصل دوم : درمعرفت رمل زدن، اول چهار خانه ازخطوط بنهند هرخانه چهارخط وباید که نقطه های خطوط بشمرند وگفته اند باید که هر خطی کمتر از شش نقطه و بیشتر از دوازده نقطه نباشد ، و بوقت رمل زدن از دست چپ آغاز کنند و ازآنجاکه آغازکرده باشند دودوطرح کنندتاآنکه دویا یکی بماند پس ازآنچه درآخر خطوط بماندازهرخطی خانهٔ بیرون آرند وآنچه اول زده باشنددراول بنهند ازدست راست وخانهٔ دیگررا بهمین ترتیب تا آخر، وازاین چهارخانه چهار شکل دیگر را بیرون آرند چنانکه ازاول هرشکلی ازامهات یکی بردارند و خانهٔ پنجم بیرون آرند .
وازدوم هریکی ششم وازسوم هریکی هفتم وازچهارم هریکی هشتم وبعد ازآن ازاول و دوم در زیر هردو نهم بیرون آید چنانکه اول یکم و اول دوم را باهم جمع کنند فرد باشد فردی بنهند و اگر زوج باشد زوجی وهمچنین تاآخر و از سوم و چهارم بهمین ترتیب دهم بیرون آرند وازپنجم وششم یازدهم وازهفتم وهشتم دوازدهم وبعدازآن ازنهم ودهم سیزدهم و چهاردهم وپانزدهم .
پس ازاین شکل پانزدهم که میزان رمل است وازاول شانزدهم بیرون آرند واگریکی از این اشکال هشتگانه که لحیان است وانکیس وحمره وبیاض وکوسج و نقی الخد و عتبهٔ داخل وعتبهٔ خارج درپانزدهم افتد رمل خطا بود و شرط این آنست که زوج از دو فرد حاصل میشود وازوزوج فرد حاصل نشود الا اززوج وفرد و چندان نقطه که در امهات باشد همچنان درنبات بود پس آنچه از نبات حاصل آیدمساوی آن باشدکه ازامهات حاصل شده باشدپس ح سیزدهم که نتیجه نتایج امهات است وچهاردهم که نتیجهٔ نتایج نبات است مساوی باشد نقاط شکل پانزدهم فرد نتواند بود وهرگاه که فرد باشد خطا بود اما هرگاه که زوج باشد لازم نیست که صواب باشد .
وبباید دانست که مجموع نقاط و اشکال شانزده گانه زیاده ازنود وشش وکمتر ازآن نتواند بود زیراکه اشکال کمتراز رباعی و زیاده ازثمانی چنانکه اشاره کرده شد نیستند و آنچه متوسطند یا خماسی باشند یا سداسی یا سباعی ورباعی یک بیش نیست وآن طریق است وثمانی نیزیک بیش نیست وآن جماعت است وخماسی چهارند ، عتبهٔ داخل و عتبهٔ خارج وکوسج ونقی الخد ، وسداسی شش اند قبض الداخل وقبض الخارج ونصرهٔ داخل و نصرهٔ خارج واجتماع وعقله وسباعی چهار. لحیان وانکیس وحمره وبیاض ومجموع این اشکال شانزده است و شانزده را در وسط اشکال که سداسی است ضرب کنند نود وشش حاصل شود وازاشکال رمل هر آنچه اول اوفرد بودوآخراوزوج آنراخارج خوانند و آنچه اول او زوج باشد وآخراوفرد داخل وآنچه اول وآخراوفردباشد منقلب وآنچه اول وآخر زوج باشدآنرا ثابت خوانند .

(۱) هزوارش Rəm (a) Kâ ، پهلوی Mâtakân ، مادیان . (از حاشیهٔ برهان - مصحح دکترمعین).

فصل سوم : درمعرفت صور اشکال شانزده - گانه .
فصل چهارم : در معرفت صواحب اشکال وسعادت ونحوست ودلالت هریکی.
فصل پنجم : درمعرفت بروج .
فصل ششم : در بیان شواهد و کیفیت حکم شواهد .
فصل هفتم : دربیان استخراج ضمیر.
فصل هشتم : در بیان آنکه هرشکلی را در هریک ازخانه‌ها چه حکم است.(ازنفایس-الفنون) . وبرای شرح هریک ازاین فصول رجوع به‌نفایس الفنون‌شود .

رمل . [رَ مَ] (ع اِ) . باران اندك . (مهذب‌الاسماء) . (منتهی الارب) . اندك‌از باران . (ازاقرب الموارد) .باران خفیف. (ازمتن‌اللغه) .
|| فزونی درچیزی . (منتهی‌الارب). زیادتی درچیزی.(ازاقرب‌الموارد) .
|| خطهای‌پای‌گاودشتی‌مخالف سایررنگ‌او. (منتهی الارب) . خطوطی است در پاهای گاو وحشی مخالف بابقیهٔ رنگ او . (از اقرب‌الموارد)
|| نام بحری از نوزده بحورشعرکه وزنش اکثر چنین باشد . فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات . این بحر را از آن رمل گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحرراوتدی در میان سبب است و دو سبب در میان دووتد پس گویا که اسباب او را با اوتاد بافته‌اند چنانکه حصیر را باریسمان می‌بافند ونزد بعضی مأخود از رملان باشدکه بمعنی دویدن شتراست بشتاب چون‌این‌بحربسرعت‌وشتاب‌خوانده‌میشودرمل نام‌کردند واصل این‌بحر هشت بارفاعلاتن است.(آنندراج). بحری‌است ازبحورمشترک بین عرب و عجم و عروض‌آن تام استعمال نشود و‌این‌بحر را از آن جهت رمل‌گویند که رمل درلغت حصیربافتن است ودوسبب در میان دو وتد پس گویا که اوتاد او را با اسباب بافته‌اند واصل این بحرهشت بار فاعلاتن است .
مانند :
شکل دل بردن‌که توداری نباشد دلبری‌را
خواب‌بندیهای‌چشمت‌کم‌بودجادو گری‌را.
(ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .
زحافات بحر رمل : شمس قیس در المعجم آرد ، ازاحیف فاعلاتن که مرکب باشد از دو سبب و وتد مقرون چهارده است ، خبن .کف . شکل . قصر. حذف. صلم تشعیث . ربع . جخف ، اسباغ . معاقبت . صدر . عجز و طرفان . رجوع به المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم ص ۳۹ و ۹۹ شود .
|| لحنی‌ازالحان‌موسیقی.(ازاقرب‌الموارد).

رمل . [رَ] (اِخ) . عمرانی گوید‌که نام موضعی است در شعر زهیر. ورمل‌مسهل‌نام موضعی‌دیگراست درشعرذیل‌ازطفیل‌الغنوی :
املت شهورالصیف بین اقامة
دلولا ًلها الوادی ورمل‌مسهل.
(ازمعجم‌البلدان) .

رملاء .[رَ] (ع ص) گوسفندپایهاسفید. (مهذب الاسماء).میش‌سیاه پایهاکه‌ سائربدن‌آن سپید باشد . (منتهی الارب) . میش سیاه پا که سایرقسمتهای تن وی سفید باشد . (از - اقرب‌الموارد) . (ازمتن‌اللغه) .
|| سنة رملاء ، سال‌بی‌باران. (منتهی‌الارب). سال کم باران و اندك نفع . (از اقرب - الموارد) . سال‌کم باران . (ازمتن‌اللغه) .

رمل‌الهبیر . [رَ لُ ﮪَ] (اِخ) . نام مکانی‌است درمکه دربادیه .(حاشیهٔ مجمل-التواریخ‌والقصص): قرمطیان در بادیه‌برمل الهبیر برحاج افتادند . (مجمل التواریخ والقصص‌ص ۳۷۲) .

رملان . [رَ مَ] (ع مص‌ل) . پوییدن . (تاج‌المصادربیهقی) .(مصادرزوزنی).بشتافتن وپویه دویدن و جنبانیدن هر دو دوش را . (ازمنتهی الارب) . هروله‌کردن:ومنه‌رملان طائف‌البیت بمکة . (از اقرب الموارد) . هروله‌کردن یعنی‌سرعت‌کردن در راه رفتن وجنبانیدن دوشها را. (ازمتن‌اللغه).رمل . [رَ مَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (متن‌اللغه) . مرمل . [مَ مَ] . (اقرب - الموارد) . (متن‌اللغة) .

رمل انداختن. [رَ اَ تَ] (مص‌مرکب). رمل‌کشیدن . فال برآوردن ازرمل.رجوع به رمل ورمال ورمل‌کشیدن شود .

رمل‌کش . [رَ کَ] (نف مرکب) . رمال((ملحض‌اللغات حسن‌خطیب) . رجوع به رمال ورمل شود .

رمل کشیدن . [رَ کَ دَ] (مص‌مرکب). فال برآوردن از رمل . (آنندراج) . رمل انداختن. رجوع به رمل ورمال‌شود:
رمل نوروزی تو غنچه‌کشید
قرعه اش برشگفتگی غلطید .
ظهوری(بنقل‌آنندراج) .

رملة . [رَ لَ] (ع اِ) . ریگ.(دهار). ریگ وآن اخص ازرمل‌است . (ازمنتهی-الارب) . قطعهٔ از رمل . (ازمتن اللغه) . یک توده از ریگ . (ناظم الاطبا) .
|| قطعه از زمین که ریگ برآن بالا آمده باشد . (ازاقرب‌الموارد) .

رملة . [رُ لَ] (ع اِ) . خط سیاه . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) خطوط سیاه برپشت ورانهای غزال . (ازمتن‌اللغه). ج، رمل. [رُمَ] وارمال. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (ازمتن‌اللغه) .

رمله . [رَ لَ یا لِ] (اِخ) . دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهرواقع در۶۷ هزارگزی شمال غربی شادگان و۷هزار گزی‌جنوب راه اتومبیل‌رو شادگان به هندیجان . ناحیهٔ است دشت و گرمسیرو مالاریایی .آب آن از چاه تأمین میشود . شغل اهالی زراعت وگله داری و محصول‌آن‌غلات ولبنیات وراه‌آن‌درتابستان اتومبیل‌رواست . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۶) .

رمله . [رَ لَ یا لِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۱۲ هزارگزی غرب اهواز و دو هزارگزی غرب راه‌آهن اهواز به‌خرمشهر. ناحیهٔ است دشت‌وگرمسیربا ۱۰۰ تن‌سکنه. محصول‌آن لبنیات وشغل‌اهالی زراعت‌وگله داری وراه‌آن درتابستان اتومبیل‌رو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رمله . [رَ لَ یا لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان رود حله از بخش‌گناوه شهرستان بوشهر واقع در۵۹ هزارگزی جنوب شرقی گناوه‌درساحل‌دریا. دارای ۲۱۱ تن‌سکنه‌است وآب وهوائی‌گرمسیرومرطوب و مالاریایی دارد .آب آن از چاه تأمین میشود و شغل اهالی ماهیگیری‌است . راهی‌فرعی‌به‌برازجان وگناوه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج ۷) .

رملة . [رَ لَ] (اِخ) . شهرعظیمی‌است درفلسطین وقصبهٔ آن اکنون خراب‌است‌در اقلیم سوم واقع است بطول۵۵ درجه‌ویک سوم درجه . میان بیت‌المقدس ورملة بقدر هیجده‌روز راه است . روزگاری‌دارالملک سلیمان و داودبودو آنگاه‌که سلیمان بن - عبدالملک به فلسطین‌لشکر کشیددررملة‌فرود آمد وآنجا راآبادان ساخت وقصورومسجد بناکرد. صلاح الدین‌یوسف بن ایوب بسال ۵۸۳ قآنرا ازدست فرنگیان بیرون آورد و ازخوف استیلاء مجدد صلیبیون آنجا را ویران‌کرد وتاکنون‌آثارخرابی برجاست و ابوالحسن‌علی‌بن‌محمدالتهامی‌شاعر،دررثاءاین شهرگوید :
أری الرملة البیضاء بعدك اظلمت
فدهری لیل‌لیس یفضی‌الی فجر .
(ازمعجم‌البلدان). شهری‌است درفلسطین.این شهررا بسال ۷۱۶م . سلیمان بن‌عبدالملک بناکرد . جنگجویان صلیبی بسال ۱۰۹۹م آنجا را فتح‌کردند وسال ۱۲۹۸ م.کنیسهٔ آنجا برپا بود وددرروز گارماتبدیل به مسجد جامع شده است. وجمعی ازعلماوصلحا بدان منسوبند.(ازانساب‌سمعانی).(ازاعلام‌المنجد). ورجوع به‌معجم‌البلدان والمنجد شود .

رملة . [رَ لَ] (اِخ) .دهی‌است درسوریه درجبل‌سمعان . (ازاعلام‌المنجد).

رملة . [رَ لَ] (اِخ) . سرزمینی است درارض‌نجد ازآن‌بنی‌وبر.(ازمعجم‌البلدان).

رملة . [رَ لَ] (اِخ) . قریهٔ در بحرین ازآن بنی‌عامر ازفرزندان عبدالقیس . (از- معجم‌البلدان) .

رملة . [رَ لَ] (اِخ) . نام محلهٔ است

بسرخس وجمعی بدانجا منسوب هستند و از جملهٔ آنهاست شیخ عالم ابوالقاسم صاعد بن عمرالرملی که بسال ۵۷۰ ق. درگذشته‌است. (ازمعجم‌البلدان). (ازانساب سمعانی).

رملة. [رَ لَ] (اِخ). محلهٔ بوده است خراب در بغداد در کنار دجله مقابل کرخ. (ازمعجم‌البلدان).

رملة. [رَ لَ] (اِخ). دختر ابوسفیان بن حرب بن امیه ازصحابه و اززنهای پیغمبر (ص) ومکنی بام حبیبه بود. وی خواهرمعاویه وازفصحای قریش وبه‌اصابت رای وحصافت نامبرداربود ابتدا عبیدالله بن جحش اورابزنی گرفت وباوی درهجرت ثانی بحبشه مهاجرت کرد. سپس عبیدالله ازاسلام روی بگردانیدوام حبیبه ازاواعراض کرد. پس ازمرگ عبیدالله درسال هفتم هجرت بعقد پیغمبر درآمد ودر این زمان اوراسی وچند سال بود. وی درمدینه وفات یافت. درصحیحین ۶۵ حدیث ازاونقل شده‌است. (ازاعلام زرکلی ص۳۲۶). ورجوع به‌الاصابة فی تمییز الصحابة وام حبیبه‌شود.

رملة. [رَ لَ] (اِخ). دختر ابی عوف بن صبرة بن سعید بن سعدوزن مطلب بن ازهربن عوف الزهری بود. وی درمکه اسلام آوردو بحبشه مهاجرت کرد. (ازالاصابة فی تمییز الصحابة جزء ۸ ص۸۶).

رملة. [رَ لَ] (اِخ). دختر حرث بن ثعلبة بن الحرث بن زیدالانصاریة النجاریة بود. گویند هنگامی که سعد بن معاذ در بارهٔ بنی قریظه حکم کرد درخانه وی گردآمدندواما واقدی اورا دختر حدث [حَ] میداند وابن سعدگوید مادر وی کبشة بنت ثابت بن نعمان بن حرام وشوهروی معاذبن حارث بن رفاعة بود. (از الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۸- ص۸۴).

رملة. [رَ لَ] (اِخ). دختر خطاب بن نفیل القرشی العدویة وخواهر عمربن الخطاب بود وی ازجمله زنانی است که باشوی خود سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل بدین اسلام گروید. رجوع به الاصابة جزء ۸ ص۸۴ شود.

رملة. [رَ لَ] (اِخ). دختر شیبة بن عتبة بن ربیعة بن عبدالشمس العبشمیه بود پدرش درغزوهٔ بدرباکفر کشته شد وابوعمر گوید وی ازمهاجران بود وباشوی خود عثمان بن عفان بمدینه هجرت کرد وگروهی گویند شوی وی عثمان بن ابی العاص الثقفی بودواواز جمله زنانی بشمارمی رفت که به حبشه هجرت کرد نه مدینه. (ازالاصابة فی تمییز الصحابة جزء ۸ ص۸۶).

رملة. [رَ لَ] (اِخ). الکبری دختر علی بن ابیطالب (ع) بود ازام سعید بنت عروة بن مسعودالثقفیه. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۵۵). ودرتجارب السلف ص۴۱ دو دختربنام رملة به علی (ع) نسبت داده شده است.

رملة. [رَ لَ] (اِخ). دختر معاویة بن ابی سفیان بود. (حبیب السیر چاپ خیام - ج ۲ ص ۱۲۴). یکی از سه دختر معاویه بشمارمی رفت.

رملة. [رَ لَ] (اِخ). دختر وقیعة بن حرام بن غفاربن ملیل و مادر ابوذر غفاری بود. (الاصابة جزء ۷ ص۸۶).

رملی. [رَ یِ] (ص نسبی). ریگی. ازریگ. مانند ریگ. || قسمی ازرسوب بول. (یادداشت مؤلف).

رملی. [رَ یِ] (ص نسبی). نسبت است به رملة که محلهٔ است از سرخس. (ازانساب سمعانی). || نسبت است به رملة ازشهرهای فلسطین. (از انساب سمعانی).

رملی. [رَ یِ] (اِخ). ابوالقاسم صاعدبن عمر. محدث بود وبسال ۵۳۰ ق. درگذشت. (ازلباب الانساب سمعانی).

رملی. [رَ یِ] (اِخ). ابوخالدیزیدبن خالدبن یزیدموهب. رجوع به ابوخالدیزید بن خالدشود.

رملی. [رَ یِ] (اِخ). احمدبن احمدبن حمزه مکنی به ابوالعباس وملقب بشهاب الدین از اکابر علمای شافعی در قرن دوازدهم و شاگرد قاضی زکریابود وازطرف استادخود برای تدریس وفتوی و اصلاح کتابهای وی اجازه داشت. وی بسال ۹۵۷ قمری درگذشت. ازتألیفات اوست:

۱- حاشیهٔ روض المطالب درفقه شافعی چاپ مصر.

۲- شرح صفوة الزبد درفقه

۳- منظومة الستین درفقه حنفی

۴- فتح الجواد بشرح منظومة ابن العماد - المعفوات چاپ قاهره. (ازریحانة الادب - جلد ۲). ورجوع به معجم المطبوعات شود.

رملی. [رَ یِ] (اِخ). احمدبن یحیی بن جلاء. رجوع به احمدبن یحیی بن جلاء شود.

رملی. [رَ یِ] (اِخ). خیرالدین بن احمد بن احمد بن نورالدین علی ایوبی فاروقی حنفی، شیخ الاسلام وفقیه نعمانیان بود. در بدایت حال ازمولد خود رملهٔ فلسطین بمصر رفت ومدتی درآنجا اقامت گزید و سپس به رمله بازگشت وبسال ۱۰۸۱ ق. درگذشت از آثاراوست، الفتاوی الخیریة لنفع البریة در فقه حنفی. (ازریحانة الادب). ورجوع به معجم المطبوعات شود.

رملی. [رَ یِ] (اِخ) محمدبن احمدبن حمزه ملقب به شمس الدین بن شهاب الدین الرملی المصری معروف به شافعی صغیربقول بعضی از علماء استاداستادان و یکی ازاکابر احیاءکنندگان سنت بود. وی بسال ۹۱۹ ق. متولد شد وفقه وتفسیرو نحووصرف ومعانی بیان وتاریخ را ازپدرخویش آموخت و از تلمذ دیگران بی نیازگشت وپس ازوفات پدر بتدریس پرداخت ومنصب افتاء شافعی را بعهده گرفت وبسال ۱۰۰۴ ق. درگذشت. ازآثاراوست:

۱- غایة البیان فی شرح زبد ابن ارسلان در فقه شافعی.

۲- نهایة المحتاج الی شرح المنهاج در فقه شافعی.

۳- فتاوی العلامة شمس الدین الرملی در فقه شافعی. (ازمعجم المطبوعات).

رملی. [رَ یِ] (اِخ). نجم الدین بن خیرالدین بن احمد بن نورالدین علی - ایوبی فاروقی حنفی، ازفضلای عهد خود بودوکتاب نزهة النواظرعلی الاشباه والنظائر درشرح کتاب اشباه و نظائرابن نجیم مصری ازاوست. (ازریحانة الادب). ورجوع به معجم المطبوعات شود.

رملیا. [ ] (اِخ). (کسی که خداوند اورا مزین فرموده است) و او پدر فقح است که برفقح پادشاه اسرائیل بشورید واو را بکشت. (قاموس کتاب مقدس).

رمم. [رِ مَ] (ع اِ). ج رمة [رِمْ مَ] (اقرب الموارد). حبل رمم، رسن کهنه وپوسیده. (منتهی الارب). رجوع به رمة شود.

رمم. [رُ مُ] (ع اِ). دختران زیرک. (منتهی الارب). (ازمتن اللغه). (۱)

رمن. [رَ مَ] (اِ). بلغت زند وپازند(۲) بمعنی مجموع و همه باشد چنانکه هرگاه گویند «رمن رادیدم» یعنی همه راومجموع را دیدم. (برهان قاطع).

رمنت. [رَ مِ] (اِخ). دهی است از ازدهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۳ هزارگزی شرق بابل و ۲ هزار گزی شمال راه شوسه بابل وشاهی. دشتی است معتدل ومرطوب ومالاریایی. ودارای ۶۹۵ تن سکنه است. آب آن از رود سریجه از شعب بابل تأمین میشود ومحصول عمده آن برنج و پنبه وغلات وصیفی وکنف وشغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو وتکیهٔ آن ازبناهای قدیم است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمنده. [رَ مَ دَ یا دِ] (نف). رم کننده. آنچه یاآنکه خوی رمیدن دارد. جانور رموك: اوابد، رمندگان. (ربنجنی). رجوع به رمیدن شود.

رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش ویوز ازمیان برگزید.
فردوسی.

رمو. [رَ] (ص). درتداول عامه، رمنده. رموك. رجوع به رموك شود.

رمو. [رُ مُ] (اِخ). (۳). نام قبیلهٔ

---

(۱) صاحب متن اللغه آرد: رمم جمع رامة و آن بمعنی «المصلحة الحاذقة» است.

(۲) هزوارش، Rôman، پهلوی Omâk (یونکره ۱۰۵) و مأخذ مولف Amâk را Hamâk خوانده بمعنی همه، هزوارش همه، Lenâ = inh است که بپهلوی Amâh تلفظ میشد بمعنی ما «نیبرك ۷» و رجوع کنیدبه باروچا ۲۶۹. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

(۳) Remos.

وحشی‌است در شرق پرو واقع در آمریکای جنوبی.

رموء. [رُ ءْ] (ع مص). آرام کردن. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). آرام گرفتن درجایی. (از ناظم الاطباء). رماً [رَ] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || بیک‌جای ماندن شتران. (از منتهی‌الارب). اقامت کردن شتردرجایی. (از اقرب الموارد). (از معجم متن‌اللغة). رماً. [رَ] (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). (معجم متن‌اللغة).

|| زیاده‌شدن‌برصد. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رماً. [رَ] (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

|| گمان‌کردن خبررا وتحقیق نمودن آن. (ازمنتهی‌الارب). گمان‌بردن خبرراوحدس زدن دربارهٔ آن. (ازاقرب الموارد). رماً. [رَ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

|| تخمین زدن واندازه کردن چیزی را. (از معجم‌متن‌اللغه). رماً[رَ]. (معجم متن‌اللغه).

|| رسیدن خبرکسی‌را ازروی ظن نه ازروی حقیقت. (ازمعجم متن‌اللغه). رماً. [رَ] (معجم متن‌اللغه).

رموا. [رِ مُ] [اِ خ]. (۱) ناحیهٔ است ازکشورفرانسه واقع درایالت شامپانی و مرکز آن قصبهٔ ریمس است. رجوع به لاروس وقاموس‌الاعلام‌ترکی‌شود.

رموان. [رَ] (اِ). صاحب فرهنگ شعوری‌آرد: بمعنی‌چوپان است وآن‌مرکب است ازرمه‌وان یابان. و«ه» درترکیب حذف شده است.

رمودره. [رِ دَ رَ یا رِ رِ] [اِ خ]. ده کوچکی‌است ازدهستان‌هنزااز بخش‌ساردوئیه شهرستان جیرفت. در۳۰ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه واقع شده وسکنهٔ آن ۱۰۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رموز. [رُ] (عِ). ج رمز. (اقرب‌الموارد). رمزها. رجوع به رمز شود: این‌سخن ازاشارات ورموز متقدمان است. (کلیله). وشرایط سخن آرایی در تضمین امثال... وشرح رموز و اشارات تقدیم نموده‌آید. (کلیله). دررموز متقدمان... نخوانده‌ای‌که من سل سیف البغی قتل به. (کلیله).

رموزا. [رِ] [اِخ]. (۲) آبل...از- خاورشناسان‌مشهورفرانسه‌بوده‌است. وی‌بسال ۱۷۸۸ م. در پاریس متولد شد و بسال ۱۸۳۲ م.درگذشت. ازالسنهٔ شرقی، زبانهای چینی وتبتی و مانچویی را میدانست وکتب فراوانی از آثار این زبانها بفرانسه ترجمه کرده است‌ودربارهٔ‌زبانهای مذکورمطالعات وتحقیقات وسیع‌داشت. وی‌مؤسس انجمن شرقی پاریس و ابتدا منشی آن انجمن بود و مدتها بعد بریاست همان مجمع برگزیده شد. رجوع به‌لاروس وقاموس‌الاعلام‌ترکی شود.

رموزا. [رِ] [اِخ] (۳). کنت... ازرجال سیاست و ادب کشور فرانسه بود وبسال ۱۸۷۵ م. درگذشت. ازآثار اوکتابهای متعددی است که دربارهٔ فلسفه و ادبیات نگاشته است. وی‌ازجمله اعضای‌فرهنگستان فرانسه بود. رجوع به لاروس وقاموس‌الاعلا ترکی‌شود.

رموزدان. [رُ] (نف مرکب). دقیقه شناس. (آنندراج).

|| واقف براسرار ورازها. (ناظم‌الاطباء).

|| واقف برمزها. (ناظم‌الاطباء). رجوع به رموزورمزشود.

رموس. [رُ] (ع اِ). ج، رمس‌[رَ] (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). گورها. ارماس. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به رمس‌شود.

رموص. [رَ] (ع اِ). ماکیان که سرگین‌اندازد. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

رموق. [رَ](ع اِ) درویش که‌روزگار را باندك معیشت گذارد. ج، رمق[رُ مُ]. (از منتهی‌الارب). فقیری‌که باندك‌مایه از معیشت اکتفا کند. (ازاقرب الموارد). (ازمتن‌اللغه). رامق. (اقرب‌الموارد).

|| بدخواه. (ازمنتهی‌الارب). حاسد. (از- اقرب الموارد). (متن‌اللغه).

|| آنکه ازگوشهٔ چشم‌بخشم‌و اعراض‌برمردم بنگرد. (ازمتن‌اللغه).

رموك. [رَ] (ص). در تداول عامه، رمنده. رم‌کننده. آنکه‌بسیاررم‌کند. آنکه خوی اورمیدن باشد.

رموك. [رُ] (ع مص). ایستادن‌بجای. (تاج‌المصادر بیهقی). آرام‌کردن بجای. (ازمنتهی‌الارب). اقامت‌کردن در جایی. (ازاقرب‌الموارد). ماندن درجایی ازرنج ودرماندگی. (ازاقرب الموارد).

|| مقیم‌گردیدن شتران برآب. (از منتهی- الارب). (از اقرب‌الموارد)

جای‌گزیدن وماندن‌شتردرآب. (از اقرب- الموارد). || ثابت شدن وپاییدن چیزی. و منه کونوا برامکة فمادولتکم برامکة، ای بثابتة. (ازمنتهی‌الارب). || لاغرشدن چهارپا. (ازمعجم متن اللغه). || از طعامی کراهت پیداکردن و نخوردن ازآن. (ازمعجم متن اللغه). || بی‌چیزشدن مرد و ازدست دادن آنچه‌دارد. (ازمعجم متن اللغه).

رەوك. [رُ] (اِ). مسکن. (ناظم- الاطباء).

رمولوس. [رُ] [اِخ]. (٤) بموجب افسانه‌های‌قدیم روم نخستین‌بانی‌شهررم‌بود. پدراونومیتربرادرآمولیوس پادشاه شهرآلبا بودکه بدست برادرهلاك شد وآمولیوس‌پس ازکشتن وی فرزندان او رمولوس و رموس را نیز برودتیبر انداخت لکن امواج‌آب‌آن دوکودك را بساحل برد وماده‌گرگی‌آن دو را شیرداد و چون بسن رشد رسیدند نخست آمولیوس قاتل پدر را هلاك ساختند، سپس بر فراز تل پالاسیوم شهری بنا نهادند. رمولوس حدود شهر را باشیاری معین‌کردو چون برادرش برخلاف قواعد مذهبی ازآن حد تجاوزکرد او را بکشت و برای اینکه شهر جدید را جمعیتی‌گرد آورد آنرا مأمن دزدان وراهزنان ساخت. پس ازآن بامردم سابین وسایرنواحی‌اطراف بجنگیدوسرانجام بسال ۷۱۵ پیش از میلاد در میان طوفان سختی درگذشت. (ازتمدن قدیم تألیف‌فوستل دوکولانژترجمهٔ نصرالله فلسفی).

رمون. [رَ] (اِ). بیعانه. (برهان). (آنندراج). زری باشد که پیش ازکار کردن بمزدوردهند. (برهان). (آنندراج). ربون. (برهان). اربون. اربان. (همین‌لغتنامه). مزد پیشکی.

|| زری‌که درعوض متاعی‌بشرط خوش‌کردن داده باشند چنانکه‌درهندوانه وخربزه بشرط کارد. (برهان). (آنندراج).

رمون. [رُ] [اِ]. شعوری صاحب فرهنگ لسان‌العجم‌آرد: بمعنی‌ربون است یعنی سفتهٔ‌ارباب حرف. وگویا همان‌رمون [رَ] ضبط برهان قاطع است.

رمون. [م م] [اِ خ](انار). صخرهٔ‌مشهور ومعروفی‌که بنی بن یامین درحالی‌که‌هزیمت یافته بودند بدانجا التجابردند و دهی بهمین اسم درقلهٔ کوهی‌که درمیانه بیت ایل واردن است واقع میباشد. (ازقاموس کتاب‌مقدس).

رمون. [م م] [اِ خ]. وآن رمونونیز خوانده شده است ودور نیست‌که همان دمنه یارمانه‌باشدکه‌درشش میلی شمال ناصره واقع است وآن یکی از شهرهای‌زبولون است‌که به لاویان داده شد. (از قاموس کتاب- مقدس).

رمون. [م م] [اِخ]. شهری است در قسمت سبط یهودا بطرف جنوب اورشلیم‌و به‌بنی‌شمعون تعلق‌داشت ومجدداًبعد ازاسیری آبادشد. بعضی‌برآنند که‌این‌شهرهمان‌ام‌الرمانین است‌که در۱۳۰ میلی‌جنوب غربی واقع‌است وتابئر شبع هم ۱۳ میل مسافت دارد وآثار چشمه و حوض آب در آنجا مشاهده افتاده است. (ازقاموس‌کتاب مقدس).

(۱) Rémois. (۲) Abel Rémusat. (۳) Rémusat. (٤) Romulus.

رمون . [ر م] (اِخ) . اسم بتی است که دردمشق پرستش می شد چنانکه درحکایت نعمان سریانی مذکوراست واسم کامل آن هدررمون است وقصد ازخدای آفتاب است که میوجات را میرساند ونضج میدهد . (ازقاموس کتاب مقدس) .

رمون . [ر م] (اِخ) . (انار) مرد بن یامینی ، واوپدرکسانی بود که هم قسم شده ایشبوشت را بقتل رسانیدند . (از قاموس کتاب مقدس) .

رمون فارس . [ر م] (اِخ) . (انار عضب) یکی ازمنازل بنی اسرائیل است در دشت اعد . (قاموس کتاب مقدس).

رمونیقی . [ ] (اِ) . ابن ابی اصیبعه درضمن اسامی تألیفات ابن هیثم آورده است: مقالةفی شرح الرمونیقی علی طریق التعلیق. (عیون الانباء ج ۲ ص ۹۸) .

رمه . [رَ مَ یا رَ م] (اِ) . گله گوسفند و ایلخی اسب . (برهان) . گلهٔ گوسفند . (آنندراج) . گله گوسفند و امثال آنها . (فرهنگ نظام) . گله گوسپندان. (ناظم الاطبا). سیله . (برهان) . رمک . (برهان) . رمق . (منتهی الارب). (المعرب جوالیقی) . قطیع . (منتهی الارب) ثلة . [ثَ لْ لَ] . (منتهی الارب) .

خرد پادشاهی بود مهربان
بود دررمه گرگ راچون شبان.
ابوشکور.

پس بیوبارید ایشان را همه
نه شبان راهشت زنده نه رمه .
رودکی .

که گرگ اندر آمد میان رمه
سگ ومرد را دیددر دمدمه .
فردوسی .

اگر گوسفندی برند از رمه
به تیره شب و روزگار دمه .
فردوسی .

چنان شدکه از بی شبانی رمه
پراکنده گردد بروز دمه .
فردوسی .

ورمه‌های خوک دارند [صقلابیان]همچنانک رمهٔ گوسفند . (حدودالعالم) .

ازرمه خیری نماند چون بماند بی‌شبان .
عنصری .

هم بارمهٔ اسبم وهم باگلهٔ میش
هم باصنم چینم وهم بابت تاتار.
فرخی .

مرآن گرگ را مرگ به ازدمه
که بی خورد ماند میان رمه .
اسدی .

بمرد اشتر ابلهی در رمه
بدرویش دادش گفتاهمه .
اسدی .

شبان کزمیان شد چه باشد رمه.
اسدی .

با این رمهٔ ستور گمره
هرگزندوم نه من حمارم .
ناصرخسرو .

هرزمان بد تر بود حال رمه
چون بود ازگرسنه گرگان رعات.
ناصرخسرو .

تو داد دهی بروز محشر
زین یک رمه گاوبی فسارم .
ناصرخسرو .

ای بخرد تومرم چون رمه ازما
مرغ نئی چون رمی ومانه شگالیم .
ناصرخسرو .

تو انصاف ده چون بماند رمه
چوازگرگ درنده سازی شبان .
مسعود سعد .

وباد دررمه پدیدآمد واورا چهل رمه گوسفند بود . (قصص الانبیاء) .

شبان چون شد خراب ازبادهٔ ناب
رمه درمعدهٔ گرگان کندخواب.
امیرخسرو .

— رمه دور برسیدن ، کار ازکارگذشتن . دیرشدن وقت کاری . کار از چاره گذشتن : خواجه درراه مراگفت این خداوند اکنون آگاه شدکه رمه دوربرسید اما هم نیک است تا پیش چنین نرود . (تاریخ بیهقی) .

— رمه رمه ، گله گله . دسته دسته :

رمه رمه بزو بزغالهٔ کبود وسیاه
بمرغزارفرودین تو بپرورده .
سوزنی .

||سپاه ولشکر. (برهان) .(آنندراج) .

شد از بی‌شبانی رمه تال ومال
همه دشت تن‌بودبی‌دست‌ویال.
فردوسی .

بدوگفت کز تو بپرسم همه
زشاه و زگردنکشان و رمه .
فردوسی .

نیاطوس را داد لشکر همه
بدوگفت مهترتویی بارمه .
فردوسی .

چند روز براین صفت بگذاشتند تارمهٔ کفار بتمامی مجتمع شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی – ص ۳۵۰) .

|| جمعیت مردم . (برهان) . (آنندراج) . جمعیت مردمان . (ناظم الاطبا) . جماعت. گروه مردم .

چو بشنید شه کیقباد آنهمه
برآورد سر ازمیان رمه .
فردوسی .

سر یک رمه مردم بیگناه
بخاک اندرآرد زبهرکلاه.
فردوسی .

سخنهای دستان شنیدم همه
که برخواندآنرابه پیش رمه .
فردوسی .

زین رمه یک سوشو از دل بشوی
ریم فرو مایگی و ریمنی .
ناصرخسرو .

رای آن قاضی بچربید از همه
عقل اودرپیش میرفت ازرمه.
مولوی .

گفت نائب پیش قاضی آنهمه
که نمودند ازشکایت آن رمه.
مولوی .

||پروین . (برهان) . (آنندراج) . ثریا . (برهان) . (آنندراج) . رفه . (برهان).

رمة . [رُمْ مَ] (ع اِ). هرچیز پوسیده . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطبا) .
||پیشانی . (منتهی الارب) . (آنندراج).
|| جمله . (منتهی الارب) . همگی . (ناظم الاطبا) . جملگی: اعطاه الشیء برمة ، ای بجملة . (ازمتن اللغة) .
||سائر. والاصل ان رجلا دفع الی آخربعیراً بحبل فی عنقه فقیل لکل من دفع شیئاً بجملة – اعطاه برمته . (از منتهی الارب) . سایر . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

رمة . [رُمْ مَ] [رِمْ مَ](ع اِ). رسن پوسیده (منتهی الارب) . قطعه یی پوسیده از رسن . (ازاقرب الارب) . (ازمعجم متن اللغة). ج، رمام [رِ] ورمم [رُمَ] (متن اللغة) .

رمة . [رِمْ مَ](ع اِ). استخوان پوسیده . (منتهی الارب) . استخوانهای پوسیده .(ازاقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغه). ج،رمم [رِ مَ] ورمام [رِ] ویقال الله یحیی الرمم ، ای العظام البالیة . (اقرب الموارد) . ||مورچه پردار . (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد) . (متن اللغه) .
|| کرمک چوبخوار . (منتهی الارب) . جانوری چوبخوار . (ازاقرب الموارد) . دربعضی ازلهجه‌ها بمعنی جانورچوبخوار(۱) است . (ازمتن اللغه) موریانه.
||خاک نمناک . (منتهی الارب).(ناظم الاطبا).
||مغزاستخوان . (منتهی الارب) . (ناظم – الاطبا) .

رمة . [رُمْ مَ یا رُمَ] (اِخ) . ابومنصور گوید : بطن الرمة وادی معروفی است دربالای نجد وبعضی گویند بطن الرمة منزلی است از آن مردم کوفه و دیگری گوید رمة دشت عظیمی است در نجدکه درآن چند رودبار می ریزد . (ازمعجم البلدان چاپ بیروت ج ۳ ص ۷۲) .

رمه بان . [رَ مَ یا رَ م] (ص مرکب) . چوبان. شبان . رمه یار. رمه دار. رمیار . گله بان . گله‌دار.

(۱) ارضة، وهودويبة تأكل الخشب . (متن اللغه) .

گرگ گیاخوار و گوسفند درنده
در رمهٔ من بوند و من رمه بانم .
سوزنی .

رمه چاه . [رَ مَ یا رَ م] (اِخ) . دهی است ازبخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۱۵ هزارگزی باخترقشم وپنجهزارگزی شمال راه مالروقشم وصلخ. جلگه وگرمسیر است . دارای ۸۵۰ تن سکنه شیعه و سنی و فارسی و عربی است . آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود و شغل مردم صید ماهی وزراعت وراه‌آن مالرو ومحصولات‌آن غلات وخرما است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج۸).

رمه دار . [رَ مَ یا رَ م] (نف مرکب) . خداوند ومالک رمه . (ناظم الاطباء). چوپان شبان . رمه یار . رمه دار . رمه بان . گله‌بان . گله‌دار.

مارا رمه‌داری‌است‌نه زودر رمه‌آشوب
نه ایمن‌ازوگرگ ونه سگ‌زوبغفان‌است.
منوچهری .

رمه شدن. [رَ مَ شُ دَ] (مص مرکب). جمع شدن . گردآمدن . در یک جا مجتمع گشتن. درجایی مخصوص‌فراهم‌آمدن . رمه گشتن. رجوع به رمه‌گشتن شود .

پزشکان و اخترشناسان همه
تو گفتی بهندوستان شد رمه.
فردوسی .

رمه‌گشتن. [رَ مَ گَ تَ](مص مرکب). جمع شدن . گردآمدن. رجوع به رمه شدن شود .

که فردا زمصر و حوالی همه
زن ومرد راگشت باید رمه .
فردوسی .

رمه‌یار . [رَ مَ یا رَ م](ص مرکب) . چوپان ، شبان ، رمیار ، رمه‌بان، رمه‌دار، گله بان .

رمی . [رَ] (ع مص) . انداختن‌چیزی‌را ازدست . (ازمنتهی‌الارب). افکندن‌چیزی‌را (از اقرب الموارد) . (از معجم متن‌اللغة). رماية . (اقرب الموارد). افکندن . پرتاب کردن .

—رمی‌جمرة . ازمناسک حج است‌درنزول منی ، وآن‌انداختن‌سنگ‌درجمرهٔ عقبه‌است. جمرة درلغت‌کومه و تلی از سنگ ریزه را گویند ودرمنی‌سه جمره است و یکی‌ازآنها جمرهٔ عقبه است و این عمل انداختن هفت سنگریزه جمع آوری‌شده ازحرم است‌بجمرهٔ عقبه وباید رمی ، به‌جمرة اصابت نماید. (از شرح تبصرهٔ علامه چاپ دانشگاه - ص۲۲۸) .

|| تیر انداختن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . (ازمنتهی الارب) . (از اقرب - الموارد) . رماية (منتهی الارب).|| افزون شدن. (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . افزون‌شدن وبسیارشدن‌مال. (ازمتن اللغه) .

|| افزون شدن برپنجاه . رمی‌علی‌الخمسین . (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ازمتن‌اللغه).

|| یاری‌دادن‌ونیکونمودن.(ازمنتهی‌الارب). نصرت دادن و نیکی به پیش‌کسی آوردن . (از اقرب‌الموارد) .

|| دشنام دادن‌کسی را : رماه بفاحشة ومنه- قوله تعالی: والذین یرمون‌المحصنات. (از- منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

|| عیب‌کردن‌وناروا‌گفتن ومتهم ساختن‌کسی را . (ازاقرب‌الموارد) . عیب‌گرفتن‌وناروا گفتن‌کسی را برای‌کاربد . (ازمتن‌اللغه) . قذف . (ازاقرب‌الموارد) . (ازمتن‌اللغه).

|| ترک‌کردن وآزاد گذاشتن‌کسی را : رمی بحبله علی غاربه . (از اقرب الموارد) . (ازمعجم‌متن‌اللغه) .

|| مسلط و والی ساختن‌کسی را برشهری : وکیف تصنع ان رمیت بک علی العراقین (ازاقرب‌الموارد)

|| قصد مکانی کردن ، رأیت ناساً یرمون- الطائف . (ازاقرب‌الموارد) . (متن‌اللغه).

|| گرفتارمصیبت و علتی‌کردن‌کسی را . و گویند « رمی‌الله فی‌یده وانفه وغیرذلک‌من- اعضائه » . (از اقرب‌الموارد). رمی‌فی‌یده ورمی‌فی‌انفه ، دعای بدی است . (ازمنتهی- الارب) .

رمی . [رِ ما] (ع اِ) . آواز سنگ که طفلان اندازند . (منتهی‌الارب). (ازاقرب- الموارد) .

رمی . [رَ مِ ی] (ع اِ) . میغ بزرگ قطره. (مهذب‌الاسماء). ابرپاره‌های‌کوچک یا ابربزرگ قطرهٔ سخت بار . ج ، ارماء [اَ] و ارمیة . [اَ مِ ی] و رمایا [رَ] (ازمنتهی‌الارب).قطعه‌های‌کوچک‌ازابریاابر درشت قطرهٔ سخت باراز ابرهای موسم گرما وپاییز. (ازاقرب الموارد) .

رمیا . [رِ م مِ ی] (اِخ) . موضعی است . (ازمعجم‌البلدان) .

رمیار . [رَ] (ص مرکب) . شبان . (برهان). گله بان . (برهان) . رامیار . (آنندراج) . رمه بان . (آنندراج) . رمه یار .

منم رمیار پایت آرمیده
که سازم خاک‌پایت کحل‌دیده.
نزاری (بنقل آنندراج) .

رمیان . [رَ] (اِخ). عمرانی گوید که موضعی‌است ودرآن تأمل است .(ازمعجم- البلدان) .

رمیتان. [ ] (اِخ) . آبی‌ونخلی است دریمامة ازآن عمارة بن عقیل بن بلال بن‌جریرالشاعر. (ازمعجم‌البلدان) .

رمیثة . [رُ مَ ثَ] (اِخ) . آبی است از آن بنی‌سیاربن عمروبن جابرازبنی مازن بن مزارة . نابغه گوید :

وعلی‌الرمیثة من سکین حاضر
و علی الدثینة من بنی سیار .
(ازمعجم‌البلدان) .

رمیثة . [رُ مَ ثَ] (اِخ) . ناحیه‌ای‌است درقضاء سماوة ازکشورعراق،سرزمینی است خوش‌آب وهوا . الوجه والابیض نیزنامیده می‌شود . (ازاعلام‌المنجد).

رمیح . [رِ] (اِ) . ممال رماح [ر] . رجوع به‌رماح‌شود .

بفرموده شاه جهان(کیخسرو) تاسلیح
بیارند تیغ و سنان و رمیح .
فردوسی .

رمیح . [رُ مَ] (اِخ) . نره . (منتهی- الارب) . (آنندراج) .

رمیدگی . [رَ د] (حامص) . ترس . (ناظم الاطباء). هول وهراس.(ناظم‌الاطباء).

|| گریزوفرار. (ناظم الاطباء) .

|| نفرت . (ناظم‌الاطباء) . نفور. اشمئزاز. دوری باوحشت وتنفر و کراهت . رجوع به رمیدن شود .

رمیدن . [رَ دَ] (مص) . نفرت‌گرفتن. (آنندراج) . احتراز نمودن بواسطه نفرت وکراهت . (ناظم‌الاطبا). شمیدن.(برهان). انحیاش . (منتهی الارب) . (تاج‌المصادر- بیهقی) . استنفار . (از منتهی الارب) . نفار . (تاج‌المصادربیهقی) . نفور.(تاج- المصادربیهقی) .

رمیدند از آن پهلو نامور
دلاور بیامد بنزدیک در.
فردوسی .

رمیدند از او رزمسازان چین
شده خیره سالار توران زمین.
فردوسی .

بخوردن چو کردند سویش بسیج
رمیدند ازوی نخوردند هیچ .
فردوسی .

پرخاش مکن سخن بیاموز
از من چه رمی چوخرزقسور.
ناصرخسرو .

ازمن چوخرزشیر مرم چندین
ساکن سخن شنو که نه سکینم.
ناصرخسرو .

یارماراست چون روی بدرش
ماریاراست چون رمی‌زبرش .
سنائی .

وکار نیز تنگ مگیر که برمند . (کلیله - ودمنه) .

خواب دیده فیل تو هندوستان
که رمیدستی زحلقهٔ دوستان .
مولوی .

ملک درخشم شد ومر او را بسیاهی بخشید . . . هیکلی که صخرجنی ازظلمت‌اوبرمیدی (گلستان) .

— دررمیدن ، احترازکردن بواسطهٔ نفرت وکراهت . نفرت پیدا کردن . رمیدن .

[نصربن احمد سامانی]فرمانهای عظیم میداد از سرخشم تامردم ازوی دررمیدند . (تاریخ - بیهقی) . || گریختن . فرار کردن ، تار و مارشدن. پراکنده شدن : امیردریازید ویکی را عمود بیست منی برسینه زد . . . آن بود غوریان دررمیدند وهزیمت شدند . (تاریخ بیهقی) . ازپیش وی دررمیدند چنانکه رو بهان ازپیش شیرنر گریزند . (تاریخ بیهقی) .

— دل رمیدن از، نفرت کردن ازچیزی. بیزار شدن ازچیزی .

مراکه سال بهفتاد و شش رسید رمید
دلم زشلهٔ صابوته وزهرهٔ تاز .
قریع الدهر .

|| پریدن ازبیم . (ناظم الاطباء) . دور شدن باوحشت . (فرهنگ نظام) . دور شدن جانوری با وحشت از چیزی یا کسی یا حیوانی دیگر. ترسان شدن وآشفته وپریشان شدن حیوان ازچیزی یاکسی ویا حیوانی نا دیده وغیرعادی .

چوآهوبره از بر شیر نر
رمیدند یکسرازاین گاو سر.
فردوسی .

رمد شیر از اوهرکجا بگذرد
بیک زخم پیل ژیان بشکرد .
گرشاسب نامه .

زروبه رمد شیر نادیده جنگ
سگ جنگ دیده بدرد پلنگ.
سعدی

— ازجای رمیدن ، پریدن ازبیم و ترس . (ناظم الاطباء ذیل رمیدن) .

رمیدند پیلان واسبان زجای
سپردند مرخیمه هارابپای .
گرشاسب نامه.

|| آشفته وپریشان شدن . (ناظم الاطباء) . مضطرب گشتن . (ناظم الاطباء). || بیهوش شدن . (آنندراج) .

رمیده . [رَ دَ یارَ دِ](ن مف) . یارمیده شده ،رم زده. رم خورده. رم دیده. رم کرده . (آنندراج) . ترسیده. هراس دیده. متوحش. دورشده ازوحشت وکراهت:

چه کردم که از من رمیده شدند
همه خویش وبیگانه برخیرخیر.
ناصرخسرو .

مکراست بیشمارودهامرزمانه را
من زوچنین رمیده زمکرودهاشدم.
ناصرخسرو .

امیرهمچو شبان باشد وسپه چورمه
شود رمیده رمه چون شودگرفته شبان.
قطران .

که رفت برره فرمان توکزآن فرمان
رمیده بخت بفرمان او نیامد باز .
سوزنی .

ازما، رها شدی دگری را رهی شدی
ازما رمیده بادگری آرمیده .
شهره آفاق (بنقل صحاح الفرس) .

|| آشفته وپریشان .مضطرب ومغموم وآزرده (ناظم الاطباء) .

دلم رمیدهٔ لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده وقتال وضع ورنگ آمیز.
حافظ .

|| خشمناک . (ناظم الاطباء) . || دارای نفرت . (ناظم الاطباء) .

رمیرمنت. [رُ مْ][اِخ].(۱) قصبهٔ است ازایالت وشز(۲) واقع درفرانسه که در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی اپینال (۳) و ساحل چپ رودخانه موزاه(٤) واقع است. جمعیت آن درحدود ۷۳۰۰ تن ودارای راه آهن و وکارخانه های ریسندگی و بافندگی و برخی کارخانه های دیگراست . رجوع به لاروس وقاموس الاعلام ترکی شود .

رمیز . [رَ] (ع ص). بسیارجنبان.(منتهی الارب) بسیارحرکت. (ازاقرب الموارد). بسیارحرکت درفن خود . (ازمتن اللغة). || مرد بزرگ داشته . (منتهی الارب) .مبجل ومعظم . (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغه) . || خردمند. (منتهی الارب) .عاقل. (ازاقرب-الموارد) . || اصیل . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || مردگران مایه باسنگ . (منتهی الارب) . رزین . (ازاقرب الموارد) . || بسیار. (ازاقرب الموارد) . سألت رمیزاً، ای کثیراً فی بابه . (از متن اللغة).

— رجل رمیزالفؤاد ، مردتنگدل . (منتهی الارب). (ااقرب الموارد) .

رمیز . [رُ مَ] (ع اِ) چوب دستی . (منتهی الارب). عصا. (ازاقرب الموارد). (از متن اللغة).

رمیصاء.[رُ مَ][اِخ]شعرای ...یکی از دوستاره یی است که برذراع است (ازاقرب-الموارد) . غمیصاء . (یادداشت مؤلف) . شعرای شامیه . غموص. (یادداشت مؤلف). رجوع به غمیصاء شود .

رمیصاء . [رُ مَ][اِخ] یاغمیصاء دختر ملحان بن خالدبن زیدبن حرام از بنی نجارو از صحابه رسول و معروف به ام سلیم بود. ابونعیم در وصف وی گوید : «الطاعنة بالخناجر فی الوقائع والحروب»وی مادرانس بن مالک بود وشوی وی مالک بعد ازظهور اسلام کشته شد. ابوطلحة (زید بن-سهل) ویرابزنی گرفت واین ابوطلحة مشرک بودو بتی چوبین رامی پرستیدو رمیصاء اسلام آوردن اورا مهر خود قرارداد و او اسلام آورد و رمیصاء با او در غزوهٔ حنین شرکت داشت وهمراه عایشه مشکهای آب را حمل میکرد و بمسلمانان میرساند و در غزوه احدنیز حاضربود وتشنه هارا سیراب میکرد ومرهم بر زخم مجروحان می نهاد . و در حدود سال ۳۰ ه.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی و طبقات ابن سعدوالاصابة)ورجوع به غمیصاءشود.

رمیض.[رَ](ع ص) شفرة رمیض، کارد نیک تیز. (منتهی الارب) .کارد تیز وبرنده (ازاقرب الموارد). || هرچیز برنده (منتهی-الارب). (آنندراج).

رمیضة. [رَ ضَ] (ع اِ) استرهٔ تیز . (مهذب الاسماء).کارد تیز، وضاح بن اسماعیل گوید «وان شئت فاقتلنا بموسی رمیضة» . (ازاقرب الموارد) .رمیض. (ملتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || گوشت گوسفند بریان شده. (ازاقرب الموارد) . رمیض.مرموض. (متن اللغة) .

رمیکیة.[رُ مَ کِ یَ][اِخ](اعتماد...) شاعرهٔ از مردم اندلس و کنیز رمیک بن حجاج بود وبدومنسوب است وبعدابه معتمدبن عباد رجوع کرد و او ویرا بزنی گرفت و معتمدبن عباد حاکم اشبیلیه بود . یوسف بن تاشفین به اشبیلیه تاخت ومعتمد ورمیکیة را باسارت گرفت ودست بسته به «اغمات»مراکش فرستاد ورمیکیه مدتی قبل ازمعتمد دراغمات بسال ٤۸۸ ه.ق.درگذشت.(ازالاعلام زرکلی وقاموس الاعلام ترکی).

رمیله. [رُ مَ لَ] [اِخ] قریهٔ است در بحرین ازآن بنی محارب بن عمروبن ودیعة-العبقسیین. (ازمعجم البلدان).

رمیلة. [رُ مَ لَ] سمعانی گوید دهی است ازبیت المقدس وعدهٔ بدانجامنسوبند (ازمعجم البلدان چاپ بیروت ج سوم ص ۷۲) . ورجوع به سمعانی در ذیل رمیلی شود.

رمیلة . [رُ مَ لَ] [اِخ] سکونی گوید : منزلی است درراه بصره بسوی مکه بعد از ضریه . (از معجم البلدان) .

رمیلی.[رُ مَ یِ یای][اِخ]ابوالقاسم مکی بن عبدالسلام المقدسی الرملی منسوب است به رمیله بیت المقدس.وی بشام وعراق وبصره سفر کرد واحادیث فراوانی ازشیوخ مشهورشنیدو دربغدادازاصحاب مخلص وعیسی وزیرحدیث شنید و به بیت المقدس بازگشت و در آنجا روزگارمیگذاشت تا در روز ورود فرنگیان بدانجاشهید شد. (ازانساب سمعانی).

رمیم. [رَ](ع مص) پوسیده شدن استخوان (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). رمة . [رِ مَ مَ]رم. [رَ مّ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || (اِ) استخوان ریزیده ج، رمام. [رِ] (مهذب الاسماء). استخوان پوسیده. (دهار) (منتهی الارب).پوسیده ازاستخوانها.

(۱) Remiremont. (۲) Vosges. (۳) Epinal . (٤) Moslle .

(ازاقرب‌الموارد).(۱) ، قال‌من‌یحیی‌العظام وهی رمیم. (قرآن سوره یس آیه ۷۸) . که زعکس جوشش‌آب حمیم

آب‌ظلم‌کرد خلقان‌را‌رمیم.

مثنوی مولوی .

دردمی درصوریک بانگ عظیم

پرشود محشرخلایق ازرمیم .

مثنوی‌مولوی.

بعدصدسال اگر برسرخاکم گذری

سربرآرد زگلم رقص‌کنان‌عظم رمیم.

حافظ .

||پوسیده وکهنه ازهرچیز ج ، رمام‌وارماء. [اَ رِ م م] (از معجم متن‌اللغه) . || آنچه باقی بماند ازنبات درسال اول. (ازمتن‌اللغة) .

رمیمة. [رَ م َ] (ع ا) تأنیث رمیم [رَ] (ازاقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به‌رمیم شود .

رمین. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارك شهرستان چاه‌بهارواقع‌در۹هزارگزی شرق چاه‌بهار وکنار دریای عمان . جلگهٔ است‌گرمسیر ودارای ۲۵۰ تن سکنه بلوچی و سنی‌است . آب آن از چاه و باران تأمین میشود و شغل مردم زراعت است . محصولات‌آن غلات ولبنیات وراه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

رمیة. [رَ یَ](ع‌ا) یکبارانداختن (منتهی‌الارب) . (آنندراج). یکبار تیرانداختن . (ناظم الاطباء) . || یک پرتاب تیرومانند آن ، و قولهم: رمیة‌من غیر رام، در امری گویندکه ناگاه رسد . (منتهی الارب) . (آنندراج). رب‌رمیة من غیررام ، ای رب رمیة مصیبة من‌رام مخطیء، واین‌مثلی‌است‌در موردکسی که‌کاری را درست انجام دهد و حال‌آنکه عادت وی خطاکردن باشد . (از اقرب‌الموارد) : اعیان درگاه‌را این حدیث سخیف نمود و لکن رمیة من غیررام افتاد. (تاریخ بیهقی) .

رمیة. [رَ م ِ یَ] (ع ا) شکاربتیرافکنده، ومنه‌الحدیث، یمرقون‌من‌الدین کمایمرق‌السهم من‌الرمیة،یعنی دردین درآمدند وزود ازآن برون‌شدند واثری‌ازدین‌ندارند چنانکه تیردر صیدنشست و صاف از آن بیرون رفت و بچیزی ازآن صید آلوده نگشت. (منتهی‌الارب) . شکار بتیر افکنده خواه نر باشد خواه‌ماده، ویقال «بئس الرمیة الارنب» ای بئس‌الصید ممایرمی‌الارانب. ج، رمایا[رَ] . (ازاقرب‌الموارد) . || زیادت. فزونی . (ازمتن‌اللغة) .

رن. [رَ](اِ)مشقت‌ومحنت. ظاهراً مخفف رنج است (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

رن. [رَ نْ ن](ع‌مص) گوش‌کردن بسوی کسی . (از منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

رن. [رَ] (اِخ). دهی است ازدهستان‌مازر بخش‌کهنوج شهرستان‌جیرفت واقع‌در ۱۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج و سرراه مالرو انگهران وکهنوج . کوهستانی وگرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه‌است. آب‌آن‌ازرودخانه تأمین میشودوشغل اهالی‌زراعت ومحصولات آن غلات وحبوب وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رن . [رَ] (اِخ) (۲) از رودهای اروپا است‌که هم ازحیث تاریخی و هم از جهت تجارتی دارای اهمیتی فراوان است . طول آن متجاوز از هفتصدمیل و مقدار آبی که بدریا میریزد بیشتر از ۷۶۰۰۰ میل مکعب است این رود از کشور سویس سرچشمه گرفته پس از گذشتن از سویس و آلمان وارد شمال غربی آلمان‌میشودوازآنجا بخاک هلند جاری‌گشته بدریای شمال فرومیریزد (نقل با اختصارازدائرة‌المعارف بریتانیکا) .

رن . [رُ] (اِخ). (۳) یکی از رودهای معروف اروپاست . این رود از اقصی نقاط شرقی سویس سرچشمه می‌گیرد و پس از مشروب‌ساختن بخش‌والەسراسرخاك‌سویس‌را می‌پیماید ووارد کشور فرانسه شده درخلیج لیون بدریای مدیترانه میریزد.

رن‌ء. [رَءْ] (ع‌مص) دیدن چیزی را یا کسی را . (منتهی الارب) . نگاه کردن چیزی رایاکسی‌را. (از اقرب‌الموارد) . (ازمتن‌اللغة). ||گران‌بارآمدن . (ازمنتهی‌الارب) .درراه‌رفتن‌سنگینی‌داشتن.وگویند. جاء یرنأ فی مشیته، ای‌یتثاقل(اقرب‌الموارد) ||حنابستن‌بسر.(ازمتن‌اللغة) . ||بانگ کردن. (تاج‌المصادربیهقی). آواز برآوردن.(متن‌اللغة). ||(اِ)صوت . (متن‌اللغة) .

رنأ. [رَنَ] (ع مص) شادمان گردیدن . (ازمنتهی‌الارب) .شادشدن(ازاقرب‌الموارد) رنو [رُ نُ وو] (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). (متن‌اللغة) . رنو . [رَ] (متن‌اللغة) . || پیوسته بسکون چشم نگریستن. (ازمنتهی‌الارب) . پیوسته بسوی کسی بنگاه ساکن وثابت نگریستن. (ازاقرب‌الموارد). || با اشتغال دل و چشم‌و غلبه هوی بحدیث کسی توجه داشتن. (ازمتن‌اللغة). ||ازچیزی تغافل داشتن. (ازاقرب‌الموارد). (ازمتن‌اللغه). ||(اِ)چیزی‌که دروی نگرند ازجهت خوبی وحسن‌آن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

رناء. [رَ](ع ا)جمال (متن‌اللغة) .

رناء. [رُ](ع ا) آواز (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). ||طرب ونشاط. (منتهی‌الارب) . طرب . (اقرب‌الموارد). (متن‌اللغه). ج، ارنیة. [اَ نِ یَ] (متن‌اللغه).

رناء. [رَنْ نا](ع‌ص) مرد پیوسته نگران بسوی زنان . (ازمنتهی الارب) . آنکه پیوسته بسوی‌زنان‌نگرد.(از اقرب المورد). (ازمتن‌اللغة).

رنات. [رَنْ نا] (ع اِ) ج،رنة . [رَنْ نَ] رجوع به رنة شود.

رناس. [رُنْ نا](اِ) روناس . روغناس . روین [یَ] . ورجوع به روناس‌شود.

رنان. [رُ] (اِخ)(۴)ارنست.. . از علما وخاورشناسان نویسندگان ومورخان معروف فرانسه‌بوده‌است .وی بسال۱۸۲۳م درقصبهٔ ترگیه (۵)متولد شدوبسال ۱۸۹۲ درگذشت دراوان شباب بفراگرفتن علوم دینی رغبتی نشان میداد اما پس از چندی از علوم دینی روی برتافت وبآموختن‌زبانهای‌شرقی‌پرداخت والسنه عبرانی و سریانی و عربی را بخوبی آموخت ودربارهٔ ظهور و انتشاردین مسیح تحقیقاتی بعمل آورد و شرح زندگی عیسی را بصورت‌کتابی منتشرساخت و نیز ترجمهٔ احوال حواریون مسیح‌را برشته تحریرکشید علاوه‌برآنهادرباره‌ابن‌رشدوفلسفه‌اوتحقیقات دقیقی بعمل‌آوردوکتابی‌مفصل‌تحت‌عنوان ابن رشد وفلسفه او (۶) تألیف کردوی‌در این کتاب ازفلسفهٔ ابن‌رشد و تمام حکمای اسلام بتفصیل سخن گفته است . کتابهای دیگری نیز دربارهٔ زبانهای سامی مخصوصاً زبان عبرانی وتاریخ‌عبرانیان‌نگاشته‌است.ورجوع به لاروس‌وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

رنان . [رَ] (اِ خ) دهی است از دیهای اصفهان.(ازمعجم‌البلدان)وجماعتی ازمحدثان وقاریان بدانجا منسوبند . (ازلباب‌الانساب) درفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۱۰ چنین‌آمده است : قصبهٔ است از دهستان ماربین بخش سده از شهرستان اصفهان واقع در ۹ هزار گزی‌خاورسده‌و۲هزارگزی‌راه‌شوسه اصفهان بتهران .آب وهوایی معتدل دارد و دارای ۱۰۶۰۶ تن سکنه شیعه است که بفارسی سخن‌میگویند . آب‌آن از قنات و رودخانه تأمین میشود وازمحصولات عمده‌اش‌غلات . صیفی -تنباکو . پنبه . حبوب و خربوزه و هندوانه قابل ذکراست .شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری و صنایع دستی است و زنان بکرباس‌بافی اشتغال‌دارند. راه آن‌ماشین رو است‌ودارای‌دبستان‌وسه‌زیارتگاه‌ویک‌دستگاه حمام قدیمی وبازارچه‌است .

رنانی . [رَ نی یایْ] ابوالعباس احمدبن محمدبن‌هالة. منسوب به‌رنان اصفهان است. وی ازقرّاء فاضل بود و قرآن رابر ابوعلی

(۱) صاحب اقرب‌الموارد آرد: وشایدرمیم فعیلی‌است بمعنی فاعل‌که بغلبه اسم‌شده است‌وبدین‌جهت بصورت تأنیث نیز درمیآید ویابمعنی مفعول است ازمصدر رم و رمة

(۲) Rhin, Rhine (۳) Rhône. (۴) Ernest Renan. (۵) Tréguier. (۶) Avreoès et l’ Averoïsme.

حداد و ابوالعزّ واسطی بخواند . احادیث فراوانی از غانم بن‌ابی‌نصر البرجی وحافظ اسماعیل‌بن محمدبن‌فضل استماع کرد و بسال ۵۳۵ هـ. ق.بهنگام‌بازگشت‌از مکه‌درحله در گذشت .(از لباب الانساب ج۱)

رنانی . [رَ نْ نا نی] ابونصراسماعیل‌بن محمدبن‌احمدبن‌ابی‌الحسن‌الصوفی‌الاصفهانی. منسوب به‌رنان‌اصفهان‌است . وی‌برای سماع حدیث مسافرتهاکردودراصفهان ازابوالعلاء محمدبن عبدالجبارالفرسانی ودیگران حدیث شنید وبسال ۵۳۱ هـ.ق.درگذشت .(ازمعجم‌البلدان)

رنب . [رَ][اِ] موی‌زهار . (برهان) . (آنندراج). رنبه . (برهان) . رمکان . (برهان). روم (برهان). رومه(برهان) .

رنبه.[رُ بَ/یا رُ بِ/یا رَ بَ/یار َ ب ِ][اِ]موی زهار. (برهان).(آنندراج). رمکان. رنب. (برهان). روم . (برهان). رومه .(برهان).

آنگاه‌که من هجات‌گویم
توریش کنی‌زن‌تو رنبه .
لبیبی (بنقل‌آنندراج) (۱).

رنتگن . [رَ نْ گُ] [اِخ](۲) ویلهلم‌کنراد...(۳) دانشمند وفیزیک‌دان‌معروف آلمانی است‌که بسال ۱۸۴۵م. بدنیاآمدو بسال ۱۹۲۳م. درگذشت. وی‌کاشف اشعهٔ مجهول یاریون‌ایکس(۴) است‌که بنام خود اواشعهٔ‌رنتگن‌نیز نامیده میشود .

رنج .[رَ] [اِ]محنت.(برهان‌قاطع)(۵) . (آنندراج). (ناظم‌لاطباء). زحمت. (فرهنگ نظام). (ناظم الاطبا) . مشقت . (فرهنگ‌نظام) . (ناظم‌الاطباء) . کلفت . [کُ لْ فَ] (مهذب الاسماء). (دهار).تعب. عناء. سختی ناشی ازکاروکوشش. تعب که درکاربرند: آنچه بارنج یافتی وبذل
توبآسانی ازگزافه‌مدیش .
رودکی .

برنج اندراست ای خردمندگنج
نیابدکسی گنج نابرده رنج.
فردوسی .

گهی رزم بودی‌گهی ساز بزم
ندیدم زکاوس جزرنج رزم .
فردوسی .

وزآن پس بخراد برزین بگفت
یک امروز بارنج‌ماباش‌جفت .
فردوسی .

نبینی‌که چون بازگشتی بساعت
براحت بدل‌گشت رنج‌درازش .
ناصرخسرو .

رنج امروزین‌آسودن فرداین بود .
(قابوسنامه).

اینهمه لهو است وباشد لهو کار کودکان
رنج بردن در ره تقوی بودکاررجال .
معزی .

هیولا چیست؟ الهاست فاعل ،وین بدان‌ماند
که رنج باربرگاواست وآیدناله ازگردون.
سنائی .

چوسروسیمین بودی چونال زرد شدی
مگرزرنج بنالیده‌یی براه اندر .
فرخی ،

تاقواعد دوستی‌که اندرآن رنج فراوان برده آمده است تا استوارگشته استوارتر گردد . (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب‌ص ۲۰۹).بوسهل آمد وپیغام امیر [مسعود]آورد که خداوند سلطان میگوید که خواجه بروزگار پدرم آسیبها ورنجها دیده است . (تاریخ بیهقی‌-چاپ ادیب ص ۱۴۶) نوشتکین درپیش‌بود وجنگی پیوستند و حصاریان را بس رنجی نبود وسنگی‌میگردانیدند. (تاریخ‌بیهقی‌چاپ ادیب ص ۵۷۲).

چه باید کشیداینهمه‌رنج وباک
بچیزی که گوهرش‌یک‌مشت‌خاک.
اسدی .

چو باشد جهانی‌بدودشمن است
چونبود غم‌جان‌ورنج تن است
اسدی.

تانبینی رنج وناموزی زدانا علم حق
کی‌توانی دید بی رنج آنچه‌نادان‌آن‌ندید.
ناصرخسرو .

برنج نفس جهان‌رافکن بآسایش
که رنج نفس بملک اندرون کرام کشند.
ابورجاء غزنوی .

پس اگر روزی چند صبر باید کرد دررنج عبادت ... عاقل چگونه سرباززند.(کلیله‌و دمنه). وکسری‌را بمشاهدت اثررنجی‌که در بشرهٔ برزویه هرچند پیداتر بود رقتی عظیم آمد . (کلیله ودمنه). هرکه درگاه ملوک‌را لازم‌گیرد وازرنجهای صعب تجنب‌ننماید... هرآینه مراد خویش... اورا استقبال‌واجب بیند. (کلیله ودمنه). گفت... دوست‌دیوانی راوقتی توان دیدکه معزول‌باشد ومراراحت خویش دررنج اونمی‌باید،(گلستان).

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزدآن‌گرفت‌جان‌برادر که‌کار کرد.
سعدی .

جهان‌را چنین فتنه باهرسری است
که رنج‌یکی راحت دیگری‌است .
امیرخسرودهلوی .

رنج راحت دان چوشد مطلب بزرگ
گردگله توتیای چشم‌گرگ .
شیخ بهائی .

عیان شود خطرآدمی زرنج خطیر
که‌تانسوزد ، بوبرنخیزدازچندن.
قاآنی .

قید بی‌آلایشی‌آلودگی است
رنج چوعادت‌شودآسودگی‌است.
جلال‌الممالک .

ترکیبات :

— رنج برتن‌نهادن ، خودرا گرفتار مشقت وتعب‌کردن ، محنت وسختی برخودهموار کردن :

زبهرکسان رنج برتن نهی
زکم‌دانشی باشد وابلهی .
فردوسی .

— رنج بر خویشتن نهادن ، رجوع به ترکیب قبل شود:

این رنج برخویشتن ننهد و دلتنگ نشود . (تاریخ‌بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۶۹).خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت‌برخویش می‌نهد. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب‌ص۳۶۹).

—رنج برداشتن ، تحمل مشقت و سختی کردن . رنج برتن نهادن . رنج برخویش نهادن . ورجوع بدوترکیب اخیرشود:

زبهرگوان رنج برداشتی
چنین‌راه دشواربگذاشتی .
فردوسی .

—رنج کسی‌را بربادادادن : حاصل مشقت وتعب او را بهدردادن و ناچیز و بیهوده ساختن :

مده رنج وکردار قیصر بباد
مباداکه پندمن‌آیدت یاد .
فردوسی .

— برنج افتادن ، گرفتار مشقت و محنت شدن . بسختی وتعب مبتلاشدن:

گفت کیست که‌مارابراه‌دیگربرد، یکی گفت من ببرم ، پس در آن راه برنج و تشنگی افتادند. (قصص الانبیاء).

— برنج بودن ، درصدمه و آسیب بودن . موردآزار واذیت قرارگرفتن. معذب‌بودن: نبایدکه باشدکسی زین برنج
بده هرچه خواهندوبگشای‌گنج .
فردوسی .

وآن عیب این است که، وی سپاهان تنهاداشت ومجدالدوله وارزیان‌دایم ازوی برنج ودرد سر بودند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص-۲۶۴) .

— برنج دربودن، رجوع به ترکیب فوق شود .

(۱) درصحاح‌الفرس این شعر به خجسته نسبت داده شده است .

(۲) Roentgon . (۳) Wilhelm Konrad. (۴) Rayons .

(۵) در ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین آمده : = ، پهلوی Ranj « باروچا ۲۵۶ » Ranjak (غم ،درد ، ناراحتی)، در اوراق تورفان Ranz (درد) ازسانسکریت Rdjyate (دراضطراب‌شدن) .

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کوز خود برنج درست .
گلستان .

— برنج ماندن، گرفتار سختی و مشقت شدن. بمحنت وتعب مبتلاشدن :
سزاوارشاهی سپاه است و گنج
چو بی گنج باشی بمانی برنج .
فردوسی .

— بی رنج ، بی زحمت . بی مشقت . بدون سختی وتعب ومحنت :
گفت زیرا کزین سرای سپنج
هیچ راحت نیافت کس بی رنج .
سنائی .

از روزن فرودآمدمی بی رنجی . (کلیله - ودمنه). موسی دست بآن عصا کرد بی رنج از زمین برگرفت. (قصص الانبیاء) .
ازاین بایست چندین رنج بردن
که بی رنجی نخواهی گنج بردن .
(اسرارنامهٔ عطار).

— تن ازرنج آزادکردن : خودرا ازمشقت وتعب آزاد ساختن . خویشتن راازسختی و محنت خلاص کردن :
سکندردل ازمردمان شادکرد
زرنج بیابان تن آزادکرد .
فردوسی .

— تن را برنج درآوردن ، تحمل مشقت و سختی کردن. محنت وتعب برخودرواداشتن :
برنج اندرآری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست.
فردوسی .

— در رنج افتادن ، گرفتار مشقت وتعب شدن . رجوع به ترکیب « برنج افتادن » شود: امیررا بهترافتد دراین رای که دیده است اما خداوند دررنج افتد . (تاریخ بیهقی) .

— دل برنج چیزی نهادن ، بمشقت و تعب آن راضی شدن ، بسختی و محنت آن رضا دادن. عنا وزحمت آنرا برخودقبول کردن:
برنج گرسنگی ... دل بباید نهاد . (کلیله - ودمنه) .

— شعر برنج ، شعرمتکلف :
بجز خریطهٔ شطرنج ونرد وشعر برنج
زبزم خاقان چیزی برون نیاوردی .
سوزنی .

— کوتاه شدن رنج . بسرآمدن محنت و مشقت . پایان یافتن تعب وسختی . کم شدن عنا وزحمت :
چوبشنید از او این سخن شهره زن
بدوگفت کوتاه شد رنج من.
فردوسی .

|| بیماری . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام). بیماری بدن . (فرهنگ - ناظم الاطباء)٠ مرض :
دانکه هررنجی زمردن پاره ایست
عضومرگ ازخود بران گرچاره ایست ٠
مولوی .

گفت من رنجش همیدانم که چیست
چون سبب دانی دواکردن جلی است .
مولوی .

هین بروبرخوان کتاب طب را
تاشمار ریگ بینی رنجها.
مولوی .

باآنکه دروجود وبقا هست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدربود .
سعدی .

رنج تن مرد را حقیر کند
بکمنداجل اسیر کند .
مکتبی .

|| آزار. (برهان قاطع). (فرهنگ ناظم الاطباء). ایذاء . (فرهنگ ناظم الاطبا) آسیب . (ناظم الاطبا) اذی. اذیت. صدمه :
تو بی رنج را رنج منمای هیچ
همه مردی وداددادن بسیچ .
فردوسی .

جهان سربسر تیره ازرنج اوی
زنیکی تهی سال ومه گنج اوی .
فردوسی .

که گیتی بشویی زرنج بدان
زگفتار و کردار نابخردان.
فردوسی .

زبس کش بخاک اندرون گنج بود
از او خاک پیخسته را رنج بود .
عنصری .

نماند به تیغ وبتدبیر و گنج
که آید زدشمن بکشورش رنج .
اسدی .

اندرسال ستة واربعمائه تنگ شد وقحط افتاد ومردمان رارنج رسید تاماه رمضان این سال اندرآمد . (تاریخ سیستان). این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست، خاصه براین بی زبانان که ازایشان رنجی نباشد. (تاریخ - بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۱). آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه ... برخرد رنجی بزرگ نرسد . (تاریخ بیهقی). این خواجه ... از چهارده سالگی باز ... گرم و سرد بسیار چشید ورنجها دید٠ (تاریخ بیهقی).
ترازین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه ازچاچی نه ازرازی.
ناصرخسرو.

مسلمانم چنین بی رنج ازآنم
چنان دانم چنین باشد مسلمان.
ناصرخسرو .

هیچ شنیدی که بآل رسول
رنج وبلاچند رسید ازدهاش .
ناصرخسرو .

گفت درزیر پهلوی من چیزی است که مرا رنج میرساند. (فارسنامهٔ ابن البلخی) . نقل است که منصورخلیفه وزیرراگفت که برو و صادق را بیارتا بکشم وزیر گفت ... امیرالمؤمنین را ازوی رنجی نه، ازکشتن وی چه فایده بود. (تذکرةالاولیاء عطار).

گر گزندی رسد زخلق مرنج
که نه راحت رسد زخلق نه رنج.
سعدی .

درآسمان ستاره بود بیشمار لیک
رنج کسوف بهرهٔ شمس وقمر بود .
ابن یمین .

ترکیبات :
— رنج آمدن ازکسی بکسی، آزاررسیدن . صدمه وآسیب واردشدن :
ز چیزی که یابی فرستی به گنج
چوخواهی که ازمانیایدت رنج.
فردوسی .

— برنج آمدن ، دچارصدمه و آزار بودن. گرفتار آسیب و اذیت شدن :
نه ازدشمنی آمدستم برنج
که ازچاره دورم بمردی وگنج .
فردوسی .

— برنج کسی را فرسودن ، بصدمه و آزار ویرا ازپای درآوردن. بآسیب و اذیت اورا درمانده کردن :
برنجش مفرسای وسردش مگوی
نگر تاچه آوردی اورا بروی .
فردوسی .

— بی رنج، بی آزار . بی اذیت. بی آسیب:
تو بی رنج را رنج منمای هیچ
همه مردی وداددادن بسیچ .
فردوسی .

چنین نیز یک سال گردان سپهر
همی گشت بی رنج ، باداد ومهر.
فردوسی .

|| آزردگی . (آنندراج). (فرهنگ ناظم - الاطباء). آزردگی از کسی . (فرهنگ - نظام). تکدرخاطر:
گرایدونکه فرمان پذیری زمن
وگرنیست رنج آید ازخویشتن .
ابوشکوربلخی.

چوبشنید خسرو بدان شادگشت
همه رنجها بردلش بادگشت .
فردوسی .

ازدوچیز بردل وی رنجی بزرگتر رسیده . (تاریخ بیهقی). همیشه بدخو دررنج بزرگ باشد ومردمان ازوی برنج . (بیهقی) .

— رنج بردل نهادن ، آزرده خاطرشدن دل آزردگی پیداکردن :
رنج بر دل منه که گردون را
پیشه افزونیست وکم کردن .
مسعودسعد .

— رنج برخاطر نهادن ، رجوع بترکیب فوق شود :
بسی رنج برخاطرهای پاکیزه خویش نهادند تاچنان الفتی... بپای شد. (تاریخ بیهقی).
— رنج دل ، آزردگی خاطر. دل آزردگی:

دانست که اضطراب در محنت جز محنت نیفزاید و از مصارعهٔ حوادث جز غصه و رنج‌دل‌نزاید . (ترجمه تاریخ یمینی)
— رنج‌نفس، آسیب‌دیدن‌وجود، آزارشخص دمنه‌گفت عاقبت وخیم کدام است ؟ گفت [کلیله] رنج‌نفس‌شیر .(کلیله‌ودمنه). ||ماندگی.
— رنج‌راه، کوفتگی‌تن ناشی‌ازپیمودن‌راه :

ببردند فرهادرا پیش شاه
زکاوس پرسید وازرنج‌راه .
فردوسی .

نخستین بپرسید قیصر زشاه
از ایران وازلشکرورنج‌راه .
فردوسی .

بپرسیدش از رنج‌راه دراز
زگردان وازرستم‌سرفراز .
فردوسی .

فرودآمد از تخت‌وشدپیش باز
بپرسیدش از رنج راه‌دراز .
فردوسی .

|| دردشکم.(ناظم الاطباء). قولنج.(ناظم‌الاطباء) . قصد از این لفظ درد های بدنی باشد . (قاموس‌کتاب مقدس) :

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچوافعی زرنج اندرپیخت .
پروین خاتون (بنقل‌حاشیهٔ فرهنگ اسدی ـ نخجوانی) .

وازتنگی‌مخرج آن‌رنج‌بیندکه درهیچ شکنجه آن صورت نتوان دید . (کلیله ودمنه) .
||اندوه . حزن . ملالت . (ناظم الاطباء) . غم . (فرهنگ‌نظام). (ناظم‌الاطبا). دلتنگی (فرهنگ نظام) .

شادیت باد چندان کاندرجهان فراخا
تو بانشاط وراحت بادرد ورنج‌اعدا.
دقیقی .

تو شادمانه وبد خواه تودرانده ورنج
دریده پوست به‌تن برچومغزپسته سفال.
منجیک ترمذی .

ترا تنگ تابوت بهرست وبس
خورد رنج تو ناسزاوارکس.
فردوسی .

یکی را همه ساله رنج است ودرد
پشیمانی ودرد بایدش خورد .
فردوسی .

چوسالش دوصدگشت وهفتاد وپنج
سرآمد بدو نازگیتی و رنج .
اسدی .

هیچ رنجی درجهان ما را نیاید پیش‌بیش
گرزدل اندیشهٔ پیشی وبیشی کم کنیم .
عبدالواسع جبلی .

وبا اینهمه رنج قصد خصمان . . . براثر . (کلیله ودمنه) .
||(صوت)دریغ ، افسوس !:

دل من ازتووفاجست و درد ورنج کشید
دریغ‌ورنج که‌درتونیافت آنچه بجست.
سوزنی .

|| جهد . کوشش . (ناظم‌الاطباء) .
||خشم، قهر. (برهان قاطع).(آنندراج) . فرهنگ ناظم‌الاطباء).غضب.(برهان‌قاطع). (فرهنگ‌ناظم الاطباء) .
||زیان ، نقصان . (فرهنگ ناظم الاطباء) .
||رنگ . (برهان قاطع) . (آنندراج) . لون . (برهان قاطع) . (آنندراج) . مبدل رنگ است بمعنی‌لون . (فرهنگ نظام) . رنگ ولون وهمیشه بطورترکیب استعمال شود . (فرهنگ ناظم الاطباء) . ورجوع به رنگ شود . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترـ معین) .

پهلوازپیه وگردن از خون پر
این برنج از عقیق وآن از در
نظامی گنجوی دروصف گورخر.هفت پیکر (بنقل‌ازبرهان مصحح دکترمعین) .

رنج‌نارنج ، آتشین ازعشق‌اوست
میفروزد روزشب ازنار او .
شاه داعی‌شیرازی .

||فعل امر از مصدر رنجیدن است که‌درتکلم باضافه حرف باء « برنج » استعمال میشود. (فرهنگ‌نظام). و درمورد فعل امر منفی یا نهی باضافهٔ حرف میم، بکارمیرود

گر گزندی رسد زخلق مرنج
که نه‌راحت رسدزخلق نه‌رنج.
سعدی .

رجوع به رنجیدن شود .

رنجا. [ ] (اِخ) نام شهرکی است خرد وکم‌نعمت ازشهرهای فلسطین (حدود ـ العالم چاپ سید جلال‌الدین تهرانی ص ـ ۱۰۰)(۱)

رنج آزمای. [رَ] (نف مرکب) آزمایندهٔ رنج . رنج‌آزماینده . رنج برنده . رنجبر. رنج کش . زحمتکش.رجوع به‌رنج آزمودن ورنج‌آزموده شود :

یکی بردرخلق رنج‌آزمای
چه مزدش‌دهد درقیامت‌خدای.
بوستان‌سعدی.

رنج آزمودن . [رَ دَ] (مص‌مرکب). مشقت وتعب‌دیدن. محنت وزحمت کشیدن. رنج‌دیدن . رنج‌بردن . رنج کشیدن.رجوع بسه ترکیب‌اخیر ورنج آزمای ورنج آزموده شود .

تونه رنج آزمودهٔ نه حصار
نه‌بیابان وباد وگرد وغبار .
(گلستان).

رنج آزموده. [رَ دَ / دِ] (نف‌مرکب). رنج‌دیده. مشقت و محنت کشیده . تعب و زحمت‌دیده . رجوع به رنج آزمای و رنج آزمودن‌شود:

توای جفت‌رنج‌آزموده زمن
فداکرده جان ودل‌وچیزوتن .
فردوسی .

رنجال. [رَ] (اِ)طعام . خوردنی(برهان قاطع)(۲) طعام خوردنی. (آنندراج) . قوت . (ناظم‌الاطباء) .

رنجاندن. [رَ دَ] (مصم) رجوع به رنجانیدن شود.

رنجاننده . [رَ نَ دَ / دِ] (نف) آزار دهنده . اذیت رساننده . موذی. رجوع به رنجانیدن شود.

رنجانیدن . [رَ دَ] (مصم) متعدی رنجیدن. رنج‌دادن‌کسی‌را . (آنندراج). رنجیدن کنانیدن . آزردن.(ناظم‌الاطباء) . باعث‌اذیت‌شدن.(ناظم‌الاطباء). برنج انداختن. ایذاء. رنج‌دادن‌کسی‌رابه‌دست‌یازبان یا عملی ناهنجار و ناسزاوار. رجوع به رنجیدن شود :

چودانی که برتونماندجهان
چه رنجانی ازآزجان‌وروان .
فردوسی .

به‌بینندگان‌آفریننده را
نبینی مرنجان دوبینندهٔ‌را.
فردوسی .

روانت مرنجان و مگداز تن
زخون ریختن بازکش‌خویشتن .
فردوسی .

ومردم ناحیت ، چرا رنجانیدی . (تاریخ ـ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۷) .
ترکمانان سلجوقی وعراق‌که بدانهاپیوسته‌اند درناحیتها میفرستند هرجایی و رعایا را میرنجانند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ـ ۵۰۶).

آن جوزکه باپوست خورندش ندهد نفع
باپوست‌مخورجوز وتن‌خویش‌مرنجان .
ناصرخسرو .

ازرنجانیدن جانوران . . . احتراز نمودم (کلیله ودمنه) و رنجانیدن اهل و تبع بقول مضرب‌فتان.(کلیله ودمنه). یک روزکمتر اتفاق افتاده بود [گردآوردن هیزم] بخت‌ـ النصررابرنجانید وجفاکرد. (قصص‌الانبیاء چاپ ۱۳۲۰ ص۱۷۹) . و ازمیان ایشان بیرون رفت خشمناک [یونس] ازبس‌که جفا کرده بودند واورارنجانیده بودند.(قصص‌ـ الانبیاء ص ۱۳۳) . دست بازداشتن از رنجانیدن خلق و اگر چه ترا برنجانند . (تذکرةالاولیاء عطار). چندین هزار حیوان درآن بود ازحشرات وموذیات ازحیّات و وعقارب و انواع سباع . . . حمله بر او می‌کردند و ازهرجانب اورا می‌رنجانیدند . (مرصادالعباد)

---

(۱) درچاپ‌دانشگاه‌باهتمام‌دکتر منوچهرستوده ص ۱۷۴ ریحابا حاءمهمله آمده است
(۲) ظاهراً مصحف ریچال‌است. (یادداشت‌مؤلف).

مراکه پیش تواقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گربرنجانی.
سعدی .

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدرآمدند و وسخنان‌بی‌تحاشی گفتندو بزدندو برنجانیدند . (گلستان) . حاکم از گفتن او برنجید و برنجانید . (گلستان).

‖زحمت دادن . باعث زحمت شدن . سبب محنت‌ومشقت گشتن.(ناظم الاطباء). اتعاب. تعب دادن . دچارسختی وتعب کردن.

برفتن مرنجان چنان بارگی
که‌آردگه‌کار بیچارگی .
فردوسی

برنجان تن بطاعتها که فردا
برنج تن شودجانت‌بی‌آزار .
ناصرخسرو .

وخودرا چنان درانواع مجاهدات وعبادات برنجانیدکه درعهد اوکسی دیگرهرگز نبود (تذکرةالاولیاء عطار) .

‖ آسیب رسانیدن . صدمه زدن : چون وقت طوفان فراز رسید ایزد تعالی بیت المعمور بآسمان چهارم برد و بجای آن کوهی‌بلند بیافریدآنجاکه‌اکنون کعبهٔ معظمه است ، تاآب عذاب‌آنرا نرنجاند و بدانجا نرسد . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

رنجانیدنی.[رَ دَ](ص‌اتصاف‌ولیاقت). قابل‌رنجانیدن. آنچه‌یاآنکه‌بتوان‌اورارنجانید. رجوع به رنجانیدن شود .

رنجانیده.[رَ دَ یادِ](ن‌مف)رنج‌داده شده آزرده‌شده . مشقت وتعب رسیده. آسیب و صدمه‌رسیده . رجوع به‌رنجانیدن شود.

رنج باریک.[رَ جِ](ترکیب وصفی). کنایه از مرض دق باشد. (برهان قاطع) . بیماری‌باریک(مهذب‌الاسماء). (آنندراج) . تب دق . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . تب‌سل . ذبول . (یادداشت - مؤلف) .

بطنبور غم دور ونزدیک‌را
زتارش دوارنج باریک‌را .
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .

هست ارچه دوای رنج باریک‌محال
تارش به‌مسیحا نفسی کرده علاج .
ظهوری .

رنجبر. [رَ بَ](نف‌مرکب) . کارگر. صنعتگر.پیشه‌ور.اهل‌صنعت. زحمت‌کش . (ناظم الاطباء) . رنج برنده .آنکه رنج‌برد. محنت‌کش. رنج بردار. رجوع به‌رنج‌بردار شود .

رنج بردار . [رَ بُ](نف‌مرکب) رنج برنده . متحمل رنج ومشقت . زحمت‌کش آنچه یاآنکه رنج وتعب را برددبارباشد:

بدانش بود بی‌گمان زنده مرد
خنک رنج‌بردارپاینده مرد.
فردوسی .

بدان تاتن رنج بردارشان
بیاساید ازجنگ‌وپیکارشان.
فردوسی .

کجاآن حکیمان ودانندگان
همان رنج‌بردارخوانندگان .
فردوسی .

رنج برداشتن.[رَ بَ تَ](مص‌مرکب). زحمت‌کشیدن. رنج کشیدن. مشقت ومحنت دیدن :

یکی رنج بردار و اورا ببین
سخنهای دانندگان برگزین .
فردوسی .

بدین‌آمدن رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی.
فردوسی .

رنج‌بردن . [رَ بُ دَ] (مص‌مرکب) . تحمل‌صدمه واذیت‌ومصیبت‌نمودن.(ناظم - الآطباء). زحمت‌کشیدن . تحمل مشقت و محنت کردن :

پسندیدم‌آن هدیه‌های تونیز
کجارنج‌بردی زهرگونه چیز .
فردوسی .

بسی رنج‌برد اندرآن روزگار
بافسون واندیشهٔ بیشمار .
فردوسی .

بچاره درون هیچ‌ره خود نبود
همیگفت‌کاین رنج‌بردن چه‌سود .
فردوسی .

جهان‌جای بقانیست بآسانی بگذار
بایوان چه‌بری‌رنج‌وبکاخ‌وبه‌ستاوند .
طیان .

من بپروردن تورنج بدان روی برم
که‌تودرجستن کام‌دل‌من رنج‌بری .
فرخی .

امیر ماضی چند رنج بردومالهای عظیم بذل کرد تا قدرخان ، خانی یافت . (تاریخ - بیهقی). یکسال و نیم در این رنج برد (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۳۸) .

بکشت اربرد رنج کشورزیان
چنان کن که نایدبکشور زیان.
اسدی .

رنج مبر که‌بگفتارتوبازنایستند.[بوزینگان] (کلیله ودمنه) مردی مر غیررا می‌گفت رنج مبر. (کلیله ودمنه).

ازاین بایست چندین رنج بردن
که بی‌رنجی‌نخواهی گنج بردن .
اسرارنامهٔ عطار .

—— رنج نابرده ، زحمت‌نکشیده . مشقت و تعب‌ندیده . سختی ومحنت نیازموده :

چرا اسب درخوید بگذاشتی
بررنج نابرده برداشتی .
فردوسی.

—— نابرده رنج ، رجوع به ترکیب اخیر شود :

برنج اندراست ای خردمند گنج
نیابدکسی‌گنج، نابرده رنج.
فردوسی .

نابرده رنج گنج میسرنمیشود
مزدآن‌گرفت جان برادرکه‌کار کرد .
سعدی .

ورجوع به رنج‌برده شود .

رنج‌برده. [رَ بُ دَ یادِ](ن‌مف‌مرکب) مشقت ومحنت دیده . زحمت‌کشیده.صدمه وآسیب دیده . سختی وتعب‌آزموده :

چنین‌گفت رستم‌که‌ای مهتران
جهاندیده ورنج برده‌سران.
فردوسی .

رنج‌برگرفتن. [رَ بَ گِ رِ تَ](مص‌مرکب) . زحمت‌کشیدن . رنج برداشتن . رجوع به‌رنج برداشتن‌شود:

یکی رنج برگیر ازایدر برو
ببر نامهٔ من برشاه نو .
فردوسی .

رنج‌خوردن.[رَ خُرد](مص‌مرکب) . اندوه خوردن . غم وغصه خوردن . دچار حزن شدن .

چنان رفت پیمان‌که بشنید شاه
زبس‌رنج کو خورد بربیگناه.
فردوسی .

رنجدان.[رَ](اِمرکب) نوعی‌ازصراحی ظریف . (فرهنگ‌ناظم الاطبا) .

رنج‌دیدن. [رَ دَ](مص‌مرکب) . آزار دیدن . دچار اذیت شدن . صدمه و آسیب دیدن. مشقت‌ومحنت‌راگرفتارآمدن .مکابدة:

بسی رنج دیدم زخاقان چین
ندیدم‌که یک‌روزکردآفرین.
فردوسی .

سپهبد چنین‌گفت چون دید رنج
که دستور بیدار بهتر زگنج .
فردوسی .

فرامرز پسرکاکورا پیش‌آوردند وطغرل.. گفت رنجها دیدی، دل قوی‌دار . (تاریخ‌-بیهقی چاپ ادیب ص ۶۴۲) . رنج دیدی ببایدآسود. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰) . خواجه بروزگار پدرم‌آسیبها و رنجها دیده است. (تاریخ بیهقی).

رنج‌دیده. [رَ دَ یادِ] (ن‌مف مرکب) . مشقت دیده . محنت‌کشیده. تحمل زحمت‌و تعب کرده. بسختی‌وتعب‌گرفتارشده : کشیدی وراگفت بسیاررنج

کنون برخورای‌رنج‌دیده زگنج .
فردوسی .

خروشیدکای رنج دیده سوار
بدین داستان کهن‌گوش‌دار .
فردوسی .

چو بیدار شد رنج دیده زخواب
زخوی دید جای پرستش پر آب .
فردوسی .

رنج رسیدن. [رَ رَ دَ] (مص مرکب) . آسیب و صدمه وارد شدن. مشقت و آزار رسیدن. تعب و سختی وارد شدن : که چند رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاه سالار را. (تاریخ بیهقی) . قلعهٔ دیدم سخت بلند . . . چنانکه بسیار رنج رسید تا کسی بر توانستی شد . (تاریخ - بیهقی).

رنجس. [رِ] (اِخ) (۱) شهری است با نعمت بسیار بناحیت سریر، وازوی برده بسیار افتد بمسلمانی (ازحدود العالم چاپ سید جلال الدین تهرانی) .

رنجش. [رَ جِ] (حامص) . آزردگی . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رنجیدگی ||اندوه. (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . دلتنگی . ملالت . (ناظم الاطباء) . ملال .
— رنجش آمیز ، آمیخته بملالت واندوه. رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و برگشت وسخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت . (گلستان).
||خشم. قهر. غضب. (ناظم الاطباء) .
||محنت. مشقت. (ناظم الاطباء) .

رنجقان. [رَ جِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد و دارای ۱۰ تن سکنه شیعه و فارسی زبان میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رنجک. [رَ جَ] (اِ) باروت تفنگ که در سوراخ تفنگ ریخته آتش دهند و بفارسی چاشنی گویند. این لفظ هندی است . (از آنندراج) .
|| برق توپ آتشین. (ناظم الاطباء) .
||طبق ظریف. (ناظم الاطباء) .

رنج کش. [رَ کِ / کَ] (ن ف مرکب) . زحمت کش. (فرهنگ ناظم الاطباء) . آنکه متحمل مشقت و محنت باشد. رنجبر :
که زیبد بر آن هردو تن مهتری
همان رنج کش باشد ولشکری .
فردوسی .
||ستمکش . (ناظم الاطبا) . || تنگدست (ناظم الاطباء) .

رنج کشیدن. [رَ کَ / کِ دَ] (مص - مرکب) .تحمل مشقت وسختی کردن . تعب وزحمت را متحمل شدن . زحمت کشیدن . رنج بردن . مقاسات . (دهار) : تکلف. بخشم رنج چیزی بکشیدن .(تاج المصادر بیهقی) .
کشیدی وراگفت بسیار رنج
کنون برخورای رنج دیده زگنج .
فردوسی .
این آزاد مرد درهوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده. (تاریخ بیهقی چاپ - ادیب ص ۲۸۶). وخواجه اسماعیل رنجهای بسیار کشید . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۴). خوارزمشاه را رنج باید کشید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵) .
دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود
سرگردد در رنجور چو افسر دو شود .
مسعود سعد .

رنجگی. [رَ جَ] (حامص) . رنجیدگی. آزردگی :
دل گسسته داری ازبانگ بلند
رنجگی باشدت وآزار وگزند .
رودکی .
||ماندگی. کوفتگی :
بیاسود وازرنجگی دور شد
وزآنجا بشهر فغنسور شد .
اسدی .
||بیماری. رنجوری : افضل الدین ابوحامد احمد الکرمانی گوید که مرا رنجگی بود و در خدمت رکاب نتوانستم بود ومقام متعذر شد بارنجوری . . . سی روز برفراش بماندم . (تاریخ سلاجقه کرمان).

رنجمند. [رَ مَ] (ص مرکب). رنجور. دردمند .
چو آه سینهٔ ایشان زیارب سحری
تن صحیح مراکرد رنجمند وسقیم .
سوزنی .

رنجن. [رَ جَ] (اِ) شکم نرم شده. (آنندراج). شکم نرم نیک روان . (ناظم الاطباء) . اسهال گرفته. (فرهنگ شعوری ص ۱۲ ب) شکم نرم خوب کار کرده. (فرهنگ استنگاس).

رنجنده. [رَ جَ دَ / دِ] (نف) . آنکه یا آنچه برنجد . آزرده شونده . رجوع به رنجیدن شود .

رنجور. [رَ] (ص مرکب) (۲) بیمار . (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء) . دردمند . (ناظم الاطبا). (فرهنگ شعوری ورق ۵ ب). خداوند رنج . (ناظم الاطباء) . مریض . ناخوش. مبتلای رنج . صاحب غیاث اللغات آرد : دراصل رنج وربود بجهت تخفیف ماقبل واو را ضمه داده واورا ساکن کرده‌اند:
سراسر زدیدار من دورباد
بدی را تن دیو رنجور باد .
فردوسی .
زدیدار او چشم بد دورباد
تن بدسگالانش رنجور باد .
فردوسی .
زدرد وغم ورنج دل دور بود
بدی را تن دیو رنجور بود .
فردوسی .
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج
یک کافر شادان و دگر کافر غمخوار .
ناصرخسرو .
خبر باطراف رسید که هر که بدان صومعه میرود زیارت میکند اگر رنجور است صحت می‌یابد . (قصص الانبیاء چاپ سنگی ۱۳۲۰ ص ۲۱۱).
نبایست دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند .
بوستان .
چه داند خوابناک مست ومخمور
که شب را چون بروز آورد رنجور .
سعدی .
رنجوری راگفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزنخواهد. (گلستان). توانگری بخیل را پسری رنجور بود. (گلستان).
— رنجوروار، مانند رنجور. مثل و شبیه رنجور :
مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد ازغصه رنجوروار.
(بوستان) .
||مغموم . ملول. غمگین. حزین. دلگیر . (ناظم الاطباء) . اندوهگین . غمین . اندوهناک : پنجم آنکه کسی معروف بود بنامی که آن نام عیب بود چون اعمش واعرج وغیر آن که چون معروف شده باشد از آن رنجور نشوند. (کیمیای سعادت) اگر قوت این ازگوسپندی بود وگوسپند بمیرد رنجور شود ولکن خشمگین نشود. (کیمیای سعادت).
بالله که نه رنجورم ونه غمگین
بس خرم ونیک وشادمانم.
مسعود سعد.
هرزمان گفتی ای خدای غفور
هستم اندرعنا وغم رنجور .
سنائی .
... ونیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ ومحترم. (کلیله ودمنه). این دمنه... مدتی دراز بردرگاه من رنجور و مهجور بوده است. (کلیله ودمنه).
||آزرده. متأذی : گفت ای پسرهای مهلائیل روان مهلائیل ازشما رنجور است. (قصص- الانبیاء چاپ سنگی ۱۳۲۰ ص ۳۰). آنکه سنگ درکیسه کند از تحمل آن رنجور گردد. (کلیله ودمنه). رنج مبر که بگفتارتو بازنایستند و تو رنجور گردی . (کلیله و دمنه). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ. . . اورا رنجور نگرداند . (کلیله و دمنه).

رنجوردار. [رَ] (نف مرکب). بیماردار. (آنندراج). (ناظم الاطباء) . خادم بیمار . (ناظم الاطباء) . پرستار مریض :
مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد ازغصه رنجوروار .
بوستان .

رنجورداشتن . [رَ تَ] (مص مرکب). رنجور کردن. برنجوری دچار ساختن. رجوع به رنجور شود :

---

(۱) درچاپ دانشگاه بکوشش دکتر منوچهر ستوده ربخس بتقدیم با بر خا آمده است . (۲) از رنج + ور مانند مزدور وگنجور

سخنهای ناخوش زمن دوردار
بیدها دل دیو رنجوردار .
فردوسی .

رنجوردل. [رَ دِ](ص مرکب) . آزرده خاطر . رنجیده خاطر . آزرده دل . دل آزرده: گفت صدر اسلام وارث اعمار باد، موصلی کالبدخالی کردگفت کی؟ گفت نیمهٔ ماه ربیع الاول، خواجه عظیم رنجوردل شد . (چهارمقاله).

رنجورشدن. [رَ شُ دَ](مص مرکب ل). دچاررنجوری گشتن . برنجوری مبتلا شدن رجوع به رنجوروررنجوری شود: بیچارگان ازسرما رنجور شدند.(کلیله ودمنه) .

رنجورکردن. [رَ کَ دَ](مص مرکب م) برنجوری مبتلاساختن . دچار رنجوری گردانیدن. سبب رنجوری گشتن . رجوع به رنجور و رنجوری شود .

رنجورگونه . [رَ نَ یا نِ] (ص مرکب) . چون رنجور . اندکی رنجور . کمی رنجور. رجوع به رنجور شود : یزید مسلم بن عقبه را بخواند ... و گفت ده هزار مرد برگیروبمدینه شو. . ومسلم رنجور گونه بود یزید گفت ترا اگر ازین بیماری خللی واجلی باشد . (ترجمهٔ تاریخ طبری).

رنجوری . [رَ] (حامص). بیماری. دردمندی . (ناظم الاطباء) .ضعف. ناتوانی. (ناظم الاطباء) :
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد یا بمیرد چون چراغ .
مولوی .
|| آزردگی . (ناظم الاطباء). دل آزردگی .
|| ملالت . غمگینی. اندوهگینی. دلگیری.
اگر امید رنجوری نماید
زنومیدی بسی نومیدی آید.
ویس ورامین .

رنجه . [رَ جَ یا جِ] (حامص) . (۱) بیماری . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) . رنج . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . (ناظم الاطباء). درد. (ناظم الاطباء) . || از روی تبختر و ناز خرامیدن. (ازبرهان قاطع) . (آنندراج) . خرامی ازروی ناز. (فرهنگ جهانگیری). صورتی است ازلنجه . رجوع به لنجه ولنجیدن شود .
|| (ص) آزرده . (برهان قاطع). (آنندراج). (فرهنگ نظام) . آزرده خاطر. دل آزرده. آزرده دل:
هرچندکه خوار ورنجهٔ منگر
زنهار بروی ناسزاواری .
ناصرخسرو .

رنجه و تاخته برسم وداع
اندرآمد چوسروماه ازدر.
مسعودسعد.
ازفضل خویش دانم رنجورمانده ام
شاخ درخت رنجه بوددایم ازثمر.
مسعود .
همیشه رنجه ام وهیچ رنج دانارا
زرنجها نبود چون عداوت نادان .
مسعود سعد .
ای که گفتی رنجه ازگردون کدامین عضوتست
دانه را ازآسیاب آسیب آید برکجا؟
کلیم (بنقل فرهنگ شعوری) .
|| مب دیده . مشقت وسختی آزموده .مانده وکوفته :
تبه گشت اسبان جنگی زکار
همه خسته ورنجه درکارزار.
فردوسی .
اوویاران سخت رنجه و ضعیف و در مانده گشته که از بند بشبی آمده بود. (تاریخ - سیستان) . || گرفته سیما . دلتنگ. مغموم. (ناظم الاطباء) .

رنجه دارنده . [رَ جَ یا جِ رَ دَ] (ن ف مرکب) . موذی . آزار رسان . رنجاننده :
رنجه دارنده کم زید چومگس
هست بی رنج ازآن زیدکرگس .
سنایی .

رنجه داشتن . [رَ جَ یا جِ تَ] (مصدر مرکب م) . آزرده ساختن . آزرده خاطر کردن . اذیت کردن. آزار رساندن. معذب ساختن . رنجه کردن. رجوع به رنجه کردن شود .
هرآن کس که پیش توگیرد پناه
گرش رنجه داری تو باشدگناه .
فردوسی .
بدوگفت زرمهرکای شهریار
روان را بدین کار رنجه مدار.
فردوسی .
بدوگفت شاپورکای شهریار
دلت را از این کاررنجه مدار.
فرخی.
جنگ یکسونه و دلشاد بزی
خویشتن را ومرارنجه مدار .
فرخی .
ورنخواهد ماند باتوباغ وخانه خیرخیر
خویشتن رارنجه چون داری وچون شمعون کنی
ناصرخسرو .
تاچند رنجه دارم درعشق دوست جان
تاچند بسته دارم در بند یار دل .
سوزنی .
خویشتن رنجه مدار ازقبل فقد مراد
می خورانگارکه آن نیزوفاو کرم است.
ظهیرفاریابی (بنقل شعوری) .

رنجه ساختن. [رَ جَ یا جِ تَ](مص مرکب م) . رنجه داشتن . رنجه کردن . رنجانیدن . رجوع بترکیبات مزبورشود .
— رنجه ساختن پا ، قدم رنجه کردن . (آنندراج) . رجوع به قدم رنجه کردن ذیل رنجه کردن شود.
مسازخنده دگر رنجه پاکه جای تو نیست .
لب ملول نظیری که وقت شیون شد
نظیری نیشاپوری(بنقل آنندراج) .

رنجه شدن . [رَ جَ یا جِ شُ دَ] (مص مرکب م) . بتعب افتادن. متأذی شدن. آزرده شدن . رنجه گشتن . رنجیده شدن. رنجیدن . رجوع به رنجه گشتن و رنجیده شدن ورنجیدن شود:
مردمان از وی بخدای بنالیدند و از ستم و بیدادی اوسخت رنجه شدند .(ترجمهٔ تاریخ طبری) .
گرعذاب آن بود ای خواجه کزورنجه شوی
چون برنجی زجهان گرنه جهان است عذاب.
ناصرخسرو .
زیراکه چو دور ماند ازدریا
بس رنجه شود بخشک برماهی.
ناصرخسرو .
نشود رنجه هیچکس زنیاز
تا سخای توکیمیا باشد .
مسعودسعد .
کودکی در سفرتو مرد شوی
رنجه ازراه گرم وسرد شوی.
سنائی .
پس گفت رنجه شدید بازگردید که قیامت نزدیک است . (تذکرة الاولیاء عطار) .
|| آمدن. قدم رنجه کردن . از سر تلطف و بزرگواری رفتن یاآمدن بجایی. در تداول امروزتشریف بردن یاآوردن بجایی.
بدوگفت تنها برین بارگاه
همی رنجه باید شدن بی سپاه .
فردوسی .
خواجه بوسعید...مرا...بازجست وبنزدیک من رنجه شد . (تاریخ بیهقی) .آن فخرکه برسر من نهاد بدین رنجه شدن . . . عجب نباشد . (تاریخ بیهقی) . چرا رنجه شدمرا بایست خواند تابیامدمی. (تاریخ بیهقی) .

رنجه کردن . [رَ جَ یا جِ کَ دَ](مص مرکب م). آزردن. آزرده ساختن. اذیت کردن. بتعب واداشتن . رنجه داشتن . رنجانیدن . رجوع به رنجه داشتن ورنجانیدن شود :
که بایدکه رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش .
فردوسی .

---

(۱) نظیر، ناله . مویه .گریه. خنده .

بدو گفت کای پهلوان سپاه
چرا رنجه کردی روان را براه .
فردوسی .
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا بایدم جان تو رنجه کرد.
فردوسی .
غلامان گردن آورتر از مرگ خوارزمشاه شمهٔ یافته بودند شمایان را بدین رنجه کردم تا ایشان راضبط کرده آید .(تاریخ بیهقی - چاپ ادیب ص۳۵۸). ترا بدین رنجه کردم تا باتوبگویم . (تاریخ بیهقی) .
خواب وخور کارتن تیره است تو مرجانت را
چون کنی رنجه چو گاو وخرز بهرخواب وخور.
ناصرخسرو .
خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی
که نخواهندت پرسید ز کردارش.
ناصرخسرو .
اگر جانت مرکب ندارد زدانش
مکن خیره رنجه براه حجازش .
ناصرخسرو .
هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد.
سعدی .
چوتیغت ندارد زبان در مصاف
مکن رنجه تیغ زبان رابه لاف .
امیرخسرودهلوی .
ــ رنجه کردن قدم یاقدم رنجه کردن، رنجه ساختن پا . (ازآنندراج) . از سرلطف و نوازش رفتن بجایی. رجوع به رنجه ساختن پاذیل رنجه ساختن شود .
ــ رکاب رنجه کردن بطرفی، عطف توجه کردن وراندن مرکب بدان طرف:
بدان طرف رکاب رنجه بایدکردن وآن ولایات باتصرف گرفتن . (ترجمهٔ تاریخ - یمینی).

رنجه گردیدن . [رَ جَ یا جِ گَ دَ] (مص مرکب) . رنجه گشتن . رجوع به رنجه گشتن شود .

رنجه گشتن . [رَ جَ یا جِ گَ تَ] (مص مرکب م) . بتعب افتادن .آزرده شدن متأذی شدن . رنجه شدن . رنجیده شدن . رنجیدن . رجوع به رنجه شدن ورنجیده شدن ورنجیدن شود:
ازآن تاختن رنجه گشت اردشیر
بدید از بلندی یکی آب گیر .
فردوسی .
توخود رنجه گشتی بدین تاختن
سپه بردن وکینه را ساختن .
فردوسی .
که ای ترک بدبخت گربود نام
چرا رنجه گشتی بدین کارخام .
فردوسی .

اگرچه من زعشقت رنجه گشتم
خوشا رنجی که نفزاید ملالا .
عنصری .
نیست هشیار این فلک رنجه بدین گشتم ازاو
رنج بیند هوشیار از مردکو هشیار نیست .
ناصرخسرو .

رنجیدگی . [رَ دَ] (حامص). رنجیدگی. تعب دیدگی. رنجش. || دلتنگی .آزردگی خاطر. دلگیری. (ناظم الاطباء). اگرخواهی از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران . (قابوسنامه). || اندوه. ملالت. (ناظم الاطباء).

رنجیدن . [رَ دَ] (مص ل). رنج بردن. تحمل تعب کردن. مشقت وسختی برخودهموار کردن . باتحمل سختی وتعب ثروت اندوختن ومکنت گردآوردن :
بپوییم و رنجیم و گنج آکنیم
بدل در همه آرزو بشکنیم .
فردوسی .
تو رنجی وآسان دگر کس خورد
سوی گور و تابوت تو ننگرد .
فردوسی .
بخور هرچه داری فزونی بده
تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه .
فردوسی .
از ابوعلی سیاه مروزی حکایت کنند که گفت من نفس را بدیدم بصورتی مانند صورت من. ...قصد هلاك وی کردم،مرا گفت یا اباعلی مرنج که من لشکر خدایم ، مرا گم نتوانی کرد. (کشف المحجوب هجویری) .
بیهوده مرنج چون توان آسودن
میباش چنانکه میتوانی بودن .
سنایی .
|| آزرده شدن . (ازآنندراج).دلتنگ شدن . غمگین گشتن. ملالت داشتن. (ناظم الاطباء). آزردگی خاطرپیداکردن . دل آزرده شدن. آزرده دل گشتن : ومردمان اورایاری ندادند ازآنکه از اورنجیده بودند. (نوروزنامه) . پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران برنجیدند . (گلستان) .که وقتی بسلامی برنجند ودیگر وقت بدشنامی خلعت دهند . (گلستان) . و حکماگویند چارکس از چارکس بجان برنجند .(گلستان) .یکباری حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه از من رنجیده بودندومقداردوهفته بحضرت خواجه نمی توانستم رفتن . (انیس الطالبین بخاری- نسخهٔ خطی مؤلف) . || ناخوش شدن (آنندراج) . || در خشم و غضب شدن . غضبناك گشتن وقهروخشم گرفتن . (ناظم - الاطباء) : درویشی مجرد بگوشهٔ صحرایی نشسته بود پادشاهی براوبگذشت ، درویش التفات نکرد ، سلطان . . . برنجید . (گلستان) .

رنجیده . [رَ دَ یا دِ] (ن مف). رنج دیده . محنت ومشقت کشیده . تعب وسختی آزموده . رجوع به رنج ورنجیدن شود. || آزرده . (ناظم الاطباء) . آزرده خاطر. آزرده دل . مکدر: رنجیده نگه کرد و گفت . . . (گلستان) .
نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عاقل اندر سفیه .
(گلستان) .
|| مضطرب . (ناظم الاطباء) . || خشمگین وغضبناك . (ناظم الاطباء).

رنجیده شدن. [رَ دَ یا دِ شُ دَ] (مص- مرکب ل) . رنجیدن . آزرده خاطر گشتن. آزرده دل شدن. رجوع به رنجیدن شود.

رنجیده کردن . [رَ دَ یا دِ کَ دَ] (مص مرکب م) . رنجانیدن. آزرده ساختن. آزرده خاطر کردن . آزرده دل ساختن. رجوع به رنجیدن ورنجیده شود.

رنجین . [رَ] (اِ) . بندهای فلاخن یا قلاب سنگ راگویند.(فرهنگ شعوری) . || گاوآهن . (استنگاس) . سپار . (ناظم - الاطباء) .آهن قلبه . (ناظم الاطباء) .رجوع به زنخیرشود .

رنح . [رَ] (عِ اِ) . دوران سر.(منتهی- الارب) . (آنندراج) . دوار و سرگیجه (ازاقرب الموارد). دوارسر. (ناظم الاطباء). سرگیجه . (شرح قاموس) . || پارهٔ بر شکل عصفورازدماغ وجدا ازآن . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (شرح قاموس) . پارهٔ است بشکل عصفور از مغزسر انسان وجدا از آن . (اقرب الموارد).

رنخ . [رَ] (مص ل). سست شدن. (از- اقرب الموارد) . سست وضعیف شدن. (۱) سست و ضعیف گردیدن . رنوخ [رُ] . (ناظم الاطباء) .

رنخبین . [رَ خَ] (اِ) . همان رخبین است و بعربی کبخ[کَ] خوانند.(از فرهنگ شعوری) . رجوع به رخبین وکبخ شود.

رنخیز . [رَ] (اِ) . چوب بن خیش که آهنی که سکه خوانند برسرآن کنند . و این کلمه را زنجیرنیز خوانند و زنخیرنیزآمده (بزای معجمه دراول ورای مهمله در آخر) والله اعلم . (فرهنگ رشیدی) . رجوع به رنجین شود .

رند . [رِ یا رَ] (۲) مردم محیل وزیرك. (برهان قاطع) . زیرك ومحیل .(آنندراج) . غدار و حیله باز وزیرك . (ناظم الاطباء). شاطر. (زمخشری) . (دهار) . ج، رنود. (۳) ورندان ورندها :
بردر دونان احرارحزین وحیران
درکف رندان، ابراراسیرومضطر.
انوری .

(۱) صاحب منتهی الارب این معنی را درذیل رنوخ آورده است . (۲) اما امروزه باکسر« ر» تلفظ میشود . (۳) برخلاف قیاس کلمهٔ فارسی را بقاعدهٔ جمع مکسر عربی جمع بسته اند . وصاحب غیاث اللغات آرد : رنود جمع رند است بتصرف فارسیان عربی دان چه این مردم الفاظ فارسی راهم گاهی بطورعربی جمع آرند .

بهره ورند ازسخات اهل صلاح وفساد
زاهد وعابد چنانک مفلس وقلاش ورند.

قاعد؛ بزم سازبرگل ونقل ونبید
کزسفرت سوده شدنعل کمیت وسمند
سوزنی .

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان بی‌تحاشی گفتند . (گلستان) . هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوف است بحقیقت درویش است . اما هرزه گردی بی‌نمازهواپرست. . . رنداست. (گلستان) .

پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان .
(گلستان) .

محتسب در قفای رندان است
غافل از صوفیان شاهد باز.
سعدی .

بشر در روم و تاجر اندر هند
چون نیایدبخانه فاجررند.
اوحدی .

آنراکه خلق خوش هست تنهانمیگذارند
کی بی‌حریف ماندرندی که‌خوش قماراست.
صائب .

||یکی از اوباش . یکی از سفله . یکی از اراذل‌ناس:
پس مشتی رند را سیم دادندکه سنگ زنند [حسنک را بردار] ومرد خود مرده‌بود . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۴) . ازدزدان خلقی‌را بخودگردکرده بود ، از اوباشان و رندان روستا چهار هزار مرد . (تاریخ بخارا) .

||منکرو لاابالی وبی‌قید ، ایشان را از این جهت رند خوانندکه ظاهرخود را درملامت دارد وباطنش سلامت باشد . (برهان‌قاطع). برگروهی گویندکه بی‌قید ولاابالی بوده‌باشند ورندان ، مجردان وصافان و بیعلاقگان را گویند . (آنندراج) . منکری‌که انکار او ازامورشرعیه از زیرکی باشد نه از جهل . (غیاث‌اللغات) . هوشمند. باهوش. هوشیار آنکه باتیزبینی وذکاوت خاص مرائیان و سالوسان را چنانکه هستند شناسد نه چون مردم عامی . (یادداشت مؤلف) .دراصطلاح متصوفان و عرفا بمعنی کسی است‌که جمیع کثرات وتعینات وجوبی ظاهری وامکانی و صفات و اعیان را از خود دورکرده وسر افرازعالم وآدم‌است‌که‌مرتبت هیچ مخلوقی بمرتبت رفیع او نمی‌رسد . (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفرسجادی‌بنقل شرح گلشن راز چاپ کیوان سمیعی ص ۶۲۰) .

درخرقه چوآتش‌زدی ای‌عارف سالک
جهدی کن وسرحلقهٔ رندان‌جهان‌باش .
حافظ .

عیب رندان مکن‌ای‌زاهد پاکیزه‌سرشت
که‌گناه دگری برتونخواهند نوشت .
حافظ .

بردرمیکده رندان قلندر باشند
که ستانند ودهند افسرشاهنشاهی .
حافظ .

گربود عمربه میخانه روم باردگر
بجزازخدمت رندان‌نکنم‌کاردگر.
حافظ .

رندان باده نوش‌که باجام همدمند
واقف زسرعالم و ازحال آدمند .
شاه نعمت‌الله ولی.

هرکجا رندی است درمیخانهٔ
جرعهٔ از جام ما نوشیده اند .
شاه نعمت‌الله ولی.

رند . [ر] (اِ) . تراشه را گویندکه از چوب جدا شود. (برهان‌قاطع). تراشهٔ چوب که‌ازرنده کشیدن‌فرومی‌افتد. (غیاث‌اللغات). آنچه ازچوب بوقت رنده‌کردن فرو ریزد . (آنندراج). رندش. (برهان) .(آنندراج):

رندی‌که زرنده‌ام برآید
برعارض حور، جعد شاید.
خاقانی(بنقل‌آنندراج) .

||دست افزاری‌که درودگران بدان چوب و تخته تراشند . (برهان قاطع).(ناظم‌الاطباء). رنده . رجوع به رنده شود .

|| حرف و سخن . (برهان قاطع) . (آنندراج). (جهانگیری). ||هرچیززمخت راگویند همچو مازو و هلیله و پوست انار و امثال آن . (برهان قاطع) . چیزی بود زمخت مانند هلیله و مازو و پوست انار . (فرهنگ جهانگیری).(آنندراج) . هرچیز زمخت و قابض مانند پوست انار و مازو . (ناظم‌الاطباء) . چیزی‌که‌گلو ودهان فراهم کشد چون پوست انار ومانندآن.(صحاح‌الفرس) .گس . عفص[عَ فْ] .

فند خراکن که زودفر شود هررند [کذا]
هرچه بآخربهست جان‌تراآن‌پسند.
رودکی(بنقل‌صحاح‌الفرس) .

||چوب تراش وتراشنده . (برهان قاطع) . مخفف «رندنده»(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) . ||گردوغبارباشدچه‌خاک رندگردی راگویندکه‌ازاوخاک‌برخیزد. وآن‌راخاکسار گویند.(آنندراج) .گرد وخاک رند یعنی گردی‌که ازخاک برآید (جهانگیری) .

چونورقبلهٔ زردشت نور دورخ تو
نشست گردوی‌اندرزمشک‌وغالیه رند.
رودکی(بنقل‌جهانگیری) .

سمند ترا باددرنوبهار
زکافورجودان دهدخاک‌رند.
سیف اسفرنگ (بنقل آنندراج).

||(حامص) ربودن.دزدیدن. (جهانگیری). (برهان قاطع) . (آنندراج) .

— لقمه رند ، لقمه ربای . لقمه دزد .

نفس موشی‌نیست الالقمه رند
قدرحاجت موش‌راعقلی‌دهند(۱).
مثنوی‌مولوی(بنقل جهانگیری) .

||یکی ازمعانی رند را فرهنگ‌جهانگیری و به تبعیت ازاوبرهان وآنندراج ، خوشبوی ذکرکرده وبیت ذیل‌را ازسوزنی‌شاهدآورده است :

به تند باد اجل‌جان سپارجان عدوت
توجان فزای بروی نگاروبادهٔ رند
سوزنی .

اما مرحوم دهخدا براین‌معنی‌ایرادکرده‌ودر حاشیهٔ‌جهانگیری چنین‌مینویسد . «غلط‌محض است هم معنی خوشبوی‌برای رند و هم‌کلمه رند درشعرسوزنی . کلمه دربیت سوزنی تند است وبمعنی‌جایی‌است‌که انگور وشراب‌آن خوب بوده است وسوزنی مکررنام آنجارا برده است:

خصم توچوشمع باد برگذرتند باد
برکف توچون چراغ بادهٔ انگورتند.
سوزنی .

دلت باخرمی با اهل عشرت
کفت باجامهٔ صهبای تندی .
سوزنی .

وآوردن تندباد دربیت مذکوردرجهانگیری وبیت دیگری‌که نقل‌شدجناس‌است باتند . »
رجوع به تند [تَ] شود.

||امربه رندیدن یعنی برند. (ازبرهان‌قاطع)

رند . [رَ] (ع اِ). درخت عود.(دهار). عود. (السامی فی‌الاسامی) . درختی است خوشبوی از درختان بادیه و بقولی دیگر آس را نیز گویند . ودر صحاح آمده : «قال‌الاصمعی وربماسموا العود رنداً وانکر ان‌یکون‌الرندالآس»(ازاقرب‌الموارد)نوعی ازدرخت‌خوشبوی‌وعودکه‌بهندی‌اکراست و آس که‌بفارسی‌موردگویند. (ازمنتهی‌الارب) بمعنی‌درخت غاراست وگویند آس بری‌است (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) . بعربی آس بری است‌وبلغت شام غار وگویندصندل‌است (مخزن‌الادویه) . موردکه بعربی‌آس‌خوانند (۲) وبعضی‌گویند رند درخت غار(۳)است وآن درختی‌باشدبزرگ‌وبرگ‌آن‌بزرگتراز برگ بید میشود وآنرا بیونانی‌ذاقی‌خوانند (ازبرهای قاطع) .

اتت روائح رندالحمی‌وزاد غرامی
فدای خاک دردوست بادجان‌گرامی
حافظ .

---

(۱) درنسخه چاپی‌جهانگیری‌بیت‌فوق چنین است : نفش موش الا لقمه رند قدرحاجت موش‌را عقلی‌دهد. واین صورت غلط است ووجه صحیح همان است که‌درمتن ذکرشده است. (۲) رند= مورد= Myrtus Communis (برهان مصحح دکترمعین) (۳) رند= برگ بو(= غار) = Laurus nobilis بدین‌معنی‌رند درالجزیره معمول‌است = Laurier (حاشیه‌برهان مصحح دکتر معین).

||جوال‌مانندیست که از برگ خرما سازند . (منتهی‌الارب). شبه‌جوالی است کوچک از برگ خرما . (ازاقرب الموارد) . جوال مانندی‌که از برگ خرما سازند . (ناظم – الاطبا) .

— ذورند (اِخ) موضعی است در راه حاجیان بصره،ازآن موضع است ابراهیم‌بن شبیب. (منتهی‌الارب) .

رند. [رُ](اِ) مرغی ازجنس بلبل (ناظم‌الاطبا). مرغی است که اکثر درمزارع دیده میشود . (شعوری).

رندافریس . [رَ اَ] (اِ) به‌لغت‌فرنگ پادشاه پادشاهان باشد که‌کنایه از پروردگار است. (برهان قاطع).(ازآنندراج). ||(اِخ) نام پادشاهی . (برهان قاطع).نام پادشاهی‌از پادشاهان فرنگ. (آنندراج) . ||(اِخ) گویند نام جزیرهٔ است‌ازجزایر او[پادشاه] ودرآن درختی است‌که باران درخت،مرغ است ودیگر عجایبات‌هم‌هست . (برهان – قاطع) نام جزیرهٔ است در فرنگ و درآن جزیره درختی است‌که باران درخت،مرغ است ودیگرعجایبات‌هم‌هست.(آنندراج).

رنداندن. [رَ دَ](مصم)متعدی‌رندیدن. رجوع به رندانیدن‌شود .

رندان خاک‌بیز . [رِ نِ] (ترکیب– وصفی) کنایه از باریک بینان ودقیق‌نظران و کسانی که دقیقهٔ از دقایق تحقیقات را فرونگذارند. (برهان قاطع).(آنندراج) .

رندانه. [رِ نَ]چون‌رندان.مانندرندان. درحالت وهیئت وافکار وعقاید مانندرندان رجوع به رند شود .

پیچیده‌یکی لامک رندانه بسربر
بربسته یکی گزلک رومی بکمربر.
سوزنی .

همچو حافظ برغم مدعیان
شعررندانه گفتنم هوس است.
حافظ .

رندانه‌کرد عقل‌که از بزم دوررفت
مسکین حریف شیشهٔ آتش‌زبان نبود.
صائب (بنقل‌آنندراج).

رندانیدن . [رَ دَ] (مصم) متعدی رندیدن . رندیدن‌فرمودن . (ناظم الاطباء). رجوع به رندیدن ورند ورنده شود .

رندهل‌دریده. [رِ دِ دُ دَ یا دَ] (ترکیب وصفی)کنایه ازکسی است که قدم ازجادهٔ‌شرع‌بیرون‌نهاده باشد. (برهان‌قاطع). کسی‌که از جادهٔ شرع بیرون رفته باشد و میتواندکه‌تحریف بود و صحیح دهن دریده بنون بجای‌لام باشد. (ازآنندراج).

می‌گفت دربیابان رندی دهل دریده
عارف خداندارد کو نیست آفریده .
(بنقل‌آنندراج).

ورجوع به دهل دریدن شود .

رند سبورگ . [رِ] (۱) (اِخ) نام قصبهٔ است در ایالت شلسویگ هولستاین واقع درآلمان . دارای ۱۷۰۰۰ هزار تن جمعیت وکارخانه‌های کشتی سازی وپارچه بافی وسایر کارخانه‌های مهم‌است.

رندسوز. [رِ](ن ف مرکب) آنکه یا آنچه رندرا بسوزاند . دیررندسوز دربیت ذیل ازحافظ کنایه از دنیاست‌که بارندان و آزاداندیشان سرکینه وبیمهری‌دارد:

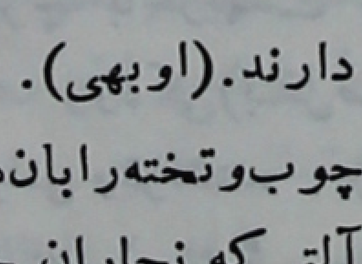
نه من سبوکش این دیررندسوزم وبس
بساسرا که دراین کارخانه سنگ‌وسبوست .
حافظ .

رندش. [رَ دِ](حامص) ریزه‌هایی‌که از تراشیدن چوب ومس‌وبرنج وامثال‌آن‌بریزد. (برهان‌قاطع)(۲)(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). تراشه . براده. خراشه. (ناظم الاطباء) . آنچه رندیده باشند ازچیزی. ||فضول معده‌و امعا: خیم، رندش شکنبه ورودگان بود . (ازلغت فرس اسدی).

رندقة.[رَ دَ قَ] (اِخ)ابن‌ابی‌الطرطوشی. بسال ۱۰۵۹م در طرطوشة متولد شد وفقه وادب‌رادرمولدخویش ودرسرقسطه‌بیاموخت ودربغداد وبصره ودمشق وقدس وقاهره‌تعلم کرد ودر اسکندریه اقامت گزید و به‌عبادت پرداخت وبسال ۱۱۲۶ م درگذشت. از تألیفات اوست . تحریم الاستمناء . خلاصة کشف البیان عن تفسیرالقرآن لنیشابوری و سراج‌الملوک. (ازاعلام المنجد) .

رندك. [رِ دَ] (اِ) تصغیر رنداست که محیل‌وزیرك‌باشد. (برهان‌قاطع).(آنندراج). || غلام بچه و کودك . (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) . آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان نویسد «صحف ریدك» است.رجوع به ریدك‌شود .

رنده. [رَ دَ یا دِ](اِ) (۳) اوزاری‌است که‌دوردگران دارند.(اوبهی). افزاری‌باشد که درودگران‌چوب‌وتخته‌رابان‌هموار کنند (برهان قاطع) آلتی‌که نجاران چوب‌رابدان آلت‌تراشندوصاف‌وهموار کنند.(آنندراج). منحات [مِ] (دهار) منحت.[مِ حَ] :



رنده

ای نه بخامه نگاشته چوتومانی
وی‌نه برنده‌گذارده‌چوتوآزر.
مسعودسعد .

چهره‌اش‌آینه است و صیقل حسن
رانده بروی زآفرین رنده .
سوزنی .

نگار صورت‌آن بت بهندوچین درهم
شکسته خامهٔ مانی ورندهٔ آزر .
سوزنی .

قلم‌را رندهٔ دیوان نسازی
دل وجان ضعیفان‌را نرندی .
سوزنی .

رندی‌که زرنده‌ام برآید
برعارض حور، زلف شاید.
خاقانی .

|| صفحهٔ است پهن وغالباً مستطیلی شکل‌از حلبی‌یا فلزی دیگرکه در آن سوراخها تعبیه شده وخیار وزردك وپیاز وامثال‌آنرا برآن بسایند وازسوراخها خرده‌خرده بیرون‌شود. افزاری است خانگی برای رنده‌کردن وریز ریزکردن. || بزرگ . (اوبهی). بزرگ و عظیم . (برهان قاطع) (جهانگیری) . مصحف‌زنده است‌که به‌معنی‌ژنده باشد. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .||گیاهی است بهاری که اکثر حیوانات خصوصاً گوسپند بخوردن‌آن فربه شود. (فرهنگ‌ – جهانگیری) گیاهی است بهاری که اکثر چرندگان خصوصاًگوسفند بچریدن‌آن فربه گردد. (برهان قاطع). (ازآنندراج).

رفتم بماه روزه بازار مرسمنده
تاگوسفندآرم فربه‌کنم برنده.
ابوالعباس (بنقل‌آنندراج).

|| چرمی باشد سیاه رنگ . (فرهنگ – جهانگیری) نوعی ازچرم باشد سیاه رنگ. (برهان قاطع). لغتی است فارسی در لهجهٔ مردم فیروزآباد . و آن قسمی چرم سیاه رنگ است‌که ازآن موزه‌کنند ومعرب آن ارندج . [اَ رَ دَ] ویرندج است.(یادداشت مؤلف) . ||سیاهی‌که بدان موزه سیاه‌کنند . (یادداشت مؤلف)||ریزه‌هایی‌که ازتراشیدن چوب ومس‌وآهن وامثال‌آنها بریزد.تراشه. خراشه. رندش. رجوع به رندش شود.

چو جوشنده دریابدی سندروس
بخارش همه رندهٔ آبنوس.
گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی .

رندة. [رُ دَ] (اِخ) (۴) پناهگاهی است استواردراندلس‌ازاعمال تاکرنا[کُ رُ نَ] واین شهری است قدیم درکنار رودخانه و دارای‌کشت‌وزرع فراوانی است. والسلفی

(۲) درحاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین‌آمده است: اسم مصدر از«رندیدن» وبمعنی‌اسم آمده .
(۳) درحاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین آمده : معرب آن «رندج» = Rabot فرانسه « دزی ج۱ ص ۵۶۱ : ۲) ؛ ازرند (رندیدن)+ ه (نشانهٔ اسم‌آلت)

(۱) Rendsbourg .
(۴) Ronda

گوید، ابوالحسن سقی بن خلف بن سلیمان الاسدی الرندی گوید که رندة قلعهٔ است بین اشبیلیة(۱) ومالقة(۲)(ازمعجم البلدان). شهری است در اسپانیای جنوبی در ایالت مالقه(۲) درکنار رودگادالون(۳) ودارای ۳۰۰۰۰ هزارتن جمعیت است. رجوع به کلمهٔ اسپانیا ونیز رجوع به لاروس شود.

رنده بالا. [رَ دَ یا دِ] (اِخ) نام دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل واقع در ۱۳ هزار گزی شمال شرقی بنجارو ۳ هزارگزی راه مالرو جلال آباد به زابل. جلگه است وآب وهوایی گرم معتدل دارد. دارای ۸۸۳ سکنه شیعه است که بفارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشودواز محصولاتش غلات قابل ذکر است. شغل مردم زراعت وکرباس بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رنده پایین. [رَ دَ یا دِ] (اِخ) نام دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل واقع در ۱٤ هزارگزی شمال بنجار و ۳ هزار گزی راه مالرو جلال آباد به زابل. جلگه است وآب وهوایی گرم معتدل دارد. دارای ۸۸۹ تن سکنهٔ شیعه است که بفارسی بلوچی تکلم می کنند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود وازمحصولاتش غلات و صیفی قابل ذکراست. شغل مردم زراعت وکرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج۸).

رنده زدن. [رَ دَ یا دِ زَ دَ] (مص مرکب) رنده کردن. رندیدن. رنده کاری کردن. رجوع به رنده کردن ورندیدن ورنده کاری شود.

رنده کار. [رَ دَ یا دِ] (اِمرکب) آنکه کار وی رندیدن چوب یافلزات باشد. آنکه بارنده کردن چوب و فلزات آنهارا صاف و تراشیده وهموار بکند. رنده کننده. رجوع به رنده ورنده کاری و رنده کردن شود.

رنده کاری. [رَ دَ یا دِ] (حامص) کار و عمل رنده کار. شغل وپیشهٔ رنده کار. رجوع به رنده کارشود.

رنده کردن. [رَ دَ یا دِ کَ دَ] (مص ـ مرکب) رندیدن. تراشیدن. تراشیدن و رنده زدن چوب وفلزات را برای صاف وهموار کردن آنها. رنده کاری کردن. رجوع به رنده و رندیدن ورنده زدن ورنده کاری شود.

رندورد. [رَ دَ وَ] نام موضعی است در قرب بغداد وبعضی به زای معجم آورده اند وآن صحیح است. وعمرانی بارا مهمله آورده وگویدبازای معجمه هم روایت شده است. (از معجم البلدان).

رندی. [رِ] (حامص) رندبودن. درحالت وهیئت وافکار وعقاید چون رندان بودن. زیرکی وغداری ونیرنگ سازی :

نخواهی بیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت
مگر آنراکزونایدبجز بدفعلی ورندی.
ناصرخسرو.

بعون الله نهٔ معروف ومشهور
چوعوعو آنان بقلا شی ورندی.
سوزنی.

|| انکاراهل قیدوصلاح و عدم توجه بظواهر مسائل شرعی.

دامنی گرچاک شد درعالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید.
حافظ.

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هرآن قسمت که آنجاشدکم وافزون نخواهدشد.
حافظ.

زاهد اررندی حافظ نکند فهم چه باک
دیوبگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.
حافظ.

چون پیرشدی حافظ ازمیکده بیرون شو
رندی وهوسناکی درعهد شباب اولی.
حافظ.

ورجوع به رند شود.

رندی. [رَ] (اِ) جلادهنده و هموار کننده. (ناظم الاطباء). (استنگاس) || برادة. خاک اره. (ناظم الاطباء). (استنگاس).

رندیدن. [رَ دَ] (مص ازرند+یدن)(٤) تراشیدن. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رنده کردن. (ناظم الاطباء). بارنده چوب وجزآن را تراشیدن وصاف و هموار کردن. به رنده زدن وجلادادن وصیقل کردن چوب و امثال آن. رجوع به رند و رنده شود.
|| شخودن. خراشیدن:

مرد عاقل بناخن هذیان
جگرخویش اگر نرنددبه.
انوری.

روزگارت بسر بخواهد برد
خصم گوروزوشب جگرمیرند.
انوری.

قلم را رندهٔ دیوان نسازی
دل وجان ضعیفان را نرندی.
سوزنی.

ـــ آسمان رند، آسمان خراش. آنچه آسمان را بخراشد. خراشندهٔ آسمان :

ای روح صفاتت اهرمن بند
وی نوک سنانت آسمان رند.
خاقانی.

ـــ جگررند. جگر خراش. آنکه جگررا بخراشد ومجروح کند:

خون جگرم بررخ چون می نچکد هردم
چون دلبرعیارم شوخی است جگررندی.
ابن یمین.

|| حک کردن. محو کردن. زدودن. ازبین بردن : محک ، آنچه نوشته بدان برندند. (السامی فی الاسامی).

زانکه بردل نقش تقلیداست بند
روآب چشم بندش را برند.

|| خاریدن. خارانیدن:

هرساعتکی سینه بمنقار برندند [کبکان]
چون جزع پرسینه وچون بسد منقار.
منوچهری.

|| بمجاز روفتن. روبیدن. رفت وروب و تمیز کردن:

بادبهاری اگر برتوگل افشان کند
جز بسرآستین جای مروب ومرند.
سوزنی.

|| رستن. (برهان قاطع) رستن وروییدن. (ناظم الاطباء). || خرامیدن بناز و تبختر. (برهان قاطع). خرامیدن. (آنندراج).

رندیده. [رَ دَ یا دِ] (ن مف). رنده شده. صیقل شده. تراشیده شده. زدوده شده. رجوع به رندیدن ورندورنده شود.

رندیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت واتصاف). قابل رندیدن. آنچه درخوررندیدن باشد. آنچه توانش رندیدن. رجوع به رندیدن و رند ورنده شود.

رنز. [رُ] برنج. لغة فی الارز.(منتهی الارب). (آنندراج). ارزوبرنج (ناظم الاطبا).

رنس. [رَ] (اِخ). (٥) شهری است درشمال فرانسه در ۹۸ میلی شمال شرقی پاریس. دارای ۱۱٤٦۰۰ تن جمعیت است و ازنظر تاریخی وبسط ونفوذ مسیحیت دارای شهرت واهمیت است. رجوع به دائرة المعارف ـ بریتانیا شود.

رنسار. [رُ] (اِخ).(پیردُ...) (٦) شاعر فرانسوی (۱٥۲٤ـ۱٦۸٥م.) در شاتودو ـ لاپواسونیر(۷) واقع دروانداوموا (۸) بدنیا آمد وی رئیس مدرسهٔ ادبی بنام پلیاد (۹) گردید وبوسیلهٔ اوروح تازهٔ درزبان وادبیات فرانسه وارد شد.

رنسانس. [رُ نِ](اِفرانسوی)(۱۰).

---

(٤) درحاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین چنین آمده : از : رند+یدن (پسوند مصدری). از ریشهٔ هندی باستان rádati, rad (تراشیدن ، خراشیدن) پهلوی randītan کردی renin بلوچی randag (شانه کردن).

(۱) Seville (۲) Malaga (۳) Gadolevin
(٥) Reims. (٦) Pierre de Ronsard. (۷) Chateau de la poissonnière.
(۸) Vendômois. (۹) Pléiade. (۱۰) Renaissance.

احیاء . بازگشت بزندگی . اعادهٔ حیات . تولد جدید.تجدید حیات. واصطلاحاً، بطور خاص دورهٔ تجدد وجنبشی راگویند که در پایان قرون وسطی وآغاز قرون جدید (قرن ١٤-١٦) برای احیای ادبیات و علوم و صنایع دراروپا بوجودآمد واساس این جنبش و تجدید حیات تقلید از ادبیات قدیم بود درپایان قرن پانزدهم ونیمه اول قرن شانزدهم صنایع و ادبیات را رونق شگفت آوری پدید آمد . این شگفتگی راکه درعالم صنعت و ادب روی نمود . رنسانس میخوانند وهرچند این معنی چندان رسانیست ولی مراد ازآن باز گشت هنر و ادب است . رنسانس که یکی ازمهمترین وقایع تاریخ دنیااست نخست در ایتالیا مایه گرفت و ازآن پس در فرانسه و آلمان واسپانیا وهلند بسط وانتشار یافت و و هنرمندان آن دوره شاهکار هایی بوجود آوردندکه تا امروز اثری عالیتر ونیکوتر ازآنها پدیدار نشده است. چنانکه اکتشافات بحری میدان سعی وعمل را درکارهای مادی وسعت داد رنسانس هم عرصهٔ فکر بشر را توسعه بخشید.

علل رنسانس وپیشروان آن :

یکی ازمهمترین موجبات پیشرفت رنسانس دراروپا کشف آثار بازماندهٔ ملل باستانی و بخصوص شاهکارهای علمی و فلسفی یونان بودکه درقرون وسطی مردم از وجود آنها بکلی بیخبر بودند . این آثار در نتیجهٔ فتوحات مسلمانان در امپراطوری بیزانس بدست آنها افتاد و در قرن دوازدهم میلادی قسمتی ازآن از راه شمال افریقا و سرزمین اندلس (اسپانیا) باروپا رفت و قسمتی دیگر درجنگهای صلیبی مستقیماً بدست اروپاییان که‌باسلمانان درجنگ‌بودند افتادوبزبانهای اروپایی ترجمه شد و این ترجمه و انتشار آثاریونانی موجب ایجاد افکار فلسفی و ادبی و علمی تازهٔ شد و همین اندیشه‌های جدید از مهمترین عوامل پیدایش رنسانس گردید . از طرف دیگر اختراع چاپ وسیلهٔ اشاعهٔ سریع علوم وکتب گردید.تاآن زمان وسیلهٔ انتشار علوم فقط‌کتب خطی‌بود وبدیهی است هراندازه استنساخ کتب خطی توسعه می‌یافت هرگزنمیتوانست بدرجهٔ صنعت چاپ باشاعهٔ علوم کمک کند.عامل دیگر توسعهٔ ثروت وافزایش زروسیم دراروپابودکه نتیجهٔ مستقیم اکتشافات‌بزرگ‌جغرافیایی بشمار می رفت ، واین‌افزایش زروسیم‌مردم شهرنشین اروپارا دررفاه وآسایش غوطه‌ور ساخت و برای‌آنها فرصتی‌کافی برای پرداختن بعلوم وادبیات‌فراهم کردوعدهٔ از رجال وبزرگان بترویج و تشویق ادبیات و هنر پرداختند و پولهای گزاف دراین راه خرج کردند که موجب تشویق هنرمندان و دانشمندان وادبا وشعراگردید . در اصطلاح تاریخ رنسانس کسانی‌راکه باین ترتیب با پرداخت وجوه گزاف آثار هنرمندان زمان را خریداری میکردند مسن.(١) مینامند . عدهٔ زیادی از پادشاهان اروپا واشراف بزرگ و پاپها و اسقفهای بزرگ از جملهٔ این‌مسن‌ها بودند که پولهای هنگفت‌بترویج علم وهنروتجلیل شعرا وادبا و هنرمندان اختصاص میدادند .

چنانکه‌گفته‌شدرنسانس‌قرن‌پانزدهم‌وشانزدهم بطور ناگهانی ایجاد نشد بلکه پیشروان زیادی در قرون مقدم داشت که به پیشامد جریان‌قرن پانزدهم وشانزدهم‌کمک‌کردند. پیشروان رنسانس دردوکشورفرانسه‌وایتالیا وبخصوص‌درکشوراخیربودند. درایتالیادو شاعربزرگ‌ازپیشروان‌رنسانس‌شمرده‌میشدند یکی ازاین دوتن دانته(٢) است (١٢٦٥-١٣٢١م) که نخستین وبزرگترین شاعرآن سرزمین‌است‌وکتاب‌کمدی‌الهی(٣) ازاوست‌و دیگری‌پترارك(٤)است که‌قطعات‌وسرودهایش اورا مشهورساخته‌است. ازهنرمندان پیشقدم ایتالیا ژیوتو (١٢٦٦ - ١٣٣٦ . م)(٥) وبرونلس‌کو(٦)وگیبرتی(٧)ودوناتلو(٨) را میتوان ذکر کرد این هنرمندان آثار بسیار پرارزش وگرانبهایی ازخود بیادگار گذاشتندکه سرمشق هنرمندان قرنهای بعد گردیدند .

تأثیر آثار باستانی درهنر و صنعت دورهٔ رنسانس :

برونلس کو و گیبرتی و دوناتلو و دیگر هنرمندان ایتالیایی با همکاران فرانسوی همعصر خود این تفاوت‌را داشتند که، آثار قدیم یونان وروم تا اندازهٔ بصیر بودند . ایتالیا سرزمین هنر وآثار عتیق بود وصدها شهر باستانی وهزاران مجسمه و بنای قدیمی از دورهٔ تمدن درخشان عهد عتیق این‌کشور هنوز درنقاط‌مختلف آن‌جلب‌توجه می کرد. درقرن پانزدهم کم کم توجه مردم باین عمارات‌باستانی‌بیشترشدوعدهٔ ازمعماران‌بتقلید ازستونهای‌سنگی‌عمارات‌رم‌قدیم‌بساختن‌بناهای نظیرآن‌پرداختندوساختن‌سردرسه‌گوش‌که از مختصات‌آثارباستانی ویونان بودازنومرسوم شد . غیر ازویرانه‌های عمارات باستانی رم بعضی دیگر از آثار هنری این دوره نیز از قبیل طاق نصرت‌ها وستون معروف تراژان (٩) دررم برای‌مجسمه سازان ونقاشان‌دورهٔ رنسانس عنوان تقلیدی بزرگی شد و نیز مجسمه‌آپولون(١٠) که‌درآن‌زمان‌کشف‌شده بود،موردتقلیدهنرمندانی‌نظیردوناتلو ومیکل‌آنژ قرار میگرفت. هنرمندان یونانی ورم باستان بزیبایی اندام طبیعی‌انسان توجه خاص‌داشتند وبدن انسان را غالباً باخطوط متناسب مجسم میکردند و بطورکلی در مجسمه سازی جز بشکل وهیأت وزیبائی بچیزی توجه نداشتند وبیشتر اوقات آثار خود را برهنه و عریان مجسم میکردند . این‌طرز تفکرازتجسم هنر درقرون وسطی پایدار نماند و باتوسعهٔ دین مسیح نقاشان و مجسمه سازان ناگزیر شدند عناوین هنرخود را باحجاب یا لباس مستور کنند . در قرن شانزدهم هنرمندان ایتالیا روش قرون وسطی را ترك‌گفتند وبتقلید از هنرمندان عهد باستان عناوین (مدلهای) لخت وعریان‌را موضوع تابلوها وآثار خود قرار دادند . هنرمندان قرون وسطی موضوعهای هنری خود را از مسائل مربوط بمذهب مسیح الهام می‌گرفتند اما دردورهٔ‌رنسانس . هنرمندان‌علاوه برالهام‌ازموضوعهای‌مذهبی، ازداستانهای‌یونان قدیم‌وافسانه‌های‌همر(١١) و ویرژیل (١٢) نیز بر خوردار میشدند اینگونه افسانه های خدایان باستان‌که در نظرمتعصبان دین‌مسیح درحکم‌کفر محسوب میشد رفته بقدری در دورهٔ رنسانس رونق‌گرفت که حتی در بعضی ازکلیساهای این‌زمان صحنه‌هایی ازآنها درمنبرهای وعظ وخطا به نقاشی کرده‌اند .

تأثیرات ادبی‌دورهٔ قدیم :

تأثیر ادبیات دورهٔ باستان دررنسانس اروپا بمراتب بیشتر از تأثیر آثار هنری‌آن دوره بوده است . آثار ادبی باستان را مردم اروپا در قرون ١٤ و١٥م . بدست‌آوردند دراین قرن عدهٔ ازمشتاقان‌کتب باستانی مدتی ازعمرخود راصرف جستجوی این‌نوع‌کتب کردند . در قرن پانزدهم واقعهٔ اتفاق افتاد که‌کمک‌مؤثری‌درانتشارآثاریونان‌باستان در اروپاکرد . این‌واقعه فتح قسطنطنیه‌بودبدست سلطان محمد دوم(١٤٥٣م.).سقوط‌پایتخت امپراطوری رم شرقی موجب فرارعده‌زیادی از علمای این دارالعلم باستانی شد . علمای مزبورکه‌کتابهای زیادی از دوران باستان باخود داشتند بایتالیا مهاجرت‌کردند و در ضمن‌اشاعهٔ کتب باستان علوم وادبیات‌یونان باستان را باخود بدان سرزمین‌منتقل ساختند وچون صنعت چاپ در ١٤٥٧ م .اختراع گردیدکمکی بزرگ بانتشار این‌آثارکردو در نتیجه نهضت ادبی بزرگی در دنیای آن زمان ایجاد شدکه بنهضت اومانیسم معروف است . باری‌پیروان این‌نهضت یعنی اومانیست ها بتحقیق و تأمل در مصنفات فضلا و دانشمندان قدیم پرداختند و از آنها اقتباسات فراوان‌کردند وبی‌نهایت در تقلید وپیروی ایشان کوشیدند و باین وضع روح

(١) Mécène. (٢) Dante. (٣) Divine Comédie. (٤) Pétraque. (٥) Giotto.
(٦) Brunellesco. (٧) Guiberti. (٨) Donatello. (٩) Trajane. (١٠) Apollon.
(١١) Homer. (١٢) Virgile.

افکار و آثار کهن بازگشت کرد وعهد رنسانس را بوجود آورد . چنانکه گفته شد در این زمان عدهٔ کثیری ازمالکان وپادشاهان وامرا بصنایع وادبیات توجه کردند . بدستور این مردم که مسن نامیده میشدند قصرها و کلیساها وپرده‌های نقاشی و کتابخانه‌های معتبرساخته شد و ایشان همواره بزرگان فضل و هنر را محترم میداشتند ومردم صاحب هنررا بصحبت و منادمت خود می‌پذیرفتند و بدین ترتیب عزت و احترام هنرمندان و ادبایی که ازهنر وادب باستان تقلید میکردند بسیار بالارفت بحدی که یکباریکی ازهنرمندان مرتکب قتلی شده بودوی‌راپیش پاپ حاضر آوردند ولی پاپ گفت «کسانی که در هنرخود یکتا وبیهمتا شوند نباید مطیع قانون باشند » معروفترین این مشوقان هنر و ادب در قرن پانزدهم خانوادهٔ دوکهای فلورانس وبخصوص لوران دومدیسی (۱۴۴۸ - ۱۴۹۲ م .) پشتیبان وحامی برونلس کو وگیبرتی بود . دیگر از مسن‌های معروف این‌زمان پاپ نیکلای (۱) پنجم (۱۴۴۵ - ۱۴۵۵ م .) بودکه مؤسس کتابخانهٔ معروف و اتیکان است . در فرانسه فرانسوای (۲) اول پادشاه این کشور هنرپرورحقیقی و دوستدار ومروج فضل و صنعت وادب بود وبدست اوودرزمان اوبود که قسمت مهمی ازعمارت عظیم موزهٔ لوور (۳) وفونتن بلو(۴) ساخته شد و نقاشان بزرگی نظیررفائیل ولئوناردو ونسی(۵) رااز ایتالیا برای تزیین آنها دعوت کرد. (نقل - باختصار ازتاریخ قرون جدید تألیف آلبرماله).

رنف . [ر یا رَ نَ] (ع اِ) . بیدمشگ بری . (ازمنتهی الارب) . بهرامج بری (۶) (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . بهرامج است که بید مشک باشد بلغت بربری وبعضی گویند عربی است . (برهان قاطع) . بهرامج . (اختیارات بدیعی) . از درختان کوهستانی و معروف به خلاف بلخی است وبهرامج بری نیزگفته میشود وآن درختی است که بشب برگهای خود را بشاخه‌ها چسباند وچون روز شود باز وجدا شوند . (از الجماهربیرونی) . || لاله . (مهذب - الاسماء) .

رنق . [رَ نَ] (ع مص) . تیره شدن آب . (ازمنتهی الارب) . تیره شدن آب و جزآن . تیره وکدر شدن . (از اقرب الموارد) رنوق . [رُ] . (منتهی الارب) . رنق . [رَ] (منتهی‌الارب) .

رنق . [رَ] (ع مص) . تیره شدن آب . (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . تیره شدن آب وجزآن . (آنندراج). رنوق [رُ] . (منتهی الارب) . (از اقرب - الموارد). رنق . [رَ نَ]. (منتهی الارب).

رنق . [رَ] (ع اِ) . آب تیره . (ازمنتهی الارب) . تیره وکدر. (ازاقرب الموارد). رنق . [رَ نَ] . (اقرب الموارد) . رنق . [رَ نِ] (از منتهی الارب) . (اقرب - الموارد). رجوع بدولغت اخیرشود.

رنق. [رَ نَ] (ع اِ) . آب‌تیره.(مهذب- الاسماء) . رجوع به رنق [رَ نِ] و [رَ] شود .

رنق . [رَ نِ] (ع اِ) . آب تیره. (منتهی- الارب). تیره وکدر. (ازاقرب الموارد) . (آنندراج). رنق[رَ](منتهی‌الارب) .(از- اقرب‌الموارد). رنق[رنَ]. (اقرب‌الموارد). || زیست مکدروناخوش. (منتهی الارب) رجوع به رنق.[رَ نَ] ورنق. [رَ] شود .

رنقاء . [رَ] (ع اِ) .مرغ بربیضه‌نشسته. (منتهی‌الارب).(آنندراج).مرغ‌بربیضه‌نشسته وعامه آنرا قرقة مینامند.(ازاقرب الموارد) . || زمین که هیچ نرویاند . ج ، رنقاوات . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب - الموارد) .

رنقاء . [رَ] (اِخ) . نام موضعی‌است در بلاد بنی‌عامربن‌صعصعة . وگویند نام بیابانی است لم یزرع بین دارخزاعة ودارسلیم . و سکری گوید :

عفت اجلی من اهلها فقلیبها
الی الدوم ، فالرنقاء قفر آکثیبها .

وبعضی گویند :آبی‌است ازآن بنی‌تیم‌الادرم بن‌غالب بن‌فهربن مالک از قبیلهٔ قریش . و اصمعی گوید : درجبال‌مکه جبل رنقاء است وآن به‌کوه نبهان متصل‌است . (از معجم - البلدان) .

رنگ. [رَ] (اِ) . لون . (برهان قاطع) اثرنورکه برظاهراجسام نمایشهای مختلف میدهدبعربی لون‌گویند.(فرهنگ‌نظام) لون یعنی اثر مخصوصی که در چشم از انعکاس اشعهٔ نور درروی اجسام پدیدآید . (ناظم - الاطباء) . آرنگ . (برهان قاطع) .گون. (برهان قاطع) .گونه . (برهان قاطع) . صبغ . [صِ] . (مهذب‌الاسماء) . صباغ . [صِ]صبغة . [صِ غَ] (ازمنتهی‌الارب). فام . (آنندراج) . (برهان قاطع) . دیز . (برهان قاطع) . آزرد [زَ].(برهان‌قاطع).

رنگ ازنظرفیزیکی :
اثری است که درروی چشم ازانوارمنعکس بوسیله اجسام احساس میشود :

رنگ اجسام : بغیر ازمنابع نور،رنگ هر جسم بستگی‌بنوری داردکه آنجسم منعکس می کند و یا از خود عبور میدهد. مثلاً اگر نورسفید بیک برگ گل‌سرخ بتابداین‌برگ تمام رنگها بجزرنگ قرمزراجذب میکندو فقط رنگ قرمز را منعکس‌میسازد وازهمین سبب قرمز بنظرمیآید و همچنین سبزی برگ درختان وغیره ... رنگهای اصلی‌که‌بوسیله منشورظاهرمیگرددهفت‌رنگ‌است: قرمز — نارنجی — زرد — سبز — آبی — نیلی — بنفش . نیوتن‌دانشمند معروف قرن هیجدهم نخستین بارحدس‌زدکه بایدنورسفیدمجموعهٔ این رنگها باشد و این امر را بوسیله‌گردش صفحهٔ معروف خودش آزمود و ثابت کرد مجموعه این‌رنگها باهم اثر نور سفید برچشم میگذارند ، زیرا تأثیر هررنگ در حدود یک بیستم ثانیه برچشم باقی میماند بعبارت دیگرا گرسرعت‌صفحه نیوتن‌مثلاً ۲۰ دوردرثانیه باشد هردورآن یک بیستم ثانیه بطول می‌انجامد . و در این مدت باید تمام رنگهای طیف یک بار از جلو چشم عبور کند وهنوز تأثیر رنگ اول برطرف نشده رنگ دیگرمی‌رسد درنتیجه چشم ترکیبی‌از رنگها را احساس می کند . در بین رنگهای اولیهٔ طیف نورسفید ، سه رنگ وجوددارد که از ترکیب آنها به نسبتهای مناسب نه تنها رنگ سفید بلکه تمام رنگهای طیف‌را میتوان بدست‌آورد وآنها عبارتند از: سرخ ، بنفش مایل بآبی ، سبزکه برنگهای اصلی موسومند. نیوتن عقیده داشت‌که رنگهای هفتگانه طیف رنگهای خالص‌اند : و برنگهای دیگر تجزیه نمیگردند . لیکن بموجب نظریهٔ موجی‌نور ، رنگهای مختلف نورهایی‌هستندکه طول‌موجشان باهم‌اختلاف دارند مثلا طول موج نور قرمزتیره‌درحدود ۸/. میکرون ونوربنفش ۴/. میکرون است وسایر رنگهای طیف دارای طول موجهایی هستندکه بین‌این‌مقدار قرارگرفته‌اند چنانکه طول‌موج :

قرمزسیر	۸۰/.	میکرون
قرمز	۶۵/.	«
نارنجی	۶۰/.	«
زرد	۵۸/.	«
سبز	۵۵/.	«
آبی	۴۸/.	«
نیلی	۴۲/.	«
بنفش	۴۰/.	«

چنانکه ملاحظه میشود هرچه از رنگ قرمز بطرف بنفش پیش میرویم طول‌موج نورکم میشود . ضمناً هریک ازرنگهای طیف‌مثلاً نورقرمزدارای طول‌موج معینی نیست بدین معنی که‌انواع‌مختلف‌رنگ قرمزدارای طول موجهایی‌هستندکه‌ازقرمزسیرباطول‌موج ۸۰/. میکرون شروع می‌شود وبقرمزروشن باطول موج ۶۵/. خاتمه مییابد . این‌رنگها بطور

(۱) Nicolas. (۲) Francois. (۳) Louvre. (۴) Fontainebleau. (۵) Léonard de vinci

(۶) معرب بهرامه . بیدمشک . (آنندراج) .

اتصالی تغییر میکنند و حد فاصلی بین آنها نمیتوان تشخیص داد یعنی معلوم نیست کجا رنگ قرمزپایان مییابد ورنگ نارنجی آغاز میگردد :

پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بربرده بابراندرا .
چادرکی دیدم رنگین براو
رنگ بسی گونه برآن چادرا .
رودکی .

از کوهسار دوش برنگ می
هین آمدای نگار می آورهین .
دقیقی .

لب بیجاده رنگ وناله چنگ
می خون رنگ ودین زردهشتی .
دقیقی .

پیراهن لؤلؤی برنگ کامه
وآن کفش دریده وبسربرلامه .
مرواریدی (بنقل لغت فرس اسدی) .

برنگ شبه روی وچون شیرموی
جهان پر زبالای وپهنای او .
فردوسی .

بگرفت سرزلف تو رنگ ازدل تو
نزدود وفا ومهرزنگ از دل تو .
عنصری .

رخ زدیده نگاشته بسرشگ
وآن سرشگش برنگ تازه زرشگ .
عنصری .

همچویاقوت کش نباشد رنگ
پس چه یاقوت باشدوچه حجر .
عنصری .

گفتم که مشک ناب است آن جعدزلف تو
گفتابیوی ورنگ عزیزاست مشک ناب .
عنصری .

تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خارنباشد ببوی خیرو .
فرخی .

همه عالم زفتوح تو نگارین گشته
همچوآکنده بصد رنگ نگارین سیرنگ
فرخی .

که را رنگ چهره سیه ترزسنگ
بدوکی پدیدآید از شرب رنگ .
اسدی .

نگویی بیضه یک رنگ است ومرغان هریکی رنگی
نوای هریکی رنگی دگرسان بال وپردارد .
ناصرخسرو .

دل زرنگ سیه چه غم دارد
زانکه شب روز درمیان آرد .
سنایی .

عیسیم رنگ بمعجز سازم
بقم ونیل بدکان چه کنم .
خاقانی .

رنگ آهن محو رنگ آتش است
زآتشی می لافد وخامش وش است .
مولوی .

رنگ زر قلب ده تو میشود
پیش آتش چون سیه رومیشود .
مولوی .

رنگ لاله گشته رنگ زعفران
زورشیرش گشته چون زهرهٔ زنان .
مولوی .

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چوخوش درکدوبست .
حافظ .

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهرخاتم لعل توهست همچوعقیق .
حافظ .

ترکیبات :
این کلمه مانند گون و گونه و فام باکلمات دیگر ترکیب می یابد و معانی گوناگونی از ترکیب آنها پیدا میشود مانند سفید رنگ . سیاه رنگ . زردرنگ . لعل رنگ . خوش رنگ . بدرنگ . پررنگ . کم رنگ و غیره .

— آب ورنگ ، اصطلاحی است درنقاشی رجوع بآب ورنگی شود.

|| زیبایی چهره. وجاهت .

— باده رنگ ، برنگ می . سرخ رنگ همچون باده :

همه جامها کرده پیروزه رنگ
دوچشمان پرازخون ورخ باده رنگ .
فردوسی .

— بیجاده رنگ . برنگ بیجاده. کهربائی رنگ :

چوبینم رخ سیب بیجاده رنگ
شودآسمان همچوپشت پلنگ .
فردوسی .

— برنگ (ق) ازحیث رنگ. لوناً:

همه راغها شد چوپشت پلنگ
زمین همچودیبای رومی برنگ .
فردوسی .

— بی رنگ ، رنگ پریده :

زبیماری شه غمی شد سپاه
که بی رنگ دیدندرخسارشاه.
فردوسی .

— پیروزه رنگ، برنگ پیروزه. فیروزه رنگ . برنگ آبی پیروزهٔ :

چوشد چادرچرخ پیروزه رنگ
سپاه تباك اندر آمد بجنگ .
فردوسی.

همه جا مها کرده پیروزه رنگ
دوچشمان پرازخون ورخ باده رنگ.
فردوسی .

— پیل رنگ . برنگ پیل (۱). پیلگون . اسبی همرنگ پیل :

سواره فرودآمد از پیل رنگ
پیاده گرفتش بآغوش تنگ .
فردوسی .

— تیره رنگ ، سیاه رنگ . تیره گون .

که این مرده ری ببروخفتان جنگ
بینداز واین مغفر تیره رنگ .
فردوسی .

— حبری رنگ ، برنگ حبر، حسنک جبهٔ داشت حبری رنگ باسیاه میزد . (تاریخ - بیهقی) .

— خوب رنگ ، خوش رنگ.

ببردند آن جرمهٔ خوب رنگ
بنزدیک سهراب یل بی درنگ.
فردوسی .

— دورنگ ، آنکه یاآنچه دارای دورنگ است :

چه گویم که این بچهٔ دیو چیست
پلنگ دورنگ است یاخودپری است.
فردوسی .

|| مرائی . ریاکار . محیل . آنکه ظاهر و باطنش یکی نباشد . رجوع به رنگ در معنای حیله وتزویر (۲) شود .

— دود رنگ ، آنکه یاآنچه برنگ دود باشد .

بدوگفت کین دود رنگ دراز
نشسته برآن ابلق سرفراز .
فردوسی .

— رنگارنگ ، رنگ برنگ برنگهای گوناگون بالوان مختلف . رجوع به رنگارنگ شود .

— رنگ رنگ ، رجوع به ترکیب اخیر ورنگ رنگ شود :

همان خیمهٔ ودیبه رنگ رنگ (۳)
همه تخت پرمایه زرین پلنگ.
فردوسی .

بهنگامهٔ بازگشتن زجنگ
که روی زمین کرده بدرنگ رنگ.
فردوسی .

— رنگ برنگ ، رجوع به رنگ برنگ شود .

— زرد رنگ :

چوپیدا شدآن دیبهٔ زردرنگ
ازوکوه شد همچوپشت پلنگ.
فردوسی .

— شبرنگ ، هرچه سیاه باشد برنگ شب بخصوص اسب شبرنگ. (ازفرهنگ نظام). رجوع به شبرنگ درذیل خودشود.

(۱) نسخه بدل : نیل رنگ . (۲) ورجوع به دورنگ (درحرف د)شود. (۳) نسخه بدل : همه خیمه از دیبهٔ هفت

برانگیخت از جای شبرنگ را
بیفشرد برنیزه برچنگ را .
فردوسی .
بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی روزکین باد را .
فردوسی .
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بدو عاشقترا زمرغ شباویز .
نظامی .
و رجوع به شبرنگ شود

— طاوس‌رنگ ، به رنگ طاوس . آنچه هم رنگ پرهای طاوس باشد .
زپستان آن گاوطاوس رنگ
برافروختی‌چون دلاورنهنگ.
فردوسی

— گلرنگ ، برنگ‌گل . گلی رنگ . فردوسی این‌ترکیب را درمورد رنگ اسب بکاربرده است وگاهی بعنوان صفت برای اسب‌بکارمیبردو گاهی‌خوداین‌ترکیب بجای موصوف مینشیند ومعنی‌اسب مطلق‌ازآن‌اراده میشود :
ببینی که در جنگ من‌چون شوم
که بابورگلرنگ درخون شوم.
فردوسی .
چودیدش درآمد زگلرنگ زیر [فریبرز]
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر .
فردوسی .
و حافظ این ترکیب را بعنوان صفت برای باده‌آورده است :
بادهٔ‌گل‌رنگ تلخ تیز خوشخوارسبک
نقلش‌ازلعل‌نگارونقلش‌ازیاقوت خام .
حافظ .
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شراررشک وحسد دردل‌گلاب انداز.
حافظ .

— لاله رنگ . به رنگ لاله . همرنگ لاله . درسرخی‌مانند لاله :
فرامرزرا دید همچون نهنگ
سرودستش ازخون شده لاله‌رنگ.
فردوسی .

— مشک رنگ ، برنگ مشک. هم‌رنگ مشک. درسیاهی‌مانند مشک :
چوخورشید برداشت ازچرخ رنگ
بدرید پیراهن مشکک رنگ .
فردوسی .

— نکورنگ ، خوش‌رنگ .خوب‌رنگ. رجوع به خوب رنگ شود:
نکورنگ اسپان باسیم وزر
باستامها در نشانده گهر .
فردوسی .

— نیل رنگ ، به رنگ نیل ، نیلی رنگ نیلگون . فردوسی این ترکیب را در مورد رنگ اسب بکاربرده است :
بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست ازبرجرمهٔ نیل رنگ .
فردوسی .
سیاوش فرودآمد ازنیل رنگ
پیاده گرفتش بآغوش تنگ .
فردوسی .

— همرنگ، دوچیز که در رنگی واحد مشترک باشند :
یکی ابر دارم بچنگ اندرون
که هم رنگ‌آبست‌وبارانش‌خون.
فردوسی .

— یک رنگ ، یک رو، بی‌نفاق.رجوع به یک رنگ ویکرنگی شود .
بردرمیخانه رفتن‌کار یک رنگان بود
خودفروشان رابکوی‌میفروشان‌راه‌نیست.
حافظ .

علاوه برترکیبات مذکور رنگ باکلمات ذیل‌نیزترکیب میشود ومعانی مختلفی بدست میآید :
آبی . آسمان . آبنوس . آتش . آذر . آفتاب. ارزیز . افسرده. انگشت (زغال) . بسد . بلور . بلوط . بنفش . بوقلمون . بوریا . پژمرده . پیاز . پسته . تیره. ثابت جیوه . چمن . خاك . خاکستری . خرمایی خورشید. خون. دریا . روی . زاغ. زبرجد زشت. زعفران . زغال . زمرد . زنگار . ساغری . سبز . سپهر . سحاب . سرب . سرخ . سنجاب . سرمه . سیم . سیماب. شبه غالیه . غراب . فیروزه . قرمز . قهوه . قیر. کافور . کبود . کوه . کهربا . گندم . گوگرد . لیمو. ماغ . مس . مهتاب. نار . نارنج . نقره . یاقوت.

اصطلاحات وامثال:

— ازرنگ شدن : ازترس رنگ چهره را باختن ، ترسیدن ، رجوع به رنگ باختن شود .
دلاورنشد هیچگونه زرنگ
میان دلیران در آمد بجنگ .
فردوسی .

— بالای سیاهی رنگی نیست ، بدتر ازاین ممکن‌نیست .
نظیر :
غایت رنگهاست رنگ سیاه
که سیه کی‌شود بدیگررنگ .
ناصرخسرو .
برای‌نظایروشواهد دیگررجوع بامثال‌وحکم شود .

— بهر کجاکه روی‌آسمان همین‌رنگ‌است. (مرو بهندو بروباخدای‌خویش‌بساز...) سرنوشت توهمین است و این قضای آسمانی است . تغییرمکان و سیر و سفر اوضاع را دگرگون نخواهدکرد .

— چهره بی‌رنگ داشتن‌کسی را ، بدرد و اندوه‌گرفتار ساختن . ترسانیدن :
تو بادشمنت رخ پرآژنگ دار
بداندیش‌راچهره بی‌رنگ‌دار.
فردوسی .

رنگ از روی هندو بآب بردن ، کنایه از کار محال کردن باشد :
عشق ازدل سعدی بملامت بتوان برد
گررنگ‌توان برد بآب ازرخ‌هندوی.
سعدی .

— رنگ ازروی‌بردن ، ترسانیدن ، باعث بیم وهراس‌شدن :
بدان خنده اندربیفشرد چنگ
ببردش رگ ازدست وازروی‌رنگ .
فردوسی .

— رنگ ازروی بگشتن ، رنگ باختن . ترسیدن و رنگ چهره را از دست دادن . رجوع به ازرنگ شدن ورنگ باختن‌شود:
اسکدار رسید حلقه برافکنده و بردر زده ، استادم بگشاد و رنگ از رویش بگشت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۹).

— رنگ انداختن ، در تداول عامه رنگ گرفتن . رجوع به رنگ گرفتن‌شود.

— رنگ از آسمان تراشیدن ، طلب محال کردن . (ناظم‌الاطباء) .

— رنگ‌ازدیوارتراشیدن ،گستاخی‌وشوخی کردن وظریفی وبیحیایی نمودن . (ناظم - الاطباء) .

رنگ رخ‌ناپدید شدن. رنگ باختن ازخشم یابیم . رجوع برنگ باختن‌شود .
سپهدار چین کان سخنها شنید
شد ازخشم رنگ‌رخش ناپدید

— رنگ رخسارخبرمیدهد از سرضمیر (گربگویم که مرابی‌توپریشانی‌نیست...)
سعدی .

ظاهر نمایندهٔ باطن است .

— رنگ رویم را نمی‌بینی‌چوزر
زاندرون خود میدهد رنگم خبر.
مولوی.
رجوع به‌مثل اخیرومثل بعدی‌شود.

— رنگ زردم را ببین احوال‌زارم‌بپرس. رجوع به دومثل‌بالاشود .

— زرد شدن‌رنگ رخ ، از درد واندوه و ترس چهره بیرنگ و دژم‌گشتن . رنگ چهره را ازبیم و اندوه باختن :
دل شاه‌کاوس پردرد شد
نهان داشت رنگ رخش زردشد .
فردوسی .

|| برگ نیل‌که نام دیگرش وسمه است . (فرهنگ نظام) ورق النیل. مادهٔ است‌که باحنا بمو های سروریش می‌مالند سیاه‌کردن آن‌ها را. خضاب .

— رنگ و بوی . رجوع به رنگ وبوی شود .

|| خون را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . (برهان قاطع) . (آنندراج):

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو رنگ .
منوچهری .

شبی دراز می سرخ من گرفته بچنگ
میی بسان عقیق و گداخته چون رنگ .
منوچهری .

خوش بود برهر سماعی می ولیکن مهرگان
برسماع چنگ خوشتر باده روشن چو رنگ .
منوچهری .

بکامش اندر بزم و به بزمش اندر جام
بجامش اندر گلگون میی بگونهٔ رنگ .
فرخی .

همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد
دل تو از طرب و دو کف از نبید چو رنگ .
فرخی .

می چون رنگ بزداید ز دل زنگ
می رنگین برخ باز آورد رنگ .
ویس و رامین .

دهان لاله تو گویی همی که نوش کند
بروی سبزهٔ زنگارگون نبید چو رنگ .
ازرقی .

میل طبع ملکان سوی نشاط است و طرب
اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو رنگ .
مسعودسعد .

عیشی در انده تیره چو گل
طبعی از دانش روشن چو رنگ .
مسعودسعد .

تاتیره شده است آبم از سر
اشکم بخلاف آن چو رنگ است .
انوری .

شاهان که به کینه در ستیزند
شمشیر کشند و رنگ ریزند .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

|| رونق کار . (جهانگیری) . رواج و رونق کار (برهان قاطع) . (فرهنگ ناظم الاطباء) . رونق ، چه گویند کار فلان رنگی دارد یا ندارد (ازآنندراج) . رنگ و بوی . رجوع به رنگ و بوی شود .

شعر بی رنگ ولیکن شعر ارنگ برنگ
همه چون دیو دوان و همه شنگ و مشنگ .
قریع الدهر .

ای بآرام تو زمین راسنگ
وی باقبال تو زمان را رنگ .
سنایی .

چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت
بازار مرا دیدی بازار دگر گرفتی .
مولوی بنقل (فرهنگ نظام).

— رنگ و آب بر روی کار افتادن ، رونق دادن . (آنندراج) .

— بی رنگ شدن ، بی رونق شدن :

بخانه درآی ار جهان تنگ شد
همه کار بی برگ و بی رنگ شد .
فردوسی .

|| مکر . حیله . (فرهنگ جهانگیری) . (برهان قاطع) . (آنندراج). حیلت و دستان باشد . (فرهنگ اسدی) . دغا . (برهان قاطع) . نیرنگ . فسون . افسون . جادویی . فریب :

همه به تنبل و رنگ است بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغ است و روی زراندود .
رودکی .

چو گودرز و پیران و هومان و طوس
نبد هیچ بیداد و رنگ و فسوس .
فردوسی .

بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ
سخنهای پیران نگیرد فروغ .
فردوسی .

زنی بود با او [سودابه] بپرده درون
پر از چاره و بند و رنگ و فسون .
فردوسی .

یکی شاه بد نام او بخسلوس
که با حیله و رنگ بود و فسوس .
عنصری .

تاکی بود این شوخی تاکی بود این رنگ
زین شوخی و زین رنگ نگردد دل من تنگ .
فرخی .

موفقی است که تدبیر او تباه کند
هزار زرق و فسون و هزار حیلت و رنگ .
فرخی .

جهان را رنگ و تنبل بیشمار است
خرد را بافرینش کار زار است .
ویس و رامین .

نگهدار این دو جادو را در آن دز
ز رنگ و چارهٔ رامین گر بز .
ویس و رامین .

جهان را چند گونه رنگ و بند است
که داند باز کورا چند بند است .
گرشاسبنامه .

نهان با تو صدگونه رنگ آورد
زبون گیردت گر بچنگ آورد .
گرشاسبنامه .

ز باد فقه و باد فقر ، دین را هیچ نگشاید
میان در بند کاری را که این رنگ است و آن آوا .
سنایی .

آمد آن ماه دو هفته باقبای هفت رنگ
زلف پربند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ .
معزی .

صد حیله و صد رنگ برآمیختهٔ
و آنگه ز میان کار بگریختهٔ .
از کلیله و دمنه .

دربحر مدحت تو چو زورق روان کنم
در نظم شعر من نبود هیچ ریو و رنگ .
سوزنی .

هفتاد ساله گشتی توحید و زهد گوی
مفروش دین به چربک و سالوس و ریو و رنگ .
سوزنی .

رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنگ رنگ
چند کوشم کز برون نم نگذرد صفرای من .
خاقانی .

برنگ عارض و دستان زلف بردی دل
که هست مایهٔ جادو دو چیز حیلت و رنگ .
رفیع الدین لنبانی (بنقل جهانگیری).

— رنگ بکار آوردن ، نیرنگ ساختن ، مکر و حیله کردن :

چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
بکار آورد رنگ و بند و فریب .
فردوسی .

سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری جنگ و رنگ و فسون .
فردوسی .

|| ناراستی . خیانت . (برهان قاطع) . خیانت (جهانگیری) . || (حامص) . رستن . (فرهنگ جهانگیری) . (برهان قاطع) . روییدن باشد چه خود رنگ بمعنی خود رو و رنگیدن بمعنی روییدن بود . (برهان قاطع) . روییدن و رستن بود چنانکه رنگیده بمعنی رسته و روییده است و خودرنگ یعنی خودرو . (آنندراج) .

رنگ چو خوردن گرفت لالهٔ خودرنگ
شش مه تنبول کرده دارد دندان .
عثمان مختاری (بنقل جهانگیری).

|| عیب . (جهانگیری) . (برهان قاطع) . (غیاث اللغات) . عار . (برهان قاطع) . (غیاث اللغات) . صاحب آنندراج آرد : فرهنگ جهانگیری یکی از معانی رنگ را عیب معنی کرده است وبیت سنائی را مؤید معنی کرده است و می تواند شد که این رنگ بمعنی لون و صورت باشد . (ازآنندراج) :

نفس تست آنکه کفر و دین دارد
لاجرم چشم رنگ بین دارد .
سنائی (بنقل خهانگری) .

|| ژنده را گویند که درویشان پوشند . (جهانگیری) . ژنده که درویشان پوشند . (برهان قاطع) . خرقهٔ درویشان و آن را ژنده نیز گویند یعنی کهنه زیراکه پاره های رنگارنگ کهنه بریکدیگر وصله کرده میپوشیده اند . (از آنندراج) . ژند و دلق . (غیاث اللغات) . جبه که درویشان پوشند ، درویشان ایران سابقاً لباس کبودی میپوشیدند ودرویشان هند لباس زرد می پوشند . دیگر اینکه جبهٔ درویشان از تکه های پارچه دوخته میشد که دارای رنگهای متعدد است پس مجازاً رنگ نامیده شد . (از فرهنگ نظام) :

رنگ پوشیدم همرنگ نمیشد بامن
هم بینداختمش کی منم اکنون بی رنگ .
(ازفرهنگ رشیدی) .

از آن پوشی تو رنگ ای از خدا دور
که تا گویندت این مرد خدایی است.
اثیرالدین اخسیکتی (بنقل جهانگیری) .
اگر بارنگ پوشان صفا یک رنگ شد مردی
چنان باید که ازخاطر دورنگی رابرون آرد .
امیرخسرو(بنقل جهانگیری) .

|| طرز . روش.(جهانگیری) .(برهان قاطع).
خصلت.شیوه . صفت.رسم وآیین :

بریخت برگ گل مشکبوی پروین رنگ
چو شکل پروین برآسمان کشید اشکال.
ازرقی (بنقل جهانگیری).

نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت.
حافظ .

ندانم ازچه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را .
حافظ .

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادم .
حافظ .

|| مثل . (برهان قاطع) . (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء) . مانند . نظیر . شبه. (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) .

|| اشتران باشند که ازبهر بچه کردن دارند. (فرهنگ اسدی) . شترقوی که از بهر نتاج نگاه دارند . (از فرهنگ جهانگیری) . (از برهان قاطع) . شترقوی. شتری که برای نتاج نگاه دارند.(آنندراج) :

گرفتم (۱) رگ اوداج وگرفتمش بدو چنگ
بیامد عزرائیل نشست از برمن تنگ
چنان منکر لفجی که برون آید ازرنگ
بیاوردش جانم برزانو زشتالنگ (۲) .
حکاک مرغزی.

کاروانی بیسراکم داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.
فرخی (بنقل فرهنگ اسدی).

لشکر خوارزم درولایت ابهروقزوین بی رسمی بسیار کردند و فرزندان مسلمانان بغارت و بردگی ببردند وقرب دوهزار اشتررنگ از درقزوین براندند. (راحة الصدورراوندی) .

|| گوسپند وبز کوهی باشد.(فرهنگ اسدی). بزکوهی . (نسخهٔ از فرهنگ اسدی) . (جهانگیری) . نخجیروبز کوهی وگاودشتی. (برهان قاطع) (۳) :

یوزجست ورنگ خیزو گرگ پوی وغرم تک
ببرجه ،آهودو وروباه حیله ، گوردن .
منوچهری .

زسربرد شاخ وزتن بدرد پوست
بصیدگاه زبهر زه وکمان تو رنگ.
فرخی (بنقل فرهنگ اسدی) .

به تیر کرد چوپشت پلنگ وپهلوی یوز
پراز نشان سیه پشت یوز و پهلوی رنگ.
فرخی .

همیشه تاخورش وصید باز باشد کبک
چنان کجاخورش وصید یوز باشد رنگ.
(ویس ورامین) .

پلنگ وشیر ، در وی مردم جنگ
بتان نغز،گوروآهوورنگ .
(ویس ورامین) .

همه دشت باشیر ویوز وپلنگ
بد ازگرد اوغرم وآهوورنگ.
(گرشاسبنامه) .

چون برآشفته گشت یکچندی
دور دار ازپلنگ بدخورنگ.
ناصرخسرو .

بخت چون باگلهٔ رنگ بیاشوبد
سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ .
ناصرخسرو .

شیر بینم شده متابع رنگ
باز بینم شده مسخرخاد .
مسعود سعد .

زعدل تو بکند رنگ ناخنان هزبر
زامن توبکند کبک دیده های عقاب.
مسعود سعد .

وان ابر اگربدشت ببارد عجب مدار
گرشاخ رنگ وآهوازآن بار ورشود.
مسعود سعد .

راه بردشمن چو شیرنر ببست
تاز کوهش همچورنگ اندرکشید .
مسعود سعد .

رنگیم و باپلنگ اجل کار زارما
آخرچه کارزار کندباپلنگ رنگ.
سوزنی .

دردشت وکوه وبیشه به همشیرگی چرند
شیروپلنگ وسرحان گوروگوزن ورنگ .
سوزنی .

بنقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرده صحرای چین را زرنگ .
نظامی .

لطف باری این پلنگ ورنگ را
الف داد وبرد ازایشان جنگ را.
مولوی .

|| حصه . نصیب . (فرهنگ جهانگیری) . (برهان قاطع) . قسمت . (برهان قاطع) . بهره . (آنندراج):

انده خال و غم عم بگذار
تاشوی شادخوارو برخوردار
چون زرت باشد ازتوجوید رنگ
چون بوی مفلس ازتودارد ننگ .
سنائی .(بنقل جهانگیری).

بانگ برزد بمن که خامش باش
رنگ خویش ازخدنگ خویش تراش.
نظامی .

|| نفع . (فرهنگ جهانگیری) . (برهان قاطع) . منفعت . (لغت فرس) . فایده . (برهان قاطع) :

بهیچ ره نروی تا در اونبینی سود
بهیچ کس نروی تادراونبینی رنگ.
عنصری .

مگرچوپردهٔ شرم از میانه بردارد
مرا ازآن لب یاقوت رنگ باشد رنگ.
معزی(بنقل لغت فرس) .

به بویی ازتوشدم قانع وهمیدانم
که هیچ رنگ مرا ازتوجزکه بوی تونیست .
خاقانی (بنقل جهانگیری).

ازجان وروان خویش رنگت کردم
ما را زالبان خویش رنگی نکنی .
کیاحسینی قزوینی(بنقل لغت فرس).

|| زر. (فرهنگ جهانگیری) . زر و مال و اسباب . (برهان قاطع) :

یکی آنکه سیران نکوشند سخت
که ترسند از ایشان بگیرند رخت
دگرآنکه ناسیری آید بجنگ
دودستی زند تیغ بربوی رنگ.
نظامی(بنقل جهانگیری نسخهٔ خطی) .

|| زروسیم دزدی.(برهان قاطع).(جهانگیری).

|| قوت . (جهانگیری). (برهان قاطع) . زور. توانایی. (برهان قاطع) :

به عذرا همان جامهٔ جنگ داد
پلنگ دژآگاه را رنگ داد .
عنصری (بنقل جهانگیری) .

فروکوفتند آن بتان را بگرز
نه شان رنگ ماندونه فرّونه برز.

مبارزی که بمردی وچیره دستی ورنگ
چنو یکی نبود درمیان بیست هزار .
فرخی(بنقل جهانگیری) .

چراگاه این گاوکمترنبود
هم آبشخورش نیز بدتر نبود
به پستان چرا خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رنگ وآژیر اوی(۴) .
(گرشاسب نامه)

|| جان . (جهانگیری) . (برهان قاطع) . (غیاث اللغات) . روح . (برهان قاطع) :

---

(۱) یعنی گرفت مرا . (۲) ن . ل : چنان بنگرلفچی (۳) در سانسکریت ، Ranka (یکنوع بزکوهی) « استینگاس ص ۶۲۴ » (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . (۴) آژیرهم دراین بیت بمعنی قوت وتوانایی است . (یادداشت مرحوم مؤلف) .

چو آمدگه زادن زن فراز
بکشکینهٔ گرمش آمد نیاز .
من و زن در آن خانه تنها و بس
مرا گفت کای مرد فریاد رس
اگر شوربایی بچنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری .
عسجدی. (بنقل جهانگیری) .

|| (حامص) . شیزینکاری . (جهانگیری) . (ناظم الاطباء) . شیرینکاری یعنی منشأ کار خوب شدن. (از برهان قاطع). || (اِ) جلاجل. (جهانگیری) . جلاجل دایره . (برهان ـ قاطع) (۱). || محنت . آزار. رنج. (برهان ـ قاطع) . (ناظم الاطباء) . مبدل رنج است . (فرهنگ نظام). رجوع به رنج شود:

آنکه بی رنگ زد ترا بی رنگ
هم تواند که داردت بی رنگ .
سنائی. (بنقل فرهنگ نظام) .

|| خوبی و لطافت. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء):

بسی برنیامد براین روزگار
که رنگ اندر آمد بخرم بهار.
فردوسی .

|| خوشی . (جهانگیری) . (برهان قاطع) . خوشحالی و تندرستی . (برهان قاطع) . (ناظم ـ الاطباء) :

رنگ آن روز غمی (۲) گردد و بی رنگ شود
که (۳) بر آرامگه شیر بگردآید رنگ.
فرخی. (بنقل جهانگیری) .

|| خجلت . (فرهنگ جهانگیری). خجالت. (برهان قاطع) . (آنندراج) . شرمندگی . شرم. حیا . (برهان قاطع). رجوع به رنگ آوردن و رنگ دادن شود :

درثنای منت از آن رنگ است
کز تو بوی کرم نمی آید (۴) .
رضی الدین نیشابوری (بنقل آنندراج) .

زنازکی، رخ معنیت آن چنان روشن
که رنگ آرد از آن لاله های نعمانی .
امیرخسرو. (بنقل آنندراج) .

|| خشم باخجالت آمیخته . (برهان قاطع) . رجوع به رنگ آوردن شود .
|| مایهٔ اندك و قلیل . (از جهانگیری) . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . || قمار. (جهانگیری) . قمار و حاصل قمار. (برهان ـ قاطع). (ناظم الاطباء) . || خداوند و والی . (جهانگیری) . (برهان قاطع). صاحب. (برهان قاطع) . صاحب آنندراج آرد : بمعنی حاکم نیز آمده و در ترکیب «کنا ـ رنگ»، کنا بمعنی مرز و رنگ بمعنی حاکم، لهذا کنارنگ حاکم و والی را گویند، و در شاهنامه بسیار مذکور شده است . انتهی . و رجوع به کنارنگ شود .
|| بد را گویند که نقیض خوب است. (برهان ـ قاطع) . (ناظم الاطباء) . || شخص احول را گویند . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) .
|| کنایه از اخذ و جر باشد چنانکه کسی از کسی طمعی و توقعی دارد گویند: «رنگی برو نداری» یعنی اخذ و جری نمی توانی کرد ، (برهان قاطع). اخذ و دریافت. (ناظم الاطباء).
|| خال و نقطهٔ سیاهی که برجایی گذارند . (برهان قاطع) . خال. (جهانگیری) :

آب گویی که آینهٔ رومی است
برسرش برگ چون برآینه رنگ (۵) .
فرخی .

رنگ . [رَ] (اِ) آهنگ مخصوص رقص. آهنگی که بتوان با آن رقصید (۶).
— یک رنگی [رَ] ، آوازی که تابع یک مقام باشد مثل شهر آشوب. (فرهنگ نظام).

رنگارنگ . [رَ رَ] (ص مرکب) مختلف ـ الالوان و گوناگون. (ناظم الاطباء) به الوان مختلف. برنگهای گوناگون . رنگ برنگ. بچند رنگ مختلف. بالوان. بارنگهای بسیار:

آن پر از لاله های رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون.
(گلستان سعدی)

— رنگارنگ کردن ، رنگ کردن به الوان گوناگون. برقشة [بَ قَ شَ]. (دهار) .
— رنگارنگ گردانیدن، تلمیع . (دهار) .

رنگارنگی . [رَ رَ] (حامص) برنگهای گوناگون بودن . مختلف الالوان بودن . رجوع به رنگارنگ شود.

رنگ آزادان . [رَ گِ] (ترکیب اضافی) کنایه از طرز و روش و سیرت جوانمردان باشد . (برهان قاطع) . (از ناظم الاطباء) . و آزادان از تعلقات مادی . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . حافظ گوید :

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.

رنگ آفتابی. [رَ گِ] (ترکیب وصفی) رنگی سفید مایل بزردی مثل آفتاب . (از ـ آنندراج) . رجوع به رنگ مهتابی شود .

رنگ آل . [رَ گِ] (ترکیب وصفی) رنگی که زردیش کم و قدری مایل به سرخی بود. (از آنندراج). رنگ شکری . (آنندراج). رنگ نباتی . (آنندراج) رجوع به رنگ شکری و رنگ نباتی شود .

رنگ آمیختن . [رَ تَ] (مص مرکب) آمیختن رنگهای گوناگون بهم. چند رنگ مختلف را بهم در آمیختن. رجوع به رنگ و رنگ آمیز و رنگ آمیزی شود. || حیله کردن. نیرنگ زدن . مکر بکار بردن. رنگ در ـ آمیختن. رجوع به رنگ و رنگ در آمیختن و رنگ آمیز شود :

نبیند نه لشکر فرستم بجنگ
نیامیزم از هر دری نیز رنگ.
فردوسی .

ز بهرش پدر رنگی آمیخته است
کمانی ز درگاه آویخته است .
(گرشاسب نامه).

این رنگ بجز عدو نیامیخت
این بهتان جز حسود ننهاد .
مسعود سعد.

چه رنگ آمیزد ای گلرنگ رخسار
که بانو راست گردد رنگ بابک .
سوزنی .

— رنگ و بوی آمیختن ، حیله بکار بردن. رجوع به رنگ آمیختن و رنگ در آمیختن شود :

نیاید همی رنجش از هیچ روی
ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی.
فردوسی .

رنگ آمیز . [رَ] (نف مرکب) کنایه از نقاش است . (از آنندراج) نقاش که کارش مخلوط کردن رنگها بهم و رنگ با آب است . (فرهنگ نظام). نقاش. (فرهنگ ناظم الاطباء) :

از پی نقشهای جان آویز
اختران نقش بند و رنگ آمیز.
(حدیقة الحقیقهٔ سنائی).

و در آن حوالی مرغزاری بود که ماه رنگ ـ آمیز از صحن جمال او نقشبندی آموختی. (کلیله و دمنه). || نیرنگ باز . حیله ساز . محیل. مکار:

جوابش داد رنگ آمیز دایه
بگفتا نیست کاری خوار مایه.
(ویس و رامین).

دلم رمیدهٔ لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده وقتال وضع و رنگ آمیز.
حافظ .

رنگ آمیزی . [رَ] (حامص) آمیختن چندین رنگ مختلف چنانکه نقاشان کنند . آمیزش رنگهای گوناگون بهم . رجوع به رنگ آمیز شود . || حیله . مکر. نیرنگ. حیله بازی. نیرنگ سازی. مکاری. حیله گری. رجوع به رنگ آمیز و رنگ آمیختن شود .

رنگان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزارگزی باختر نیشابور. جلگه است و آب و هوایی معتدل دارد. دارای ۲۲۴ تن سکنه است که مذهب شیعه دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات ، و شغل مردم زراعت و گله داری است. راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

---

(۱) مصحف زنگ است . (یادداشت مؤلف) . (۲) ن.ل: همی (جهانگیری، نسخهٔ خطی) (۳) ن.ل: چو (جهانگیری، نسخهٔ خطی)
(۴) ن. ل: کرم همی آمد . (۵) در طبع عبدالرسولی و دبیرسیاقی ، برآینه زنگ چاپ شده است و صورت متن از نسخهٔ خطی نقل شده است و صحیح تر بنظر میآید .
(۶) صاحب فرهنگ نظام گوید : در سانسکریت رنگ بمعنی رقص و بازی در نمایش است .

رنگ آور . [رَ وَ] (ن ف مرکب) کسی را گویند که هردم خود را بشیوه و رنگی برآورد . (برهان قاطع) . (ازناظم الاطباء). ابن الوقت . || فریب دهنده .محیل .(برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . آنکه هر دم رنگی نماید ومردم رافریب دهد وآنرارنگ فروش نیز گویند، ورنگ روش نیز مخفف آن است. (ازآنندراج). و رجوع به رنگ فروش ورنگ روش شود.

رنگ آوردن .[رَ وَ دَ](مص مرکب) کنایه از خجل شدن وروساختن باشد. (برهان قاطع). (آنندراج).رنگ برآوردن. (برهان قاطع). (آنندراج) . رنگ دادن و رنگ گرفتن . (آنندراج) . رنگ برنگ شدن . (آنندراج). رنگ گذاشتن ورنگ برداشتن. رجوع به رنگ شود :

از آن می یکی جام پیما بمن
که رنگ آورد زو عقیق یمن .
فخرالدین گرگانی(بنقل آنندراج).

سپهر نیلی شرمنده گشت ورنگ آورد
چو آستان سرای مرا منور کرد .
کمال اسماعیل (بنقل آنندراج) .

زهی چولاله گل آورده ازجمال تورنگ
قبای سرو سهی با نهال قد تو تنگ .
نجیب الدین جرفادقانی. (بنقل آنندراج).

|| خشم وقهر باخجالت آمیخته. (ازبرهان). (ازآنندراج) .
|| رنگ آمیختن و در آمیختن، نیرنگ - ساختن . مکر وحیله بکاربردن. رجوع به رنگ آمیختن ورنگ درآمیختن ورنگ بر آوردن شود:

من اورا چه گویم چه رنگ آورم
که آن دست را زیرسنگ آورم .
فردوسی .

|| رنگ برروی کار آوردن، کنایه از کار باآب وتاب کردن باشد . (ازآنندراج):

بی تومجلس بود همچون گلشن بی آب ورنگ
رنگی و آبی بروی کارما آورده ای (۱) .
وحید. (بنقل آنندراج).

رنگایی . [رَ] (اِ) مزد رنگرزی . (ناظم الاطباء).|| مدتی که در آن مدت پارچه رنگ می گیرد. (ناظم الاطباء) .

رنگ افکندن . [رَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) رنگ دادن. رنگ کشیدن. رنگ بخشیدن . رجوع به رنگ دادن شود :

چون غضب رنگ گلش بر یاسمن میافکند
شعله را چشم ازخجالت برزمین میافکند.
کلیم. (بنقل آنندراج).

رنگ باختگی . [رَ تَ] (حامص مرکب) رنگ پریدگی . پریدگی رنگ . پریدگی وبیرنگ شدن چهره ازخشم یاترس یابیماری . رجوع به رنگ باختن و رنگ پریدن ورنگ پریده شود.

رنگ باختن. [رَ تَ] (مص مرکب) پریدن رنگ ازترس وبیم . زردشدن رنگ چهره ازترس. رنگ پریدن. رجوع برنگ پریدن شود :

رنگ می بازد زنام بوسه یاقوت لبش
ازاشارت آب میگردد هلال غبغبش .
صائب . (بنقل آنندراج).

باختم رنگ، شب وصل تو چون روی نمود
چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش .
(بهارعجم).

رنگ باخته. [رَ تَ یا تِ] (نمف مرکب) آنکه یاآنچه رنگش را باخته باشد. کسی که رنگ چهره اش از ترس یاخشم یا بیماری پریده وبیرنگ شده باشد. رنگ پریده. رجوع به رنگ باختن ورنگ پریدن ورنگ - پریده شود .

رنگ باز . [رَ] (نف مرکب) بازندهٔ رنگ. درلهجهٔ مردم خراسان بپارچه و یا جامهٔ گویند که رنگش برود . رنگ رو. رجوع بهرنگ رو شود .

رنگ بر آب ریختن . [رَ بَ تَ] (مص مرکب) منصوبه برانگیختن.(آنندراج). منصوبهٔ تازه برانگیختن .(غیاث اللغات) . رنگ برآب زدن . (آنندراج) . (غیاث - اللغات) . تدبیر تازه اندیشیدن . اندیشه و فکر جدید در کار آوردن . دام گستردن . ورجوع به رنگ برآب زدن شود :

از نگه بیهوش دارو درشراب ناب ریخت
ساقی ما باز رنگ تازهٔ بر آب ریخت .
خالص . (بنقل آنندراج) .

برای غارت هوشی که نیست درسرما
کسی نماند که رنگی چومی برآب نریخت .
خالص . (بنقل آنندراج) .

رنگ برآب زدن . [رَ بَ زَ دَ](مص مرکب) رنگ برآب ریختن. (آنندراج) . (غیاث اللغات).منصوبه برانگیختن.(آنندراج). منصوبهٔ تازه برانگیختن. (غیاث اللغات).و رجوع به «رنگ برآب ریختن» شود :

ازمن مدان چون باغ اگرهردم برنگی میشوم
بیرنگی او میزند بر آب ازاین سان رنگها.
صائب تبریزی . (بنقل آنندراج)

رنگ برآوردن. [رب وَ دَ یا وُ دَ] (مص مرکب) رنگ آوردن . خجل شدن . (برهان قاطع). (آنندراج). رجوع به رنگ - آوردن شود.|| خشم وقهر باخجالت آمیخته. (آنندراج).رجوع به رنگ آوردن شود :

سنان خصم ترا گرستاره وصف کنم
ستاره برروش آسمان برآرد رنگ.
ازرقی . (بنقل آنندراج).

|| نیرنگ ساختن . حیله ومکر بکاربردن . رجوع بهرنگ آوردن شود :

برآورد خربنده هرگونه رنگ
پرستنده بنشست با می بچنگ.
فردوسی.

رنگ برخاستن . [رَ بَ تَ] (مص مرکب) رنگ پریدن. رنگ باختن. رنگ - رفتن. رجوع بترکیبات مذکورشود:

مه چهره خراش شد ازین درد
رنگ از رخ آفتاب برخاست .
علی خراسانی. (بنقل بهارعجم) .

رنگ بردار. [رَ بَ] (نف مرکب) رنگ پذیر . آنکه یاآنچه رنگ بردارد . آنکه یاآنچه رنگ بگیرد . رجوع بهرنگ پذیرفتن و رنگ برداشتن و رنگ گرفتن شود

رنگ برداشتن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) رنگ گرفتن . (آنندراج). لون - پذیرفتن. رنگ چیزی را قبول کردن:

گل پژمرده رنگی غیرحسرت برنمیدارد
دل افسرده داغی جز خیالت برنمیدارد .
میرزا جلال اسیر. (بنقل بهارعجم).

— رنگ خجالت برداشتن ، از شرمگینی رنگ سرخ بر چهره گرفتن . رنگ سرخ پذیرفتن چهره ازفرط شرم وحیا:

قامتت خم گشت وپشت بارطاعت برنداشت
چهرهٔ بی شرم تو رنگ خجالت برنداشت.
صائب . (بنقل بهارعجم).

|| رنگ بردن. رنگ سوختن.(آنندراج) . بیرنگ ساختن و ازبین بردن رنگ چیزی. رنگ چیزی را زایل ساختن و دگرگون کردن. ورجوع بهرنگ بردن ورنگ سوختن شود :

زصدمت تو توان کرد کوه راسیماب
زهیبت توتوان رنگ ارغوان برداشت.
حسین سنائی. (بنقل بهارعجم).

رنگ بردن. [رَ بُ دَ] (مص مرکب) رنگ اصلی چیزی را زایل ساختن. چیزی را ازرنگ اصلی بگردانیدن. تغییردادن ودگرگون ساختن رنگ چیزی. رنگ برداشتن :

هزار آفرین برمی سرخ باد
که ازروی ما رنگ خجلت ببرد.
صائب تبریزی (بنقل بهارعجم).

|| با ترسانیدن و بیم دادن رنگ از چهرهٔ کسی زایل کردن:

چنان درراه غارت پی فشردند
که رنگ هندیان را نیزبردند.
حکیم زلالی. (بنقل بهارعجم).

---

(۱) شاهد آنندراج با معنی ترکیب سازگار نیست و بهتر بود صاحب آنندراج ترکیب را بدینسان میآورد : رنگ و آب بروی کارکسی آوردن ، کاروی را جلوه ورونق دادن. آب و رنگ ورونق و جلوه بکاری دادن .

آنکه گر صدمهٔ قهرش متلاشی گردد
ازرخ خصم برد هیبت او رنگ عذار.
علی‌قلی‌بیک‌خراسانی. (بنقل‌بهارعجم).

رنگ برروشکستن. [رَ بَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) زردشدن رنگ چهره ازکثرت غیرت‌وشرم یاازکثرت بیم‌وخوف. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

رنگ‌برکان. [رَ گِ بَ] (ترکیب اضافی) نام سنگی‌است بسیار نرم‌که شیشه‌گران آنرا بجهت شیشه سفید کردن بکار برند. (برهان قاطع). رنگ برگان. (آنندراج).

رنگ‌برکردن. [رَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) رنگ روشن کردن، نظیر آتش‌برکردن. (از آنندراج). تدبیر و چاره اندیشیدن. وهرساعت برنگ و شکلی تازه خودرا نمودن :

چومن درهرلباسی می‌شناسم شیوهٔ اورا
بهرساعت چرا برمیکندآن‌لاله‌رو رنگی.
وحید. (بنقل‌آنندراج).

گاه مستم ازنگاه و گاه مخمورم بناز
اول عشق‌است رنگی هرزمان برمیکنم.
نادم‌گیلانی. (بنقل آنندراج).

رنگ‌برگان. [رَ گِ بَ] (ترکیب اضافی)رنگ برکان.(برهان قاطع). رجوع به رنگ برکان شود.

رنگ‌برنگ. [رَ بِ رَ] (ص مرکب) رنگارنگ. بلونهای مختلف. برنگهای گوناگون.متلون. بانواع واقسام مختلف:

شعربی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ‌برنگ
همه‌چون‌دیو دوان‌وهمه‌چون‌شنگ‌ومشنگ.
قریع‌الدهر.

رنگ برنگ شدن. [رَ بِ رَ شُ دَ] (مص مرکب) رنگهای گوناگون بخود گرفتن. بالوان مختلف در آمدن. تلون. (دهار). || مجازاً ، خجل وشرمنده شدن. (فرهنگ نظام). متغیرشدن رنگ بسبب خجالت وانفعال. (آنندراج). بصد رنگ شدن.(آنندراج). رنگ‌دادن ورنگ‌گرفتن. (آنندراج). ازشرم یاخشم هر لحظه گونهٔ رخسار بگردانیدن. || خویهای‌گوناگون از نرمی ودرشتی وجزآن نمودن.

رنگ بریدن. [رَ بُ دَ] (مص مرکب) معمول رنگریزان است که چون رنگ برمقصود سیرشود باشیای ترش آنرا بشویند تا نیمرنگ‌گردد، گویند رنگش را بریدیم. (ازآنندراج). برهم خوردن و زائل شدن رنگ مثلا اگر صباغان قلیا یعنی‌شخار زیاد بروزن مقرر داخل رنگ سازند رنگ ضایع میشود. (بهارعجم):

چه حرف پیش برم پیش تندی خویش
که رنگ وسمه بریده‌است‌تیغ‌ابرویش.
عبداللطیف خان. (بنقل بهارعجم).

تا تیغ بدست یار دیده‌است
رنگ ازرخ‌خون‌من‌بریده‌است.
خالص. (بنقل‌بهارعجم).

نی‌همین از تیغ رگهای شهیدان میبرد
رنگ‌خون‌را هم‌ترشرویی‌جانان میبرد.
اشرف. (بنقل آنندراج).

رنگ بست. [رَ بَ] (ص مرکب) کنایه ازرنگ برقرار و ثابت باشد. (برهان قاطع). کنایه از رنگ ثابت وپایدار است و بعضی‌گویند رنگ قراری که زود نرودبلکه بآفتاب نشستن وشستن هم چندان‌کم نگردد. (بهارعجم).||ثابت‌رنگ. دربیت اول وسوم ازشواهد زیر بمعنی پایدار و برقرار مطلق ، ودربیت دوم بمعنی ثابت رنگ آمده ، ولی صاحب بهار عجم همهٔ این ابیات را برای «رنگ ثابت» شاهد آورده است:

فقیرانه کشکول دارد بدست
ولیکن‌پرازنعمت‌رنگ‌بست.
طغرا. (درتعریف رباب. بنقل‌آنندراج).

برخویش گرچه بسته خزان رنگی ازغمت
خون دردلش‌زرشک‌رخ رنگ‌بست‌ماست.
ظهوری. (بنقل‌آنندراج).

سیاه‌مستی‌من رنگ‌بست افتاده‌است
خمار صبح ندارد می شبانهٔ من.
صائب.(بنقل‌آنندراج).

رنگ بست کردن. [رَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) باچاره وحیلهٔ رنگ را ثابت کردن. داخل‌کردن‌دوایی‌یارنگی دررنگهای جامه یافرش تارنگ ثابت ماند. رنگ‌رونده را باچاره یادارویی ثابت‌کردن.
ورجوع به رنگ‌بست‌ورنگ بسته‌شود.

رنگ بستن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) بستن مادهٔ ملون مخصوص بموهای سروصورت برای سیاه‌کردن‌آن. رجوع به رنگ ذیل معنی وسمه وحب النیل شود. || فایده برداشتن(۱). نفع گرفتن.

رنگ‌بسته. [رَ بَ تَ] (نمف مرکب) رنگ ثابت. ثابت‌رنگ. آنچه‌دارای رنگ پایدارباشد. رنگ نرو :

سپید است دستارلیکن‌مذهب
سیاه است جبه ولی رنگ بسته.
خاقانی.

ورجوع به رنگ بست و رنگ بست کردن شود.

رنگ‌بستی. [رَ بَ] (حامص مرکب) رنگ‌بست‌بودن. رجوع‌به‌رنگ‌بست شود :

رنگی به‌رنگ بستی رنگ‌شکسته‌نیست
مهتاب را همیشه بیک رنگ دیده‌ایم.
خالص. (بنقل‌آنندراج).

رنگ‌پذیر. [رَ پَ] (نف مرکب) آنکه یاآنچه رنگ‌پذیرد. آنکه‌یاآنچه‌رنگ بردارد. رجوع به‌رنگ پذیرفتن ورنگ‌برداشتن ورنگ‌گرفتن شود.

رنگ‌پذیرفتن. [رَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) رنگ گرفتن. رنگ برداشتن. (بهارعجم). رجوع به رنگ‌گرفتن ورنگ‌برداشتن شود.

رنگ‌پریدگی. [رَ پَ دَ] (حامص مرکب) رنگ‌باختگی. بیرنگ شدن چهره ازخشم یا ترس‌یابیماری. رجوع به رنگ‌پریدن و رنگ باختن و رنگ باختگی شود.

رنگ‌پریدن. [رَ پَ دَ](مص‌مرکب) رنگ باختن. (آنندراج). پریدن رنگ چهره‌ازترس‌یاخشم یابیماری:

اگرچه‌نقش‌دیوارم‌بظاهردرگرانخوابی
اگررنگ ازرخ گل‌می‌پرد بیدارمیگردم.
صائب.(بنقل‌آنندراج).

رنگ پریده. [رَ پَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) آنکه یاآنچه رنگ آن پریده باشد. کسی‌که رنگ چهره‌اش‌ازترس یاخشم یابیماری پریده باشد. رنگ باخته. رجوع به‌رنگ پریدن ورنگ باختن و رنگ‌باخته شود.

رنگپور. [رَ] (اِ خ) نام قصبه‌ایست در ایالت راجشاه بنگال ازکشور هندوستان واقع در ۱۶۷ هزار گزی رامپور پاولیه. دارای ۱۳۲۲۰ تن جمعیت‌است‌که ۶۶۵۰ تن‌ازآنان‌ازمسلمانان تشکیل‌میدهند. ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود.

رنگپور. [رَ] (اِخ) نام شهری ویرانه است در شمال شرقی هندوستان واقع در ایالت‌آسام. ورجوع‌به قاموس الاعلام‌ترکی شود.

رنگ‌پوش. [رَ] (نف‌مرکب) آنکه رنگ‌بپوشد. آنکه جامهٔ ژنده ودلق بپوشد. رجوع‌به‌رنگ‌پوشیدن ورنگ ذیل‌معنی ژنده ودلق شود.

رنگ پوشیدن.[رَ دَ](مص‌مرکب) ژنده پوشیدن. دلق‌پوشیدن.جامهٔ‌رنگ‌رنگ پوشیدن. رجوع به رنگ ذیل معنی‌خرقهٔ درویشان شود:

عشاق را مزاج قناعت بود لطیف
تاغایتی که‌رنگ‌بپوشندوبوخورند.
طالب‌آملی. (بنقل‌آنندراج).

رنگ جستن. [رَ جُ تَ] (مص مرکب) بهره و نصیب جستن از چیزی. (بهار عجم). رجوع به رنگ‌ذیل معنی‌بهره ونصیب‌شود.

در ودیوار بوی گل‌گرفت‌ازجستن‌رنگش
زسیلابی‌که زآن‌کو بگذرد بوی‌گلاب‌آید.
محمد اسحق شوکت. (بنقل‌بهارعجم).

رنگ جهیدن. [رَ جَ دَ] (مص مرکب) رنگ پریدن. رنگ‌رفتن. رجوع به ترکیبات مذکور شود.

(۱) صاحب آنندراج و غیاث‌اللغات این ترکیب را بصورت رنگ نبستن آورده وفایده برنداشتن معنی کرده‌اند.

کوچهٔ حسن ومحبت سر زیک ره برکشد
رنگ یوسف گشته از روی زلیخا می‌جهد .
ملاقاسم مشهدی.(بنقل آنندراج) .

رنگ چرک تاب .[رَ گِ چِ] (ترکیب وصفی) رنگی که بر آن چرک کم معلوم میشود مثل رنگ سیاه وسبزماشی وطوسی . (آنندراج) :

روز سیاه پردهٔ آلوده‌دامن است
ممنون بخت‌خویشم‌ازاین‌رنگ‌چرک‌تاب.
تأثیر.(بنقل آنندراج) .

رنگ دادن . [رَ دَ] (مص مرکب) رنگ بخشیدن . رنگ کردن :

بیاسود یک هفته بر جای جنگ
بیاقوت می رویرا داد رنگ .
نظامی. (بنقل آنندراج) .

|| رنگ پس‌دادن. رنگ ازدست دادن .
— رنگ دادن ورنگ گرفتن یا ستاندن ، متغیر شدن رنگ بسبب خجالت وانفعال. (آنندراج). رجوع به‌رنگ‌شود .

رنگ داشتن . [رَ تَ] (مص مرکب) دارای رنگ بودن :

ازآن عاشق‌بآتشهای رنگارنگ‌میسوزد
که‌آن روی لطیف‌ازهررنگ‌رنگی‌دگردارد .
صائب تبریزی.(بنقل آنندراج).

|| بهره و نصیب داشتن از چیزی . (از - آنندراج). رنگ جستن [جُ].(آنندراج). رجوع به رنگ ذیل معنی بهره و نصیب شود :

مرادل ده‌که من سنگی ندارم
زتوجزخون دل رنگی ندارم.
امیرخسرودهلوی. (بنقل آنندراج).
زخون ما نگردد تیغ رنگین
سلیم ازماکسی رنگی ندارد .
محمد قلی سلیم . (بنقل بهارعجم).
زعشق رنگ ندارد بدوست رو منما
سرشک‌اگرزرخت‌رنگ‌کهربا نگرفت.
کلیم.(بنقل‌بهارعجم).

رنگ درآمیختن. [رَ دَ تَ] (مص مرکب) رنگ آمیختن . نیرنگ ساختن . حیله‌کردن مکر بکاربردن. رجوع به‌رنگ‌آمیختن ورنگ شود :

زهرگونه رنگ‌اندرآمیختی
دل شاه توران برانگیختی .
فردوسی.

رنگ دررنگ . [رَ دَ رَ] (ص - مرکب) رنگا رنگ. رنگ رنگ. رنگ برنگ. برنگهای‌گوناگون. بالوان‌مختلف. رجوع به‌رنگارنگ ورنگ رنگ و رنگ برنگ شود :
وزمین آنرا از رخام رنگ در رنگ در - افکندند. (مجمل‌التواریخ والقصص).

رنگده . [رَ دِ ه] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه از شهرستان اصفهان واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به‌یزد. جلگه‌است و آب وهوای معتدل دارد . دارای ۳۷ تن سکنهٔ شیعی است وبفارسی سخن میگویند . آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات، وشغل‌مردم‌زراعت است وراه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ۱۰) .

رنگ ربیع . [رَ گِ رَ] (ترکیب اضافی) .کنایه از رواج ورونق بهار باشد. (برهان قاطع) .کنایه ازسبز شدن نباتات . (آنندراج) .

رنگرز. [رَ رَ] (نف مرکب) صباغ. (آنندراج) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . (فرهنگ‌نظام).(ناظم‌الاطباء). کسی که کارش‌رنگ‌کردن پارچه وغیرآن است، ومرکب‌است ازلفظ « رنگ» و«رز» از مصدر رزیدن بمعنی رنگ کردن . (از فرهنگ‌نظام). مرکب است از رنگ + رز (رزیدن)،کسی که‌پارچه‌وجزآن‌رارنگ‌کند. (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌مصحح‌دکترمعین). صاحب قاموس‌کتاب مقدس آرد : اینان (رنگرزان بنی‌اسرائیل)در رنگ کردن پارچه‌هایی که برای خیمهٔ‌مقدس لازم بود مشغول بودند و البته این صناعت را قبل از خروج ازمصر بخوبی تحصیل کرده بودند و یوسف را پیراهن رنگارنگی بود.عبرانیان عادی‌بودند که همواره دیوار و تیر خانه های خودرا رنگ‌کنند. ورجوع به‌قاموس کتاب مقدس شود :

چو شمشیر تورنگرز من‌ندیدم
که ریگ سیه‌راکند ارغوانی.
منوچهری .
آن برگ رزان بین‌که‌برآن شاخ‌رزان‌است
گویی بمثل پیرهن رنگرزان است .
منوچهری .
بکنی گر بدیگ علم پزی
بهتر از ماهتاب رنگرزی.
اوحدی .

رنگرزان . [رَ رَ] (اِ) موسم‌خزان. (آنندراج) . خزان . خریف . پاییز . (ناظم‌الاطباء) .

رنگرزان. [رَ رَ] (اِخ) دهی‌است‌از از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ٥٤ هزارگزی شمال‌غربی نورآباد و۱۲ هزارگزی غرب راه خرم‌آباد بکرمانشاه . در دامنهٔ‌کوه واقع شده‌است . آب وهوایی سرد دارد ، دارای ۱۸۰ تن سکنه‌است‌که شیعه وازطایفهٔ مظفروند هستند وبه‌لری وفارسی‌سخن میگویندودرزمستان به- قشلاق میروند. آب‌آن ازچشمه‌تأمین میشود. از محصولات عمده اش غلات و لبنیات و پشم قابل ذکراست. شغل مردم زراعت و گله‌داری وراه‌آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦).

رنگرزان. [رَ رَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دالوند بخش‌زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در۳ هزارگزی شمال شرقی زاغه وکنار راه خرم‌آباد به‌بروجرد، آب‌وهوای آن سرد و در جلگه واقع است . دارای ٤٢٠ تن سکنه است که مذهب شیعه دارند وازطایفهٔ دالوند هستند وبه‌لری وفارسی‌سخن‌میگویند. آب آن ازسرآب رنگرزان تأمین می‌شود . محصولش غلات و لبنیات، وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است . زنان به فرش وجاجیم‌بافی اشتغال دارند . مزرعهٔ دره داراب جزء این آبادی محسوب میشود . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ٦).

رنگرز کلا.[رَ رَ کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بالا تجن بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در٦ هزارگزی غربی شاهی. آب وهوایی معتدل ومرطوب دارد ودردامنه‌واقع است. دارای ۱٤۰ تن‌سکنه است که مذهب تشیع‌دارندوبمازندرانی‌وفارسی‌سخن‌میگویند. آب‌آن ازنهرهتکه‌رود تالار واز چاه تأمین میشود .محصولش‌برنج‌وپنبه‌وغلات وصیفی و توتون سیگار است و مردم بزراعت وگله داری‌وتهیهٔ‌زغال‌اشتغال دارند. راه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۳).

رنگرز گلگون . [رَ رَ زِ گُ] (ترکیب وصفی)کنایه ازشراب‌فروش‌است. (برهان قاطع). (آنندراج) . خمار. (برهان قاطع) .

رنگرزوئیه . [رَ رَ وِ یِ] (اِخ) ده‌کوچکی‌است ازدهستان سیرچ بخش‌شهداد شهرستان‌کرمان واقع‌در٦۳ هزارگزی‌جنوب غربی شهدادوسرراه مالرو سیرچ به‌کرمان، دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۸).

رنگرزی. [رَ رَ] (حامص) شغل‌وکار رنگرز. صباغی. صباغت. || (ص نسبی) دکان رنگرز . کارخانهٔ رنگرز .
—مگرخم‌رنگرزی‌است،یعنی‌انجام این‌کار بدین‌سرعت که‌خواهی‌میسر نیست .انجام‌دادن این‌کار مستلزم دقت وفرصت بیشتری‌است.

رنگرزی کردن. [رَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) صباغی‌کردن . رنگ‌کردن پارچه وجزآن. ورجوع به‌رنگرز ورنگرزی‌شود:

بروزگارخزان زرگری‌کند شب‌وروز
بروزگار بهاران کندت رنگرزی.
منوچهری .

رنگ رفتن. [رَ رَ تَ] (مص‌مرکب) پریدن ودگرگون شدن‌رنگ چیزی. بیرنگ شدن. رنگ اصلی چیزی تغییر پیداکردن. رنگ پریدن . رنگ باختن. رنگ‌ریختن. رنگ گسیختن. رنگ برخاستن. رجوع به ترکیبات مذکور شود :

نه‌بهفت آب‌که رنگش بصد آتش‌نرود
آنچه باخرقهٔ زاهد می‌انگوری کرد .
حافظ. (بنقل آنندراج).

ز رویم وقت رفتن میرود رنگ
که می‌ترسم برآرد تیغ اورنگ.
کمال خجندی. (بنقل آنندراج).

رنگ رم کردن. [رَ رَ كَ دَ] (مص مرکب) رنگ پریدن. رنگ رفتن. رنگ‌گسیختن. رنگ‌برخاستن. رجوع به‌ترکیبات مذکورشود :

رنگ گلهای‌چمن بس که زشوقت‌رم کرد
سبزهٔ بال نیفشاند که طاوس نبود .
میان ناصرعلی. (بنقل‌بهارعجم).

رنگ رنگ. [رَ رَ] (ص مرکب). رنگارنگ. رنگ برنگ. بلونهای‌مختلف. برنگهای‌گوناگون. ملون بالوان مختلف . گوناگون :

از باد روی خوید چوآبست موج‌موج
وزنوسه‌پشت‌ابرچوجزع‌است‌رنگ‌رنگ.
خسروانی.

هم ازآشتی راندم وهم‌زجنگ
سخن گفتم ازهردری‌رنگ رنگ.
فردوسی .

زاسب وستام وزخفتان جنگ
زیاقوت‌وهرگوهر رنگ‌رنگ.
فردوسی .

همان جوشن خویش و خفتان جنگ
بخروار ها دیبهٔ رنگ رنگ .
اسدی .

سیاهبرگ گل‌رنگ‌رنگ گوناگون
زباد مشکین برهم زنان علم‌بعلم .
سوزنی .

رنگ‌رو. [رَ رَ] (نف مرکب)آنچه رنگش‌برود. آنچه رنگش ثابت‌نیست. جامه یاپارچهٔ که رنگ آن از آفتاب بشود . رنگ‌باز.(درلهجهٔ‌مردم خراسان) .

رنگ‌رو . [رَ گِ] (ترکیب اضافی) لون مخصوص چهره . رنگ بشره .
— رنگ رو رفته، رنگ‌پریده . بیرنگ شده . رجوع به رنگ پریده‌ورنگ پریدن شود .

رنگروتا . [رِ گَ] (اِ)بزبان‌زندوپازند فیل بزرگ راگویند وآن جانوری است معروف در هندوستان و باین معنی با زای نقطه‌دار هم بنظر آمده است.(برهان‌قاطع). (از آنندراج) . رجوع‌به بان بربیتا شود .

رنگ روش . [رَ] (نف مرکب) مخفف‌رنگ‌فروش. رنگرز.(ازبرهان‌قاطع). (از آنندراج) . صباغ :

از لنگ ورنگ کون ودهان‌را بکردخنب
کون لنگ‌خای کردو دهان رنگ‌روش‌کرد.
سوزنی .

|| ابریشم‌فروش‌وابریشم گر. (برهان‌قاطع). (آنندراج) . ||محیل . مکار . (از برهان قاطع) .

رنگ ریختن. [رَ تَ] (مص مرکب) زایل‌شدن رنگ. (ازآنندراج). رنگ‌باختن. رنگ رفتن. رنگ جهیدن. رنگ پریدن . رجوع به ترکیبات مذکور شود :

پسر کانهمه شوکت وپایه‌دید
پدر را بغایت‌فرومایه‌دید .
(بوستان) .

خیالش‌بگردید ورنگش‌بریخت
زهیبت به‌بیغولهٔ درگریخت .
(بوستان سعدی بنقل‌بهارعجم) .

چه‌گلها می‌توان‌چید ازدل‌بیطاقت‌عاشق
درآن‌محفل که‌رنگ‌ازچهرهٔ‌تصویرمیریزد
صائب تبریزی. (بنقل بهارعجم).

زیادآن ستمگر از رخ من‌رنگ می‌ریزد.
دل این شیشهٔ نازك زنام سنگ می‌ریزد .
صائب‌تبریزی. (بنقل‌بهارعجم) .

می‌چنان دشمن‌شرم است که‌گرسایهٔ‌تاك
برسرحسن فتد رنگ حنا می‌ریزد .
صائب. (بنقل‌آنندراج) .

|| طرح عمارت افکندن وبنای کارگذاشتن. (غیاث اللغات) .(از آنندراج) :

کی بود در سوختن‌نسبت بمن‌خاشاك را
رنگ آتشخانه ازخاکستر من ریختند .
سلیم . (بنقل‌آنندراج).

عشق‌از خاکستر ما ریخت رنگ‌آسمان
این شرار شوق‌اول‌در دل‌آدم گرفت.
صائب‌تبریزی. (بنقل‌آنندراج).

مدار دست زتعمیر دل‌دراین موسم
که‌ریخت‌لاله وگل‌رنگ‌شادمانی‌را.
صائب.(بنقل آنندراج) .

— رنگ کاری ریختن،شروع بکار کردن. (ازآنندراج).

رنگریز . [رَ] (نف مرکب) صاحب غیاث‌اللغات ازقول سروری‌ومؤیدو دیگران (وبه تبعیت ازاو آنندراج) آرد : این لفظ بزیادت یای تحتانی غلط است وصحیح آن رنگرزاست‌واگربمعنی‌نقاش ومصور ومعمار گویندصحیح‌باشد،انتهی. امااین‌مطلب‌یعنی‌غلط‌بودن رنگریز صحیح نیست و رنگریز در نظم‌ونثر قدما درمعنی‌رنگرزاستعمال‌شده‌است: صباغ ، رنگریز.(مهذب‌الاسماء) .(دهار). ممصل، پالونه یا پاتیلهٔ رنگ‌ریز که درآن رنگ کند . (منتهی‌الارب) .

این دهر رنگریز مرا صوف و اطلس‌است
این‌چرخ نقره خنگ مرا اسب‌واستراست .
سیدحسن غزنوی .

تیغ تورنگریز وضمیرتونقش‌بند
خلق توگل فروش وزبانت‌شکرگراست .
سیدحسن‌غزنوی .

نقش بندچمنش‌باد زچین لطف‌است
رنگریزشمرش‌ماه زچرخ کرم‌است(۱)
اثیرالدین‌اخسیگتی .

رنگریزان. [رَ] (اِخ)رنگرزان. (از آنندراج)پاییز. خریف. خزان.(ناظم‌الاطباء). (ازاستینگاس).رجوع به‌رنگرزان شود.

رنگریز کلا . [رَ كَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در۲۱هزارگزی‌جنوب غربی‌بابل ویک‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ‌بابل به‌آمل. آب وهوای معتدل‌و مرطوب دارد . دارای ۱۵ تن سکنه است‌که مذهب شیعه دارند وبه مازندرانی وفارسی سخن میگویند . آب‌آن از رودخانه‌کاری تأمین میشود ومحصولش برنج وغلات وصیفی وکنف و پنبه‌است . شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله داری‌است وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۳).

رنگریزی . [رَ] (حا مص) رنگرزی. صباغی. رجوع به‌رنگریز ورنگ‌رزی‌شود .

رنگ‌زدن . [رَ زَ دَ] (مص مرکب) رنگ بستن.(آنندراج).(بهارعجم).رنگ‌کردن . رنگین کردن ، رجوع به رنگ کردن شود :

چون قضا رنگ حادثات زند
ناظرش حزم پیش بین‌توباد .
انوری .

دست سخن کی رسد درتوکه ازپاس تو
تاکه‌سخن‌رنگ‌زد رنگ سخنور شکست.
انوری.(بنقل‌بهارعجم) .

معمار وجود ار نزدی رنگ‌توبرعشق
در آب محبت گل‌آدم نسرشتی .
حافظ .(بنقل‌بهارعجم).

زده‌ای رنگ حنا چون گل رعنابر کف
زده‌ای‌رنگ‌حنا بر کف‌ورعنا زده‌ای .
لسانی.(بنقل‌آنندراج) .

||کنایه از تعمیر کردن باشد. (بهارعجم) . (ازآنندراج) . رنگ ریختن . رجوع به رنگ ریختن شود .

||نیرنگ‌بکار بردن. فریب دادن. گول‌زدن.

رنگ‌زده. [رَ زَ دَ یا دِ](نمف‌مرکب) رنگ‌کرده. رنگین.(ناظم‌الاطباء). رنگ‌زده‌شده.رجوع به رنگ زدن‌شود .

رنگ‌زردی. [رَ زَ] (حامص) کنایه ازخجلت وشرمساری‌وشرمندگی :

طمع‌آرد بمردان رنگ زردی
طمع را سرببرگر مرد مردی.
ناصر خسرو.

(۱)دراین مصراع‌صنعت‌ایهام بکاررفته‌است ورنگ‌ریزبمعنی‌خونریزهم‌می‌تواند باشدزیرایکی از معانی رنگ خون است رجوع برنگ شود.

رنگ زردی کشیدن . [رَ گِ زَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از خجالت کشیدن باشد. (ازآنندراج) . (از بهارعجم) .

رنگ زن . [رَ زَ] (نف مرکب) آنکه رنگ زند. کسی که رنگ کند. رجوع به رنگ کردن شود . || نیرنگ ساز . فریبکار . فریبنده . گول زننده . رجوع به رنگ زدن ورنگ کردن شود .

رنگ زنده. [رَ گِ زِ دَ یا دِ](ترکیب وصفی) رنگ سبز. (بهارعجم). (آنندراج) :

زرنگ زنده‌اش (۱) فیروزه مرده
رگ کان زمرد نیش خورده .
ناظم هروی درتعریف عصا.(بنقل بهارعجم).

رنگ ساز . [رَ] (نف مرکب) نقاش. مصور . (آنندراج) . || رنگ سازنده . رجوع به رنگ ساختن شود.
|| محیل . حیله گر . نیرنگ ساز. فریبکار . رجوع به رنگ ساختن شود .

رنگ ساختن . [رَ تَ] (مص مرکب) حیله ومکر بکار بردن . نیرنگ ساختن :

وگر بجنگ نیاز آیدش بجان کوشد
که گاه جستن از آنجاچگونه سازدرنگ
فرخی. (بنقل آنندراج) .
چه فسون ساختند وباز چه رنگ
آسمان کبودوآب چورنگ .
فرخی .

رنگ سازی . [رَ] (حامص مرکب). حیله گری . نیرنگ سازی . فریبکاری . مکاری. رجوع به رنگ ساختن و رنگ ساز شود:

نبایدکه ایمن شوی زو بجنگ
که در رنگ سازی بودبیدرنگ .
فردوسی .

رنگ سوختن. [رَ تَ] (مص مرکب) رنگ بردن . (آنندراج) . رجوع به رنگ بردن شود :

باتف سینه ساختم طرهٔ ناله آتشین
رنگ ترانه بارخ بانگ هزارسوختم.
طالب آملی. (بنقل آنندراج) .

رنگ شکری. [رَ گِ شَ کَ] (ترکیب وصفی) رنگی که زردیش کم ومایل بسرخی بود . (ازآنندراج) رنگ آل .(آنندراج). رنگ نباتی . (آنندراج) :

تنگ کردست بسی حوصلهٔ تنگ شکر
از لب پستهٔ آن مهوش ورنگ شکری .
تأثیر. (بنقل آنندراج) .

رنگ شکستن . [رَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) بیرنگ کردن . بیرونق کردن :

ترسم که شکستی بگلستان توآید
زان آه که رنگ گل خورشیدشکستم.
باقرکاشی. (بنقل آنندراج).

رنگ شهباز . [رَ گِ شَ] (ترکیب اضافی) تاریکی و ظلمت . (ناظم الاطباء) .

رنگ طلایی . [رَ گِ طِ] (ترکیب وصفی) رنگی است زرد مثل طلا و نسبت آن برنگ عشاق بدیهی است وشعرای هندی زبان برنگ معشوق نسبت دهند . (از بهار عجم) . (از آنندراج) . رنگ سفیدی که بزردی زند. (آنندراج)واطلاق آن بررنگ عاشق نه باعتبارزردی است بل از جهت فروغ است که لازم طلاست . (ازآنندراج) :

آن رنگ طلایی خط مشکین خواهد
هر جاگل جعفری است باریحان است .
محسن تأثیر. (بنقل آنندراج) .
رنگ سیلاب طلایی شده ازنورچراغ
چشمه امشرق خورشیددرخشان شده است .
صائب. (بنقل آنندراج) .

رنگ عروس . [رَ گِ عَ] (ترکیب اضافی) طرزنو . (از آنندراج بنقل فرهنگ اسکندرنامه).
|| کدخدا . (از آنندراج بنقل فرهنگ اسکندرنامه).

رنگ فروش . [رَ فُ] (نف مرکب) ابریشم فروش . (برهان قاطع) (آنندراج). رنگ فروش . (برهان قاطع) (آنندراج) . || رنگرز . (برهان قاطع) . || آنکه کارش رنگ فروشی باشد . آنکه شغلش فروختن رنگ باشد .
|| کنایه است از مکار ومحیل وفریب دهنده. (ازبرهان قاطع). (ازآنندراج) .

رنگ کار . [رَ] (ص مرکب) آنکه دیوارها و در و پنجره‌ها را رنگ کند . نقاش .
|| مزور . نیرنگ ساز . محیل و چاره ساز :

نگه کردگرسیوزرنگ کار
زگفت سیاوخش باشهریار .
فردوسی .

رنگ کاری . [رَ] (حامص مرکب) شغل وکاررنگ کار . عمل رنگ کار. رجوع به رنگ کارشود .
|| نیرنگ سازی . حیله گری . چاره سازی . رجوع به رنگ کار ورنگ کردن و رنگ ساختن و رنگ درذیل معنی حیله و نیرنگ شود .

رنگ کاغذ . [رَ غَ] (ترکیب اضافی مقلوب) کاغذ رنگین . (از استنگاس) .

رنگ کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) تلوین . (دهار) آزدن (برهان قاطع) رنگ زدن . ملون کردن . رجوع به رنگ زدن شود :

شکایت بادل شوریده سر کرد
سخن رارنگ ازخون جگر کرد
حکیم زلالی. (بنقل آنندراج) .
تو نیز پنجه زمی رنگ کن که بادخزان
حنابدست عروسان شاخسار گذشت .
کلیم. (بنقل آنندراج).
بخون خودکنم آلوده ای صباکاغذ
چوآن کسی که کندرنگ باحناکاغذ .
محمدقلی سلیم.(بنقل آنندراج) .

|| دغا و فریب کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . فریفتن ومغبون کردن کسی را:

بترس ازخون من کاین سرخ عیار
بسی تیغ بتان را رنگ کرده است .
عطائی حکیم.(بنقل آنندراج) .

رنگ کشیدن. [رَ کَ دَ](مص مرکب) رنگ دادن . رنگ بخشیدن . رنگ کردن. رجوع به رنگ دادن ورنگ کردن شود :

جواهر تو بخشی دل سنگ را
توبررووی گوهرکشی رنگ را .
نظامی. (بنقل آنندراج) .

رنگ گردانیدن. [رَ گِ گَ دَ] (مص مرکب) تغییر رنگ دادن. دگرگون کردن لون :

گلشن حسن ازبهار عشق خرم میشود
اشک بلبل رنگ چون گرداندشبنم میشود.
صائب. (بنقل آنندراج).

رنگ گردیدن. [رَ گِ گَ دَ](مص مرکب) تغییریافتن رنگ .دگرگون شدن لون :

من نمیگویم زگلزارت کسی گل چیده است
رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است.
صائب.(بنقل آنندراج) .

رنگ گرفتن . [رَ گِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . رنگ پذیرفتن . رنگ برداشتن. (آنندراج) . (بهارعجم) . رجوع به رنگ پذیرفتن ورنگ برداشتن شود :

زروی من چوسرکوی او نشان گیرد
زشرم یاسمنش رنگ ارغوان گیرد .
سیدحسن شرفی. (بنقل آنندراج) .

ـــ رنگ دادن و رنگ گرفتن یا رنگ ستاندن : متغیر شدن رنگ بسبب خجالت وانفعال. (آنندراج). رنگ برنگ شدن و شرمنده شدن . (فرهنگ نظام) . رنگ برنگ شدن (آنندراج). رنگ آوردن . (آنندراج). رجوع به رنگ برنگ شدن ورنگ آوردن شود :

میدهدرنگی ورنگی می ستاندهرزمان
بس که داردانفعال ازچهرهٔ دلدارگل
صائب.(بنقل آنندراج) .

|| (مص متعدی)رنگ بردن . رنگ چیزی را زایل ساختن وآنرا بیرنگ کردن :

دمی که ره بمن آن تیزچنگ می گیرد
زسینه ام دل وازچهره رنگ میگیرد.
ملامفیدبلخی. (بنقل بهارعجم) .

|| رونق گرفتن. رواج گرفتن : وعالم ازاو[از امیرطاهر] رنگ گرفت . (تاریخ سیستان).

---

(۱) ظاهراً رنگ زنده بمعنی رنگ شفاف ودرخشان است واستنباط صاحب بهار عجم صحیح نمی‌نماید .

رنگ گرفتن. [رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آهنگی مخصوص برای رقص نواختن. رجوع به رنگ [رِ] شود.

رنگ گریختن. [رَ گُ تَ] (مص مرکب) رنگ پریدن. رنگ ریختن. رنگ باختن. رنگ رفتن. رنگ جهیدن. رجوع به ترکیبات مذکور شود:

مضطرب بودم چو عکسش میهمان دیده بود
نقد دلها برد چون از چهره رنگ من گریخت.
میرزا طاهر وحید. (بنقل آنندراج).

رنگ گسیختن. [رَ گُ تَ] (مص مرکب) رنگ باختن. رنگ پریدن. بیرنگ شدن. رنگ گریختن. رنگ ریختن. رجوع به ترکیبات مذکور شود:

تا دیده عقد گوهر غلطان گسیخته
رنگ عذار سبحهٔ مرجان گسیخته.
محمدسعید اشرف. (بنقل آنندراج).

تابند از نقاب بت ما گسیخته
از شرم رنگ صورت دیبا گسیخته.
محمدسعید اشرف. (بنقل آنندراج).

چو بگسیخت رنگ کسی از خمار
ز نو می کنی بامی خوشگوار.
ملاطغرا. (بنقل بهار عجم)

چو بگسیخت برچهرهٔ نغمه رنگ
رفوساز از موی خود بی درنگ.
ملاطغرا. (بنقل بهار عجم).

رنگ لاک. [رَ] (اِ مرکب) هر جوهری که بدان رنگ کنند. (ناظم الاطباء). (از استنگاس).

رنگ لکا. [رَ لُ] (اِ مرکب) رنگ لاک باشد و بدان چیزها رنگ کنند (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به لکا و لاک شود.

رنگ لیمویی. [رَ گِ] (ترکیب وصفی) رنگ سفیدی که به زردی زند. (آنندراج) (بهار عجم):

چهره ام دور از بهار خطش
شد خزان همچو رنگ لیمویی.
مفید بلخی. (بنقل بهار عجم).

صفرای مرا شکستی از روترشی
ای من بفدای رنگ لیمویی تو.
(بنقل آنندراج).

رنگ ماتم. [رَ گِ تَ] (ترکیب اضافی) سیاهی و تیرگی. (ناظم الاطباء). رنگ سیاه.

رنگ محل. [رَ مَ حَ لل] (اِ مرکب) اطاق مخصوص به تعیش. (ناظم الاطباء). (از استنگاس) حجرهٔ که برای تعیش و کامرانی مقرر کرده باشند. (ناظم الاطباء).

رنگ مهتابی. [رَ گِ مَ] (ترکیب وصفی) رنگ سفید مایل بزردی مثل مهتاب. (از آنندراج):

خم باده گر میخورد آن نگار
بود رنگ مهتابیش برقرار.
طغرا. (بنقل آنندراج).

رنگناك. [رَ] (ص مرکب) رنگین. ملون. رجوع به رنگین شود:

سنبل بخشایش از و تابناك
لالهٔ آمرزش از و رنگناك.
عرفی. (بنقل آنندراج).

رنگ نباتی. [رَ گِ نَ] (ترکیب وصفی). رنگ سفید که مایل بسرخی باشد. (بهار عجم).

رنگ نمودن. [رَ نِ] (مص مرکب) حیله بکار بردن. نیرنگ نمودن. رنگ کردن. رنگ ساختن. مکر نشان دادن:

همان جادوان ساخت تا روز جنگ
نمودند هرگونه افسون و رنگ.
اسدی.

رجوع به رنگ کردن و رنگ ساختن شود. || در تداول امروز. فریب دادن کسی را. رجوع به رنگ کردن شود.

رنگ نهادن. [رَ نِ یا نَ دَ] (مص مرکب) رنگ ازدست دادن. بیرنگ شدن:

لاله از شرم چهره، رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد.
ظهوری. (بنقل بهار عجم)

|| رنگ کردن. رنگین کردن:

زضعف برنتوانم گرفت پا ز زمین
اگر بپا نهدم روزگار رنگ حنا.
واله هروی. (بنقل آنندراج).

رنگ و آب گرفتن. [رَ گُ رِ تَ] (مص مرکب). رنگ و نم گرفتن. رنگ و بوی گرفتن. (از آنندراج) رونق و صفا و طمطراق پیدا کردن. (از آنندراج).

— چهرهٔ کسی رنگ و آب گرفتن، پس از نقاهت و بیماری سرخ و سپید گشتن و سرحال آمدن. آب و رنگ گرفتن.

رنگوئیه. [رَ ءِ یَ] (اِخ) ده کوچکی ست از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب شرقی ساردوئیه و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

رنگ و بو. [رَ گُ] (ترکیب عطفی). رنگ و بوی. رجوع به رنگ و بوی شود.

— بوو رنگ، رنگ و بو. رنگ و بوی. و رجوع برنگ و بوی شود:

اندرآ در جو و سبو برسنگ زن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن.
مولوی.

رنگ و بوی. [رَ گُ] (ترکیب عطفی) شأن و شوکت. (برهان قاطع) کروفر (برهان قاطع) (آنندراج) جلال و جمال. (آنندراج). طمطراق. (آنندراج). رونق و صفا. (آنندراج) اعتبار و شکوه. زیبایی و وجاهت و با لفظ گرفتن و کشیدن و داشتن مستعمل است. (آنندراج):

برآن تخت سودابهٔ ماهروی
بسان بهشتی پرازرنگ و بوی.
فردوسی.

چو آمد بترمد درو بام و کوی
بسان بهاران پرازرنگ و بوی.
فردوسی.

ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی
زخاور بایران نهادند روی.
فردوسی.

چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی
نماند بر این بوم و بر رنگ و بوی.
فردوسی.

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود.
حافظ.

— رنگ و بوی بشدن، بی رونق و اعتبار شدن. شکوه و عظمت را از دست دادن:

بر رستم آمد یکی [طوس] چاره جوی
که امروز ازاین کار شد رنگ و بوی.
فردوسی.

— رنگ و بوی دادن بکاری، سروصورت دادن بآن. بآیین و وضع صحیح باز آوردن آن کار:

شد آیین گشسپ اندرآن راه جوی
که آن رای را چون دهد رنگ و بوی.
فردوسی.

— رنگ و بوی آمدن از چیزی کسی را، نفع و فایده رسیدن. رجوع به رنگ ذیل معنی نفع و فایده شود:

بهنگام پدرود کردنش [بهرام چوبینه پرموده را] گفت.

که آزار داری زمن در نهفت
اگر هست باشاه ایران مگوی
نیاید تر ازین سخن رنگ و بوی.
فردوسی.

— رنگ و بوی پراکنده شدن از جایی، سعادت و خرمی و رونق از آن جای برفتن. رجوع به رنگ و بوی بشدن شود:

از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
سراسر بویرانی آورد روی.
فردوسی.

— رنگ و بوی نماندن، رونق و اعتبار نماندن. سعادت و خرمی و شکوه از جایی برفتن. رجوع بترکیبات رنگ و بوی بشدن و رنگ و بوی پراکنده شدن شود:

چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی
نماند بدین مرز ما رنگ و بوی.
فردوسی.

— رنگ و بوی دور شدن از کسی، بی اعتبار شدن. رفتن حیثیت و آبروی از کسی:

چو خاقان چین زینهاری شود
از آن برتری سوی خواری شود
شهنشاه باید که بخشد براوی
چه یکباره زود و رشد رنگ و بوی .
فردوسی .
|| استعداد تمام . (برهان قاطع) . || مجازاً اوضاع . حالات . (یادداشت مؤلف) :
دگر کس نیارست گفتن بدوی
که این کار خود چیست وین رنگ و بوی .
فردوسی .
|| لون و عطر . سرخی و سپیدی و سیاهی و عطریات که زنان زینت را بکار برند . (از یادداشت مؤلف) :
شخودند روی و بکندند موی(۱)
گسستند پیرایه ورنگ و بوی .
فردوسی .
دهد حسن عالم سراسر بدوی
کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی .
فردوسی .
ز دیبا و دینار و زر و درم
برنگ و ببوی و به بیش و به کم .
بیاراست [گلشهر] اورا [جریره را] چو خرم بهار
فرستاد درشب برشهریار .
فردوسی .
—بی رنگ و بوی، بدون آرایش . بدون زینت وزیور . آشفته حال وژولیده :
از ایرانیان هرکه بدنامجوی
پیاده برفتند بی رنگ و بوی(۲) .
فردوسی .
رنگ و بوی گرفتن . [رَ وُ گِ رِ . تَ] (مص مرکب) کر وفرپیدا کردن . (از آنندراج). جلال و جمال گرفتن . رونق وصفا وطمطراق یافتن. (از آنندراج). رنگ وآب گرفتن (ازآنندراج). رنگ ونم گرفتن (ازآنندراج) . رجوع به رنگ و بوی و رنگ ونم گرفتن ورنگ وآب گرفتن شود:
چنانش نمای ازدل راه جوی
که ازوی توگیری همی رنگ و بوی
اسدی .
رنگ و رو . [رَ وُ] (ترکیب عطفی) لون وظاهر چیزی . لون ونمای چیزی .
- رنگ ورو رفته ، چیزی که لون و نما وظاهر آن ازحالت اصلی بگردیده باشد .
رنگ و روغن. [رَ وَ رَ غَ] (ترکیب عطفی) دراصطلاح نقاشی پرده ها وتابلوهایی راگویند که با رنگ آمیخته باروغن تصویر شده باشند مقابل سیاه قلم وآب و رنگ .
رنگ و نم گرفتن . [رَ وَ نَ گِ تَ] (مص مرکب) رونق و صفا گرفتن . شأن وشوکت پیداکردن . رنگ وبوی گرفتن . رنگ وآب گرفتن. رجوع به رنگ و بوی ورنگ وبوی گرفتن و رنگ و آب گرفتن شود :
که روی زمین از ثبات رزمت
تا پشت سمک رنگ و نم گرفته .
انوری .
رنگ و وارنگ . [رَ وَ رَ] (ترکیب عطفی) رنگارنگ . رنگ برنگ . رنگ در رنگ. رنگ رنگ و برنگهای مختلف. بالوان گوناگون. رجوع به رنگارنگ ورنگ برنگ ورنگ در رنگ ورنگ رنگ شود .
رنگه ریژان . [رَ گَ یا ـگ] [اِخ] دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب سقز و ۵ هزارگزی جنوب قشلاق پل. کوهستانی وسردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنهٔ سنی و کرد است . آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود ومحصولش غلات ولبنیات وتوتون وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو ودارای دبستان است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .
رنگ هوا . [رَ ـگِ هَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازتیرگی هوا . (ازآنندراج). (بهار عجم) .
– خورشید وماه برنگ بودن ، به کسوف وخسوف گرفتارشدن :
توگفتی نه شب بود پیدا نه روز
نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور وماه گفتی برنگ اندراست
ستاره بکام نهنگ اندر است .
فردوسی .
رنگی . [رَ] (ص نسبی) رنگرز. صباغ (فرهنگ ناظم الاطباء) . (ازاستنگاس) || چیت ونوعی از پارچه . (ناظم الاطباء) (از - استنگاس) . || چیتی که رنگ آن با شستن مقاومت نمیکند . (ناظم الاطباء) . (از - استنگاس) . چیت رنگ رو . پارچه یی که رنگ آن برود . || رنگین . رنگ آلود . رنگ آلوده || نقاشی با رنگهای گوناگون مقابل سیاه قلم. فیلم وعکسی که تصاویر آن برنگهای گوناگون باشد .
رنگ یافتن . [رَ تَ](مص مرکب)رنگین شدن. دارای رنگ شدن . رنگی شدن. (بهار عجم) :
از می شه بس که رخش یافت رنگ
کرد فراموش خورشهای بنگ .
امیرخسرودر تعریف فیل. (بنقل بهار عجم) .
رنگیان . [رَ گ] (اِخ) دیهی است ازدهستان مرکزی بخش صومعه سرا از شهرستان فومن واقع در ۱ هزارگزی شمال غربی صومعه سرا وکنار راه شوسهٔ صومعه سرا به کسماء . از حیث آب و هوا معتدل و مرطوب ودر جلگه واقع شده است . دارای ۱۶۹ تن جمعیت است . مذهب شیعه دارندو به گیلکی سخن میگویند . از رودخانه ماسوله مشروب میشود و محصولش برنج وتوتون و سیگارو ابریشم است . شغل مردم زراعت وپیله وری ودارای راه شوسه است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۲) .
رنگیدن . [رَ دَ] (مصل) روییدن . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . رستن گیاه . (برهان قاطع) رجوع به رنگ در ذیل معنی رستن شود .
|| زیادکردن . افزون نمودن . زیاده کردن (ناظم الاطباء) . (ازاستنگاس) .
رنگین . [رَ](ص نسبی)(۱) دارای رنگ. ملون . دارای صبغ . (ناظم الاطباء) .مصبغ. [مُ صَ بْ بَ]. با رنگ. رنگی.
نگون بخت شد همچو بختش نگون
اباسیب رنگین بآب اندرون .
ابوشکور بلخی .
نابسوده دودست رنگین کرد
ناچشیده بتارك اندرتاخت .
رودکی .
پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگکک بر برده با براندرا
چادرکی دیدم رنگین براو
رنگ بسی گونه برآن چادرا .
رودکی .
واز واسط گلیم وشلوار بند وپشمهای رنگین خیزد. (حدودالعالم) .
برنگ اندرافتادغلطان سرش
زخون لعل شددست ورنگین برش .
فردوسی .
همه پشت پیلان برنگین درفش
بیاراسته سرخ وزردوبنفش .
فردوسی .
خرگهی بایدگرم وآتشی باید تیز
بادهٔ بایدتلخ وخوش ورنگین وروان.
فرخی .
بنفشه زلفاگرد بنفشه زار مگرد
مگرد لاله رخاگرد لالهٔ رنگین .
فرخی .
وطغرل شرابی رنگین بدست بایستاد .(تاریخ بیهقی) .
خاصه چنین گل کهاز این رنگین تر وخوش بوی تر نتواند . (تاریخ بیهقی) .
رنگین که کرد وشیرین درخرما
خاك درشت ناخوش غبرا را .
ناصرخسرو .
تذرو مرغی سخت رنگین است . (حاشیهٔ - فرهنگ اسدی نخجوانی) .
بس که درخرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار ازرخ ساقی ومی رنگینم .
حافظ .

(۱) کنیزکان در ماتم کیخسرو (۲) درمرگ کیکاوس (۳) از رنگ + پساوند : ین

|| خرم وشاداب. پررونق وباصفا. پرلمعان ودرخشنده . زیبا ووجیه :

چورنگین‌رخ شاه زرفام گشت
از آن دردوغم بهربهرام گشت.
فردوسی .

چوپژمرده شد روی رنگین‌تو
نگرید کسی گرد بالین تو .
فردوسی .

تاچون رخ رنگین‌بتان‌وغم هجران
تابنده وسوزنده‌ورخشنده بودنار .
فرخی .

بارخ رنگین چون لاله‌وگل
بالب‌شیرین‌چون‌شهد و شکر .
فرخی .

آن زنگی زلفین بدان‌رنگین‌رخسار
چون سار سیاه است‌وگل اندردهن‌سار .
مجلدی.

— رنگین رخ ، زیباروی. شاداب‌چهره. پررنگ وبوی‌رخسار .رجوع به‌رنگ‌وبوی شود :

ای‌آمده از خلخ شیرین لب وخوش پاسخ .
مشکین‌خط‌ورنگین‌رخ، سنگین‌دل‌وسیمین‌بر.
معزی.(بنقل‌آنندراج) .

— رنگین‌عذاران‌چمن، کنایه‌است ازگلهای زیباوشاداب ورنگارنگ چمن:

رزق ما چون شبنم رنگین‌عذاران‌چمن
باکمال‌قرب‌دندان‌برجگر افشردن‌است.
صائب.(بنقل‌آنندراج).

|| فصیح . خوش عبارت . ظریف .(ناظم الاطباء) :

استاد شهید زنده بایستی
وان‌شاعرتیره‌چشم روشن‌بین .
تامیرمرا مدیح گفتندی
بالفاظ‌خوش ومعانی رنگین .
دقیقی .

فقیهی پدر راگفت هیچ ازایں سخنان‌رنگین دلاویز متکلمان درمن اثر نمیکند . (گلستان‌سعدی) .

— رنگین‌کلام، آنکه سخنان‌فصیح وخوش عبارت‌تواندگفت.(ازآنندراج) :

صائب‌از رنگین کلامان‌ترک‌دعوی‌خوش‌نماست
راستی درتیرچون خم‌درکمان زیبنده‌است .
صائب.(بنقل‌آنندراج) .

|| مجازاً بمعنی خوب وخوش‌آینده چون رنگین‌رفتن ورفتار رنگین و تبسم‌رنگین و جلوهٔ رنگین وخنده رنگین (آنندراج).

چون گهر شبنم بدرج‌غنچه پنهان‌شد زشرم
گفتگوی‌تازهٔ زان خندهٔ رنگین‌گذشت .
امیر.(بنقل‌آنندراج).

— رنگین‌سخن. آنکه سخنان خوش‌آیند و شیرین بگوید . شیرین گفتار . خوش‌بیان . خوش لهجه :

دهن تنگ توهرجاکه بگفتار آید
لب رنگین سخنان غنچهٔ تصویرشود .
صائب.(بنقل‌آنندراج).

رنگینا . [رَ] (اِ) رنگینان . رجوع به‌رنگینان شود .

رنگینان. [رَ](اِ)شفترنگ(فرهنگ‌اسدی). (برهان‌قاطع). (آنندراج). رنگینا .(برهان قاطع) . (آنندراج) . تالانک . (فرهنگ اسدی) . میوهٔ است شبیه به شفتالو . (از برهان قاطع) . نوعی است از شفتالو . (آنندراج) . شلیل . شلیر :

هست پروین‌چودستهٔ نرگس
همچو بنات نعش رنگینان .
مشرقی.(بنقل‌فرهنگ‌اسدی) .

رنگین‌بان . [رَ] (اِخ) دیهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۲هزارگزی‌جنوب‌غربی کوهدشت و۴۲ هزارگزی‌غرب‌راه خرم‌آباد به‌کوهدشت.در جلگه واقع‌است وآب‌وهوای معتدل‌داردو دارای ۱۲۰ تن‌سکنه شیعه است که از طایفهٔ بازوند امرائی و چادرنشین هستند .آب آن ازچاه‌تأمین میشودومحصول آن‌غلات ولبنیات و پشم است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی است‌وزنان به‌قالی‌بافی اشتغال دارند . راه اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

رنگین دهلوی . [رَ دِ لَ] (اِ خ) (سعادت یارخان . . .) ازشعرای‌فارسیگوی هندوستان بود ومنظومهٔ بنام مهروماه بزبان فارسی سرود ونیز او را اشعارفراوان بزبان اردو است . وی بسال ۱۲۵۱ ق . بسن ۸۰ سالگی درگذشت . رجوع به فرهنگ سخنوران وتذکره هندی ص ۱۰۴ - ۱۰۱ وتذکره روز روشن ص ۲۶۰ - ۲۵۹ و قاموس‌الاعلام ترکی‌شود .

رنگین‌شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) رنگی شدن . ملون شدن . با رنگ شدن . انصباغ . (تاج المصادربیهقی) . رجوع به رنگین ورنگین کردن شود .

رنگینک. [رَ نَ](اِ)یک نوع‌طعامی که از آردگندم بریان‌کردهٔ در روغن و خرما سازند . (ناظم‌الاطباء) .

رنگین کردن. [رَ کَ دَ](مص‌مرکب) رنگی‌کردن . ملون‌کردن . بارنگ کردن ||رنگ‌وروی دادن. بارونق‌کردن .رجوع به رنگین شود .

رنگین کمان. [رَ کَ] (ترکیب‌وصفی مقلوب) قوس قزح. (از برهان‌قاطع)بمعنی قوس قزح‌است که‌آنراکمان شیطان‌میگفته‌اند (آنندراج) آژفنداک . رجوع به آژفنداک شود :

ابرآمده از هرطرف رنگین‌کمان‌کرده‌بکف
خاقانی. (بنقل‌آنندراج)

رنل . [رِ نِ] (اِخ) (۱) شاخهٔ است از گلف استریم (۲) که ازخلیج‌مکزیک‌شروع میشود وبسوی سواحل فرانسه و انگلیس و نروژ پیش میآید . این جریان‌آب‌بنام کاشف آن رنل که ازمکتشفان‌انگلیس بوده نامیده شده است .

رنل . [رِ نِ] (اِخ) (۳) نام دو جزیره است در اقیانوس کبیرواقع‌درقسمت جنوبی جزایر سالومون . یکی از این دو جزیره‌به مونکیکی یابلونه ودیگری بنام‌مونفاوه‌یارنل معروف‌است. مساحت این دوجزیره‌مجموعاً ۷۷۰ هزارگزاست و بسال ۱۷۹۴ م‌کشف شده‌است. ساکنان‌آن ازنژادپولینزی است .

رنم . [ر نَ] (ع‌مص) سرایيدن . (تاج المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی) .(منتهی الارب) . ترجیع صوت باشادمانی.(ازمعجم متن‌اللغه) . رجوع به ترنم شود .

رنم . [رَ نَ](ع‌اِ) آواز . (منتهی‌الارب) (آنندراج) صوت . (اقرب‌الموارد) (معجم متن‌اللغه) .

رنم . [رُ نُ] (ع اِ) زنان نیکو سرود گویان،وگویاجمع‌رنماء[رَ]است.(منتهی - الارب) . مغنیات خوش سرود . (ازاقرب الموارد) . (ازمعجم‌متن اللغه).

رنمة . [رَ نَ مَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی‌الارب).نباتی‌است‌نازک ویانوعی‌است از درخت ویا همان رتمه [رَ تَ مَ](۴)است (از معجم متن‌اللغه) .

|| آوازنیکو.(منتهی‌الارب) . له‌رنمة‌حسنة، ای‌رنم حسن‌وتقول «نقرته‌بعنمة‌فانطقته‌برنمة» (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به‌رنم[رَ نَ]شود

رنن . [رَ نَ] (ع‌اِ) صاحب‌منتهی‌الارب آرد :

در صحاح‌آمده است که چیزی است درآب بانگ زندرایام‌تابستان وصراح‌آنراتفسیر کرده‌وگوید جانوری است درتابستان‌بانگ کند در آب و صاحب قاموس گوید چیزی است که در ایام زمستان درآب صیحه‌زند. انتهی . چیزی است‌که در ایام زمستان صیحه زند و صاحب صحاح گوید در ایام تابستان . (از اقرب‌الموارد) .

رنو . [رُ نُ وو](ع‌مص)پیوسته‌نگریستن. (تاج‌المصادر بیهقی).پیوسته بسکون چشم نگریستن. (منتهی‌الارب) . ادامه دادن نظر رابسوی‌کسی‌بسکون‌چشم.(ازاقرب‌الموارد) رناً[رَ نَ] .(اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب).

---

(۱) Rennell . (۲) Golfstream. (۳) Rennell .

(۴) نباتی است نازک، گل‌آن مانندگل خیری ودانه‌اش مانند عدس است . (ازمعجم متن‌اللغة) .

||لهو ولعب باشغل دل وشغل بینایی و غلبهٔ هوی.(ازمنتهی الارب). طرب کردن بااشتغال دل و چشم وغلبهٔ هوی . (ازاقرب الموارد) ||شادمان گردیدن(منتهی الارب)(آنندراج). || رنو از چیزی ، تغافل از آن چیز . (از اقرب الموارد) .
|| (ص) مرد پیوسته بسوی چیزی نگرنده (ازمنتهی الارب).(ازآنندراج). ||آنکه سخن کسی را به رغبت تمام بشنود و خوش آیدش وگویند . هورنوفلانة ، یعنی پیوسته بسوی او می نگرد و بسخن او برغبت گوش میکند وخوشش میآید. (ازمنتهی الارب). مردی که سخن زنان را بامیل تمام گوش کندوباعجاب آید وگویند «هورنوها». (از اقرب الموارد) .

رنو . [رَ نُو] (اِخ) (۱) رودی است درشمال ایتالیاکه در ایالت توسکاناازکوههای آپنین سرچشمه میگیرد وبسوی شمال شرقی پیش میآید . طول آن در حدود ۱۸۰ هزار گزاست ودرفصول بارانی بسیار پرآب است.

رنوات . [رَ نَ] (ع اِ) جِ رنوة . [رَ وَ](ازمنتهی الارب) (آنندراج)رجوع به رنوة شود .

رنود . [رُ] (اِ)صاحب غیاث اللغات آرد: جمع رند است بتصرف فارسیان عربی دان چه این مردم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور عربی جمع آرند . انتهی. جِ برساختهٔ رند . جِ رند است برخلاف قیاس ومطابق جمعهای مکسر عربی . رجوع به رند [رِ] شود : بخراسان فتنه ها بسیار برخاست ورنود و عیاران فراکار ایستادند (تاریخ طبرستان) . حدیث فسق عشق... رنودرا شاید نه مجالس ملوك ...را (تاریخ طبرستان)واتسزازرنود خوارزم بر منوال طریقهٔ ملاحده دوشخصی را فریفته بود . (جهانگشای جوینی) وهرکس از رنود بدو می پیوستند تا قوت گرفت .(جهانگشای جوینی) ورنودواوباش بخانه های متمولان رفتند.(جهانگشای جوینی) چون بحدودقهستان رسیدندرنود اندك مقاومتی نمودند. (جامع التواریخ رشیدی) . ورنود واوباش دست تطاول واستیلا دراز کردند . (جامع التواریخ رشیدی) و بمکابره رنود واوباش بسیار بر خود جمع کرد . (جامع التواریخ رشیدی) باتفاق امراء دیگرو رنود بغداد بخدمت خلیفه پیغام فرستادند . (جامع التواریخ رشیدی) .

رنوده . [رَ وَ] (اِ) غیبت است که در مقابل حضورباشد. (برهان قاطع) . (از - ناظم الاطباء) .

رنوس . [رُ] نام سنگی است گویند هر که خاتمی ازآن سنگ درانگشت کند غم و اندوه وحزن بدو نرسد . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء).

رنوع . [رُ] (ع مص) برگردیدن گونه. (ازمنتهی الارب). برگردیدن گونهٔ کسی. (آنندراج) . رَنع لونهُ رنوعاً ، رنگ او تغییر کرد وپژمرده شد. (ازاقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة). || پژمریدن وکاهیدن و لاغرشدن. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج) لاغرشدن. (ازاقرب الموارد) || راندن مگس را دابة از سرخود . (ازمنتهی الارب) . راندن مگس رااز سرخود. (از آنندراج). باسرخود طردکردن چهارپامگس را (۲). (ازاقرب الموارد) . رنع [رَ] (معجم - متن اللغة) .
|| بازی نمودن . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغه).

رنوم . [رَ] (اِخ) موضعی است . (از معجم البلدان) . (منتهی الارب) . (معجم- متن اللغة).

رنوناة . [رَ نَ] (ع ص) کأس رنوناة علی فعلعلة [ـَف عَ ـَع لَ]کاسهٔ که پیوسته برشرب باشد. ج، رنونیات . [رَ نَ نَ] . (منتهی الارب).(ازآنندراج) .الکأس الدائمة علی الشرب. (اقرب الموارد).

رنونیات. [رَ نَ نَ] (ع اِ) جِ رنوناة [رَ نَ].(منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به رنوناة شود.

رنوة . [رَ وَ] (ع اِ) پارهٔ گوشت. ج ، رنوات. [رَ نَ] .(ازمنتهی الاب) . (از آنندراج) لحمة . (ازاقرب الموارد).

رنة . [رَ ن نَ] (ع اِ) آواز. (منتهی- الارب).صوت.(ازاقرب الموارد) صوتی که از فرح یاحزن باشد. ج، رنات. [رَ نَ ن] (ازمعجم متن اللغة). || آواز گریه درحلق باز گردانیده . (منتهی الارب) || صدای کمان. (ازاقرب الموارد بنقل ثعالبی) .

رنة . [رَ نَ ن] (ع مص) فریاد کردن ، رنت القوس ، بعنی بانگ کرد کمان . (ازمنتهی الارب)رنین [رَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

رنة . [رُ نَ] (ع اِ) نام جمادی الأخرة . (ازمعجم متن اللغة)رنی. [رُ ن نا] (اقرب- الموارد). (معجم متن اللغه). (منتهی الارب) رجوع به رنی. [رُ ن نا] شود.

رنه . [رِ نِ] (اِخ) (۳) شهری است در شمال غربی فرانسه واقع در خطه برتانی. در ۳۱۰ هزارگزی جنوب پاریس قراردارد ودارای ۱۱۲۵۵۳ هزارتن جمعیت است . (مطابق سرشماری ۱۹۵۴) .

رنه . [رِ نِ] (۴) نام جزیرهٔ کوچکی است ازجزایر یونان،درنزدیکی جزیرهٔ دلوس . در روزگار باستان بعلت ممنوع بودن دفن مردگان درجزیرهٔ دلوس درحکم گورستان ساکنان آن جزیره بود .

رنه . [رِ نِ] (اِخ) (۵) سنت ... از قدیسان مذهب کاتولیک بود ودرقرن پنجم میلادی میزیست .

رنه. [رِ نِ] (اِخ)(۶)...اول (۱۴۰۹- ۱۴۸۰) دوك آنژو(۷)ولورن(۸)وبار (۹) بود وعلاوه براین سمت ،کنت پروونس(۱۰) وپیدمنت (۱۱) و پادشاه ناپل و سیسیل و بداگری معروف بود و از ادبیات و موسیقی بهرهٔ وافی داشت وآثار وی در ۴ جلد بزرگ منتشرشده است. رجوع بدائرة - المعارف بریتانیکاوقاموس الاعلام ترکی شود.

رنه . [رِ نِ] (اِخ) (۱۲) شهری است درمشرق فلاندر (۱۳) واقع درکشوربلژیک در ۸ هزارگزی جنوب اودنارد(۱۴) و در دامنه تپه های فلاندر. برطبق سرشماری ۱۹۵۵ ۲۵۴۴۲ تن جمعیت دارد. دارای کارخانه های پشمبافی ومنسوجات نخی ودیگر کارخانه های مهم است. رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا وقاموس الاعلام ترکی شود.

رنه . [رِ نِ] (اِخ) (۱۵) شهری در مغرب فرانسه ومرکز ایالت ایله ویلن (۱۶) است . مطابق سرشماری ۱۹۵۴ م. دارای ۱۱۲۵۵۳ تن جمعیت است . این شهر در محل تلاقی ایل و ویلن و در سر راه چند رشته خط آهن که به پاریس منتهی میشود قراردارد. دارای کارخانه های چرمسازی و و صنایع آهنی و تخته بری و بسیاری از مؤسسات صنعتی دیگراست. رجوع به دائرة المعارف بریتانیکاوقاموس الاعلام ترکی شود .

رنی. [ ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری آرد: بمعنی رهی است یعنی بنده و غلام . شاید لهجه محلی باشد .

رنی. [رُن نا] (ع اِ) (ال...)تمامهٔ مخلوق. (منتهی الارب). (آنندراج). همه آفریدگان. (ازاقرب المواد). (ازمعجم متن اللغة)و گویند: مافی الرنی مثله، یعنی درمیان همه کسان چون اونیست. (ازمعجم متن اللغة). ||نام جمادی- الأخرة، وبدین معنی بدون الف ولام آید(۱۷)

---

(۱) Reno .
(۲) صاحب معجم متن اللغة این معنی را در ذیل رنع [رَ] آورده است.
(۳) Rennes. (۴) Rhéné. (۵) St. René . (۶) René . (۷) Anjou. (۸) Lorraine .
(۹) Bar. (۱۰) Provence . (۱۱) Piedmont . (۱۲) Renaix. (۱۳) Flanders.
(۱۴) Oudenarde . (۱۵) Rennes. (۱۶) Ille - et - vilaine .
(۱۷) اما صاحب معجم متن اللغة باالف ولام نیز آورده است .

(منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (از معجم متن‌اللغة)رنة. [رُ نَ] (معجم متن-اللغة) رجوع به رنة شود .

رنی. [رُ] (اِخ) (۱) قصبهٔ است در ناحیه بسارابی ازکشور روسیه واقع در ۴۳ هزارگزی شمال غربی‌قضای اسماعیل.دارای اسکله است و ۶۰۸۰ تن جمعیت دارد . (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

رنی . [رِ] (اِخ) (۲) جون . . . (۱۷۶۱-۱۸۲۱م) از مهندسان معروف انگلیسی‌بود . ازبنا های‌معروف‌او ساختمان پل‌واترلو(۳)وپل‌لندن‌است. رجوع به‌دائرة-المعارف بریتانیکا شود .

رنی. [رِ] (اِخ) (۴) قصبهٔ است در ناحیهٔ راجبوتا ازکشور هندوستان واقع در ۱۸هزارگزی شمال شرقی بیکانیر. دارای ۵۲۰۰تن جمعیت است وازآن میان ۹۸۵ تن مسلمان هستند.

رنیار . [رِ] (اِخ) (۵) از شاعران شوخ‌طبع (۱۶۵۵-۱۷۰۹م) فرانسه بود و پس از مولیر معروفترین شاعرکمدی نویس فرانسه بشمار میرود . وی پس از تکمیل معلومات خود سفری بایتالیاکرد و درآنجا ازراه قمارثروت زیادی اندوخت و بفرانسه بازگشت وپس از چندی باسلامبول رخت سفربست و باز بپاریس برگشت وبازدیگر تمام اروپارا بسیر و سیاحت زیر پاگذاشت و سرانجام در پاریس مقیم شد و اوقات خودرا بنوشتن آثارکمدی‌خودسپری‌ساخت.

رنیتز. [رِ] (اِخ) (۶)رودی است در باویر ازکشور آلمان که از ۷هزار گزی پاینهایم سرچشمه میگیردو بسوی‌شمال پیش میرود وپس‌از پیمودن ۱۰۰هزارگز به‌رود فرانکوملحق‌میگردد .

رنیم. [رَ] (مص ع). کشیدن ونیکو - کردن‌آواز. (منتهی‌الارب) باطرب‌برآوردن صوت. (ازاقرب‌الموارد) . (ازمعجم متن اللغه) ترنیم. (ازمعجم متن‌اللغة) رجوع به ترنیم شود .

رنین. [رَ] (ع‌مص) بانگ کردن بزاری (مصادرزوزنی).فریاد کردن.(ازمنتهی‌الارب). صیحه زدن‌وصوت‌را برای‌گریه بلندکردن. (ازاقرب‌الموارد) رنة [رَنن] (ازمنتهی-الارب) . ناله وزاری || بانگ‌کردن کمان (ازمنتهی‌الارب). (ازآنندراج).(ازاقرب-الموارد). (ازمعجم‌متن‌اللغه) ترنین. [تَ] ترنیة [تَ نْ یَ].ارنان . [اِ] (معجم متن‌اللغه) || رنالیه‌رنیناً. گوش کردبه‌سوی او. (ازاقرب‌الموارد) . (ازمعجم متن - اللغة) . ارنان. [اِ] (ازمعجم متن‌اللغة). (ازاقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب) .

رنین . [رَ] (ع اِ) مطلقاً بمعنی صوت است وگویندصوت‌همراه باگریه رانیزگویند ودر اساس‌آمده: «سمعت‌له رنة و رنینا» ای صیحة حزینة (از اقرب الموارد) . رنه . [رَنَن] (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغه) . رجوع به رنه شود . || بانگ کمان .(دهار) (از معجم متن - اللغه) .

رنیولت . [رِ] (اِخ) (۷) از نقاشان (۱۸۴۳ - ۱۸۷۱ م) معروف فرانسه بود ودر جنگی که بین فرانسه وپروس واقع شد بقتل رسید .

رنیولت . [رِ] (اِخ) (۸) (۱۷۵۴ - ۱۸۲۰ م) از نقاشان معروف فرانسه بود وآثار بسیار با ارزشی از او دردست‌است .

رنیولت.[رِ](اِخ)(۹)هانری‌ویکتور... (۱۸۱۰ - ۱۸۷۱ م)ازدانشمندان فیزیک وشیمی فرانسه بود. وی‌دراکس‌لاشاپل‌متولد شد واکتشافات وتحقیقات مهمی‌درعلم‌شیمی وعلوم طبیعی دارد .

رنیه . [رِ یِ] (اِخ) (۱۰)(۱۵۷۳ - ۱۶۱۳ م) ازشاعران هزل‌گوو هجو سرای فرانسه بود . وی در شارتر متولد شدوبسن ۴۰سالگی درگذشت. این شاعردرعین آنکه درزمرهٔ راهبان بود روزگارخودرابابیقیدی ولاابالیگری‌بسر برد.

رو . [رَ](نف)رونده. (آنندراج)رونده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند پیشرو یعنی پیش‌رونده . (ناظم الاطباء) . نعت فاعلی‌است از مصدر رفتن‌واین صورت مخفف درصفات فاعلی مرکب متداول است همچون‌تیزرو.راهرو. کندرو.تندرو. رنگ‌رو سبک‌رو. گرم‌رو شب‌رو. پیاده‌رو[شخص‌پیاده رونده]. میانه رو . راست‌رو . کجرو . آتش‌رو :

فلک‌کجروتراست ازخط ترسا
مرادارد مسلسل‌راهب آسا .
خاقانی .

سمندر چوپروانه آتش‌رواست
ولیک‌این کهن‌لنگ‌وآن‌خوش‌دواست .
نظامی. (بنقل‌آنندراج)

||با برخی ازکلمات ترکیب میشود و معنی اسم مکانی از آن اراده میگردد مانند آب رو. پیاده‌رو. [مقابل سواره رو] راهرو . گربه‌رو. بادرو. در رو. [مخرج]. || رفتن. (برهان‌قاطع).(آنندراج) .

همت‌ازگفت او چو نوکردم
باز ازآن جای قصه روکردم

|| روش. (آنندراج).صاحب آنندراج آرد: در ترکیبات خوش‌رو. آزاد رو . گرم‌رو. تیزرو . نرم رو .سبک روو‌پیاده‌رواحتمال معنی‌روش وروندههردوداردیعنی‌کسی‌که‌راه وروش او خوش‌وآزاد است یاخوش‌وآزاد رونده است . انتهی .

— نیکورو ، نیکوروش . نیکوسیرت. خوش‌سیرت : و به غیبت ما با مردمان این نواحی نیکورو ونیکوسیرت باش .(تاریخ بیهقی)٠ ||امربرفتن.(برهان‌قاطع)(آنندراج). رجوع به رفتن‌شود .

|| آوازحزین. (برهان‌قاطع) (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام) (جهانگیری) در سنسکریت وبمعنی‌مطلق‌آواز هست. (فرهنگ نظام) .

رو . (اِ) معروف است‌که به عربی وجه خوانند (برهان قاطع)(آنندراج) جانب‌پیش سرکه از پیشانی شروع شده به زنخ ختم میشود . مثال : چشم ودهن برروی انسان واقع‌است(فرهنگ‌نظام).روی.(ناظم‌الاطباء) گونه.(ناظم‌الاطباء). چهره . رخ.صورت. دیدار . سیما . (ناظم الاطباء) . رخساره گونه . دیم . (برهان‌قاطع) .محیا . [مُ حَ یّ] . رجوع به روی شود : و روی پسر سوی پشت مادر باشد . (کلیله‌ودمنه) .

درون حسن‌روی نیکوان چیست
بغیر نیکویی‌چیزی‌است آن‌چیست.
شیخ‌محمود شبستری .

برای شواهد رو رجوع به روی شود .
ترکیبات‌وتعبیرات :

— رو از رویش تافتن،چهرهٔ سخت‌شاداب پیداکردن . (از یادداشت مؤلف) .

— رو از سنگ داشتن ، بیحیا بودن . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

— روباز ، بی‌حجاب .

— روبازکردن،رفع‌کردن‌نقاب ازچهره. رفع کردن‌حجاب.

— رو بآسمان‌کردن ، بحالت دعایا نفرین‌و استغاثه بآسمان نگریستن .

— رو بچیزی انداختن،متوجه چیزی‌شدن . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

— رو براه شدن ، به بهبودوکمال‌نزدیکتر گشتن .کاملتر شدن . نیکو شدن .

— || مطیع وسربراه شدن.

رو براه‌کردن ، رجوع به‌ترکیب اخیرشود

— رو برگردان نبودن از ، ابا نداشتن‌از.

— روبرآوردن زخم وداغ ، به شدن‌زخم وداغ. (آنندراج)

رو برآورد زخم عشق وهنوز
درد آن در جگر نمی‌گنجد .
ثنائی. (بنقل‌آنندراج).

— رو برگردانیدن از ، پشت‌کردن بر . امتناع‌ورزیدن‌از .

— رو بقبله داشتن،صورت را متوجه‌سوی قبله‌کردن .

(۱) Reni (۲) Rennie . (۳) waterloo. (٤) Reni . (٥) Regnard. (٦) Regnitz .
(۷) Regnault . (۸) Regnault . (۹) Henri victor regnault . (۱۰) Regnier .

— روبه پس کردن ، بازپس نگریستن. روبقفا کردن . (آنندراج) :

درطلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا
راه دوری پیش داری روبه پس کردن چرا.
صائب. (بنقل آنندراج) .

وضع زمانه قابل دیدن دوبار نیست
روپس نکرد هر که ازاین خاکدان گذشت.
کلیم. (بنقل آنندراج).

— روبقفا رفتن ، رو به پس کردن . (از آنندراج). رو برقفا کردن . (ازآنندراج). به پشت سر متوجه شدن و رو بقهقرا داشتن. بقهقرا باز پس نگریستن .

— رو پنهان کردن. خود را نشان ندادن. صورت خود را مخفی کردن و درحجاب کشیدن . قایم شدن .

— رو ترش کردن، چین برجبین افکندن . چهره عبوس کردن . اخم کردن :

روترش کرد ودو دیده پرزنم
لب فروافکند یعنی صائمم .
مولوی .

— رو درخاک کشیدن، رجوع به رودرخاک نهفتن شود .

— رو در خاک نهفتن ، رودرخاک کشیدن. مردن . رجوع به روی درخاک نهفتن شود.

— روی خوش بکسی نشان دادن یا نشان ندادن، باحترام وبشارت پذیرفتن یانپذیرفتن.

— روی کسی بکسی باز بودن ، پیش او رو دربایستی نداشتن . پیش اوبی پروابودن.

— رو نهان کردن ، با بودن در جایی گفتن که نیست . رجوع به رو پنهان کردن شود .

— به رو انداختن ،دچار رودربایستی کردن .|| دمرو انداختن .

— برو درافتادن ، رجوع به بروی افتادن ودرافتادن ذیل روی شود .

— بروی خود نیاوردن، چنین وانمودن که نمیدانم یا نشنیده ام .

— بروی کسی ایستادن، بی خجلتی ، کوچکی با بزرگی جدل کردن. باوی ستیزه کردن.

— بروی کسی خندیدن ، با خوشرویی و ملایمت ویرا گستاخ کردن .

— بروی کسی درماندن، باحترام میل یاخواهش او کاری را انجام دادن. بدون میل واراده باطنی برعایت حرمت واحتشام وی آرزویی را برآوردن.

— بروی کسی، کسی را کشیدن ، بقصد تحقیر ، فضایل وپیشرفتهای کسی را درپیش کسی بازگو کردن .ثروت ومکنت و سعادت کسی را رو کش کردن بر کسی. برخ کشیدن.

— بروی کسی نیاوردن، نگفتن باو که آنچه را از نقص وعیب نهان کرده من دانم. گناهی را بگناهکار نگفتن و مؤاخذه نکردن تا او شرمسار نشود :

گناه رفته را اندر گذارم
دگر هرگز بروی او نیارم .
ویس ورامین .

— دورو ، منافق . دورنگ . آنکه ظاهر وباطنش یکی نیست .

— دور از رو ، دور از جناب . حاشا عن الحاضرین . برای مراعات ادب بامخاطب هنگامی دور از روگویند که جمله رکیکی بر زبان آرند .

— راست رو . [رَ] ، مقابل . رو برو

— گل پشت ورو ندارد، درجواب عذرخواهی آنکه گوید ببخشید بشماپشت کرده ام گویند.

— نیکو رو ، زیبا رو . خوشگل: و صد غلام هندو بغایت نیکو رو وشارهای قیمتی پوشیده . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص - ٤٢٤) .

— یک رو ، یک رنگ . آنکه ظاهر و باطنش یکی باشد . || مقابل آستر. ابره . ظهاره . رویه : روی بالش

|| بمجاز ،سماجت. بیشرمی . اصرار وابرام نا بجا .

— روهست اززور بدتر ، بااصرار وسماجت هر کار را زودتر و بهتر توان انجام داد .

— رو دادن بکسی ، اورا به بیشرمی گستاخ کردن .

رو شدن یا نشدن ، شرم کردن یا نکردن : رویم نشد به او بگویم . چطور رویت شد این حرف را بزنی .

— روی کسی راباز کردن ، بارفق وملایمت مجال گستاخی بکسی دادن . او رابه بیشرمی واداشتن .

— ازرو بردن. آدم گستاخ ووقیح رابخجلت واداشتن .

— از رو رفتن یا نرفتن ، شرمساری بردن یانبردن . دست ازوقاحت وگستاخی برداشتن یا برنداشتن . از ستیهندگی باز ایستادن یا نایستادن .

— پررو ، وقیح ، بیشرم. گستاخ : من کم رو بچه های محل پررو . رجوع به پررو و امثال وحکم شود .

— کم رو، خجول. رجوع به کم رو شود. || مجازاً ، حیا . (فرهنگ نظام). رجوع به روی شود :

گویی سخن مهربهر بی ره وروِیی
هیچت زهم آوازی این طایفه رونیست
وحشی. (بنقل فرهنگ نظام) .

— بیرو ، بیحیا . (از فرهنگ نظام) . (آنندراج) شوخ وبیمروت . (ازآنندراج ذیل روی) رجوع به روی شود :

گویی سخن مهربهر بیره ورویی
هیچست زهم آوازی این طایفه رونیست.
وحشی.

از بیم که یارآهنی دل
خوشروست ولی چوتیغ بیروست.
واله هروی . (بنقل آنندراج) .

— بیرویی کردن ، بیحیایی کردن. شوخی کردن(ازآنندراج) . گستاخی کردن :

ناصحاتا چند بیرویی کنی باعاشقان
خودبیابنگر ازآن رومیتوان پوشید چشم .
ملاطغرا. (بنقل آنندراج).

|| بمجاز ، جانب پیش وسطح بالای هرچیز. مقابل پشت که جانب پس وسطح پایین است (از فرهنگ نظام). بالا. زبر.فوق . رجوع به روی شود .

— رودست خوردن ، فریب خوردن. گول شدن. (فرهنگ ناظم الاطباء). رودستی خوردن. (فرهنگ نظام) .

— رودستی خوردن، فریب خوردن. (فرهنگ نظام) رودست خوردن . (ناظم الاطباء). رجوع به رودست خوردن شود.

— رو روکردن ، چیزی را با دست پس و پیش کردن چنانکه درشتها بر روی ماند وخردها زیررود: زغالها را رو کن درشتها رابگذار برای سماور .(یادداشت مؤلف) .

— روی دست کسی بلندشدن، قیمتی راکه او میدهد علاوه دادن وتوسعاً درهر کار بالادست اورا گرفتن .

— رویهمرفته ، مجموعاً . جمعاً. کلاً .

— اسب را بروی مادیان کشیدن ، فحل دادن مادیان را . گشن دادن مادیان را

— بروآمدن ، بالا آمدن. بقسمت فوقانی آمدن.— || کار کسی رونق ورواج گرفتن .

— بروی چشم، درمورد اطاعت وفرمانبرداری از کسی گفته میشود. سمعاًوطاعةً. || سطح . (ناظم الاطباء) . بسیط. رجوع به روی شود. واز وی مقدار یک آسیاآب برآیدوبرروی زمین برود . (حدودالعالم).

یکی گورسان کرد ازدشت کین
که جایی ندیدند روی زمین .
فردوسی .

برفتند باشادی وخرمی
چوباغ ارم گشت روی زمی.
فردوسی .

همه روی گیتی پراز دادکرد
بهرجای ویرانی آبادکرد .
فردوسی .

عقیق وارشده است آن زمین زبس که زخون
بروی دشت وبیابان فروشده است آغار.
عنصری.

زمینی همه روی او سنگلاخ
بدیدن درشت ویه پهنا فراخ .
عنصری.

— از روخواندن ، مقابل از بر خواندن واز حفظ خواندن . مطلبی را از کتاب ویا بانگاه کردن به نوشته خواندن|| ظاهر . نما. نمایش.(ناظم الاطباء). رجوع به روی شود.

— روی کار برگشتن ، وضع ظاهر کار دگرگون شدن.

— برو، ظاهراً . بظاهر . بحسب ظاهر : برخاست و به‌کابل شد و بروگاه‌گاه . . . جنگ‌کردی واندرنهان دوستی همی‌داشت . (تاریخ سیستان) .

— کارکسی رونداشتن، بظاهر جلوه ورونق نداشتن.

|| ریا وساختگی.(برهان قاطع)مجازاً، ریا که‌جلوه‌دادن‌غیرواقع‌است. دراین‌معنی بیشتر بایاء (روی) گفته میشود و در تکلم عموماً بالفظ ریا میآید. وگویاریارا روازاین‌جهت گفته‌اندکه‌ریاکارروی‌خودیاچیزرانشان‌میدهد نه باطن‌را.(ازفرهنگ نظام). ریا. نفاق. دو رنگی. ساختگی.رنگ.مکر.(ناظم‌الاطباء). روی وریا مترادف هم آیند . (از حاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح‌دکترمعین).رجوع به‌روی ذیل‌معنی‌ریاشود . ||سبب وجهت . (برهان‌ قاطع) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).باعث. (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء). مجازآسبب و علت . (فرهنگ نظام). موجب. (ناظم ‌الاطباء) .

—ازآن رو، ازآن جهت. بدان علت :

موی سفید را نه ازآن‌روکنم سیاه
تاباز نوجوان شوم‌وصدکنم گناه
نی‌جامه از برای مصیبت سیه کنند
من موی ازمصیبت پیری‌کنم‌سیاه.
خاقانی.(بنقل آنندراج) .

—ازاین رو ، ازاین جهت و بدین علت . (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین). بنابراین. بناء علی ذلک. لذا .

— ازچه رو . از چه جهت . بچه علت .

|| تمنی.(برهان قاطع).امید . (برهان ‌قاطع) (فرهنگ نظام). (ناظم‌الاطباء) توقع (ناظم‌الاطباء) رجوع به‌روی شود. || پیدا کردن . (برهان قاطع) . تفحص نمودن . (برهان‌قاطع). (ازناظم‌الاطباء).تجسس‌نمودن (برهان‌قاطع) . (از ناظم‌الاطباء) . پژوهش (ناظم‌الاطباء).||وجه.بنا.(حاشیه‌برهان‌مصحح دکتر معین): قصد وغرض. (ناظم‌الاطباء). ملک‌گفت [وزیررا] آن دروغ وی [وزیر دیگر]پسندیده‌ترآمد زین‌راست‌که گفتی که روی‌آن درمصلحتی بود و بناء این برخبثی. (گلستان بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . ||طریق. راه وقسم.صورت. وجه. رجوع به‌روی شود.

عادل است اوبهمه رویی‌وازدوکف او
روزوشب باشدبرخاسته‌بیدادوستم.
فرخی .

که خواهم یکی چاره جستن کنون
که مانی برمن بمصر اندرون
برویی که هرده برادربدان
بمانندبیهوش وتیره‌روان.
یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی .

— بهیچ‌رو، بهیچ‌طریق . بهیچ قسم . بهیچ صورت .

|| گزیده. نخبه . زبده‌وگل سرسبد . رجوع به‌روی شود .

آنکه بردرگاه اوخدمتگزارندازملوک
هریکی اندر تبارخویش روی‌صدتبار.
فرخی.

و بعضی مبارزان را که روی لشکر باشند برگزینند و برکناره‌های صف بدارد . (راحةالصدور راوندی) .

||فلزی‌است. (فرهنگ‌نظام) . رجوع به‌روی شود. || مخفف‌روب: جارو.پارو||اسم‌فاعل از روییدن درصورتیکه بالفظ دیگر مرکب شود مثل خودرو. (فرهنگ‌نظام) .

— خودرو، درخت یاگیاهی که‌بدون‌تربیت باغبان‌رسته‌باشد.درخت‌وعلفی که‌بطبیعت‌خود بردمیده‌باشد. || فعل امرازمصدر روییدن‌که در تکلم باضافهٔ حرف با (برو) استعمال میشود. (فرهنگ نظام) . || طرف. جانب. سوی. رجوع به‌روی شود: ملازگرد،ثغری است برروی رومیان . (حدودالعالم) .

|| صف . رده . ردیف . رجوع به روی شود .

— دورو، دوصف.دوردیف :ودرون‌باغ ازپیش‌صفه‌تاج تادرگاه‌غلامان دوروبایستادند (تاریخ‌بیهقی) .

رو . (اِخ) پیرپل امیل ... (۱)(۱۸۵۳ ـ ۱۹۳۳م) از پزشکان میکرب شناس فرانسه وشاگرد و همکار پاستور بود و وی تحقیقات واکتشافات فراوانی در فن پزشکی دارد و باهمکاری پاستور دربارهٔ بیماریهای واگیر دار وعفونی بخصوص‌امراض هاری و سیاه زخم وخناق‌مطالعات‌دقیقی کردوموفق‌بکشف سرم(۲) برای بیماری‌خناق گردید. ورجوع به دائرةالمعارف‌بریتکانیکاولاروس واعلام المنجد شود .

رو. [رُ] (اِخ)(۳)(۱۷۶۳-۱۸۰۷م) ازخاورشناسان‌آلمانی بود.وی در اوترخت متولد شد . ازآثار او برخی‌از ترجمه‌ها از زبانهای عبرانی و عربی به آلمانی است . رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

رو . [رَ](اِخ) (۳) (۱۶۰۳-۱۶۷۷م) ازخاورشناسان مشهور آلمانی بود. وی در شهر برلین متولدشد وپس ازتکمیل معلومات به‌سیر و سفر درکشورهای شرقی پرداخت و چون به‌وطن خود باز گشت باستادی در مدارس عالی‌آلمان وانگلیس وهلندبرگزیده شد وبتدریس زبانهای شرقی پرداخت . از آثاراوکتاب مهمی‌است‌که در زمینهٔ دستور زبانهای عبرانی وکلدانی وسریانی وعربی و حبشی تالیف کرده‌است . ورجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود .

روا . [رَ] (نف) جایز (برهان قاطع) . (۴). (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . (ناظم ‌الاطباء) . (فرهنگ نظام) . سزاوار . (ناظم الاطباء) :

بباز گریزی بمانم همی
اگرکبک بگریزدازمن رواست .
رودکی .

نان کشکینت روانیست‌نیز
نان‌شمندخواهی‌گرده‌کلان .
رودکی .

چون خرررواست پایگهت آخر
چون‌سگ‌سزاست‌جایگهت‌شله.
خفاف .

اگربازخواهی‌زقیصررواست
که‌دستورتوبرخردپادشاست .
فردوسی .

روابادشاکنون که بردارمت
بی‌آزار نزدیک اوآرمت .
فردوسی .

نبودی بهرپادشاهی روا
نشستن مگربردر پادشا .
فردوسی .

خدای هرچه کسی‌رادهدغلط ندهد
غلط روانبود برخدای ماسبحان .
عنصری .

چوشش‌ماه ازجدایی‌درد خوردم
روابدگرزمانی‌نازکردم .
ویس‌ورامین .

نه‌جایی‌تهی‌گفتن‌ازوی رواست
نه‌دیدارکردن‌توان‌کوکجاست .
اسدی .

روابادشداین‌شاه‌راماه‌تخت
که فرزند داردچنین‌نیکبخت.
اسدی .

بازنمایم‌که صفت مردخردمند عادل‌چیست تا روابادکه‌ویرا فاضل‌گویند. (تاریخ‌بیهقی) روانیست‌که پادشاه این خطر اختیارکند . (تاریخ بیهقی) خواجه احمدگفت روا باشد بهترازآن‌داشته‌آیدکه بروزگارخوارزمشاه. (تاریخ بیهقی) هرمردکه ... این‌سه قوت‌را بتمامی بجای آرد ... آن مردرا فاضل و کامل ... خواندن رواست . (تاریخ‌بیهقی)

بدو زنده‌گشته است‌مردان‌خاک
اگردست یزدانش‌گویم رواست .
ناصرخسرو .

---

(۱) Pierre Paul Emile Roux. (۲) Sérum . (۳) Rau .

(۴) از : (رفتن) + ا (صفت مشبهه) ، پهلوی Rawâk ، پازند Rawâ . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

لیکن این نیست روا کزتو همی خواهد
این تن کاهل بی حاصل مردافکن .
ناصرخسرو .

اینها که همه دشمن اولاد رسولند
از مادر اگر نایند روا اند.
ناصر خسرو .

رواباشد که ازپس شیرواژدهافرا شوید واز پس زنان مشوید .(ازکیمیای سعادت) ملوك را بجز دونگینه روا نبود داشتن، یکی یاقوت ودیگر پیروزه . (نوروزنامه) .

بسته اکنون به بند وزندانم
توچه گویی چنین رواباشد.
مسعودسعد .

ملك الموت گفت رواباشدپس هردوبرخاستند بصحرا شدند . (قصص الانبیاء ص۳۱) و گفتند مادر فرزندان تست روا باشد که سگ باشد . (قصص الانبیاء ص۱۲۲).

برای ملك روا باشد ارجهادکنی
برای گل سزدارزحمت زکام کشند .
ابی رجاء غزنوی .

ازمرگ حذرکردن دوروز روانیست
روزی که قضاباشدوروزی که قضانیست.
پندار رازی.(بنقل کلیله ودمنه)

عقل رابندۀ شهوت مکن ایرا نه رواست
که ملك هیمه کش مطبخ سلطان گردد.
کمال الدین اسماعیل .

جفاکن تاتوانی کرد زیراك
وفا درمذهب خوبان روانیست.

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کزتودر اول قدح این دردخاست.
مولوی .

نه درهر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست .
(گلستان) .

نصیحت ازدشمنان پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن روا ست . (گلستان).

زاهد ... روی برتافت یکی از وزیران گفت پاس گفتار ملك روا باشد که چند روزی به شهراندرآیی. (گلستان).

هرچه رود برسرم گرتوپسندی رواست
بنده چه دعوی کندحکم خداوندراست .
گلستان سعدی .

ورحسدمی برد ازرای توخورشیدرواست
بیهنرآنکه درآفاق کسش نیست حسود .
ابن یمین .

ملامت به گاه سلامت رواست
سلامت چو گم شدملامت خطاست .
امیرخسرو .

برضعیفان روانباشدزور
چه ملخ باشدآن ضعیف چه مور .
اوحدی .

رواباشد اناالحق از درختی
چرانبودروا ازنیکبختی .
شبستری.(بنقل آنندراج).

—ناروا، چیزی که جایزنباشد.(ناظم الاطباء) غیرجایز. ناسزاوار .

|| حلال . (ناظم الاطباء).مباح(آنندراج). (انجمن آرا) .(ناظم الاطباء) .(فرهنگ نظام). مشروع . (ناظم الاطباء) :

بادل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست
بدمرآنراکه دل وجامه پلیداست وپلشت.
کسائی .

باده خوردن زهمه خلق مراوراست روا
کس مباداکه بدوگوید توباده مخور .
فرخی .

لیکن زنزدتوبضرورت همی روم
درشرع کارهای ضرورت بودروا .
معزی .

وقاضی فتوی داد که خون یکی ازآحاد رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را رواباشد . (گلستان) .

وگفت شوهران ما به سفرمیروند ... روا باشد که زنان بایکدیگر بخوابند و خویشتن را بایکدیگر بمالند . (قصص الانبیاء چاپ ۱۳۲۰ ص۱۸۷). زنان را از آن عمل منع کرد که این روانباشد. (قصص الانبیاء چاپ ۱۳۲۰ ص۱۸۷) .

— ناروا ، غیرمشروع . خلاف شرع . (ناظم الاطباء) . نامشروع .

|| رائج.(ازآنندراج) .رواج(برهان قاطع). پر رونق :

زپاکیزگی شهروازایمنی راه
رواگشت بازاربازارگانی.
فرخی .

ضعف وکسادبیش نترساندم کز او
بازوی من قوی شد وبازارمن روا .
مسعودسعد .

آری شبه آرد بهاگهررا
عزت، درم ناروا روا را.
سوزنی .

هجرتوماننددوصل هست روابهرآنک
برسربازار تیز کور بودمشتری .
سنایی .

—.ناروا، چیزی که رایج نباشد.(آنندراج) (ازناظم الاطباء) . ناروان . (آنندراج) .
غیر رایج. بی رونق :

آری شبه آردبهاگهررا
عزت، درم ناروا روارا .
سوزنی .

— سیم ناروا ، مغشوش و قلب و نارایج . (آنندراج) .

||جاری . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . روان.(فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . مخفف روان است بمعنی جاری . (فرهنگ نظام) :

محویم به نورشمس تبریز
او محو ازل نه او نامابیم
امروز زمانه در خورماست
هروجه که رانیم روابیم
مولوی. (بنقل فرهنگ جهانگیری) .

|| بمجاز ، نافذ . روان (۱). مطاع :

بمه گفت من آن کنم کت هواست
بهرروی فرمان ورایت رواست .
فردوسی .

مبرگفت غم کان کنم کت هواست
بهرروی فرمان ورایت رواست .
گرشاسب نامه ص ۳۰ .

وزیرش چهل ،هریکی را جدا
سپاهی وملکی وامری روا .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

بادبرملك بنی آدم فرمانش روا
که همی کاربفرمان شیاطین نکند.
سوزنی .

خاك برسر کندشهی که ورا
نبود درزمانه حکم روا .
سنائی .

بهرچه گویی قول تو درزمانه روان
بهرچه خواهی حکم توبرزمانه روا .
انوری .

— فرمانروا، آنکه حکم وی نافذ و مطاع باشد.رجوع به فرمانروا شود .

|| مؤثر .کارگر :

فریب برزنان زودترروا گردد و مردان را نیز برزنان توان فریفتن . (ترجمه تاریخ - طبری) .

هرگزنکند برتواثرچارۀ دشمن
هرگزنشود برتوروا حیلهٔ محتال .
معزی .

|| بمعنی حصول کار است همچون کام روا . (برهان قاطع). برآمده .(آنندراج).(فرهنگ نظام) برآورده.مقضی.صاحب آنندراج آرد: و این معنی مستعمل نمیشود مگربه ترکیب چون حاجت روا وکام روا ،کسی که حاجت وکام اودر جمیع ازمنه و احوال برمی آمده باشد . انتهی. ولی این قول صاحب آنندراج براساسی نیست و چنانکه از شواهد منقول درذیل استنباط میشود درغیرموارد ترکیب، باافعال معین نظیر شدن وگشتن و بودن نیز بکار میرود :

ازآن کار چون کام اوشدروا
پس آن بار بستد زترکان نوا .
فردوسی .

(۱) دراین معانی نیز معنی مجازی منظور است نه معنی حقیقی واصلی

ازاوشود همه‌امیدهای خلق روا
بدوشود همه‌دشوارهای دهرآسان .
فرخی .

صدبندگی شاه‌بایست کردنم
ازبهریک امیدکه‌ازوی‌روا شدم .
ناصرخسرو .

بدوگفت‌دایه‌که‌کامت رواست
اگرمیهمان‌ترااین‌هواست.
اسدی .

دل‌آنجاگرایدکه‌کامش‌رواست
خوش‌آنجاست‌گیتی‌که‌دل راهواست .
اسدی .

بخامهٔ‌توشودحجت‌فتوح‌روان
بنامهٔ‌توشود حاجت‌ملوک‌روا .
معزی .

خوش‌بخندید ومراگفت بدین‌زرنشود
نه‌تراکام‌رواونه‌مراتوخته‌وام.
سوزنی .

هرکه حاجت‌باهل بردارد
زودبیند مرادخویش‌روا.
ادیب‌صابر .

— رواکام، کام‌روا . برآورده‌کام . مراد برآمده :

بدین‌سردرجهان باشی‌نکونام
بدان‌سرجاودان باشی‌رواکام .
ویس‌ورامین .

— کام‌روا. رواکام. رجوع‌بترکیب‌اخیر وکامروا شود :

ترک من بردل من‌کامرواگشت ورواست
ازهمه‌ترکان‌چون ترک ‌من‌امروزکجاست .
فرخی .

|| برآرنده ومستعمل نمیشود مگربرترکیب چون‌حاجت‌رواوکام‌روایعنی‌کسی‌که‌حاجت مردم رابرآورده باشد. (ازآنندراج).
|| لایق . شایسته . موافق . مناسب .(ناظم‌الاطباء).

چو ماصدهزاران فدای توباد
خرد زآفرینش روای‌توباد .
فردوسی .

||خوشنما . خوش آیند . پذیره . مقبول . مطبوع . موافق .میل .(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌روا‌آمدن‌شود .

روا . [رَ] (حامص) بارداری. برومندی. (از استنگاس) (ناظم‌الاطباء). ||فراوانی . بسیاری . (ازاستنگاس) . (ناظم‌الاطباء) .

رواء . [رَ] (ع ص) آب‌سیراب‌کننده . (دهار) . آب‌خوشگوار و سیراب کننده . (ازاقرب‌الموارد). ماءرواء ، آب‌خوشگوار وسیراب‌کننده . (منتهی الارب) . الرواء من‌الماء ، آب خوشگواری‌که درآن برای واردان‌سیرابی باشد. (از معجم متن‌اللغة) . آب بسیار سیراب کننده . (ازمعجم متن - اللغة) . (۱)

رواء . [رُ] (ع ا) منظر . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .دیدار . (منتهی - الارب) . چهره.روی.سیما. (ناظم‌الاطباء).

گرروا گشت براوباش جهان زرق‌جهان
توچو اوباش مرو براثر زرق‌ورواش.
ناصرخسرو .

فرخج‌کوری بدطلعتی چنانکه به‌است
کلنج کیرخرمغ ازاو بروی و روای .
سوزنی .

||شگفتگی‌وطراوت‌چهره.(ازاقرب‌الموارد)
||حسن‌منظروگویندرجل‌له‌رواء.یعنی‌مردی‌که دارای حسن‌منظراست . (ازاقرب‌الموارد). حسن منظر . (از معجم متن‌اللغة) . خوشی منظر . (ناظم الاطباء) : زیبایی دیدار. (ناظم‌الاطبا). آسایش‌روزگارازجمال ایشان بود و آسایش خواطر از رواء منظرایشان. (تاریخ بیهق ص۱۱۳) .

رواء . [رِ] (ع ا) رسنی‌است‌که بدان‌بار برشتر بندند . ج ، اروية . [اَ رِ وَ یَ] (منتهی‌الارب) . ریسمانیکه بدان بار برشتر بندند . (برهان قاطع) رسنی‌که با آن امتعه برشتر بندند . (ازاقرب‌الموارد) . ریسمانی که بدان متاع برچهار پا بندند . (از معجم متن‌اللغه). || ریسمانی ازریسمانهای خیمه . (ازمعجم‌متن‌اللغة) .

رواء . [رِ] (ع ا) ج ریان [رَیْ ی] (منتهی‌الارب) . (ازمعجم متن‌اللغة). (از - اقرب‌الموارد) . رجوع به ریان [رَیْ ی] شود . || ج‌ریا[رَیْ یا]مؤنث‌ریان [رَیْ ی] (ازاقرب‌الموارد).(ازمعجم‌متن‌اللغة).رجوع به ریا [رَیْ ی] شود .

رواء . [رَ] (اِخ) چاه‌زمزم (منتهی‌الارب) (آنندراج) . نامی است برای چاه زمزم . (از معجم متن‌اللغة). اسمی‌است ازاسامی‌زمزم (از معجم‌البلدان) .

رواآمدن . [رَ مَ دَ] (مص مرکب) خوش‌آمدن . موافق میل بودن . مطبوع . ومقبول آمدن . خوش‌آیند بودن. رجوع به روا شود :

یکی آرزوکن‌که تاازهوا
کجاآیداکنون‌فکندن‌روا.
فردوسی .

روائح .[رَ ءِ] (ع ا) ج‌رائحة. (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (از معجم متن‌اللغة) . ج رائحة که بمعنی بوی خوش باشد. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). رجوع به رائحة و روایح شود .

روائی . [رَ] (حامص) رجوع به‌روایی شود .

روائی‌بخش . [رَ بَ] (نف مرکب) رجوع به روایی‌بخش شود .

روائی‌دادن . [رَ دَ] (مص مرکب) رجوع به روایی دادن شود .

روائی‌داشتن . [رَ تَ] (مص‌مرکب) رجوع به‌روایی‌داشتن شود .

رواب . [ ] (اِخ) (۲) شهرکی [بشام] است بکوه نزدیک‌واین شهر قصبهٔ کوهستان است . (حدودالعالم) .

روابط . [رَ بِ] (ع اِ) ج رابطة . (غیاث‌اللغات) (دزی)(ناظم‌الاطباء) رجوع به رابطه شود || دراصطلاح فارسی زبانان، ارتباط . رفت و آمد . مراوده. معاشرت . آمیزش .

روابع . [رَ بِ] ج‌رابع.(منتهی‌الارب). (ازمعجم‌متن‌اللغة) . (ازناظم‌الاطباء).رجوع به رابع شود .

روابی . [رَ] (ع‌ا) ج رابیة . [رِ بْ یَ] (ازمنتهی‌الارب). (دهار) (آنندراج). (معجم‌متن‌اللغة) رجوع به رابیة شود.

— روابی بنی‌تمیم ، ازنواحی رقه [رَق ق] است . (از معجم البلدان) . رجوع به رقة شود .

روات . [رُ] ج‌رات است‌که بلغت‌یمنی کاه راگویند . (ازاقرب الموارد) . (از - ناظم‌الاطباء) . رجوع به رات شود .

روات . [رُ] (ع‌ا) رواة .ج‌راوی . (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (ازمعجم‌متن‌اللغة). رجوع به رواة وراوی شود : چنین‌شنیدم ازثقات‌روات (سندبادنامه ص ۱۲۹) .

روات.[ ] (اِخ)رجوع‌به‌رواب شود.

رواتب . [رَ تِ] (ع‌ا)ج راتبة (از استنگاس)(ناظم‌الاطباء).(کشاف‌اصطلاحات الفنون) (۳)ج راتب. (المنجد). مقرری. مستمری. (ازاستنگاس). مواجب . وظیفه سالیانه ویومیه. (ازناظم الاطباء) .وظایف. (اقرب الموارد) . جد مرا . . . فرمود تا . . . آنچه بباید از وظایف و رواتب ایشان‌راست میدارد . (تاریخ‌بیهقی)محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام‌کند و آنچه بباید از وظایف‌ورواتب‌ایشان راست‌میدارد (تاریخ بیهقی)ازاوقاف مدرسه وجوه‌رواتب ومواجب ایشان موظف می‌گشت . (ترجمه تاریخ‌یمینی چاپ۱۲۷۲ ص ۴۲۳) خبازی که باقامت رواتب‌سرای‌من موسوم بود پیش من آمد . (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی‌چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۳۰) .
||سنتهای تابع فرائض‌وگویندوابسته باوقات مخصوصی‌است . (ازاقرب‌الموارد)سنتهایی

---

(۱) فرخی‌گوید : هربند را کلیدی هرخسته را علاجی هرکشته را روائی هردرد را دوایی . امادر متن مصحح دبیرسیاقی روانی آمده است وروائی تصحیح مؤلف است. (۲) درچاپ دانشگاه مصحح دکترمنوچهرستوده روات باتاء قرشت آمده است .
(۳) قیاساً جمیع راتبة‌است اما درفرهنگهای معتبر عربی دیده نشد .

که‌بافرائض‌خوانده‌میشود. (ازمعجم‌متن‌اللغة). سنتهای‌تابع فرایض‌ویا مخصوص‌است‌باوقات مخصوص. (از المنجد). صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد : جِ راتبة است و آن عبارتست از سنتهایی که تابع و پیرو واجبات میباشند وبرخی این‌سنتها را وابسته باوقات معین دانسته‌اند وپس از نماز عیدین وتراویح راتبهٔ بردوم باشند نه براول.

رواتی. (حامص)درتداول‌عوام،صوری. ظاهری: دوستی فلان رواتی است. رجوع به برو در ذیل کلمهٔ رو شود. (یادداشت مؤلف).

رواث. [ ] (اِ) به‌یونانی‌خشخاش سیاه است. (فهرست مخزن‌الادویه).

رواث. [رَ وْ و] (ع اِ) شکنبه پز. سیرابی فروش. (یادداشت مؤلف).

رواج. [رَ](ع‌مص) روا شدن. (دهار) روایی‌یافتن.(منتهی‌الارب)راج‌الامررواجاً، اسرع. (ازاقرب‌الموارد). (ازمعجم متن اللغة). روج.[رَ] (اقرب‌الموارد).(معجم متن‌اللغة). || روایی متاع.(منتهی‌الارب). نفاق. [نَ] (ازاقرب‌الموارد) روایی‌متاع وکالا. (ازناظم‌الاطباء). تیزی‌بازار. گرمی ورونق بازار.صاحب آنندراج‌آرد :روایی یافتن‌کالا و جز آن وبالفظ بردن و داشتن وشکستن ودادن مستعمل و رواج بکسراول چنانکه مشهور شده تصرف فارسیان است (۱) : ازاقطار واکناف عالم روی فرا او کرده وهمه به‌نجاح مطلوب ورواج مرغوب رسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص۳۳۷) ||روایی درم. (ازمنتهی‌الارب). راجت‌الدراهم، تعامل الناس بها، ومنه «لاخیر فی‌ادب‌لارواج‌له» (اقرب‌الموارد) بسیارشدن دادوستد درم‌درمیان مردم.(ازناظم‌الاطباء). ||مختلف ومختلط وزیدن بادو یقال راجت الریح ای اختلطت فلا یدری من این تجئی (منتهی‌الارب) مختلط‌وزیدن‌بادچنانکه‌دانسته نشود از کدام سو میآید. (از اقرب‌ - الموارد). درهم برهم وزیدن باد چنانکه وزیدن آن از یک سو مستمر نباشد. (معجم‌متن‌اللغة). || رسیدن وآماده‌شدن طعام و گویند «احضر لنا ماراج» یعنی آماده‌کن برای‌ماآنچه میسراست. (ازاقرب‌الموارد). (از المنجد). || (اِ) هرچیزکه درکار و معمول و رایج باشد. (ازناظم‌الاطباء).

رواج. [رَوْو] (ع اِ) آنکه تشنه‌گرد حوض‌گردد وتاآب نرسد. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ازمعجم متن اللغة). آنکه تشنه‌گردحوض‌گردد وبواسطه‌ازدحام به‌آب نرسد. (ناظم‌الاطباء).

رواجب. [رَ جِ] (ع اِ) پیوندهای بیخ انگشتان یا شکمهای مفاصل انگشتان یا استخوانهای انگشتان است یا پیوندهای استخوان آن یا پشت استخوانهای‌انگشتان‌یا یا مابین پیوند های انگشتان و استخوانهای آن یاپیوندهای‌نزدیک‌سرانگشتان. واحدآن راجبة [جِ بَ] ورجبة [رُ بَ] است. (ازمنتهی الارب). (از معجم متن‌اللغة). مفاصل‌اصول‌انگشتان وگویند «یدک‌علی‌محو خطوط الرواجب اقدرمنها علی محو خطوط المواجب» (ازاقرب الموارد).

— رواجب‌الحمار، رگهای‌مخارج آواز خر. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ازمعجم‌متن‌اللغة).

رواج‌پذیرفتن. [رَ پَ رُ تَ](مص مرکب). روایی گرفتن. پررونق‌شدن. گرمی ورونق‌گرفتن. رجوع به‌رواج شود :

طعن بوجهل رواجی نپذیرد هرگز
هرکجافاش‌بود معجزه پیغمبر.
سیف‌اسفرنگ.

رواج‌دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) رونق دادن. روایی بخشیدن آب وتاب بخشیدن. رایج کردن. ترویج کردن. رجوع به رواج شود :

چنان‌منادی عشق است دردرون‌خراب
که‌آنکه میدهداین ملک‌را رواج‌یکی‌است.
ملاوحشی (بنقل آنندراج).

رواج‌داشتن. [رَ تَ] (مص‌مرکب) رونق وگرمی داشتن. روایی‌داشتن. پررونق‌و پرآب وتاب‌بودن. رجوع به رواج شود :

حرف‌دعوی درمیان باطلان‌داردرواج
هست دربتخانه‌گلبانگی‌دگرناقوس‌را.
صائب.

رواجس. [رَ جِ](ع‌اِ) جِ راجس[جِ] (ازمعجم‌متن‌اللغة)رجوع به‌راجس‌شود.

رواج‌شکستن. [رَ شِ کَ تَ] (مص - مرکب)بی‌رونق‌کردن. ازآب‌وتاب‌انداختن. بی‌خریدارکردن :

گرمحتسب‌رواج‌می‌ناب‌بشکند
ازلعل‌میکش‌تورسانم‌دماغ‌را.
نصیرای‌بدخشانی.(بنقل‌آنندراج).

رواج‌قمریان ازنالهٔ من
چوقدسرواز‌آن‌بالاشکسته.
طالب کلیم.(بنقل‌آنندراج).

رواجع. [رَ جِ](ع اِ) جِ راجع[جِ] (منتهی‌الارب)(آنندراج). (اقرب الموارد) رجوع به راجع شود.

رواج‌کار. [رَ] (ص مرکب) رایج‌و روان در داد وستدوجزآن.(ناظم‌الاطباء). (ازاستنگاس)

رواج‌گاه. [رَ](اِ مرکب) بازارگاه. (ناظم‌الاطباء). جای‌روایی (ناظم الاطباء). (ازاستنگاس)

رواج‌گرفتن. [رَ گِ رِ تَ] (مص - مرکب) رونق‌وگرمی‌پیداکردن. رایج شدن. رواج‌یافتن. رجوع به‌رواج‌شود.

رواجنی. [رَ جِ](ص نسبی) سمعانی گویداز استاد خود شنیدم که این نسبت در اصل‌منسوب‌به‌دواجن‌بادال‌مهمله بوده‌است و آن جِ داجن است‌وردتد اول عامه‌به رواجن مبدل‌شده است‌ونیز سمعانی ازقول استادخود گوید‌که‌گمان میبرم رواجن بطنی است از بطنهای قبایل. (از لباب‌الانساب).

رواجنی. [رَ جِ] (اِخ) نام وی ابوسعیدعبادبن‌یعقوب‌البخاری‌است‌وازشریک ودیگران روایت‌می‌کند وائمهٔ بخارا ازوی روایت‌دارند. (ازلباب‌الانساب).رجوع به مادهٔ پیشین‌شود.

رواج‌یافتن. [رَ تَ](مص‌مرکب)رواج گرفتن.رونق وگرمی پیداکردن. رایج‌شدن. رجوع به رواج گرفتن ورواج شود.

رواح. [رَ] (ع‌مص)شبانگاه شدن‌بجایی یاکاری‌کردن درآن. (ازمنتهی الارب). آمدن ورفتن درشامگاهان وکارکردن‌درآن وآن‌خلاف‌غدو [غُ دُوو] است ومطلقاً به معنی آمدوشد نیز بکار رود.(۲) (ازاقرب الموارد). سیرکردن درشبانگاه واین معنی اصل‌است و توسعاً رفتن وگشتن راگویند‌در هر زمان‌که باشد. (از معجم متن اللغة). شبانگاه رفتن. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل). شبانگاه شدن و آن ضدغدو است.(ازآنندراج).

|| راح القوم وراح‌الیهم رواحاً، شبانگاه رفت نزدیک ایشان. (ازمنتهی الارب). (از معجم متن اللغة). راح القوم [مَ] و راح الیهم وراح‌عندهم، رفت بسوی ایشان درشبانگاه. روح. [رَ] (اقرب‌الموارد). (معجم‌متن‌اللغة).ورجوع به‌روح[رَ] شود.

||شبانگاه‌بازگردیدن‌شتران.(ازمنتهی‌الارب). راحت‌الابل رواحاً، بازگشت شتر پس از فروشدن خورشید به‌شبجای‌خود (ازاقرب - الموارد). بازگشت شترتا استراحتگاه خود در شبانگاه وآن ضد سرح [سَ] است. (ازمعجم متن‌اللغة). رائحة،(منتهی‌الارب). (معجم متن‌اللغه). || خوشبوی شدن بوی چیزی. (از معجم متن‌اللغة). روح [رَ] (معجم متن‌اللغة).(اقرب الموارد).ورجوع به‌روح شود. ||بالابرآمدن‌وشادمان‌گردیدن. (ازمنتهی‌الارب). مشرف‌[مُ رَ]‌شدن‌برکاری وشادمان‌گردیدن بدان. (ازاقرب‌الموارد).

---

(۱) گویالهجه فارسیان هند است

(۲) صاحب‌منتهی‌الارب‌این‌معنی را جداگانه آورده است‌وگوید، بجایی شدن درهروقت‌که باشد ومنه الحدیث من راح الی الجمعة فی‌الساعة الاولی ای‌مشی وذهب‌الی الصلاة.

نشاط وسبکی واریحیت پیداکردن برچیزی واشراق پیداکردن ومسرورشدن بدان . (ازمعجم‌متن‌اللغة).راح. ریاحة. [رَ حَ] (منتهی الارب) . (معجم متن اللغة) . (اقرب‌الموارد). رؤوح [رُ]راحة.[حَ]اریحیة [اَ یَ حِ یَ یَ] (معجم متن‌اللغة). (اقرب-الموارد) . روح . [رُ] (منتهی الارب) . ورجوع به راح وریاحة ورؤوح و راحة و اریحیة وروح شود .

|| مردن. (ازمعجم‌متن‌اللغة). || (اِ)شبانگاه (دهار) . شبانگاه یا از وقت زوال تاشب وآن ضد غدو .[غُ دُو]است . (ازمنتهی الارب) . شبانگاه یا از زوال تاشب و آن در مقابل صباح است ، خرجوا برواح من العشی،ای‌باول‌منه(ازاقرب‌الموارد).ضدغدو [غُدُو]وآن وقتی است‌ازفروشدن‌خورشید تاشب . (ازمعجم‌متن‌اللغة) :

براین بلندی جزمرترا اجازت نیست
که باری آیدنزدیک‌این‌غداةورواح.
مسعودسعد .

ازرواح تا صباح وازفلاق تاغسق برسرکوی دوست معتکف ومجاور بودی . (سندبادنامه ص ۱۸۸) .

نزل ارواح دوستان نونو
به صباح ورواح بفرستد.
خاقانی .

||سرورکه به‌حدوث یقین‌حاصل شودویافتن آن سرورراً. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب - الموارد). (ازمعجم متن اللغة) . رواحة . [رَ حَ] رویحة .[رَ حَ](معجم‌متن‌اللغة). رجوع به‌رواحة ورویحة شود .

رواح . [رَ] (اِخ) اسم موضعی‌است . (معجم‌البلدان) .

رواحال.[رَ](قمرکب)درحال.فی‌الفور فی‌الحال.فوراً. (ازاشتنگاس). (ناظم‌الاطباء). || (اِ) مرکب تیزرو . (ناظم‌الاطباء) .

رواحل. [رَ حِ](عِ اِ)ج‌راحلة[حِ لَ] (دهار) (اقرب‌الموارد). (معجم متن‌اللغة). (آنندراج) . شتران‌قوی وتندرو . رجوع‌به راحلة شود:

نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه وجای‌رواحل.
منوچهری .

رواحة . [رَ حَ] (عِ اِ)سرورکه‌بحدوث یقین حاصل شود و یافتن آن سرور را . (ازمعجم متن‌اللغة) . سرور وخوشحالی‌که بیقین چیزی حاصل شود . (ناظم‌الاطباء). رواح . [رَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد) . (معجم‌متن‌اللغة) رویحة [رَحَ] (معجم‌متن‌اللغه) رجوع‌به‌رواح‌ورویحةشود .

رواحة . [رَ حَ] (اِخ) عبدالله بن ... صحابی‌است . (ازمنتهی الارب) . (ازتاج العروس) رجوع به‌عبدالله بن رواحة شود .

رواد . [رِ] (ع مص) خواستن . (منتهی الارب.) مراودة . (منتهی الارب) رجوع به‌مراودة شود .

رواد . [رَ یا رُ] (اِ) زمین پست‌وبلندو پشته پشتهٔ پرآب وعلف . (برهان قاطع) . (آنندراج) || کنارهای رودخانه‌را گویند که سبز وخرم بود . (برهان قاطع). ||آب تیره رنگ. (ازبرهان‌قاطع).(ازآنندراج).

رواد . [رُ] (عِ اِ) زنی‌که درجایی‌آرام نگیرد ودرخانه‌های‌همسایگان‌آمد و شدکند. (ازمعجم متن‌اللغة) روادة [رُ دَ] (معجم - متن‌اللغة) رجوع به روادة شود .

رواد . [رُوو] (اِخ) ج رائد. (اقرب الموارد) . (المنجد) .

رواد . [رَ وو] (اِخ)نام مردی است . (ازلباب‌الانساب).وچندتن‌بدومنسوب‌هستند.

رواد . [رُ] (اِخ) ابن جراح عسقلانی مکنی به ابو عصام تابعی‌است. رجوع به‌ابو عصام دراین لغت‌نامه شود .

رواد. [رَوو](اِخ) ...بن‌المثنی‌الازدی جد اعلای سلسلهٔ روادیان است که در قرن چهارم وپنجم در آذربایجان حکومت داشتند . وی بنا بنوشتهٔ یعقوبی در زمان خلافت ابوجعفرمنصور عباسی ازجانب‌والی آذربایجان حکومت تبریزواطراف ونواحی آنرا یافت . (ازشهریاران گمنام‌تألیف‌احمد کسروی چاپ‌دوم ص ۱۴۹) .

رواد . [رَ وو] (اِخ) (ابو ...) پدر عبدالعزیز تابعی است . (منتهی الارب) .

روادار . [رَ] (نف‌مرکب) مباح‌و جایز دارندهٔ‌چیزی. (آنندراج) . رجوع به روا داشتن شود. ||انتخاب کننده. (ناظم‌الاطباء). ||تحسین کننده.(ناظم‌الاطباء).رجوع‌به‌رواداشتن شود. ||قبول‌کننده وراضی. (ناظم‌الاطباء). || مشروع‌ودرست‌وصحیح. (ناظم‌الاطباء). || مناسب وشایسته وسزاوار.(ناظم‌الاطباء). || (اِ)حق قضاوت (ناظم‌الاطباء) .

رواداشتن . [رَ تَ] (مص مرکب) تجویز . (تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار) . (مصادرزوزنی).اجازه.(تاج‌المصادربیهقی). (مصادرزوزنی) . از روی عدل و انصاف جایزداشتن . (ناظم‌الاطباء) . جایزشمردن. روادیدن . رجوع به روا و روا دیدن‌شود : به‌شهری که بیداد شد پادشاه

ندارد خردمند بودن روا .
فردوسی .

چولشکر شد ازخوردنی‌بی‌نوا
کسی‌بینوایی ندارد روا .
فردوسی .

که‌گر اونیامد به فرمان‌من
روادارم‌اربگسلدجان‌من .
فردوسی .

معتصم‌گفت ... چون روا داشتی پیغام نسا داده‌گزاردن . (تاریخ بیهقی) و ازآن عقد که بنام ما بوده‌است روا ندارد یاد کند . (تاریخ بیهقی) . اگرآنرا خلافی روا دارم به تناقص قول ... منسوب گردم . (کلیله ودمنه)هرکه ... برلئیم بدگوهر اعتمادروا دارد سزای او این‌است . (کلیله و دمنه) . چند غرض‌است که‌عاقل‌روا دارد ... (کلیله ودمنه) .

بپیچید یوسف زداغ هوا
ولیکن‌نمیداشت گفتن‌روا .
یوسف‌وزلیخای‌منسوب بفردوسی.

تو روا داری روا باشدکه‌حق
همچو معزول آیدازحکم‌سبق.
مولوی .

روا داری ازدوست بیگانگی
که‌دشمن گزینی به همخانگی .
بوستان‌سعدی.

چون من‌بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارم اندر حرم .
سعدی .

لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی . (گلستان)

بر هریک از سایر بندگان وحواشی خدمتی معین است که در ادای برخی از آن تهاون وتکاسل روا دارند . (گلستان) .

زجر وتوبیخی که بر تلامذه کردی درحق او روا نداشتی . (گلستان) .

به‌نیم بیضه که سلطان‌ستم روادارد
زنند لشکریانش هزارمرغ به‌سیخ .
گلستان‌سعدی .

|| تحسین‌نمودن‌وپسند کردن.(ناظم‌الاطباء). پسندیدن . سزاور دیدن . مقبول و مطبوع داشتن. رجوع به رواداشتن‌وروادیدن شود: فرستاد باید براونوا

اگربی گروگان‌ندارد‌روا .
فردوسی .

تو دعوی کنی هم تو باشی‌گوا
چنین مرد بخرد ندارد روا .
فردوسی .

ستم گرنداری توبرمن روا
بفرزندمن‌دست‌بردی‌چرا .
فردوسی .

ومن روادارم که مرا جایی موقوف‌کند تا باقی‌عمر عذرخواهی کنم . (تاریخ‌بیهقی) . من‌این نسخه ناچار اینجا نوشتم ... وهرچه خوانندگان‌گویند روادارم‌مرا باشغل‌خویش کار است . (تاریخ بیهقی) :

چون نیندیشی که می‌برخویشتن‌لعنت کنی
ازخرد برخویشتن لعنت چراداری‌روا
ناصرخسرو .

وهرکار که مانند آن برخویشتن نپسند در حق دیگران روا ندارد . (کلیله و دمنه) .

آنچه تو برخود روا داری همان
می‌بکن ازنیک و از بدباکسان .
مولوی .

بسیار زبونیها برخویش روا دارد
درویش که بازارش بامحتشمی باشد.
سعدی .

چیست دانی سردلداری ودانشمندی
آن‌روادارکه‌گر برتورود بپسندی .
سعدی .

توهمچون گل‌زخندیدن‌لبت باهم نمی‌آید
رواداری که‌من‌بلبل‌چوبوتیماربنشینم .
سعدی .

چوبر خود نداری روانشتری
مکش تیغ برگردن دیگری .
امیرخسرو .

|| حلال‌شمردن . مباح‌دانستن :
خون‌صاحبنظران ریختی‌ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که رواداشت که‌صیدحرمند .
سعدی .

|| مصلحت دیدن . صلاح دانستن ، وازاین جهت روا نداشته‌اند کی هیچ عامل صاحب قلعهٔ باشد . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۵۷).

روادانستن . [رَ نِ تَ] (مص مرکب) روا دیدن . رواداشتن. روا شمردن. رجوع به روا وترکیبات مذکور شود .

روادانق . [رَ نَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان‌اوزومدل بخش ورزقان‌شهرستان اهر واقع در ۱۱ هزار گزی شمال غربی ورزقان و۸هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی‌است وآب‌وهوای معتدل‌دارد. آب‌آن ازچشمه تأمین‌میشود ومحصول‌عمدهٔ آن غلات وحبوبات و شغل مردم زراعت و گله‌داری وصنایع دستی‌وگلیم بافی است. راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۴) .

روادتان . [رُ دَ] (اِخ) لغتی است در روادة [رُ دَ] که‌موضعی است . (منتهی الارب). رجوع‌به‌روادة شود .

روادع . [رَ دِ] (عِ اِ) قیاساً جِ رادعة [دِ عَ] ورادع. [دِ]. موانع: اما جایی که بأس حسام ... روی نمود به خوادع کلام وروادع ملام ... التفاتی نرود . (ترجمه تاریخ یمینی ص۲۶۰) ||رادع ورادعةوج. آن روادع بمعنی پیراهن آغشته به‌زعفران‌و یا بدیگر بوی خوش نیز آمده است . (از معجم‌متن‌اللغة).

روادف . [رَ دِ] جِ رادفة . [دِ فَ] (منتهی‌الارب). جِ رادفة [دِ فَ] ورادوف (اقرب‌الموارد) . (معجم متن‌اللغة) رجوع به رادفة ورادوف شود .
||حروف روادف : ث، خ، ذ، ض، ظ، غ را حروف روادف گویند . (یادداشت - مؤلف) ورجوع به‌هریک ازحروف‌مذکور در همین لغت‌نامه شود .

روادة . [رُ دَ] (عِ اِ) زن‌که درخانه‌های همسایگان بسیارآمدورفت نماید . (ازاقرب الموارد). (منتهی‌الارب) . زنی که دریک جای آرام نگیرد و در خانه های همسایگان بسیارآمدوشدکند. رادة [دَ](منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (معجم متن‌اللغة) رواد . [رُ] (معجم متن اللغة) رجوع به رادة و رواد شود .

روادة . [رُ دَ] (اِخ)موضعی‌است وآنرا روادتان‌هم‌گویند. (منتهی‌لارب).

روادی . [رَ] (اِخ) نام طایفهٔ است از نژادکردکه درقرون اولیهٔ اسلام‌درارمنستان درنزدیکیهای دونن سکونت داشتند وبگفتهٔ ابن اثیربهترین‌تیرهٔ کردان بودند. ابن‌خلکان نام این ایل را با زبر را وواو می‌نگارد و پیداست‌که واو بی‌تشدید است‌و از این‌روی باکلمهٔ «روادی»که نام خاندان وهسودان‌و مملان وباتشدیدواواست تفاوت پیدامی‌نماید شدادیان ازاین ایل کردی‌هستند وازاینجاست که ایشان‌را روادی‌نیزخوانده‌اند وحال‌آنکه روادیان [ر وو] ازنژاد عرب بودندکه‌در زمان ابوجعفر منصور عباسی بآذربایجان آمدند وحکومت تبریز واطراف‌آنرایافتند. شاذی‌بن‌مروان جد اعلای صلاح‌الدین ایوبی نیزاز شعبهٔ‌روادی بود. واین طایفه‌ازاکراد بمناسبت مقاتله باعیسویان و مدافعه ازعالم اسلام شهرتی فراوان دارند . (از شهریاران گمنام‌تألیف احمدکسروی‌چاپ‌دوم‌ص ۲۷۰ وکرد وپیوستگی نژادی و تاریخی اوتألیف رشید یاسمی) .

روادی . [رَ ووی] (ص‌منسوب)نسبت است به رواد [رَ وو] که اسم‌مردی‌باشد . (از لباب‌الانساب) .

روادی. [رَووی] (اِخ) ابوحامدمحمد بن ابراهیم روادی‌مروزی. ازسلویةبن‌صالح بسیار روایت می کند واحمدبن سیارو محمد بن عبدالله بن قهزاد از او روایت دارند . (ازلباب‌الانساب) .

روادیان . [رَ وودِ] (اِخ) سلسلهٔ از امرای محلی آذربایجان بودند. این خاندان که اصلا از مهاجران عرب بوده‌اند نسب خودرا به روادبن مثنی‌الازدی میرساندندکه درعهد خلافت ابوجعفرمنصورعباسی‌ازجانب والی آذربایجان حکومت تبریز و نواحی آنرا یافته بود و فرزندانش از اواسط قرن سوم قدرتی حاصل کردند و یکی از افراد آن خاندان بنام ابوالهیجاتمام آذربایجان‌را از وجود دشمنان خود صافی کرد و پسرش مملان با ارمنیان وگرجیان جنگهایی کرد و فتوحاتی حاصل نمود . پسرمملان یعنی‌ابو منصور وهسودان‌ازحدود سال ۴۱۰ ببعدپادشاه آذربایجان بودواوست که قطران‌شاعرمشهوررا در دربارخودداشت این وهسودان در حمله طغول بر آذربایجان از میان رفت ودیگر خبری از او در دست نیست‌لیکن‌پسرانش‌ابونصرمملان وابوالهیجا منوچهروابوالقاسم عبدالله بعدازاومشهورند وابو نصر مملان‌بن وهسودان بفرمان طغرل درسال ۴۵۰ بجای پدر بر تخت امارت آذربایجان نشست . قطران شاعراین هرسه پسر را مدح‌گفته است . (ازتاریخ ادبیات دکتر صفا ج دوم ص ۴۴) . ورجوع به شهریاران گمنام تألیف احمدکسروی چاپ دوم ازص۱۴۸ ببعد شود .

روادیان

روادبن المثنی

وجناء | محمد ۱۹۸ - ۲۳۰ | یحیی ۲۳۵

رواد

محمد

ابوالهیجاء حسین (؟)
۳۴۴ - ۳۷۸

مملان

ابومنصور وهسودان
۴۱۱ - ۴۴۶

ابوالقاسم عبدالله | ابونصر مملان ۴۵۰ | ابوالهیجاء منوچهر

روادید . [رَ] (اِ)عبارت وامضایی‌است که نوشتهٔ را دارای اعتبار می‌سازد مانند روادید کنسول روی گذرنامه‌ها. ویزا (۱) .

روادیدن . [رَ دَ] (مص‌مرکب) جایز دانستن . بمصلحت دیدن . پسندیده‌ومطلوب داشتن . مجاز شمردن .روا داشتن .رجوع به روا داشتن وروا شود :
که‌شهری‌خنک بودوروشن‌هوا
از آنجا گذشتن ندیدی روا .
فردوسی .

سربارهٔ دژ بداند رهوا
ندیدندجنگ‌هوارا روا.
فردوسی .

چنان پروریدش که باد هوا
بر او برگذشتن ندیدی روا
فردوسی .

(1) Visa

نیزنه‌بینم‌روا اگر نه بگویمت
برمگسی‌خوب‌نیست‌ضربت فرهاد.
ناصرخسرو .
نه آزار زن جست رای عزیز
نه آزار یوسف روا دید نیز
(یوسف زلیخای‌منسوب‌به‌فردوسی).

رواديف . [رَ] (ع اِ) جِ رادوف (منتهی‌الارب). رجوع به‌رادوف‌شود .

رواذق. [رَ] (ع اِ) جِ روذق . [رَ ذَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به روذق شود

رواذک . [رَ ذِ] (ع اِ) جِ روذکة . [رَ ذَ کَ] گوسپندان ریزه .(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) رجوع به روذکة شود

روار . [رَ] خدمتکار محبوسان وزندانیان راگویند ،وبااین‌معنی بازای‌نقطه دارهم‌آمده است . (برهان قاطع) (آنندراج) مصحف زوار است (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح دکتر معین) رجوع‌به زوار شود

روارزک [رُ رَ زَ] (اِ). جانوری‌سبز رنگ کوچکتراز چلپاسه وهمیشه چندتاباهم راه روند .(لغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی) ||صورتی‌است‌که ازکلیچه سازند وخورند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی)

روارو . [رَ رَ] (ق مرکب)کثرت آمد وشد خلق.(شرفنامه منیری)(آنندراج) آمدو شد خلق در شادی یاشیون . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) بسیاری آمد و رفت مردم . (ناظم‌الاطباء) :
سپیده‌دم زلشکرگاه‌خسرو
سوی‌باغ‌سپید آمدروارو .
نظامی .
در روارو فتاد موکب‌شاه
نم‌به‌ماهی‌رسید وگردبه‌ماه.
نظامی .
||دنبال‌کسی به شتاب رفتن . (آنندراج) رفتن به‌دنبال کسی به‌عجله وشتاب .(ناظم ـ الاطباء) پیاپی‌وبشتاب‌رفتن‌لشکر.(ازفرهنگ شعوری)صاحب آنندراج‌آرد :الف روارو همچون الف‌شباشب است‌یعنی برای مقارنت راست و معنی آنست ،اول رفتن که مقارن رفتن آخر است واین عبارت ازسرعت‌رفتن است به‌غیر فصل وتأخیر خواه تنها رود یا بدنبال‌کسی ، چنانچه میگویند فلان تا آنجا و تااینجا روارو آمد و در صفت میگویند روارو میرود چو تیریکسان رود.انتهی :
زمین ازبارآهن خم‌گرفته
هوااز روارودم گرفته .
نظامی .
ملایک‌باروارو درلوای عصمت‌اوشد
خلایق‌باهزاهز دررکاب رأی اوآمد.
خاقانی .
اکنون‌که‌دل شیفته شدگرم روارو
این وقت‌نشستن نبودوقت‌رواروست.
علی خراسانی .(بنقل‌بهارعجم) .
||بدنبال‌هم .پشت‌سرهم . متعاقب یکدیگر:
بدان‌گونه این لشکر نامدار
بیامد روارو سوی‌کار زار .
فردوسی .
روارو چنین تابه لهراسب شاه
زلهراسب آمدبه‌گشتاسب‌شاه .
فردوسی .
روارو‌چنین تابه‌چین‌وختن
سپردند شاهی‌بدان انجمن .
فردوسی .
||برو برو. بانگ دورشودورشو:
چوشدکار آن‌کشورآراسته
روارو‌شد از راه برخاسته .
نظامی .
— روارو برآمدن ،فریاد روارو بلندشدن: بانگ بروبرو ! برآمدن برای اعلام ورود ویاعبور صاحب حشمتی:
رواروبرآمدکه‌بگشای‌راه
که‌آمد نوآیین‌گوتاج خواه .
رواروبرآمدزدرگاه‌سام
مه‌بانوان‌خواندندش بنام .
روارو برآمد زراه نبرد
هزاهز درآمد بمردان‌مرد.
فردوسی .
زمین از سرگنج بگشاد بند
روارو بر آمد به چرخ بلند .
نظامی .
— روارو زدن ، فریادبروبرو!برآوردن . بانگ‌دورشودورشو !بلند کردن‌برای اعلام ورود یا عبور صاحب حشمتی یا حرکت لشکری :
وقت‌بیامد که‌روارو‌زنند
سکهٔ مابردرمی نوزنند .
نظامی .
— رواروزنان ، درحال روارو‌زدن:
رواروزنان تیرپولادسای
دراندام شیران‌پولادخای.
نظامی .
— روا روزن ، نقیب و پاسبان لشکر . (گنجینهٔ‌گنجوی).آنکه رواروزند . آنکه فریاد بروبرو برآورد .رجوع به ترکیبات مذکور در بالا شود .
رواروزنان نای زرین زدند
سراپرده بر پشت پروین‌زدند.
نظامی .

روارو . [ق مرکب] روبرو .مقابل و مواجه .(ناظم‌اطباء) .

رواز . [رَ] (اِ) بمعنی روار است که خدمتکار زندانیان باشد . (برهان قاطع) (ازآنندراج) مصحف زوار است . (حاشیه برهان‌قاطع مصحح‌دکترمعین)رجوع‌به زوار شود .

روازاری . [رَ] (اِ) مجازی‌واستعاری. (ازاستنگاس)مجازضدحقیقت.(ناظم‌الاطباء).

روازن . [رَ زِ] (اِ) (۱) جِ روزنه (اقرب‌الموارد) (معجم‌متن‌اللغة) ـجِ‌روزن . (ناظم‌الاطباء) رجوع به روزن و روزنه و رواشن‌شود.

رواس . [رَ] (اِ) رستنی باشد و آن بیشتر در آبهای ایستاده روید و به عربی جرجیرالماء وکرفس الماء خوانند . (برهان قاطع)کرفس‌آبی. بلاغ اوتی (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)اسم نبطی‌قرةالعین است.(فهرست مخزن الادویه)رجوع به‌قرةالعین وجرجیر الماء وکرفس الماء ولغت بعدشود

رواس . [رِ] (اِ) ریباس(شعوری) (از استنگاس) (ناظم‌الاطباء) . ریواس رجوع به‌ریباس و ریواس ولغت قبل‌شود .

رواس . [رَوْ و] (ع اِ)صاحب‌آنندراج آرد ، صحیح به همزهٔ مشدد است و به‌واو خطاست.(آنندراج) مصحف‌رأاس [به همزه مشدده] است‌که بمعنی‌سرفروش است . (از منتهی‌الارب). بائع‌الرؤوس. (تاج‌العروس) (اقرب الموارد ومعجم‌متن‌اللغة ذیل‌رأاس) کله فروش . (آنندراج) کیپاپز .کله پز رجوع به رأاس‌شود .
بسان پاچهٔ گاوی که‌ازموی
برون آرد وراشاگرد رواس.
سوزنی .
از سر گوسفند نتواند
یک‌سرموی کم‌کندرواس
سلیم .(بنقل‌آنندراج)

رؤاس . [رُ آ] (اِخ) حرث‌بن کلاب بن ربیعة بن عامربن صعصعة بن قیس عیلان است (ازاللباب فی‌تهذیب الانساب)وچندتن بدومنسوبند.

رؤاس . [رُ آ] (اِخ) بن‌دالان بن‌سابقة . . ابن‌نوف بن همدان . (از اللباب فی تهذیب الانساب)

رواس . [رَ و و] (اِخ) ابوبکر محمد بن‌الفضل بن‌محمدبن جعفربن‌الصالح‌الرواس معروف‌به‌میرک‌بلخی‌ازمفسران‌است وکتاب تفسیر الکبیر ازاوست . ازابوالحسین احمد ابن‌محمدبن‌نافع ومحمدبن‌علی‌بن‌عنبسة روایت کند .وی‌بسال ٤١٥ یا ٤١٦ درگذشته است . (اللباب فی‌تهذیب الانساب)

رواس . [رُ و و] (اِخ)سید محمدمهدی بن‌علی رفاعی حسینی بغدادی صیادی مشهور به‌رواس وملقب‌به بهاءالدین ازافاضل عرفای قرن سیزدهم هجری است . وی در سیزده سالگی پس از وفات پدر به حجاز رفت و در مکه و مدینه مقدمات علوم را بیاموخت وبسن‌هیجده‌برای تکمیل‌تحصیلات ومعلومات به مصر رفت واحکام شریعت و علوم‌دیگر

(۱) معرب وجِ روزنه ،وروزن فارسی‌است‌و مطابق قواعد جمع مکسر عربی جمع بسته شده است .

را ازاستادان جامع الازهر فراگرفت وپس از سیزده سال در ۱۲۵۱ ق. از مصر به عراق مسافرت کرد و دربغداد اقامت گزید وداخل در طریقت رفاعیه از طرق صوفیه شد و پس از آن به شهرهای حمص و حماة و شام و هندوچین وشهرهای ایران وقسطنطنیه وآناطولی مسافرتها کرد و عاقبت به بغداد بازگشت و بسال ۱۲۸۷ ق. درشصت وهفت سالگی در گذشت. ازتألیفات اوست :

۱- الحکم المهدویة الملتقطة من درالامدادات النبویه در تصوف چاپ بیروت.

۲- رفرف العنایة درتصوف چاپ مصر.

۳- مشکاةالیقین و محجةالمتقین که دیوان اوست و در قاهره بچاپ رسیده است. (ازریحانةالادب ج ۲ بنقل ازمعجم المطبوعات) ورجوع به اعلام المنجد شود.

رواسان. [رَ] (اِخ) نام محلی است در کنار راه تبریز و مراغه بین ایستگاه راه آهن تبریزوقریهٔ اخمه قیه در ۹ هزارگزی تبریز

رواسجان. [رَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع ۱۰/۵ هزارگزی باختر اهرو ۵ هزار گزی راه ارابه رو تبریز به اهر. کوهستانی است و آب و هوایی معتدل دارد. دارای ۶۸۱ تن جمیعت است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وحبوبات و شغل مردم زراعت و گله داری و صنایع دستی وگلیم بافی است. راه ارابه رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ و ۴)

رواسم. [رَ سِ] (ع اِ) ج ِ، روسم. [رَ س] (اقرب الموارد) (المنجد) رجوع به روسم شود. || شتری راه رونده که اثر پای وی برزمین بماندوواحد آن راسم وراسمة است. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد)

رواسی. [رَ] (ع اِ) رواسی من الجبال، کوههای محکم و استوار (منتهی الأرب) کوههای استوار. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) کوههای پابرجاواستوار. (ازاقرب الموارد) الجبال الرواسی، کوههای پابر جا (از معجم متن اللغة) راسیات. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) رجوع به راسیات شود: هوالذی مدّالأرض وجعل فیها رواسی (قرآن سوره ۱۳ آیه ۳)

رؤاسی. [رُ آ ی] (ع اِ) بزرگ سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

رؤاسی. [رُ آ ی] (ص نسبی) نسبت است به رؤاس و او حرث بن کلاب بن ربیعة بن عامربن صعصعة بن قیس عیلان است. (اللباب فی تهذیب الانساب) || نسبت است به رؤاس بن دالان بن سابقة... (اللباب فی تهذیب الانساب)

رؤاسی. [رُ آ ی] (اِخ) ابوسفیان وکیع بن جراح الرؤاسی منسوب به رؤاس حرث ازرواتست. ازهشام بن عروة ونوری وشعبه روایت کند و احمدبن حنبل ویحیی بن معین وجز آنها از وی روایت کنند. بسال ۱۲۹ ق متولد شد. و بسال ۱۹۷ یا ۱۹۸ ق براه مکه در بیابانی درگذشت. (ازاللباب فی تهذیب الانساب)

رؤاسی. [رُ آ ی] (اِخ) ابوجعفر محمدبن ابی سارةبن اخی معاذالهراء الرؤاسی، و ابوبقول ثعلب نخستین کس است ازکوفیان که نحورا وضع کرد وتصانیفی در نحوبدو منسوب است. وی بجهت بزرگی سرش بدین نسبت خوانده شد. (اللباب فی تهذیب الانساب) محمدبن ابی سارة نیلی مکنی به ابوجعفرلغوی نحوی کوفی و او اول کس است ازکوفیان که کتابی در نحوکرد. ودر کتاب سیبویه هرجا قال الکوفی گوید مراد همین رؤاسی است واومعاصرخلیل بوده است. واز اوست: کتاب الفیصل. کتاب التصغیر. کتاب معانی القرآن. کتاب الوقف والابتداء. کتاب الوقف والابتداء الصغیر. (ازالفهرست ابن ندیم).

رؤاسی. [رُ آ ی] (اِخ) عمار بن ابی سلامة بن عبدالله بن غرار بن رؤاس بن دالان از اصحاب علی (ع) بود وبا حسین (ع) کشته شد. (ازاللباب فی تهذیب الانساب)

رواسی. [رَ ووی] (ص نسبی) نسبت است به رواس ورأس وصحیح آن با همزه (رأاس) است نه با واو و اصحاب حدیث آنرابا واو ذکر کنند. (ازاللباب فی تهذیب الانساب).

رواسی. [رَ ووی] (اِخ) ابوالفتیان عمربن ابی الحسن عبدالکریم بن سعدویه دهستانی رواسی ازحفاظ حدیث است. وی بسال ۵۰۳ ق. درسرخس درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رواسی. [رَ ووی] (اِخ) مسعربن کدام الرواسی از ائمهٔ کوفیان است وگوینداو را بسبب بزرگی سرش بدین نسبت خوانده اند. (ازاللباب فی تهذیب الانساب).

رواسیم. [رَ] (ع اِ) کتابهای وقت جاهلیت. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغه). || ج ِ روسم [رَ سَ] (معجم متن اللغه). (المنجد). رجوع به روسم شود. || درقیاسات خطابی آنچه به حسب ظن منتج بودنه بحقیقت آنرارواسیم (۱) خوانند. (اساس الاقتباس ص ۵۳۸).

رواش. [رَ] (اِ) رواج. (فرهنگ شعوری)(ناظم الاطباء). (ازاستنگاس):

چوارباب صنعت که ماهرشوند
همی بایدش کارخودداررواش.
(بنقل شعوری).

رواشح. [رَ شِ] (ع اِ) ج راشح [شِ] (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ازمعجم متن اللغة). رجوع به راشح شود.
|| زیادت سر پستان گوسفند خاصةً (ازتاج العروس) ثعل الشاة خاصةً، ای اطباؤها. (اقرب الموارد). زیادی سرپستان گوسفند. (ازمعجم متن اللغه). (۲)

رواشدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) برآمدن. مقضی شدن. برآورده شدن. نجح. [نُ] نجاح [نَ] (دهار) رجوع به روا وروا گشتن ورواکردن شود:

صد بندگی شاه ببایست کردنم
ازبهر یک امید که ازوی رواشدم.
ناصرخسرو.

خاقانی عید آمد زخاقان بیمن خود
هرکار کزخدای بخواهد رواشود.
خاقانی.

گروعده وصال توجانا روا نشد
باری مرا سفیدشد ازانتظار چشم.
ازهری هروی.

— روا شدن حاجت وتمنا، کنایه است از برآمدن حاجت وتمنا. (ازآنندراج):

دنیا به قهرحاجت من می رواکند
ازبهرآنکه حاجت دینی رواشدم.
ناصرخسرو.

از خدمت توحاجت شاهان رواشود
تاهست کعبه، کعبهٔ شاهان درتوباد.
مسعودسعد.

این دم طلب که راحت ازاین دم شودپدید
اینجاطلب که حاجت ازاینجا شودروا.
صائب.

|| جاری شدن. نافذشدن. مجری گشتن. رجوع به روا ورواکردن شود:

جادوکی بندکرد وحیلت برما
بندش برمابرفت وحیله رواشد.
معروفی.

|| رواج. (دهار). رواج شدن. رونق پیدا کردن:

— رواشدن متاع وگرمی بازار، کنایه است ازرواج یافتن متاع وگرمی بازار (ازآنندراج):

تاگشت خریدار هنر رأی بلندش
بازار هنرمندان یکباره روا شد.
مسعودسعد.

|| جواز. (دهار). مجازشدن. جایزشدن
|| حلال شدن (ناظم الأطبا). مباح شدن.

---

(۱) ن. ب. رواسم (۲) صاحب منتهی الارب وبه تبعیت از اوصاحب آنندراج وناظم الاطباء این لغت را، دندانهای زائد گوسپند خاصةً، معنی کرده اند واین صحیح نیست زیرا فرهنگهای معتبرعربی آنرابصورت متن معنی کرده اندواشتباه صاحب منتهی الارب ازاینجا ناشی شده که ثعل [ثَ] را ثعل. [ثُ یا ثَ عَ] خوانده است چه ثعل. [ثَ] در لغت بمعنی زیادی سرپستان شتر وگاو وگوسفند را گویند و ثعل [ثُ یا ثَ عَ] بمعنی دندانهای زائدی است که درپس دندانها درآید.

رواشمردن. [رَ شُ مُ] (مص مرکب) روا دیدن. رواداشتن. روا دانستن. رجوع به روا و روادیدن و رواداشتن و روادانستن شود.

رواشن. [رَ شِ] (اِ) (۱) ج روشن [رَ شَ] (اقرب الموارد). (المنجد). روزن خانه. (ازاقرب الموارد). (المنجد). تابدانهای عمارت. (آنندراج). (غیاث اللغات). رجوع به روشن شود: حتی حیطان الدور وسقفها وابوابها ورواشنها فیحلونها بمثل حلیهم. (الجماهر بیرونی ص ۲۲). رجوع به روازن شود.

رواصیر. [رَ] (ع اِ) آنچه از بقول در آب طبخ نمایند و روغن و ترشیها وادویهٔ حاره بر آن اضافه کنند. (بحرالجواهر و تحفة المؤمنین، دراین اخیر رواسیر باسین نوشته و معلوم نشد اصل این کلمه از چه لغتی است). (حاشیهٔ مرحوم محمد قزوینی برچهارمقاله نظامی عروضی).

ج ریصار. (دهار). جمعی است برمفردی چون روصار یا ریصار معرب از ریچار یا ریچال فارسی یعنی ترشیها با ادویهٔ حاره برای خوش طعمی و گوارش طعام. (یادداشت مؤلف)(۲) رجوع به ریچار و ریچال شود: فضل آن شب ازهمه چیزها بخورد ... و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز نکرد. (چهارمقاله)

رواض. [رُ وو] (ع اِ) ج رائض. (اقرب الموارد). (از منتهی الارب). (آنندراج). (معجم متن اللغه). رجوع به رائض شود.

رواضع. [رَ ضِ] (ع اِ) ج راضعة [ضِ عَ] (ازاقرب الموارد). (از منتهی الارب). (معجم متن اللغه). تثنیهٔ آن راضعتان است که بمعنی دو دندان شیر کودک است. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). رجوع به راضعة و راضعتان ومعجم متن اللغة شود.

رواطی. [رَ] (اِخ) نام موضعی است. (ازمعجم متن اللغة).

رواع. [رُ] (ع مص) بازگردیدن (ازمنتهی الأرب). (ازاقرب الموارد). بازگشتن بموضع خود. (ازمعجم متن اللغة). || (مص م) ترساندن. (ازمعجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد) || (مص ل) ترسیدن. (ازمعجم متن اللغة) (ازاقرب الموارد). روع [رَ] (معجم متن اللغة). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رؤوع [رُ] (معجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد). رجوع به روع ورؤوع شود.

رواع. [رُ] (ع اِ) ترس. (ازلسان العرب) (ازتاج العروس). (ازمعجم متن اللغة). || حرب (تاج العروس). (معجم متن اللغة). جنگ.

رواعد. [رَ عِ] (ع اِ) ج راعدة. [عِ دَ] (اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). (ناظم الاطباء). رجوع به راعدة شود.

— ذات الرواعد، داهیة. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغه). بلاوسختی. (ناظم الاطباء).

رواعف. [رَ عِ] (ع اِ) ج راعف [عِ] (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). رجوع به راعف شود. || تیرهای خون چکان. (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء). تیرها و این صفت غالب آن است. (ازمعجم متن اللغة).

رواعة. [رُ عَ] (ع اِ) ناقة رواعة الفؤاد، شترمادهٔ تیزخاطر و تیزهش. (منتهی الارب). (ازمعجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد).

رواعة. [رُ عَ] (اِخ) از اتباع شمربن ذی الجوشن بود که بروایتی حسین (ع) بدست وی شهید شد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۶۰ شود.

رواعی. [رَ] (ع اِ) ج راعیة. [عِ یَ] مقدمه پیری و اوائل آن. (ازمعجم متن اللغة). رواعی الشیب، اوائله (اقرب الموارد). اول پیری و راعیة الشیب نیز مثل آن است. (ازمنتهی الارب). رجوع به راعیة شود.

رواغ. [رَ] (ع اِ) پویه. (منتهی الارب). (آنندراج). اسم است ازمصدر روغ. [رَ] و روغان. [رَ وَ] (ازاقرب الموارد). (از معجم متن اللغة). رجوع به روغ و روغان شود. || فراوانی. خصب. (ازمعجم متن اللغة). ریاغ [رَ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). رجوع ریاغ [رَ] شود.

رواغ. [رَوْ وا] (ع اِ) بسیار مکر کننده (ازاقرب الموارد). || روباه. (ازمنتهی الارب) (از معجم متن اللغه و تاج العروس).

رواغ. [رَ وو] (اِخ) ابن عبدالملک بن قیس از قبیلهٔ تجیب است (ازتاج العروس). (منتهی الارب).

رواغ. [رَوْ وا] (اِخ) نام پدر احمد ایدعانی مصری محدث است. (ازتاج العروس) (منتهی الارب).

رواغ. [رَوْ وا] (اِخ) نام پدر سلیمان خشنی محدث است. (ازتاج العروس). (منتهی الارب).

رواغة. [رِ غَ] (ع اِ) کشتی گاه و گویند هذه رواغتهم ای مصطرعهم. (منتهی الارب) مصطرع. [مَ طَ رَ] جایگاه کشتی. (ازاقرب الموارد). ریاغة [رِ غَ] (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به ریاغة شود.

روافد. [رَ فِ] (ع اِ) ج رافد یا رافدة. چوبهای سقف. (منتهی الارب) (ازمعجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد).

روافض. [رَ فِ] (ع اِ) ج، رافضة. [فِ ضَ] (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). (منتهی الارب). طایفهٔ ازسپاه که قائد خود را ترک کردند. (ازمعجم متن اللغة). گروهی از لشکریان که قائد و رهبر خود را ماندند و ترک دادند و بازگشتند ازوی. (منتهی الارب) لشکری که سردار خود را بگذارند و رافضه گروهی از آن. (آنندراج) رجوع به رافضة شود. || جماعتی از شیعیان که بازیدبن علی بن الحسین رضی الله عنهم بیعت کردند وسپس بوی گفتند ازشیخین تبری کن و او ابا کرد و گفت این دو وزیران جدم بودند پس ویرا ترک کردند و بدین جهت آنها را بدین نام نامیدند و رافضی منسوب است بآن. (منتهی الأرب)

فرقهٔ از شیعه که به زیدبن علی بیعت کردند و بعد از آن گفتند که از شیخین تبرا کن تا باتو همراهی کنیم زید ابانمود و گفت چگونه تبرا کنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند پس ایشان اورا رفض [رَ] کردند و گذاشتند تا آنکه عم حجاج ایشان را شهید کرد. (آنندراج). فرقهٔ است ازشیعه و نسبت بدان رافضی است (ازاقرب الموارد). درابتدا اسم فرقهٔ ازمردم کوفه ازاصحاب زیدبن علی بن حسین بودند که چون او بامامت مفضول اظهار عقیده کرد ازدور او متفرق شدند و اورا ترک گفتند و به همین جهت رافضه خوانده شدند. اهل تسنن عموم فرق شیعه را بعلت آنکه امامت خلفای ثلاثه را ترک نموده اند رافضه میخوانند. مغیرةبن سعید رئیس فرقهٔ مغیریه هم پس از آنکه رأی مخصوص خود را درباب امامت محمدبن عبدالله بن حسن ظاهر کرد و شیعه از او رو گرداندند ایشان را رافضه نامید. (ازخاندان نوبختی تألیف عباس اقبال). ورجوع به الفرق بین الفرق ص ۵۴ وتبصرة العوام ص ۳۷۰ و ۴۱۸ ومقالات اشعری ص ۱۷ وتلبیس ابلیس ص ۱۰۳ ورجوع به رافضی و رافضة شود.

روافغ. [رَ فِ] (ع اِ) ج رافغ. [فِ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). رجوع به رافغ شود.

روافه. [رَ فِ] (ع اِ) ج رافهة، [فِ هَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (از اقرب الموارد). رجوع به رافهة شود.

رواق. [رِ یا رُ] (ع اِ) خانهٔ که بخرگاه ماند و یاسایبان. (منتهی الارب). خانهٔ شبیه فسطاط. (۳) (ازاقرب الموارد). || (از اقرب الموارد). سقف مقدم خانه. (مهذب الاسماء). (از معجم متن اللغة). سقفی که درمقدم خانه سازند و ازاین تقریر مستفاد میشود که همین است که به هندی آنرا

---

(۱) ج روشن فارسی است که بقاعده جمعهای مکسر عربی جمع بسته شده است. (۲) ونیز در تعریب ریصال آمده، دزی در ذیل (ج ۱ ص ۵۷۵) آنرا به conserve و براون ترجمهٔ انگلیسی ص ۹۵. به spiced beans ترجمه کرده است. رواصیر دربحر الجواهر چاپ تهران ۱۲۸۸ قمری در عنوان لغت بغلط «رواهیر» و درمتن رواصیر چاپ شده (ازحاشیهٔ دکترمعین بر چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی چاپ ششم ص ۱۳۱) (۳) خیمه وخرگاه بزرگ. (منتهی الأرب)

چهچه گویند (غیاث اللغات) . ج . اروقة [اَ وِ قَ]. روق. ورواقات. (اقرب الموارد). || سقف . (غیاث اللغات) . (آنندراج). (فرهنگ نظام) :

گردون بلنداست رواقش به گه بزم
دریای محیط است سرایش به گه بار .
فرخی .

ازاین رباط دودرچون ضرورت است رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند چه پست .
حافظ .

ـــ رواق بیستون ، رجوع به رواق بیستون درجای خودشود .

ـــ رواق چرخ ، کنایه از سقف فلک . سقف آسمان :

رواق چرخ همه پرصدای روحانی است :
درآن صدا همه صیت وزیرعرش جناب .
خاقانی .

ـــ رواق زبرجد ،کنایه از سقف زبرجد رنگ ونیلگون آسمان است :

براین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جزنکویی اهل کرم نخواهد ماند
حافظ .

و رجوع به رواق نیلگون درجای خودشود .

ـــ رواق سیمگون،رجوع به رواق سیمگون شود .

ـــ رواق فلک ، رواق چرخ . رجوع به رواق چرخ شود :

به صورنیمشبی درفکن رواق فلک
به ناوک سحری برشکن مصاف فضا .
خاقانی .

ـــ رواق کبود، کنایه ازسقف نیلگون آسمان است. رواق زبرجد. رجوع به رواق زبرجدشود،

چوهندوی شب زین رواق کبود
رسن بست برفرضهٔ هفت رود .
نظامی .

ـــ رواق مسیح ،رجوع به رواق مسیح در جای خود شود .

ـــ رواق هفت فلک ، سقف هفت آسمان. رجوع به رواق فلک ورواق چرخ شود .

درطاق صفهٔ تو چوبستم نطاق خدمت
جزدر رواق هفت فلک منظری ندارم.
خاقانی .

ـــ بام ناگشاده رواق، کنایه ازآسمان است :

همیشه تا درموت وحیات نابسته است
براهل عالم از این بام ناگشاده رواق .
خاقانی .

ـــ نه رواق، نه آسمان. نه فلک. نه چرخ:

ازپی پروازمرغ دولت او بودوبس
دانه ها کاین نه رواق باستان افشانده اند.
خاقانی .

مزن پنج نوبت دراین چارطاق
که بی ششدره نیست این نه رواق.
نظامی .

|| پردهٔ که ازمقدم خانه ازبالا تازمین آویخته باشند. (ازاقرب الموارد). پردهٔ که درکشیده باشند ازسقف. (آنندراج) .
||سرای پرده بیک عمود . (مهذب الاسماء) . (فرهنگ نظام) . خانهٔ که بریک ستون که دروسط آن برافرازند قائم باشد . (ازمعجم متن اللغه) :

درزد آمد شکر لبی دلبند
بازکرد آن در رواق بلند .
نظامی .

آلتی کان رواق را شایست
ساختند آن چنان که می بایست.
نظامی .

||پیشخانه.(منتهی الارب).(دهار)پیشگاه خانه.(برهان قاطع).(آنندراج). (غیاث اللغات) :

درخانه ها را سیه کرد پاک
زکاخ ورواقش برآورد خاک.
فردوسی .

ای خداوندی که نصرت گردلشکرهٔ تست
چترت ایوان است وپیلت منظروفحلت رواق.
منوچهری .

چون ابروی معشوقان باطاق ورواق است
چون روی پریرویان بارنگ ونگاراست.
منوچهری .

باغ ارم شراع توباشد بروزخوان
بیت الحرم رواق توباشدبروزبار .
منوچهری .

اسبش تاکرانهٔ رواق که به ماتم به آنجانشسته بودند بیاوردند و برنشست . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۶)امیر [مسعود] برخاست از رواق ودرسرای شد . (تاریخ بیهقی) .

یکی به نیم سپنجی همی نیابد راه
ترا رواق زنقش ونگار چون ارم است .
ناصرخسرو .

طاق ورواق سازبه دروازهٔ عدم
باج ودواج نه به سراپردهٔ امان.
خاقانی .

رواقی جداگانه دید ازعقیق
زبنیاد تا سر به گوهر غریق .
نظامی .

گرد برگرد آن رواق بهشت
سرخی لاله دید وسبزی کشت .
نظامی .

آفتاب ازمنظر افتد دررواق
گرترا بیند بدین خوش منظری .
سعدی .

ـــ رواق منظرچشم، مردم. (ازآنندراج) . مردمک دیده. (ناظم الاطباء) :

رواق منظرچشم من آشیانهٔ تست
کرم نماوفرودآکه خانه خانهٔ تست .
حافظ .

|| ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته باشند . (از برهان قاطع) . ایوانی که در مرتبهٔ دوم عمارت ساخته باشند . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . || مدرس زنون قبرسی. رجوع به رواقیان شود .

رواق . [رَ] [ع ا]ابرو . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) . || گوسپند مادهٔ شاخدار . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || اول شب وآخرشب. (منتهی الارب). الرواق من اللیل ، مقدمه و جانبه (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة)

رواق . [رَ] (ص) صاف . خالص . صاف کرده شده . (ناظم الاطباء) . (از - استنگاس) .

رواق . [رَ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۳۳ هزار گزی شمال شرقی بهبهان و ۲۲ هزار گزی شمال راه آروبه بهبهان . دارای ۴۰ تن جمعیت است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رواق بیستون . [رَ قِ سُ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان است . (برهان قاطع). (آنندراج) .

رواق سیمگون.[رَ قِ] (ترکیب وصفی) آسمان . (ناظم الاطباء) .

رواق مسیح.[رَ قِ مَ] (ترکیب اضافی). کنایه است ازفلک چهارم . (غیاث اللغات). (ازآنندراج) . چه برطبق افسانه های مذهبی وی بدانجا صعودکرده است .

رواقی . [رَ] (اِخ) ج راقیة [قِ یَ] (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به راقیةشود.

رواقی . [رَ] (حا مص) صافی وزلالی. (ناظم الاطباء) . (ازاستنگاس).

رواقی . [رَ ی یای] (ص نسبی) پیروفلسفه یا مذهب یاطریقه رواقیان . معتقد به حکمت رواقیون. رجوع به رواقیان شود . ||فقیر.درویش. گدا. (ناظم الاطباء). || کسی که مکرر در رواق آید . (ناظم الاطباء) .

رواقیان . [رَ قِ] (ص نسبی) ج رواقی (۲) اهل اسطوانه (دزی ج ۱ ص ۲۲) (۳) حکمای اشراقیان که ازمکاشفهٔ احوال ضمائر معلوم میکردندو درکتابی نوشته بودکه رواقیان ازآن گویند که ایشان بر رواق نشسته معالجهٔ بیماران میکردند و احتیاج به نبض گیری نداشتند. (غیاث اللغات) (آنندراج) . جمعی از فلاسفه اند که کیش بت پرستی داشتند ودر قرن سوم قبل از میلاد مسیح پیداشدند و به فریسیان شبیه بودند. مؤسس این فلسفه وطریقه زینوهمواره دررواقی نشسته ایشان را تعلیم میداد. تعالیم اینان شبیه به تعالیم مذهب مسیح است امادربعضی موارد با مذهب مسیحیان مخالفت دارند از آن جمله فضیلت ایشان مبنی بر عجب و تکبر بود وحال آنکه مذهب مسیح به حلم وتواضع امرمی کند ونیز گویند که نفس

(۱) Stoiciens . (۲) Les stoiciens . (۳) از رواقی + ان

حکمت برای تصفیه وسعادتمند کردن انسان کافی‌است ومصیبتهای این جهان فقط شرور ونتایج وهمیهٔ غیر حقیقیه‌اند وشخص حکیم را نشایدکه از حزن متأثر شود و به فرح متوکل گردد واینان در افعال و اعمال خود بسیار صابروامین بودند. ازمشاهیر این‌طریقه یکی اپکتتیس است که درحدود سال ۱۱۵ میلادی درگذشت ودیگری مرقس‌اوریلیوس امپراطوربودکه ازسنهٔ ۱۲۱ تا ۱۸۰ میلادی می‌زیست. پیروان این‌فلسفه‌نسبت‌به سایرطوایف دراکتساب‌فضایل وآداب خودکمال حرص داشتند وبه وحدانیت خدا معتقدبوده‌آفرینش عالم‌رابه‌واسطهٔ کلمهٔ کن وشمول عنایت‌الهی رابرجملهٔ کاینات مسلم میداشتند. (ازکتاب قاموس‌مقدس‌ذیل‌مادهٔ‌رواقیین). فروغی آرد : همچنانکه‌اریستیپوس واسطهٔ میان سقراط و ابیقور بوده‌کلبی‌ها هم واسطهٔ میان آن‌مرد بزرگ ورواقیان بوده‌اند واین جمله‌حکمت را تنها برای‌تعیین تکلیف زندگانی‌ودستور اخلاقی میدانستند و استفادهٔ علمی از آن نمی‌خواستند وبحث علت‌ومعلول را باندازهٔ که به اخلاق مدد میرساند روا می داشتند حتی‌در بارهٔ رواقیان میتوان گفت جمعیت ایشان جنبهٔ مذهبی بیشتر داشت تا فلسفی ، در هرحال سرسلسلهٔ این‌جماعت زینون(۱) نامی از اهل قبرس‌واز‌معاصران‌ابیقور بود و دیگری ازمعتبرترین آنها خروسبس (۲) از مردم آسیای صغیرکه شاگردوجانشین‌زینون بوده است و آنانرا رواقی ازآنرو گفته‌اند که حوزهٔ ایشان در یکی از رواقهای شهر آتن منعقد میشد . به‌عقیده رواقیان کلی‌یعنی آنچه افلاطون مثال‌وارسطو صورت‌یاتصور می‌خواند تنها درذهن موجود است و ذهن انسان لوحی است‌ساده‌ومعلومات اومنحصراً ازخارج بدست میآید یعنی بوسیله‌محسوسات که در ذهن همچون نقش بر موم می‌باشد. وفهم انسان چهارمرتبه دارد ، وهم وگمان وادراک وعلم که مرتبهٔ یقین‌است واین‌چهار مرتبه را به اشاره بوسیلهٔ مشت بازومشت نیم‌بسته ومشت بسته و مشتی‌که درمشت دیگر قرار گرفته باشد نمودار میکردند . کلیهٔ رواقیان به منطق‌اهمیت‌تمام‌میدادند وبسیاری از اصطلاحها وفصل وبابهای‌این فن راآنها وضع وتنقیح کرده‌اند .

فلسفه رواقیان:

فلسفهٔ رواقیان نوعی از وحدت وجود است (۳) اماجسمانی نه روحانی . باین معنی‌که جزجسم وجودی قائل نیستند و معتقدند که آن فاعل است یا منفعل . فاعل یعنی قوه (بمعنی قدرت نه باصطلاح ارسطو) آنست که در انسان روح یانفس و در کلیهٔ عالم پروردگار خوانده میشود و منفعل آنست که درانسان بدن ودرعالم ماده مینامند واین دوامریعنی قوه وماده یاروح وبدن یا خدا و ماسوی که حقیقت‌آنها واحد است‌بایکدیگر مزج کلی دارندچنانکه وجود یکی درتمامی وجود دیگری ساری است و انسان عالم صغیر است‌وجهان‌عالم‌کبیر . درباب‌حقیقت عالم از رأی‌هرقلیطوس پیروی می کنندکه اصل وجود را آتش میدانست وآتش بدوی به‌هوا وآب وخاک تبدیل‌یافت ودمی‌الهی در دمیده شد وبنا براین هر فردی از موجودات ازدم الهی بهرهٔ دارد و آن به قوهٔ که در او موجود است اجزاء عالم‌را نگاه میدارد. مدار امر عالم برادوار است وعاقبت متلاشی می‌گردد و رجوع به اصل یعنی آتش بدوی می کند پس ازآن دور دیگر آغاز میشود و کاملا مانند دور سابق جریان می‌یابد و آن نیز سر انجام متلاشی می گردد و همچنین بینهایت . رواقیان جریان امور عالم را ضروری میدانند و جبری مذهبند . در امور اخلاقی بیان ایشان ازاین قرار است . انسان‌که عالم صغیر است و جسماً و روحاً پارهٔ ازعالم کبیرمی‌باشد ناچار بایدازقوانین طبیعت‌پیروی کند وچون‌در عالم‌کبیرطبیعت محکوم عقل‌کل است که داخل وجوداوست انسان هم باید عقل راحاکم بر اعمال خود بداند پس عمل نیک و فضیلت آنست‌که با عقل‌ساز گارباشد وبنابراین‌انسان‌بایدنفسانیات را که ازحکم عقل منحرف میشوند ازخود دور کند وسکون خاطر را رها نکرده تأثر بخود راه ندهد و اگرچنین‌کرد و نفس را مغلوب عقل نمود فاعل مختار خواهد بود زیراجزآنچه عقل‌حکم می کندآرزونخواهد بود و هرچه آرزوکند به‌آن خواهد رسید پس امورخارجی درآزادی واختیاروخوشی وسعادت انسا ن‌تأثیری ندارد وخوشی امری درونی است یعنی به خرسندی خاطر است و هرچه خود را از علائق بیشتر رهایی دهد وارسته‌تر خواهد بود و اهتمام دروارستگی وآزادی چنان برای انسان واجب است‌که جهت استخلاص از قیود و نا ملایمات به خودکشی هم اگر محتاج شود باک نیست‌و از رواقیان کسانی‌که رشتهٔ حیات خویش‌را باختیار قطع‌کرده اند متعدد هستند .

فضایل ازنظر رواقیان :

فضیلت مقصود بالذات و غایت او خود اوست وآن در واقع یکی بیش نیست یعنی حکمت یاشیوهٔ عقلایی که جنبه‌های مختلف دارد مثلااگرازحیث ترس وبی‌باکی‌ملحوظ شود دلیری نام می‌گیرد و اگر نسبت به تمتعات‌درنظربگیرندخودداری‌خوانده میشود و هرگاه در تعیین حصه‌ها و حقوق مردم منظور گردد دادگری خواهد بود ونظر به اینکه‌فضایل همه ازیک‌منشاء می‌باشندهرکس دارای یکی‌ازآنهاباشد جامع همه فضایل‌است و اگر فاقد باشد جامع رذایل خواهد بود .

چون رواقیان اصول مذکور درفوق‌را در زندگانی مدار عمل قرارمیدادند وجزتقید به پیروی از طبیعت و عقل هیچ امر دیگر را قابل اعتبار واعتنا واندیشه نمی‌دانستند درنزد مردم به‌نخوت‌وبیقیدی‌وعدم عاطفه ودرویشی وقناعت‌وبردباری وخودداری معروف گشتند واز این جهات ضرب‌المثل شده‌اند. اختلاف اقوام وملل را هم‌قائل‌نبودند و همه مردم‌را متساوی دانسته فرزند جهان می‌خواندند و بنده‌گرفتن را جایز نمی‌شمردند (نقل از سیر حکمت در اروپاتألیف محمدعلی فروغی) .

درکتاب تاریخ علم تألیف جرج سارتون و ترجمهٔ احمدآرام چنین‌آمده است :

نمی‌توان گفت تاریخ پیدا شدن مذهب‌رواقی درچه زمان بوده ، زیرا نمی‌دانیم مؤسس این‌مکتب‌یعنی زنون چه وقت بدنیاآمده‌است چون نزدیکترین تاریخ تولدی‌که برای وی گفته‌اندیعنی‌سال ۳۳۶ را درنظربگیریم‌آنگاه بایدگفت‌که مذهب رواقی بسختی می تواند ازمحصولات این قرن باشد واگرهم باشدبه سالهای اخیرآن‌مربوط می‌شود ولی این‌تاریخ را تاسال ۳۴۸ وحتی ۳۵۶ نیز بالابرده‌اند وزنون باین ترتیب از معاصران سالخورده تر اپیکوروس (ابیقور) بشمار می‌رود . زنون‌تدریس‌خودرادرآتن‌درتالارریارواقی‌آغاز کردکه‌آنراتالارمنقش‌یاستوآ (۴)می‌نامیدند، چه‌دراواسط قرن‌پنجم بوسیلهٔ پولوگنوتوس ثاسوسی (۵) «مخترع نقاشی» نقاشی شده بود . آن تالار را شاعران برای برای محل اجتماع‌خودانتخاب می کردندواحتمال دارد که‌درهای‌آن برروی کسانی‌که‌میخواستند درآنجا گرد یکدیگر جمع شوند باز بوده باشد . چون زنون درآنجابتدریس‌پرداخت مدرسهٔ اوراواق(۶)وپیروان‌اورارواقیان(۷) نامیده‌اند. بدشواری می‌توان درفلسفهٔ رواقی آنچه را منتسب به مؤسس آن است ازآنچه بوسیلهٔ کلئانتس (۸) و دیگر پیروان زنون برآن افروده شد جدا کرد . بدون‌شک‌زنون اصول عقاید این فلسفه‌راوضع وتشریح‌کرد وباگذشت زمان تغییراتی بر این اصول وارد شد که چندان مهم نبوده است. زنون فلسفه‌را به سه‌قسمت‌اساسی تقسیم می کرد : فیزیک و اخلاق و منطق . فیزیک شالودهٔ معرفت‌است، منطق‌اوازانتیستنس‌ودیودوروس کرونوس گرفته شده یعنی مطابق نمونه کلبی ومگارایی است ولی خود زنون نیز

---

(۱) Zénon . (۲) Chrysipps .
(۳) Panthéisme (٤) He stoa hi poicie .
(۵) Polygnots of thasos . (٦) Stoa . (۷) Stoics . (۸) Cleanthes .

شخصاً در جهات مختلف چیزهایی برآن افزوده است . مثلا درمنطق او توجه بیشتری به‌مطالب صرف ونحوی شده است وصرف و نحویونانی‌را می‌توان تاحدزیادی ازمخترعات زنون دانست . شاخه‌های دیگرمنطق عبارت بود از معانی وبیان وجدل (دیالکتیک) . معرفت شناسی یا بحث در امور عامهٔ (١) رواقیان‌نیزاز ابتکارات خودایشان است. به عقیدهٔ آنان‌معرفت‌ازراه‌ادراکات‌حسی‌فراهم میشود باوجود این باید به‌این‌گونه ادراکات بااحتیاط نظر کنندوچنان‌نباشدکه‌انسان‌هنگام استفادهٔ از آنها‌دچاراوهام‌وخیالبافیها(٢)شود. فیزیک رواقی مخلوطی‌ازما‌دیگری ووحدت وجود بود . رواقیان معتقدبه وجود نیرو یا کششی بودندکه همه‌جا با ماده همراه است‌و همین‌کشش‌را سبب جزرومد جهان‌می‌دانستند این‌گروه نیز مانند پیروان اپیکوروس‌دچار تناقضات وابهاماتی بودند . چه مانند ایشان به روحی اعتقاد داشتندکه مادی است و از مادهٔ ظریفتر ولطیفتر از بدن ساخته شده‌است ونفوس درنظرایشان‌جسمانی‌بود نه‌روحانی. بیشتر توجه ایشان معطوف به اخلاق بود و اندیشهٔ سقراط راکه می‌گفت فضیلت همان معرفت است ، رواقیان بصورت کاملتری درآورده بودند ؛ معرفت حقیقی آنست‌که آدمی موافق با عقل یا طبیعت زیست‌کند ، واین خود مستلزم آشنایی و معرفت کامل طبیعت است(علم فیزیک ، علم‌الهی) معرفت علمی خالص ایشان بیشتر از آنکه رنگ ارسطویی داشته باشدرنگ افلاطونی داشت، وبهمین جهت چندان روشن وخالص نبود . مثلاً اینکه افلاطون جهان کبیر را متوازی با جهان صغیر می‌دانست ، سبب این اشتباه آنان‌شده بودکه‌برای‌خبرگیری‌ازغیب‌اهمیت فراوان قائل شوند . در این خصوص ایشان تابع سنن قدیمی یونان بودند وبه این ترتیب خودرا دردرجهٔ پست‌تراز‌پیروان‌اپیکوروس قرار داده‌اند .

رواقیان ذره‌بینی راقبول نداشتند ولی جهانی که به تصور ایشان می‌رسیدکمتر از جهان ذره جنبهٔ مادی نداشت . هر چیز ازچهار عنصر ساخته‌شده‌که ترتیب آنهابرحسب‌ازدیاد درجهٔ لطافت چنین است : خاک ، آب ، هوا ، آتش . خدا وعقل نیز مادی است ، خواه عقل جهانی‌وخواه عقل فردی‌که شبیه است به جزئی که از خدا جدا شده باشد . این عقل را نوعی‌ازنفس‌ودم‌گرم‌می‌دانستند. روح‌ونفس ازآتش‌ساخته‌شده‌ودر پایان دورهٔ جهان یک حریق جهانی(٣) همهٔ این‌ارواح را به آتش الهی باز می‌گرداند و پس‌ازآن آفرینش جدیدی(٤) امکان پذیر میشود .

با وجود این باید دانست که این مطالب از مخترعات رواقیان متأخر است و نباید که آنهارا متعلق به زمانهای دورتر دانست. نکتهٔ مهمی که در این فلسفه از زمان زنون به بعد وجود داشته این‌است که جهان ازماده وعقل ساخته شده‌است وخود عقل وماده دو جلوهٔ مختلف ازحقیقت واحدی هستند. نه عقل بدون ماده وجود پیدا می‌کند ونه‌ماده بدون‌عقل . بعبارت دیگر خدا تنها نیرویی است که در همه جا نفوذ و سریان دارد ، باوجود این، نیرو وقوه رانمیتوان از باقی جهان جداکرد . بطور خلاصه بایدگفت‌که مذهب رواقی کمتراز‌مذهب اپیکوروس جنبهٔ مادی نداشته ، منتها جنبهٔ عقلی آن کمتر بوده است .

اوج فلسفهٔ رواقی وافتخارابدی آن‌درمورد امور اخلاقی‌است ، خیراساسی‌تقوی‌وفضیلت است وفضیلت یعنی اینکه آدمی مطابق‌باعقل یا طبیعت زیست‌کند . صاحب فضیلت‌بودن خیر منحصر به‌فرد وصاحب فضیلت نبودن شر منحصر بفرد است .

هرچیز دیگر جزآن ، ازدرویشی و بیماری ورنج ومرگ قابل اعتنا نیست . مرد خوبی که کسی نتواند تقوی وفضیلت‌را ازوی‌باز ستاند شکست‌ناپذیراست. چون چنین‌شخصی به خود رجوع کند وبه‌این نکته متوجه‌شود که اغلب بدبختیها ازتصورو اعتقاد است ، همین اعتقاد سبب آن می‌شودکه بخودمتکی باشد ومنفعل نشود و از دردورنج آزادبماند این سکوت و سکون شبیه همان است که اپیکوروسیان (ابیقوریان) داشته‌اند ، منتها جنبهٔ انفعالی آن کمترونیرومندی‌آن‌بیشتراست (یادرزمان رومیان چنین شده) . تنها کافی نیست که شخص تحمل وبردباری‌نشان دهد بلکه شجاع نیز باید باشد .

یکی از لوازم مذهب رواقی آن بودکه‌مرد حکیم ناچار باید تحصیل معرفت‌کند ، چه برای آنکه‌کسی بتواند بروفق طبیعت‌زندگی کند ، لازم است‌که‌جهان را بفهمدوبشناسد ولی متأسفانه بیشتر رواقیان به علم ومعرفت مختصری دربارهٔ طبیعت قناعت می کردند و فاقد حس کنجکاوی علمی بودند ، فلسفهٔ رواقی دل را ترقی می‌داد ولی حدت ذهن وفکررا سبب‌نمی‌شد .

رواقیان‌به‌مشیت (٥) قائل بودند ولی چنان می‌پنداشتندکه راههای مشیت‌راازطریق‌توسل به غیب (٦) می‌توان پیدا کرد و این خود نمونهٔ برجستهٔ از تناقضات موجود درآن فلسفه است‌که ازفقدان دقت علمی‌وازتسلیم شدن به احساسات و عواطفی که بنا برسنن وتقالیدبه‌آنان‌رسیده بود ، نتیجه شده‌است .

کتاب «سیاست» (٧) از آثار گمشدهٔ زنون است وبنا بگفتهٔ پلوتارک این کتاب را در جواب‌کتاب « جمهوریت» افلاطون نوشته بود . بنا براین‌بایدگفت‌که‌رواقیان‌به‌سیاست توجه داشته‌اند و از این حیث بر پیروان اپیکوروس تفوق دارند، چه آنان باسکون وآرامش خود ازسیاست دوری‌کردند. مرد رواقی چنان می‌پنداشت‌که وظیفهٔ وی آن است‌که دربلندکردن بارسیاست سهم‌خودرا اداکند ، وهمین‌مطلب‌است‌که معلوم‌می‌دارد چرا فلسفهٔ رواقی در قانونگزاری واصول ادارهٔ امپراتوری روم موفقیت پیدا کرده است .

اصلی‌ترین وعالی‌ترین جنبهٔ اخلاق وسیاست رواقی احساس اشتراک و همکاری است‌که نه تنها باید درمورد اهل‌میهن وکشورانجام شود ، بلکه باید باتمام مردم جهان چنین باشد . درتحت تأثیر انقلاب‌شگفت انگیزی که باجهانگشایی اسکندر پیش آمده بود ، این مردم‌توانستنداززیرباریکی‌ازنیرومندترین سنتهای یونان شانه تهی کنند و روح شهر مرکزی دوران هلنی را کنار بگذارند ؛ رواقیان‌رابایداز لحاظ تاریخ نخستین‌مردم معتقد به « جهان وطنی » (٨) دانست .این عقیدهٔ‌وحدت نوع بشریکی ازمنابع اصلی قانون رومی «حقوق اشخاص»(٩) است‌که قانوس ملتها وقانون طبیعت بشمار میرود . (نقل باختصار از تاریخ علم تألیف جرج سارتن ترجمهٔ احمد آرام) . و رجوع بدان‌کتاب ص ٦٤٦- ٦٥٣ و رواقیون و رواقیین و اهل اسطوانه ذیل مادهٔ اسطوانه شود .

رواقید . [رَ] (عِ) ج راقود. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به راقود شود .

رواقیون . [رِ ی ی] (ص نسبی) ج رواقی [رِق ی ی] رواقیین . رواقیان . اهل اسطوانه . رجوع به رواقیان‌ورواقیین واهل اسطوانه ذیل ماده اسطوانه شود .

رواقیین . [رِ ق ی ی] (ص‌نسبی) ج رواقی . [رِ ی ی] رواقیان . رواقیون اهل‌اسطوانه. رجوع به رواقیان‌ورواقیون و اهل‌اسطوانه ذیل مادهٔ اسطوانه شود .

رواک . [رَ] (ص) خالص .صاف .پالوده شده . (ازاستنگاس) .

رواکب . [رَ کِ] (عِ) رواکب‌الشحم، پاره‌های پیه بر هم نشسته در مقدم‌کوهان و آنکه در مؤخر کوهان باشد آنرا روادف گویند.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ازاقرب الموارد) .

(١) Epistemology . (٢) Fantaseiy . (٣) Ecpyrosis. (٤) Palíngensia . (٥) Pronoia . (٦) Manteia . (٧) Politeia . (٨) Cosmopolitanism . (٩) jusgentium .

رواکد. [رَ کِ] (ع اِ) ج ِ راکد وراکدة. (معجم متن اللغة) ج ِ راکد. (ناظم الاطباء). رجوع به راکد وراکدة شود : و من آیاته الجوار فی البحر کالأعلام ان یشأ یسکن الریح فیظللن رواکد علی ظهره.(قرآن ٤٢ ، ٣١) .

رواکردن . [رَ کَ دَ] (مص مرکب) برآوردن خواهش کسی . اسعاف. اجابت کردن. انجاز. [اِ] نجز [نَ] مقضی کردن . استجابت کردن . رجوع به روا داشتن وروا شود :

دنیا بمهر حاجت من می رواکند
ازبهر آنکه حاجت دینی رواشدم .
ناصرخسرو .

گویدهمی جلالت کعبه است قصرشاه
هرحاجتم که باشد دروی روا کنم .
مسعودسعد .

زبس دعاکه زمانه بکرد کردآخر
خدای عزوجل حاجت زمانه روا .
مسعودسعد .

هرنهمتی که خیزد طبعت کند تمام
هرحاجتی که افتد رایت کند روا .
مسعودسعد .

سه حاجت رواکن مرا هم کنون
بدان تانیایم ز دینت برون .
یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی .

مراد بی مرادی را رواکن
امید نا امیدی راوفاکن .
نظامی .

گنهکاران عالم رادعاکرد
خدایش جمله حاجتهاروا کرد .
نظامی .

پانصدحاجت ویرا رواکنم. (قصص الانبیاء ص ٦٩) . حق تعالی ماراتوانگر گردانید وگناه مارا ببخشید وحاجت مارا روا کرد . (قصص الانبیاء ص ٨٤) . واگرحاجتمندی درآمد حاجتش را رواکنی . (قصص الانبیاء ص ١٨٧) .

گرمی فروش حاجت رندان رواکند
ایزدگنه ببخشدودفع بلاکند .
حافظ .

وازبعد آن امیراسماعیل ایشان را نیکوداشتی وحاجتهای ایشان را رواکردی . (تاریخ بخارا) .
|| رواج دادن . ترویج . رایج کردن :

که آنجاکند زند واستاروا
کندموبدان را بدان برگوا.
دقیقی .

||اجازت دادن . تجویزکردن. جایزشمردن. مجاز ومجری ساختن. تصویب کردن . روا داشتن. روا دیدن. نافذوجاری ساختن. رجوع به روا داشتن و روا دیدن و روا شود :
پس خالد مهتران یمامه را گرد کرد وگفت خلیفه و پیغمبر این صلح ازشما نمی پسند ایشان ده تن سوی ابوبکرشدند... پس ابوبکر آن صلح رواکرد. (تاریخ بلعمی) .

بفریفت مرمرا به جوانی جهان پیر
پیران رواکنند بلی مکر باجوان .
ناصرخسرو .

چون نگوییش که تاچندکنی برمن
توروا زرق و ستمکاری وغداری .
ناصرخسرو .

ای رواکرده فریبنده جهان برتوفریب
مرتراخوانده وخودروی نهاده به نشیب .
ناصرخسرو .

رواگ . [رَ] (اِ) ایوانی که پیشگاه آن باز وگشاده باشد . (ناظم الاطباء) . تالاری که پیشگاه آن بازباشد. (ازاستنگاس).

رواگردانیدن . [رَ گَ دَ] (مص مرکب) رواکردن. رجوع به رواکردن شود .

رواگشتن . [رَ گَ تَ] (مص مرکب) برآمدن . مقضی شدن. نجح . [نُ] نجاح. [نَ] روا شدن . رجوع به رواشدن شود .
— رواگشتن تمناوحاجت، کنایه ازبرآمدن تمناوحاجت.(ازآنندراج) :

زان روضه کسی جدانگشتی
تاحاجت اوروا نگشتی .
نظامی .

چون تمنای تو واله زان نمیگرددروا
عرض میکن پیش اوهردم تمنای دگر.
درویش واله هروی. (بنقل آنندراج).

|| رواگشتن متاع وبازار ، کنایه ازرواج یافتن متاع وبازار . (از آنندراج) .

نشد بالادماغم هرگز از جوش خریداران
متاعم چون رواگردید ازسرمایه کم کردم.
مخلص کاشی. (بنقل آنندراج) .

||حلال شدن. مباح شدن. رجوع به رواشدن شود :

گررواگشت براوباش جهان رزق جهان(١)
تو چواوباش مرو براثررزق (١) ورواش.
ناصرخسرو .

روال . [رَ] (اِ) در این اواخر بوسیلهٔ نویسندگان ومنشیان ساخته شده است وازآن معنی ترتیب وسبک واسلوب وروش اراده کنند. (یادداشت مؤلف) .

روال . [رُ] (ع اِ) آب دهن ستور. (منتهی الارب). آب دهن . وابن سیده گوید آب دهن چهارپایان. (ازاقرب الموارد). راؤول (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به راؤول شود .
— روال رائل ، مبالغه است . (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

رؤال . [رُ آل] (ع اِ) آب دهن اسب یا کف دهن آن. (منتهی الارب)آب دهن چهارپایان. (ازاقرب الموارد). روال . [رُ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . راؤول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) . رجوع به روال وراؤول شود.

روال . [ ] (اِخ) پسر راسل واو پسر آیند واو پسر قفند از ملوك هندوستان بود که در زمان اسکندرمیزیست وازاسکندر صلح خواست . رجوع به مجمل التواریخ والقصص از ص ١١٩ تا ١٢٤ شود .

رؤام . [رُ آ] لعاب دهن . (منتهی الارب). لعاب. (اقرب الموارد).

روآمدن. [آ مَ دَ] (مص مرکب)درتداول عامه، ترقی کردن پس ازآنکه درمقامی پست بوده است. ترفیع رتبه پیدا کردن پس ازآنکه دردرجه نازل بود . عقب ماندهٔ درشؤن دولتی وغیره ترقی کردن. پس از زیر دستی و پیتی ترقی پیداکردن. رجوع به رو شود .

روامس . [رَ مِ] (ع اِ) بادهاکه راه وپی را ناپدیدکند. (منتهی الارب). (آنندراج). بادهایی که آثارراپوشاند. (ازاقرب الموارد). رامسات . [مِ] (منتهی الارب). ج ِ رامسة . [مِ سَ] وآن بادهایی راگویند که آثار را بپوشاند ویا خاك شهری را بشهری دیگرکه بین آنها چند روز راه فاصله باشد ببرد . (از معجم متن اللغة) . || مرغ که به شب پرد یا هر جانورکه بوقت شب بیرون آید . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ج ِ رامس، [مِ] مرغ وهرجانوری که بشب بیرون آید. (از معجم متن اللغة) .

روامهران . [رَ مِ] (اِخ) دهی است ازدهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ٦٧ هزار گزی شمال باختری رفسنجان درکنار راه مالرو رفسنجان به بافق . جلگه و سردسیر و دارای ٢٢٥ تن سکنه است . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و پسته وپنبه وشغل مردم زراعت وگلیم بافی است . راه فرعی هاید . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

روان. [رَ] (نف) (٢) رونده. (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام). پویان . (ناظم الاطباء) . آنچه یا آنکه راه رود :

یکی زنده پیلی چوکوهی روان
به زیر اندرآورده بد پهلوان .
فردوسی .

(١) ن . ل . زرق .
(٢) از رو (رفتن) + ان (پسوندفاعلی) وبمعنی حال به کار رود ، استی Rwain (بجریان افتادن) اشکاشی Rawan (متحرك ، رونده) (ازحاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

پس من کنون تا پل نهروان
بیاوردلشکر چوکوه‌روان .
فردوسی .

شدازبیم همچون تن بیروان
به‌سربرپراکنده‌ریگ‌روان.
فردوسی .

برانگیخت اسب و بیامد دمان
توگفتی‌مگرگشت‌کوهی‌روان.
فردوسی .

چودیدم رفتن‌آن بیسراکان
بدان کشی روان زیر حبایل .
منوچهری .

به چونین بیابان وریگ‌روان
سپه بردوبرداشت ره‌پهلوان .
اسدی .

هرچه‌او برود هرگزی نباشد
اوهرگزی‌وباقی‌وروان است .
ناصرخسرو .

خفته ونشسته جمله‌روانند باشتاب
هرگز شنوده کس‌بجهان خفته‌ٔ روان.
ناصرخسرو .

خنگ توروان چوکشتی‌نوح
اندر طوفان روان ببینم .
خاقانی .

چوره یابی باقصای مداین
روان‌بینی‌خزاین‌برخزاین .
نظامی.

زهرناحیت‌کاروانها روان
به‌دیدارآن‌صورت‌بیروان.
(بوستان سعدی) .

هم‌درآن هفته‌یکی‌را دیدم ازایشان برباد‌پایی روان وغلامی‌درپی‌دوان . (گلستان) .

— تخت روان ، خوابگاهی مرمسافر راکه ویرا بردواسب ویابردو استر بارکرده‌روان سازند . (ناظم‌الاطباء) .

— چرخ روان ، چرخ متحرك . سپهر رونده ضدساکن. چرخ گردنده. چرخ‌دوار. چرخ گردان:

چنین است آیین چرخ روان
توانااست اوگر تویی ناتوان .
فردوسی .

چنین بود تا بود چرخ روان
به‌اندیشه رنجه‌چه‌داری‌روان .
فردوسی .

— سپهر روان ، چرخ روان ، رجوع بـه ترکیب‌پیشین‌شود .

سراسیمه‌گشتند ایرانیان
چودیدند دور سپهرروان.
فردوسی .

چنین تاج‌وتخت توفرخنده‌باد
سپهر روان پیش توبنده باد .
فردوسی .

به فرجام روز توهم بگذرد
سپهر روانت‌به‌پی بسپرد .
فردوسی .

— سرو روان ، سرو رونده. مشبه‌به قامت معشوق است . (ازفرهنگ‌نظام‌ذیل سرو):

به قد وبیالا چو سرو روان
زدیدار دودیده بدناتوان .
فردوسی .

پیام آوریده‌ی‌سوی پهلوان
هم‌از پهلوان‌سوی‌سرو‌روان.
فردوسی .

به دست‌آوردم آن سرو روان را
بت سنگیں دل سیمین میان را .
نظامی .

که‌ای‌سرو روان ماه جهانتاب
گدازان‌تنت‌چون برف‌درآب.
نظامی .

فرود آمد رقیبان را نشان داد
درون شدباغ‌راسرو روان‌داد.
نظامی .

ساعتی‌کز درم آن سرو روان بازآید
راست‌گویی به تن مرده روان‌بازآید.
سعدی .

محمل بدارای ساربان تندی مکن‌باکاروان
کزعشق آن سرو‌روان‌گویی‌روانم‌می‌رود.
سعدی .

به‌تماشای درخت‌وچمنش حاجت‌نیست
هرکه‌در خانه چوتوسرو روانی‌دارد.
سعدی .

دل زسرو روان او زنده است
هرکسی زنده‌از روان باشد .
کمال خجندی.

— گنج روان ، کنایه از گنج قارون است زیراکه پیوسته در زیر زمین حرکت بسوی تحت میکند . (ازآنندراج‌ذیل گنج‌روان) .

توگفتی‌مفلسی‌گنج روان‌یافت
ویامرده دگرباره روان‌یافت .
ویس‌ورامین .

خشنودم از خدای بدین نیستی‌که‌هست
ازصد هزارگنج روان کنج فقر به .
خاقانی .

تابدست آورده‌اند ازجام می صبح‌وشفق
زیر پای ساقیان‌گنج‌روان‌افشانده‌اند .
خاقانی .

خوش بود لب آب‌وگل‌وسبزه‌ونسرین
افسوس‌که‌آن‌گنج روان‌رهگذری‌بود .
حافظ .

|| جاری . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . (فرهنگ نظام) . (ناظم - الاطباء) . سائل . سیال :

دوجوی روان در دهانش زخلم
دوخرمن زده بردوچشمش‌زخیم .
شهید .

قی اوفتدآنراکه سر وروی توبیند
زان خلم واز آن بقچ روان برسورویت .
شهید .

دوفرکن است روان از دودیده بردورخم
رخم زرفتن‌فرکن به جملگی فرکند .
خسروانی .

واوراآبهای روان است وکاریزها .(حدود العالم) مرعش ، جذب ، دو شهرك است خرم وآبادان وخرد باکشت بسیار وآبهای روان . (حدودالعالم). واندروی [درناحیت خلخ] آبهای روان است . (حدودالعالم) .

ندید ازدرخت اندراوآفتاب
بهرجای‌جوی‌روان‌چون‌گلاب.
فردوسی .

سبك يك بديگر برآويختند
چورودروان‌خون‌همی‌ریختند.
فردوسی .

خرامان بشد سوی آب روان
چو جان رفته‌ٔ کوبیابد روان
فردوسی .

می‌اندرخم همی گویدکه یاقوت روان گشتم
درخت‌ارغوان‌بشکفت‌ومن‌چون‌ارغوان‌گشتم.
فرخی .

به طمع جاه به نزديك او نهادم‌روی
چنانکه روی به‌آب‌روان نهد عطشان .
فرخی .

چو شدبه دریاآب‌روان وکردقرار
تباه وبیمزه و تلخ گردد‌وبی بر .
عنصری .

اکنون به‌جوی اوست روان‌آب‌عاشقی
آن روزشدکه‌آب گذشتی به جوی‌ما .
منوچهری .

در شهری مقام‌مکنیدکه‌درو . . . آبی‌روان نباشد . (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص۳۸۶).
آب روان از مادورماند و افتادیم به آب چاهها . (تاریخ بیهقی) .

کشت‌خرد را به باغ‌دین‌حق‌اندر
تازه‌کنم کزسخن چوآب روانم .
ناصرخسرو.

آن‌بی‌تن وجان چیست‌کو روان است
که شنید روانی‌که بی‌روان است .
ناصرخسرو .

ودرختان میوه ونهال‌وآبهاءروان در عمارت و باغها او آورد . (نوروزنامه) .

گر نیل‌روان شکافت موسی
او دریای دمان شکافد .
خاقانی .

تازآتش غم‌روان بسوزد
آن‌طلق روان ناب درده .
خاقانی .

خون‌گریم‌وازدوهندوی چشم
رومی بچگان روان ببینیم .
خاقانی .

درخت و گل وسبزه و آب روان
عمارتگهی در خورخسروان .
نظامی .

زآب روان گرد برانگیختند
جوهرتوزان عرض آمیختند.
نظامی .

وهواء آن[کلار] سردسیراست بغایت وآبها روان است . (فارسنامهٔ ابن بلخی) و هیچ میوه نباشدوآب روان وچشمه باشد.(فارسنامهٔ ابن بلخی) . آب آن هم آب روان باشد وهم آب کاریز . (فارسنامهٔ ابن بلخی) . واین سبا شهری بودخرم آب روان ودرختان بسیار وشهری پرنعمت... بود (قصص الأنبیاء ص ۱۸۸) هر وقت آواز برآوردی وتوریة خواندی آب روان بایستادی. (قصص الأنبیاء ص ۱۴۹) .

زسرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد.
حافظ .

نه اشک روان نه رخ زردی
الله الله تو چه بیدردی .
بهائی .

— ناروان ، غیرجاری . آنچه جاری نباشد. خشک : وآهی چنان ... برکشدکه ازآن هردیده گریان وهراشک ناروان روان گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۴۴) .

||مجازاً بمعنی شل و پر آب مثل شوربای روان. (فرهنگ نظام). مایع. آبکی : پس آفریدگار تشنگی برگماشته است تا مردم را پس از طعام بآب خوردن حاجت افتد وآن آب اندر معده باطعام بیامیزد تا طعام بدان آب کیلوس گردد وروان شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| رایج. (ناظم الاطباء). (ازمهذب الاسماء). نافق . (ازدهار) :

جلالت را فزون ترزین چه روزاست
سعادت راروان ترزین چه کاراست .
مسعودسعد .

حکم او هم روان بوددر شور
سیم بد هم روان بودبرکور .
سنائی .

بی جلوهٔ سکهٔ قبولت
یک نقدهنرروان مبینام.
خاقانی .

کهتر زدکان شعر برخاست
چون بازاری روان ندیدست .
خاقانی .

— نقد روان ، پول رایج. (ناظم الاطباء) :

عاشق مفلس اگر قلب دلش کردنثار
مکنش عیب که برنقدروان قادرنیست.
نثارخاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقدروان(۱) رابرتومقداری.
حافظ .

|| نافذ . ماضی. مطاع . مجری :

قدرتش بر خشم سخت خویش می بینم روان
مرد باید کو به خشم سخت خود قادر شود .
منوچهری .

نهانی نیست از بندش نهان تر
نه چیزی ازقضای اوروانتر .
ویس و رامین .

گفتم یااحمد سخن وتوقیع تودر شرق وغرب روان است . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۲) وبه مشرق ومغرب سخن من روان است. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۲) .خواجه خلیفت ماست ... مثال و اشارت وی روان است . (تاریخ بیهقی) .

تن جفت نهان است وبفرمانت روان است
تأثیر چنین باشد فرمان روان را .
ناصرخسرو .

فرمان روان جان روان زیت فرستاد
تابردرش آری بخرد جان وروان را .
ناصرخسرو .

چون یعقوب اندر گذشت عمرو و علی هردو برادر حاضربودند عهد علی وفرمان اوروان تربودبرسپاه.(تاریخ سیستان).

امرتوباد برزمانه روان
عمر توباد باابد مقرون .
ابوالفرج رونی .

شاه راحکم چون روان باشد
عالم از عدل او جنان باشد .
سنائی .

فرمان توبر بنده روان است وروان باد
برخلق همه روی زمین تاگه محشر .
سوزنی .

بهرچه گویی قول تودر زمانه روان
بهرچه خواهی حکم تو درزمانه روا.
انوری .

به امر توکه روان باد روزوشب بروند
زچین گهی سوی روم وزروم گه سوی چین.
جوینی .

گراز رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم
روان از من تمناکن که فرمانت روان باشد.
سعدی .

دراین نکتهٔ هست گر بشنوی
که حکمت روان بادودولت قوی .
سعدی .

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چندان روان بودکه برآید روان او .
سعدی .

هر چیز تنی دارد وجانی وروانی
توجان وتن ملکی وحکم توروان است.
سلمان ساوجی.

زپرده کاش برون آمدی چوقطرهٔ اشک
که بردو دیدهٔ ماحکم اوروان بودی .
حافظ .

بخواه جان ودل ازبنده وروان بستان
که حکم برسرآزادگان روان داری.
حافظ .

|| سائروباقی[چنانکه نام وسخن وذکرجمیل] :

همه جنگ وپرخاش بدکام اوی
که هرگزمبادا روان نام اوی.
فردوسی .

این تازه سخن که کردم ابداع
درروی زمین روان ببینم .
خاقانی .

نامت اندر مشرق ومغرب روان
چشم بد دورازتو بعد المشرقین .
سعدی .

|| (ق). فی الحال. زود . (برهان) .جلد. تیز . چالاک . (ناظم الاطباء) . سریع. تند. فرز . سبک . چابک :

روان رفت بادختر نامدار
سوی باغ ایوان گوهرنگار.
فردوسی .

برنام تو درمیان خشکی
کشتی روان روان برانم .
عطار.

ازنام توکشتیی بسازم
وآن کشتی راروان برانم .
عطار.

ورتودر کشتی روی بریم روان
ساحل یم را همی بینی دوان .
مولوی.

نبینی که چون کاردبرسررود
قلم را زبانش روانتررود .
(بوستان سعدی).

درخرابات مغان گرگذرافتد بازم
حاصل خرقه وسجاده روان دربازم.
حافظ .

رفتم برطبیب که پرسم علاج درد
چون ناله ام شنید روان درفرازکرد.

—روانی، رجوع به روانی شود .

— روان آمدن ، تند وسریع آمدن . به چابکی وچالاکی آمدن :

دگر گفت کواز رهفتخوان
سوی رزم ارجاسب آمد روان .
فردوسی .

— بروان ، بتندی . بچالاکی . بسرعت . فوراً ابویحیی را رسید که روان اوبروان برگیرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

—طبع روان ، طبعی که بی تکلف وتصنع به سرودن شعر توانا باشد :

(۱) در روان این بیت ایهام وجود دارد وبه معنی روح هم هست.

کنون رزم ارجاسب را نو کنیم
بطبع روان باغ بی‌خو کنیم .
فردوسی .

کنون زان‌فزونم بهر فضل‌وعلم
که‌طبعم روان‌است‌وخاطرمنیر.
ناصرخسرو .

نخواستم دگراین باد عشق‌پیمودن
ولیک‌می‌نتوان‌بستن‌آب‌طبع‌روان.
سعدی .

||سلس . منسجم. شعر یاغزل‌یاسخنی که‌خالی ازتعقید وتکلف باشد :
حافظ ازمشرب قسمت‌گله نا انصافی است
طبع چون‌آب‌وغزلهای‌روان مارا بس.
حافظ .

|| ازحفظ وازبرمانند درس.(ناظم‌الاطباء). نیک آموخته . رجوع به روان شدن وروان کردن شود .

روان . [رَ یارُ] (اِ) جان.(فرهنگ اسدی). (برهان قاطع) (۱) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). روح.(برهان‌قاطع).(آنندراج). (ناظم الاطباء) :
جان‌را سه‌گفت‌هرکس‌وزی من‌یکی‌است‌جان
ورجان گسست بازچه بربر نهد روان
جان وروان یکی است به نزدیک فیلسوف
ورچه زراه نام دوآید روان‌وجان .
ابوشکور (بنقل‌فرهنگ اسدی) .

کردم روان ودل را برجان اونگهبان
همواره‌گردش‌اندرگردان‌بوند وگاوان.
دقیقی .

لبش مرده را باز دادی‌روان
زدیدار اوپیرگشتی جوان .
فردوسی .

یکی جویباراست وآب روان
ز دیداراو تازه‌گردد روان .
فردوسی .

یکی خانه‌کرده‌است فرخار دیس
که بفروزد ازدیدن اوروان .
فرخی .

گفتم خدنگ او چه‌ستاند به‌روزرزم
گفت‌ازمبارزان سپاه عدو روان .
فرخی .

نکو رای وتدبیر او مملکت را
به‌کاراست چون هرتنی‌را روان .
فرخی .

اگرزین پیش‌تن بودم‌کنون‌پاکیزه‌جان‌گشتم
به‌من شادی کند شادی که‌شادی‌را روان‌گشتم.
فرخی .

زمن مستان به بیمهری روانم
که‌چون‌تومردمم‌چون‌توجوانم .
(ویس ورامین) .

توگفتی‌مفلسی گنج روان یافت
ویامرده دگرباره‌روان‌یافت .
(ویس ورامین) .

شها شهریارا حقیقت شمر
که‌گر مملکت راروان باشدی .
(ازکلیله ودمنه) .

آن‌آب منجمد که‌سنان است نام او
روزی که بگسلد زتن‌پردلان‌روان.
ظهیرفاریابی .

سلطان‌کرم مظفرالدین
در جسم ظفرروان‌دولت.
خاقانی .

باچار لب دوشاهد ازمی
سه‌یک‌بخور و روان‌برافروز .
خاقانی .

قوت‌روان‌خسروان‌شمهٔ خاك درگهش
چون غذی ملائکه باد ثنای ایزدی .
خاقانی .

چوهرمز دید کان فرزند مقبل
مداوای روان ومیوهٔ دل ...
نظامی .

احیای روان مردگان را
بویت نفس مسیح مریم .
سعدی .

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه باشد بده‌آن‌قوت روان را.
سعدی .

نه‌پیوسته باشد روان دربدن
نه همواره‌گردد زبان‌دردهن .
(بوستان سعدی).

شبانگه‌کارد برحلقش بمالید
روان‌گوسپند ازوی بنالید .
(گلستان) .

و رجوع به روح شود .
— باروان ، باروح . زنده :
زن‌وکودك خرد وپیر وجوان
نمانم که ماند تنی باروان .
فردوسی .

— بیروان ، بیروح ، بیجان . مرده :
شد ازبیم همچون تن بیروان
به‌سر برپراکند ریگ روان .
فردوسی .

سپردی بمن دختر اردوان
که‌تابازخواهی تنش‌بیروان .
فردوسی .

زهرناحیت کاروانها روان
بدیدارآن‌صورت‌بیروان.
(بوستان سعدی) .

||گویند مراد از روان‌نفس ناطقه است واز جان روح حیوانی .(برهان قاطع) (۲) . (ناظم‌الاطباء) . روح انسانی که نفس ناطقه است . در پهلوی ربان [رُ] و دراوستا اروان بوده ازریشهٔ ارو [اُ] بمعنی وسیع وبزرگ ، چه‌وجود و افعال روح بزرگتر ووسیعتر از جسم است . همان ریشهٔ اروِد درسنسکریت هم‌بهمان معنی‌اوستا هست. پس تلفظ روان باید باضم‌اول باشدکه درپهلوی واوستا وسنسکریت چنان است و با فتح‌اول غلط مشهور است‌که اشتباه به روان بمعنی رونده شده است، وجان اعم‌ازروان است‌که به روح حیوانی هم اطلاق میشود مثلا اسب جان دارد نه روان . (از فرهنگ نظام) . بعقیدهٔ قدما جسم نیست بلکه قوتی‌است که بکمال ولطافت خرد مددکند وجنبانندهٔ‌جان وتن‌است ومحل سخن ومنبع علم‌وخرد، وفنا نپذیرد ، بر خلاف جان که جسمی است لطیف و دربند فنا . (یادداشت مؤلف) :
بدین‌آلت ورای وجان وروان
ستود آفریننده را کی توان .
فردوسی .

سپردم تراهوش وجان وروان
چنین نامبردار پور جوان .
فردوسی .

سرانجام بهتر بود تیره‌خاك
بپرد روان سوی یزدان‌پاك .
فردوسی .

گویندکه‌حیوان راجان باید ودردل
آنرا ستخوانی‌دل وجان است‌وروان‌است.
منوچهری .

بیدلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل وقندهار .
منوچهری .

مرمرا ازدل‌خویش‌ای‌شه‌نومیدمکن
که‌فدای دل‌توباد مراجان‌وروان .
فرخی .

چوتن بجان وبدانش دل وبعقل‌روان
فروخته است زمانه‌بدولت‌سلطان .
عنصری .

ازجان وروان‌خویش رنگت کردم
مارا زلبان خویش رنگی‌نکنی .
کیاحسینی‌قزوینی.(بنقل‌فرهنگ‌اسدی) .

که رامینم‌گزین دوجهان است
تنم راجان‌وجانم‌راروان‌است.
(ویس ورامین) .

نگارا بی‌تو قدری نیست‌جان را
چوجان‌را نیست چون باشد روان‌را.
(ویس ورامین) .

خدا ازخرد برتروازروان
بچه چیز دانستن اورا توان .
(ویس ورامین) .

---

(۱) پهلوی Ruvan(روح) ،اوستا urvan (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح‌آقای دکترمعین) .

(۲) روان در مورد حیوان و جان در مورد انسان نیزبکار رفته : شبانگه‌کارد برحلقش بمالید روان گوسفند ازوی بنالید (گلستان). این‌جان عاریت که به‌حافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم وتسلیم وی‌کنم . حافظ . (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح آقای‌دکترمحمد معین) .

واگر حرمت روان پدرم نبود تورا مالشی
سخت‌تمام رسیدی . (تاریخ بیهقی) .

مرجان مرا روان مسکین
دانی که چه کرد دوش تلقین .
ناصرخسرو .

جانهای بندگان‌همه پیوندجان‌تست
هربنده جز برای توجان‌وروان نداشت.
مسعودسعد .

تعاقب هردو [شب وروز] برفانی گردانیدن
جان‌وروان ... مصروف است .
(کلیله‌ودمنه).

خداوندا سنائی‌را سنائی ده تودر حکمت
چنانک ازوی به‌رشک آید روان‌بوعلی‌سینا.
سنائی .

روان‌صاحب الأعراف موقوف‌است تامحشر
میان جنت و دوزخ که تا رایت‌چه فرماید .
خاقانی .

روان‌حاتم‌طائی وجان‌معن یمن
زکات خواه سخای مدام‌او زیبد .
خاقانی .

تن‌وجان وعقل‌وروان‌آفرید
زمین‌واخترو‌آسمان‌آفرید.
(یوسف‌وزلیخای منسوب‌به‌فردوسی) .

مکن‌یاوه نام ونشان مرا
بپرهیزجان وروان مرا .
(یوسف‌وزلیخای‌منسوب بفردوسی) .

دگرباره‌امروز ازین بدنشان
مراتیره‌شدجان‌وبخت‌وروان .
(یوسف وزلیخای‌منسوب‌به‌فردوسی).

ابویحیی‌را رسیدآنکه‌روان‌اورا‌بروان‌برگیرد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص - ۴۴۶) .

بقهرار براند خدای‌ازدرم
روان‌بزرگان‌شفیع آورم .
(بوستان سعدی) .

هرچیز تنی دارد وجانی وروانی
توجان وتن‌ملکی وحکم‌توروان‌است.
سلمان‌ساوجی.

ورجوع به روح شود .

— روان فرسا، فرسایندهٔ روان . جانفرسا.
روانکاه . رجوع به روانکاه شود .

— روان‌کاسته ، پژمرده روان . افسرده‌-
خاطر :

زمرگ آن نباشد روان‌کاسته
که با ایزدش کار پیراسته .
فردوسی .

—بد روان، تیره‌روان. سیه‌اندرون.سیه‌دل.
تیره دل . رجوع به‌تیره روان شود:

بدشنام بگشاد خاقان‌زبان
بدوگفت‌کای بدتن بد روان.
فردوسی .

— تازه شدن روان، شاد وخرم‌شدن‌روان.
انبساط ومسرت درون پیداکردن :

خروشیدن رخشم آمد بگوش
روان ودلم تازه‌شد زان خروش.
فردوسی .

— تیره روان ، بد روان . سیه اندرون .
سیه دل . تیره‌دل . قسی‌القلب :

بدوگفت جاماسب کای پهلوان
پدرت آن جهاندار تیره روان .
فردوسی .

چو پیروزشد دزد تیره روان
چه‌غم دارد ازگریهٔ کاروان .
سعدی .

ورجوع به بد روان شود .

— خسته روان، شکسته‌دل. پژمرده‌خاطر.
اندوهگین‌وافسرده درون. رنجیده وآزرده‌-
خاطر :

به بیغولهٔ شد فرود ازمهان
پرازدرد بنشست‌خسته روان.
فردوسی.

— خلیده روان،خسته روان. آزرده‌خاطر.
رنجیده دل. شکسته‌دل‌وپریشان . رجوع به
خسته روان‌شود :

زواره بیامد خلیده روان
که‌امروزچون گشت‌برپهلوان.
فردوسی .

به‌پیروزگربرتو ای پهلوان
که‌ازمن‌نباشی‌خلیده‌روان .
فردوسی .

—روشن روان، پاك روان . صافی‌ضمیر .
روشن‌دل :

که‌همواره کارم بخوبی روان
همیداشت‌آن مرد روشن‌روان.
فردوسی .

— شاد روان ،آمرزیده روان . مرحوم .
رجوع به شادروان شود .

— نوشین روان ، رجوع به انوشیروان
و نوشروان شود .

|| نفس : و مردم را ازگرد آمدن سه چیز
آفرید یکی تن‌که اورا به تازی بدن و جسد
خوانند ودیگری جان‌که او را روح‌خوانند
وسیوم‌روان که اورا نفس خوانند .(رسالهٔ
نبض ابوعلی‌سینا) . ||محل جان. (فرهنگ
اسدی).(صحاح‌الفرس).محل‌جان که‌دل‌باشد.
(برهان‌قاطع) . (ناظم‌الاطباء) . موضع‌جان.
(اوبهی) .

روان . [رَ] (اِخ) دیهی است‌ازدهستان
چهاربلوك بخش‌سیمینه رود شهرستان همدان
واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب غربی قصبهٔ
بهار و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ‌همدان‌به
کرمانشاه .کوهستانی است وآب و هوایی
سرد دارد. دارای ۶۶۵ تن‌سکنه است که‌مذهب
تشیع دارند وبه‌ترکی وفارسی سخن‌میگویند.
آب‌آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود و
محصولش غلات و حبوب و لبنیات و میوه
وصیفی،وشغل‌مردم‌زراعت‌وگله‌داری‌وصنایع
دستی است وزنان به‌قالی‌بافی اشتغال‌دارند .
درفصول‌خشک‌وبی‌بارندگی‌راه‌آن اتومبیل‌-
رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران -
ج ۵) .

روان. [رَ] (اِخ)نام شهرایروان. (ناظم‌-
الاطباء) . روان (۱) ازشهرهای مهم قفقاز
و مرکز ایالت روان است. در ۲۳۰ هزار-
گزی جنوب تفلیس ودرکنار رود زنگه از
شعبات رود ارس‌قراردارد. رجوع به‌ایروان
وقاموس‌الاعلام ترکی‌شود .

روآن. [رُ] (اِخ)(۲) شهریست مرکز
ایالت لوار از فرانسه در محل تلاقی رود
لوار و رنزون. سکنهٔ آن ۴۶۵۰۰ تن است
محصول آن پارچه‌های پنبه‌ای و پشمی و
جوراب وپارچه و لباس وکاغذ ومصنوعات
مکانیکی است و دباغخانه وکارخانهٔ ذوب
آهن ورنگرزی نیز دارد .

روان‌آسای. [رَ] (نف مرکب) آسایندهٔ
روان . آسایش‌دهندهٔ روح. دلگشا . روح‌-
انگیز :

مقامی دلگشای‌روان آسای‌چون‌بهشت .
(گلستان) .

روان‌آمرز . [رَ مُ] (نف مرکب)
آمرزندهٔ روان . رحیم . غفور . غفار .
رحمان :

بیامرزش روان آمرزی‌آخر
خدای‌رایگان آمرزی‌آخر .
نظامی .

|| (ن مف)روان‌آمرزیده. مرحوم.مغفور.
شادروان .

روانامه . [رَ مَ یامِ] (اِمرکب) (۳)
فرمانی‌که رئیس‌کشوری‌به‌کنسولهای بیگانه
میدهد وآنها را برای انجام مأموریت خود
مجاز مینماید . (ازلغات‌فرهنگستان).

روانان. [رَ] (اِ) ج روان‌است که‌نفوس
باشد چه روان به معنی نفس است . (برهان
قاطع) . (از ناظم الاطباء) . رجوع به
روان شود .

روان‌آورد. [رَ وَ] حکیم و بخرد
ودانا وصاحب‌عقل‌راگویند . (برهان‌قاطع).

(۱) Erivan . (۲) Roanne. (۳) Exequatur .

ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

روان‌افشاندن. [رَ اَ دَ] (مص مرکب) جان افشاندن. فداکردن روان. جانفشانی ـ کردن :

گر مرا دشمن‌زمن دادی خلاص
برسر دشمن روان افشاندمی.
خاقانی.

حرمت می را که می‌گشنیز رنگ عیشهاست
برسرگشنیزهٔ حصرم روان افشانده اند.
خاقانی (چاپ دکترسجادی).

روان‌بخش. [رَ بَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه‌روح‌ببخشد. جان‌بخش. روح‌بخش. صفتی‌از صفات آفریدگار :

بهر کارکو ساخت داننده اوست
روان‌بخش‌وروزی‌رساننده اوست.
اسدی.

خون شد دلم ازحسرت آن لعل‌روان‌بخش
ای درج محبت بهمان مهر ونشان باش.
حافظ.

ادریس قضا بینش‌وعیسی‌روان بخش
داده‌لقبش دردو هنر واضع‌القاب.
خاقانی.

||(اِ) نام‌فرشته‌ایست که علم‌ودانش بااوست وبه‌عربی اورا روح‌القدس خوانند. (برهان قاطع). (از آنندراج) : وهو الاب القریب من‌عظماء رؤساء الملکوت القاهرة ، «روان بخش» روح القدس ، واهب‌العلم والتأیید، معطی الحیاة والفضیلة.(حکمةالاشراق‌شهاب الدین سهروردی تصحیح هانری کربین ص ۲۰۱).

روان‌بخشی. [رَ بَ] (حامص‌مرکب) جان‌بخشی. روح بخشی :

از روان بخشی عیسی نزنم‌دم هرگز
زانکه در روح فزایی چولبت ماهرنیست.
حافظ.

ورجوع‌به روان بخش شود.

روان‌بخشیدن. [رَ بَ دَ] (مص‌مرکب) جان بخشیدن. روح دادن. زنده‌کردن. احیاء. رجوع‌به روان بخش‌و روان بخشی شود.

روان‌بد. [رَ بُ] (اِمرکب) نفس‌کل. (برهان‌قاطع).(ناظم‌الاطباء). نفس‌کل که‌روان فلک‌نهم باشد و آنرا روانبد نیزگویند. (آنندراج). (انجمن‌آرا) (ازفرهنگ‌دساتیر ص ۱۴۷). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

روان برفشاندن. [رَ بَ فَ دَ] (مص مرکب). جان‌فشاندن. رجوع‌به‌روان‌افشاندن شود :

همی برفشانم به‌خیره روان
خمیده روانم چو خم کمان.
فردوسی.

روان‌بستن. [رَ بَ تَ] (مص‌مرکب) دل بستن. تعلق خاطر پیداکردن. علاقه و دلبستگی بهم‌رساندن :

چرا باید این‌گنج واین آزورنج
روان‌بستن اندرسرای سپنج.
فردوسی.

روان‌پزشک. [رَ پِ زِ] (ص‌مرکب) در تداول امروز، آنکه‌شغل‌وی روان‌پزشکی باشد. کسی که‌درروان پزشکی‌ماهرباشد. کسی که در روان پزشکی متخصص وصاحب‌نظر باشد. رجوع به روان پزشکی شود.

روان‌پزشکی. [رَ پِ زِ] (حامص مرکب)(۱) شعبه‌ایست از فن طبابت‌که از وجوه‌وجنبه‌های‌مختلف‌روحی‌تندرستی‌وبیماری انسان بحث میکند واساس‌آن مطالعهٔ عوامل ونیروهای جسمی وروانی است که‌درپیشرفت تندرستی و یا ایجاد بیماری مؤثر می باشد. رجوع‌به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روان‌خواه. [رَ خا] (نف‌مرکب) گدایان دریوزه راگویند. (لغت فرس اسدی). اهل دریوزه. گدا. گدایی‌کننده. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بمعنی ترکیبی‌خواهنده وبهرطرف‌روان‌است ازروان بمعنی رونده. (فرهنگ نظام). گدای دوره‌گرد :

پدرگفت یکی روان خواه بود
بکویی فروشد چنان کم شنود
همی دربدر خشک‌نان بازجست
مراورا همان پیشه بود ازنخست.
ابوشکور (بنقل‌لغت فرس).

درآن کوی پیری روان خواه بود
که دستش زهرکام‌کوتاه بود.
آغاجی بخارایی.

گرلطف خدا رسد شود شاه
آنکو پدرش بود روان خواه.
لطیفی.

رواندا اوروندی. [رُ] (اِخ) (۲) سرزمینی‌است‌درافریقای‌مرکزی‌واقع درشرق کنگوی‌بلژیک‌وحکومت آن‌ازطرف‌سازمان ملل متحد بوسیلهٔ دولت‌بلژیک اداره‌میشود. شهرمرکزی‌آن‌اوسومبورااست. ازمحصولاتش پنبه واز معادن آن طلاوآهن ومیکا و سرب

قابل‌ذکراست. رجوع به دائرة المعارف بریتانیکاواعلام المنجد شود.

روان‌داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) روانه‌داشتن. فرستادن. ارسال‌کردن. روانه‌ـ کردن : پس بنده برسبیل فال این ناتمامی روان داشت‌امید زیارت دولت‌را...(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نافذکردن. مجری‌کردن. انفاذ. تنفیذ :

جورت که روان داردبرعقل و دلم‌فرمان
برتا نبرد جانم هرچند روا داری.
فتوحی مروزی.

ورجوع به روان‌شود.

ــ روان داشتن حکم ، نافذ داشتن آن. (آنندراج) :

بخواه جان‌ودل بنده وروان بستان
که‌حکم‌برسر آزادگان‌روان‌داری.
حافظ(بنقل آنندراج).

ــ روان داشتن‌کار ، روبراه‌کردن آن. انجام‌دادن‌وتمام‌کردن آن :

که‌همواره‌کارم‌به خوبی روان
همی‌داشت‌آن‌مرد روشن‌روان.
فردوسی.

|| جاری‌ساختن :

تاروانم‌هست نامت برزبان‌دارم روان
تاوجودم‌هست‌خواهدبود نقشت درضمیر.
سعدی.

|| حفظ‌کردن. ازبرکردن. نیک‌آموختن. روان‌کردن.

ــ روان‌داشتن‌سبق‌ودرس‌وابجدوخط‌وسواد، کنایه‌است از ازبرداشتن سبق ودرس و... (ازآنندراج). رجوع به روان کردن و روان ساختن شود :

سکوت مایهٔ علم‌است زان سبب‌لب جوی
خموش مانده خط موج را روان دارد.
شفائی (بنقل‌آنندراج).

رواندن. [رَ دَ] (مصم) راه‌بردن براه رفتن واداشتن. روانیدن : آن خدای که قادر است که ایشان را برپاها برواند قادر است که در قیامت برو برد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

ورجوع به روانیدن شود

رواندوز. [رَ] (اِخ) ازبلادکرد نشین عراق‌است.(کرد وپیوستگی نژادی‌وتاریخی او تألیف‌رشید یاسمی‌ص ۲۰).مرکزفرهنگی وعلمی‌قوم کرددرولایت موصل عراق است. (ازاعلام‌المنجد).

روان‌ریگ. [رَ] (ترکیب توصیفی ـ مقلوب) ریگ‌روان. ریگ رونده :

---

(۱) psychiatry.

(۲) Ruanda _ Urundi.

نه‌برشخ وریگش بروید گیا
زمینش روان ریگ چون توتیا .
فردوسی .
برومی سپاهش نشاید شکست
نیابد روان ریگ بر کوه دست.
فردوسی .
ورجوع به ریگ روان شود .

روان‌زردویی . [رَ زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۵ هزارگزی غرب پاوه بین تبن و دودان . کوهستانی است وآب و هوایی سرد دارد . دارای ۷۶۱ تن سکنه است که مذهب تسنن دارند و به کردی وفارسی سخن میگویند ۲۰ آب آن ازچشمه تأمین میشود . محصولش غلات وحبوب و توتون و گردو وتوت ولبنیات ، وشغل مردمش زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

روان‌ساختن . [رَ تَ] (مص مرکب) روان کردن. روانه کردن. رجوع به روان‌کردن شود .
—— روان کردن کاری ، روبراه کردن آن کار. انجام دادن آن کار :
بدین رای گشتند یکسر گوان
که این کاررا زال سازد روان .
فردوسی .

روان‌سالار . [رَ] (اِ مرکب) نفس کل وروان بد ، چه سالار و بد هر دو بمعنی بزرگ وصاحب است . (از انجمن آرا) . (از ناظم‌الاطباء) .

روانستان . [رَ نِ] (اِ مرکب) جای بسیاری روان یعنی افلاک سبعه. (آنندراج) . (انجمن آرا) . محل و مقام ارواح. (ناظم الاطباء) .
|| آسمان. (ناظم الاطباء) .

روانسر . [رَ سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش روانسر ازشهرستان سنندج است که در ۷۶ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۶۴ هزار گزی جنوب شرقی پاوه در کنار راه‌شوسهٔ کرمانشاه به پاوه ودماغهٔ جنوب شرقی کوه شاهو واقع شده است. دارای آب وهوایی سرد است ولی بعلت وجود چشمه‌های زیاد وباتلاق ولجنزارها درتابستان پشهٔ بسیار دارد. طول جغرافیایی آن ۴۶ درجه و ۴۰ دقیقه وعرض آن ۳۴ درجه و ۴۲ دقیقه وارتفاع آن ازسطح دریا ۱۳۳۶ متراست . دارای ۵۰۰ تن سکنه است که جمعی زارع وکاسب وگروهی ازکارمندان دولت هستند . از طرف سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی درمانگاهی در این قصبه دایر شده است که همیشه آمادهٔ پذیرایی از بیماران است. ادارات بخشداری، نمایندگی دارایی، آمار، پاسگاه، گارد مسلح گمرکی و ژاندارمری در این قصبه دایراست و دارای یک باب دبستان و ۸ باب دکان است . سرچشمهٔ رودخانه قره‌سو دراین قصبه واقع است ودارای آبی فراوان و شیرین است . محصول عمده‌اش غلات ومیوه وبرنج ولبنیات وصیفی است وهمه روزه بین این قصبه و کرمانشاه اتومبیل رفت و آمد می کند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

روانسر . [رَ سَ] (اِخ) ازبخشهای شهرستان سنندج است . مشخصات جغرافیایی آن بدین شرح است: از طرف شمال ومشرق به بخش کامیاران شهرستان سنندج ، ازطرف جنوب به بخش سنجابی ، ازجنوب شرقی به دهستان خالصهٔ بخش مرکزی کرمانشاه وازمغرب به دهستان ولدبیگی ازبخش ثلاث وازشمال غربی به دهستان جوانرود ازبخش پاوه محدود است بطورکلی آب وهوایی سرد دارد منتها قسمتهای کوهستانی سردتر وکناررودخانه قره‌سو سرد معتدل است. سرچشمهٔ اصلی رودخانهٔ قره‌سو دراین بخش است ودر قصبهٔ روانسرودماغهٔ جنوب شرقی کوه شاهو چندین چشمه جاری است وبتدریج ازکف رودخانه‌زه آب بدان افزوده میشود وبطرف کرمانشاه جاری میگردد ولی منبع اصلی رودخانه دره‌های جنوب شرقی کوه شاهو ومراتع خراجیان و زرینه است که در بهار وزمستان آب فراوانی ازآن جاری است منتها درتابستان این رودخانه خشک میشود ، و آبادی روانسر درکنار این رودخانه واقع شده است. درسال ۱۳۱۸ هـ. ش. برای اینکه از آب این رودخانه استفادهٔ بیشتری بشود سدی به‌طول ۲۰ متر دریک هزارگزی پایین آبادی احداث شد ودو جوی بزرگ ازآن منشعب گردید ومورد استفادهٔ ده آبادی قرار گرفت. از ارتفاعات مهم این ناحیه ، کوه مرتفع شاهواست که در مشرق بخش پاوه درجهت شمال باختری به جنوب خاوری کشیده شده است وتاحدود درهٔ میان‌دربند وطاق بستان وبیستون ادامه دارد و در روانسر بوسیلهٔ رودخانه خراجیان شکافته میشود و با زمین یکسان میگردد . قصبهٔ روانسر درانتهای دماغهٔ این کوه واقع شده است . این سلسله کوه را از روانسر بطرف شمال غربی کوه شاهو ودر جنوب شرقی کوه چالابه‌وکوه زیارت ویس می‌نامند. ارتفاع قلهٔ شاهو درشمال بدرآباد وزیرجویی ۲۳۲۸ متر، وقلهٔ چالابه شمال بابا‌حیران ۲۲۳۱ متر است . در حدود شمال شرقی گردنهٔ پلنگان شعبهٔ ازکوه شاهو منشعب میشود وبوسیلهٔ قوسی بکوه چالابه متصل میگردد وقلل مهم آن بنام زرینه و شاخ شکن‌خوانده میشود و خطالرأس این رشته حد طبیعی بخش روانسروبخش کامیاران است. گردنهٔ لون بین کوه زرینه وشاهو واقع است و راه مالرو روانسر به شاهین ازآن میگذرد. ارتفاع قلهٔ زرینه‌کوه ۲۵۱۸ متر وقلهٔ شاخ شکن ۲۲۳۱ است ۰ راه شوسهٔ کرمانشاه به نوسو که از وسط این بخش میگذرد قبل از وقایع شهریور ۱۳۲۰ احداث شده‌است و کاملاً مورد استفادهٔ اتومبیلها ست . این بخش از ۵۰ آبادی تشکیل یافته و سکنهٔ آن درحدود ۱۰ هزارتن ومرکز بخش، قصبهٔ روانسراست، وخراجیان، دوست آباد، صادق آباد، خرم آباد، زرین‌چقا، گل‌سفید، مشکین‌آبادوگمشتر از دیههای مهم این بخش میباشند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

روان‌شاد . [رَ] (ص مرکب) شاد روان:
اوروان‌شاداست تافرزنداوست
صورت‌عدل وروان مملکت .
خاقانی .
رجوع به‌شاد روان شود

روان شدن . [رَ شُ دَ] (مص مرکب ل) حرکت کردن. (ناظم الاطباء). براه‌افتادن. راه افتادن. رفتن. روانه‌شدن:
بیودآن‌شب و بامدادان پگاه
به‌ایوان‌روان‌شد به‌نزدیک‌شاه.
فردوسی .
وبا وزیر مشکان خالی کرد ودر همهٔ معانی مثال داد و ... اوروان شد.(تاریخ بیهقی).
واو براختیار روان شد . (کلیله ودمنه).
روان شد هرمهی چون آفتابی
پدید آمد زهرکبکی عقابی .
نظامی .
زبس‌لشکر که برخسروشد انبوه
روان‌شد روی هامون کوه درکوه.
نظامی .
چونکه‌خرگوش‌ازرهایی‌شادگشت
سوی نخجیران روان‌شد تابدشت .
(مثنوی مولوی) .
روان‌شد به‌مهمانسرای امیر
غلامان‌سلطان زدندش‌بتیر.
(بوستان سعدی) .
هم‌عاقبت‌چو نوبت‌رفتن بدو رسد
باصدهزارحسرت‌ازآنجاروان‌شود.
سعدی .
ورجوع به روان شود .
—— ازسرپاروان‌شدن، کنایه اززود و بشتاب روان شدن . (از آنندراج) :
ندارم حالیا زین بیش پروای
وداعی کن‌روان‌شو ازسرپای .
نزاری قهستانی (بنقل‌آنندراج) .
|| ریخته‌شدن . (ازآنندراج).جاری گشتن. جریان پیداکردن . سیلان یافتن ، و سنگ انداختند و بر شتالنگش زدند خون از پای مبارکش روان شد . (تاریخ بلعمی). آب‌از حوض روان‌شدی وبه طلسم‌بربام خانه‌شدی. (تاریخ بیهقی) .
حاجت‌شود رواچو تقاضاکندکرم
رحمت‌روان شودچواجابت‌شود دعا.
خاقانی .
زخون چندان روان شد جوی درجوی
که‌خون‌می‌رفت‌و سرمی‌برد چون گوی.
نظامی .

چون بدیدند که خون برمحاسن لوط روان‌شده بود اورا گفتند مارسولان پروردگار توایم. (قصص‌الانبیاء ص ۵۶) .

آه‌سردی‌بر کشیدآن ماهروی
آب ازچشمش‌روان شد همچوجوی.
(مثنوی مولوی).

مانده آن‌همره‌گرو درپیش او
خون‌روان‌شد ازدل بی‌خویش او.
(مثنوی‌مولوی) .

خون روان‌شد همچوسیل‌ازچپ‌وراست
کوه‌کوه اندرهوا زین‌گرد خاست .
(مثنوی مولوی) .

شعرش‌چوآب درهمه‌عالم‌روان‌شده‌است
از پارس می‌رود به خراسان سفینهٔ .
سعدی .

چوبرصحیفهٔ املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد برفصاحت‌سحبان .
سعدی .

زشرم چون به زبان بشکندگل رازش
عرق‌روان شود ازطرف‌جبههٔ نازش .
طالب آملی (بنقل‌آنندراج).

زحلق شیشه‌کز غلغل تهی بود
روان‌شدگریه‌های خنده آلود.
زلالی (بنقل‌آنندراج) .

|| رایج‌شدن. رواج پیداکردن. روایی‌یافتن : اندر بصره‌کس‌به‌شب‌درسرای نبستی‌وطعامها فراخ شد وبازرگانیها روان شد . (تاریخ - بلعمی). رجوع به‌روان‌ورو‌ایی‌وروا‌شدن‌شود. || ازبرشدن درس وسبق وامثال‌آن. (از - آنندراج) . ورجوع‌به روان وروان‌کردن وروان‌داشتن شود .
|| نافذ شدن. مجری شدن . رجوع به‌روان وروان داشتن شود .

روان‌شناس. [رَ شِ] (نف‌مرکب) (۱) متخصص و صاحب نظر در روانشناسی . عالم به احوال واطوار مختلف روح‌انسان. آنکه‌دانش‌روانشناسی‌راآموخته‌باشد. رجوع به روانشناسی شود .

روان‌شناسی. [رَ شِ] (حامص‌مرکب) (۲) علم النفس . معرفة النفس . معرفة الروح . روانشناسی عبارتست از تحقیق و مطالعه در حیات نفسانی‌واعمال ورفتارانسان‌دراحوال واوضاع مختلف آن . دکترعلی‌اکبرسیاسی آرد :

وجود انسان ازدو جزء مختلف تشکیل‌یافته یا بعبارت صحیحتر دارای دو جنبهٔ متفاوت است : یکی عضلات وریه‌ها وقلب ومعده و کبد ومغزواعصاب . . . یعنی‌تودهٔ از مادهٔ جاندار که بوضعی خاص ترکیب‌شده است وبر رویهم به لفظ بدن یاتن تعبیر میگردد، ودیگراحساسات‌وافکارو‌انفعالات‌وافعال‌مانند خیال‌وتذکاروانتباه‌وحکم‌وغریزه‌واراده‌وغم‌و شادی‌وخشم‌وترس‌وامثال‌آن که‌منسوب‌به‌روان یاروح‌هستند وحواس‌ظاهرازدرك‌آنهاناتوان است. گروه اول‌بدنیات‌وگروه دوم‌نفسانیات نام دارد،آنها موضوع بحث زیست شناسی واینها موضوع‌روان‌شناسی‌است. همانگونه‌که عالم فیزیک به‌ماهیت ماده کار ندارد بلکه فقط به تحقیق آثار وخواص آن می‌پردازد در روانشناسی نیز به تحقیق وبحث‌کیفیات نفسانی اکتفامیشود وازهمین‌جهت‌درتعریف اجمالی آن‌گویند : روانشناسی عبارتست‌از تحقیق و توصیف دقیق نفسانیات و یافتن قوانین‌آنها، بعبارت دیگر تحقیق در اینکه مواد معلومات‌ذهن‌چه‌هستند وچگونه تحصیل ونگاهداری میشوند و به چه نحو بایکدیگر آمیختگی پیدا می کنند واستعدادهای نفسانی کدامند وچه آثار شگفتی دارند ولذت والم ومحبت ونفرت و ... ازکجا ریشه‌میگیرند این مسائل ونظایر آنها موضوع روانشناسی است .

تاریخچهٔ روانشناسی : روانشناسی‌تادویست سال قبل دراروپا وتا چندین سال پیش در ایران جزء فلسفه ویکی از فصول‌آن بشمار میرفت. جان لاك(۳)انگلیسی وکندیاك(٤) فرانسوی نخستین حکمایی بودند که از توجیهات‌آسان وموهومی که تصور « قوای نفسانی» بحکمت قدیم وفلسفهٔ قرون وسطی میداد چشم پوشیدند وسعی کردندکه باروش «مشاهده» نسبتهای منظم و ثابتی راکه میان نفسانیات بر قرار است مکشوف بدارند ، یعنی قانونهای این کیفیات را بدست آورده آنها را جایگزین «قوای» مزبور بسازند . بدین‌طریق شالدهٔ روانشناسی جدید ریخته‌شد واین‌رشته ازمعلومات بشری هم ماننده‌بسیاری از معلومات دیگر ازفلسفه جداگردیدوعلمی مستقل را تشکیل داد . ازاین رو باید کتاب لاك‌در موضوع « قوهٔفهم بشری » وکتاب کندیاك(٤) درموضوع«احساسات»را مبنای علم‌جدیدمحسوب داشت. پس‌ازاین‌دوحکیم، دانشمندان‌دیگرمانندد‌یوید هیوم، بین، میل، سپنسر،تن، ژفروا، گارنیه وبرگسن‌باستحکام این بنیان کوشیدند وازخود آثاری‌جاودانی بیادگار گذاشتند . لیکن روشی را که این حکما در تحقیقات‌خود بکارمی‌بردندعبارت بود از«مشاهدهٔ داخلی»(۵) یا «سیر انفسی» و آن هر چند طریقهٔ ضروری این علم است و نتایج بزرگ حاصل کرده و می کند ولی چون از نقص و عیب مبرا نیست نمی‌تواند بتنهایی توسعهٔ کامل روانشناسی‌را تأمین کند. این بودکه دانشمندانی دیگر به خیال‌افتادند مشاهدهٔ خارجی یا«روش عینی» (٦) وتجربه راکه‌درعلوم طبیعی‌معمول‌گردیده‌واکتشافات و اختراعات بزرگی را نتیجه داده بود در این علم نیز وارد کنند . از روزی که این منظورعملی‌گردید انقلابی‌عظیم‌در روانشناسی پدید آمد و بر وسعت دامنهٔ آن چنان‌بیفزود که انسان‌را دچار بهت و حیرت میسازد . این پیشرفت سریع سبب شدکه روانشناسی‌هر روز ازفلسفه وعلوم‌نظری بیشتر دوری‌جست و در میان علوم تحققی جای مناسبتری را برای خود بازکرد . از عمده‌ترین روشهایی که این مقام‌را به روانشناسی داده‌اندوعوامل مهم توسعهٔ آن بشمار میروند یکی طریقهٔ «پسیکوفیزیک» (۷) یا«روش روان‌وماده» است‌که بوسیلهٔ آن سعی‌کرده‌اند میان محرك خارجی وکیفیت نفسانی نسبت عددی‌بدست آورند و ازاندازه گیری محرك یا عامل‌مؤثر خارجی که‌امرمادی‌وبنابراین‌قابل‌اندازه گیری است قیاس‌کنند به‌کیفیات نفسانی . مؤسس این‌طریقه‌وبر(۸) وفخنر(۹) آلمانی هستند . دیگر طریقهٔ «پسیکو فیزیولژیک»(۱۰)یا روش «روان وتن» است‌که در واقع اززمان کابانیس(۱۱)وکتاب اوموسوم‌به «مناسبات روان وتن» آغاز گردیدودانشمندان‌دیگرآنرا قبول کرده و بکار برده‌اند مانند گال(۱۲) آلمانی وشارکو(۱۳) فرانسوی‌که به تحقیق مناسبات نفسانیات با اعصاب و مراکز عصبی خاصه قشر خارجی مغز پرداخته‌اند و برون‌سیکوارد(۱٤) که‌بیشترتأثیرغددآندکرین (۱۵) را درحالات نفسانی‌معلوم‌داشته‌است. دیگر طریقهٔ تحقیق در امراض روحی است که اهمیت و لزوم‌آنرا کتابهای ریبو(۱٦) روانشناس‌نامی فرانسوی، در بارهٔ «امراض حافظه » و « امراض انتباه » و « امراض - شخصیت» و «امراض اراده» بخوبی آشکار ساخته‌است. دانشمندانی‌ماننده‌بروسه (۱۷) و فالبر و درزمان حاضردکتر پیرژانه ودکتر ژرژ دوما و دیگران درتحقیقات خود باین طریقه‌متوسل‌بوده‌وهستند. دیگرطریقهٔ «تست» است‌که بخصوص ازسی‌سال باین‌طرف‌معمول گردیده است وبکارتعیین سن عقلی‌کودکان و جوانان -که گاهی پایین‌تر وگاهی بالاتر از سن‌حقیقی آنانست - میرود واستعدادهای مختلف آنها را اندازه میگیرد . این طریقهٔ تحقیق در واقع با گالتن(۱۸) مردم شناس انگلیسی وکتاب او موسوم به « تحقیق قوهٔ دماغی انسان » و با آزمایشهای روحی

(۱) Psychologue. (۲) Psychologie. (۳) John Locke. (۱۶۳۲-۱۷۰٤م) (٤) Condillac. (۱۷۱۵-۱۷۸۰م)
(۵) Introspection. (٦) Objective. (۷) Psychophysique. (۸) Weber .
(۹) Fechner. (۱۰) Psychophysiologique. (۱۱) Cabanis. (۱۲) Gall. (۱۳) Charcot.
(۱٤) Brown Sequard . (۱۵) Glandes endocrines. غده‌هایی که دارای ترشح درونی هستند . (۱٦) Ribot.
(۱۷) Broussais. (۱۸) Galton

کاتل امریکایی آغاز و با آلفرد بینه فرانسوی بصورت قطعی خود در آمد و توسعهٔ عجیبی حاصل کرد. دیگر طریقه‌ایست که حرکات و اعمال را مقدمهٔ تحقیق نفسانیات قرارمی‌دهد و وجه کاملش آن است که پرفسورپاولو فیزیولژیست شهیر روسی در تحقیقات خود راجع به حرکات انعکاسی مشروط (۱) به کارمیبرد وآنرا پارهٔ روانشناسان که سردستهٔ آنها وتسن امریکایی است در بارهٔ انسان نیز معمول داشته‌اند. این طریقه که «بیهیوریسم» (۲) خوانده شده است و میتوان از آن به علم «سلوك و رفتار» تعبیر کرد، چنان است که محقق از هر گونه فرضی راجع به چگونگی حالات نفسانی انسان یا حیوان خودداری کرده فقط به مشاهده و بررسی مجموع حرکات ورفتاری که از او دربرابر عوامل مؤثر خارجی واوضاع و احوال معین سرمیزند میپردازد. بعبارت دیگر مطالعهٔ چگونگی انطباق بدن است با محیط خارج. دیگرطریقهٔ تحلیل روحی (۳) است که فروید حکیم نامی اتریشی را باید واضع آن دانست. دیگر طریقهٔ اجتماعی است که علمایی مانند دورکیم و دیگران بکار بستن آنرا توصیه می کنند. باری افزایش وتنوع روشهای تحقیق در روانشناسی برسرعت پیشرفت و توسعهٔ این علم بیفزود و چیزی نگذشت که علوم مختلف مانند «روانشناسی کودکان»، «روانشناسی‌حیوانی»، «روانشناسی از لحاظ امراض‌دماغی» (٤)، «روانشناسی تجربی»، «روانشناسی پرورشی»، «روانشناسی تطبیقی» وجزآنها از آن منشعب گردید. (از کتاب روانشناسی نگارش دکتر علی اکبر سیاسی چاپ ۱۳۳۱ ص۱-٤).
و رجوع به مقدمهٔ روانشناسی پرورشی تألیف دکتر مهدی جلالی و روانشناسی پرورشی و علم النفس ابن سینا و تطبیق آن با روانشناسی جدید تألیف دکتر علی اکبر سیاسی شود.

روانشناسی اجتماعی. [رَ شِ یِ اِ تِ] (ترکیب وصفی) (٥) مطالعهٔ رفتار از لحاظ رابطهٔ ظاهری یا باطنی آن با رفتار دیگران است، یا چنانکه کلاین برگ (٦) مینویسد: «روانشناسی اجتماعی مطالعهٔ فعالیتهای فرد است، لیکن فعالیتهایی که از فعالیتهای افراد دیگر متأثر شده است» ویابنابعقیدهٔ آلپورت «روانشناسی اجتماعی دانشی است که می کوشد دریابد وبیان کند که چگونه حضورواقعی یاخیالی یاضمنی آدمیان دیگر، اندیشه و احساس و رفتار فردرا تحت تأثیرخود قرارمیدهد». بنابراین روانشناسی اجتماعی به مطالعهٔ کشش اجتماعی واجتماعی شدن تدریجی انسان وتشکیل شخصیت و اختلافات فردی وگروهی وتمایل اجتماعی یا شیوهٔ رفتار اجتماعی وعقاید ونحوهٔ انتقال افکار واحساسات می پردازد. (ازروانشناسی اجتماعی تألیف دکتر علیمحمد کاردان از انتشارات دانشگاه تهران، مقدمه، ص ز) و رجوع بهمین کتاب شود.

روانشناسی پرورشی. [رَ شِ یِ پَ وَ رِ] (ترکیب وصفی) شعبهٔ از روانشناسی عمومی است وآن عبارت است از تحقیق و توصیف نفسانیات و آشنا شدن باقوانین آنها از یک طرف و مطالعهٔ راههای تربیت و تهذیب آنها ازطرف دیگر. (از روانشناسی پرورشی دکترعلی اکبرسیاسی). ورجوع به روانشناسی پرورشی دکترمهدی جلالی شود.

روانف. [رَ نِ] (ع اِ) جِ رانفة [نِ فَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به رانفة شود.

روان فشاندن. [رَ فِ دَ] (مص مرکب) جان فشاندن. جانفشانی کردن. رجوع به روان افشاندن شود:

دشمنان چون برغمم بخشوده‌اند
برسر دشمن روان خواهم فشاند.
خاقانی.

روانك. [رُ نُ] (اِخ) (۷) نام رودی است در جنوب شرقی امریکای شمالی که از جنوب غربی ایالت ویرجینیا سرچشمه میگیرد وبطرف جنوب شرقی جریان پیدامیکندوبه خلیج آلبمارل سوند میریزد. رجوع به دائرة المعارف بریتانیکاوقاموس الاعلام ترکی شود.

روانك. [رُ نُ] (اِخ) (۷) نام شهری است درایالات متحدهٔ امریکا واقع درغرب ایالت ویرجینیا. رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا شود.

روانکاو. [رَ] (نف مرکب) (۸) آنکه متخصص وصاحب نظر در روانکاوی باشد. رجوع به روانکاوی شود.

روانکاوی. [رَ] (حامص مرکب) (۹) تجزیه وتحلیل روحی. طریقهٔ برای یافتن علت جنون یا مالیخولیا و مانند آن در بیماری با تفحص وقایع وحوادث وارد آمده براو در مدت عمر وی، واساس آن بر این فرضیه استوار است که اعمال غیر عادی انسان مربوط بامیال بظاهر سرکوفته و اقناع نشده ایست که در خفایای مجهول ضمیر انسان فعالیت و پایداری میکنند و باعث اعمال وافعال غیرطبیعی درانسان میگردند. مؤسس اصلی این طریقه فرویددانشمندمعروف اتریشی است. رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا شود.

روانکاه. [رَ] (نف مرکب). کاهندهٔ روان. آنکه یا آنچه باعث کاهش وفرسایش روان باشد. کاری صعب که روح را کسل وآزرده و فرسوده کند. روان فرسا. جانکاه. جانگزا:

وز عون تو روید چو گیا لعل زخاره
و آن زهر روانکاه شود نوش گواره.
منوچهری.

روان کرد. [رِ كِ] (اِ مرکب) ملکوت، چنانکه کی آباد بمعنی جبروت است. (از برهان قاطع). ازلغات دساتیریست، درفرهنگ دساتیر آمده: روان گرد به کسر کاف فارسی شهر روان، که افلاك باشند و عالم ملکوت. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). ورجوع به روان گرد شود.

روان کردن. [رَ كَ دَ] (مص مرکب) فرستادن. گسیل داشتن. روانه کردن. ارسال‌کردن: اگررسول فرستدحکم رامشاهده باشد گفتندسخت صواب است روان کردند. (تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ص ۳٥٤). روز پنجشنبه هشتم این ماه روان کردند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳٤٤).

تا زپیش پدر روان کردی
خون دل بررخم روان کردی.
مسعود سعد.

روان کرد مرکب به میعادگاه
پذیره که دشمن کی آید زراه.
نظامی.

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد.
نظامی.

یکی هفته به نوبتگاه خسرو
روان می کرد هردم تحفهٔ نو.
نظامی.

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
کز عالم غیب این همه دل باتو روان کرد.
سعدی.

رسولی هنرمند و عالم به طی
روان کرد و ده مرد همراه وی.
(بوستان).

زمشرق به مغرب مه و آفتاب
روان کرد و بنهاد کشتی بر آب.
(بوستان).

جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید نوشت وروان کرد. (گلستان).

برآب حرف غمش میزنم رقم شب و روز
به دوست نامه روان میکنم بدین دستور.
واله هروی (بنقل آنندراج).

از مژه کردم روان بروفتن ره
مشت خسی هدیه رهگذار هری را.
واله هروی (بنقل آنندراج).

و رجوع به روان و روان شدن شود.
|| جاری کردن. جریان دادن:

بدو گفت چون است ای ماهروی
روان کرد آزاده از دیده جوی؟
فردوسی.

---

(۱) Reflexes conditionnels. (۲) Behaviorism. (۳) Psychanalyse. (٤) Psychologie patologique.
(٥) Psychologie sociale. (٦) Klineberg. (۷) Roanoke. (۸) Psychanaliste.
(۹) Psychanalyse.

فرنگیس رخ خسته و کنده موی
روان‌کرده بر رخ ز دو دیده‌جوی .
فردوسی .

یکی رخش دارد به زیر اندرون
به بیشه زشیران روان‌کرده‌خون .
فردوسی .

تا ز پیش پدر روان‌کردی
خون دل بررخم روان‌کردی .
مسعودسعد .

و بجای سنگ، گوهر و مرجان در حوضها بریختند وجویها درآن بهشت روان کردند. (قصص‌الانبیاء). واشک ندامت بر صفحات وجنات ازفوارهٔ دیدگان‌روان‌کرد. (سندباد-نامه ص ۱۵۳) .

فرود آمد زتخت آن روز دلتنگ
روان‌کرده زنرگس آب گلرنگ.
نظامی .

آب را ببرید وجورا پاک کرد
بعد از آن در جو روان‌کرد آب خورد.
مولوی .

کم می‌نشود تشنگی دیدهٔ شوخم
با آن‌که روان‌کرده‌ام‌ازهر مژه جویی.
سعدی .

ورجوع به‌روان و روان شدن‌شود.
ــــ روان‌کردن‌آب، تفجیر [تَ]. (دهار).
ــــ روان کردن آب و آنچه بدان ماند ، انهار [اِ]. (تاج المصادر بیهقی) . اسالة [اِ لَ]. (تاج‌المصادربیهقی).
|| بمجاز ، پرتاب کردن . رها کردن . افگندن . انداختن : [امیر] منجنیقها برکارکرد و سنگ روان کردند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۳) ||نافذکردن. انفاذ . اجراء. مجری ساختن : تنفیذ،روان کردن فرمان.(تاج‌المصادر بیهقی).ورجوع به روان شود .
ــــ دست کسی‌رادر کاری روان‌کردن،دست ویرا بازگذاشتن . اختیار دادن وی را در تنفیذ واجرای‌فرمان : و دست او در حل و عقد و حبس و اطلاق روان‌کرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||رایج ساختن. رواج‌دادن: ترویج ، روان‌کردن. (تاج‌المصادربیهقی).
ورجوع به روان‌وروان شدن شود.
|| از بر کردن درس و سبق و ابجد وخط و سواد . (آنندراج) . نیک آموختن‌درس را و جز آن. روان داشتن . (آنندراج) . روان ساختن . (آنندراج) :

کند از قد چو روان ابجد یکتایی را
سرو برباد دهد دفتر رعنایی را .
تأثیر (بنقل آنندراج) .

نبود مکتب ایجاد جای آن مهلت
که طفل‌اشک تواند سبق روان‌کردن.
تأثیر (بنقل آنندراج) .

ما طفل مکتبیم و بودگریه درس ما
ای دل بکوش تا سبق خود روان‌کنیم .
ابوالقاسم فندرسکی (بنقل آنندراج) .

جز این ادیب نگوید بماکه چون طفلان
روان‌کنید سواد و سیه کنید بیاض .
نظیری نیشابوری (بنقل آنندراج) .

ورجوع به‌روان وروان‌داشتن وروان ساختن شود .
|| نرم و سهل و تند کردن حرکت دندانهٔ قفلی یاکشوی یا پیچی و امثال آن باسوهان کردن و یا روغن زدن. (یادداشت مؤلف).

روانگان‌دبیر. [رَ یا رُ نَ دَ] (اِخ) (۱) دبیران امور خیریه در زمان ساسانیان بودند و بنا بقول خوارزمی طبقهٔ هفتم از دبیران عهد ساسانی‌راتشکیل میدادند.(ایران‌درزمان ساسانیان ص ۱۵۵) .

روان‌گرد . [رَ گَ] (اِ مرکب) بمعنی شهر روان که افلاک باشند وعالم ملکوت، و گردبمعنی‌شهراست.(آنندراج).(انجمن‌آرا). ملکوت. (ناظم الاطباء). رجوع‌به روان‌کرد شود . || قوت و توانایی. (ناظم الاطباء) .

روان‌گردانیدن . [رَ گَ دَ] (مص - مرکب) روان‌کردن . اظعان [اِ]، روان-گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . انفاذ [اِ]، روان‌گردانیدن فرمان. (تاج‌المصادر بیهقی) . اماعة [اِ عَ] ، روان گردانیدن . (منتهی‌الارب). ورجوع به‌روان‌کردن شود.

روان‌گردیدن . [رَ گَ دَ] (مص - مرکب) براه افتادن . رفتن . روان شدن . روان‌گشتن : وجملهٔ لشکر باسلاح وتعبیه و مشعلهای بسیارافروخته روان‌گردید. (تاریخ بیهقی) . || جاری شدن .جریان پیداکردن. روان شدن . روان گشتن : عز [ع زز] ، روان‌گردیدن‌آب.(منتهی‌الارب).عمی[عَ]، روان‌گردیدن. (منتهی‌الارب) عین [عَ]، روان‌گردیدن آب و اشک.(منتهی‌الارب) . ورجوع به روان شدن وروان‌گشتن‌شود .

روان‌گسستن. [رَ گُ سَ تَ] (مص - مرکب) کنایه از جدا شدن روح حیوانی از قالب بود . (آنندراج) :

وقتی که کم شود زسر سرکشان خرد
روزی که بگسلد ز تن بیدلان روان...
ظهیر فاریابی (بنقل آنندراج) .

روان‌گشتن. [رَ گَ تَ] (مص‌مرکب ل) رفتن . براه افتادن. روان شدن. روانه‌شدن:

گنگ‌است‌چو شدمانده‌و گویا چوروان‌گشت
زیراکه جدا نیست زگفتارش رفتار .
ناصرخسرو .

همه برقع فرو هشتند بر ماه
روان‌گشتند سوی خدمت شاه.
نظامی .

ورجوع به‌روان‌وروان‌شدن‌وروانه شدن‌شود .
|| نافذ شدن . مجری شدن . مطاع شدن . نفاذ . نفوذ . روان شدن :

نشاننده شاه و ستاننده‌گاه
روان‌گشته فرمانش بر هور و ماه .
فردوسی .

نفاذ و نفوذ ، روان‌گشتن قضا و فرمان و آنچ بدان ماند . (تاج المصادر بیهقی) .
|| جاری شدن . جریان پیداکردن. سیلان-یافتن . روان شدن . روان‌گردیدن :

به هرسو که تازان شدی جنگجوی
روان‌گشتی از خون در آن‌جنگ، جوی.
فردوسی .

به‌کینه درآویختند از دو سوی
زخون دلیران روان‌گشت جوی .
فردوسی .

مجره بسان لبالب خلیجی
روان‌گشته از شیر در بحراخضر.
ناصرخسرو .

بدان‌که پیغمبران را ... هر جایگاه‌بیرون‌از نام بلقبی خوانده‌اند ،بعضی‌تعظیم را وبعضی آنکه‌درالفاظ مردم‌روان‌گشتی‌وبدان‌معروف بودندی . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

روان‌گشتش از دیده برچهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی .
سعدی .

ورجوع به‌روان‌وروان‌شدن‌وروان‌گردیدن‌شود.
||رایج شدن. روا شدن.ورجوع‌به روان‌شدن و روا و روا شدن و روان‌کردن شود .

روان‌گفتار . [رَ گُ] (ص مرکب) . آنکه سخنش فصیح و سلس باشد . آنکه - سخنان منسجم وشیوا تواندگفت، ودر بیت ذیل بمعنی سخن‌گوینده و ناطق است:

بگویی حال و بازآری جوابم
که خاموش روان‌گفتاری ای باد .
خاقانی .

روانگی. [رَ نَ] (حامص) جریان. سیلان. (ازاستینگاس).(ناظم‌الاطباء): تقطیر[تَ]، پیوسته روانگی بول . (منتهی الارب) .

روان‌گیر . [رَ] (نف مرکب) روان-گیرنده .گیرندهٔ روان. آنکه یاآنچه‌روان-را بستاند . آنکه یا آنچه روح از تن جدا کند . روانستان . جانستان :

چه‌گویی دایه زین پیک روان‌گیر
که ناگه بردلم زد ناوک تیر .
(ویس و رامین) .

هنوز افتاده بد شاه جهانگیر
که خوک اورا بزد یشک روان‌گیر .
(ویس و رامین) .

(۱) Ruvânaghân_dibhêr.

روانه. [رَ نَ یا نِ] (نف) مرادف روان و رونده چنانکه کشان و کشنده و دوان و دونده. (آنندراج). (انجمن آرا). جاری. سائل. روان:

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده روانه در کنار است.

ورجوع به‌روان‌وروانه‌شدن‌وروانه‌کردن‌شود. || رونده. (ازآنندراج) (ازانجمن آرا). روان. رجوع به روان شود.

— سرو روانه، سرو‌روان. رجوع به سرو روان ذیل روان شود:

ای سرو روانهٔ جوانمرد
ای با دل‌گرم و با دم سرد.
نظامی.

|| راهی. (ناظم الاطباء). || پویان. دوان. گذرکنان. (ناظم الاطباء). (از استینگاس). || فرستاده. (ناظم‌الاطباء). (از استینگاس). || آماده و مهیا. (ناظم‌الاطباء). (ازاستینگاس). || مسافر. (ناظم‌الاطباء). (ازاستینگاس). || (اِ) پروانه وتذکرهٔ عبور. (ازناظم‌الاطباء). جواز یا گذرنامهٔ گمرکخانه. (ازاستینگاس) ||جایزه. (ناظم‌الاطباء). (ازاستینگاس). || دولت و و اقبال. (ناظم‌الاطباء).(ازاستینگاس).

روانه‌ساختن. [رَ نَ یا نِ تَ] (مص-مرکب) روانه‌کردن. رجوع به روانه‌کردن شود.

روانه‌شدن. [رَ نَ یا نِ شُ دَ] (مص مرکب) رفتن. راهی شدن. براه افتادن. فرستاده شدن. روان شدن:

برون کن از دل اندوه زمانه
مگرخوشدل شوی زینجا روانه.
ناصرخسرو.

روانه شد چو سیمین کوه در حال
در افکنده بکوه آواز خلخال.
نظامی.

چو برزد آتش مشرق زبانه
ملک چون آب شد زانجا روانه.
نظامی.

گفت بابا روانه شد پایم
کرد رای تو عالم‌آرایم.
نظامی.

و یعقوب باپسران روانه شدند. (قصص-الانبیاء). چون این‌نامه روانه‌شد ولایت‌قسمت کردند. (راحة‌الصدور راوندی). بردراز گوش نشستند و بطرف شهر بخارا روانه شدند. (انیس الطالبین ص ۴۵). ورجوع به روانه و روان شدن شود.

|| جاری شدن. جریان پیدا کردن. روان شدن:

به‌طرف هرچمن سروی جوانه
به‌هر جویی شده آبی روانه.
نظامی.

ورجوع به‌روان شدن شود.

روانه‌کردن. [رَ نَ یا نِ کَ دَ] (مص-مرکب) حرکت دادن. (ناظم الاطباء). فرستادن. گسیل‌کردن. ارسال‌کردن. به‌راه-انداختن. راهی‌کردن. روان‌کردن. رجوع به روان و روان‌کردن و روانه شدن شود: و پارسیان متواتر ملاطفه‌ها به خاقان روانه-کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۹).

مرکب عدل تو چو بخرد شد
به هزیمت ستم روانه کند.
مسعودسعد.

در نهروان به تیغ‌کند نهرها روان
گرجنگ را روانه سوی نهروان‌کند.
مسعودسعد.

پس به خاقان روانه‌کرد برید
برخی ازمهر و برخی از تهدید.
نظامی.

چوکردی رامش جان را روانه
زراه‌ش جان فداکردی زمانه.
نظامی.

زهر سوکرد مرکب را روانه
نه دل دید ونه دلبر در میانه.
نظامی.

و بفرمود تا... طعام... بدو دادند و اورادل‌خوش روانه‌کردند. (قصص‌الانبیاء).

نهادم عقل را ره توشه ازمی
ز شهر هستیش‌کردم روانه.
حافظ.

— روانهٔ راه کردن، به سفر فرستادن. (ناظم‌الاطباء). ||جاری کردن. جریان‌دادن. روان کردن:

آستین چو از چشم برگرفتم
سیل خون به دامان روانه‌کردم.
عارف قزوینی.

ورجوع به روانه وروان‌کردن شود.

روانه گردیدن. [رَ نَ یا نِ گَ دی دَ] (مص مرکب) روانه شدن. رجوع به‌روانه-شدن شود:

نماند خوف اگرگردی روانه
نخواهد اسب تازی تازیانه.
شیخ‌شبستری.

روانی. [رَ] (حامص) جریان. سیلان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به روان شود:

خسروا طبعم به اقبال جمالت زنده‌گشت
آبرا آری حیات اندر روانی آمده است.
سنائی.

جریة [جِ یَ]، روانی‌آب. (منتهی‌الارب). مرحان [مَ رَ]، روانی اشک چشم. (منتهی‌الارب). درة [دِرْ رَ]، بسیاری‌شیر و و روانی آن. (منتهی الارب). || میعان. مایعیت. مایعی. رجوع به روان شود.

|| انسجام. سلاست:

ایا روان سخن در روانی سخنت
به‌جان‌توکه‌درالفاظ تست جان‌سخن.
سوزنی.

ورجوع به‌روان شود.

|| رقت. لینت. نقیض غلظت و یبوست.

— روانی شکم، لینت مزاج. اسهال.

|| رونق ورواج‌بازار وپول. (ناظم‌الاطباء):

به شهر عشق جانان‌گر رسانی
شود نقد سرشکت‌را روانی (۱).
(از فرهنگ شعوری).

ورجوع به روان‌شود.

— روانی‌حکم یافرمان، نفوذحکم‌وفرمان:

به روانی و نفاذ فرمانت
کان نرفته است ز نافرمانی.
انوری.

نفذ [نَ فَ]، روانی چیزی و نفاذ آن. (منتهی‌الارب). || خواندن سبق‌روزپیش. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). مقابل هجی. (یادداشت مؤلف). || زود. فوری. سریع. تند:

منکران را هم از این می دوسه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر.
حافظ.

حضرت شیخ شمس‌الدین روانی برجسته وبه مولاناگفته‌که مرا به‌کشتن می‌طلبند و بیرون رفت. (تذکرهٔ دولتشاه، در ترجمهٔ حال جلال‌الدین‌مولوی). ورجوع‌به روان شود.

|| نوعی از اصول موسیقی. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ناظم الاطباء).

روانی. [رَ] (اِخ) از شاعران قرن‌دهم عثمانی است. وی در ادرنه متولد شد وبسال ۹۳۰ هـ. ق. درگذشت. این‌شاعرمعاصرسلطان سلیم‌خان و مورد توجه و التفات وی بود. ازآثار او منظومه‌ایست بنام عشرت نامه و غزلیات فراوانی‌نیز بدومنسوب‌است. ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

روان‌یابنده. [رَ بَ دَ یا بِ] (نف-مرکب). نفس ناطقه. (ناظم‌الاطباء) (از استینگاس).

روانی‌اکبرآبادی. [رَ یِ اَ بَ] (اِخ) ملاوحید... صاحب‌تذکرهٔ صبح گلشن آرد: ازانفاس طیبه‌اش روح‌وروان‌سخن‌وسخنوران تازه ودرسلامت ذهن‌واستقامت طبع‌به‌وحیدی بلند آوازه. شعر ذیل ازاوست:

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی است
ثنای اوست اگر پارسی وگر عربی است.

روانی دادن. [رَ دَ] (مص مرکب). فرستادن. ارسال‌کردن. (ناظم‌الاطباء). (از استینگاس). || سبب رایج‌شدن. (ناظم-الاطباء). || سبب شدن آنکه چیزی بها و قیمت خود را دارا شود. (ناظم‌الاطباء). (ازاستینگاس) || سبب اجرای حکم شدن.

(۱) دراین‌کلمه ایهام وجود دارد وروانی به معنی جریان و سیلان هم میتواند باشد.

(ناظم الاطباء). (از استینگاس) .

روانیدن . [رَ دَ] (مص م) جاری کردن. جریان دادن. (ازاستینگاس) : امعان [اِ] ، رفتن آب وروانیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). ورجوع به رواندن شود. || رایج کردن . سبب رایج شدن . (ناظم الاطباء) . (ازاستینگاس). || فرستادن . ارسال کردن (ناظم الاطباء) . (از استینگاس) .

|| مناسب و لایق شدن . سزاوارگشتن . (ناظم الاطباء). (از استینگاس). ||(مص ل) قابل خرید و فروخت شدن متاع . (ناظم - الاطباء) . (از استینگاس) .

روانیدن . [رُ دَ] (مص م) سبب روییدن- شدن. (ناظم الاطباء). (ازاستینگاس).روییدن- کنانیدن . (ناظم الاطباء) روبانیدن. رویاندن. ظاهراً لهجهٔ در رویانیدن است . ورجوع به رویانیدن شود .

روانی لاهوری. [رَ] (اِخ) نامش ملاحیدر برادر ناطق ازسکنهٔ شهرلاهور بود. ابتداء روانی تخلص کرد و آخرکار بلکنتی که داشت از روانی در گذشته لکنتی اختیار فرمود . این ابیات ازوست :

ترک چشم او زمستی هرچه با من راز گفت
غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک باز گفت.
ما بین دو زلفت رخ روشن عجب افتاد
این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد .
آنان که وصف حسن تو تقریر می کنند
خواب ندیده را همه تعبیر می کنند ،
در صورت بهار ارم جلوه می دهند
تا مصحف جمال تو تفسیر می کنند .

(تذکرهٔ صبح گلشن ذیل لکنتی) .
ورجوع به لکنتی شود.

روآورد کردن . [رُو یا رُوَ وَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه ، بروی کسی آوردن. گفتن امری راکه گفتنش سبب خجلت وشرم مخاطب باشد.علم خودرا بعمل شرم آورکسی ظاهر ساختن . (یادداشت مؤلف). رجوع به بروی کسی آوردن یانیاوردن درذیل ترکیبات رو شود .

روآوردن . [رُو یا رُوَ وَ دَ] (مص مرکب) توجه کردن وبطرف چیزی رفتن . (فرهنگ نظام) . متوجه کسی شدن ورو کردن ورو- نهادن . (آنندراج). اقبال :

گر ازیک نیمه روآرد پناه مشرق ومغرب
زدیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان.
سعدی .
یک زمان دیدهٔ من روبسوی خواب آرد
ای خیال ار شبی ازرهگذرم برخیزی.
سعدی .

برخیزوروبطرف شیرازآر. (مجالس سعدی).

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد.
حافظ .

ورجوع به روکردن ورونهادن وروی آوردن شود .

رواوه . [رَ وَ] (اِ) رباب را گویند ، و آن سازی است مشهور و معنی ترکیبی آن آواز حزین بر آورنده است ، چه رو، آواز حزین و آوه برآورندهٔ صدا و ندا باشد . (برهان قاطع) . و آنرا معرب کرده ، رباب گفته اندکه معروف است ونام بعضی نهاده اند مانند رباب ورباعه. (آنندراج). (انجمن آرا). آلتی از موسیقی که رباب نیزگویند.(ناظم- الاطباء) . شاشنگ . شاشک . شارشک . رجوع به رباب وشاشنگ شود .

رواوة . [رُ وَ] (اِخ) موضعی است در کوههای مزینة [مُ زَ] ، ابن السکیت گوید: رواوة و المنتضی و ذوالسلائل نام چندوادی است که بین فرع [فُ] ومدینه قراردارند. کثیر گوید :

وغیّر آیات ببرق رواوة
تنائی اللیالی والمدی المتطاول.
(از معجم البلدان) .

و ابن هرمة در بیت ذیل برای ضرورت وزن رواوة رامثنی آورده است واین معمول شعراست :

حی الدیار بمنشد فالمنتضی
فالهضب هضب رواوتین الی لأی.
(از معجم البلدان چاپ ۱۹۵۷ م.) .

رواویل. [رَ] (ع اِ) ج ِ راؤول. (اقرب- الموارد). آب دهان چار پایان یا خاص اسب است. (ازاقرب الموارد).رجوع به راؤول شود . || دندانهای زائدی که در ردیف سایر دندانها نروییده باشند. (ازمعجم متن اللغة). (ازاقرب الموارد). رجوع به راؤول شود .

رواه. [رَ] (اِ) طعام است مرزندانیان را. (از آنندراج) . قوت و طعام زندانیان و اسیران . (ناظم الاطباء) :

قفس تن شده بدل زندان
پاره های جگر رواهش دان.
ابوالمعانی (بنقل شعوری) .

رواه. [رُ] (ع اِ) جنبش آب بر روی زمین. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة) .

رواة . [رُ] (ع اِ) ج ِ راوی . (منتهی- الارب).(اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). روات . رجوع به راوی و روات شود . || در اصطلاح ادب و لغت بجمعی از مردم گفته میشود که اشعار و امثال و اقوال و اخبارمختلف عرب راجمع ونقل وروایت کنند. ورجوع به رواية و روایت وراوی شود .

روآها . [رُ] (اِخ) (۱) رودیست در تانگانیکا واقع در افریقای مرکزی که باقیانوس هند میریزد. ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

رواهب. [رَ هِ] (ع ص) ج ِ راهبة [هِ بَ]. (اقرب الموارد).راهبات. (اقرب الموارد). رجوع به راهبة شود .

رواهش. [رَ هِ] (ع اِ) رگهای اندرون ارش. (مهذب الاسماء). رگهای درون بازو یارگهای ظاهر پنجه،واحدآن راهش[هِ]است. (آنندراج). رگهای ظاهر کف. (ازاقرب- الموارد). (ازمعجم متن اللغة). || عصبی است در ظاهر بازو، یارگها وعصبی است دردرون بازو وواحدآن راهش[هِ] وراهشة [هِ شَ]است. (از معجم متن اللغة) .

|| رگهایی است در دستهای چهارپا که هنگام بهم خوردن آنها بهم بریده میشوند. (ازاقرب الموارد) .

|| عصب دستها . (از معجم متن اللغة).

رواهص. [رَ هِ] (ع ص) سنگها برهم نشستهٔ استوار . (منتهی الارب). صخره های بهم استوار شدهٔ ثابت ، واحد آن راهصة [هِ صَ] است . (از اقرب الموارد) . ||سنگها که سپل شتر را کوبد . (منتهی - الارب). سنگهایی که چون چهارپایان پای بر آن گذارند بکوبد . (از معجم متن اللغة). الرواهص من الحجارة ،سنگهایی که ستوران را بکوبد. (از اقرب الموارد) .

روایا. [رَ] (ع ص) ج ِ راوية [وِ یَ] (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) .

|| پیشوایان قوم ، زیرا آنان دیات ازقبیله برمیدارند و گویند : قتلنا الروایا وابحنا- الزوایا.ای،قتلناالسادةوابحناالبیوت.(ازمعجم متن اللغة). || (اِ) بمعنی روایات که جمع رواية [رِ یَ]است.(ازاستینگاس).(ازناظم الاطباء) .

روایا. [رُ] (اِخ) (۲) جزء ناحیهٔ «پوی د دم» (۳) در«کلرمن فراند» (۴) ازکشور فرانسه، و ۳۶۵۰ تن سکنه دارد .

روایات. [رِ] (ع اِ) قیاساً ج ِ روایت است. رجوع به روایت و رواية شود .

روایات . [ ] (اِ خ) بطنی است ازصبیحیین از قبایل عرب که پس از فتح صلاح الدین درمصر اقامت گزیدند .رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۳ شود .

روایات. [رِ] (اِخ) نام کتابی است در دوجلد شامل « وجر» ، فتوای موبذان ایران که در مدت سیصد سال یعنی از ۸۴۷ تا ۱۱۴۲ یزدگردی به هند فرستاده شده است واین فتوی در مقابل پرسش پارسیان مقیم هند در بارهٔ حرمت قتل جانوران صادر شده است . رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ص ۱۹۶ شود.

رویان. [رُ] (اِخ) (۵)نام شهری است درمغرب فرانسه از ایالت شارانت ماریتیم(۶) که مطابق سرشماری سال ۱۹۵۴ م . دارای ۱۱۲۵۶ تن سکنه است. (ازدائرةالمعارف بریتانیکا).

(۱) Rouaha. (۲) Royat. (۳) Puy de-dome (۴) Clermont.- Ferrand. (۵) Royan (۶) Charente - Maritime

روایت. [رِ يَ] (مص مأخوذ ازعربی) نقل سخن ویاخبر ازکسی . (ناظم الاطباء) . نقل کردن سخن. (غیاث اللغات) . واگویه کردن سخن کسی را . روایة . رجوع به روایة شود :

اگر به کوه رسیدی روایت سخنش
زهی رشید جواب آمدی بجای سخن.
خاقانی .

اینهمه قصه من همی گویم
از زبان کسی روایت نیست
(؟)

عشقت رسد بفریاد ارخود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی در چارده روایت .
حافظ .

||حدیث. (ناظم الاطباء). خبر . خبر، منتها بطریق نقل از ناقلی به ناقلی تابرسد به منقول عنه ازپیغمبریاامامی.(یادداشت مؤلف). ||داستان . قصه . نقل . (ناظم الاطباء). حکایت. || (حامص)اصطلاحی است درنقل حدیث واین اصطلاح منحصر به حدیث نیست بلکه قدما همهٔ علوم ادب و تاریخ و تفسیر وعلوم دیگر را مثل حدیث روایت میکردند. (یادداشت مؤلف) :

هزاردستان گشتیم در روایت شعر
ازآن زخلق جهان چون هزاردستانیم.
مسعودسعد .

فضل وعلم تو جز روایت نیست
باتوخود غیراز این حکایت نیست.
اوحدی .

ورجوع به روایة شود.

روایت کردن. [رِ يَ کَ دَ] (مص مرکب) از قول کسی سخن یا خبری گفتن. (ناظم الاطباء). نقل کردن . (ناظم الاطباء). نقل کردن گفتهٔ کسی. ازگفتهٔ دیگری به غیبت اونقل کردن : اثر واثارة ، روایت کردن. (تاج المصادربیهقی). (دهار). اردشیربابکان بزرگترچیزی که ازوی روایت کنند آنست که وی دولت شدهٔ عجم را بازآورد. (تاریخ بیهقی).

خبرآری که این روایت کرد
جعفرازسعد و سعد ازاسماعیل.
ناصرخسرو .

روایت کند ابوالقاسم از پدرش غسان ... (تاریخ بخارا) .

عطار دردل وجان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت ؟!
عطار .

من زجان جان شکایت می کنم
من نیم شاکی روایت می کنم .
مولوی .

ورجوع به روایت وروایة شود .
||بیان کردن حدیث. (ناظم الاطباء).حکایت-کردن سخن پیغامبران و امامان . و رجوع به روایة وروایت شود.

روایت کننده. [رِ يَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب)راوی. (دهار). راوی. راویة. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).نقل کننده. حکایت کننده: وازفرزندان نعیم بن سعدروایت کنندگانیم . (تاریخ قم ص ۲۷۸) . ورجوع به روایت وروایت کردن وروایة شود.

روایح. [رَ يِ] (ع اِ) صورتی است ازروائح بمعنی بویهای خوش یا ناخوش :

روایح کرمت باستیزه رویی طبع
خواص نیشکرآرد مزاج کسنی را.
انوری .

و درین حالت روان فردوسی که به رایحهٔ ازروایح فردوس مخصوص باد... (جوینی) .

اگرم چوعود سوزی تن من فدای جانت
که خوش است عیش مردم به روایح عبیرم.
سعدی .

ورجوع به روائح و رائحة شود .

روایر. [رُ يِ] (اِخ) (۱) حاکم نشین کروز (۲) جزء ناحیهٔ اوبوسن (۳) از کشورفرانسه. دارای ۹۶۰ تن سکنه است.

روائس. [رَ ءِ](ع اِ) اعلای رودبارها و واحدآن رئیسة[رَ سَ]است. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).(٤) الروائس من الاودیة ، اعالیها.(معجم متن اللغة). جاهای بلندازوادیها. ||ابری که پیش پیش رود و واحد آن رئیسة [رَ سَ] است . (از منتهی الارب). پیش-رونده ازابرها، وواحد آن رئیسة [رَ سَ] است . (از اقرب الموارد) . الروائس من السحب ، المتقدمة . (معجم متن اللغة) . ||جمع رائسة بمعنی سگی که ازسرشکار گیرد. (متن اللغة) .

روایش. [رَ يِ] (حامص) رواج فروش اسباب و متاعهای باقیمت که بسهولت فروخته شوند . (ناظم الاطباء). روایی و سهولت در فروش امتعه واثاث پرقیمت.(ازاستینگاس).

روائع. [رَ ءِ] (ع ص) جِ رائعة [ءِ عَ]. (لسان العرب). (تاج العروس). (المنجد). رجوع به رائعة شود .

روایع . [رَ يِ] (ع اِ) صورتی فارسی است ازروائع ، جِ رائعة [ءِ عَ] آنکه یا آنچه حسن یاشجاعت اومردم رابشگفت آورد: این کلمات ازروایع حکمت اوست .(ترجمهٔ تاریخ یمینی). جایی که بأس حسام... روی نمود به خوادع کلام وروادع ملام وروایع صحایف واقلام التفاتی نرود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). روایع اقبال طلایع عزایم اورا استقبال می نمود.(جوینی). پروردگاری که باختلاف لغات وصفات شکر روایع بدایع صنایع او مقصوداست .(جوینی).

روائم. [رَ ءِ] (ع اِ) دیگپایه ها .(منتهی الارب). سنگهایی که دیگ برآنهاقرار داده میشود. اثافی[اَ ی ی]. (ازاقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة) .

روایة. [رِ يَ] (ع مص) بازگفتن سخن را و همچنین است شعر . (ازمنتهی الارب.) روی الحدیث روایة ، حمل ونقل کردآنرا. (از اقرب الموارد). (از معجم متن اللغة) . نقل سخن یا خبرازکسی.بازگو کردن سخن کسی را. روایت . ورجوع به روایت شود. || اصطلاحی است در نقل حدیث وفقه و قرائت. دردائرة المعارف فرید وجدی آمده: زمانی که پیغبر وفات یافت اصحاب آن حضرت مجبور به جمع قرآن و اقوال وی شدند و این همه امکان نداشت مگر اینکه اقوال صحابه راکه ازپیغمبرشنیده شده بود گرد آورند . پس روایت حدیث پیدا شد ، وهرکس که حدیثی از پیغمبر شنیده بود به دیگری ابلاغ کرد و چون عصر صحابه سپری شد نوبت به تابعان رسید و آنان احادیثی راکه اززبان صحابه شنیده وفراگرفته بودند درمجالس ومحافل برمردم می خواندند واین مردم درحفظ وروایت احادیث واسناد آن جدی بلیغ داشتند واولین حافظ وراوی حدیث ابن عباس بود.(ازدائرة المعارف فرید وجدی) . وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد:روایة درلغت بمعنی نقل گفتاراست ودر عرف فقها آنراگویند که مسألهٔ از مسائل فرعی فقهی از فقیهی اعم از سلف یاخلف نقل شود ، وگاه باشد که اختصاص به سلف یابد در صورتی که گفتار خلفی در مقابل آن باشد . و در مجمع السلوک آمده : روایت علمی است که بر کردار و گفتار پیغمبر(ص) اطلاق شود و آثار افعال صحابه راگویند . محدثان روایت را بچند قسم منقسم ساخته وگفته اند که اگر راوی یا کسی که از او روایت شده درسن و ملاقات پیغمبر مساوی باشد آنرا روایت اقران خوانند و اگریکی از آنان از دیگری روایت کند آنرا مدبج نامند . و اگر راوی از کسی روایت کرد در سن وملاقات پیغمبر یا در میزان علم و حفظ حدیث مادون راوی بود آنرا روایت اکابرازاصاغر گویند، وروایت آباء از ابناء نیزمشمول این حکم است . واگر دوتن از شیخی روایت کردند ویکی ازآن دو پیش از دیگری وفات یافت آنرا سابق ولاحق خوانند وراوی درعرف محدثان نقل کنندهٔ حدیث است باسناد . (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به خبر وحدیث شود.

— الروایة، رجوع به الروایة شود .

|| اصطلاحی است در ادب و تاریخ ولغت. آقای دکتر صفا آرند:

ادب تازی در آغاز امر عبارت بود ازجمع ونقل اقوال و امثال و اشعار و اخبار عرب واین در حقیقت اساس ابتدائی علوم لسانی و علوم ادبی عربی است . در صدر اسلام

(٤) درمعجم متن اللغة باین معنی ومعانی بعدی جمع رائسة آمده ، رجوع بهمین کتاب ذیل رأس وروس شود

(۱) Royère. (۲) Creuse. (۳) Aubusson.

عرب بر اثر اشتغال به جنگ و سیاست و در نتیجهٔ استغنا از تحقیق در زبان خود توجهی بادب نمی‌کرد اما نومسلمانان فارس و عراق و خراسان که بالولاء از طریق خدمت و هجرت به میان اعراب رفته بودند محتاج بفراگرفتن زبان عرب و تحقیق در اصول و قواعد آن شدند و برای اشتغال باین امر غالباً به‌کوفه و حیره و بصره که در حدود بادیه و واسطهٔ اتصال بین بداوت و حضارت بود رفتند و در دورهٔ بنی عباس این آمد و شد فزونی گرفت. گذشته از این در بصره عدهٔ از قبایل عرب سکونت گزیدند و میان ایشان بسیاری از موالی بودند که از آنان گروهی در ادب شهرت یافتند و جماعتی از این موالی یا وافدین فارس و خراسان که به‌جمع اشعار و اخبار و امثال عرب مشتغل بودند روات نامیده شدند. زیرا اینان آنچه را که از تازیان شنیده بودند روایت میکردند. در در ابتدا راوی یا راویة به کسی گفته میشد که شعر شاعر یا شاعرانی را حفظ کند و بخواند. هریک از شاعران جاهلیت و اسلام را راوی یا روات خاصی بود مثلاً مربع راوی جریر و فرزدق بود. لیکن بعد از آنکه عدهٔ به حفظ مطالب مختلف از فرهنگ عرب و نقل روایات آنها مبادرت کردند آنان را راوی و راویه گفتند و کار این دسته خود بابی از ادب و منشأ علوم مختلف لسانی و ادبی عرب گردید، زیرا از این طریق اشعار و امثال و لغات و اخبار عرب اخذ و در کتب مختلف تدوین شد و مورد استفادهٔ علمای لغت و صرف و نحو و ادب قرار گرفت. روات در هرچه روایت میکردند سلسلهٔ روایت خود را محفوظ میداشتند و سعی میکردند روایت آنان از اعراب بدوی مانند قیس و تمیم و هذیل و کنانه و امثال آنان باشد و از اعراب شهر یا نزدیک شهر چیزی روایت نمیکردند زیرا زبان آنان فاسد شده بود. در صدر دولت عباسی براثر توجهی که از طرف خلفا و بزرگان و مردم نسبت به روات میشد این علم رونق بسیار داشت و بخصوص نخستین خلفای عباسی مال کثیر در این راه صرف میکردند و همین امر باعث شد که عدهٔ از روات وضاع برای ترویج بازار هنر خود پدید آیند و اشعار مجعول و موضوعی را به اسم شعرای جاهلی یا اعراب بادیه روایت کنند. در عصر اول عباسی از میان روات عدهٔ در روایت اشعار و دستهٔ در روایت لغات یا امثال و اخبار عرب و نظایر این مطالب شهرت یافتند. (نقل باختصار از تاریخ ادبیات در ایران تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا چاپ دوم ج ۱ ص ۱۱۹ - ۱۲۱).
|| تافتن رسن را. (از منتهی الارب). روی الحبل روایة، تافت ریسمان را. (ازاقرب‌الموارد). ||آب آوردن اهل خود را. (از منتهی الارب). آب آوردن کسی را. (آنندراج). روی علی اهله وروی لهم روایة، آب آورد اهل خود را. (ازاقرب الموارد). ||محکم‌بستن جهاز را بر شتر بر سرر واء تا بر نیفتد. (از منتهی الارب) روایة رحل، بستن رحل را بر روی شتر تا نیفتد. (ازاقرب الموارد). ||آب کشی کردن برای قوم. (از منتهی - الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

روایه کلار. [رُ یِ کُ] (اِخ) (پیرپل) (۱) سخنران سیاسی و فیلسوف فرانسوی. در سومپوی (۲) بدنیا آمد (۱۷۶۳-۱۸۴۵ م).

روایی. [رَ] (حامص) رواج. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات). رونق داشتن. (برهان قاطع). رونق و خوبی داد و ستد و خرید و فروخت. رواج بازار. ضد کسادی. (ناظم الاطباء). گرمی و تیزی بازار:

تا مه نیسان بود روایی بستان
تا مه کانون بود روایی کانون.
فرخی.

گشاده دست بخشش مهتران را
روایی خاسته خنیاگران را.
(ویس ورامین).

هرچه فروشی در وقت روایی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار. (قابوس‌نامه).

زین ناز و تکبر تو تا چند
بازار غم ترا روایی!
سیدحسن غزنوی.

هرنقد که آن بود بهایی
بفروش چو آمدش روایی.
نظامی.

به‌سبب زیادتی نرخها و کمی آن و روایی غلات و کسادی آن. (تاریخ قم ص ۱۸۴). ایشان غله را بریان می‌کردند تا چون از ایشان بخرند و زراعت نمایند رسته نگردد و غلهٔ ایشان به روایی فروخته شود. (تاریخ قم ص ۶۴).
|| برآمدن حاجت. (غیاث اللغات). (آنندراج). روا شدن کام. مقضی شدن حاجت:

هر حاجتی که داری زایزد همه روا شد
من حاجتی ندیدم هرگز بدین روایی.
فرخی.

بدیدند از همه کامی روایی
بکندند از جگر خار جدایی.
(ویس ورامین).

|| برآوردن حاجت. (از غیاث اللغات). (از آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| حسن شهرت. مقبولیت عامه:

ز وصفت رسیده است شاعر به‌شعری
زنعتت گرفته است راوی روایی.
زمینی.

حاسد ز قبول این روایی
دور از من و تو به ژاژخایی.
نظامی.

|| نفاذ. نافذ بودن. مطاع بودن. —فرمانروایی، نفوذ فرمان. نفاذ حکم.
|| بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). تمتع:

خوردی و زدی و تاختی چند
واکنون که نماندت آن روایی...
ناصرخسرو.

|| حلیت. حلالی. مقابل ناروایی و حرمت. جواز.
|| شایستگی. لیاقت. سزاواری. (ناظم الاطباء).
|| زیبایی. (ناظم الاطباء).
|| موافقت. (ناظم الاطباء). || مجازی باشد که در مقابل حقیقی است. (برهان قاطع). (آنندراج). (ازانجمن آرا) (۳).
|| محتمل است در عبارات ذیل از تذکرة‌الاولیاء عطار بمعنی قوت مباشرت و آرامش با زنان باشد:
نقل است که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده، گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خود روایی ندارم. مادر گفت این چه سخن است؟ گفت ای مادر چون در بغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روایی از من بازگرفت، تا معذور باشم و به نماز جماعت نروم تا آنها نباید دید. اکنون شانزده سال است تا روایی ندارم و با تو نگفتم. (تذکرة الاولیاء عطار).

روایی بخش. [رَ بَ] (نف مرکب) محلل. (یادداشت مؤلف). رجوع به روایی و روایی دادن و روایی بخشیدن شود.

روایی بخشیدن. [رَ بَ دَ] (مص - مرکب) روایی دادن. رجوع به روایی و روایی دادن شود.

روایی دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) رواج و رونق دادن. (ناظم الاطباء). رواج‌دادن. رایج کردن. گرمی و رونق بخشیدن: انفاق، روایی دادن رخت و سلعه را. (منتهی‌الارب).

می‌داد ز راه بینوایی
کالای گشاده را روایی.
نظامی.

و رجوع به روایی و روا شود.
|| اذن دادن. اجازه دادن. تجویز:

یاری که بجان نیازمایی
در کار خودت مده روایی.
ناصرخسرو.

|| حلال کردن. مباح کردن. اباحة. || منتشر‌کردن. (ناظم الاطباء). باب کردن. (یادداشت مؤلف).

(۱) Royer Collard (Pierre-paul). (۲) Sompuis. (۳) باین معنی از دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص ۲۴۷)

روایی داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب ل) رواج داشتن . گرمی و رونق داشتن. رایج بودن . || شایستگی و سزاواری داشتن . قرب و منزلت داشتن. مورد ستایش و محبت بودن . مورد تعظیم و تکریم قرار گرفتن :

ستاره نزد تو دارد روایی
که با ماهت نبوده است آشنایی .
(ویس و رامین چاپ مینوی ص ۳۰۰).

اکنون که زهیچ سود ندارد
بازار هنروران روایی .
کمال الدین اسماعیل .

|| حلال بودن . مباح بودن . رجوع به روایی شود. || نفوذ داشتن . نفاذ داشتن. رجوع به روایی شود .

روایی گرفتن. [رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) روایی یافتن . رجوع به روایی یافتن شود .

روایی یافتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رواج و رونق حاصل کردن . (ناظم الاطباء). گرمی و رونق پیدا کردن. رایج شدن. روایی گرفتن:

متاع از مشتری یابد روایی
به دیده قدر گیرد روشنایی.
نظامی .

ورجوع به روایی گرفتن و روایی شود .

|| منتشر شدن . (ناظم الاطباء) . باب شدن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به روایی دادن شود .

|| نفوذ یافتن . نفاذ یافتن .رجوع به روایی و روایی داشتن شود .

روافتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، امری مخفی یا سری نهانی آشکار شدن. پرده از عیب یا نقصی مکتوم به یکسو شدن .

رو انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) بر چیزی و به چیزی، متوجه آن شدن . (از آنندراج) . رو کردن . توجه کردن . رو آوردن :

گرفتن آن قدر عیب است در آیین ما خالص
که بر ماهر که رو انداخت نگرفتیم رویش را.
خالص (بنقل آنندراج) .

میتوانم صورت آیینه شد
گر بیندازند خوبان رو بمن .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

|| عجز و الحاح کردن. (آنندراج). رو افگندن. (آنندراج) .

|| رو انداختن پیش کسی ، در تداول عامه خواهش و تمنا کردن . با قبول وهن از کسی برآوردن حاجتی را خواستن. خواستن بزرگ و محتشمی به التماس چیزی را از کسی . درخواست کردن کسی که درخواست از شأن او نیست :

هر که رو انداخت پیش من گرفتم روی او
محشر امید چون آیینه از حیرانیم .
تأثیر (بنقل آنندراج) .

رو انداز. [اَ] (نف مرکب) چیزی که درخواب بر رو اندازند مثل لحاف و پتو و شمد و غیر آنها . (فرهنگ نظام). مقابل زیرانداز: زیر اندازش زمین است و رو اندازش آسمان ، نظیر آه ندارد با ناله سودا کند یعنی بی نهایت بی چیز است .(یادداشت مؤلف) .

روب. (حامص) روفتن . (ناظم الاطباء) . روبیدن : رفت و روب. || (نف) روبنده . (ناظم الاطباء)، با کلمات دیگر ترکیب می یابد و معنی اسم فاعلی از آن اراده میشود: جاروب، پاروب. خاشه روب. خانه روب . لاروب .

|| (ن مف) روفته شده . (ناظم الاطباء) . خاک روب ، یعنی خاک روفته شده . (ناظم الاطباء) . ورجوع به رفتن و روفتن شود .

روب. (اِ) رب [رُ ب ب].رجوع به رب شود :

عکرمه گفت: من [مَ نَن] چیزی بود مانند روبی سطبر . (تفسیر ابوالفتوح رازی) .

رؤب. [رُ] (ع مص ل) روب [رَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به روب [رَ] شود .

روب. [رَ] (ع مص ل) ماست شدن . (مصادر زوزنی). راب اللبن روباً، خفت شیر و جغرات(۱) شد. (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . غلظت یافتن و رسیدن شیر . (از معجم متن اللغة). ماست شدن شیر. کلچیدن. رؤوب . (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). ورجوع به رؤوب شود . ||سرگشته و شوریده رای و مست گردیدن از خواب و جز آن . (منتهی الارب) . متحیر شدن . (از اقرب الموارد) .

|| سست شدن از سیری شکم یا از غلبهٔ خواب یا گران جسم و گرانجان و بسته خاطر برخاستن. (از منتهی الارب) . (از معجم متن اللغة) . (از اقرب الموارد). ورائب نعت است از آن. (منتهی الارب).رائب و اروب [اَ وَ] و روبان [رَ] نعت مذکر، ورائبة نعت مؤنث آن است.(ازمعجم متن اللغة) . || مانده شدن . (منتهی الارب).مانده و کسل شدن . (ازمعجم متن اللغة) . ||دروغ گفتن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) .

|| راب دمه روباً ، نزدیک هلاک رسید . (منتهی الارب) . هنگام مرگ کسی فرارسیدن . (از معجم متن اللغة) . || درهم شدن کار و خرد و رأی کسی. (ازمعجم متن اللغة). (از اقرب الموارد) . || آمیختن . و در حدیث است که ، لاشوب ولا روب فی البیع والشراء، ای لاغش و لاتخلیط. (ازمنتهی الارب). (از لسان العرب) . (از معجم متن اللغة) . یعنی غش و تخلیط در خرید و فروش نیست. || اصلاح کردن . (از معجم متن اللغة) .

||(اِ) شیر خفته یا مسکهٔ برآورده . (از منتهی الارب). شیر ماست شده که کرهٔ آنرا بیرون آورند . (از اقرب الموارد) .

و گویند «ماعنده شوب ولاروب» واز شوب عسل واز روب شیر ماست شده را اراده کنند و گویند شوب شوربا و روب شیر است . (از اقرب الموارد) .

روب. (اِ هندی) نقره. ابوریحان بیرونی در الجماهر در فصلی بعنوان «فی ذکر الفضة» آرد : هی [یعنی سیم یا نقره] بالرومیة ارجوسا وبالسریانیة سیما و بالفارسیة سیم وبالترکیه کمس(= گمش) و بالهندیة روب انتهی. روپه . رجوع به روپه شود .

روب. [ ] (اِخ) از ممالکی بود که مجاور سرحدات شرقی و شمالی ایران بود ونام عام امرای آنجا را روب خان می گفتند رجوع به ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ص ۵۲۴ شود .

رؤب. [رُ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی سمنجان [سِ مَ] از نواحی بلخ. (از معجم البلدان). روب (منتهی الارب) .

روب. (اِخ) دهی است به بلخ . (منتهی الارب). رؤب. رجوع به رؤب شود .

روبا. (اِ) بمعنی روباه تربک است که بعربی عنب الثعلب خوانند. (برهان قاطع). (آنندراج). تاجریزی. عنب الثعلب . (ناظم الاطباء) . حب الفنا . (ازبرهان قاطع ذیل روباه تربک). رجوع به روباه تربک و عنب الثعلب و تاجریزی شود . || روباه. (ناظم الاطباء) .

روبا. (اِخ) دهی است از دیههای دجیل بغداد. (ازمعجم البلدان) .

روباختن. [تَ] (مص مرکب) ازسخنی که بر شخصی گفته میشود خجل و شرمنده شدن. (ازآنندراج) .

روباخور. (حامص) کنایه از رفتن بسرعت و خوشحالی. (لغت محلی شوشتر - نسخهٔ خطی) .

روبارو. (ق مرکب) روبرو . مواجه. مقابل. (ازآنندراج). روباروی :

همه چون سبزه روبارو نشسته
چو داغ لاله هم زانو نشسته .
زلالی (بنقل آنندراج) .

رجوع به روباروی و روبرو شود .

روباروس. (اِ) اسم یونانی آزاد درخت است . (فهرست مخزن الادویه) . (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به آزاد درخت شود.

روبارو شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به روبا روی شدن و روبرو شدن شود.

روبارو کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به روباروی کردن و روبرو کردن شود.

روباروی. (ق مرکب) روبرو. مقابل.

---

(۱) جغرات بمعنی ماست است (برهان قاطع) .

مواجه. (ازناظم‌الاطباء). محاذی: وشرغ(۱) با سکجکت روباروی است. (تاریخ بخارا ص۱۶).

حمله روباروی بایدکرد چون شیرعرین
روبه آسا چندازاین درهر پسی دستان وفن.
اثیراخسیکتی.

قبالة [قَ لَ]، روباروی. (منتهی‌الارب). رأیته قبیلا، یعنی روباروی و آشکارا دیدم اورا. (منتهی‌الارب).
و رجوع به روبرو وروبارو شود.

روباروی شدن. [شُ دَ](مص مرکب) مقابلة. مواجهة. برابر شدن. مقابل شدن. مواجه شدن:

باکدامین رو نمیدانم سلیم !
میشودآیینه روباروی او.
محمد قلی‌سلیم (بنقل آنندراج).

مقابلة، روباروی شدن. (منتهی الارب).
ورجوع به روبرو وروباروی و روباروی‌کردن شود.

روباروی کردن. [کَ دَ](مص مرکب) مقابل‌کردن. روبروی هم واداشتن. مواجه‌ساختن. مقابله نمودن. (ناظم الاطباء). ورجوع به روبرو وروبارو و روباروی و روبروکردن شود.

رو بارویی. (حامص مرکب) تقابل. مقابلة. روبروشدن. ورجوع به‌روباروی‌شود.

روباز. (ص مرکب) گشاده‌رو. بی‌حجاب. (ناظم‌الاطباء). (ازاستینگاس). || هرچیز که پیشگاه آن باز باشد. (ناظم الاطباء). هرچیز که پیشگاه‌آن بازباشد مانند درشگه. (از استینگاس). || گستاخ. بیشرم ووقح. ورجوع به رو شود.

روباز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نقاب‌ازچهره‌برداشتن. کشف حجاب کردن. برقع از رخساره برافگندن:

اکنون‌که تو روی‌بازکردی
رو باز به خیر کرد حالم.
سعدی.

ورجوع به روبازشود.

روبازگشادن. [گُ دَ] (مص‌مرکب) روبازکردن. روی‌گشاده کردن. گشودن نقاب وحجاب‌از چهره:

در روی توگفتم سخنی چند بگویم
رو بازگشادی ودر نطق ببستی.
سعدی.

ورجوع به روبازکردن شود.

روبازی. (حامص‌مرکب) روباز بودن. بی‌حجاب بودن. بی‌حجابی‌یعنی بی‌چادری وبی‌نقابی زن. || گستاخی. وقاحت. بیشرمی. ورجوع به رو وروباز شود.

روباص. (ع‌حامص) عمل‌خالص کردن و پالودن فلز. (از دزی). ورجوع ع‌به‌روبصة [رَ بَ صَ] شود.

روباگا. (اِخ) (۲) نام قصبه ایست درافریقای مرکزی‌واقع در هفت هزارگزی ساحل‌شمالی‌دریاچهٔ ویکتوریا نیانزه که‌سابقاً پایتخت‌کشور اوگانده‌بوده ودرآن‌روزگار جمعیت آن به ۲۵۰۰۰۰ تن بالغ بود. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ذیل‌روباغه).

روبان. (نف) کسی یاچیزی که‌می‌روبد. (ناظم‌الاطباء). (ازاستینگاس). || (ق‌حالت) درحال روفتن. (ازاستینگاس).

روبان. [رَ] (ع ص) سرگشته. وگویند رجل روبان، یعنی مردمتحیرسست ازسیری‌شکم یاخواب و یاگرانجسم وگرانجان و یامست ج، روبی [رَ با]. (ازاقرب الموارد). سست‌جان از سیری یا خواب یا گرانجسم وگرانجان بیدار شده ازخواب. (از معجم‌متن‌اللغة). رائب. اروب[اَ وَ]. (معجم‌متن‌اللغة). (منتهی‌الارب).

روبان. (اِ، مأخوذ ازفرانسه) (۳)پارچهٔ نوار مانندکه درزینت وآرایش بکاربرند. (ناظم‌الاطباء). باریکهٔ پهن درازکه مانند نوار باشد.

روبانا. (اِخ) نام رودی است در افریقای شرقی و این رود بجنوب شرقی دریاچهٔ ویکتوریانیانزه میریزد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی‌ذیل‌روبانه).

روبانجاه. (اِخ) دهی است ازبلخ، و منسوب بدانجارا روبانجاهی و روبانشاهی و روبنشاهی گویند. (ازمعجم‌البلدان). ازنواحی بلخ‌است. (ازاللباب فی‌تهذیب الانساب).

روبانجاهی. (ص نسبی) نسبت است به روبانجاه. رجوع به روبانجاه شود.

روبانجاهی. (اِخ) محمدبن حسین روبانجاهی معروف به امیر الامام، صاحب دیوان انشاء سلطان سنجر بود. به‌غزنه‌رفت ودرآنجا ساکن‌شد. ویرا اشعاری‌نیکوست. (ازاللباب فی‌تهذیب الانساب).

روباندن. [دَ] (مص م) روبانیدن. رجوع به روبانیدن شود.

روبانس. [ ](اِخ)نام‌شخصی است که همراه شخصی دیگر بنام روبلس روم‌را متصرف شد و شهری ساخت و آنرا رومیه نام نهاد و پس از چندی حکمران روبلس روبانس را بکشت ودر امر جهانبانی‌مستقل گشت. (از حبیب السیر چاپ تهران ص ۷۳). این دونام مصحف رموس ورمولوس است. رجوع به رمولوس وفرهنگ‌اساطیر یونان وروم تألیف دکتراحمد بهمنش چاپ دانشگاه‌تهران ج ۲ ص۸۰۷ شود.

روبانشاهی. [یِ‌یای](ص‌نسبی)صورت دیگری است از روبانجاهی وآن منسوب‌به روبانجاه است. (ازمعجم‌البلدان). رجوع به روبانجاه وروبانجاهی شود.

روبانیدن. [دَ] (مص م) روفتن‌کنانیدن وفرمودن. سبب روفتن شدن. (ناظم‌الاطباء). (از استینگاس). روباندن. || پاک کردن دندان. (ناظم الاطباء). (از استینگاس).

روباه. (اِ) نام جانوری دشتی‌که آنرابه حیله‌گری‌نسبت کرده‌اند. (آنندراج) (۴). یکی از حیوانات پستاندارگوشتخوار و ازجنس سگ که حیله‌گری را بدان نسبت میدهند. (ناظم الاطباء). جانوری است وحشی و گوشتخوار و پستاندار از خانوادهٔ سگ.



روباه

دارای پوستی نرم و پرمو و دمی بزرگ و انبوه‌است وبرنگهای سرخ‌وخاکستری‌وسیاه وزرد دیده میشود. پوست این‌حیوان‌راآستر لباس‌می کنند وگاهی‌برای زینت‌بکارمیرود. ج، روباهها و روباهان. روبه اسم فارسی ثعلب است. (فهرست‌مخزن‌الادویه). حیوانی است‌که درکثرت حیله‌وری‌وزیرکی‌ضرب‌المثل و معروف، و در مشرق بسیار است ومرغان‌وحیوانات کوچک را شکار کند. این حیوان درمیان‌باغها وخرابه‌هاوقبرستانها بسیاریافت میشود. (ازقاموس‌کتاب مقدس). ثعلب. (دهار). رواغ [رَ وو].(منتهی‌الارب). هیطل [هَ طَ].(منتهی الارب). وعوع [وَ وَ]. (منتهی الارب). ضواع [ضَ وو].(منتهی‌الارب). سمسم[سَ سَ]. (منتهی‌الارب). سماسم [سُ سِ].(منتهی‌الارب). هجرس [هِ رِ]. (منتهی‌الارب). دوبل [دَ بَ]. (منتهی‌الارب). غشفل [غَ فَ].(منتهی‌الارب).عقف[عَ].(منتهی‌الارب). دیسم [دَ سَ]. (منتهی‌الارب). هقلس [هَ قَ لَ]. (منتهی‌الارب). عسلق [عَ لَ].(منتهی الارب). تتفل [تَ فُ]. تفل[تَ فَ].(منتهی‌الارب).ابوالحیص ابوالخبیص. ابوالحصین. ابوحفص. ابو-عویل. ابوالنجم. ابونوفل. ابوالوثاب. ابوحنبص. ام‌رقاس.ام عوبل.(المرصع):

---

(۱) نل : ذکر شرع.

(۲) Roubaga. (۳) Ruban.

(۴) پهلوی rôpâs، اوستا – raopis (؟)، هندی باستان lôpâçâ (سانسکریت – lopâka [نوعی شغال] (روباه)): ارمنی aluês (روباه)، کردی rûwi، امتی rûbas,robas بلوچی ropask، سریکلی rapc، دراوراق مانوی(پارتی) rwb's اورامانی rowâs (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین)

شود بد خواه توروباه بددل
چوشیر آسا توبخرامی بمیدان .
شهید .

به‌شاه دان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت .
ابوشکور .

گرسنه روباه شد تاآن درخت
هرگهی بانگی بجستی تند وسخت .
رودکی .

گرسنه روباه شد تاآن به‌تیر
چشم زی اوبر بمانده خیرخیر .
رودکی .

وازاو [ازناحیت تبت] مشک بسیار خیزد وروباه سیاه ... (حدودالعالم).

یکی ازجای برجستم چنان شیر بیابانی
وغیوی برزدم چون شیر برروباه درغانی .
ابوالعباس .

زپویندگان هرکه مویش نکوست
بکشت وزایشان برآهیخت پوست ،
چوسنجاب وقاقم چو روباه گرم
چهارم سمور است کش موی نرم .
فردوسی .

که روباه با شیر ناید براه
دلیری مکن جنگ مارا مخواه .
فردوسی .

شیر نروقت هنرپیش توروباه بود
زشت باشد که ترا گویم توشیرنری .
فرخی .

بنامت ار بنگارند روبهی برخاک
چوصیدخواهی ازاو شیر گیرد آن روباه .
فرخی .

همیشه تابه شرف بازبرتر از گنجشک
چنان کجا به هنرشیربرتراز روباه .
فرخی .

اگر عاشق شود شیردژآگاه
به عشق اندرشود هم طبع روباه .
(ویس ورامین) .

بندگان را زبان نگاه بایدداشت باخداوندان که محال است روباهان را باشیران چخیدن . (تاریخ بیهقی) . روباهان را زهره نباشد ازشیر خشم آلودکه صید گوزنان نمایند . (تاریخ بیهقی) .

مردی ازشاه وخدعه ازبدخواه
حمله ازشیر وحیله ازروباه .
سنائی .

حمله باشیر مردهمراه است
حیله کارزن است وروباه است .
سنائی .

هرآن کسی که بود گاه غدرچون روباه
گمان مبر که بود گاه قدر چون ضیغم .
عبدالواسع جبلی .

پیش اوحمله‌های شهرفلک
راست چون حیله‌های روباه است .
ظهیرفاریابی .

درپیش حملهٔ توکجا ایستد عدو
روباه راچه طاقت زورغضنفراست .
ظهیرفاریابی .

زآب آن میوه که روباه خورد
آب کون سگ دیوانه مخور .
خاقانی .

روباه را چه صید میسرشود همی
دربیشهٔ که شیر ژیان درکمین بود .
رفیع لنبانی .

بلای من آمدهمه دانش من
چوروباه را موی وطاوس را پر .
ابوالعلاء .

[پوستین] روباه گرمتر از سمور بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). روباه بدرخانهٔ خویش چندان قوت داردکه شیر به در خانهٔ کسان ندارد . (مرزبان‌نامه) .

|| بمجاز، ضعیف وناتوان وترسنده :

کنون دشت روباه بینم همی
سراز رزم کوتاه بینم همی .
فردوسی .

امثال وترکیبات :

روباه بسوراخ نمیرفت جاروب به‌دمش بست، یعنی برمشکلی که قادر بحل و رفع آن نبود مشکلی تازه افزود . نظیر، موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدمش بست. رجوع به امثال وحکم شود .

— روباه بگردون گرفتن، باصعب شکیبایی کاری صعب انجام‌دادن. وگفته‌اندکه اتابک ایلدگز روباه بگردون گیرد یعنی او را مایهٔ اصطبار بسیاراست. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان) .

— روباه‌تاته‌چاه‌است کرباس‌خیرمی کند، یعنی در زمان گرفتاری وناتوانی وبینوایی وعده‌های خوش وشیرین میدهد . بهنگام پیری وپایان عمر زهد وعبادت پیشه‌کرده است . رجوع به مثل «الآن قدندمت وماینفع الندم» در امثال وحکم شود .

— روباه‌را درتله داشتن، یعنی شخص محیل را به‌دام خودکشیدن . (ازآنندراج).

— بروباه گفتند شاهدت کیست گفت دنبم . یعنی این گواه مغرض ودرامرذینفع است. نظیر: دم روبه گواه روباه است . رجوع به امثال وحکم شود .

— شیخ روباه ، در تداول عامه شیخ مکار ومزور وحیله گر وریاکار.

روباه‌باز . (ص مرکب) کنایه است از محیل ومکار. (آنندراج) حیله گر. نیرنگ‌باز . افسونگر . روبه‌باز :

کی زآه واشک مظلومان دلش آیدبرحم
گرگ بالان دیده باشد ظالم و روباه‌باز .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به روبه‌باز وروباه بازی‌شود .

روباه‌بازی . (حامص مرکب) حیله . حیله گری . حیله بازی . (ناظم الاطباء) . مکر . فند و فریب . (لغت محلی شوشتری نسخهٔ خطی). مکاری. نیرنگ بازی . رجوع به روباه باز وروباه بازی کردن وروبه باز وروبه بازی کردن شود .

— روباه‌بازی درآوردن، روباه‌بازی کردن . رجوع به روباه بازی کردن شود . || فقر یاضعف نمودن بدروغ. تماوت . تمارض .

روباه‌بازی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) حیله گری کردن . چون روباه مکر وفریب و فسون بکاربردن . نیرنگ بازی کردن. دیصان. (تاج المصادر بیهقی) :

مکن روباه بازی شیرمردا
خموشی پیشه کن کین رعیانا. ت .
عطار .

ورجوع به‌روباه‌بازوروباه بازی وروبه‌بازی کردن شود.

روباه‌بچه. [بَ چَ / بَ چِ] (اِمرکب) بچهٔ روباه . (ناظم‌الاطباء). هجرس. (منتهی‌الارب) . تتفل [تَ تَ فُ]. تتفل [تِ تَ فُ]. (منتهی‌الارب) . بر[بُ رُ].(ناظم‌الاطباء).

روباه برطاسی . [بُ تَ] (ترکیب وصفی) رجوع به برطاس شود .

روباه‌تربک . [تُ بُ] (اِمرکب) سگ‌انگور باشد چه تربک بمعنی انگوراست و بعربی عنب‌الثعلب وحب‌الفناخوانند. (برهان قاطع). ثمری‌است وبا نواع می‌باشدودوایی معروف است و بمعنی انگور روباه است و بکرمانی روباس و باصفهانی تاج ریزی و بهندی مکوی خوانند. روباه‌تورك. (آنندراج). (انجمن‌آرا). بمعنی مکوی که آنرا به عربی عنب‌الثعلب گویند . (غیاث اللغات). ورجوع به‌عنب‌الثعلب وتاج‌ریزی وروباس شود .

روباه‌ترکی. [رِ تُ] (اِ مرکب) خارپشت بزرگ تیرانداز . (برهان قاطع) . (آنندراج) . ریکاشه . (شرفنامهٔ منیری) .

روباه تورك . [رَ] (اِمرکب) روباه تربک. (آنندراج). رجوع به روباه تربک شود .

روباه‌حیله . [لَ] (ص مرکب) آنکه درحیله‌گری ومکاری و نیرنگ بازی چون روباه‌باشد :

یوزجست ورنگ خیزو گرگ پوی وغرم تک
ببرجه، آهودو وروباه حیله گوردن .
منوچهری .

روباه‌دوز. (نف مرکب) ثعلبی. (مهذب‌الاسماء). آنکه ازپوست روباه جامه‌دوزد .

روباه‌رزك. [رَ زَ] (اِمرکب) عنب‌الثعلب . (مفاتیح العلوم). روباه تربک . روباه‌رزه. رجوع به روباه‌تربک وروباه‌رزه شود .

روباه‌رزه. [رَ زَ یا زِ] عنب‌الثعلب . (گنجینهٔ گنجوی). روباه رزك . (مفاتیح‌العلوم). روباه تربک :

روباه‌رزه فتاده درراه
آلوده به خون چوموی‌روباه .
نظامی .

ورجوع به‌روباه رزك و روباه‌تربک‌شود .

روباه‌رنگین. [ءِ ر] (ترکیب‌وصفی) روباه‌رنگ‌برنگ. روباه‌رنگارنگ. روباهی که پوست‌اوملون وبرنگهای گوناگون‌باشد :

شنیدم که روباه‌رنگین به روس
خودآرای‌باشد چوچشم خروس .
نظامی .

ورجوع به روباه شود .

روباه‌زرد. [ءِ زَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآفتاب عالمتاب است. (برهان‌قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا) :

چوشنگرف سودند برلاجورد
سمور سیه زاد روباه زرد.
نظامی (بنقل آنندراج)

روباه‌شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ضعیف و ناتوان گشتن . قدرت وشجاعت‌را ازدست دادن . خائف ومرعوب شدن :

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه‌ازین راه‌که دروی‌خطری‌نیست که‌نیست.

|| انکسار و عجز نمودن .

روباه‌صفت. [ـص فَ] (ص مرکب) . آنکه در افعال و عادات و حرکات ورفتار مانند روباه باشد . در حیله‌گری و مکاری و نیرنگ بازی چون روباه . روباه طبع . ورجوع به روباه‌طبع شود .

روباه‌طبع. [طَ] (ص‌مرکب) روباه‌-صفت. آنکه درمکاری وحیله‌گری‌ونیرنگ بازی بطبیعت روباه باشد :

بامن‌پلنگ‌سارك و روباه طبعك است
این‌خوك‌گردنك سگک‌دمنه گوهرك.
خاقانی.

ورجوع به روباه صفت شود.

روباه‌عطف. [عَ] (ص مرکب) آنکه در حرکت‌کردن وبرگشتن وپیچیدن‌به پیش وپس‌چون‌روباه چست وچالاك‌باشد:

شیرگام وپیل‌زور وگرگ پوی‌وگورگرد
ببردو،آهوجه وروباه عطف ورنگ‌تاز .
منوچهری.

روباه‌گیر. (نف مرکب) آنکه یا آنچه توانددروباه راگرفتارکند . و بمجاز ،آنکه درحیله‌گری و نیرنگ بازی بر روباه پیشی جسته باشد :

وآگهیش نه‌که شود راه‌گیر
دودهٔ این گنبد روباه‌گیر .
نظامی .

شنیدم که ازگرگ روباه‌گیر
به‌بانگ سگان‌است روباه‌پیر .
نظامی .

روباهناك. (ص مرکب) جایی‌که درآن روباه فراوان باشد : ارض مثعلة ، زمین روباهناك. (منتهی‌الارب).

روباه‌وار. (ق مرکب) چون روباه.مانند روباه . در رفتارو عادات وحرکات وافعال چون روباه :

روباه‌وار برپی شیران نهند پی
تا آید ازکفلگه شیران‌کبابشان .
خاقانی .

روباهی.(حامص) فریبندگی. حیله‌گری. (ناظم الاطباء). مکاری . نیرنگ‌بازی :

ولی‌چون بخت‌روباهی نمودش
زشیری‌وجهانگیری چه‌سودش !
نظامی .

و رجوع به روباهی‌کردن شود .

روباهی . (اِخ) دهی‌است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۹۲ هزارگزی جنوب غربی بزمان و در کنار راه مالرو بمپور به‌کهنوج . درجلگه واقع‌وگرمسیراست. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن‌است که مذهب تسنن دارند . آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و خرما ولبنیات ، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ورادمالرودارد .(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸) .

روباه‌یار. (ص مرکب) یار روباه مانند. یار دو رو ونیرنگ باز :
اورا زنی‌بود به وعده روباه یاری، به عشوه شیرشکاری . (سندبادنامه ص ۲۱۲).

روباهی‌کردن.[کَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه از مکرو حیله کردن بود . (انجمن‌آرا) .کنایه از مکر وحیله ورزیدن باشد . (برهان قاطع).(آنندراج). رجوع به‌روباه‌بازی‌کردن و روباهی شود .

روبائی . [یِ‌یای](ص نسبی) منسوب است به روباکه دهی است از دیههای دجیل بغداد . رجوع به روبا شود .

روبائی.[یِ‌یای](اِخ) ابوحامد طیب‌بن اسماعیل‌بن علی‌بن خلیفة‌بن حبیب‌بن طیب بن محمدبن‌ابراهیم روبائی‌حربی،ازمحدثان‌بود. وی‌بسال ۵۲٤هـ. ق. متولد شد وبسال ۶۰۰ درگذشت . ازقاضی‌ابوبکرمحمدبن‌عبدالباقی قاضی‌المارستان وابوالقاسم‌عبدالله‌بن احمدبن یوسف‌نجار روایت دارد. (ازمعجم‌البلدان).

روبائی . [یِ‌یای] (اِ خ) ابوعبدالله محمدبن عمربن خلیفة العطار حربی‌روبائی. وی از ابوالمظفر هبةالله بن احمد شبلی و ابوعلی احمدبن محمد رجبی و عبدالاول و عبد الرحمن‌بن زید الوراق استماع‌حدیث کرد و محمدبن ناصر حافظ بوی اجازهٔ روایت‌حدیث داد.(ازمعجم‌البلدان).

روبج. [رَ بَ] (ع اِ) درم‌خرد سبک . (منتهی الارب). الدرهم الصغیر الخفیف (اقرب‌الموارد). ربج [رَ].(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

روبج. [بَ] (اِخ)لقب بعضی از اجداد عرب‌جاهلی‌است. وجوع به روبجی‌شود.

روبجی. [بَ ی ی ای] (ص نسبی) منسوب است‌به روبج‌و آن‌لقب بعض اجداد عرب است. (ازاللباب فی‌تهذیب الانساب) .

روبجی. [بَ ی یای] ابوبکراحمدبن عمر بن احمد بن یحیی بن عبدالصمد فامی روبجی معروف به‌ابن رویج . وی ازعبدالله ابن محمد بغوی وابن‌صاعد ودیگران روایت کرد و عتیقی از او روایت دارد . روبجی بسال ۳۸۳هـ.ق. درگذشت . (ازاللباب فی تهذیب‌الانساب) .

روب‌خان. (اِخ) نام عام امرای روب. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ص ۵۲٤) ورجوع‌به رؤب وروب شود.

روبدیوار. [بِ] (ص مرکب)درتداول عامه ، آنکه‌یاآنچه روی‌آن‌بسوی دیوارباشد. ||کنایه‌ازحیران. (آنندراج). (غیاث‌اللغات).

روبر. [بُ] (اِ مرکب ، از رو + بر، مخفف برنده).الگو.مدل.ورجوع به‌روبر-کردن شود.

روبراه. [بِ] (ص مرکب)عازم‌حرکت وسفر . (فرهنگ نظام). رجوع‌به روبراه-شدن‌وروبراه‌کردن‌شود.|| آماده.(آنندراج). آماده ومهیا و حاضر برای کار . (ناظم -الاطباء). ||مرتب ومنظم و آراسته .(ناظم-الاطباء).||شخص‌مطیع‌امین‌مشغول‌بکار خود. (ازفرهنگ‌نظام). ||برگشته ازرفتارنادرست وخلاف .

روبراه‌شدن. [ب شُ دَ](مص‌مرکب) آماده ومتوجه سفر شدن. (آنندراج). آغاز سفر و حرکت کردن (ناظم الأطباء) . || راست آمدن کار . (ناظم الاطباء). سر وسامان یافتن‌کار. ||بازگشتن‌ازرفتار نادرست وخلاف .ازکارهای ناصواب باز ایستادن ودرراه صلاح ورستگاری در آمدن .

روبراه کردن . [بِ کَ دَ] (مص مرکب) آماده ومهیاکردن. حاضرکردن. (ناظم‌الاطباء) . ||اصلاح کردن.(ناظم‌الاطباء).درست‌کردن وسروسامان‌دادن. باسلوب‌صحیح‌بازآوردن.

روبرتافتن. [بَ تَ] (مص مرکب) روی‌برتافتن.روبرگرداندن. اعراض‌کردن. پشت‌کردن . ورجوع به‌روی برتافتن ورو-برگرداندن شود.

روبردار . [بَ] (نف مرکب) درتداول مردم قزوین،بمعنی‌مشاطه است .(ازفرهنگ-نظام). رو وردار. (در تداول مردم قزوین). پیرایندهٔ موی رخسارهٔ زنان .

روبرکردن.[بُ کَ دَ](مص مرکب). (اصطلاح خیاطی) بریدن از روی جامهٔ یا الگویی و غیره . بریدن جامهٔ از قطعات جداکردهٔ جامهٔ دیگر . (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌روبربرشود .

روبرگردان . [بَ گَ] (نف مرکب) برگردانندهٔ رو . اعراض کننده . معرض [مُ رِ] . پشت‌کننده . روی برتابنده
— روبرگردان نبودن از ، اعراض‌نکردن از . پشت‌نکردن به . روبر نتافتن : فلانی

از یک بطر عرق یا یک قاب پلو روبرگردان نیست . (یادداشت مؤلف).

روبرگرداندن. [ب َ گ َ د َ] (مص مرکب) رو برگردانیدن . رجوع به رو- برگردانیدن شود .

روبرگردانیدن. [ب َ گ َ د َ] (مص- مرکب) . روی برگردانیدن. روبرتافتن . اعراض کردن . پشت کردن . چهره را از مخاطب بعلامت مخالفت یادلآزردگی بسوی دیگرمتوجه ساختن . ورجوع به روبرتافتن شود .

روبرو . [ب ِ] (ق مرکب) محاذی. مقابل. در پیش. (ناظم الاطباء). روبارو. (آنندراج). مواجه ومقابل . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). برابر. روباروی. رجوع به روبروی شود:

دید قبرستان ومبرز رو برو
بانگ برزد گفت کی نظارگان ...
ناصرخسرو .

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
جناح وقلب را صف برکشیدند.
نظامی .

کسی را روبرواز خلق بخت است
که چون آیینه پیشانیش سخت است.
نظامی .

جهان چیست مهمان سرایی، دراو
نشسته دوسه ماتمی رو برو .
(یادداشت مؤلف) .

امثال :

— رو برو بودن به از پهلو بود، نظیر : المقابلة خیرمن المقارنة .

روبروال. [ر ُ ب] (اِخ) (۱) ریاضیدان معروف فرانسوی بود. وی بسال ۱۶۰۲ م. متولدگردید و بسال ۱۶۳۲ م . در کلژدو فرانس (۲) باستادی علوم ریاضی برگزیده شد و تا وفاتش که بسال ۱۶۷۳ م. اتفاق افتاد در این سمت باقی بود . مهمترین کار وی دربارهٔ منحنیات ریاضی است. ونیزترازویی اختراع کرد که بنام خود وی معروف است. رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا شود .

روبروشدن. [ب ِ ش ُ د َ] (مص مرکب) مواجه شدن. مقابل شدن . محاذی یکدیگر واقع گشتن . || بهم رسیدن . نزدیک یکدیگر آمدن : دولشکربهم روبروشدند . (یادداشت مؤلف) .

روبروکردن. [ب ِ ک َ د َ] (مص مرکب) مقابل هم قرار دادن . مقابل کردن. مواجه- گردانیدن . || مدعی ومنکری را در مجلس بمشافههٔ ادعا وانکار وادارکردن تاصحت و سقم گفتهٔ یکی ازآنها ظاهرآید : آنانکه منکرند بگو روبرو کنند. (یادداشت مؤلف).

روبروی . [ب ِ] (ق مرکب) روبرو . مقابل . محاذی :

مرگ بمن نیز رو بروی نشسته است
می نتوانم کنم سخن کم وافزون .
میرزاابوالحسن جلوه .

ورجوع به رو برو شود .

روبره. [ب ِ رَ] (ص مرکب) مخفف رو- براه، منظم وآماده . رجوع به روبراه شود.

روبستن. [ب َ ت َ] (مص مرکب) رو- گرفتن . حجاب برچهره گرفتن . رجوع به روبسته شود .

|| زفت شدن وغلظت پیداکردن روی مایعی چون شیروآش وماست پس ازسردشدن وغیره. (یادداشت مؤلف) . || صاحب آنندراج ذیل روبستن دماغ گوید: مرادف گرفتن است:

دماغم بسته رو برنکهت گل
به عطربیخودی بگشادآغوش .
طالب آملی (بنقل آنندراج).

روبسته . [ب َ ت َ یا ت ِ] (ن مف مرکب) روگرفته . حجاب برچهره داشته.نقاب بر صورت افکنده :

خوبرویان گشاده روباشند
تو که روبستهٔ مگرزشتی؟!
سعدی .

ورجوع به روبستن شود .

روبصة . [رَ ب َ ص َ] (ع مص) خالص- کردن وپالودن فلزات . (ازدزی ج ۱ ص- ۵۶۴) . ورجوع به روباص شود .

روبع . [رَ ب َ] (ع ص) ضعیف وفرومایه. (منتهی الارب). ناتوان وپست. (از اقرب- الموارد) .

|| ناقص الخلقة . (لسان العرب). (معجم- متن اللغة).

روبعة . [ب َ ع َ] (ع ص) کوتاه بالا. وصاحب صحاح به زای معجمه گفته.(منتهی- الارب). رجوع به زوبعة شود . ||کوتاهی پاشنه . (منتهی الارب)(۳) . آنکه عصب ستبر بالای پاشنه اش کوتاه باشد . (ازلسان العرب) . القصیر العرقوب . (معجم متن اللغة) . || علتی است مر شتر بچه ها را . (منتهی الارب). (ازمعجم متن اللغه) . (ازاقرب الموارد) . ||چهار زانو نشستن . (از معجم متن اللغة) . (ازاقرب الموارد). ||کوتاه قامت حقیر . (از معجم متن اللغة). (ازلسان العرب) . وصاحب اقرب الموارد این معنی را در زوبع آورده است . رجوع به کلمهٔ مزبور شود .

روبکار. [ب ِ] (ص مرکب) دم دست و نزدیک ومشرف. (ناظم الاطباء) . ||درحال حرکت . (ناظم الاطباء) . || عازم و آماده برای کار. (ناظم الاطباء).

روبکاری . [ب ِ] (حامص مرکب) پیشروی . (ناظم الاطباء) || (اِ) حجت و سند. (ناظم الاطباء) .

روبکی. [ب َ] (اِخ) دهی است ازدهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی از شهرستان کازرون، واقع در ۲۷ هزارگزی شرق فهلیان درکنار رودخانهٔ شیرین . در دامنه واقع و گرمسیر است . سکنهٔ آن ۳۶۶ تن است که مذهب تشیع دارندو بهلری و فارسی سخن می گویند . آب آن از رودخانهٔ شیرین تأمین میشود و محصولش غلات و برنج، و شغل اهالی زراعت وقالیبافی است وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷)

روبل. (اِ) (۴) نام سکهٔ نقره ای درروسیهٔ امپراطوری قدیم بود واکنون واحدپول اتحاد جماهیر شوروی است و به صدکوپک (۵) (قپک) تقسیم میشود .

روبلس. [ ] (اِخ) بنابگفتهٔ صاحب حبیب السیر نام یکی از دو امیراست که شهر روم را بنا نهادند و پس از مدتی روبلس امیر دیگر را که روبانس نام داشت بقتل رسانید . (از حبیب السیر چاپ تهران- ص ۷۳). مصحف رملولس است . رجوع به رملولس و روبانس و فرهنگ اساطیر یونان و روم ترجمهٔ دکتر بهمنش چاپ دانشگاه ص ۸۰۰ شود .

روبن . [ب ِ] (اِخ) (۶) نام یکی از دوازده فرزندیعقوب است . رجوع به روبیل وروبین وقاموس الاعلام ترکی شود .

روبنج . [ ] (اِخ) ازدیههای طبرش . (تاریخ قم ص ۱۳۹) .

روبنج . [ب َ] (اِخ) نام موضعی است در فارس . (ازمعجم البلدان) .

روبند . [ب َ] (نف مرکب) نقاب . (برهان قاطع). (آنندراج) . پارچهٔ که زنان دربیرون خانه برروانداز ند. (فرهنگ نظام) . پارچهٔ سفیدی مربع مستطیل که میان آنرا از یک طرف مشبک کرده اند و زنان جهت رو- گرفتن آن را بر روی بندند بنحوی که قطعهٔ مشبک محاذی چشمها واقع شود تا مانع از دیدن نگردد . (از ناظم الاطباء) . چیزی که زنان بر رو اندازند و نقاب نیز گویند و بزبان بغداد [کذا] پیچه خوانندو آن چیزی [است] که از موی دم اسبان بافند و زنان برروکشند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) . وصاحب قاموس کتاب مقدس آرد : پوششی بود که زنان مصری آنرابرای حفظ صورت خود استعمال میکردند ودورنیست که همان روبندی باشد که اکنون درمشرق معمول است. انتهی.

---

(۱) Roberval . (۲) Collège de France.

(۳) صاحب منتهی الارب بمعنی مصدری آورده ، ولی چنانکه ملاحظه میشود در لسان العرب و متن اللغه بمعنی وصفی آمده است.

(۴) Rouble . (۵) Kopeck. (۶) Ruben

پارچهٔ سپیدودرازی که زنان در مقابل روی می‌انداختند ومحاذی‌چشمان چشمه های‌ریزی داشت که بوسیلهٔ آنهامیدیدند. (یادداشت مؤلف). روبنده. روی‌بند. برقع. شب‌پوش:

رفت جوحی چادر وروبند ساخت
در میان آن نهان شد ناشناخت .
مولوی .

دل زمعجر روبندکوش داشت‌دانستم
چشم بند زردوزی می‌برد به‌پیشانی .
(دیوان‌البسهٔ نظام قاری ص۱۱۴).

ورجوع به‌روبنده وروی بند شود .

روبند شدن. [بَ شُ دَ] (مص‌مرکب) در تداول عوام ، مأخوذ به حیا شدن . در رقابت یا رودربایستی وادار به انجام دادن کاری یابیان‌گفتاری‌گردیدن.

روبند عمرشاه. [بَ دِ عُ مَ] (اِخ) ده‌کوچکی است‌ازدهستان شهاباد بخش‌حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب غربی بیرجند. کوهستانی است وآب وهوایی معتدل دارد . آب آن از رودخانه تأمین میشود . محصول این ده غلات و میوه، ودارای ۳۰ تن سکنه ، و شغل مردم زراعت وکرباس‌بافی‌است. راه مالرودارد. بند عمر شاه در شمال این ده واقع است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

روبند کردن . [بَ کَ دَ](مص مرکب) کسی‌را، به رودربایستی بکاری‌وادار کردن. (یادداشت مؤلف) .

روبنده . [بَ دَ یا دِ](اِمرکب) روبند. رجوع به روبند شود .

روبنده . [بَ دَ یا دِ] (نف از روبیدن) آنکه بروبد . رجوع به‌روبیدن شود .

روبنده‌باف . [بَ دَ یا دِ] (نف مرکب) آنکه روبند بافد . کسی‌که شغل وی‌روبنده‌- بافی باشد . رجوع بـه‌روبنده وروبندشود.

روبنده‌بافی . [بَ دَ یا دِ] (حامص - مرکب) شغل وعمل روبنده باف . رجوع به روبنده باف‌شود.

روبنده‌دوز . [بَ دَیادِ](نف‌مرکب) آنکه روبند بدوزد . آنکه شغل وی دوختن روبند باشد. رجوع به روبنده وروبنده دوز شود .

روبنده‌دوزی . [بَ دَ یادِ] (حامص مرکب) شغل و عمل روبنده دوز . رجوع به روبنده دوزشود.

روبنده زدن . [بَ دَ یادِ زَ دَ] (مص مرکب)روبندبرچهره کشیدن. نقاب‌برصورت افکندن. برقع برروی پوشیدن .

روبنشاه . [بَ] (اِخ) صورت دیگری ازروبانجاه‌است. رجوع‌به روبانجاه شود .

روبنشاهی . [بَ یِ یای] (ص‌نسبی) صورت‌دیگری‌است‌از روبانجاهی‌وروبانشاهی که‌منسوب‌به‌روبانجاه‌است. (ازمعجم‌البلدان). رجوع به روبانجاه وروبانجاهی وروبانشاهی شود .

رو بوسی . (حامص‌مرکب) عمل بوسیدن روی . رجوع به روبوسی‌کردن و بوسیدن شود .

روبوسی کردن. [کَ دَ](مص‌مرکب) بوسه‌زدن برروی کسی. بوسیدن‌رخسار کسی. بوسه زدن دوکس بررخساریکدیگر. رجوع به روبوسی وبوسیدن شود .

روبه . [بَ] (اِ) همان روباه باشدکه جانوری است دشتی‌وبه‌حیله‌گری مشهوراست. (آنندراج). روباه. (ناظم‌الاطباء) .مخفف روباه . رجوع به روباه شود :

چنانکه اشتر ابله‌سوی کنام‌شده
ز مکرروبه وزاغ وزگرگ بی‌خبرا.
رودکی .

کرد روبه یوزواری‌یک زغند(۱)
خویشتن‌را زان‌میان(۲)بیرون فکند .
رودکی .

چوپوست روبه بینی به‌خان واتگران
بدان‌که تهمت اودنبهٔ بسر (۳)کاراست .
رودکی .

نهاد روی به حضرت چنانکه روبه پیر
به تیم واتگران‌آید ازدر تیماس.
ابوالعباس .

چه بایدت کردن کنون بافدم
مگرخانه رُوبی چوروبه به‌دم .
ابوشکور.

اگر یار باشید بامن به‌جنگ
ازآواز روبه نترسد پلنگ .
فردوسی .

که روبه چه‌سنجد به چنگال شیر
یکی داستان‌زد سوار دلیر .
فردوسی .

سگ کاردیده بگیرد پلنگ
زروبه رمد شیرنادیده جنگ .
فردوسی .

نه روبه شود زآزمودن‌دلیر
نه گوران بسایند چنگال شیر .
فردوسی .

ز هندو نباشند اندیشناک
هژبر دمان‌را ز روبه چه باک .
اسدی .

ای معدن فتح ونصر مستنصر
شاهان همه‌روبه وتوضرغامی .
ناصرخسرو .

روبهی پیر روبهی راگفت
کی توباعلم‌وعقل ودانش جفت...
سنائی .

روبهی می‌دوید درغم‌جان
روبهی‌دیگرش‌بدید چنان ...
خاقانی .

تا شیرمرغزاری نصرت‌کمین‌گشاد
چاره زدست روبه محتال درگذشت .
خاقانی .

چه‌گویم‌راست‌چون‌گرگی‌به تقدیر
نه‌چون‌گرگ جوان‌چون‌روبه‌پیر.
نظامی .

سرد نفس بود سگ گرم‌کین
روبه ازآن‌دوخت‌مگرپوستین.
نظامی .

طنزکنان روبهی‌آمد زدور
گفت صبوری‌مکن‌ای‌ناصبور.
نظامی .

روبهی‌که هست اورا شیرپشت
بشکند مغزپلنگان‌را به مشت .
مولوی .

مپندار اگرشیر وگر روبهی
کز ایشان بمردی‌وحیلت‌رهی .
سعدی .

یکی روبهی دید بی‌دست‌وپای
فروماند درلطف وصنع خدای.
سعدی .

روبة . [رَ بَ]وَ[بَ] (ع اِ) مایهٔ شیر یابقیهٔ شیر. (منتهی‌الارب) . مایه‌ که درشیر افکنند تا ماست شود .«شب‌شوباً لک‌روبته» مثلی‌است ودرمورد کسی گفته‌میشودکه‌کاری را برعهده‌گیردکه در آن ویرا بهرهٔ ازنفع باشد و نظیر این مثل‌است « احلب حلباً‌لک شطره».(ازاقرب‌الموارد) .مایهٔ‌شیریابقیهٔ شیر آشامیده شده . (ازمعجم‌متن‌اللغة) . || آب منی‌گشن‌گرد آمده ازترک‌گشنی یا آب منی آن‌گردآمده درزهدان. (از منتهی الارب). (از معجم‌متن‌اللغة) .||حاجت،وگویند : فلان لایقوم بروبة اهله ، یعنی فلان به برآوردن نیاز اهل خویش قیام نمیکند . (از منتهی - الارب) . (ازاقرب‌الموارد) (۴). || مادهٔ زندگانی . (منتهی‌الارب) . قوام عیش . (از اقرب‌الموارد) . ||فراهم آمدنگاه کار. (منتهی‌الارب) .(از اقرب‌الموارد) . ||پارهٔ ازشب . (منتهی الارب) . بهرهٔ ازشب.(از اقرب‌الموارد)(۴) . ||پارهٔ‌گوشت. (منتهی - الارب). قطعهٔ ازگوشت.(ازاقرب‌الموارد) . قطعهٔ ازچیزی یا ازگوشت بویژه .(ازمعجم متن‌اللغة) (۴) . || سیخ آهن سرکج که بدان‌شکاررا ازسوراخ‌آن‌بیرون‌کنند.(منتهی‌- الارب). (ازاقرب‌الموارد) (۴).||درویشی . (منتهی الارب) . فقر . (اقرب الموارد) . || درخت چنار . (منتهی‌الارب) . شجرة‌-

(۱) ن.ل. : ژغند. (۲) نل: خویشتن‌را شدبدان. (۳) ن.ل: «بصد»وگویادراصل«تبه»یا«بزه»بوده است که بخطا«بسر»و«بصد» نوشته‌اند. (حاشیهٔ آقای سعید نفیسی)

(۴) صاحب‌معجم‌متن‌اللغةاین معنی‌را درذیل روبة[بَ] بضم‌راء آورده است .

النلك(۱)ای الزعرور.(اقرب الموارد).شجرة النلك، وفسره ابن السیدة بشجرة الزعرور. (تاج العروس). || زمین نفیس جید بسیارـ گیاه . (منتهی الارب) . زمین بسیار گیاه. (ازاقرب الموارد). زمین مرغوب بسیار گیاه ودرخت .(ازمعجم متن اللغة)(۲). ||هرچیز که باصلاح آورد چیزی را. (منتهی الارب). (از معجم متن اللغة) .

||عقل، وگویند انا اذ ذاك غلام لیس لی روبة. (ازمنتهی الارب) .الروبة من الرجل،عقل وی. (ازمعجم متن اللغة) (۲) . ||(حامص) کاهلی وسستی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

رؤبة . [رُ بَ] (ع اِ) چوب پارهٔ که بدان پیوند کنند برخنور شکسته . (منتهی - الارب) . قطعهٔ از چوب که با آن ظرف شکسته را پیوند کنند . (ازاقرب الموارد) . || رقعهٔ که ظرف را وقتی بشکنند بدان اصلاح کنند . (از اقرب الموارد). (ازلسان العرب). || آنچه بدان رخنه وشکاف را بگیرند .(از لسان العرب). (ازالمنجد). (از معجم متن - اللغة). کفشیر(۳). (منتهی الارب). کفشیر ولحیم. (ناظم الاطباء) .

|| اللبن الخاثر. (اقرب الموارد).(المنجد). شیر جغرات شده . شیر غلظت یافته .

روبة . [بَ] (ع اِ) روبة [رَ بَ]. رجوع به روبة [رَ بَ] شود .

روبهانه. [بَ](ق)مکارانه. (آنندراج). بطورروباهی و مکروفریب.(ازناظم الاطباء).

روبه باز . [بَ] (ص مرکب) حیله گر. مکار . نیرنگ باز. درافعال و رفتاروصفت وطبیعت چون روباه عشوه گر. فریبنده :

ترسم این پیر گرگ روبه باز
گرگی وروبهی کند آغاز .

شد شکارچشم روبه باز پردستان تو
صدهزاران جان شیرین شکاری ای پسر .
سنایی .

به غمزه عقل گدازی به چنگ چنگ نوازی
به وعده روبه بازی به عشوه شیرشکاری .
ابوالفرج رونی .

روبه بازی . [بَ] (حامص مرکب) کنایه از مکر وفریب ودغا بازی . (آنندراج) . روباه بازی . رجوع به روباه بازی شود :

این سگ صفتان کنند ای آهوچشم
ناگاه ترا صید زروبه بازی .
سرخسی .

شیر فلک را برد به روبه بازی
آنکه تو باشی وزا مربی وحامی .
سوزنی .

چوروباهان وخرگوشان منه گوش
به روبه بازی این خواب خرگوش .
نظامی .

رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکرو شیر اندازی خرگوش بین .
مولوی .

روبه بازی کردن.[بَ کَ دَ] (حامص مرکب) روباه بازی کردن . رجوع به روباه بازی کردن شود :

روبه بازی مکن درصف عشاق زانک
زشت بود پیش گرگ شیرکند آهویی .
ابوالفرج رونی .

رؤبةبن العجاج. [رُ بَ ةُ نُلْ عَ جْ جا] (اِخ) رؤبةبن عبدالله بن رؤبة التمیمی السعدی مکنی به ابوالجحاف یاابومحمد، ازشاعران فصیح ورجزگوی مشهورعرب دردورهٔ امویان وعباسیان بود وقسمت عمدهٔ عمرخودرا دربصره گذرانید و چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب دربصره برابوـ جعفر منصور عباسی خروج کرد رؤبه برجان خویشتن بترسید وبه بادیه بیرون شد تاازفتنه دوری جوید وچون به محل مقصود رسید اجل وی رادریافت وبسال ۱۴۵ ه.ق. درحالیکه عمر دراز یافته بود درگذشت و آنگاه که خبر مرگ وی به خلیل رسید گفت شعر و لغت و فصاحت باوی به خاك رفت. وی درلغت وغرائب وشوارد آن بصیر بُود ودیوان شعری داشت که جز اراجیز درآن شعر دیگری نبود . او در رجز بسیار تواناونیکوسخن،وپدر وی عجاج نیز ازرجز سرایان مشهور بود .(از وفیات الاعیان ج ۲ ص ۶۳ واعلام زرکلی). نام وی در بعضی اشعار شاعران فارسی زبان نیزذکر شده است :

کوجریروکو فرزدق کو زهیر وکو لبید
رؤبه عجاج ودیك الجن وسیف ذویزن ؟
منوچهری .

گربشنودندی اقوال من
گنگ شدی روبه وعجاج لال .
ناصرخسرو .

ورجوع به کتاب التاج جاحظ ص ۱۹۱ (فهرست اعلام) والمعرب جوالیقی وفهرست اعلام البیان والتبیین ومعجم المطبوعات وفهرست اعلام عقد - الفرید شود .

روبه رضا . [بِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه از شهرستان خرم آباد واقع در ۱۳ هزار گزی شمال غربی زاغه و ۵ هزار گزی غرب راه خرم آباد به بروجرد . درجلگه واقع وسردسیراست .سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است که مذهب تشیع دارند و به لری، لکی وفارسی تکلم می کنند .آب آن از سراب منزه تأمین میشود. محصولش غلات ولبنیات،وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی است وزنان به فرشبافی وجاجیم بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد وسکنهٔ آن ازطایفهٔ قائد رحمت است وزمستان به قشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

روبه شانگی . [بَ نَ] (حامص)نظیر گربه شانگی، وکنایه ازحیله گری ونیرنگ بازی ومکاری است . رجوع به گربه سان وگربه ـ شاندن وگربه شانه کردن وگربه شانی شود :

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی .
مثنوی .

روبهقان . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان ازشهرستان شیراز واقع در ۵۰۱ هزار گزی شرق زرقان و۲ هزارـ گزی راه فرعی بندامیر به سلطان آباد. در جلگه واقع است وآب وهوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن ۶۸۲ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی تکلم می کنند.آب آن از رودخانهٔ کر تأمین میشود. محصولش غلات وبرنج، وشغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

روبهك . [بَ هَ] (اِ) (۴) بچهٔ روباه. (آنندراج). مصغرروبه، روبه کوچک. روباه کوچک :

گرمی نوشد گدا به میری برسد
ور روبهکی خورد به شیری برسد .
خیام .

ای روبهك چرا ننشینی بجای خویش
باشیر پنجه کردی ودیدی سزای خویش.
سعدی .

روبه مزاج.[بَ مَ](ص مرکب)روباه طبع. روباه طبیعت . جبان وترسو. چون روباه :

آنکه شیران را کند روبه مزاج
احتیاج است احتیاج است احتیاج.
مولوی .

ورجوع به روباه طبع شود .

---

(۱) نلك [نَ یانُ] درلغت درخت چنار ودرخت زالزالك معنی شده است و صاحب منتهی الارب معنی نخستین را اراده کرده است وصاحب اقرب الموارد معنی دوم را . (۲) صاحب معجم متن اللغه این معنی را تنها درذیل روبة [بَ] بضم راء آورده است . (۳) یکی دیگر ازمعانی رؤبه چنانکه درمتن آمده ، اللبن الخاثر است واین معنی را صاحب منتهی الارب نقل نکرده است وبنابراین کفشیر که بمعنی لحیم است و ممکن است مناسب معنایی باشد که درمتن مذکور شده ، این توهم را در ذهن ایجاد میکند که مبادا کفشیر، کف شیرو همان ترجمهٔ اللبن الخاثر باشد.
(۴) از روبه + کاف تصغیر .

روبهو. [بِ هُ] (اِخ) (۱) نام سلسله جبالی است در افریقای مرکزی. مرتفعترین قلهٔ آن ۱۷۳۷ گز ارتفاع دارد.

روبهی. [ب َ] (حامص) حیله گری. مکاری. نیرنگ بازی :

بیمار روزگار هم از اهل روزگار
روی بهی ندید که جزروبهی ندید.
خاقانی.

|| ترسویی. جبن. جبان بودن :

جور مکن که حاکمان جور کنند بررهی
شیر که پای بندشد تن بدهد به روبهی.
نظامی.

ترسم این پیرگرگ روبه باز
گرگی وروبهی کند آغاز.
نظامی.

ورجوع به روباه و روباه بازی وروبهی‌کردن شود.

روبهی کردن. [ب َ ک َ د َ] (حامص مرکب) روباهی کردن. روباه بازی کردن. حیله بکاربردن. مکروفسون ساختن. نیرنگ‌بازی کردن. رجوع به روباه بازی کردن شود.

روبی. [ر َ با] (ع ص) ج ِ روبان [ر َ]. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). واصمعی گوید واحد آن [یعنی روبی] رائب است مثل هالک وهلکی. (از- منتهی الارب). مردمی که گشتن آنها را سست و ناتوان کند و از خواب گران گشته باشند. وقوم روبی، قوم گران جان شوریده وواحد آن روبان است واصمعی گوید واحد آن رائب است مثل مائت وموتی وهالک و هلکی. (ازاقرب الموارد). رجوع به رائب وروبان شود.

روبی. [با] (اِخ) دهی است ببغداد. (منتهی- الارب). (معجم البلدان). دیهی است ازدجیل بغداد. (ازمعجم البلدان). ونسبت بدان روبائی است.

رؤبی. [رُ ءی] (ص نسبی) نسبت است به رؤب که موضعی است در نزدیکی سمنجان ازنواحی بلخ. رجوع به معجم البلدان شود.

رؤبی. [رُ ءی] (اِخ) اسماعیل بن ابراهیم ابن عبدالله رؤبی (منسوب به رؤب ازنواحی بلخ) ازمحدثان بود، وکیع وعباس بن بکار ازاوروایت دارند. (از معجم البلدان).

روبیا. [ر َ ب] (حامص مرکب) در لهجهٔ شوشتر، روبیو [ر َ ب ی َ] گویند، امر به رفتن وآمدن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). || قسمی از دوختن که دوپارچه را بهم دوزند بطوری که بهم وصل نشوند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

روبیات. [ب َ] (اِخ) دهی است ازدهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۷ هزارگزی مشرق خوسف و ۶ هزار گزی شمال خاوری گل. درجلگه واقع است وهوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است که مذهب تشیع دارند وبه فارسی تکلم می کنند. آب آن ازقنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه ومیوه، وشغل اهالی زراعت و مالداری وکرباس بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روبیازل. [ز ُ] (اِخ) (روبیازل - پرنتزیل) (۲) نام دارویی است که در سال ۱۹۳۲ م. توسط میتزچ (۳) وکلارر (۴) کشف شدودرسال ۱۹۳۵ م. دماگ (۵) وژیرارد (۶) آنرا تهیه کردند. گردی است قرمز رنگ و در آب کم حل میشود. در مورد اغلب عفونتهای انسان ودام مصرف میشود. رجوع به درمان شناسی تألیف دکتر احمد عطائی شود.

روبیاسه. [ب ِ س ِ] (اِفرانسوی) (۷) دراصطلاح گیاه شناسی نام طایفه ایست ازنباتات دوالفلقتین که در صباغی ونیزدرطب استعمال میشوند مانند روناس و کنکینا. (ناظم- الاطباء). تیرهٔ روناس. رجوع به روناس وروناسیان وگیاه شناسی گل گلاب ص ۲۵۶ شود.

روبیان. [ب ِ] (ع اِ) (۸) بمعنی اربیان است که ملخ آبی باشد وبه عربی جرادالبحر خوانند چون آنرا با نخود سیاه بکوبند و برناف ضماد کنند حب القرع را بیرون آورد. (برهان قاطع). (آنندراج). جانور کوچک دریایی است که مثل ماهی خورده میشود ونامهای دیگرش میگ، میگو واربیان است. (فرهنگ نظام). وصاحب اختیارات بدیعی آرد : اهل مصر فرندس خوانند واهل اندلس قرون، و ابن زهر درخواص آورده است که چون آنرا بکوبند بانخود سیاه وضماد کنند برناف، حب القرع را بیرون آورد، وگویند چون خشک کرده سحق کنند بافلفل، ودرچشم کشند شبکوری را زایل کند، ودیگری گوید گرم وتر است. باعتدال منی را زیاده کند وشکم نرم کند، وبصری گوید: پیش ازآنکه نمکسود کنند باه را زیاده کندوغذای صالح بدهدوچون نمکسود کنند تاکهن گردد تولید سودا بکند. و رازی گوید دشوار هضم شود ومعده را بد بود واولی آن بود که اصلاح آن به سرکه وکرویا کنند و بعد از آن جوارش عود یا جوارش سفرجلی مسهل خورند واگر محرور مزاج بود رب انارمنعنع خورند واگرجهت باه خورند نشاید که بسرکه خورند، بعدازآنکه نیک پخته بکنند با روغن گردکان، وزردهٔ تخم مرغ وپیازوگندنا قلیه سازند وتناول کنند انتهی. بفارسی ماهی روبیان و ماهی میگ وبه هندی چهینکان مچهلی نامند وآن غیراز جرادالبحراست. (از مخزن الادویه). به فارسی ملخ دریایی وبه هندی جهینگا گویند. (الفاظ الادویه). رومیان ابوجلنبو [کذا] گویند. (تذکرهٔ داودضریرانطاکی). ورجوع به اربیان شود.

روبیدن. [د َ] (مصم) جاروب دادن. (آنندراج). جاروب کردن و ازگرد وغبار پاک ساختن. (ناظم الاطباء). روفتن. (ناظم- الاطباء). رُفتن. ورجوع به روفتن شود.

روبیل. (اِخ) یاروبین، نام پسر بزرگ یعقوب است از «لیا» دختربزرگتر لیان (۹) که خال یعقوب بود. درمجمل التواریخ والقصص آمده : روبیل و شمعون و یهودا ولاوی وریالون (۱۰) ولسحر (۱۱) از لیا زادند. انتهی. ورجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ (فهرست) و «روبین» شود.

روبیل. (اِخ) موضعی است در حوالی شوشتر، وگویند قبرروبیل مهین فرزند یعقوب است وبغایت بعید می نماید. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

روبین. (اِخ) نام یکی از دوازده پسر یعقوب که از لیا دختربزرگتر خال وی زاده شد. روبیل. روفین. روبین. راوبین نخستین پسر یعقوب از زوجهٔ او لیئه بود که بسبب ارتکاب گناه حق اول زادگی را ازدست داد. (قاموس کتاب مقدس ذیل راوبین). درتاریخ گزیده بصورت روقین وروفین آمده است. و رجوع به روبیل و روبن و تاریخ گزیده ص ۲۱ و ۳۷ وقاموس الاعلام ترکی شود :

نکونام روبین وشمعون دگر
خردمند لاوی چراغ بصر.
(یوسف وزلیخا منسوب به فردوسی).

روبینستاین. (اِخ) (آنتوان ...) (۱۲) پیانوزن و آهنگساز معروف روسی بود ودر وشوتینز (۱۳) بدنیا آمد (۱۸۹۴-۱۸۲۹ م.). وی مؤسس هنرستان موسیقی سن پترسبورگ (۱۴) بود.

---

(۱) Roubého. (۲) Rubiazol _ prontozil. (۳) Mietzch. (۴) Klarer. (۵) Domagk. (۶) Girard.
(۷) Rubiacées. (۸) homard. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین)
(۹) درقاموس کتاب مقدس نام زن «لیئه» ونام خال یعقوب «لابان» آمده است. رجوع بهمین کتاب ذیل کلمه های را،وبین، لیئه لابان ویعقوب شود.
(۱۰) درحبیب السیر زیالون بهزا آمده است. (۱۱) درحبیب السیر یشجر آمده است.
(۱۲) Antoine Rubinstein. (۱۳) Vechvotynez. (۱۴) Saint-pétersbourg.

روبیه . [ ] (اِ) به‌لغت بربری قوةالضبع است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

روپات. (اِخ)(۱)نام جزیره‌ایست درشرق جزیرهٔ بزرگ سوماترا، وبسبب پستی وباتلاقی بودن خالی ازسکنه است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۳) .

روپار . (اِخ)(۲)نام قصبه‌ایست درناحیهٔ پنجاب ازکشورهندوستان واقع در۱۷هزار-گزی غرب ایالت آمباله . دارای قریب به‌ده هزارتن سکنه است که نیمی ازآنهارا مسلمانان تشکیل میدهند. ازمحصولاتش حبوب وشکر قابل ذکراست. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۳).

روپاس . (اِخ)ده کوچکی‌است ازدهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان‌واقع در ۴۵هزارگزی شمال‌غربی راور و۱۸هزار-گزی شمال راه فرعی راور به‌کرمان.سکنهٔ آنجارا سه‌خانوار تشکیل‌میدهند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

روپاس‌بالا . (اِخ) ده‌کوچکی‌است از دهستان تمین بخش میرجاوه از شهرستان زاهدان واقع در ۴۵هزارگزی جنوب‌غربی میرجاوه‌و۷هزارگزی‌غرب راه‌فرعی‌میرجاوه به‌خاش . دارای ۵۰تن سکنه است. (از-فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

روپاس‌پایین.(اِخ) دهی‌است‌ازدهستان تمین‌بخش میرجاوه ازشهرستان زاهدان واقع در ۴۶هزارگزی جنوب غربی میرجاوه‌و۷ هزارگزی غرب‌راه فرعی میرجاوه به خاش. کوهستانی وگرمسیر معتدل است . دارای ۲۰۰ تن سکنه است که مذهب تسنن‌دارند . آب‌آن‌ازچشمه تأمین‌میشود. محصولش‌غلات ولبنیات وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است. راه‌مالرودارد وساکنانش‌ازطایفهٔ کرد هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

روپاش . (نف‌مرکب)آنچه برروی طعام یاحلوایی از خوردنیها پاشند برای زینت یا خوشمزگی، چنانکه پستهٔ خردکرده برروی شله‌زرد وقیمه برروی آش‌رشته . (یادداشت مؤلف) .

|| آنچه برروی‌مسهل‌ومنضج‌ازدواهای‌خشک پاشند . (یادداشت مؤلف) .

روپاش کردن . [کَ دَ] (مص‌مرکب) پاشیدن بعضی‌چیزها برروی طعام برای‌زینت یاخوشمزگی. پاشیدن ازبعضی‌داروهابرروی دوایی مایع . (یادداشت مؤلف). ورجوع‌به روپاش شود .

روپاک . (اِ مرکب) دستمال.(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . رومال . (از ناظم‌الاطباء). بشگیر . (ناظم الاطباء) . مندیل . دستار .

|| دستمال‌که زنان‌برسراندازند. (بهارعجم). نقاب زنان . برقع . (ناظم‌الاطباء) . مقنعه . معجر. چارقد :

چوگیرد ازحیا بررخ نقابی شمع‌رخسارم
کند پیراهن فانوس روپاک مقیش را .
میرزا معز فطرت (بنقل بهارعجم) .

روپباس . (اِخ) (۳) نام قصبه‌ایست در ناحیهٔ راجپوتانه واقع درکشور هندوستان . این‌قصبه بوسیلهٔ یکی از راجه‌هاکه درزمان اکبرشاه اسلام آورده‌بود بنیان‌گذاری شد .

روپ پنجه . [ ] (اِ) عیدی است مربوط به روز اول جیرت خاص زنان هند را ، وآن روزی است که هندوان عیدگیرند ودورهم‌گردآیندومحصول نورس کشتزارها را ازباب تبرک در آب ریزند . (از تحقیق ماللهند ص ۲۸۸) .

روپرت . [ـِپ](اِخ) (۴) نام‌رودخانه-ایست درامریکای شمالی‌درناحیهٔ دومینیون. طول آن متجاوز از ۵۰۰ هزارگز است و از شرق بسوی غرب جریان دارد .

روپرت . [ـِپ] (اِخ) سنت ... (۵)از قدیسان مذهب .کاتولیک بود ، از ۷۰۰تا ۷۱۲م.درناحیهٔباویربه‌نشردین‌مسیح‌پرداخت و در نزد مردم باویر بسیار مقدس و معزز بود . وی درسالزبورگ (۶) وفات یافت .

روپرتس‌لند .[ـِپ لَ] (اِخ) (۷) یا سر زمین روبرت ، نام سابق ناحیه‌ایست در کشورکانادا واقع‌درخلیج‌هودسن. این‌ناحیه بنام شاهزاده روپرت‌که نخستین فرمانروای سرزمینهای اطراف خلیج هودسن بود نامیده شد. ودرسال۱۸۷۰م.بدولت کانادا واگذار وبه سرزمینهای شمال غربی موسوم‌گشت . رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکاو قاموس الاعلام ترکی شود .

روپک . [پَ کَ] (اِ خ) مطابق نوشتهٔ ابوریحان بیرونی‌ازطوایف جنوبی‌هندوستان است . (تحقیق ماللهند ص ۱۵۱) .

روپل.[ـِپ] (اِخ)(۸) نام‌رودخانه‌ایست در ایالت آنور از کشور بلژیک ، دارای آبی‌فراوان‌است وگاهی وسعت‌آن به ۲۵۰ گزمیرسد وقابل‌کشتیرانی میشود .

روپن.[ـِپ](اِخ)(۹)مؤسس‌سلسلهٔ‌سورن‌از سلسله‌های ارمنی نژاد بود که از ۱۰۸۰ تا ۱۰۹۵ م. درنواحی‌طرسوس فرمانروایی کرد . رجوع به طرسوس وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

روپن . [ـِپ] (اِخ) (۹) ازشاهزادگان ارمنی‌نژاد سلسلهٔ سورن بود و از۱۱۷۴تا ۱۱۸۵م.درنواحی‌طرسوس‌فرمانروایی‌کرد، وسپس‌حکومت‌را به‌برادر خود لیون سپرد .

روپنهان کردن. [پِ یا پَ کَ دَ](مص مرکب) خود را نشان ندادن . مخفی‌کردن چهره را وحجاب گرفتن . خودرا از دیده نهان‌کردن .

روپوش . (نف‌مرکب) هرچیزی که‌روی چیزدیگررا بپوشاند.(فرهنگ‌نظام).(برهان قاطع). پرده. (برهان‌قاطع) . (انجمن‌آرا). (ناظم‌الاطباء) . آنچه‌بر روی کسی یاچیزی درکشند تاازبرف وباران وآفتاب وگرد و خاک ونظرمردمان وپشه‌وجزآن‌نهان‌ودرامان ماند،مانند روپوش کجاوه وروپوش گهواره :

بازدان کزچیست این‌روپوشها
ختم حق بر چشمها وگوشها .
مولوی .

لیک چون دررنگ‌گم شد هوش‌تو
شد زنور آن رنگها روپوش تو.
مولوی .

در بشر روپوش‌گشته‌آفتاب
فهم کن‌والله اعلم بالصواب .
مولوی (بنقل آنندراج).

|| برقع . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .

|| مقابل زیرپوش ،جامهٔ بلند وگشادکه‌از روی تمام‌جامه‌هاپوشند مانند روپوش‌پزشکان جراح هنگام عمل‌وروپوش پرستاران‌وکار-گران ودختران‌دانش‌آموز.||مطلا .(برهان قاطع) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . فلز پستی‌که روی‌آن فلز بالاتری کشیده‌شده باشد مثل مفضض ومطلا . (فرهنگ نظام) . ملمع .(انجمن‌آرا) .(برهان‌قاطع) .(آنندراج). ملمع و مطلا . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) .

ودردستگاه نقده‌سازی طلا، روپوش صدپنج معمول‌است واگرزربفت بسیار زرین‌سنگین مقرر شودکه بافته شود اعلی را صد ده ، و اعلای اعلارا صد پانزده روپوش می کنند . (تذکرة الملوک بخش نخست ص ۲۲) .

|| هر چیز که ظاهر او مخالف‌باطن باشد . (آنندراج) . کنایه از هر چیزی که ظاهراً وباطناً خلاف یکدیگر باشد . (انجمن‌آرا). هرچیزکه‌ظاهر وباطن آن بیک نوع نباشد. (ناظم الاطباء) . ||روپوشیده. (آنندراج). مخفی‌شده وپنهان‌گشته‌ازنظر.(ناظم‌الاطباء).

|| (مص مرخم) روپوشی :

از پی‌روپوش صندل برجبین مالیده‌ایم
ورنه‌سررا ازبرای‌درد میداریم ما.
صائب(بنقل‌آنندراج) .

|| امر بدین معنی . (آنندراج) . (برهان-قاطع). امر ازروپوشیدن . رجوع به رو-پوشیدن شود .

---

(۱) Roupat . (۲) Roupar . (۳) Roupbas . (۴) Rupert . (۵) St . Rupert . (۶) Salzburg .
(۷) Rupert's Land. (۸) Roupel. (۹) Rupen .

روپوشیدن. [دَ] (مص مرکب) پوشانیدن چهره بوسیلهٔ نقاب وروبند وبرقع. نقاب و روبند بر چهره افکندن. روبند بر روی زدن. نقاب زدن بر رخسار. || نهان کردن چهره ازشرم وترس درمقابل جمع. || پوشانیدن روی چیزی تا ازبرف وباران وباد وآفتاب وگرد وخاک وپشه ونظر مردمان وامثال آن درامان بماند. ورجوع به روپوش شود.

روپه. [ ] (اِ) اسم هندی فضه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به روب وروپیه شود.

روپیه. [پ‌یا‌پی‌یَ] (اِسنسکریتی)(۱) اسم هندی فضهٔ مسکوک است. (فهرست مخزن‌الادویه). نام بزرگترین سکهٔ نقرهٔ هنداست که دو مثقال ونیم وزن دارد. درسنسکریت روپیه(۲) بمعنی نقره است. (فرهنگ نظام). واحد پول هندوستان وپاکستان وسیلان ونپال واندونزی است ودر ۱۹۵۲ م. واحدپول برمه نیزبوده است. روپیهٔ هریک ازاین کشورها بوسیلهٔ علایم خاصی ازکشوردیگر مشخص میگردد ونام هریک از این کشورها بدنبال آن اضافه میشود مانند روپیهٔ هندوستان وروپیهٔ پاکستان. (ازدائرةالمعارف بریتانیکا).
برحسب نشریهٔ بانک ملی ایران روپیهٔ پاکستان مساوی صد پیسا وازآن هندوستان مساوی صدتای پایزاست. ورجوع به مجلهٔ بانک مرکزی شماره ۲۹ شود.
درحال حاضر مطابق نشریهٔ رسمی بانک مرکزی ایران (فروردین ماه ۱۳۴۲) هریک روپیه معادل تقریباً ۱۶ ریال پول ایران است.

روت. (ص) درتداول عامه، رت. برهنه. لخت. عور. عریان. لوت. رجوع به رت شود. || اطلسی. ساده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اطلسی شود.

روت. (اِخ) (۳) زن موآبی بود که با مادرشوهرخود نعومی به زمین یهودا مراجعت کرد. احتمال میرود که این واقعه درزمان جدعون واقع شده باشد. پس از آن به بوعز که از خویشاوندان ومنسوبان شوهر نعومی بود منکوحه شد ازاین نکاح داود ملک که عیسی مسیح از نسل او بود بوجود آمد. (ازقاموس کتاب مقدس).
— کتاب روت، محتوی حکایت روت است و بطور ساده ومحبت آمیز مرقوم گشته است. بی‌شک قصد مصنف ازتحریر این رساله ذکر نسب نامهٔ داود پادشاه است. دراوایل کتاب می‌گوید: این وقایع در زمان حکومت قضات براسرائیل واقع گشت واز این مستفاد میشود که درزمان مصنف حکمرانی قضات منقضی شده بود. درآخر کتاب اسم داود ملک مذکور است. این مطلب می‌نماید که قبل از ایام وی نوشته نشده بلکه بعدازآن مرقوم گشته است. این کتاب در کتاب مقدس بعدازکتاب داوران گذارده شده است مثل اینکه بمنزلهٔ ضمیمهٔ آنست، چنانکه بسیاری ازمتقدمان کتاب داوران وکتاب روت را یک کتاب کرده‌اند. حکایت آن کتاب اطوار واوضاع آداب ساده وسهل آن زمان را می‌نماید وهم ملاطفت ومهربانی شریعت عبرانیان راکه اشارتی است برسانیدن مژدهٔ انجیل به قبایل درزمان آینده و نیزتوجه الهی رابر خانواده‌ها ظاهر می‌سازد. (از قاموس کتاب مقدس) ورجوع به راعوت شود.

روتا. [ ] (اِخ) یا روثا، رودی است برجنوب روس، وازکوهی که برسرحد است میان بجناک ومجغری وروس برود. آنگه اندر میان حد روس افتدو به صقلاب رود. آنگه بشهر خرداب رسد ازصقلاب. واندر کشتها وگیاه‌خوارهای ایشان بکارشود. (ازحدود العالم چاپ دانشگاه ص ۴۷ و ۸۷ و ۱۸۸).

روتابیدن. [دَ] (مص مرکب) روتافتن. رجوع به روتافتن شود.

روتازگی. [زَ] (حامص مرکب) تازه‌رویی. (آنندراج). خوشرویی. گشاده رویی. بشاشت:

به روتازگی گفت شه را سلام
شهش داد پاسخ بعذر تمام.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

ورجوع به تازه‌رویی شود.

روتازه. [زَیا زِ] (ص مرکب) تازه‌رو. خوشرو. گشاده رو. بشاش:

بشمس‌الدین محمد گفت برخیز
بیارآن زاهد روتازه‌را تیز.
نظامی.

ورجوع به تازه رو شوه.
|| مرحوم وحید دستگردی روتازه‌را دربیت ذیل از نظامی، تازه سکه معنی کرده‌است:

دادمش نقدهای روتازه
چیزهایی برون زاندازه.
(هفت پیکر ص ۱۵۲).

روتافتن. [تَ] (مص مرکب) پشت کردن. چهره را بسوی دیگرمتوجه کردن. روی برگردانیدن:

ره این است رو ازحقیقت متاب.
(بوستان سعدی).

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رومتاب.
مولوی.

|| گریختن. فرار کردن.

روتان. [رْ] (اِخ) دهی است ازدهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۸ هزار گزی جنوب شرقی میناب و ۵ هزار گزی شرق راه‌مالرو جاسک به میناب. درجلگه واقع وگرمسیر است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است که مذهب تسنن دارند. آب آن ازچاه تأمین میشود ومحصولش خرما، وشغل اهالی زراعت است وراه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روترش. [تُ رُ] (ص مرکب) ترشرو. ترشروی. عبوس. اخم آلود. گره‌برجبین‌افگنده:

من زشیرینی نشینم روترش
من زبسیاری گفتارم خمش.
مولوی.

قاصدان چون صوفیان روترش
تا نیامیزند با هر نورکش.
مولوی.

عارفان روترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده درخاک درشت.
مولوی.

منشین روترش ازگردش ایام که صبر
گرچه تلخ است ولیکن برشیرین دارد.
سعدی.

رجوع به ترشرو وترشروی شود.

روترش کردن. [تُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) ترشرویی کردن. گره بر ابرو افگندن. خودرا عبوس نشان دادن. اخم کردن. کراهت نمودن:

شکر یزدان طوق هرگردن بود
نی جدال وروترش کردن بود.
مولوی.

تکره [تَ کَ رُ رُ]، رو ترش کردن. (منتهی‌الارب). ورجوع به روترش شود.

روترگلن. [تِ لِ] (اِخ) (۴) شهری است درایالت لانارکشایرازکشور اسکاتلند واقع در ۳ میلی جنوب شرقی گلاسگو (۵). مطابق سرشماری ۱۹۵۱م. دارای ۲۴۲۳۱ تن جمعیت است. کارخانه های کاغذ سازی و صنایع شیمیایی وصندلی سازی وپارچه بافی و صنایع دیگر آن معروف است. ورجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روتشکی. [تُ شُ] (امرکب). رجوع به روتوشکی شود.

روتلند. [لَ] (اِخ) (۶) نام شهری است در ایالت ورمنت (۷) ازکشورهای متحدهٔ امریکا. مطابق سرشماری ۱۹۵۰م. دارای ۱۷۶۵۹ تن جمعیت است.

روتنک. [تَ] (اِخ) شهری است از نواحی مکران، والله اعلم. (ازمعجم البلدان).

روتنیا. [تِ] (اِخ) (۸) ناحیه‌ایست واقع در جنوب شرقی کوههای مرکزی کارپات. ازسوی مغرب به اسلواکی وازسوی جنوب‌غربی به هنگری واز سوی جنوب به رومانی واز

(۱) Roupie. (لاروس) (۲) Rûpya. (لاروس) (۳) Ruth. (۴) Rutherglen. (۵) Glasgow. (۶) Rutland. (۷) Vermont. (۸) Ruthenia.

سوی شمال‌شرقی و شمال به‌غرب او کراین محدود است . این ناحیه برطبق معاهدهٔ که بسال ۱۹۴۵م. درمسکو منعقد شد ازطرف کشور چکسلواکی به اتحاد جماهیر شوروی واگذار گردید . مساحت این ناحیه بالغ بر ۴۹۰۰ میل مربع وجمعیت آن مطابق سرشماری ۱۹۵۶م. ۹۲۹۰۰۰ تن است. ازشهرهای مهم آن اوزگرود(۱)، موکاچوو(۲)، برگوو(۳) و وینوگرادو(۴) قابل ذکر است. رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا شود.

روتوشکی . [ش] (امر کب) درتداول عامه، روتشکی . ملافهٔ سفید که بر روی برخوابه (توشک) کشند .

روتوند . [تَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۶ هزارگزی غرب هرسم وجنوب‌شرقی شاه آباد . دشت و سرد سیر است . سکنهٔ آن ۳۲۵ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجهٔ کردی تکلم می کنند. آب آن از رودخانهٔ ماشالگان وسراب هرسم تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، چغندر ، قند، توتون، وشغل مردم زراعت وگله‌داری است وراه مالرو دارد ، وازطریق چشمه سنگی اتومبیل نیز میتوان برد . این ده به‌قلاجبر نیزمعروف است وزیارتگاه امامزاده حسن دربالای کوه مجاور آبادی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

روتوند . [تَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه از شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۳ هزارگزی شرق شوسهٔ کرمانشاه به همدان . دشت وسردسیراست. و ۱۱۰ تن‌سکنه دارد که مذهب تشیع دارند وبه لهجهٔ کردی سخن میگویند . آب آن از چشمه تأمین میشود ومحصولش غلات دیم، توتون وحبوب، و شغل مردم زراعت است وراه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روته. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار قصران ازبخش افجه شهرستان‌تهران واقع در ۲۳ هزارگزی شمال غربی گلندوک و ۳ هزارگزی شرق راه‌شوسهٔ شمشک به‌تهران. درکوهستان واقع وسردسیراست . سکنهٔ آن ۵۴۳ تن‌است که مذهب تشیع‌دارندوبفارسی تکلم می کنند.
آب آن از چشمه‌سار ورودخانهٔ محلی‌تأمین میشود محصولش غلات، ارزن ولبنیات ، وشغل اهالی زراعت‌وکارگری‌درمعادن‌زغال سنگ است. راه مالرو دارد ودارای معادن زغال سنگ است که استخراج میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

روته‌وند . [تِ وَ] (اِخ) دهی‌است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع‌در ۱۸ هزارگزی شمال کوزران‌ویک‌هزارگزی راه فرعی سنجابی به جوانرود . دشت و سردسیراست . سکنهٔ آن ۸۰ تن است که‌مذهب تسنن دارند و به‌لهجهٔ کردی تکلم‌می کنند. آب آن ازچاه وقنات‌تأمین میشود. محصولش غلات، حبوب، صیفی‌ولبنیات، وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است وراه مالرو دارد . ودرتابستان اتومبیل‌میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

روتی . (حامص) لوتی . برهنگی. لختی. عوری . عریانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به روت و رت شود.

روتی . [ ] (اِ) اسم‌هندی‌خبز (نان) است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

روتیگلانو . (اِخ)(۵) شهری است در ایالت باری(۶) ازکشورایتالیا واقع‌در ۱۷ هزارگزی‌باری.

روث. [رَ] (ع‌مص) سرگین افگندن‌ستور. (دهار). سرگین اوکندن ستور . (مصادر زوزنی). سرگین انداختن، ودرمثل‌گویند : احشّک‌وتروثنی، ای‌اعطیک‌الحشیش‌وتعطینی الروثة . (ازمنتهی‌الارب). راث‌الفرس روثاً مثل‌تغوط‌الرجل. (اقرب‌الموارد). سرگین‌انداختن .(غیاث‌اللغات) .
|| (اِ) سرگین. (دهار). سرگین‌خر. (مهذب‌الاسماء) . سرگین اسب وسایرسمداران. ج، ارواث.(ازاقرب‌الموارد) : ستور را دیدکه در راه روث افگند فریاد برآوردکه بشر حافی نماند نگرستند چنان بود .گفتند به‌چه دانستی؟ گفت: بدانکه تااوزنده بود درجملهٔ راه بغداد روث ستوری دیده نبود. (تذکرة‌الاولیاءعطار). وگردونهای‌وروث‌وفرث‌تازه افتاده. (جهانگشای جوینی) .

روث . (اِخ) رجوع به روت شود .

روثا. [ ] (اِخ) رجوع به روتا وحدود العالم چاپ دانشگاه ص ۸۷ شود .

روثان . [رَ] (اِخ) موضعی است ودر شعرذکرشده است، وگویندازآن روثةاراده میشود که شهری است در دیار بنی‌اسد. (از معجم‌البلدان): رجوع به روثة شود .

روث‌افگندن . [رَ اَ گَ دَ] (مص‌مرکب) روث انداختن . سرگین افگندن: یک‌شب مردی ستوری داشت ستوررادیدکه در راه روث افگند ۰ (تذکرةالاولیاءعطار). ورجوع به روث وروث انداختن شود .

روث‌انداختن. [رَ تَ] (مص مرکب) سرگین انداختن . روث افگندن: نقلست که تابشرزنده بود هرگزدربغداد هیچ ستور روث نینداخته بود . (تذکرةالاولیاء عطار). ورجوع به‌روث‌وروث افگندن‌شود.

روثة. [رَ ثَ] (ع اِ) سرگین. (ناظم‌الاطباء) سرقین . ج ، روث [رَ] و ارواث (منتهی‌الارب). واحدروث‌است. (ازاقرب‌الموارد).
|| کاه‌ریزهٔ گندم که‌درپرویزن‌بماندبعدازبیختن گندم . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).|| کرانهٔ‌سربینی، وگویند: فلان یضرب بلسانه روثة انفه ، کنایه است از درازی زبان وی . (از منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) ||سر قبضهٔ‌شمشیر که متصل انگشت‌خردباشدوقت‌گرفتن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || الروثة من‌العقاب، منقار عقاب . (ازاقرب‌الموارد) .

روثة . [رَ ثَ] (اِخ) اسم شهری‌است در دیار بنی‌اسدودرشعر شعرای قبیلهٔ مذکور ازآن‌یاد شده است . (از معجم البلدان) . ورجوع به روثان شود.

روج . (اِ) بروزن و معنی روز است‌که بعربی نهارخوانند. (برهان‌قاطع). بمعنی‌روز است ودرلغت تبری ودری جیم بازاء تبدیل می‌یابد، ورازی‌راکه منسوب به شهری است راجی گویند . (آنندراج) :

به شهری به منبر بریکی روج
همی گت‌واعظک‌زین‌هرزه‌لایی ،
که هفت‌اعضای‌مردم روج محشر
دهد بر کرده‌های خودگوایی ،
زنی‌برعانه میزد دست‌ومیگت
بسی‌ژاژاکه ته‌آن‌روج‌خایی .
بندار‌رازی(بنقل‌آنندراج) .

ورجوع‌به روز وروچ شود .
|| غوره . انگورنارس. (ناظم الاطباء) . (ازاستینگاس) . ورجوع به روچه شود .

روج. [رَ] (ع حامص و اِ) زود انجام گرفتن کاری. (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد).
|| رایج بودن متاع . رواج . (از المنجد). دراقرب الموارد باین معنی‌تنهارواج آمده . روایی . (لغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی).
|| درهم آمیختن بادها چنانکه دانسته نشود ازکجا می‌آیند . (ازالمنجد) .
|| فر وشکوه ومرتبهٔ بلند. (لغت محلی شوشتر) . || کنایه اززرق‌وبرق.(لغت‌محلی شوشتر. || تلاطم‌رودخانه و دریا . (لغت محلی شوشتر) . ||شدت‌برف وباران ورعد. (لغت محلی شوشتر).

روج . [رَ] (اِ) بزکوهی سپید پای .(از استینگاس) . پیله‌گاو. (یادداشت مؤلف).

روج. (اِخ) ناحیه‌ایست‌ازنواحی حلب‌که بین‌حلب‌ومعرة واقع‌است.(ازمعجم‌البلدان) .

روجا . (اِخ) دهی‌است‌از دهستان گلیجان

(۱) Uzhgorod . (۲) Mukachevo. (۳) Beregovo . (۴) Vinogradov .
(۵) Rutiglano . (۶) Bari.

شهرستان شهسوار واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب‌غربی‌شهسوار و ۵ هزارگزی‌جنوب‌راه شوسهٔ شهسوار به رامسر. دردشت‌واقع‌است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ‌آن ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ چالکرود تأمین میشود، و محصولش‌برنج و مرکبات، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

روجلی. [ج ِ] (اِخ) (۱) شهری‌است تجارتی درلیچفیلد(۲) ازایالت‌تامورث(۳) استافرد شایر(۴) ازکشور انگلستان.مطابق سرشماری ۱۹۵۱ م. ، ۸۵۲۵ تن جمعیت دارد. صنایع آهنی‌وساختن‌ادوات‌الکتریکی ودباغی واستخراج زغال‌سنگ دراین ناحیه رواج‌دارد. رجوع‌به‌دائرةالمعارف‌بریتانیکا شود.

روجلیم. [ ] (اِخ) شهری است دراراضی جلعادکه‌برزلای‌بدانجامنسوب بود. (قاموس کتاب‌مقدس).

روجومید. [ ] (اِخ)ابونصر... ازبزرگان‌متقدم‌اصفهان‌است.(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۴).

روجة. [رَ جَ](ع اِ) عجله. (اقرب الموارد).شتاب.

روجینه. [ج نَ] (اِخ)از دیههای تنکابن است. (مازندران واستراباد رابینو ص ۱۰۷ وترجمهٔ آن ص ۱۴۵).

روچ. (اِ) بمعنی روزاست ودرلغت‌تبری ودری جیم‌با زا تبدیل‌می‌یابد. (انجمن‌آرا). روج.رجوع‌به روج‌وروز شود :

ویته سردر بیابانم شو وروچ
سرشک ازدیده بارانم شو و روچ ؛
نه تودیرم نه جانم‌میکرو درد
همی‌زانم‌که نالانم شو وروچ.
باباطاهر(بنقل‌انجمن‌آرا).

روچك.[َ چ][اِ]نام‌روزپانزدهم‌ماه‌شعبان که روز برات نیز گویند و شب آن روز را شب چك یاشب برات نامند. (از فرهنگ شعوری). نام روز پانزدهم ماه شعبان. (ناظم‌الاطباء). (ازاستینگاس).

روچه.[چ ِ یا چ َ](اِ) غورهٔ‌خرماوخرمای پیش‌رس. (ناظم‌الاطباء). || درتداول مردم جنوب خراسان(گناباد) برمیوهٔ‌پیشرس مانند انگوروشفتالووجزاینهااطلاق‌میشود. انگور خام وناپخته. (از شعوری).

روچه.[چ ِ یا چ َ](اِخ) ده‌کوچکی‌است‌از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا واقع در ۵ هزارگزی‌باخترسمیرم‌و ۱۰ هزارگزی راه مالرو چهارراه به سمیرم .دارای ۱۰۰ تن سکنه است‌که مذهب تشیع دارند وبه‌لری تکلم می کنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

روچی. (اِخ) دهی است ازدهستان زیبد بخش جویمند شهرستان‌گناباد واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری‌جویمندو۶هزار- گزی غرب شوسهٔ فرعی جویمند به‌فردوس. هوای آن گرمسیر و دردامنه واقع است. ۴۶۲ تن سکنه داردکه مذهب تشیع دارند وبه فارسی تکلم میکنند. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصولش‌غلات ، زعفران ، وابریشم، وشغل‌اهالی‌زراعت‌است‌وراه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران جلد۹).

روح. (ع اِ) جان. ج ، ارواح [اَ] مؤنث نیزمیباشد. (ازمنتهی‌الارب).(ازآنندراج). جان. (غیاث‌اللغات). (ترجمان‌علامه‌تهذیب عادل). (دهار). نفس. (منتهی الارب). آنچه‌مایهٔ‌زندگی‌نفسهاست.(ازاقرب‌الموارد). روان. بوعلی‌سینا گوید :
[خداوند] مردم را ازگرد آمدن سه‌چیزآفرید یکی‌تن‌که‌اورابتازی‌بدن‌وجسدخوانندودیگری جان‌که اورا روح خوانند وسیوم روان‌که اورانفس‌خوانند. (رسالهٔ‌نبض‌ابوعلی‌سینا):

درم سایه وروح دانایی‌است
درم گرد کن تا توانایی است.
ابوشکور.

ای باده خدایت بمن‌ارزانی‌دارد
کز تست همه‌راحت روح‌وبدن‌من.
منوچهری.

هر زمان روح‌تو لختی ازبدن کمتر کند
گویی اندر روح تومنضم‌همی گردد بدن.
منوچهری.

خواهی‌پادشاهی وخواهی جزپادشاهی‌هر کسی را نفسی‌است‌وآنرا روح گویند سخت‌بزرگ وپرمایه. (تاریخ‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۱۰۰). پاک‌باد روحش دربقا وفنا ... (تاریخ‌بیهقی ایضاً ص۳۰۹). چه برای‌امام‌مرحوم‌القادر بالله‌که خدای‌ازوی راضی‌باد وپاک گرداند روحش‌را- ستارهٔ بود رخشنده.(تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۱۰).

ازروح‌شریف عز ارواحی
گرچه بتن‌ازجهان‌اجسامی.
ناصرخسرو.

دانی‌که جزاینجای هست جایش
روحی‌که مجرد شد ست ازاندام.
ناصرخسرو.

بچارنفس‌وسه‌روح(۵)ودوصحن‌ویک‌فطرت
بیک رقیب ودوفرع‌وسه نوع‌وچار اسباب.
خاقانی.

زان‌سلاسل‌آخشیجان یافت‌روح
زان جلاجل اختران‌بست‌آسمان.
خاقانی.

کی‌ماندم جنابت دنیاکه‌روح را
گریوسف است دلوکش‌عصمت من‌است.
خاقانی.

کوفته شد سینهٔ مجروح من
هیچ نماند ازمن واز روح‌من.
نظامی.

چاك خواهم زدن این دلق‌ریایی‌چکنم
روح‌را صحبت‌ناجنس‌عذابی‌است‌الیم.
حافظ.

عطار روح بود وسنایی دوچشم او
ما از پی سنایی‌وعطار آمدیم.
مولوی.

— روحاً [َ ح َن] ، ازحیث روح : فلانی روحاً کمل است.

— بیروح، بیجان و مرده.

— پاکروح، پاکروان. پاکدل. پاك‌جان: وآن پاك روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجهٔ‌اورا در میان امامان صالح. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰).

— سبکروح ، کنایه از مردم بی تکلف وخندان وشکفته‌وظریف‌است.(ازآنندراج)؛

غلام آن سبکروحم‌که سر برمن گران دارد
جوابش تلخ وپنداری شکر زیرزبان دارد.
سعدی.

آن بار که‌گردون بکشد یار سبکروح
گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد.
سعدی.

و رجوع به سبکروح شود.

||در اصطلاح طب قدیم‌بخاری‌است‌لطیف که دردل‌متولدمیشودوباعث‌حیات‌وحس‌وحرکت میگردد. (از غیاث‌اللغات). جوهری‌لطیف بخاری‌که ازخون وارد بر بطن چپ دل‌پیدا آید، وهوا راکه اندرتجویفها[ءِ دماغ]است طبیبان روح گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قوهٔ باصره‌را طبیبان روح باصره نیز گویند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
تهانوی گوید:
روح در اصطلاح اطبا بخار لطیفی است‌که در قلب بوجود میآید وقوهٔ‌زندگی وحس و حرکت را میپذیرد ؛ واین در اصطلاح اطبا «نفس»نامیده‌میشود. ومیان آندو(روح‌ونفس) قلب است‌که مدرك کلیات وجزئیات میباشد وحکمامیان‌قلب وروح اول فرقی قائل‌نیستند وآنرا (روح‌را)نفس‌ناطقه‌مینامند.(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون ذیل روح). ورجوع به روح (در اصطلاح حکمت و فلسفه) شود.

(۱) Rugeley (۲) Lichfield. (۳) Tamworth. (۴) Staffordshire.

(۵) مراد روح طبیعی وحیوانی و نفسانی است.

|| دراصطلاح صوفیه ، لطیفهٔ انسانی مجرد است . (کشاف اصطلاحات الفنون)

|| در اصطلاح اهل رمل به عنصر آتش اطلاق کنند، پس آتش لحیان را مثلا، روح اول، و آتش نصرة الخارج را روح دوم گویند. ودر بعض رسایل آمده : نار را روح ، باد را عقل، آب را نفس، وخاك را جسم گویند. پس آتش اول را روح اول نامند تانفس که روح هفتم است ، وباد اول را عقل نامند تا عتبة الداخل که عقل هفتم است ، وآب اول را نفس اول خوانند، تاعتبة الداخل که آب هفتم است ،وخاك را جسم اول گویند تاعتبة الداخل که جسم هفتم است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح) .

|| دراصطلاح حکمت وفلسفه، نفس ناطقه. (ازبرهان قاطع).(لغت محلی شوشتر خطی). روان. جالینوس گفته است: مدیر همهٔ آلی تن سه روح است: روح طبیعی که محل آن کبد است وآن مدیر اعمال غاذیه ونما باشد ، وروح حیاتی، که منشأ آن قلب، وآن اصل حرکات غیرارادی وشهوات است و روح حیوانی که مقرآن دستگاه اعصاب است وآن مدیر حرکات ارادی عقلی است . انتهی .

در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده : اصل قوتهاء مردم سه جنس است: طبیعی، حیوانی ونفسانی. . . و این قوتها را ارواح نیز گویند. انتهی .

نزدحکمای پیشین روح سه باشد:

۱ - روح طبیعیه وآن مشترك باشد میان حیوان ونبات، وازحیوان در کبد باشد وازعروق غیر ضوارب به جمیع بدن منبعث گردد . واین روح طبیعیه را نفس نباتیه ونامیه و شهوانیه نیز گویند هریك رابجای خویش.

۲ - روح حیوانیه درحیوان (اعم ازانسان و جزآن)باشد وآن دردل است وازآنجا بوسیلهٔ شرائین یعنی عروق ضوارب باعضاء دود، و آنرا نفس غضبیه نیز خوانند.

۳ - روح نفسانیه وآن در دماغ باشد و از آنجای بواسطهٔ اعصاب باندامها درآید .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : سخن در بارهٔ روح گوناگون است .گروه بسیاری از دانشمندان علم معانی وعلم باطن و متکلمان گفته‌اند : ماحقیقت روح رانمیدانیم ووصف آن درست نیست وازآن چیزهایی است که بندگان بایقین داشتن بوجود آن، ازدانستن آن محرومند. چنانکه درقرآن کریم آمده : «یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا» . اماکسانی که شناسایی روح راممکن میدانند در تفسیر آن سخنان بسیاری گفته‌اند ، وبقولی صد نظر مختلف دراین مورد بیان شده است . برخی برآنند که روح انسانی که نفس ناطقه نیز نامیده میشود مجرد است ، برخی دیگر بهغیرمجرد بودن آن معتقدند، ودستهٔ اخیرا که بعدم تجرد قائلند سخنان گوناگونی است. نظام گفته است : ارواح جسمهای لطیف ساری در بدن است چنانکه آب در گل سرخ سریان دارد ،واین ارواح ازآغازعمرتا پایان آن میمانند وتحلل وتبدلی درآنهاروی نمیدهد، حتی اگرعضوی ازبدن بریده شود روحی که دراجزای آنست ازآن اجزا به اعضای دیگر فراهم میشود ، البته آنچه ازبدن تحلل وتبدل میابد زیادیی است که بدان منضم می‌گردد وازآن جدامیشود، وبیشک متبدل چنین نیست. این قول را چنانکه در شرح طوالع آمده است امام رازی وامام‌الحرمین وگروه بسیاری ازقدما برگزیده‌اند. وبعضی گفته‌اندکه روح جزء لایتجزی درقلب است بدلیل عدم انقسام وامتناع وجود مجرد؛ بنا بر این جوهر فردی است و آن در قلب میباشد ، زیرا قلب است که دانش بدان منسوب میگردد . ابن‌الراوندی این قول را برگزیده است. قول دیگر اینکه روح جسمی هوایی در قلب است . قول دیگر اینکه جزء لایتجزی از اجزاء هوائی در قلب میباشد ، قول دیگر : همان دماغ (مغز) است . قول دیگراینکه جزء لایتجزی ازاجزاء دماغ است. قول دیگرکه نزدیك باین قول است اینکه روح جزء لایتجزی در دماغ است و قول دیگر: اینکه قوهٔ دردماغ است که مبدأ حس وحرکت میباشد. قول دیگراینکه نیرویی درقلب است که مبدأ زندگی دربدن میباشد . قول دیگر. روح همان حیات است . قول دیگر اینکه روح اجزاء ناری است که حرارت غریزی نیزنامیده میشود.قول دیگر: اجزاء مائی یعنی اخلاط چهارگانه است که از حیث چندی و چونی (کم وکیف) معتدل اند.قول دیگر: خون معتدل است زیرا بکثرت واعتدال آن زندگی نیرومیگیرد وبافنای آن زندگی ازمیان میرود . قول دیگر اینکه هواء است زیرا بامحرومیت ازهوا زندگی امکان ندارد، وبدن بمنزلهٔ خیکی است که در آن دمیده‌اند .

قول دیگر که جمهور متکلمان از معتزلیان وگروهی از اشعریان آنرا برگزیده‌اند اینست که روح هیکل محسوس مخصوص است. قول دیگراینکه همان مزاج است واین مذهب اطباست زیرا مادام که بدن برمزاجی است که سازگار با انسان باشد روح از فساد محفوظ است وچون از اعتدال بیرون شد مزاج فاسد می‌شود وبدن تفرق میابد، چنین است در«شرح طوالع». قول دیگر : بعقیدهٔ اطبا روح جسمی است لطیف وبخاری که ازلطافت و بخاریت اخلاط بوجود میاید چنانکه تکون اخلاط ازکثافت وغلظت آنها، وآن حامل نیروهای سه گانه است وبدین اعتبار بسه قسم تقسیم میشود :

روح حیوانی ، روح نفسانی وروح طبیعی . چنین است در «آقسرایی»، وگفته‌اند : روح این نیروهای سه گانه یعنی حیوانیت، نفسانیت وطبیعیت است. در«بحرالجواهر» آمده : روح بعقیدهٔ اطبا جوهری لطیف است که ازخونی که ببطن چپ قلب وارد می‌گردد تولید می‌شود زیرا بطن راست به جذب خون ازکبد مشغول است . ابن العربی گوید : دانشمندان دربارهٔ نفس وروح اختلاف کرده‌اند ، برخی آندو را یکی وبرخی متغایر دانسته‌اند ، و گاهی ازنفس بروح تعبیر کنند وبرعکس ، و این سخن درست است . انتهی . و قول صاحب مجمع‌السلوك براساس تغایر نفس وروح است، چنانکه گوید : نفس جسمی لطیف مانندهوا وظلمانی غیرزاکی است، ودراجزاء بدن چون کره درشیر وروغن درگردو وبادام منتشرمیباشد وروح نور روحانی وآلتی برای نفس است. چنانکه سرنیز آلتی برای آنست ،زیرابقای زندگی دربدن مشروط بهوجود روح درنفس است، ونزدیك باین بیان گفتهٔ صاحب «التعریف» است که گوید : روح معنایی است که جسد بدان زنده میماند ، وجمهور دانشمندان نیز همین عقیده را دارند ودر «الاصل الصغار» آمده : نفس جسمی کثیف وروح درآن جسمی لطیف وعقل درآن جوهری نورانی است .

و گفته‌اند: نفس روح گرمی است که حرکات وشهوات ازآن ناشی میشود وروح نسیم خوشی است که زندگی را بوجودمیاورد.ونیز گفته‌اند، نفس چیز لطیفی است که در قلب نهاده شده ومنشأ اخلاق و صفات ناپسند است چنانکه روح چیزلطیفی است که درقلب نهاده‌شده، ومنشأ اخلاق وصفات پسندیده‌است،و نیز گفته‌اند: نفس جای نظرخلق وقلب جای نظرخالق است. اما روح خفی که سالکان آنرا اخفی مینامند نوری لطیف‌تر ازسرّ وروح، وبعالم حقیقت نزدیکتر است.روح دیگری نیزهست که لطیفتر ازهمهٔ این ارواح میباشد وازآن خواص است. قائلان بتجرد روح میگویند : روح جوهر مجردی است که ببدن تعلق دارد واین تعلق ازنظر تدبیروتصرف است، وبیشترحکما و اهل ریاضیات و قدمای معتزله و گروهی از شیعه بهمین عقیده‌اند . برخی گفته اند : روح انسانی آسمانی ازعالم امراست یعنی تحت مساحت ومقدار درنمیآید وروح حیوانی بشری از عالم خلق است و تحت مساحت ومقدار درمیآید وآن محل روح علوی است که لطیف ودارای نیروی حس وجنبش ودرقلب است.

«ابن منده» بنقل‌ازیکی از متکلمان گوید: هر نبی پنج روح وهر مؤمن سه روح دارد،ودر «مشکوة الانوار»تصنیف امام غزالی مراتب ارواح نورانی بشری پنج نوع ذکر شده‌است: روح حساس، که محسوسات‌را بوسیلهٔ حواس پنجگانه تلقی میکند وگویی این‌اصل واول روح حیوانی است زیرا فیت حیوان بدان است وبچهٔ شیرخواره نیزآنرا دارد .

دوم ، روح خیالی که محسوسات را اخذ میکند وآنها را نگاه میدارد تا بروح عقلی که بالای آنست عرضه بدارد آنگاه که حاجت افتد، این روح دربچهٔ شیر خواره درآغاز

نشو وجود ندارد ، واین بچه بگرفتن چیزی حریص است اما هنگامی که از وی نهان گردید فراموش میکند ودر نفس او در بارهٔ آن چیز نزاعی روی نمیدهد تا چون کمی بزرگ شد آنگاه اگر از وی نهان بدارند گریه میکند وآنرا میخواهد، زیرا صورت آن چیز در خیالش باقی میماند؛ واین روح در بعضی از حیوانات نیز دیده میشود، اما در پروانه وجود ندارد زیرا وی بسبب عشق بشعلهٔ آتش آنرا قصد میکند و گمان میبرد که چراغ روزنه ایست که بسوی شعله باز میشود و خود را در آن میاندازد ورنج می بیند لیکن چون از آن بگذرد وبتاریکی برسد دوباره برمیگردد و درصورتیکه روح حافظ گیرنده داشت پس از احساس درد ورنج- دیدن بدان برنمیگشت ،اما سگ پس از آنکه یک بار باچوب زده شد بمحض دیدن همان چوب فرار میکند .

سوم روح (قوهٔ) عقلی که بدان معانی مستخرج از حس وخیال درک میشود وآن جوهر خاص انسانی است و در چارپا وبچه وجود ندارد و مدرکات آن معارف ضروری کلی است .

چهارم روح ذکری فکری است که مصارف عقلی را می گیرد و میان آنها تألیفات و ازدواجاتی بوجود میآورد واز آنها معانی شریفی را نتیجه میگیرد ، آنگاه اگر مثلا دو نتیجه بدست آید میان آندو نتیجه را تألیف میکند و همچنین تا بینهایت رو بتزاید میرود .

پنجم روح قدسی نبوی که خاص پیغمبران وبعضی از اولیاست ولوایح غیبی واحکام آخرت و قسمتی از معارف ملکوت آسمانها و زمین و بلکه معارف ربانی که روح عقلی وفکری از رسیدن بدانها قاصرند در آن تجلی میکنند .

باید دانست که هر چیز به حس در آید آنرا روحی است . در تهذیب الاحکام آمده : حکما گمان دارند که فرشتگان عقول مجرد ونفوس فلکی هستند واجنه ارواح مجردند که در عنصریات تصرف دارند، وشیطان همان قوهٔ متخیله است ، و هرفلکی را روحی کلی است که از آن ارواح بسیاری منشعب میشود ، ومدبر امر عرش را نفس کلی نامند وهرنوع کائنی را روحی است که مدبر امر آنهاست وطبایع تامه نامیده میشود ، انتهی. وصاحب «الانسان الکامل» گوید :

بدانکه هرچیز محسوس را روحی مخلوق است که صورت وی بدان قائم است وروح نسبت بآن صورت مانند معنی برای لفظ است وهمچنین روح مخلوق را روحی الهی است که بدان قائم است و این روح الهی همان روح القدس مسمی به روح الارواح است وآن از دخول در زیر کلمهٔ «کن» منزه و بعبارت دیگر غیر مخلوق است زیرا وی وجه خاصی از وجوه حق است که وجود بآن قائم میباشد وهمان روح بود که در آدم نفخ شد، بنابراین روح آدم مخلوق ، وروح خدا غیر مخلوق است واین وجه در همهٔ چیزها همانا روح- الله است ، وآن روح القدس یعنی مقدس از نقایص کونیه است. وروح چیزی، نفس آن است ووجود قائم بنفس خداست و نفس او ذات اوست پس کسی که بروح القدس در انسان بنگرد او را مخلوق می بیند بسبب امتناع تعدد قدماء، بنابر این جز خدای یگانه قدیمی وجود ندارد وهمهٔ اسماء وصفات وی بذاتش ملحق است بسبب محال بودن انفکاک؛ وماسوی مخلوق است ، مثلا انسان جسدی دارد که صورت او، وروحی دارد که معنای او ، وسری دارد که روح اوست ونیز وجهی دارد که از آن به روح القدس وسر الهی ووجود ساری تعبیر میکنند .پس هرگاه اموری برانسان غالبتر باشند که صورت وی آنهارا اقتضا میکند واز آن به بشریت وشهوانیت تعبیر میشود، روح او رسوب معدنی را کسب می کند که اصل صورت و منشأ محل آنست تا آنجا که با عالم اصلی آن بسبب تمکن مقتضیات بشری که در آنست مخالفت میکند پس با صورت مقیدشده واطلاق روحی را از دست داد و گرفتار زندان طبیعت وعادت گردید وآن در دنیا مانند زندانی در آخرت ، بلکه عین زندانی است که در روح استقرار دارد لیکن زندانی در آخرت زندان محسوس آتشین است وآن در دنیا همین معنی مذکور است زیرا آخرت جایی است که معانی بشکل صور محسوسه درمیآیند، ولی انسان بعکس آنست درصورتیکه امور روحانی از قبیل مداومت در فکر صحیح وکم کردن طعام و خواب و سخن ، و ترک اموری که بشریت آنهارا اقتضا میکند بروی چیره شوند؛ زیرا هیکل او لطف روحانی را کسب میکند ، چنانکه روی آب راه میرود ودر هوا میپرد ودیوارها ودوری شهرها مانع او نمیشوند ودر بالاترین مراتب مخلوقات قرار میگیرد ، واین همان عالم ارواح رها شده از قیود است بصلهای بسبب مجاورت اجسام ، ومراد از آیهٔ «ان الابرار لفی نعیم» همین مطلب است .

در کلیات ابی البقاء چنین آمده : روح حیوانی جسمی لطیف است که منبع آن تحویف قلب جسمانی است و بوسیلهٔ شرایین بسایر اجزای بدن منتشر میشود، وروح انسانی، کنه آن را جز خدا کسی نمیداند ؛ ومذهب اهل سنت وجماعت برخلاف معتزلیان ودیگران اینست که روح وعقل از اعیانند نه از اعراض، وآندو از صفتهای خوب وبد زیادت میپذیرند چنانکه بچشم نگرنده پرده عارض میشود یا درد روی میدهد و خورشید نیز انکشاف میپذیرد ، واز اینروست کـه روح گاهی به صفت «اماره» وگاهی بصفت «مطمئنه» موصوف شده است .

و بدان که روح جوهری علوی است . چنانکه در قرآن کریم آمده است : «قل الروح من امر ربی» یعنی روح موجود است به «امر» و امر در چیز غیرمادی استعمال میشود بنابراین وجود آن زمانی است وموجود بالخلق نیست وخلق درمادیات بکار میرود ازینرو وجود آن «آنی» میشود ، پس با « امر » ارواح وباخلق مادیات بوجود میآیند چنانکه در قرآن کریم آمده: « ومن آیاته ان تقوم السماء والارض بأمره» و همچنین آمده : « والشمس والقمر والنجوم مسخرات بأمره» .

ارواح بعقیدهٔ ما (ابی البقاء صاحب کلیات) اجسام لطیف غیر مادی هستند برخلاف قول فلاسفه ، وچون روح غیرمادی باشد لطیف ونورانی وغیرقابل انحلال بسبب لطافت ساری در اعضاء، و نیز حی بالذات خواهد بود زیرا وی دانا وتوانا بتحریک بدن است ، وخدای متعال میان روح ونفس حیوانی تألیف داد، روح بمنزلهٔ زوج ونفس بمنزلهٔ زوجه است ومیان آندو تعاشقی برقرار کرد، مادام که روح دربدن باشد بدن زنده وبیدار است؛ واگر جدا شود نه بطور کلی بلکه تعلق آن با بقاء نفس حیوانی باقی باشد بدن خفته است وهرگاه بکلی جدا شود چنانکه نفس حیوانی در آن نماند بدن مرده است.

باید دانست که ارواح را اقسامی چنداست بعضی در غایت صفا وبعضی در غایت کدورتند و میان آنها مراتبی بیشمار است. وروح حادث است منتها حدوث آن قبل از حدوث اجسام است وعلت حادث بودن اینست که ممکن است وهرممکن حادث میباشد ورسول خدا ص گوید: «خلق الله الارواح قبل الاجسام بألفی عام» .

وبعقیدهٔ ارسطو روح حادث است وحدوث آن با بدن میباشد ، و گروهی آنرا قدیم میدانند زیرا هرحادثی مسبوق بماده ایست ، وروح را مادهٔ نیست ، و این قول ضعیف است ، وسخن درست اینست که جوهر فائض از خداوند متعال است، چنانکه بوی اختصاص یافته است ،بدلیل آیهٔ «ونفخت فیه من روحی» .

و اخباری که ببقای روح پس از مرگ و برگرداندن آن ببدن و جاودانی بودن آن دلالت دارند بقاء وابدیت آنرا ثابت میکنند .

وعقلا متفقند دراینکه ارواح پس از جدایی از بدنها بجسم دیگری منتقل میشوند بنا به حدیث : «ان ارواح المؤمنین فی اجواف طیر خضر الخ» وبروایتی «ان ارواح الشهداء ...» است. ونیز لزوم تناسخ را منع کرده اند زیرا لزوم تناسخ ایجاب میکند که جسم بنفسی که در آن بوده است برنگردد و این غیر لازم است بلکه روح دراجزای اصلی برگردانده میشود ، و تغیر، درهیئت وشکل و رنگ و اعراض وعوارض دیگر است .

ولفظ روح در قرآن بمعانی متعدد آمده است:

اول آنچه زندگی حیوان بدانست مانند «یسئلونک عن الروح»، دوم بمعنی امر مانند «و روح منه»، سوم بمعنی وحی مانند «و تنزل الملائکة والروح»، چهارم بمعنی قرآن مانند : « و اوحینا

الیک روحاً من امرنا»، پنجم بمعنی رحمت مانند «وایدهم بروح منه» وششم جبرئیل مانند «فأرسلنا الیها روحنا»، پایان سخن ابی البقاء . (ازکشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح باختصار) .

روح از نظر روانشناسان :

روح حیوانی بنابرقول دکارت ومالبرانش(۱) روحی است درجانداران باطبیعت مخصوص.

این روح جزئی ازخون وقسمت بسیارظریف و متحرك آنست که این ظرافت وتحرك خود را بوسیلهٔ تخمیر (۲) وجنبش عضلات قلب بدست آورده است . روح ازنظرفیلسوفان : اصل حیات وتفکر، عنصری بنام روح ،وبر حسب نظر فیلسوفان غیرمادی است . اجسام جاندار بوسیلهٔ این اصل جان یافته‌اندوچون مرگ درآید روح بحیات ابدی وغیر مادی خود در مفارقت از جسم ادامه میدهد .

غیر از این اصطلاح ،در فلسفه به موجودات غیرمادی و مجرد چون مردگان، فرشتگان و شیاطین روح اطلاق میشود، وافلاطونیان نو چون: فلوطن(۳) ، فرفیریوس(٤) ژامبلیک (٥) پرکلوس(٦) می پنداشتند که جهان ازاین قسم روح آکنده است .

بموجب نظر پیروان مکتب دکارت روح حیوانی از طریق شاهرگها سوار برمرکب خون بمغز می‌رود وازآنجا بوسیلهٔ وسایطی نامرئی بسایر قسمتهای بدن پخش میگردد .

نظریهٔ روح حیوانی گرچه ازنظریات ابتدایی در روابط بین وظایف روانشناسی وساختمان عصبی است ، ولی امروز هیچگونه ارزش علمی ندارد وفقط بصورت عقیدهٔ خاصی در تاریخ روانشناسی باقی‌مانده‌است .(ازلاروس بزرگ) .

فلیسین شاله در«متافیزیک» گوید :

روانشناسی تعقلی مسألهٔ روح یا عقل را مطالعه میکند . روح مبدأ حیات باطنی، و جوهری متفکر میباشد . دوفلسفهٔ جزمی دربارهٔ این مسأله بایکدیگر معارضه دارند که عبارتنداز فلسفهٔ روحی وفلسفهٔ مادی . مذاهب دیگری نیز مانند : مذهب نمودی ، نقادی ، تحققی وشهودی جوابهای عمدهٔ دیگر باین مسأله میدهند.

مذهب روحی : مذهب روحی نظریه‌ایست که اعتقاد دارد در انسان روحی مجزی ومستقل از بدن موجوداست .

این فکر بصورتهای مختلف عقیدهٔ کسانی مانند سقراط ، ارسطو و حکمای مسیحی بخصوص اگوستن (۷) و سپس دکارت ، مالبرانش، لایب نیتز وسرانجام راوسن(۸)، واميل بوترو(۹) میباشد. دلیل عمدهٔ طرفداران مذهب روحی ، تحقیق اختلافهای عمیقی است که نمودهای مادی را درمقابل نمودهای نفسانی قرار میدهند. نمودهای مادی دارای بعد هستند وبوسیلهٔ حواس شناخته می‌شوند. اما نمود های نفسانی بعد ندارند و بطور مستقیم جزبوسیلهٔ وجدان شناخته نمیشوند . حرکت که یکی از نمودهای مادی است نمیتواند تبدیل بیک نمود نفسانی یعنی فکر گردد .

بعقیدهٔ دکارت ، روح را آسان‌تر از بدن میتوان بعلم یقینی شناخت.دلیلی راکه این فیلسوف بزرگ دربخش چهارم«گفتار»(۱۰) برای اثبات این معنی آورده غالباً ذکر کرده‌اند : من میتوانم دربارهٔ بدنم ودرباره جهان شک کنم ،میتوانم از خود بپرسم که شاید حواس من که بدن خود وجهان را بوسیلهٔ آنها میشناسم ، مراگول میزنند وشایدادراك من نوعی رؤیا باشد اما دراینکه شک میکنم نمیتوانم شک داشته باشم پس در بارهٔ فکر خود شک نمیتوانم کردوباین اعتبار که موجود متفکری هستم در بارهٔ وجود خودنمیتوانم شک کرد: «شک میکنم پس هستم».

وقتی روح بخودمی اندیشد بوحدت وهویت خود شعورردارد بنابراین مغز وبدن ازاجزاء مختلف ترکیب میگردند که علم آنهارا تغییرپذیرنشان میدهد.بدون تردیدحیات نفسانی بطورعمیقی با حیات بدنی مربوط است وهرکدام ازدیگری متأثر است و در آن نیز تأثیر میکند . این تأثیر دوگانه را چگونه میتوان تبیین کرد ؟ تمام طرفداران مذهب روحی نظریهٔ واحدی را قبول ندارند. بعضی طرفدار ثنویتی هستند که بواقعیت روح وبدن ، یعنی جوهر متفکر وجوهرذی بعد معتقدمیباشد. برای تبیین اتحاد روح و بدن ،دکارت فرضیهٔ «نفس حیوانی» (۱۱)راکه ماده‌ایست که ازفرط لطافت شبیه بروح است پیش میکشد .

مالبرانش شاگرد وی ، این نکته راکه بدن در روح وروح دربدن تأثیر داشته باشد ، متناقض وبنا براین نامقبول میبابد . فقط خداست که میتواند مقارن باآنچه دربدن میگذرد احساساتی درروح برانگیزدومقارن امری که درروح اتفاق می‌افتدحرکاتی دربدن پدید آورد. علل انسانی علل اتفاقی هستند، وفقط خداوند علت مؤثراست(۱۲).درمقابل این ثنویت ، لایب نیتز یک مذهب وحدت روحی (۱۳) قرار میدهد، جسم عبارت از مجموعه‌ای از منادهایی است که بدون بعدو غیرمادی است.بین این منادهاومنادروح ، خدا از ازل توافقی برقرارکرده است واین خود همان هماهنگی یا همسازی پیشین است .

جوابی که بمسألهٔ روح داده‌اند هرچه باشد طرفداران مذهب روحی بابدیت روح عقیده دارند واین عقیدهٔ آنان بردلایل مختلف متکی است ، اینک یک دلیل فلسفی: روح،واحد وبسیط است پس بعدازتجزیهٔ بدن که ازاجزاء مختلف وگوناگون تشکیل شده‌است باقی خواهد ماند . چنانکه سقراط بنقل افلاطون گفته‌است که موسیقی نوازبعداز شکستن ارغنون نیز باقی می‌ماند .

اما دلیل روانشناسی اینست که انسان قوایی دارد که درحال حاضر مصرف کافی ندارند قلب بسعادت نامحدودوعشق نامحدودی احتیاج دارد که این یک دوره وجود محدودآن‌را ارضاء نمیکند . اراده درجه‌ای از استقلال وکمال‌را می‌جوید که دراین جهان بدان نمیتواند رسید . عقل در صدد وصول بحقیقت کلی است که دراین عالم آن را درك نتواند کرد آیادرخود احساس نمیکنیم که مردگان محبوب ما زندگی خود را در کنار ما ادامه میدهند؟ واما دلیل اخلاقی ، لازم است که خیرپاداش ببیند و شر به کیفر برسد . هیچیک از پاداشهای زمینی کاملا رضایت بخش نیست . باید بیک حیات آینده معتقد بود که در آن فضیلت با سعادت مقرون باشد .

فلسفهٔ مادی ، مذهب روحی را انتقاد میکند ونشان میدهد که روح وابسته ببدن است و با فنای بدن باید ازمیان برود. فلسفهٔ مادی نظریه‌ایست مبتنی بر اینکه نفس و روحی مجزی از بدن موجود نیست . فکر تابعی از دستگاه بدنی است . حیات نفسانی جز جلوه‌ای ازتجلیات ماده چیزی نیست ، واین نظریه طرفداران جزء لایتجزی یعنی ذیمقراطیس وابیقور است و سپس در قرن هجدهم کسانی مانند : لامتری(١٤)، هلوسیوس (١٥) هولباخ(١٦)ودرقرن نوزدهم: کارل فوگت(١٧)،بوخنر(١٨)،مولشوت(١٩) وبسیاری ازدانشمندان وظایف الاعضاءمانند لودانتک طرفداراین نظریه بوده‌اند .مذهب مادی معمولا با فلسفهٔ حسی مربوط است . معرفت انسان همه از حواس او برمیاید در صورتیکه حواس خود نمیتوانند روح را بمابشناسانند. بروسه(٢٠)عالم وظایف الاعضاء اظهار میکند که بوجود روح معتقد نخواهد

(۱) Malebranche . (۲) Fermentation . (۳) Platon . (٤) Porphyre . (٥) Jamblique .
(٦) Proclus . (۷) Saint Augustin . (۸) Ravaisson . (۹) Emile Boutroux . (۱۰) Discours .
(۱۱) Esprits animaux (۱۲) نظریهٔ مالبرانش هرچند عجیب است امادرنقض وجرح این عقیدهٔ قدماکه علت را موجد معلول میشمردند ونیز در ایجادنظریهٔ «هیوم» مؤثر بوده است .
(۱۳) Monisme spritualiste . (١٤) La mettrie (١٥) Helvétius .
(١٦) Holbach . (١٧) Karl Vogt . (١٨) Buchner . (١٩) Moleschott. (٢٠) La Broussais.

بود مگر آنکه آن را در زیر چاقوی تشریح خود کشف نماید . مذهب مادی مخصوصاً از تمام حقایق روانشناسی وظایف الاعضائی از «روانشناسی علم الامراض» و «روانشناسی تطبیقی» یاری میجوید تا تأثیر بدن بخصوص مغز را در حیات نفسانی نشان دهد بنابتعبیر کابانیس(۱) امر روحانی جزو اورونه وعکس امر جسمانی چیزی نیست . مغز از خود، فکر ترشح میکند چنانکه کبد صفرا ترشح میکند . کلمهٔ روح یک امر انتزاعی تحقق یافته ویک توهم فلسفی و متافزیکی را نشان میدهد . وجدان جز یک «اپی فنومن(۲)» چیز دیگری نیست . طرفداران فلسفهٔ روحی بر مادیون اعتراض کرده اندکه مذهب حسی در بارهٔ معرفت ، نظری کافی نیست . آنگاه اگر حیات بدنی تأثیر بزرگی در حیات نفسانی دارد ، حیات نفسانی نیز تأثیری که در حیات بدنی دارد همان اندازه قابل ملاحظه است . اینها نظریهٔ ادراک ناپذیری را نیز که بموجب آن وجدان «اپی فنومن» میباشد بطورقطع طرد میکنند وبعضی حتی موازنه وموازات روح وبدن (۳) را مورد تردید قرار میدهند . مخصوصاًماده که فلسفهٔ مادی همه چیز وخاصه روح را نیز بوسیلهٔ آن تبیین میکند خود درست بیان نشده است . اگر از کلمهٔ ماده تمام مفهوم ذهنی آن را حذف کنند کلمه ای فارغ از معنی میماند که خود جز انتزاعی تحقق یافته وجز توهمی فلسفی نخواهد بود . فلسفهٔ نمودی (۴) ـ گذشته از فلسفهٔ روحی و مادی نظریه های دیگری نیز مسأله روح رامطرح کرده و درصدد حل آن برآمده اند . هیوم و استوارت میل وجود روحی را که جوهر می باشد انکار میکنند ، بعقیدهٔ آنان آنچه وجود دارد نمودهای نفسانی است. این دریافت مکرر مطرح شده ومورد انتقاد قرار گرفته است .

فلسفهٔ نقادی ـ مذهب نقادی کانت معتقداست که مسألهٔ نفس وروح را نمیتوان باروحی یا مادی دانستن آنها جواب داد اما کانت حیات بعد از موت را بمشابهٔ فرضی که وجدان اخلاقی آنرا ایجاب میکند تلقی مینمایدو آنرا چون یک اصل موضوع عقل عملی قبول دارد . فلسفهٔ تحققی ـ فلسفهٔ تحققی کنت ، مذهب روحی ومذهب مادی هردو را که مبتنی بر تبیین امر عالی بوسیلهٔ امر سافل است بطور متساوی متافیزیکی میداند وهردو را رد میکند . او تصور یک روح فنا ناپذیر را نمیپذیرد اما نظریهٔ طرفداران مذهب روحی را باتغییر و اصلاحی قبول میکند وابدیت ذهنی را عبارت از بقای بعداز موت در قلب کسانی میداند که ما را دوست میدارند و برای بزرگان بقای بعد از موت آنها را در خاطرهٔ جامعهٔ انسانی بعنوان مکافات برای آنها میپذیرد . فلسفهٔ شهودی ـ مذهب شهودی برگسون بطور کلی با مذهب مادی معارضه میکند . برگسون حتی نظریهٔ موازات روح وبدن را که بسیاری از طرفداران مذهب روحی پذیرفته اند انتقاد میکند . دریافتی(۵) که وی از حافظه دارد دراین باب برهان عمدهٔ او را فراهم میکند . چون اثر حیات نفسانی ازدستگاه جسم تجاوز میکند ، چون مغز اکتفا میکند بآنکه قسمت کوچکی را از آنچه در وجدان جریان دارد بوسیلهٔ حرکات بیان و ترجمه کند ، بقای روح بعد از موت ممکن وبلکه محتمل است . «الزام بر عهدهٔ کسی است که انکار دارد نه آنکه اقرار میکند، زیرا یگانه دلیل اعتقاد بانطفاء روح ووجدان بعد از موت آنست که می بینند بدن پس از مرگ ازهم فرو میریزد و متلاشی میشود و در صورتیکه استقلال کامل روح از بدن نیز امری محقق باشد ، این دلیل نیز دیگر ارزشی ندارد(۶)» . (از کتاب «متافیزیک» فلیسین شاله ترجمهٔ عبدالحسین زرین کوب ص ۴۴ تا ۵۱) .

|| قرآن ، ومنه قوله تعالی: «وکذلک اوحینا الیک روحاً من امرنا . (منتهی الارب) . (از غیاث اللغات) . از جملهٔ سی ودونام قرآن یکی روح است آنجا که فرمود: «وکذلک اوحینا...» (نفائس الفنون) .

|| پیغام خدای. (منتهی الارب). (آنندراج). وحی . (ترجمان علامه تهذیب عادل). (دهار). (اقرب الموارد) . جرجانی در تعریفات گوید: روح بچیزی ازعلم غیب اطلاق شود که در دل بوجه مخصوص القاء گردد، انتهی .

|| نفخ. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب-الموارد). || امروکارنبوت. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || حکم خدای وفرمان او. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . نزد فقها امرالهی است. (غیاث اللغات) . || جبرئیل، ومنه : «نزل به الروح الامین». (منتهی الارب). (اقرب الموارد). نام جبرئیل علیه السلام . (غیاث اللغات) . (دهار) : تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم . (قرآن کریم ۴/۹۷) یعنی فرو میآیند فریشتگان و جبرئیل در آن شب بفرمان خداوند خویش . (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۵۵۷) .

عقل کانجا رسید سربنهد
روح کانجا رسید پربنهد .
سنایی .

چه بود آن نفخ روح وغسل وروزه
که مریم عوربود وروح تنها .
خاقانی .

مناقب اب وجد توخوانده روح ازاوح
چوکودکان دبستان ز درج خط ابجد.
سوزنی.

هست فراش جد تو در خلد
شهپر روح وزلف وگیسوی حور.
سوزنی.

روح از سما بحرب علی گفت لافتی
الا علی چوشد زعلی کشته ذوالخمار،
اکنون همان منادی روح است برتو چست
کز تست زنده نام حسین بن ذوالفقار .
سوزنی.

|| عیسی پیغامبر . (دهار) . لقب حضرت عیسی . (ازمنتهی الارب) . (غیاث اللغات). (ازترجمان علامه تهذیب عادل) . (شرفنامهٔ منیری) . (از اقرب الموارد) . روح الله :

روح چون دم ز بحر روحانی
زود پذرفت لطف ربانی .
سنائی .

روح را چون ببرد روح امین
چرخ چارم فزود ازاو تزیین .
سنائی .

لاف ازآن روح توان زد که بچارم فلک است
نی زیبروح که در تبت ویغما بینند .
خاقانی .

|| محبت . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| رحمت. (غیاث اللغات). (دهار) . || فرشته ایست بصورت انسان وبتن ملائکه. (منتهی لارب). (آنندراج) . فرشته ای که تنها در یک صف باشد و فرشتگان دیگر در یک صف . (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) . || در اصطلاح کیمیا - گران ، سیماب ، جیوه . رجوع به سیماب شود.

|| روح یا روح القدس (۷) سومین از اقانیم ثلاثهٔ ترسایان . رجوع به روح القدس شود .

|| روح نام پردهٔ باشد ازپرده های موسیقی. (برهان قاطع). (ازلغت محلی شوشتر خطی) .

روح . (ع ص) ج ِ روحاء [رَ] مؤنث اروح یعنی آنکه میان دو پایش گشادگی داشته باشد. (ازاقرب الموارد) . رجوع به اروح شود .

روح . [رَ] (ع مص) شبانگاه کردن و رفتن درآن. رواح .(مصادر زوزنی). شبانگاه رفتن نزد کسان. (منتهی الارب). (ازاقرب-الموارد) .

|| بوی یافتن. روح [رَ وَ]. (دهار). (تاج-المصادربیهقی) . (مصادرزوزنی) . دراقرب الموارد باین معنی ریح آمده ، راح الشجر یراح ریحاً ، وجد الریح . انتهی .

|| سخت جستن باد. (تاج المصادربیهقی) . (مصادرزوزنی). روح [رَ وَ].(تاج المصادر-بیهقی). || جنبیدن باد.(دهار) .(تاج المصادر

---

(۱) Cabanis . (۲) Epi – phénomène . (۳) parallélisme psychophisiologique .

(۴) میتوان مذهب اصالت نمودها نیز اصطلاح کرد .

(۵) Conception

(۶) نقل ازکتاب «انرژی روحانی» تألیف برگسون

(۷) Esprit - Saint .

بیهقی) ° || باد خوش داشتن روز وخوش بودن آن .(از اقرب الموارد) .
|| سبکدست شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . در اقرب الموارد باین معنی ریح آمده ، راحت یده لکذا ، یراح [ریحاً] خفّت. انتهی .
||آسانی . (ترجمان علامه ترتیب عادل) . (دهار).(مهذب الاسماء). آسانی درکارها . (لغت محلی شوشتر خطی) .آسانی وبخشایش. (مهذب الاسماء) . مهربانی ، قال الله تعالی : «فروح وریحان» ای رحمة ورزق.(منتهی-الارب) .
||(اِ) رحمت.(دهار).(ترجمان علامه ترتیب-عادل) . (اقرب الموارد) ، قوله تعالی : لاتیأسوا من روح الله . (ازاقرب الموارد) .
||راحت . (دهار) . (اقرب الموارد) . آسایش . (منتهی الارب). (غیاث اللغات) . (ترجمان علامه ترتیب عادل) .
— روح و ریحان ،آسایش وروزی.رجوع به معنی قبلی شود .
|| فرحت وتازگی.(غیاث اللغات).شادمانی وفرح . (از اقرب الموارد) : ودرهر نفسی ازاین بشارت انسی ودر هرروحی ازاین فتوح روحی بود. (جهانگشای جوینی) . || یاری ونصرت . (ازاقرب الموارد) . || عدل که شکایت کننده را آسایش دهد. (از اقرب — الموارد). || خنکی نسیم. (دهار). (غیاث-اللغات) .
||نسیم باد.(مهذب الاسماء).(ازاقرب الموارد). بادنرم وخوش آیند.(منتهی الارب). بادخوش آیند . (غیاث اللغات) . نسیم خنک.(لغت محلی شوشتر خطی) .
— با روح [رَ] ، دلگشا . دلباز : جایی نوی باروح وصفابود.(انیس الطالبین ص۲۰۸).
|| بوی خوش.(مهذب الاسماء).(منتهی الارب).
|| روزخوش . (دهار).(ازمنتهی الارب) .

روح. [رَ](ع ص)ج ِ رائح.(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به رائح شود .

روح . [رَ وَ](ع مص)فراخی وگشادگی میان هردوپا در رفتن ، غیر فحج که پیش پایها نزدیک وپاشنه ها دورنهاده رفتن است. (منتهی الارب) . (آنندراج). گشادگی . گشادگی میان دوپا، مقابل فحج [فَ حَ] (المنجد). فراخ نهادن پیش پاها از یکدیگر درگام زدن چنانکه پاشنه ها بهم نزدیک باشند.
|| (اِ) مرغهای پراکنده ومتفرق یامرغها که بسوی آشیانه بازگردند شبانگاه . (منتهی الارب). (آنندراج) .(ازمتن اللغة) .مؤنث آن روحة [رَ وَ حَ] .(متن اللغة) .

روح . (اِخ) قصبهٔ در فوشنج (خراسان) بوده است . رجوع به نزهة القلوب چاپ . انگلستان ج ۳ ص۱۵۲ و۱۵۳ وچاپ آقای دبیرسیاقی ص ۱۸۸ شود .

روحا . [رَ](اِخ)در منتهی الارب روحاء ودر معجم البلدان روحا(مقصور) آمده است دهی است از مضافات رحبهٔ شام . (منتهی الارب). ازقرای رحبه است ومردم آن روحا (مقصور) تلفظ میکنند ومنسوب بدان روحانی است. (ازمعجم البلدان) .

روحا . (اِخ) یا روها (۱) نامی است که عربان به شهر ادس [اِ دِ] دادند وارامنه آنرا اوررا(۲) مینامیدند وبعقیدهٔ عربان قدیمیترین شهر آسیاست و اکنون این شهر را اورفا نامند . رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۹ شود .

روحاء . [رَ] (ع ص) مؤنث اروح . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج ،روح . (اقرب الموارد). زنی که در رفتن دوپای او ازهم گشاده باشد .
||کاسهٔ نزدیک تک . (منتهی الارب) . (آنندراج) . قصعة روحاء ، کاسهٔ که گودی آن کم باشد . (از اقرب الموارد) .
|| شترمرغ راگویند بسبب گشادگی میان دو ساق وی . (از اقرب الموارد) .

روحاء . [رَ] (اِخ) موضعی است میان حرمین برسی یاچهل میل از مدینه.(منتهی - الارب) ° جایی است از اعمال فرع [فُ رُ] در فاصلهٔ چهل روز ، وبقولی درسی وشش وبقول دیگر در سی روز از مدینه .در این محل بودکه «تبع»هنگام برگشتن ازجنگ اهل مدینه بقصدرفتن به مکه، فرودآمدواستراحت کرد وبهمین مناسبت «روحاء» نامیده شد ، ومنسوب آن روحاوی است .
زنی اعرابی گوید :

وان حال عرض الرمل والبعد دونهم
فقد یطلب الانسان مالیس رائیا
یری الله أن القلب اضحی ضمیره
لما قابل الروحاء والعرج قالیا

(ازمعجم البلدان) .

روحاء . [رَ] (اِخ) شهریست که فراء از آن نام برده است . (از منتهی الارب) .

روحاء . [رَ] (اِخ) دهی است ازمضافات نهر عیسی . (منتهی الارب) . از قرای بغداد برساحل نهر عیسی نزدیک سندیه. والله اعلم. (از معجم البلدان) .

روحاء .[رَ] (اِخ)دهی است ازمضافات رحبهٔ شام. رجوع به «روحا»ومنتهی الارب شود .

روح آباد . (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۴۲ هزار گزی باختر معلم کلایه و۵۲ هزارگزی راه عمومی. دردامنه واقع است وآب هوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن۶۲ تن است که مذهب تشیع دارندوبه لهجهٔ تاتی فارسی سخن می گویند.آب آن ازرودخانهٔ خاراورد تأمین میشود ومحصولش غلات وچغندرقندو زغال اخته ولبنیات ،وشغل مردم زراعت وگله-داری وگلیم وجاجیم بافی است و راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

روح آباد . (اِخ) دهی است ازدهستان ریوند بخش حومه ازشهرستان نیشابور،واقع در ۶ هزارگزی باخترنیشابور . منطقه ایست جلگه، وآب وهوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن ۵۰۶ تن است که مذهب تشیع دارند و به ترکی وفارسی سخن میگویند.آب آن ازقنات تأمین میشود ومحصولش غلات و شغل مردم زراعت ومالداری استوراه اتومبیلرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

روح آباد . (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابورواقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور . منطقه ایست جلگه و هوایی گرم دارد . سکنهٔ آن ۵۰۶ تن است که مذهب تشیع دارند وبه ترکی وفارسی سخن میگویند . آب آن ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات ، وشغل مردم مالداری است وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

روح آباد . (اِخ) نام محله ایست بمغرب سمرقند ، وقبر تیمور در مدرسهٔ محمدسلطان نوادهٔ تیمور بهمان محله ، وقبر محمدسلطان نیز بهمان مدرسه است . (یادداشت مؤلف).

روحات . [رَ](ع اِ) ج روحة[رَ حَ]. (ازاقرب الموارد) . بوهای خوش. (غیاث - اللغات) . (آنندراج) . ||بادهای خنک . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || آسایشها و خوشیها . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . ورجوع به روحة [رَ حَ] شود.

روح آسوده . [دَ یا دِ] (ص مرکب) فارغ . (ناظم الاطباء) . آسوده خاطر .
|| کنایه از مرده ومیت . (ازناظم الاطباء).

روحان . [رَ] (اِخ) موضعی است ببلاد بنی سعد. (منتهی الارب) . گویند دورترین بلاد بنی سعد است ، و بقول دیگر زمین و وادیی در یمامه است . جریر گفته است :

ترمی بأعینها نجداً وقد قطعت
بین السلوطح والروحان صوانا
یاحبذا جبل الریان من جبل
وحبذا ساکن الریان من کانا.

(از معجم البلدان) .

روحانا. (اِخ) یاروحانی،قدیس قریاقوس، اصل وی از کورنتوس بود.در فلسطین بزهد و عبادت پرداخت. (ازاعلام المنجد).

روحانی. [یِ یای](ع ص نسبی)منسوب به روح یعنی آنچه از مقولهٔ روح وجان باشد (۳)،جایی که میگویند این چیزروحانی است بضم وفتح هردو خواندهاند ، ودرلفظ روح بفتح یاضم راه در حالت نسبت، الف

(1) Rouha . (2) Ourrha . (3) Spirituel .

ونون میافزایند. (ازغیاث اللغات) . منسوب به روح . (ازالمنجد) . (ناظم الاطباء) :

آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی
تادیدهٔ نورانی برپیکرت افشانم.
خاقانی .

چرخ اطلس سزدش جامهٔ عیدی که دراو
نقش روحانی برآستر آمیخته‌اند .
خاقانی .

رواق چرخ همه پرصدای روحانی‌است
درآن‌صدا همه‌صیت وزیرعرش‌جناب.
خاقانی .

پیکری چون خیال روحانی
تازه‌رویی گشاده پیشانی .
نظامی .

دگرباره‌چوشیرین دیده‌برکرد
درآن‌تمثال روحانی نظرکرد .
نظامی .

باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجزراحت‌نفسانی‌نیست !
سعدی .

تاکی ای بوستان‌روحانی
گله ازدست بوستانبانت.
سعدی .

— عالم روحانی ، عالم عقل ونفس‌وصور است و آن محیط بعالم افلاک و عالم افلاک محیط بعالم ارکان است ، ومقابل آن عالم جسمانی است‌که عبارت از فلک محیط و مافیهاست از افلاک وعناصر . (از رسالهٔ - اخوان‌الصفاج ۳ ص ۳۳۹ وکشاف اصطلاحات الفنون چاپ هند ص ۱۰۵۳ بنقل فرهنگ علوم عقلی تألیف‌دکتر سجادی‌ص ۳۴۶) . ورجوع به‌کشاف اصطلاحات‌الفنون‌وحکمة الاشراق ص ۱۳ و ۳۰۸ وحاشیهٔص ۲۴۲ و ۲۴۳ شود .

||پارسا واهل صفا . (ناظم الاطباء) . ||صاحب روح وجان ، وکذلک‌النسبة الی الملک‌والجن. ج ، روحانیون. (منتهی‌الارب). آنچه روح داشته باشد. (ازاقرب‌الموارد) . ||درتداول کنونی فارسی زبانان، به عالم و فقیه وطالب‌علوم‌دینی‌اطلاق‌میشود. رجوع به روحانیان وروحانیون‌شود.

|| آدمی و پری ، و گفته‌اند : آنکه خود روح باشد نه تن مانند فرشتگان و پریان، و صاحب «صراح»گوید : روحانی‌فرشته وپری است وهرشیء ذیروحی را نیزروحانی‌گویند وجمع آن‌روحانیون‌است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون‌چاپ‌استانبول ج ۱ ص ۶۰۵) .

— روحانیان ، جمع فارسی روحانی است . (آنندراج) . فرشتگان و پریان . (غیاث‌اللغات) . بنی‌جان، یا جنیان برادران دیوان وپریان . ملائکة که موکل کواکب سبعه اند . (لغت محلی شوشتر-خطی):

تو نه‌آنی کز کفت روحانیان شکر خورند
قدرخودبشناس‌وقوت‌ازخوان‌وخان کس‌مخور.
خاقانی .

صیدگه‌شاه‌جهان‌را خوش‌چراگاه‌است‌ازآنک
لخلخهٔ روحانیان بینی دراو بعرانظبا .
خاقانی .

تنیده تنش بررصدهای دور
بروحانیان‌برجسدهای‌نور .
نظامی(بنقل‌آنندراج) .

پیشکش خلعت زندانیان
محتسب وساقی‌روحانیان .
نظامی .

||کنایه ازمعشوقه‌ها ویاران‌واهل‌صفا:

ای‌باد اگربگلشن روحانیان‌روی
یار عزیز را برسانی‌دعای یار .
سعدی .

— روحانیان‌عشق ، کسانی که عشق‌روحانی وافلاطونی ورزند :

بهر بخور مجلس روحانیان عشق
سازیم سینه مجمرسوزان صبحگاه.
خاقانی .

— روحانی‌روی، آنکه رویی زیبا وروحانی دارد همچون ملکوتیان :

من بودم وآن نگار روحانی روی
افکنده‌درآن دوزلف‌چوگانی‌گوی...
خاقانی .

||اوتاد ومردمان مقدس ومرتاضان(۱). (از لغت محلی شوشتر خطی) .

— طب‌روحانی ، معالجهٔ بیمار باکم‌کردن بمعضی اعراض نفسانی‌وافزودن بمعضی‌دیگر. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح کیمیا- گران ، روحانی‌بمعنی‌سیماب‌وجیوه‌است،روح نیزبهمین‌معنی‌گویند. رجوع به‌سیماب شود.

روحانی . [رَ ری یای] (ع ص‌نسبی) منسوب به روح که بمعنی نسیم و آسایش و تازگی باشد یعنی از مقولهٔ آسایش و نسیم است در لطافت وپاکیزگی ...وجایی که گویند این چیز روحانی است بضم‌وفتح راء هر دو خوانده‌اند و در لفظ روح بفتح یاضم‌راء درحالت‌نسبت‌الف ونون‌میافزایند . (از غیاث‌اللغات). با روح وخوب و نیک ومطبوع وپسندیده . (ناظم‌الاطباء) . ||مکان روحانی ، جای‌پاکیزه‌وخوش. (ازآنندراج). (منتهی‌الارب) . جای پاك وپاکیزه‌وباصفا. (ازناظم‌الاطباء). || منسوب به روحاء[رَ] که نام قریه‌ایست . (از المنجد) . (از متن اللغة) . رجوع به روحاء (از قرای‌رحبهٔ شام) شود .

روحانی . (اِخ) شاعری باستانی است و از او شواهدی درلغت‌نامهٔ اسدی‌آمده ، از جملهٔ آنهااین‌بیت است :

عزیز وقیصر وفغفور را بمان‌که‌ورت
نه شارماند نه‌شیرج‌نه‌رای‌ماند نه رام.
(فرهنگ اسدی مصحح عباس اقبال ص - ۱۵۶) .

روحانیات . [یِ ی] (ع ص نسبی) ج روحانیة [یَ ی] رجوع به روحانیة شود .

— عالم روحانیات ، عالم عقول ونفوس مجرده . (فرهنگ علوم عقلی‌دکتر سجادی ص ۲۸۱) . و رجوع به عالم روحانی(ذیل روحانی) شود .

روحانیان. (ص‌نسبی) رجوع به‌روحانی بضم‌را شود .

روحانی بخارایی . [یِ بُ] (اِخ) امیر روحانی ، از افاضل روزگار و شاعر قرن هفتم بود در منتخب التواریخ تألیف عبدالقادربن ملوکشاه بداونی (ج ۱ ص ۶۵) در بارهٔ شمس‌الدین التتمش ، حوادث سال ۶۲۴ چنین آمده است : هم دراین سال‌امیر روحانی ... درحادثهٔ چنگیزخان از بخارا به دهلی آمدودر تهنیت فتوحات قصاید غرا گفت ، ازآن‌جمله این ابیات‌است :

خبر به اهل‌سما برد جبرئیل امین
زفتحنامهٔ سلطان عهد شمس الدین
که ای ملائکهٔ قدس‌آسمانها را
بدین بشارت بندید کلهٔ آذین
که ازبلاد ملاحد شهنشه اسلام
گشاد بار دگرقلعه‌ای بهشت‌آیین...

این قصیده نیز ازاوست :

قصهٔ خویش‌از زبان قلم
کرده‌ام یاد دربیان‌قلم...
گرچه پیوسته در میان ضرر
داردم نفع بیکران قلم
آخراحوال من نگویدکس
پیش‌صاحب، مگرزبان‌قلم
خواجه منصوربن سعید،کزوست
تیز بازار امتحان قلم ...

پیداست که این روحانی‌که ظاهراً از مردم بخارا بوده ودر فتنهٔ مغول ازآنجا بیرون آمده ودر ۶۲۴ به‌دهلی‌رفته‌است‌جز روحانی سمرقندی مداح بهرامشاه غزنوی بوده است زیرا که‌اگردرآخرین‌سال‌سلطنت وی‌یعنی‌در ۵۴۸ او را ستوده باشد بعید مینماید ۷۶ سال پیش از آن هم زیسته باشد . ورجوع به فرهنگ سخنوران و منتخب التواریخ صفحات مذکورو‌تعلیقات‌آقای سعید نفیسی برلباب‌الالباب چاپ ۱۳۳۵ ص ۷۳۲ و ۷۳۳ شود .

روحانیت . [یِ یَ] (ع مص‌صناعی) در تداول فارسی‌زبانان بمعنی روحانی و معنوی بودن است . تقدس وپاکی وپارسایی . (از ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌روحانی‌وروحانیة‌شود.

— جامعهٔ روحانیت ، گروه پیشوایان دینی. روحانیان اسلام .

(۱) Spiritualiste.

روحانی تبریزی . [یِ تَ] (اِخ) ازسخنوران عهد سلطان حسین‌بایقرا (اوایل قرن دهم) بود. این‌دوبیت از اوست :
گفتم‌روم زکویش، بگرفت‌اجل‌ره من
بنگرچهاست‌دره، بیچاره‌آدمی‌را .
زحمت شانه مده، منت آیینه مبر
روی آراسته را باز چه میآرایی ؟
(ازتذکرهٔروزروشن‌بنقل‌دانشمندان‌آذربایجان تألیف تربیت ص ۱۶۱).

روحانی تفرشی . [یِ تَ رِ] (اِخ) غلامرضا پسر شکرالله متخلص به آزادی . در سال ۱۳۱٤ هـ. ق . درتهران بدنیاآمد. بیشتر اشعار او انتقاد از نقایص اوضاع اجتماعی است و دیوان فکاهیات او بچاپ رسیده است . در روزنامهٔ فکاهی امید که متعلق به‌آقای کاظم اتحاد بود اشعار بسیار از او بامضاء « اجنه » چاپ شده است. این اشعار از اوست :
ما بدین در ز پی‌خوردن سورآمده‌ایم
نه پی فاتحهٔ اهل قبور آمده‌ایم
خوردنی هرچه بود زود بیاوربحضور
کزپی‌خوردنش‌اکنون‌بحضورآمده‌ایم...
از شکم نیست‌چو نزدیکترامروز بما
بپذیرایی‌آن ازره‌دور آمده‌ایم ...
بهرماهیچکسی‌رقعهٔ دعوت ننوشت
قدغن شد که‌بیاییم بزورآمده‌ایم
لذت از چشم نبردیم و تمتع ازگوش
اندرین عالم هستی کروکورآمده‌ایم .
شب عیداست و گرفتار زن خویشتنم
داد ازدست زنم .
اوست جفت من ومن‌جفت‌ملال ومحنم
داد ازدست زنم
هم کرب ژرژه زمن‌خواهد وهم چادر وال
مد وفرم امسال
خود نه شلوار بپایم نه لباسی‌به‌تنم
داد ازدست زنم ...
پای من مانده چوخر درگل‌ودل‌گشته پریش
او بفکرقرخویش .
گویدم عطر بخر تاکه بزلفم بزنم
داد ازدست زنم .
مشهدی‌باقرهیزم شکن امروز زنش
رخت‌نوکرده تنش
من نه‌کمتر ززن باقرهیزم شکنم
دادازدست زنم ...
گفت بهر سرطاسم توکله‌گیس بخر
مدپاریس‌بخر.
گفتمش ازهمه‌کس لات تر امروز منم
داد ازدست زنم ...
(از ادبیات معاصر تألیف رشید یاسمی ص ٥٤و٥٥).ورجوع‌بهمین‌کتاب‌وهم‌سخنوران نامی معاصر تألیف برقعی وسخنوران ایران درعصرحاضر تألیف محمد اسحاق وفرهنگ سخنوران‌دکتر خیامپور شود .

روحانی سمرقندی . [یِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابوبکر بن محمدبن علی روحانی از شاعران استاد قرن ششم است . نعت و اسم و نسب او را عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ص ۲۸۲) «الاجل الافضل تاج الحکماء عطاردالثانی ابوبکربن‌محمدبن علی‌الروحانی» آورده است. آذردرآتشکده (ص ۳۳۳) وهدایت درمجمع الفصحاء (ج۱ ص۲٤۰) نیزگویا بپیروی از عوفی اسم اورا ابوبکر ابن محمدگفته‌اند . دولتشاه درتذکرةالشعراء (چاپ هند ص ٦۹) اورا شاگرد رشیدی سمرقندی شاعر مشهوراوایل قرن ششم‌دانسته است ، واین هیچ مستبعد بنظر نمیآید.
تذکره نویسان بعد از او هم برهمین منوال رفته وهمهٔ آنان‌جز عوفی‌که اشارة به مولد او ندارد ، وی را سمرقندی دانسته‌اند . از سال ولادت ووفات او اطلاعی دردست نیست لیکن بسبب‌شاگردی رشیدی‌سمرقندی شاعر اواخر قرن پنجم باید چنین پنداشت که دوران حیات او نیمهٔ دوم قرن پنجم ونیمهٔ اول قرن ششم بوده، ودر این‌صورت مداحی او از یمین‌الدوله بهرامشاه (۵۱۲ - ۵٤۷) درست بنظر میرسد . عوفی او را مداح بهرامشاه دانسته و آذر وهدایت مدح سلاطین دیگری را بوی نسبت داده‌اند ،از آنجمله «آذر» گفته‌است که او مداح سلطان محمد خوارزمشاه نیز بود . علاءالدین محمد خوارزمشاه چنانکه میدانیم از سال ۵۹٦ سلطنت خوارزم یافت وبسیار مستبعد است که روحانی تا دورهٔ این سلطان زنده مانده باشدوشاید سلاطین‌خوارزمشاهی مقدم براورا مدح کرده باشد .
ابیاتی که از روحانی سمرقندی برجای مانده دلیل قاطع بر استادی و مهارت او درشعر ولطف‌طبع‌وی‌درتغزل‌وغزل وتوصیف‌است . از اشعار اوست این چیستان که در تشبیه و توصیف قلم ساخته است :
چیست آن مرغی که‌چون منقار او ترمیشود
چشم وگوش‌اهل معنی‌درج گوهر میشود...
تا بدست آید سخن‌را آب حیوان درجهان
همچون ذوالقرنین اندر تیر گی‌در میشود
عقل جادوکار دوراندیش‌رنگ‌آمیزرا
بندکردن باد را ازوی مصورمیشود ...
اوچه‌غواص‌است‌یارب‌زانکه‌چون‌اوغوطه‌خورد
نورجان در بحر ظلمت آشناور میشود ...
❀❀❀
ای بناگوش توداده ماه را نوروصفا
سرو مشکین طرهٔ وگلبن سیمین قفا
حلقهٔ زلفت برنگ‌وشعلهٔ نورت‌بروی
تیر گی را مایه آمد ، روشنی راکیمیا
هست نقاش از هوای روی‌تودست‌بهار
گشت عطار ازکمند زلف تو باد صبا
آسمانی ، بهرآن سیمابگون‌بندی‌کمر
آفتابی ، بهرآن زنگارگون‌پوشی‌قبا
تاترا روی چوخورشید است ما را عارنیست
همچو نیلوفر در آب دیده کردن آشنا
چشم جزدر چهرهٔ خوب تو نگشاید خرد
از برای آنکه توماهی واو مردم‌گیا
ای زبهر جان خلقی بیدل وخسته جگر
چشم بی‌آب توداده آب‌شمشیر جفا ...
(ازتاریخ ادبیات‌در ایران تألیف دکترصفا ج۲ ص ٦۱۰ تا٦۱٤ باختصار).ورجوع به مجمع‌الفصحاء چاپ سنگی ج۱ص۲٤۰ وتذکرهٔ دولتشاه‌چاپ هند ص٦۹ وآتشکدهٔ آذر باهتمام سید جعفر شهیدی ص ۳٤۱ و لباب‌الالباب چاپ لیدن ج۲ ص ۲۸۲ و تعلیقات سعید نفیسی برلباب الالباب چاپ ۱۳۳۵ ص۷۲۸ تا۷۳۳وفرهنگ‌سخنوران تألیف دکتر خیامپور وقاموس‌الاعلام ترکی ذیل روحانی شود .

روحانی شیرازی. [یِ] (اِخ)میرزا علی‌بن‌میرعبدالوهاب‌یزدانی‌بن‌وصال‌شیرازی، بسال ۱۲۵۷ هـ. ش . درشیراز بدنیاآمد. وی در ادب وخط و نقاشی ماهر بود . به بمبئی سفرکرد(۱۲۸۸ هـ . ش.) وبانجفقلی میرزا درآن نواحی‌بسیاحت پرداخت‌وآنچه را دیده بود بعنوان «سفرنامه» نوشت. پس ازآن بار دوم به‌هند رفت(۱۲۹۷هـ. ش.) وبرگشت . اوراست نظم بینوایان ویکتور هوگو ،وگلشن وصال درشرح خویشاوندان خود یعنی‌اولاد وصال. این اشعارازاوست :
پنهان‌بزیر زلف چورخسار میکنی
روز مرا سیه چو شب تار میکنی
شب عهد میکنی‌که دهی بوسه‌ام بروز
چون روز یادت آورم انکار میکنی
ازهجر نقطهٔ دهن خویشتن مرا
سرگشته‌تابچند چو پرگارمیکنی؟
ورجوع به آثارعجم فرصت شیرازی چاپ ۱۳۵٤ ص ۳٦٤ و طرائق‌الحقایق وگلشن وصال ص ۵۲۰ - ۵۲۲ وریحانةالادب ج ۲ ص ۹۷ وسخنوران نامی معاصر ج۲ ص ۱۳۹ - ۱٤۱ والذریعه ذیل دیوان‌روحانی شیرازی وفرهنگ سخنوران شود .

روحانی . [رَ] (اِخ) علی بن محمدبن سلامة روحانی مقری رحبی‌مکنی‌به‌ابوالحسن از اصحاب حدیث بود . رجوع به علی‌بن محمد ومعجم‌البلدان ذیل «روحا» شود .

روحانیون. [یو] (ع‌ص‌نسبی)ج ِ‌روحانی (منتهی‌الارب) . (از مهذب الاسماء) . (از اقرب‌الموارد) .جمع روحانی درحالت‌رفع. فرشتگان‌وپریان.(مهذب‌الاسماء).روحانیان. روحانیین .رجوع به‌روحانی‌وروحانیان‌شود . || در اصطلاح‌فارسی‌زبانان‌علما وفقهاوطلاب علوم دینی است . روحانیان . روحانیین . ورجوع به روحانی وروحانیان‌و روحانیین شود .

روحانیة . [یِ یَ] (ع مص صناعی) مذهب قائلین بغیرمادی بودن نفس . (ازالمنجد) . ورجوع به روحانیت شود .

روحانیین . [یِ ی] (ع ص نسبی) ج ِ روحانی درحالت نصب وجر. رجوع به روحانی وروحانیان وروحانیون شود .

روح . (اِخ) ابن ابی بحر نام پدرحسین بن روح یکی از نواب اربعهٔ حضرت حجت . رجوع به حسین بن روح و خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۱۴ شود .

روح . (اِخ) ابن اسلم باهلی بصری مکنی به ابو حاتم . وی ازحماد بن سلمه روایت دارد . (ازتاج العروس) .

روح . (اِخ) ابن جناح [جَ] شامی مکنی به ابوسعد . وی از مجاهد واین یک ازابن‌عباس روایت دارد . (از تاج العروس) . و رجوع به ابو سعد شود .

روح. (اِخ) (۱) ابن حاتم بن قبیصة بن مهلب ازدی ، از امرا ونیکوکاران وحاجب منصور عباسی بود . مهدی بن منصور اورا ولایت سند داد وسپس اورا به بصره و پس ازآن به کوفه منتقل کرد. در زمان هارون الرشید بحکومت فلسطین گماشته شد و بعد معزول گردید و ببغداد رفت وآنگاه که برادرش یزید بن حاتم امیرافریقیه درگذشت وی بجای اوبحکومت قیروان منصوب شد (۱۷۱ ﻫ.ق.) وهم بدانجا درگذشت . وی به علم وشجاعت ودوراندیشی موصوف بود. (ازاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۳ ص ۶۳) . ورجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۰۶ و اعلام المنجد وفتوح البلدان بلاذری والبیان و التبیین ج ۲ ص ۱۹۵ و عیون الاخبار (فهرست) وذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۳۱۴ والعقد الفرید ج ۱ ص ۵۶ وج ۲ ص ۴۴ و ۲۴۳ شود .

روح . (اِخ) ابن حارث بن اخنس. انیس بن عمران از او روایت دارد . (از تاج العروس) .

روح . (اِخ) ابن حبیب ثعلبی ، از صحابه است . وی از ابوبکرصدیق روایت کرد ودر «جابیه» حضور داشت . (ازتاج العروس) .

روح . (اِخ) ابن زنباع بن روح بن سلامة الجذامی مکنی به ابوزرعه ، حاکم فلسطین از قبل عبدالملک مروان، متوفی بسال ۸۴ ﻫ ق. وی بصفت علم وعقل متصف بود. (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۱۵۸) .زرکلی گوید: روح به گفتهٔ بعضی،جزو صحابه بوده (۲) ، عبدالملک بن مروان میگفت «روح اطاعت مردم شام ودهاء مردم عراق وفقه مردم حجاز را باهم داشت» . وی را باعبدالملک وجزاو داستانهایی است . (ازاعلام زرکلی چاپ اول ج ۱ ص ۳۲۷) . ورجوع به الاصابة ج ۱ ص ۵۲۴ والوزراء والکتاب ص ۲۱ و ۲۲ و العقدالفرید (فهرست) وکتاب التاج (فهرست) وعیون الاخبار (فهرست) والبیان و التبیین (فهرست) و مادهٔ ابوزرعه شود .

روح. (اِخ) ابن سیار ، یا سیاربن روح بعضی اورا ازجملهٔ صحابه گفته اند . (ازتاج العروس) .

روح . (اِخ) ابن صالح همدانی ، متوفی در ۱۷۱ ﻫ . ق. = ۷۸۷ م. در روزگار الهادی وآغاز روزگارهارون الرشید امارت موصل را داشت ، سپس از طرف هارون برصدقات بنی تغلب گماشته شد و سرانجام بدست آنان کشته گردید . (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۸) .

روح. (اِخ) ابن عائذ، محدث است واز ابی العوام روایت دارد . (ازتاج العروس).

روح. (اِخ) ابن عبادة، علاء قیسی مکنی به ابومحمد تابعی و محدث است . ابن الندیم گوید: روح بن عباده فقیهی است ازاصحاب حدیث ، متوفی در بعداز ۲۰۰ ﻫ . ق . ، اوراست کتاب السنن . (فهرست ابن الندیم) . زرکلی آرد : روح بن عباده متوفی بسال ۲۰۵ ﻫ . ق . محدثی ثقه وکثیرالحدیث وازمردم بصره بود . کتابهایی درباب سنن واحکام نوشت وتفسیری نیز فراهم آورد . احمدبن حنبل وامامان دیگراز وی روایت کرده اند. (از اعلام زرکلی چاپ اول ج ۱ ص ۳۲۸) ورجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۱۳۳ وعیون الاخبارج ۱ ص ۵۲ و ۳۲۸ والمصاحف ص ۳۱۸۱ وتاج العروس ذیل روح شود .

روح. (اِخ) ابن عبدالاعلی مکنی به ابوهمام، اورا پنجاه ورقه شعراست (ازالفهرست ابن الندیم) . ورجوع به «ابوهمام روح» شود .

روح . (اِخ) ابن عبدالمؤمن بصری مکنی به ابوالحسن ، مولای هذیل بود . (ازتاج العروس) . ابن الندیم در الفهرست کتاب وقف التمام را ازتألیفات وی برشمرده است.

روح . (اِخ) ابن عبید شامی، مکنی به ابو-یحیی ، تابعی ومحدث است .

روح . (اِخ) ابن عصام بن یزید بن عجلان معروف به جبر[جَ ب َ] ومکنی به ابویعلی یا ابویزید. وی ازهشیم وابن علیه ودیگران روایت دارد. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۳۱۴) ورجوع به همین کتاب شود .

روح. (اِخ) ابن عطاءبن ابی میمونهٔ بصری، محدث است واز پدرش روایت دارد . (از تاج العروس) .

روح . (اِخ) ابن عنبسة بن سعید. بخاری در تاریخ کبیر خود ازوی حدیث نقل کرده است . (از تاج العروس) .

روح . (اِخ) ابن غطیف ثقفی محدث است واز عمربن مصعب روایت دارد . (از تاج العروس) .

روح . (اِخ) ابن فرج حرمازی مکنی به ابوحاتم ، محدث است . محمدبن قاسم ازاو روایت دارد . رجوع به الموشح ص ۱۱۶ و ۱۷۷ شود .

روح . (اِخ) ابن فضل بصری، نزیل طائف. ازحمادبن سلمه حدیث شنید . (ازتاج العروس).

روح . (اِخ) ابن قاسم عنبری بصری . محدث است وازابن ابی نجیح روایت دارد. (از تاج العروس)

روح . (اِخ) ابن مسافرمکنی به ابوبشیر. وی ازحماد روایت دارد . (ازتاج العروس).

روح . (اِخ) ابن مسیب کلیبی بصری مکنی به ابورجاء، تابعی است وی از ثابت حدیث شنید ومسلم از او روایت دارد .(از تاج العروس) . ورجوع به «ابورجاء روح» شود .

روح . (اِخ) ابن یزیدبن بشیر . ازپدرش روایت کرد و اوزاعی ازاو روایت دارد واز شامیان بشمار است . (از تاج العروس) .

روح. (اِخ) ابن یسار یایسار بن روح، نام یکی از صحابه است . (از قاموس الاعلام ترکی). شاید همان روح بن سیار باشد. رجوع به روح بن سیار شود.

روح اعظم . [رِ حِ اَ ظَ] (ع ترکیب وصفی) جبرئیل علیه السلام. (آنندراج) . (غیاث اللغات). ||امر اعلای حق وعقل اول است وازآن بملک مقرب هم تعبیر شده است که مشتمل بر ملائکهٔ بسیاری است که جنود اللهاند . (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۲۸۱) . جرجانی در«تعریفات» گوید: روح اعظم که روح انسانی است مظهرذات الهی ازحیث ربوبیت اوست و بهمین سبب کسی نمیتواند بدان احاطه کند یا بدان برسد ، کنه آنرا جز خدای تعالی کسی نمیداندوبدین مطلوب کسی جز او نمیرسد ، وآن عقل اول وحقیقت محمدی ونفس واحده و حقیقت اسمائیه ، ونخستین موجودیست که خداآنرا بصورت خودآفرید ونیزخلیفهٔ اکبر وجوهر نورانی است که جوهریت آن مظهر ذات و نورانیت آن مظهر دانش اوست ؛ و باعتبار جوهریت ، نفس واحده ، و باعتبار نورانیت عقل اول نامیده شود ؛ وهمچنانکه روح اعظم در عالم کبیر مظاهری ونامهایی ازقبیل عقل اول، قلم اعلی، نور، نفس کلی، لوح محفوظ وجزآن دارد در عالم صغیر انسانی نیز مظاهر و نامهایی بر حسب ظهورات و مراتب در اصطلاح اهل الله وجز آنان دارد و آنها عبارتند از سر، خفاء، روح ، قلب، کلمه ، روع ، فؤاد ، صدر ، عقل ونفس. (از تعریفات جرجانی) . ||خدای تعالی. (از اقرب الموارد) .

---

(۱) درفتوح البلدان بلاذری بفتح راء آمده است .

(۲) صاحب تاج العروس گوید وی بنابراصح اقوال ازتابعین بوده است .

روح افزا. [ُ ا] (نف مرکب) یاروح - افزای یا روح فزا ، چیزی که برزندگانی بیفزایدوزندگانی‌را درازکند.(ناظم‌الاطباء). فزایندهٔ روح. روح‌پرور. جانبخش. شادی‌بخش.مفرح :

نگر بصورت خضر وبسیرت الیاس
که یافتندزبرآن حیات روح افزا .
مولوی .

سمنش روح‌افزای‌دل انسیان .(ترجمهٔ‌محاسن اصفهان ص ۲۸) . ورجوع به روح‌افزای وروح‌فزا شود . || قسمی شیرینی . قسمی از حلویات .

روح‌افزا . [ا](اِخ)دهی‌است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند متصل براه دماوند و تهران . منطقهٔ کوهستانی ،و سردسیراست.سکنهٔ آن۵۸ ۴تن‌است که مذهب تشیع دارند وبلهجهٔ فارسی‌تاتی‌سخن‌میگویند. آب آن از رودخانه تا ررود تأمین‌میشود و محصولش‌غلات ولوبیاوسیب زمینی‌وبنشن و قیسی‌ومیوه‌های‌گوناگون،وشغل اهالی‌زراعت است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج اول) .

روح‌افزای. [ا](نف مرکب) روح‌افزا . رجوع به‌روح افزا شود :

گهی به «بست» در این بوستان طبع افزای
گهی ببلخ در آن باغهای روح افزای .
فرخی .

عقل رامشگری است روح‌افزای
عدل مشاطه‌ایست ملک‌آرای .
سنایی .

گرکشتنیم چنان کش ازبهر خدای
کز بنده‌شنیده‌باشی‌ای روح‌افزای .
خاقانی .

زان میگون لب و زان مژهٔ جانفرسای
مستم‌کن‌وآنگه رگ جانم‌بگشای .
خاقانی .

حیات‌بخش روح‌افزای و طربناک دلگشای . (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص ۱۲) . و رجوع به روح‌فزا شود .

روح‌الاجنه. [ح ُ ل ِ ا َ ج ِن ْ ن َ](ترکیب اضافی) در تداول قلندران ، قسمی بنگ و چرس سخت‌قوی،واز«اجنه» بغلط جمع جن اراده‌شده‌است. نوعی‌ازمخدرات‌که درویشان خورند وازبنگ وپارهٔ مخدرات دیگر کنند، واقسام بنگ‌جنون آرد . (یادداشت‌مؤلف).

روح‌الارواح . [ح ُ ل ْ ا َ](ترکیب - اضافی) اصطلاحی است در موسیقی .

روح‌الاعظم . [ح ُ ل ْ ا َ ظ َ] (ترکیب- وصفی) رجوع به روح اعظم شود .

روح‌الالقاء . [ح ُ ل ِ ا ِ] (اِخ) رجوع به روح‌القاء شود .

روح‌الالهی. [ح ُ ل ِ ا ِ لا](ترکیب‌وصفی) رجوع به‌روح‌الهی‌وحکمت‌اشراق ص ۲۰۱ شود .

روح‌الامین . [ح ُ ل ْ ا َ] (اِخ) جبرئیل علیه‌السلام ، روح نام جبرئیل وامین صفت اوست ، وخطاب «امین»ازآن یافت که‌آنچه از کلام خدا میشنید بعینه پیش پیغمبر ادا میکرد . (ازغیاث‌اللغات) ۰ (ازآنندراج) . روح‌القدس . ناموس‌اکبر. رجوع به روح امین وروح القدس و روح قدسی و ناموس اکبرشود :

نزل به‌الروح‌الامین علی قلبک لتکون من المنذرین. (قرآن‌کریم۲۶/۱۹۳و ۱۹۴) یعنی فرود آورد آنرا (قرآن‌را) آن روح استوار ، جبرئیل، بردل تو ، آنرا تاتو از آگاه کنندگان باشی وازترسانندگان.(کشف الاسرار ج۷ ص ۱۵۳) .

گفتم که برچه‌آمد روح‌الامین‌درو
گفتابرآن‌دلی که‌درو بودزیب‌وفر.
ناصرخسرو .

چوبر منبرجد خود خطبه خواند
نشیندش روح‌الامین پیش منبر .
ناصرخسرو .

صدچو مسیح زنده زانفاسش
روح‌الامین تجلی پندارش .
ناصرخسرو .

سالکان خدمت تو زیرعرش
رهنمایانند بر روح‌الامین .
خاقانی .

ماتم سرای‌گشت سپهر چهارمین
روح‌الامین بتعزیت آفتاب شد .
خاقانی .

گوی‌گریبان‌تو،چون‌بنماید فروغ
زرین‌پروز شود دامن‌روح‌الامین .
خاقانی .

شود هردعایی‌که بروی‌کنند
بآمین روح‌الامین مستجاب .
سوزنی .

نام احمدچون حصاری شد حصین
تاچه باشدذات‌آن روح‌الامین (۱)
مولوی .

روح‌الامین‌خان . [ح ُ ل ْ ا َ] (اِخ) رجوع به روح بلگرامی شود .

روح‌الانسانی. [ح ُ ل ِ اِ ی یا ی](ع ترکیب وصفی) رجوع به روح انسانی و تعریفات جرجانی شود .

روح‌الجذامی . [ح ُ ل ْ ج ُ](اِخ) رجوع به روح‌بن زنباع شود .

روح‌الحیاة. [ح ُ ل ْ ح َ](ترکیب‌اضافی) رجوع به روح حیات شود .

روح‌الحیوانی . [ح ُ ل ْ ح َ ی ی یای] (ع ترکیب وصفی) رجوع به روح‌حیوانی و«روح» وحکمت اشراق ص ۲۰۶و۲۰۷ و۲۶۸ و۲۸۳ و تعریفات جرجانی شود .

روح‌الدین. [ح ُ دد] (اِخ) محمد(۲) ابن اسحاق بن علی بن عربشاه . واعظ و عالم وجامع اقاویل مفسران و ناشر احادیث رسول خدا بود ، واز زهد و معرفت نصیبی تمام داشت.اوراست کتابی در ترسل،و نیز تعلیقاتی فراوان ومجموعات وامالی‌داشت . وی در صفر سال ۷۳۴ هـ . ق . درگذشت ونزد پدرش‌دفن گردید . (از شد الازار ص ۳۲۰).ورجوع به همین کتاب صفحهٔ‌مذکور وحاشیهٔ همان صفحه شود .

روح‌الدین . [ح ُ دد](اِخ)(شیخ)محمد (۲)ابن شیخ‌جلال‌الدین طیار،متوفی درآغاز قرن هشتم. دانشمندی صالح بود .اوراست کتابی درکلام وشرح‌المصباح تألیف قاضی ناصرالدین . (ازشدالازارص۲۱). ورجوع بهمین‌کتاب صفحهٔ مذکور و حاشیهٔ همان صفحه شود .

روح‌الدین . [ح ُ د د] (اِخ) (سید) مرتضی بن تاج‌الدین ، دانشمندی خداپرست بودوازصاحبان‌بدعت وگمراهی‌کناره‌میگرفت وبفراگرفتن دانش وتلاوت‌قرآن و پنددادن بندگان میپرداخت تاآنکه بمقام‌ولایت‌رسید واز اولیاءالله‌گردید .وی بسال هفتصد و... (۳) درگذشت .

روح‌القاء . [ح ِ ا](اِخ)یعنی‌آنکه‌علم مغیبات را بقلب القاء میکند و او جبرئیل علیه‌السلام است ، وگاهی به قرآن نیزاطلاق شود ، ومراد از آیهٔ«ذوالعرش یلقی‌الروح من‌امره علی‌من‌یشاء من عباده»همین‌است. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). ورجوع‌به‌روح وروح‌القدس وجبرئیل دراین لغت‌نامه‌شود.

روح‌القدس. [ح ُ ل ْ ق ُ د ُ](اِخ)(۴) جبرئیل . (السامی فی‌الاسامی).(دهار). (از غیاث‌اللغات).(آنندراج) وبسکون‌دال و تحریک آن هر دو مستعمل‌است . دراین شعرخاقانی‌که در تعریف شعر است بسکون دال آمده :

کرده روح‌القدس پیش کعبه پر ها راحجاب
تا برو آسیب سنگ اهل طغیان آمده .

(ازآنندراج). روانبخش.(لغت‌محلی‌شوشتر خطی ذیل روانبخش).یکی ازاقانیم ثلاثه‌نزد ترسایان . سومین ازاقانیم‌ثلاثهٔ‌ارباب‌تثلیث. ثالث ثلاثه نزدمسیحیان . روح.کلمه . جان پاک .صاحب قاموس‌کتاب مقدس‌آرد: روح القدس اقنوم سوم ازاقانیم‌ثلاثهٔ الهیه‌خوانده

(۱) ظاهراً مولانادراینجاروح را برمحمد (ص) اطلاق کرده است.

(۲) رجوع بحاشیهٔ شد الازار شود .

(۳) جای‌آحادوعشرات درهرسه نسخه‌سفید است . (حاشیهٔ شدالازار) .

(4) Esprit saint .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	کبریاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حرّیف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم رم	١٠٠	مرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن‌فروختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٣٤٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨٠
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانه	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	د	١	د	داعی‌صغیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٢	سازمان ملل	سان	١٠٠	اسفند ماه	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	٥	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٣	قراگل	قشفة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطر گنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	٥	بازو	باقرخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
٧٤	غ	٤	غلیان	غیهم (کامل)	١٢٥	مرداد	١٣٤١	١٠٠
٧٥	ه	١	ه	هانی کرمله	١٠٠	شهریور	١٣٤١	٨٠
٧٦	ع (١)	١	ع	عتک	١٠٠	مهر	١٣٤١	٨٠
٧٧	گ	٥	گلوله رس	گوتنبرگ	١٠٠	آبان	١٣٤١	٨٠
٧٨	ج	٣	جبلات	جرازه	١٠٠	آذر	١٣٤١	٨٠
٧٩	ف	١	ف	فرازی	١٠٠	دی	١٣٤١	٨٠
٨٠	ن	١	ن	ناردان	١٠٠	بهمن	١٣٤١	٨٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شده لغت‌نامهٔ دهخدا از صفحهٔ (٤)

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۲	۸۰
۸٤	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۵	ع(۲)	۱	عل‌	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳٤۲	۸۰
۸٦	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳٤۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳٤۲	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۱۳۳۳	—	—	۷۷۱۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 89

Lettre R. Fascicule 1 (b)

Rag - Ruhol-Qodos.

TEHERAN

Novembre - 1963

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
٤	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳٤	—	۱۳۲۶	۳۰
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰٦	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۳	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵٦	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹٤	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳٤	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٤	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳٦	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳٦	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳٦	۸۰
۳٤	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳٦	۸۰
۳۵	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰٤	آذر	۱۳۳٦	۸۰
۳٦	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳٦	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	٤	پی	پیسه گاه	۹٦	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
٤۰	مقدمه	-	—	—	٤۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	اق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	لف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	٤	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۰	۸۰
٦۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۰	۸۰
٦۱	ت	٤	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۰	۸۰
٦۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۰	۸۰
٦۳	چ	۳	چشم زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۰	۸۰
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۰	۸۰
٦۵	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳٤۰	۸۰
٦٦	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳٤۰	۸
٦۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳٤۰	۸۰
٦۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۰	۸۰
٦۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳٤۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳٤۱	۸۰
۷٤	غ	٤	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳٤۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۱	۸۰
۷٦	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳٤۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتا برک	۱۰۰	آبان	۱۳٤۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳٤۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳٤۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج	۵	جریر بن عطیه	جنین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
جمع	۲۹ حرف و مقدمه	—	—	—	۱۳۲۵۱	—	—	۹۲۴۷

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 108

Lettre ' R . Fascicule 3

Ray - Rojom

TEHERAN

Juin - 1965

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵٦	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹٤	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳٤	۹۰
۲۳	ط	۱	ص	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٤	ح	۳	حت‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبنب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳٦	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳٦	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳٦	۸۰
۳٤	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشب	۱۰۰	مهر	۱۳۳٦	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طبهوج (کامل)	۱۰٤	آذر	۱۳۳٦	۸۰
۳٦	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳٦	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	٤	پی	پیسه‌گاه	۹٦	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
٤۰	مقدمه	-	—	—	٤۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسپد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۰	حدیثه	حرّیف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبنب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۰	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	جرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	قرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شده لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف(۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رك	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۲۳۳۳	—	—	۸۵۱۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 99

Lettre R. Fascicule 2 (A)

Râqem – Rây

TEHERAN

Septembre - 1964

Imp. Dâneshgah

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظلیقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگک بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگک بند	لیبده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	—	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	ج	۱	ج	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبرپاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	هـ	۱	هـ	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
جمع	۲۸ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۱۲۳۳	—	—	۷۶۳۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 88

Lettre R. Fascicule 1 (a)

R - Râqem

TEHERAN

Octobre - 1963

Imp. Dâneshgâh